



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>

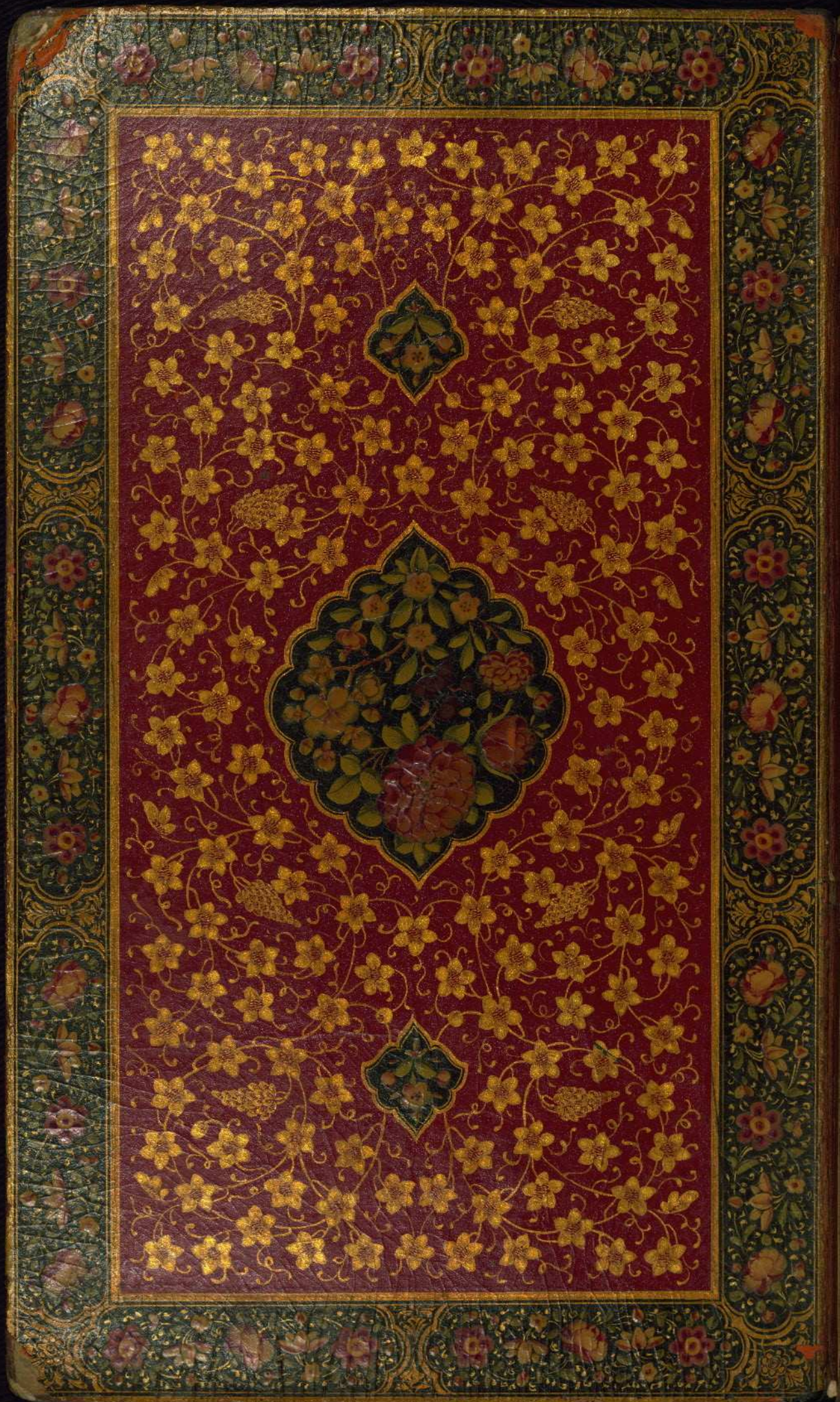


<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-2-19

603

100

100

(100)

Handwritten text on the right edge of the page, partially visible.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در روز شنبه روزی بی بار
در خانه نشین بودم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم

نسخه از صورت
۲۶۲

باز بطف جنم آرزوست
در بعل جل منم آرزوست
باز بطف جنم آرزوست
در بعل جل منم آرزوست

در خانه نشین بودم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
در روز شنبه روزی بی بار
در خانه نشین بودم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم
که از نو خندانم
دردا که باب بی نزد
ب نشین در سیر آمدیم

نسخه از صورت
۲۶۲

چو دیدم که برخت فیروزمند هم از آب جوان ایکندی پس دم کنین چنین کوهری چنین میلی در پستان او همان پیشخت تو همان شد بان میل جزو دین کز نوا نواهی سپر ایم در ایام تو زیر پل و از تو مقصودست کر این نامه را من بر رفتی مراد او توفیق گفتن خدا زمان تا زمان از پسند پاسا قی آن می که کلجوت مرا شربت و شاه را شون	سر آسمان بر زمین افکند که ریزم بر او ز ملک شوار بدرگاه او پیشکش بنجم بد و باد سر سپری تاج سخن را که از سرش نام تو که چون که بر زشت آمد او میای تو آرا یکم ختم که درین کند نقش تو خاتم خرنیزه فرادوان مصلحت چون کم زبان عشق بسیار ولایت شان باش تو فایده فزون از همه زندگانیست از ان می که جان داروی	چو تیر از گمان بر کن افکند نشاری بودم سپه راوار چو از ساختن باز پرو ختم بقا باد شه را بنیر وخت نظامی که خود را غلام تو کرد سپن ملک عطا و پس پرواز من آن لب لبم کز ارم تهم جام تو زان کردم این جام بخشی تو بی اندوختی همانا که عشقم برین کاردا از ان پشتر کوری چنین جهان پیش جو و جو نیست
---	---	---

تت الشیخ نظامی علیه السلام
فی شهر شعبان سنة
الهم غفر له
و کاتبه

کاتبه شمس الدین کرمانی

تبیست از تر و درون
غذایی که با ندرستی بود
هنوزم که سیر و وارو
هنوزم زمانه به نیر و نیر
چو شیر افکند صید و کبک
جانی چنین در غلط خفت
هانم که بودم بد سالکی
درازی و کوتاهی سالها
من این کشتم و رفتم و قصه
نگوید که او چون گذشت
از آن شب بصری سفر ختم
به ار در خم میفرودشی خرم
کرم نیست پا و ده نقرش
چو از زمان رطبی تپش شد
خدا یا توان عقید یک شیشه
بیایان شد این داستان
دوم روز بود از این

از اینجا که بر حلقان نشست
چو برخاست این نامه را
بین واپستان با و از و
بر و باد فرخنده چون نام
جهانش مطیع و زناش کام
ملک نصره الدین که بر داد
چو در یابی ثالث غلطی
مرغ نشینی شک نشانی

زبانی در دست افغان من
سر دانش آن چیرستی
هان نقره حکم کند خوشی
وهد و بد امان و دینیت
خور و پینه رو باد و نین
پهری چنین در کز اندختن
هان دیو با من بد لا لکی
حساب سن دارد و لو چو
بازی نمی باید این قصه
کند چاره خویش با هم
دل از کار سپود و پر ختم
چو می جاده را بجان می زدم
کنم نغز پا و در اخورین
چو طبل ارطیا پر خرم گفتم
بر و مند باغ نهشته را
پیش روز فالی و نیک آخری
گذشته دیا صد تا

همو با و ازین واپستان
ز آغاز و تا با بحرام
فلک بنده و روزگار
خور و سر کسی با و بر یاد
ز مالش شاه جهان پاک
تبرج و تلپت کو سر و نشان

چو پر کار نیت نباشد دست
بی کر چه شد سیاه کین
هنوزم به بخت و قمار
ولی دارم اندیشه شرب
چو سر سیه را که از دین
بشست آمد اندازد پاک
گذشته چنان شد که با کما
چو دلو آبی از چار و فر
نیوشنده به کریم خود
چو با کار وانی دین جهان
کر این بود در دست
کر از پشت کو را ن از دست
و کر خشک شد و غم
کرم بشکند کوش با و
به بی یاری اند جهان
چون نام شمشیر فای
دری بود نماند شمشیر

نظمی بد و عالی آوازها
شرش سپر باد و شمشیر
ولایت پستان ملکین
پهریت کاخر و بر ویت
چو سپار و مشرقی
چو شمشیر آتش و شمشیر

در مدح ممدوح و دیدن کتاب کوید

قلم چمن کرد و در پرگارست
نشد رونق باز کیم از سخن
صد اندر تر از و نه از سخن
که بر صید شیران کشایم
چه سود و چه ز که کند سینه خود
گشت از خود اندازد جان
فرمانده هم ز و و خواهد کند
رسن خود آو کونا و خواهی
که او نیز ازین کو که بگذرد
دل از کار سپود و پر ختم
ز غوغای این با و قندیش
ز کو شکم هم ند از مرع
به بی روغنی جان نماند
مرامو میایی پس اقبال
شب و روشن اندر جهان
وزین واپستان شاه محمود
بفرخ ترین طالعی شمشیر
عجب نیت که مقبلانیت
خردیاد و شش باد و فرنگی

نظمی چنین نام و تا زدها
از و در خشم بد و بیکان
فریدون که بر کلاه شمشیر
محیطی که تاج از کمریت
نظمی او یک یک
در پستان آب آتش و شمشیر

نشت به جمانجوی خیمه
بد مجلس شاد خرم شد
نظر کن درین جام کشتی نما
من بر چین بر کش و این
چو محمد آمد اول بقریرگاه
چه بودی که در خلد آن با
چو آن یاور نیست در پناه
او کو سر آمد ز دریای من
بخوبی شد این همچو بدست
فرستاده ام هر دو را
باید جو آمد ترش
چنان باز کرد نشن
مرتابد انجاسه
چو که هر بر و ن آمد از کون
من آن جو سر آورد و زنا
بجاری قتل داران
نوشند و باز جویم
از آن به که در کوشش
مرشتری ست جوهر
چو اصل شب افروزم آمد
بر آشفتم از سختی کارش
ز در گذرخ دریاست
بدریا کند چ دریا بدید
چوبی وزین باشد اعز
نزدانت چندین خیمه

جهان ملک فاق آورده
تصاویر بر کار عالم شد
بین آنچه خواهی ز کشتی
که در ی ز دریای آمد
اگر مدی آمدش کشتی
مرا بیکر نام او ی قبال
که در ممدینو کیم کای
فروزنده از روشن
چو شمشیر فلک روشن
که یا قوت در دج دارد
چنان پردگی رحمت

بغیر وزی نامه دلنوا
تویی وارث بزخم
خیال چنین خلوتی ز او
که تا میل ز صبح
بر آرای بر می دین خرمی
مکران سی بر می بسته
فرستادن جان پسندی
یکی عصمت بر می یستم
بنوبت گذشته دو مند
عروسی که با محمد ماور بود
چو من نل خاص تو جان دهم

در احوال بنایه روزگار گوید

ز کو هر خراش کشتی تو
بجو هر فروشی ترا زد
شع و ارم اندازد
که و شکند نام کو هر
کشون در دست تان
همان جو هر اندازد
ز مرغی کش و شکند
زنی و زنی بیع بازار
بها کن که می میاست
که دریا بدریا تو اند خرم
بندی کجا باشد آواز
هر آیت فاق بر خاند

میان بست هر یک بگو
نه از بهر آن کن چنین جوهر
فرو رفتن از بهر کم
پس یلاب در کج پروختن
نوشند و نیک تخت
ولیکن کسک از مایان
که مار او این کو هر
که پیاپی در پست
چو دروغ در یاشند
هر آواز کان شد بکشی
درین که کر کل بر درنگ
که با جهان بخشی

در هفت کشور بدو کرد
باز وی تو پشت تو
و در شاد بهشت
چنین در بند دست
که سبزه چون آسمان بر
ز کارم شدی بند
به از رحمت آوردن
یکی نور عیسی در
یکی مقبل و دیگر
جلو تیر ما جان
که امید من باشد آن
تو دانی در هر خواهی
خریدار کو هر دو
فروشم بچینه گشوی
بی ماه با شتری
جو اسر میر یاد انداختن
که بری خریدار نماید
پی من گرفت چندین
و کرانه کرانی بود
پسند نو احم و نکست
خرید برایش یابی
ز آوازه بودی سپند
جو اوست پوشید
سورم سپک خشی

چو سطر را رفتن آمد فرا
تن ز سرخوارش حشمت
دران چنان افسرد که در جوش
چو دیدند گمان مرغ خلوتی
فرو ماند از جیش اعضا
کرم باز پسید کیر می
شدند آن زیر گمان در

دو سپه به پیش اصل رفت
بوسی پسر بزم زد بند
چه ز هر طایفه دار و نهی
بروزت خواهد بزودی
کجای بود ساختن جای
هر جا که خواهد سازید جای
که استاد و انام بایش

شندم که زهری بختند
چنین گفت چون است
نمزدیرگان کرد بالین
سوالی کردند از اول میر
بسم کن گفتن است
در آمد بدو نیز طرفان
معنی ره را بش جان ساز

نمان از دلش در کلو حشمت
نشاید شدن مرک را چاد
نشسته یکایک باین
که چون جان کند غم ازین
که بر رفگان دل نباید
فرو برد چون دیگران
نوارش کنم زان به جان

انجامش روزگار و نظامی

چنان زن نو از کی تصد
نظامی جوین دایستان
پس روز کاری میری کند
چو حال گیمان پیش گفت
بخندید و گفت که آمرز کار
درین گفت و گو بدو خوش
روند و روی زن که بر روز
کران بخرد از استاد

که تاریخ عمرش ورق درشت
حکیمان بختند و او خیر
بامرزشم کرد امیدوار
تو پندار گفتی که مرکز بنود

فزون بودش ز شمس سال
رفیقان خود را با کاه حیل
زما زحت خویش را زید
معنی ره را بش جان ساز

که در بزم چهره زد و می
بغرم شدن نیز بر دشت
که بر غم ره برد و دل زد و دل
که از ره خبر داد و کاه از دل
شما و تن ما و دارا پس
که غم شد پایان مشاوی
که چون عمر شه باشد آن دراز
خود ماند بر شاه مایا

در ختم کتاب و دعای دولت ملک الدین

بدو باد سرسپری تاج
ولایت خدا و دشت
وز وزنده این چرخ فیروز
نشیند دران بزم چون کعبه
بسی یک قنار از بهر چرخ
کلید در باعنائی شبت
نظام و دیم شاید او را
چو بیل پستی همه شومند
جوان هم ملک هم جهان
رصد بندی کوه و دریا کند

ملک عزالدین انکه چرخ بلند
نشیند دشت کسری می
ز شیرینی چشیده نوش او
دران بچین خاندینی
نشته بهر گوشه کوه رشتی
وزیری تدبیرش نظام
ز سرگشوری کرد و خشمین
همه نیم شیار و نه شبت
دران بزم کاشوب کار
کسی تا حق در سر از او

با و داد او زک خود کند
فرید و صفت شاه فیروز
شده گوش حلقه در کش
بجوش آمده و فو فو
بر کنجش آبی از آتشی
با کفی الکفاتی بر آو نام
بزرگ آفرینی بلند آفرین
ممد خوب کشار و نه شبت
جزین نه غم زان است
کسی در خشمش ترک ز او

چو بر می بر آید از باد
چو سر و فونی بفرهنگ
ملک پرورانی ملک است
چو شمشیر منکته بود
چو کل خورون بادشان
که در و چنان بزمی از خشت
بدان تا جمارا تا شاکند

بود چار و یوار آن غایت
همان آرزو خواهم در دست
معنی سپاد آری باین
بکن شادم از شادی آن
چو وایس اسر در آید بخوا
چو بر ناتوان یافت بکار
تاره دل از داد پرده
چنین گفت کاین پیش
چو بخش افتاد و در سپاس
چو باز اختر حدیاد بفران
چو گفت این پناهنده را ز
مگر بر نوای چنان ناله
باین پس چون سر آمد ز
که هنگام کوچ آمد اینک از
بدین هفت پیکر که دارد
چو گوئیم بر سر دریا
جزین هر چه بینی در ایوان
چو گفت این ترغیم با و از
پارای منی نوای گفت
مکران ترغیم شوم خسته
چو آمد که غم فرور بوس
چو پانصدی پیش در دست
زدانایی ماست مار اهر
چو پر دخت زین نقش کار
مکاب آن و چون برفت

که بنیادش اول ناست در
کمن من شدم آرزو بگوش

گذشت از صد و پستریان
بدین آرزو چون زمانی گذشت

انجاش روزگار و کس

در افکندشتی دریایی
شومند را تا توانی گشت
پس گشته داد و بگذشت
ازین هفت مندوی گشتی
بود و در دست بکار
پس بیکری پس کا هفت

نشت در رفیقان یاری گشت
زیر وی طالع خبر جاست
بدان هم نشینان که بودند
که این اختران که چرخ بیند
شمار استم تا نیاید
فلک تا رسید اندران

انجاش روزگار و کس

بجایی در کمینم ترک ز
سرم هم فرو ناید از ما
چو خواهم کنم در دل صحرای
نمن هم نشینست بر خوان
سوی هم مان بارگی گرم

کلین خانه کان سدرستی
شد آمد بقدر زمان کی غم
بدشت و بدریا تو اغم گشت
من اغم که خواهم شدن فر
بر آسود از آشوبهای جهان

انجاش روزگار و کس

ببر شربت و خوشی
چه تار یک و فخر چه بخت
که از راه این شد بخت
شیدند خط نیز بکار

هم صحبتان گفت کاین
همه ساله محملش بار کن
تو از وی چرخش فرو گشت
بر آرای معنی سرم را از خوا

انجاش روزگار و کس

بد و سپاد ماند احوال
فلک فرشت او نیز هم در
سرودی با بخت فریاد
مگر بگذرم زاب این فریاد
پاری کری چون فلک سر
بنامی او تا دریا بخت
خبر داد از انداز عمر خوش
زنا فرخی نیز خالی سیند
بختی نیاید کی که او
ورقهای مابری اندر تو
نواهی بر انجیر و با آنال
فرو بار دوازده گشت زلال
چنین گفت در گوش کارکن
زمن بیکلی دان که جاست
زما را بکاپی نهیدی بخت
هم ای پس دریا و هم خست
برون و اندن زمین سرچ بخت
که چستی بود و مکر با بخت
که فلک را کن که خواهم گشت
زمنم مگر خواب شفت
که منظور خست و بخت
یتا ساید از محنت مردوخ
بود و چرب و چرب بخت
بر ابریشم چنگ بخت
بخشگی تری از فرود

سکندر چون کند بختا بد
مهر فیلسوفان درگاه او
ارسطو چو اماند از آن
ز سر و سستی رفت با لک
چو دیدند کان بکشتن
بگو تا چو هر شد این سنان
بسی و بری بر فلک حتم
جهان فیلسوف جهان اتم
مهر و شناسایی اختران
پزدان پاک ارکست
پالود و روغن زرد و سحر
نفس حن ازین طارم نیک
زیزدان پاک آمد این جان
چو بکشد شفت بکشد است
که شستیم چون ببل از مار
چو مر پس آن شروید
فرود رفت و گفت تو کی
ز کوه کران تا بدریایی
درین رو پناه خود از کس
درین کشتن خواب خوش ناز
زبان سخن بردن توان ماند
فلان طون چو در رفتن آمد
چنان شد حکایت درین روز
بدان طفل بگو که کاهم خواب
درین چار طبع فغان

انجامش روز کار را راسطو

از ابر سیست بر خو و عا طبیعت در آمد نالندگی بتزل شود بی رقیبان پس کز و دور شد کسری رنج بدین دل که من پر دشت رصد بند هفت آسمان اتم فرو گشتم احوال کرد و دان که این جوان پوشیده بر بفرمود کار بند سپی ز باغ گذر کرد و آمد بدین شک و کره سپهر دم نزد آن پاران پندخت آن پیا	سیاهی پوشید و در غم نشست یونانیان کرد خبر ما چپ شد از آن سمن شانه راه دیگر سری چو خواهم شد اکنون بچا جهان مدخل از دانش اتم کنون کر قین گفت باید سخن چون ما پنا رسید بگفت بر نهادن نوازنده بجندید و گفت از حیا کن بگفت این و بر روی پاک منغی بران حاره جان
--	--

انجامش در کار مرپس

که کالای کشتی نزار دبی چه و بام او پر ز باران نسا زم جز از پاک یزدان سخن را چه جنبام او نیز مرد	جهان خانه و خوش بود من آن خوش آهوم کزنج شمار چون غم راه آورد منغی بر آرای نخی دوت
--	--

انجامش روز کار را فلان

که باغ ترین پس هم زان بکوه اوده خویش از دشت که آب آمد و شش و خاک	چو در پرده مرک رویم بختن نش رهنمون بایش چگونه توان راستی
--	--

بر اندخت بر حسن کرد و کشت
دران راه کشت شد هر راه
چو وقت آمد او نیز هم سخت
از استاد او با شاکر کرد
که پید کن احوال چرخ بلند
چنین گفت کی ایزد زنی
درین ره نه پنجم جزا و کی
نوشتم در و سر چه بچا اتم
راکن رصدا نهامی کهن
سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بوی بخت و او جان را فر
که صبح مرا سر بر آمد کرد
بر آورد کرد و ناز و نکر
بر آهنگ مانده نوب از
بدان ناله زمین ناله اتم
روی دید کز روی رنایتی
در و نانو اهر کیا می کرد
پای خود دم رفت باید بود
ساکینه یزدان پناه آورد
که این نیست ما را خطایی
مهر نهامی جهان را بسا
که مانیز در خاک خوابیم
ز هر پرده روی تر فتم
نیز اند که آن خواب چوین
ز بخی باید غنان تافتن

ولی که چشده روز بر روی ما
پس شاد و نیز او فرودان
معنی جان ساز غمگین نواز
مگر ز بل آواز را شش فروز
پس مرگ سپکند را سنگند
بدین ملک ده روز و ده شب
چو آمو برده کو در آید رجا
در کعبه بروی کشت و دندمان
ز شامان و شکر کشان بگذرد
مرا با حساب جهان کار
کافی بنده کان جهانگیر شاه
همان بخت و پیرایه را حتم
باین سرسری بباد
تو احمق شدن ز جهانگیر
چو دیدیم که آن خدای حق
موسهای این فقره ز ضرر
همان برکش از برنج
درین غار چون غنایان
باشکوه از کویر جان
چو هنگام رفتن در آید فراز
چو از مرگ بسیار یادآور
اگر ناری از تلخی ترک یاد
دل ز شغل عالم بجاست
که در عالم این حرج نیکو
معنی دلم سیرگشت از نصیر

سرخ و نه چمد از اندازش
سمر روز خون خور و خون

بامیخش نو دی جان او
چو شد کا او نیز ختم است

نایدن سپکند در دفات و دفات

با شوب شای غمناک
ز چندان نواسی نویسی
کنده آشی مادرش را
بجای سکنه برنش
که بر حرمی شغل دارند
که این رشته را سبید
بر روز جوانی کند غم راه
بخت یکین بخت بر دهم
چگونه توان کرد پای تو
نه زو نیز بار ای و تدبیر
بران بخت و در جهان
بسیار که ز فقره و زرد
شوم و دور ازین جا
ز مور و پس خند که شک
فرو شویم و کو دیسای
کنیم بر فرشته در دیوار
شکینده و باشی دران دور
بد شواری آن در توانی
برین زیست گفتن بکار
نه آن که در کار تو بخت
بر آور یکی ناله از بانگ

اگر ترش بان فیر بخت
بناید اکنه ما در درند
بزرگان شکر نمود و جبهه
ملک زاده را غم شای
که بر من حرمت می است
با هم گمان بد که در سپید
فروماند ایوان را و کت
من از خدمت کیا ز
مانا که مش از پدر ختم
ز دنیا چه دید او با لکشی
نشینم بخی که افتادگان
چو پانه پر گشت پر تر
ندارم پیر تاج و غوغا
یکی زیر خارا بدست آورم
شوم مرغ و کو و طاعت
بسیاری از زنجار بکند زرم
مرا چون پدر در مغاک بکند
سراخام در دیو کوی نیست
تو نیز ای جوان از پس پر
بسی یوسف از که در جاست
مگر ناله زیر آید بگوشت

نمکد است پوند و جان
از و نیز شد کار حرم
درین شورش غم مر جاده
مرا زین شب محنت است
جزا و کس نیاید سر اوار
که زیر افتاد از شاخ سرو
که با آن تعهد به بندید
که در وی خوار و شای
بجای پدر مجلس است
محو رشید کا فدا بجام
نه را شود و خنده شک را
باز و پرستی میان تیرم
پدر چون فرو رفت زمین
که من نیز نمیم چو او و دلخوشی
بازادی جان از ادا
سردگی مرد و شکی
که رسم شین چون در آید
دران دیر شهنش آورم
بچگی قناعت کنم
کفی خاک را زیر پا آورم
کفی خاک را زیر خاک آورد
ز شغل جهان داشت بکار
مگردان ازین شیوه
بسا که دماغ از که گوشت
ازین ناله زیر که دم غم

با کندن ریش و من شمش
برابر با یوان آن شکارگاه
بخاکش سپردند و نیکو
سپاهین رسیدند و جنگ
بخشید که می شود این
جهاز که آیین عمارت
چون خورشید و آیین
سراسر کاری ندارد و هر
برون لاف مردم می کنند
چو طوفان اضاف خواهد بود
و هیچ حلقه را ازین سپهر
بدان ماند احوال این بود
نظامی که بر زن این بند
چو سلطان سلاطین بود
کسی اگر از آن می خورد و شستن
که چون شود راه بر من
رستان چو پید کند و
آفاق را از غبار
بنیست کیمای جلاب که
دهد ریحان فروشان
لعل لاله که در ناف مشک آرد
چو کفتم که در چه زاده است
طوبی طویف بهر کشوری
همه زیور در دم شد زین
چو مادر فرو خواند غم مادر

رخشش شجره در انداختند
نهادند زیر زمین شمش
در دهنه کردند بروی فراز
نیامد سپاهیان هنوز ازین
درین بهره خرافات می بینی
نه در خور و چندین پستگاه
در آید پس کی تقدیر
که سبب بر کین ماه و مهر
در آن زخمها و در و پستی
تر سپید ز غرق آنکه ماهی
در آن بو کند حلقه نه
که هست آسمان با زمین تو
مترس مترسان تنی چند را
می تیغ بر باد آن کوس
بجز نیا و سلطان فرستاد
لعابی ز جاجی دهد روزگار
نیخ خورده دهد ز مهر
سفایسته خم ز ریحان
کباب تر و نقل خشک آردند
چو یاری بر آید چرخ
بکشید کیتی ندارد و سی
بروم اندر آمد شین
سپید کرد هم جان و جامه

ز دایع جهان بکس جان نبرد
نذار و جهان دو پستی
جهاز را بدین گونه شد
نه زمین رشته میراث
پن در جهان که جهانید
چو پستی برین طارم
درین میل زمین که سبب
مشوخت این جادوی
ز شوق جان کشید و پستی
جهان چون دکان پر گشت
کیتی ترویجی چه باشیم
اگر آسمان با زمین ساحت
بهمانی بزم شامان
بکند ز کران جام و خل
منعی یک مشب باو آرد
رسیدن نامه اسکندر به مادرش و نزاری کردن
در دشت را پس چرخ کو
جوانمردی باغ پیرانج
خم دهقان خوان جو ابد خوش
نشسته شامان شکر
چو ز اسکندر آمد بروم
بزرگان اگر دین ستون
همان نامه شده که نوشت
ز طوفان آن نامه و کن

کس این رتبه با و سپایان
نیایی در و مهربانی به
بدار و بگاه و نذار دگاه
نه سر رشته را میتوان
کزین چند کس از زبان دیده
که می آمد از میل او چو
که آن زن از سر خفت
که پنهان گشت است کار
که ماهی بدن خوبی از سر
از دهنی آب در گشت
که در دشت بالا کردیت
ز سر زناش نردحت
نشاید بره بر شامان
پست جام و بر یاد او
خدا صمد و از رخ این راه
برم راه پیرون ازین
فرو بار و از بار باران
کند این از قف تاب تو
شو و غفل از کیمای کج
تبا بکند پر شین
خورد آب حیوان بکند
که شد عالم از ش عالم
بدرگاه اسکندر
مادر سپردند بر مهرش
چو طومار چید بر شوق

ورا بدون که بر پس نماند
 از آن پیش که ز خورشید
 که نکس خور و این خورشید
 و کرکس نیار و نظر سوی خود
 چنان دان که مانم و خند
 چرا ترسم از زلفش
 چرا خوش ترانم بدان
 چو شبید ز محبت ازین
 چو نام بسر بر و عنوان
 و کرکس شب بخیر
 ساره فروخت ناحن
 پاسبی ز کیسوی شب
 و کرکس نشد شاه ازین
 سیاهی زوید و زوید
 شتابد مرغ افغان
 وین کار اگر چاره
 چو نیکی اندر جهان
 اگر چه زره تاخن
 چرا چون کبوح عدم
 اگر کشتی بودی این
 زدن از کمرهای
 رقی که عطش کمر
 ز تابوت فرمود
 که فرمان دهفت
 شایر چون از جهان

تو نیز آشنای باش با هم
 بر آرای مہمانی
 که غایب شد در از خاک
 تو نیز اند و غایبان
 زخم پای عرم در این
 که در باکیدست و شایخ
 که بی دو و ابرست
 زمین با و در و پست
 فرستاد و خود و دوست
 زمین چون فلک جام
 هوشد بران ناحن
 زمین را بگردون
 کاجل دید بالای
 سفید و شمشاد
 که آتشیان جمع
 چرا چاره کار خود
 چنانش سازد و نیکو
 ره رفت کان
 خبرهای آن از
 نهفته نماندی
 یکی ممد زین
 تابوت زین
 که یکدست او را
 همین بکین آمد
 ازین خاکدان

ورت رخت آید که
 بخوان خلق اجله
 اگر زان خور شمان
 غم من مخور کان
 چو بسیاری عمر
 چرا سر نیارم
 چو بر من نماید
 رانید مار افک
 جد محنت آور
 چو خوشید کرد
 ندید و فرو پست
 ز کام ذنب زهری
 پشتر خون و کشت
 بجان آمد جاش
 ندیدم کسی را
 سکنه چو برست
 سر انجام چون
 ره انجام راهی
 مکر مکر در کیر
 بهار پس کند
 برندی دروش
 چون مرده اندام
 دران مست خاکی
 ز سر کنج دنیا
 سوی مصر بردش

کفی سو کواری و مانم
 سناوی بر آئین
 تو نیز اند و من
 بجای غم خوش کن
 اگر سی بود سال
 که جاوید باشم
 زمین با و ماند
 که با و آمد
 همه روز نماید
 دران شب ز ناخن
 بنان خراشید
 همه سپهر را
 ز کوشیدن
 و جان سپرد
 که اگر شد از کار
 زودنش سالای
 ز پید اکتی
 از آن ره بختی
 فرانش کند
 بخاک و فتاد
 بد پاش سپرد
 کفن عطر و تابوت
 سناوی ز سر
 بجای خاکی
 که بود آن دنیا

دو شاه سرکلیک یکتی کرد
ز پرکار معنی که بار یک شد
کی و بد و سری را این
که این نام از من گنجد
اگر سرچ سپی در افتد
تا این گشتم ای مادر جهان
سوزانی در دور و دور
بشیری که خوردم پستان
بفرمان پیروی دنیا وین
بر اندامان زمین زین
بموی که خیزد در مای جو
با گاهی مردیزد آن شای
بفرقی که دولت بر وقت
بازم سلطان در پیش
بشبه داران کچا خیز
بجای طفل شبه بشیر
بغرلت نشینان صحرای
برخی که چسب بر اسود
بحرفی که در دفتر مویست
بصبری که در ناکش بود
بصدقی که آید ز دین برود
بان در کین در گذشتن بود
بدان آرزو که نرسد
که چون این وقت رسیدی
نیچی نانی مکرودی ز راه

فلک را بفرهنگ سوراخ
نویسند و در چشم تاریک
یکایک همه خلق را چار و بار
سوی چار مادر نیک مادرم
ز رونق میفتاد نارنج زرد
که مهر دل آید قرون از زلف
بند دست بر سوزش خوش
بجواب خشم در شبتان
بفرمان ده آسمان و زمین
بهرست نشینان غاکلی
بامری که ساز و رشتد
بترسایعی صاحب
پای که راه رضایت
بدرویش قانع که سلطان
بخاک غریبان خواند ریز
بنو میدی در دمنده
بناخن بود آن شبهای
بعشق که پاکست ز اولی
بنفسی که محملش است
بشرمی که در روی زیبا بود
بوحی که آمد به پیغمبران
مرا و ترا باز گشتن باو
باین عاجزی کین چنین است
بیکر که هلاق ابروی تو
کنی در سپهر انجام تکی گاه

چو بر شمع کاغذ آمد عبیر
پس از آفرین آفرینید
چنین پسته بود آن فردا
که کر قطره شد چشمه بد رو
بدین روز گل که سپتم کرد
نموزی کی که خبر شوی
ازین سوزت آیام دوری
بسوز دل مادرش میر
بخت نویسان دیوانگان
بجانی که در جانور شد حیات
بان نام که ز ما جداست
بهر شمع که ز دانش افروخت
بهر میز کاران پاکیزه
بهر سبزی صبح است
بشب ناله تلخ ز ندانان
بند غریبان چار هوش
بناخنیکهای غمخواران
بغیر و زی حمل که تاهست
بدردی که خورشید است
بفریاد فریاد آن پیش
بان ره که ز نیست کس از
بنا دیدن روی مساز تو
بداد آفرین کا فرستد او
بصفت داری بنوشی
اگر ماندنی شد جهان کجا

شده اندام کاغذ چو شمع
که مینای او دایم پسند
که آن پرورشها که آید بکار
شکست سپهر لب و دود
درخت گل سپهر سبز
که چونند باو آن گل خنری
خدایت درین غم صوری
که باشد جوان مرده و مانده
بجا ویدمان مینوی پاک
بجان واری که ز غم آرد بجا
بان نقش کارش گشت
بهر که ز فیض او خشت
بباریک پنهان شکل
ببقولی نزل ناخوابسته
بقتیل و محراب رجایی
باشک تیمان حمده گوش
بدرماند کیهایی چاکان
بخرچندی ز هر خلوت
بزحمی که با همش کار
که نوید باشد ز فریاد
بدان راهبر که بود و دست
بجروی که شل از او تو
همان جان ده و جان برآورد
بهنجار منزل شوی روشنا
بان در غم و سوگواری

بسی را چون زاده و شوم کرد
 حاکم کند از دستم کرده ام
 بجای غباری که بر سر سید
 مغنی و کار باره بنواز و
 پین و زین سازن ساز تو
 چو بر کل پنخون کند ز مهر
 تب مرک چون قصه در کف
 جفا زار نماند و تر شد زود
 کامید بهی در شمش نید
 چو پرو و کار از نظر شد کا
 و زان پیش کین می بر زجام
 و لیک از چنین شربت می گیر
 که گفت توان کین صراحی پر
 در ازستی روغنی در مرغ
 بفرمان من نیست کرد آن
 ز پرو و کیهای پرو و کار
 در وقت کردم جهان سوز
 در پیش از نیم شرب غرور
 و عار با مرشش او بر کار
 شب چه شرب از بهی سپا
 سار و در پسته بر کار
 جهان چون شبه و دوی گنج
 چو از مهر و دیاد و آتش
 بد و پویه در کش خفا
 که از بهر من دل غار می زند

که نفرن برین دایه کوشت
 شکستگی غیر هم کردیم
 با مرشش من زبان کند

زمن کرد چه دست شفقتی
 چو سگین سر برم در آید
 بگفت این چون کین شد

نام روشن کننده رعایا در وقایع

بطفی شود شمع کلبر کبر
 علاج از شناسند و کیم
 ز بانگ جرس سار آمد غرور
 در انداز و کار او رفته
 نظر دار بر فیض پرو و کار
 چو ارجان با بر نیاید ز کام
 نباشد کس این زینا و
 که در زمزمه کرد و شوان
 که ناکه ششی بر فرو و چرا
 ز من داده ام که روشن شود
 با بخار سپیدم سر انجام
 که هم دل قوی بود و جوئی
 که هست آب حیوان این
 که در حتمی بخشد آموز کار
 فروشت غلت پس و
 فرو و دست لب سباز
 بوی ز و زخ در او خجسته
 پریشانی اندر نهاد آتش
 نوید سوی مادرش نامدار
 نکوشی بفریادنا سوخت

نشاید شدن مرک ایجا
 چو شب از کدارش در آید
 از سطوح جانیده چار و سار
 به گفت کای شمع روشن
 از ان پیشتر کاید آن پیشتر
 نخواهم که مویت از زان شود
 ز دل میداد گفتن این می بود
 درینا چراغی بدین روشنی
 جفا زار کف ازین در کد
 کفی خاکم و قطره آب است
 که چند آنکه شاید شدن پیش
 بر آمد کنون ناتوانی بدید
 ز و زخ شوشنه را چار
 چو رخت از سر کو در آید
 ششی سخت بی مهر و تار یک
 فلک در و ماه فلک دیگر
 در انشب بد آنکو نه بکشد
 بفرمود که در میان کیم
 در ان نام سو کند های کرا
 و سپر زبان آواز از کشت

تم تیرم دید و باشد کسی
 بشکوی پاکان و جان
 فروخت و چو شش سید
 سپا و از ان خجسته
 که خوشش خجسته با و از تو
 در چاره بر کس نکند
 بخندید باران و ششم
 بر چارگی مانده از ان چار
 تو چشم روشن حرم
 چو بر نیاید زمار پست
 تا می ای افتد در ارجان شود
 که میجو کار از بر آرد و ز
 بخا به شستن زنی روغنی
 که آمد مر از نکانی سپر
 ز ز ماده آفرید و خجسته
 مرابو و بر جکی دست
 بدید که درخت کاشید
 سخن در شست زان چار
 سر شاه شاهان در آمد
 تا یکی اندر که دست
 بهم سر و افتاد و زخم
 که در پست و چشم شش
 که باشد خردمند و دانا
 فرزند چون لایه مهران
 جهان که در خجسته

کشید بی راهم پسته ام
ز قوج تا قلم و قیون
نوشتم بی کوه و صحرا
ز دم کردن غور و قبال
فروستم از ملک رسم بوس
بر انداختم دخر عا و را
خبر دارم از دست و پست
بقدری آوردم چو آدم
باز بچ انداختم هیچ نام
سوالی کرد و پست کارگاه
سر آمد بایلین خون گشت
کرم با پیری که چون بودم
همه چندی دیدم ز بالاکو
گشادم در رازهای سپهر
بزم بستر سر در غافل
گشادم در سرتی کاره
بچاره انداختن حکیمان
ارسطو که تا ازین بختی
بگاشته فلاطون بر نیزگاه
بخواند سقراط فرزانه را
برید این حکایت بفرمود
ز بزم با سایش آرد مکر
چو کرد آسمان چنین کوشش
از ان پیش کاظم در آن
یکی مرغ نشست بر کوه و

بسی پسته را بیک شکر ام
چو مرغی روان بود تنم روان
کز ان کسی در نداشت
کز قلم بچین جای چسب
بر آوردم آتش ز دیوان
گشادم در قصر شاد و را
هم از جام کعبه و بخت
ز دم نیز در حلقه کعبه دست
بغفلت نبرد ختم هیچ کام
چو نیروی تن بود با تابان
نیاید بایلین سر شدت
نایم که یکدم نیا سوده ام
منو زخم شد دیدم از دید
هم از ماه و ارم نشان بزم
کردم سر سدی و عاقلی
نذاختم در مکر و اجاره
کز زینش نذایان چاک
بروغم جهان بفرهنگ وای
مگر بخت با من آرد و کار
کشاید مگر قفل این خانه را
مگر باز خردم ازین فنوس
برین خاک بختیش آرد مکر
نباید بر آوردن آواز
سپهر سپهر آب با بخت
چو افرو و بر کوه و بارگاه

ستم را شفقت بل کرده
چو مکر آمد آن تیغ بخت
بدارای دولت سر تو
ز قایل و پیل کین بستم
شدم بر سرخت جشت و را
سر اندیب را کار بستم
ز مغرب بشرق سایم
ز غمات مشعل را فروغم
بهر جا که رفتم بپنجه ام
کنون در شبستان خسرو
یستاپیه دیدم این کار
بدان طفل یک روز نامم
ز این بی شش کز بوی
جهان دیگران شد حق
ز سر و نشی ز قری خواند
بجز مکر مشکلی آرد
بیایند کو خاک را زیند
بلیس کس کو تا با فیه نری
نمودار و پس نا گنج
دو سپهر بهر فرستید
و کار و کشت این سخن
نیکم و کسم دست نا زود
ز خاکی که سر بر کمر
ز ما در بهر رسیدم
من آن مرغ و مکر کون

بسا مشکلا تا که حل کرد و نیز
بزنجیر دمی کلو کیر شد
ز در باد دولت سر انداختم
ز یک بیک بنک رو آیدم
ز کج فریدون کشت و دم
قدم بر قد کاه آوادم
همان پدیا جگر و دم
ز غم جهان شجر بر دم
سر ز او و دانش بخت
چو نیرو نهادم شدم و
ز یک پسته تا تابان
نمید و جهان را می جان
همین که گویم سپهر بخت
جهان آفرین را نمودم
چو مکر آمد انجا فرو ماندم
بچاره روی چاره آمد
مدارای جان بکند
کند چاره جان بکند
بداند مکر کین کز ناز بخت
مکر شاه را دل بخت
درین در زردان تو انکار
بدین سپهر جهان کس
همان خاک نماید مکر
برهنه خاکم سپهر بخت
چو رفتم جهان را چو زان و

چو باد خزان در آمد بخت
 ز راند و شد پس چو باد
 باز از دهقان در آید
 نه خرم بود باغبان بر کشت
 گرچه زبان مرغ گویند در
 بسومان نه پست است
 زده خار بر هر گل و غنم
 دیر پسر دوشه باد هم
 شکسته شد آغز پر اهل
 طیان شکر بزبان شهر
 ز قاروره و بنفشه
 پرویش کنان چو پشته
 چو وقت رسید که درخت
 کالش بسی شد در آن
 بران میوه که بود در خاک
 رخ طالع اصل بی نور
 چو دید اختر از اول
 شی دید چون موی بکشد
 چو شمع از جلاشت جان
 که کشتی در آید بگردان
 فلک پیش ازین برین بود
 چنان برین آشفته شود
 کجا خازن کوهر و گنج
 سکندر نیم چرخه و دین
 بطوفان شمشیر زهر خور

و گر کوزه شد مرغ را سگند
 ریاحین فروخت از بار
 کهنان کلین در باغ بست
 در افکند و دیوار کشته
 خشک بر کند باد پوسند
 چو سومان پر ز چین
 نویسی و بر کن در غنم
 جهانگر و راجه جان کرد
 که جولان زدوی جهان
 نشسته بر کرد سالار
 نیاید بکف عمر کشته
 نشینند و رافتن
 بهانه در آرد زمانه
 پیشا از انجمله راهی
 هم جنبش خود در خاک
 نظرنای سعدان از دور
 سرانیده شد مرد و دختر
 که زینده جانی لب تپ
 جسد دیده بگریست
 وین باز کرد آن درنده
 با سایش دشت بر کوه
 که رونا و دم سوسان
 بر شوت مگر کم کند
 خدا و نیشیر و شمشیر
 ز دیامی قلم بر آورد

از ان باد بر باد شد خشت
 درختان شاخ افروخت
 فرو شد آن آبهای روان
 بجای می ساقی و نوش و ناز
 تا شکان باغ بکشد
 تنی مانده باغ از رخ و گلستان
 سکنش سر و شامش
 چو بنیاد دولت پستی
 چو بزم مرده لاله میقا و سر
 مداوی همپاری سختند
 طیب ار چه داند مداوا
 چاره کری نامد آن
 چنان افشرد روزگار
 چراغی که گرش کند در دست
 شانسند و حرف بخت
 ندید از مدار می خیز
 چو اسپند آینه در پیش
 نه در طبع نیرونه در تن
 طلب کرد یاران مساز
 خروش رحیل آمد از کوه
 بکینه کشید دمن اکنون
 چه تدبیر سازم که چرخ بلند
 کجا شکرم تا بشم شیر تر
 که پسته و تنغ بر دشت
 بسی خور در اگر دم از خود

فرو مرد بر دست کلاه
 و رقصای زکین بر و خشت
 که آمد سوی بر که خنجران
 و دو دام کرده بر و کرتا
 مغان از چمن رخت برد
 نه آواز بسین از گلستان
 شد از رخ بردن سلامت
 توانا باشد رستی رسید
 بچکال شاهمین تپه شد
 زمر کوزه شربت بر تپه
 چو مدت ماند مداوا
 که پوسید و یاد زمانه
 که بر مرکب خویش آید
 هم از روغن خویش بامد کند
 حساب فلک را انداخت
 در آرزو میلج یاری
 نظر در شومندی خویش
 چینه شد ز او پسر و جوان
 بصحرای دزدان
 بنخچه خواهد شدن شده
 همان مهربانی شد از مهر
 کلاه مراد پسر آرد کند
 دهند این تپه را از خاک
 بی کوشش ناسفته شد
 بسی کوفتند آن را ندانند

ز بی رخنه خاک بادام است
در خان مکر سوختند
گذر گشته طرب رود
درین فصل کافق ره بود
بخش خلق را از رنج و
جهاز با آمدن سرگشته
سکندر چون بر خط کار و پر
ز کار جهان مست کوهان
بر سپید و کوشی بر آواز
بخشگی و تری دریا و شست
وز انجا بابل برود
بپستی در سید تکبالی
کمان بر دکابی زنند
دوایه پر فتا و قاصد
همان زیر کار که کار کنند
نمیدانند از سحرهای
هم از در آمد بر شمشیر
پس انگاه و بوی برود
بفرمود از انجا که در خورد
جهازهای اکار از آن در گذ
و جوش حاکم شد ازین
بر آمد یکی باد و در چرخ
سکندر که گرفت درین
مغنی نویسی مرغ سحر
چو در آید آواز مرغانش

ز برکنده بادام را برود
که غناب و فندق بر اند
کلبو بر شید و بر امر و در
سکندر ز سوری خیال و بود
برون آوید از کدزهای
و دوشی در می و دوشی
بود چرخ حرف این سخن بگوید
سوی خانه تا چرخه راه کین
از ان خوش رکابی غناب
بسی راه و سپاه اندر شد
ز نابل سوی دم کردند
ز طاقت فروماند کجایی
دو روز هر روز سر اندر کرد
پونان زمینش چو پست
پادار کرد و کر خیمه
در نقش امید واری بود
بروزی کان روز بود
باید نخست بر نض کاه
دوایی که دار و می اند بود
که بخش راحت بود و بار
در آمد بیک عدم ساقین
فرو رخت برک از درین

لب لعل غناب شکرت
ز سرستی انکو و مشکین
لب خم بر آو و در شش
پایان و دریا و اودی
چو پاهای سرش آمد بر
چنان آمد آواز تا بخت
بس است این که بر کرد
مکر جان پونان بر می بین
بشایسته کان از علو
بکرمان رسید از کن جهان
چو آمد ز نابل سوی شهر
بکوشید کار و سوی دم
نسیب تو شمشیر میکند
که شتاب و تعیل کنی
چو قاصد بپست تو روان
همه زیر کار از پونان دم
تن شاه را بر زمین دید
چو اندازد بغض و دین
دو اگر بود حسب و حاجت
از ان مایه ز خانه صبر
شکر خنده شمع جان میکند
فرو زنده کلهای بوی

ز ده بوی بر فندقی
بر کشت چمد و زلف
هم از بوی شیر و هم از
شب و روز میشت تا کن
بر و نیز هم شک شد
کزین شتر سوی می کوش
ز دمی نوبت بدین رخ
نیوشند دست شد
وز انجا کرایش سوی دم
ز کرمان در آمد بر آستان
سلامت شد از سحر شاه
فرو پست شد شش
نشکار کر مرعاجی گشت
مکر باز پستی می روی من
در پست رحبت با خود
طلب کرد و آمد بدان
برنجی که توان از ان
نشان از ویلی در گشت
و فاجان کند چون در
و دیعت بخواند کانی
چو شمع و شکر از آب
فرو بر میداند بر خاک
ز نماندگی سپه سالار
بکوتار شب چند فرست
از ان مرغ سحری بر آواز

کعبه در صفت به نجر شده سپکند و باد
و یاد کردن اسطیخیش

نکندار هست یزدان
که از ماکسی را رسد و اور
بغضاری بیکدگر عشق
نداریم چیزی که یکدیگر
بوقت نیاز آموشگر
و گرنا که باشیم از ان بی
خویم آفتد مایه از گرم بود
چو میرد کسی دل نداریم شک
بخت پس سازیم کین که خوش
کسی کید از خلق با ما فر
سکند چو دید آید آن
بدل گفت ازین از ناخوشی
مراسم شد از سر و اندوخت
بدیشان گرفت عالم کو
فرستادن بادی و دود
که این قوم را پیش ازین
ازین رسم نکند کسی
چو در حق خود دیدشان
ز نیکین علمهای دیباچه
بهر جا که او ناخوشی بار
بدین در مکر چون کلید
چو میوه رسید و شود
ز بس میوه باغ آری
شود چو میوه نارنج
ز بس نار کا و در پستان

پزدان پناهم دیگر
کتی شوی مصلحت یار
بشادی همان یار یکدیگر
سجده هم چو کتی از کس
ز در ما در آیند بر ما زور
نداریشان زور و تبار
که چندان دیگر تو اینم
که در مان آن در دنیا یک
فغان بر نیاریم کار چو
که باشد چو مایه و پرینک
فروماند سرشته بر جای
اگر زینک پند باید گرفت
حسابی زین مردم انجم
که او تا عالم شد این
بدان بود تا بایدا خالک
بگرد جهان بر نکر دیه
جزین دین بودی درین
در دود و درم و دشان
و شی بوش شسته بر مژده
رماندی بسی را از چار

سخن جانی ار پس نیاختیم
نباشیم کس را بعد از من
فرپ ز رویم را در شما
دود و دم نیست از ما کز
از ان جمله چون در شکار
نیسپ یار خوارم چون کاخ
ز ما در جانی نیرد کس
پس کس نکویم چیزی نیست
بهر سان که ما را رسد غایت
چو از پیرت ما در کون
کزان خود بر ترقه نشیند
خواهم در جهان نهان
همانا که پیش جهان ادا
اگر سیرت نیست با هر
مگر سپهر دم زخوی
بکجی در از کوه شبستی
چو دید آید آن دین
از ان مملکت شادمان بار
بهر کوه و پشته ز شاخ و
منعنی پار آن دم جالفر

نکند در بکشتن آینه بغرم و دم بکلمه

زین چشم کرد و آهسته
چو تاجی در و لعلها خسته
پرازنا پستان شده کو
ز شادی لب پسته خندان
رخ سبک سپنج اندر آید
بزدی هم از شاخ انجیر

ز عیب کسان دید و بر تویم
بخویم فتنه زینم خون
نداریم و نایم کسی را کجا
نمارا باز از ایشان تیر
بقدر حاجت بکار آوریم
ز لب نیز بر پسته انجیر
مگر سپهر کو عس و اربی
که در پیش رویش نشستم
سر خود ستایم از سر و
زیر کار ما زود سپردن
نار ما چو سپهر و انجیر
بهر صید که دمی انداخت
جهان ست ازین بکلمه
و کر مردم آیند ما کویم
در آموزم آیین این بکار
بایز و پرستی میانستی
نکر و از سر و پستی
روان کرد شکر چو در پشته
پراکند و لشکر چو مورخ
کلیدی که شد کج کوهر کشا
از ان کج کوهر بید اور
کز نو ز فراموش کند کاخ
رطب برش تیر و دندان
بگردن کشتی سپهر و در
در آوخت مرغ انجیر

از آن مرده سوی شهر می
بدان کار چون مدتی برگشت
جهاندار بار به سپیدان
مهر را در باغ و دیوار
پنجید و یکی میوه چشید
سکند چو زان عبرت گاه
چو لکشی گر اینده شد در شب
یقین آن شهر مردوم
بسی خوان و نعمت پارس
چو پذیرفت شهباز
بدین المینی چون زید از کرد
شبانان نه و صد نفر از آن
بزرگان آن داور و دیار
خدا باد و در کار مایه
چنان شد حقیقت که مایه
نداریم بر پرویس سج
پیرسم چری که زان
بنازیم با کرد و کردار
وزان ماکسی از یانی
ندارد و زان مال پس زان
زد و زان نداریم هرگز
نداریم در خانه قفل و بند
اگر که هشتاد و نه
بکاریم و از که گشت و کار
بنازیم بر جای خود میسر

یک بسیار کس حبت و اورا
تا پسد خورشید بر کوچه
رو او چشم از ره آورد
کله در کله پس نمیدارند
ز خشکی مش چون گشت کوثر
ز خشک ترش دست گاه
گذرد و از آن سبز و جوی
پیش آمدندش صد غدا
نهادند و خوش برخواست
بان خوب چهران و فروخته
که بر درندار و کفشی
کله کرده بر کو و صحرا
وغا تا ز کردند بر شیار
سر سپه نام نام آوت
که پستیم ساکنین مایه
بجز راست بازی نداریم
که زوان از آن کار گشت
پرسیده را با خصم
وزان رخنه مار انشالی
مهر است قسیم در مال خویش
ز در شهر شهنش نه در کوئی
نکبان بنا کا و و با کوفند
هلاش در آن حال بر خند
سپاریم شسته پروردگار
یکی دانه را هفت صد میسر

و کردار و کار عالم رو
بدید آمد آراسته زلی
و کرد و دید آن زمین سر
ز لشکر یکی دست بر زنج
سواری و کرد و کوفندی
بفرمود تا سر که بود اسپا
بدید ارشد شهری است
فرو داد و ریختش از کاف
پرستش نمودند با صند
پرسیدشان کی چنین
همان باغبان است در کس
چگونه است این غلطی
که انکس که بر رفت افشا
چو پرسیدی از حال کس
که روی ضعیفان دین و ایم
در کج روی بر جهان ایم
چو عاجز بود یار یاری
بر آتش از کینه خویش کام
شماریم خود را همه همسر
زدیک کسان ما نذریم
خدا کرد و خوردان را با
وزان گشت کسین و شو
نکردیم بر کرد و جاد و ج
چنین کردی کار و کوفند

روانشد سر پرده چهره
که از دینش تا زنده
هم آید و هم کاف
کران میوه برکت پذیر
تبش کرد و زان کار پندی
ز مال کسان دست و درگاه
در قفل از آن کوزه بر جسته
بگامی جویموی مینا فرخ
زهی میربانان همان نواز
چرا سید و خود را اندازید
رزمیر چو جان ندارد پس
حفاظت شمارا تو لا بکیت
بقای تو بر قدر افسرنا
بگویم شهر را همه حال خود
سر موی از راستی نگیرد
ز دنیا بدین رستی بگویم
حضورت خدای زبانی
چو غشی بر دست کار می
بسرایه باخو گنمش تمام
نخندیم بر کریم و دیگران
ز ما و دیگران هم نذرند
ستوران ما فارغ از سر
رسد بر دوش تیری از
مگر بعدش مگر باشد
تو کل برای زنده بر خویش

چو در خانه خویش رفت آقا
 ز گرمی شد اندام شیران
 یخوشید در کوه و صحرا
 سگر خند و شد میوه بر میوه
 بکوش آمدش از هوای تیز
 نوای چاک و نیامیوز
 شب و در یکشت در دم دور
 بدو افکند پشت گشت و شکست
 در ایام با جوهر کرمای کرم
 که از تب خورشید سست
 را که در خاقان چمن رها
 در کوه و کوه بر کوه و دشت
 زمین میزد خورشید و چرخ
 در و یک خورشید مانده
 باغ از بهر دار ازین بهار
 بخت محملش آمد برنج
 همه بارش بود پر ز زنا
 بد آن نفرده ماند و دلش
 بران راه میرفت چون تیز
 هوا را اندید از زمین کرد خور
 تو کفی که شد آب و خاشاک
 یکی نیمه سیاه یک نیمه
 ز سودای دهان کم زد
 سواد می توان سپهر در خور
 چو رش بودی در آبلال
 ز سپید کس را نبود دل
 نخر و ندی آن آب باران
 که آب از بر بود و سیاه
 بفرموده تا چو را می بود
 بدین گونه که فرستند
 در آن آب آتش بجای آورد
 نهاده بر خاک خراب
 جریب یک نفر نیک است
 بی مردم آتش کی شد تبا
 یکایک تیز و یک شاه آید
 که خاکی ناساید الا بجا
 زمره دار و در دست پرده
 بهر دست آید بر شتاب
 ز کرک انجان کم کر زده
 ز چارگی و او خواسته اند
 ز کرک سار انکم
 نه ازند پای چنان آن کو
 که مار را در انداخته بود
 بدفع چنان سخت تیار
 ثوابت بود و در کنی چاره
 بران گونه بندی ز قواد
 که تار است خورش نشانیست

تیشهای باخوری از دست
 ز نامون سوی کوه شست
 ز خنده و خورشید کرد
 چو شیران درید از سر
 سکنه چنین دای هر چه کرد
 بسی کج در پای خاقان
 سیاهان و ریک روان
 بشفقت رهبر این یک
 بشکر مکر و زنه از غشیم
 بیک آرزو در دلش کرد
 به چرخه نشست بر جا
 زار پیش از ام شمس
 کجایشه بود مانند نوش
 چو شورش در آب آمدی من
 و کر خوری از را غفلت
 چنان بر کشند آب را
 رسیدند از آن سخن
 نذر را باشد در آن خاک
 کسی که بودند انجاسیم
 که شام تو فریاد پس نشنود
 ز ما کو سفند ان بغارت
 کریم از ایشان برین کوه
 چو دریا بشکست آید
 چو بشنید حکم یاجوج را
 چو طالع نمود آن بلند می
 ز روی هوا چرخ تری شود
 زغر میبکفت چرخ تری
 ز باد خزان شش عقرب
 کوی ساق کاو و کوی سپهر
 در خواب اشک و دیر کرد
 وز انجا سپهر در میان
 نه پرنده در وی نه جند
 همه نفرده شد نصر تابان
 کران بار کردند و میانه
 از ان استری را چرخ کرد
 که از نفره بود آن زمین
 نه سیاه این شایسته
 در آن آب سیاه بود
 نخر و ندی آن آب جهنم
 مانندی در زندگانی بسی
 که ساکن بود آب جنش نذر
 بجای کرد و بودشان را
 که پس مرده را نیز باید
 زیا جوشان بود و سپهر
 که از ما بر آورد یاجوج
 خورشهای ما هر چه باشد
 بگردار پرنده کان بر خور
 بکوشند و بر ما کر زار
 که فیل آهنگد هر کی عوج را
 که شد شاهره سپهر آهنگ

بفرزانه شگفت بر بخت
بشگفت فرزانه ز کز است
پس آواز خیزد از بخت
در گونه را بر انداخت
چو سیاه دستی افتد لعل
فرو آمد آسایش آغاز کرد
ستای که در خور آن شهر
ش از خاصه حوشتن بی
چو دانست سالاران
هم از جنس های هم از کو
پایان زان باشد نوا
ز شرفین پذیرف و با پس
چو سیف و شب قرمز
چو ریحان صبح از جهان
شد از مول آن بخت هر
خروشیدن طبل و فریاد
بدینگونه تا سر بر آورد چاشت
و دیدند بر طبل کاغذ نیر
چونیم شد از روزگاری
کزین طبلهای شفاعت
جهاندار در وقت آن
شد آن رسم را نیز بر جای
بشکه که خویش به باز
معنی دل شک را چار
و باغ مراکز غم آید بچو

کزومی شود مغرالتخت
چنین یاد ارم که سر باد
که افشد چون کوه بر یکدگر
که سیاه دار و دران
بر آید چنان مانک بیل مزج
وزان مرحله برک ربار
خریدند اگر گوش کر زهر
بهر شتری کرد چیزی
رو و رسم آناه شکر
جزین خور دنیا در خیزد
بجز کریمی کان بود دروا
کران که می شست بر آن
در افتاد ازین نام ناکاه
شاهنک فریاد در شاند
بغیر چون کوس خود در صفا
جس باز کرد از گوی غریب
نیر و جهان را پر آشوب
چو بر طبل و جال بر ما و سپر
روان کشت از اینجا شمر
چه باشد که طبلی مانی بجای
بخشیدشان چند خوار کوس
که سر صبح مبادل با شیب
فلک را که باره دما

چو خست کافان با
چو بر روی آب او قفا
ز شدی چو تندر شود در زمان
چو خورشید جوشان کند
جهان مرزبان کار و کار
مقیان بقعه چو آگه شد
نه ز نقد کان بود پسران
جد اکانه از بهر سالاران
فرستاد زنی بر غویش
خود آمد بخدمت بخت
بر و کردش غرضین
ز درگاه خود شاد و نیک
فروخت شد با رفیقان
کرشت و دوشه افتاد
بفرمود تا شکر آشوب شد
با و از طبعی که بر داشتند
همه شهر از آواز آن طبل
سخت آمد آواز از آن
سر مردوزن در زمین
که چون خروشان شود ساز
دران شهر از آن وقت
باجی کم پیشتر زان
یا سودیکاه از آن پکی

سبب چیست آن مانک فریاد
ز گرمی نیست بود موج آب
که شدی همانست و تندر
بخود در کد جوس پاسبان
در آواز و بشکر بزرگ
بکا خردین سوشی شدند
یکی پست میگرد و سرایان
بسی نقد بنها و در باران
خورشها در آن لاله انداز
که نماید ز ما نزل آه و تیر
خبر دادش از دانش خویش
روان کرده با خلقی در خوش
زنج ره آسود و صبا
بوقت سحر که صد او
بیکبار نوبت فرو کوفتند
در کباب در ابانک شد
بر آشفته شد چون تخیر
کرمی بود غالب آواز
بجاست نمودن کرشنده
شود بانگ دریا با آواز
که در جنبش آید و مل مباد
در آمد با بادی ملک چین
همیکه و عیشی در پستی
بجز ساز کاران که نجات
با بر شمس ساز کن جلفه گوش

کفایت در رسیدن سمنه
و از آنجا که شستن و نما کردن
سند با جوج

کسی گو کند دار و حی شمشیر
 دو اکر دن از بهر در و گن
 شکست و از رو با و بان
 روان کرد کشتی در آب
 چو اسکندر آمد ز دریاست
 بسی بندی و بند و آزاد کرد
 ز لشکر و رشک از باقی ماند
 از ان میل کا خطر مان
 وزان بر سر که دیگر خنشد
 که باشد و شاهان فلک و کرد
 ز سر نیک و مهر بد که آمد بد
 که چنانچه دخی شمشیر
 چو اسکندر آسوده خنشد
 در ای شتر خوست از کجا
 ز زمین علمهای که مرکا
 در آمد بزین شاه کیتی نورد
 پیا بان جوشید و بگرفت
 یکی شمشیر کا نور کون خنود
 نشان داد و اندوه از کجا
 غریبان که زیند ازین جای
 چو خورشید سر بر زیندار
 بزیر زمین و خمر دار نیست
 و شاه شورید و شد زین
 که از ان شمشیر کافغان بر کرد
 بدان کوس تار و زگره بند

بر ابروی چشمش نشیند
 بسازند و باشد سلاسل
 ستو ز اتوی کرد و کاظم
 بکم مدت آمد سوی فرخنده
 که نشسته بر برسی سر کرد
 زین و ان بیکی بسی ما کرد
 بسی کج در پای خسرو فغان
 طلسمی بر ان کون پر دختن
 نمایند و طبعی بر خنشد
 دل و جان را به و شا کرد
 مرادی در روی پوشید
 ز دست که بر خنستی نشین
 نیا و دیو از جهان فرست
 سر انک شکر در آمد برادر
 همه روی صحرانده چون
 ز کیتی بگردون بر آور کرد
 که جوشند و دید از هوا
 که کشتی از انکل زکا فور بود
 که شهر سیت این از جهان
 که وحشت کند و کتا کرد
 بر آید ز دریا طراف طراف
 که طفلان در ان و خمر دارند
 ز فرزند و خواست در ان
 بر آید ز لشکر که آواز کس
 بطل و دل در دنیا رنبد

بسی تب زده قرص کا فور بود
 شتابند و طراح کستنجک
 بر افروخت و زار کشتی باز
 خلیق کشتی فرو آمدند
 بر آسود بر خاک از ان ترس
 چو خاقان ازین حالت آگاه شد
 شه از و لنوا ریش در گرفت
 وزان راه کم کردن ان کرد
 چو این قصه بشنید خاقان
 جها ز ادرین آمدن از بود
 خیالی که در پرده شد روی
 جهان از تو دار و کشتی
 جهان تا خن باز یادش
 قتل و در برداشت انکشت
 ز رخ و پسرهای ارسته
 بسوی پیا بان و ان کرد
 چو در روز و در در کائنات
 ز خاقان پرسید کین
 کسی را بود پادشاهی
 بجز پسم و زرکان بود خن
 چنان که چنان نعره هم کرد
 بزکان در ان جای کرد
 چنان داد و فرزند ازین خن
 بنیر و زان طبل بازی کند
 بدان تاز و دریا بر آید خن

بخور و شد آن بت چو کا فور
 بشتی بر آید چو پیا بان
 بدان رو که بود آمد کشت
 ز شادی چو یکم که چون آمدند
 غم و ترس و زاول خلیق
 خرامان و خندان و بوی شاد
 سخنانی شپینه از سر کرد
 که قمار کشتن و ان شد کون
 باقبال شه تاز و کرد و فر
 که شاد و جها ان چار و فر
 نه پند در و جرخه و اندوشت
 تاز و جهان باد و پانیک
 خطر ناکی رفته یادش
 شد از پیا محلش ان کشت
 کل و سوسن از دشت حرا
 سپه را ز مال و خوشی و ان
 عمارت بید آمد و کا فور
 بر نامه در نام این سپه
 که پند فقراتی در و
 و کز چهر است باز این
 بود و پیم کا غرق آید هلاک
 و کز دار و نه هوش
 که فرمان دهد با و ادکل
 با بک و دل ز خمر سازی کند
 نوشتند و را نعره بکن

در آن بند اگر کشتی نمانی
چو استاد کشتی به آن خط
جهاندار کش به بدیافت
که کشتی کو بدیافت
کنون در خطرگاه جانم
بقیصوری کرد این دوا
مثل ز کسند بران کوه
کران رای فیروز یاری
اگر سازد اینجا شمشیر
کسی کو درین کسب دارد
غریب آمد این شعبه شاد
زیانید کیهای او سر حوا
یکی کسب افروخت از خانه
به گفت چون کسب افروخت
شده آن کاروان از کشتی
شده آدمی کسب نیست
برون جت کشتی ز کوه
ز شادی بفرزانه چاروخ
که آن کام شیر از حد با
ز دانا بر ویدم این از
که کشتی چو افتد در آن کوه
بدان تا چو کشتی بدر دم
سراسان شود مای از ناکه
برین فن ربه کشتی از ناکه
بدان کوه دیگر نبوده در

در سالها و ایر و پختی
پر کار کشتی خط اندر کشید
که روی از جهان پاک ریخت
ازین بند که رستگار شوی
ز باران سومی نادران میم
وز اینجا چنست را می از
که دیر و درست آن دانه
بجستی رود رستگاری به
طلمی را ریم ازین دوی
بران طبل زخمی زنده است
که فرزان چون سازد این
همه آلت کار او کرد است
پذیرای او شد با فون و
طلمی و طبل چن ختم
بفرمود تا کشتی بخارساند
بطل آزمایی دوا کیست
دران جای گردش نماند
بسی تخمها و دوا ز مال و کج
سخن چون دوقولی بود شکست
کران طبل سید کن آواز را
یکی مای آید ز دریا شکست
بها دید کار کشد در شکم
سوی زرف دریا نماید کر
نماند و کر زار از اخر خط
سوی فرزند که شد ز بالای

برون نامدی نکشتی حوا
فرود بر و لنگر پاهین کوه
خبر داد و شنه رشتن کار
اگر راه پیشین خطر ناک
همان چاره باشد که زین کوه
ز دریا به است آن رود
ز فرزان کاروان حسبت
پذیرفت فرزان کاتیا
کشم کسب بدی ز دریا
بشرنی رستگاری از ناکه
بفرزان فرمود تا کسب
باستاد کاری خداوند
طلمی پس بروی کشته
در انداز کشتی دران خط
چو کشتی دران بندگاه افتاد
بزر طبل بکش چو بانگ
شده از مهر آن کار سرود
و کر کوه در دفتر آرد
زیک بچون نشت پرت
خبر داد و دنا می یکشت
زنده و ایره کشتی در
چو آواز آن طبل کر که هم
روان کرد و آب از ناکه
شده از بازی آن طلمی
چو هندوی شب نماند

رستگاری کسی زنده زان
بروز رفت و با او بر ناکه
ازان تند در یای ناسازگار
که از رفتن آینه را باک
بخشگی برودن جان بر ناکه
که دوری و دریش چاره
که رای در اندیشه و راستی
کند رهنونی مرا سوی راه
یکی طبل در کرون آویش
باین پیشین در اقد راه
بجا آورد تا کسب
دران بازی سخت شد کشت
بکرون درش طبل آویخته
بزن طبل چون نماند
ز دیوانگی کشت چون دیوانه
بر آمد چو بانگ پر حیرل
چو مهر بهاری شد افروخته
ز دانه ره شمسان
هماناکه مشکل نباشد سرود
باند از آن که بودش قی
پس انکه کند که کشتی
بامی رساند یک آواز هم
کند میل کشتی بدینال
که آینه شد سوی دریا می
رپس سبت بر فرزند

چو بر ناف صبح بومی برند
 چو شب ناف مشک بر سر نهاد
 بران فرضه که خیمه زوزد
 پر کند و کیس بر اندامش
 چو غشی چمن خوش بکوشد
 سگشی بود لجن این زیر و بم
 چو پای چمن بر فلک طیار
 درین آب شوریده خواهم
 کجاست شتی پذیرد گشت
 نمودن ششک تانای از روز
 کر آیم ترا خود شوم حتی کذا
 در افکند شتی بدریای
 ز چندان یکمان غشی پس
 جهان در جهان اندر گشت
 چو سومی سیط آب غشی نمود
 زده ماه چون بار چشند
 کرشد غشی در اینجا قرار
 که این مرحله نری شکل است
 اگر نری چند از انویرم
 طلسمی بغیر و تا خستند
 چو زمینان طلسمی بر خستند
 کر پنجاهی بر نگذر در این
 چو سپهر طلسمی بران کوه
 بدان طلسمی چو بیکند
 بغیران شتی کش چاره ساز
 باب سپهر سرفرو می نه
 ستاره در گنج کوهر شد
 که کمر ز دریا بر آورد
 زده مشک بر نقره خام
 جگر گرم شد خون چو شش
 که آن خنده و کریر آرد هم
 شد از خوف روی برین
 که رازی خدا را همین هست
 در آرد شتی بدریای زده
 بناید که کروی تو زنجاری
 و کر نه تو دانی و تربیت کار
 که دیدست در یابی کین
 بیفکس فرزانه بود
 جهان بر جهان میده و اند
 باز آمدن بار شتی نمود
 سوی باز پس شتی آید
 ز پس محیطی همه ترس
 بره نامها در پس است
 از انوی منزل در گذریم
 اشارت کنان در گشتند
 زر کن جزیره بر بختند
 ره آدمی تا بد پنجاهیست
 دران قیقه راز بر داند
 مرابن که چون خضر درین
 جهانجوی از ان میگذشتند
 جهاندار فرمود تا یکدیگر میل
 ملک خواند ملج را یک تنه
 دران لعبتان دید که سوج است
 سرانیده هر یک در کون
 بران لجن آواز غشی گشت
 ملک را چو شد حال ایشان
 با پست و شتی خند گفت
 اگر پرسی از عقل آموز کار
 شکار روان کشت شتی گشت
 ندانم درین راه کم بود
 چو گفت این سخن دید چون کرد
 از ان همان کار آمده
 سوی شرفی آمد در میان
 چو چرخ شتی روان شد
 نوحی شناسان آب انما
 جزیره یکی کشت پیدا زده
 ز سپران شتی کی کاروان
 دلیری کن کباب این زنجاری
 سکندر چو زین حالت کشت
 کرین شتر حلقی را رانست
 هران شتی کار و انجاست
 بتعلیم او کار دانا راز
 بغیر از آن گفت اینهمه برنج
 ز دریا چوده روزه بگذشت
 بدید آمد از دور کوهی بلند
 کند شکار از طرف یارین
 روان کشت بی شک و یارین
 علم بر کشید ندون است
 سرودی نو این ترانه
 و کر بار و خند بر کین کرد
 و کر باره شد باز خنثی
 که شتی در افکند درین
 بجاری دو اند مرار و
 فرو ماند خاقان چمن ابجا
 هلاکم دو اند کر اسودی
 کسی که بگذشت بدر و
 بر دانه بر خست یا آمد
 بدریای مطلق در افکند
 بدید آمد آن پس در شت
 سرانیده کشت شد از ان
 در خشنده مانیکار بود
 چنین گفت باشا بستان
 بسوی محیط غشی
 کران میله شش توان گشت
 وز انوی هریاکس کاه
 طلسمش نماید اشارت باب
 و کر باره زان کشته شد
 طفیل چنین شغل باید شتر
 غلط بود منزل خبر شد
 ز کرد اب در گنج آن کوه بند

برین چون برآمد زمانی
بید آمدن میسان دور
شی سختند اینهمه درو
بخورشید کیر ز ما دیده
مکن بوی چند را که در
نوشت از بر سکر آن کا
یکی کج پوشیده و این
بسی اندر شور و پسند
زیروان پرستی خبر دایم
چو خاقان خبر یافت از کار
و کره زمین بوسه شد
نشست شور خدایان بهم
پذیرفت خاقان از وین
سکند بن خاقان اشارت
به و تا چو آنک در یکنم
پذیرفت خاقان که در این
بنیک آخری روزی ز ما
تنی ده هزار اسپه بر
و که باقی را کج و سپا
پسین راوتنی ده هزار
بعض جنوبی کشید نیل
چونزدیک آب کبود آمد
حکایت چنان رفت از آن
برین ساحل آمد سازند
درین بحر بنی پسند پس

گفتند که هر بریدند
خرد و او شان عاقبت ما
بحای و چشم این دو کوه
زمانی کند دیده حورشید
شب سوکارا کمن چراغ
که با داغ آکند بستن
کر و خیره شد چشم کوه
کسی نرسد شک و گاهی
ز دین تو نیای نظر و او
برادر است زلی سزاوار
شش خست می شش از انداز
سخن شد ز هر کسوری شوم
در آموخت آیات آیین
کزین مرسل کج سازیم ز
در و نیک و بد را تا شوم
که آیم سوی او بار و شست
که شب روز را تاج بر سر
کز و سر کی شاه شهری نیر
یله کرد و بگذشت از کوه
خرومند و مردانه و مرد
سکارا قلن مرسوی خیل
سپاین در یمنه و دادند
که در یکن رست اینجا شد
غنا سرانید و شادی کنند
که در هیچ بحر نمی گشت

بزرگان که این مکتب شد
بر و زفت میثاق این
دری کان آوردم و می
چراغی که کوران این
بت خوش ز باج این
چو دید آن پریح که در
و کره زمینوی و جان
بهر قهقهه می زاد و دید
زیر کار مشرق زمین
بدر کاوشه آمد آهسته
چو زایش این خم لاجور
پس آید شش از روزگار
و کره زمین مهر و مهر
و را گفت اگر چند جای
بشرطی که باشی تو همراهم
بدان ختم شد هر دو را فک
چنان ای زو تا بعد از چنان
بنهیر چند اینچ خارا شد
باندازه او نیز بر و شست
غرمیت سوی مشرق کشید
چهل روز ازین کوه رفت
بران فرضه کا بنخن خند
عروسان آبی چو حورشید
کسی کو بکوش آورد و شست
همه شب بدین درین کوه

بران کوه را نیشه بگشت
که از بهر شجانه خوشتن
کرش آسمان بر کیم درو
در و روشن با و بلند
بت بی بازشه آزار کرد
بران مهربانان و در قهر
در او و سپه با پایا
بدیشان سخن گفت و این
و کره بر آمد بر کار حق
جهان بر شد از کج و از کوه
کبودی در آمد حورشید
همه رفته را تا ز کوه
قراخان مند و شد کشت
برین شستن مویتم
برافروزی از کوه و کوه
که قاصد کند راه راست
که پوید سوی او با همراهم
بعدها حاجت بکار آمد
سلاحی که باید شمشیر
همه روز مغرب رخسید
بنزد پهلوار بکار
علما با بجم برافروختند
همه شب بر ایند ازین
شود پیش از لطف تو
طرب میکنند آن کوه

دیده کسی مال خود را زکات معنی مدار از غنا دست باز کسی که این ساز یاری کند خشا ترست باغ در نوها بنفشه طلای کنان کرد باغ شکم کرده بر زرشک او بساط گل آلود بر طرف چرخش درین فصل از آواز بسی ساز بریشم از ساز از دلبسته و ز توغزل چو که از ریاحین گل کرد گل تر برون آمد از خار بفضلی چنین شایران وز انجا بشرق علم بر فرا دران شهر سینه عروسان بت روی روی سرو تاج آن پیکر دلبا فروزنده و صحن آن تار باغ رز و کوهرش کشادند بکیسوغبار از ره شافت بزر و بکوهر ندارد وینا اگر شاه فرمان دهد و سخن و کرد و پری بکری مشک اذان شکر کین شجانه نشسته بر کین آن سر	ستار احسان پس را بر کشتار در رسیدن آیت او با پیکر شمشاد و چمن اسکندر و الوقرین بعد مار که گزافه است همان کسپ او بر ده کف خروس صراحی خون تیز براش کرمی بملان بزم وز آن آب گل کف آمد فرو دیده با بریشم ساز یکی چون طبرزدی چون بر انجخت شکوفه لاله بنفشه بر انجخت عبیر شک ز ویرانی آمد بآباد بوم یابی ماه بر که و بر شست که تر کاش خندان فرشت پر شد بت شده بر آفریده با طاق کین ز بس شجرای شب چون که بابت زبان بود و سخن بسی آفرین کرد بر شافت که گیتی فروزست کردن فرو کویم این دستان کشاد از لب شمشاد یکی کیندی هم بر آواز زیر وزی و فرخی چون	در وره نیار و بر آه او ز خون مغر فرغان خوش بر قص آمده آهوان کیسه پسیم گل ناز خست سراینده ترک چشم شک سخنهای بر شمع با نیک ساز دل با ز طوطی نهاد آید کیا خوار و کلر از گردن گذشت بعین خری بر کسپ تنبان و که باره بر مرز هند و چین از ان راه چون دوزخ فتنه بهاری در و دید چون نوها در ان خانه از زرتی خسته دو کوهر چشم اندرون دشت بفرموده شتاب آرد کرد سخن کوئی لعبت از کج کلان کشته جهان داور و او و که کین بت از کف راپین جهاندار فرمود کین و نو و عاقت گفت این دوزخ دو مرغ آمدند از زبانان همه شهر عاقد دریشان	مزار آفرین بر جهان آور که این کار بی ساز ناید طرب بادش ساز کوی چو ان شسته هم روز و جم دل از جوش خن بر خیزد ز دشت آمد آواز آه چو یاران یکدل بهم شست فروشته کیسوی حسی تو گویی آو کید انجنت که مند و پستاش است نخیر کوزن آمد از کوه و دشت چو کافور تر سپهر برون گذر که چون باد بر پستان کز دشت تماشای شافت پرستشگی نام او فتنه بران خانه کجی بر افراشته چو روشن و شمع بر کوه ز مال آن پیکر سانچو سوی شاه کرده و او بر فراخ که از خاور و راست تابان فرمیده داری و یکی پستان کشاید در فرج یا قوت ساز که زین دخت و فرزند کرده و کوهر بقا خست که چون شاید آن سر
---	--	---	--

جهانم از خواندش بازدم
نگار تو شد پیل بر دشتن
پاتار پادشاهی هم
چنین گفت کای ایض لکا
بجز دانه کاری مرا گشت
شم در درستی گرفت جم
خوش آمد جهانگیر پیش
که شد پاسبان تو خوشتر
جو از گرفت کی گیتی بخدا
بر آند از آسمان کبود
بدین چشم و ابروی آهسته
پیشش برم و جبهه سپاس
نیکویم جهان چون تویی آفریده
سکندر بدان یک چهره
بر آراستش خلعت خسرو
بشار و زنی آسوده شد با
و کربا به رسته رفتن آغاز کرد
فرو زنده مرزی چو رخت
پرسید کین مرز را نام
یکی از قیام آن بزرگوار
در و سر چکاری بهنگامش
اگر داد بودی و دادی
چو از خاک او کرد و انصاف
بسبب حقیقت بازوی
حور و بندی از عدل نیاورد

که خوی تو با خاک چون گشت
بوی رانده اند کاشتن
ز پیکار خاکت ربای هم
همه دوستان از تو آموزگار
بمن پادشاهی سزاوار
هلاک در شتان بود جای
شاکفت بر گفتن خوش
بناست کجاکر و بازار
بغیر سبزی خلق را و نما
کارنده کوه و صحرا و رود
کز نیان بمن داد با حوایه
بر آنکس که رو باشد از نیاس
جهان آفرین چون تویی آفریده
که بودش سر و مایه خسرو
بدین خدا گشتش تویی
بگشتند آن چو تکیه ای
و کر و بسج سفر ساز کرد
زمینها از جمله در کار گشت
سر و سپهر و این بر و نام
چنین گفت بعد از این
یکی زو من را آورد و بگفت
ده آبا بودی و در دهی
بسوز و زگر می پسندم
که کرد و پیکر ترا زوی او
همان نامش اسکندر آباد کرد

جوانی و خوبی و پیدار مغر
بدین فرخی کو تر تانک
پاسخ کش و ز آهسته
چنان دان بهر شهر
کش و ز را بجای باید کرد
تن سخت کونا ز منی کند
خبر باز پرسیدش از کار
کرامی پرستی که آید
در آنکس دل غشایستم تو
شب و روزش جهان آفریده
بدیکر که مها که با من نمود
کنون کادی من خبر عیان
جهان را تویی مایه خرم
شاکفت و بر تارش و داد
دران مرز و آن مرغزار
چو سالار ازین هفت صحرای
چو زان مرحله مرزی چند
درخت گل و سبزه آید
کش و ز و کا و آهن و کاو
که اقصای این دکنانده مرز
ولیکن ز پیدا و یاد کردند
بانصاف او تو این خاک
پیکر که در مانش آید
چو خنجر و خیر یافتن کان
بابا و دیش او دشواریش

ز نگران نیاید مگر کار مغر
نفرخ بود هم ترا زو غیال
چو آورده بدست خود بجای
که در خلقتش نیاید اندیشه
چو در زرمی آید شود کورشت
چو صفی بود کاکبکی کند
کز نیان ترکیب پرورد
نظر بر که زمین رو نمند
همان قبله را می پرستم که تو
نهم چیده روی خود برین
که از هر یکم هست صد کوب
بخدمت گری جان بندم
زند تو دار جهان محکمی
همان نام یزدان بر و کرد
که هم سرخ کل بود و هم پیر
بر آورد بانکت از گلوی خورشید
بترل و کمری را رساند
عمار کمتی در حور چیده
کجا در چنین ده کند کار او
حوالی بسی دارد از بهر روز
نفرود کس از و خل و مسود
تبااهی پذیرد ز پیدا و کرد
جو کندش ابر و باد و بیل
ز پیدا و پیدا و کرد شد حجاب
که کس پس در حق مرد و در

ز تیری و نخی که آن پیکر
 بفرمود تا از تن کاو و کور
 همه رگدز بار و بند پاک
 از انان که بودند فرشت
 بغل پستوران بر دوش
 بران پیکر نشاند
 چو شد دیدگان پیکر
 بدان تابش و شش کانی کند
 چو افتاد و در لشکر کفایت
 کمر در کمر کرد و کرد
 چو دریا که کوسر بر آرد
 کمر انداخت آن ره ز ماران
 چو شد دیدگان کان الماس
 نظر کرد و سر و چو نظاره
 چو زانسان عقابان پند
 کلبه باز بر ندیجی رهشان
 چو الماس و سید شد بر کباب
 بر دند و خور و غذا لای
 شد الماس را به هم کرد و کرد
 از انجا سوی پستی و دریل
 سواران ز بغل تشنه شدند
 هم آفرید و نیروی سخت مند
 درین زر و عکس و کار
 جوانی دران شد چون
 فروزند و پیش جویزین قید

چو شد دیدگان پیکر
 ندان کرد با همی سطر
 بفرمان شه راه می رفتند
 یکی شست شک آوری
 بسی کوفتیش بغل و شست
 بهر جوی سانشده حرا
 همی کفت با کسین هر دی
 نموش بهر پیکر حیی
 بسی مار چشد بالادست
 فراوان دران و اوی
 ز ماران در و صد هزاران
 همان را که نجینه دشوار بود
 هم از ترس ماران هم از ترس
 عقاب پیله بر کمرهای
 بفرمود کارید می میزار
 بجا کان الماس شمشیر
 کباب نمک سرد و برداشته
 سر الماس از گوشت افتاد
 جزو کان الماس پسندید
 دران پویه تعجب می شدند
 چو فرستند کیمه از ان بود
 برون برد و شکر از نخل
 ز تاراج آن برد پی کردیم
 ز خوبی و چالاکي پیکر
 کس پل برداشت که می نهاد

خراشید و میشد چو
 به بند ز پایی پویان
 کرید و بغل و می کوفتند
 که سم پستوران این گشت
 نشد پار و غول و شست
 بار ز برخواست از وی
 گشت این کرانایه ترجمه
 که تاراه و اند بدان شکست
 کرانایه کوسر کم آمد بدست
 که روشن تر از آفتاب
 که دیدست ماران جمع شدند
 طریق شدن نابدیدار بود
 کسی سوی او می زلف زان
 بسی دید سر یک شکار می
 نه فند کان فرستند
 از ان گوشت نمی چشد
 دران غار خرمار نگذاشته
 بر شاه برد انکه ازاده بود
 که او بود بر قفل کباب
 رهی بی قلا و جمی شدند
 سم با و پامان شد از پویش
 عمار کتی دید و جایی فرخ
 سیل سواران چاکر
 سوار تاج کیان بر سر
 کس بند می بست و کیش

فکند ندای جهان پست
چو دریا بریدند کجا پیش
ز باد جنوبی برآمدند
بردم رسیدند از آن
ساعی که چون فلک خوش
که چون شش ز شرفی بفر
سوامی جهان دید سازنده
چو قارور و صبح نارنج
از آن کو که رخت بر داشت
و می شد آراسته چون
کرشاشان در پناه آورد
چو طایر و دوس نور شد
فرماند میرفت بر پشت
و می چون شتی برافروخته
خدایی نه و ده خدایی
جد اکانه دروغن حرمی
سری بودی از مغر و ازل
قصی و ندی بر آن استخوان
که فردا چنین باشد از کرم
چو دانست فرمانده جاد
بسی حجت آنخت برایش
بر آن قوم صاحب دلی
بفرخ رکابی و خرم دلی
همی چو در چرخ تار کشید
پس و پیش آن که راه

بر آسود و کشت از آن
بخشکی رساندند کجا خوش
دل هر روانست از اندوخت
ز تن رنجشان شد بستی
ز پشوشیم باز هوش
سوی کج گاهی در خستند
سواوش از بند و ثابت
وزان کمری باز راه آورد
ز راند و شد لاجور و لیل
بگور افکنی همچو بهرام کور
بهشتی صفت جام بر دخته
نه در پس دایمی در دکی
فکند ز نامر و می مردی
فرمانده بر تن همه فریب
شد ندی بر آن کله فریاد
چنین نقش دار و جهان دور
که تعلیم دیوست ازین کوی
که تا دورشان کرد از آن
که داند ولی چند را بپوش
روان راند از و شایسته
همه راه پر خار و بر خار
ضرورت بر و کرد بپشت

در بار کشتی بسی خست
چو از تابانم شب تاز
گرفتند کجسته انجا قرار
معنی دلم دور شد از کرب
سخن پنج این موح کنگار
نمودند منزل شناسان
در و مردمانی همه سرست
چو شب خون جگر دیدیم
جسایجوی بر بار کی خست
بید آمد آن سپهر آب
چو شته در ده سر رستان
خمی هر کس از کل بر آید
پس سی چهل روز بپشت
نهادند آن کله خشت
صدایی بر و نهدی
گرفتند آن نقش خال
بفرمود تا کلاه بکشند
و از خوشان پیم دین
چو شد کار آن کشور آید
ره انجام را ازین زمین
بیدار شدن کو می بلند
برون و لشکر بدان

سید اسکندر بشهر سرستان و در مان
را ایشان و در آوردن برین خود

ز ساحل دریاد آمدند
بر چید چون ر عرق بر زد
که هم سایه بان بود و هم شایه
سماعی ده مشب مراد کفر
ز درج انجمن کرد و کوه شایه
بعض جنوبی بر افروختند
زمانه زمین برانوازنده تر
ترنجی شد از آب آن بزم
که چون شد کند کج ازین کجا
را که در فرمان یزدان
در آن منزل آن شب آرام
ز قراک او سر بر آورد
جهان در جهان شوی
و می دید و ده مهر ناپید
ز کج در و دروغی رست
کشید ندی از مهر و مهر
وز و بار چپ شدی حوال
صدایی که مانند بود و می
چنین بو و شایه کوش و مال
خمر و غن از خانه بکشند
طریق خدایی و غیبی
روار و شد از راه بر چایه
که انجم در آن که آمد
که از بر شدن بود جاز از
زنج آمد و غ داران پتو

ز باغی که در مرغ آیدش
 از آن کجند کان جمع شد
 چون که ز زان بماند
 پریشان کدوین بود
 چنین باز او دیند
 درین دشت تخریبانی کنیم
 ز آتش کار آید اینجا
 رشتنم چو که دو هوا نیر
 همان نیر پرسی زو دیگر کرد
 بیاباناید وحشی پس
 از ایشان با یک یک آید
 نماند کاب از همه زهر
 ز غل شاه چون نیامد
 که چند این رفقه بالوت
 پاسخ چنین گفته اند آن کرد
 بیابانی کرد و دیدیم
 نشان داد انداز زهر
 نکوروی خوش خلق و زیبا
 برون از وطنکاه آن
 در نیست آیند را آسوز
 همین است رازی که ایم
 در آسوخشان رحم زین
 چو شد باز آن سیرال
 از آن خل خوشانی و موم
 سرانجام کان و پایان

چو دانست کان فرزند
 و کار بار سپهر و سیاهان
 بیابانی سپهر تر ز قمر
 گذشت از شما کیست از دلم
 درین شرف وادی که آید
 خوریم آنچه زان صید یابیم
 برو سفید آفتاب بلند
 درینج مار ابرین سارست
 درین آتش دشت تن
 بر ز چندان یک و زرا
 که بی آب چون زندگانی
 نسا زیم چون مار با چکس
 و کز نیر پریشان درخت
 بیابان این بادیه کس
 و دیدیم چون آهویان
 که پروان ازین سکر قمر
 که شهرست چون شیر شکر
 و کز نیر پاصد بر آمد
 از آن خیر پروان در آن
 چو زور پشی بر نیامد
 سکندر بدان خلق صفت
 و زیشان بسجای رازی
 چو زو کار خود ساز و رشت
 سکندر دران دشت چاک
 هم از آب دریا بدریگان

کی سیه چندن در مرغ
 نخواست بر گرفت و کس
 که وی دو آدمی یارید
 چو دارید از افسانه سار
 که دورست ازین بادیه
 برسم دوانند کانی
 بود آب از ابرین آفتاب
 دم ماند زان سحر
 که در انداز دین و کس
 که سر کجی ز خویا کس
 برسم از چون پستی
 زتری حوایت کوهر
 شمار پرستش چو باید
 درین بادیه کاب ناید
 که بسیار شیم در کوه
 و زیشان خبر نیر پسند
 بد آنجا که غور شید زهر
 ز پاصد کی زافر و نسل
 با کس دوست و دشمن
 که کماش که مست و شمش
 زو دیگر حکایت در شایم
 بر افروختن دین و کس
 بشفقت نوازش نیران
 منوذر هاشم آباد موم
 و کار بار شد عطف میابد

بعد در از دست چو دست
 برو بام خود را همکد
 بر سحر که غار با جایی گیر
 که دار و دین و دشت و جنگ
 خورشید ماصید صحرای
 کنیم آلت جاده از موی
 بود آتش ما درین شهر
 وزین برتر انجام و آغاز
 که پرند و دروی نیار و پز
 که آن برنجی ز نادر و ماه
 با بر چو اسفندی کنیم
 خورشیدای ماسو سار
 چه همکام خور و چه خشت
 همان پکری دیگر از خلق
 بیابان وادی نیر و موم
 نشانی و کرمید بد و موم
 در وادی سکرانی سفید
 ز پنی ز پیری کس را
 بسی کوه و صحرای نادر
 در و جانور چون نکر و کاک
 بخش و خوشیدشان کس
 سوی ریح سکون نشان
 بر و برانش زو دشت
 دو اسپه همی راند پاره
 تلا و شکلی دید چون چتر سار

بدینگونه میکرد و هر آنکه
دلش شمار بر افروختی
پنا بانی از آتش جوش
جانبای از آن کان ز رفیع
بدید آمد آن باغ زین
یکایک در خنجر زین
زبانج زین و سپهر
بساطی کشیده در آن
چو چشم پیکر شایسته
در و ما هیان کرده
چو شمشیر در آن
رواقی جدا که دید از حق
نیخاوه که روی بدان
ستون دانی از جبرغ تابنده
نوشته بران کی خداوند
بازم کن سوی ما تاختن
نمکدار این از ناهفت
سراجا مش این کند کشت
بی کسپ از بهر ایوان
که اندک شد او را با و
از آن تن که باوشن کند
مباش این از نیک آزار
کشت دست پیش تو در مایه
سکندر از آن لوح نایخته
چو چشم عبرت شد آشکار

زمان دیر کرد و زمین بر کرد
بر یکا نکان دین در اموتی
زبانی سخن گفت در گوش او
بخندید چون طفل زین
که شد او از ویافت آن تخت
هر میوه چپا و وصل دور
فرپ آمده با نظر با
ز کوسر بر افروخته چون جلف
اگر ز بنودی مرا پس
نمانده تر ز آنکه مایه در
کمان بر دکا بقصر شست
ز دنیا و تپه که هرگز
بجز بود و عجب و کرد
کز و بوی کافور تر میدید
که رانی سوی این جوان
مکن قصد برقع بر انداختن
که خواهی تو نیز اندرین خاک
ز دیوار کسب برار و
ستونی کند بر ستون آن
بغل پستور که خواست
نشانی نه پنی جزین خاک
که آخر تو نیز آدمی زاده
سپاه ترا پس شد این باغ
چو لوحی شد از شاخی اوخته
بران خواب که در غشی نثار

از آن ره بوش خزان
چو زان دشت که بخت
جز آن زکر باشد خد افرید
چو لختی در آن راه نمود
در زلفت سالار کیتی بود
ز سر سودا و خیمه سب
بهارش جوار زمین کیم
در دشتی از زبر کج
ز بلور تر خوضه حنت
دوشتی بر او در قشع
چو سپار بر کشت منیر
در کسبندی روشن
در زلفت سالار فرنگ
نهاد و بران کوشش
درین دیر خشت شد او
مکن تر پوشی که پوشید
اگر خسته را درین خوابگاه
مش را کسو و موران کند
ولیکن جینی سر انجام کار
غباری بر آکند و رانک
تو نیز ای شایسته فضل
هم کج این کجاندان است
بر کج کان بر تو بار می
از آن خطا که چون قطره آب
بر زلفت از آن کجاندان

که چون با و بر دی زو غبار
قدم در و کرد و یولای خنیا
کس از رستنیها کیم
باغ ارم یافت آرمگاه
زمین از درختان زروید
همه تار یاقوت و یاقوت
ز چپا و کل و زمر و کیم
ز سر صورتی قابلی رسته
چو چپا و یاقوت
یکی خشت از زبر کج
دریده شد از کج زویش
خوشند و چون کسب
چو کسب و آسمان
یکی لوح یاقوت میثاق
کز او رنگ و رنگ
بر سواهی کس کوشید
بر آید کسب و پیکر
سرش خاک هم ستین
بر و بادش از هر سوی
راکن که هم خاک جانی
بترس از چنین روز و ماه
سرو تاج ما هم نصرت
ترا باد و بمنت کاری
بساط قطره آب کز دیده
بدان کج و کو هر نیل و

بر و کی رفتی و کر برار
 که سر کس بر دی بران
 سکنه جهان بید کار نخوا
 که توان برین که دشمنان
 چو برشته رفتن گرفتین قرا
 بگردان رسان سودای
 نویسنده باشد جهانید
 چو میل آورد سوی آن کاه
 که او باز پس نماند ازین
 فرود آید سوی فرزند
 سوی کوه برسد در باجو
 ز کاغذ گرفته نور و شمع
 بجان آمدن بخان کوه
 درین راه که جگرش میوه
 از انوش که دیدم در تار
 پر اسپر و میوه و گل
 هو از لطافت در چنگ
 بهشت این آن است
 که اول در چرخین جای نیر
 شاز را ز پنهان چو کاغذ
 چو دانست کانی شمشیر
 ز راه پیا میان بر و شمشیر
 همه را و دشمن و دام و دود
 کس از تیر کی ره برتری بود
 برون از میان و از ترجمه

چو مرغان پریدی دران
 تو گشتی بر و یا فشی باج
 درین چار و جویی بی قصه اند
 دو هم را و باید بچاشن
 بر انداختی آنچه باید کار
 و کر باره و ناظر بر گشت
 همان خامه و کاغذش بود
 بود پور هم شیت با و بر
 بفرزند خود باز گوید سخن
 بنزد دل از مهر و پیوندش
 چو چرخ که با شیر باشد
 بر شاد رخ از روی رنگ
 بدو رخ زده خیش که قلم
 فرود آمدن هیچ روی
 هر دو از خطر ناک آواره
 بر آورده آواز مرغان
 زمین از لطافت در چرخ
 بدو رخ نیاید کسی است
 هند پای خود را دران باغ
 پس را اندازان کوه پایت
 که در طلب کرد و بر گشت
 چو ریک سیاهان و ان
 بهر کوشه رشک میزند
 مگر خست شدی نه
 بدانت خجک ز بانها

فرستاده برشته شد
 چنان چشم ازین چرخ
 چنان رای دیدند فرزانگان
 سکونت نمودن آن تاهن
 ز تدرج و اودن دران بوی
 چنانکه دران وادی تنها
 بود خوب فرزندی آمد در
 بالا شود مرد و فرزند زبر
 و کرانکه آرد زبان بستی
 بدست آوردند شمشیر
 پس نیم روز آن جوان
 بشد او کاغذ فرو خواند
 رسی کشی از تارک بوی
 چو برشته خاره پیکان
 وزین سوره پشته بی لغ
 هوایی تو مرزی را پشته
 ازین سوره زینت و رنگ
 و کر آن سپاهان که ما آیدیم
 من اینک شدم شاه بدر
 گفت آنچه بر خواند بهم گیس
 دران ره ز رفتن نیاسوج
 زهش یکم از دشمنان
 ولیکن جگر دانه آهنگ
 کسی کشیدی سر از روی
 سخن را با منکشان باز

ازیشان نیامدی پس
 که چشم از جانش اثر پاش
 دران دشت آباد چو کاه
 بهر دو قدم نمزی ساج
 یک رو ندیدن که آرد
 که مردی بنزد پاکیزه
 که زود و در و در و در
 بود چو شیر خیز شیر
 نوید مشای بهستی
 که مجموعه بود ازین جمله
 ز پامین آن پشته آمد زبر
 نوشته چنان که مولان
 برو کرد آمد ز خود شست
 ز پس کشی ره بنیک آید
 طرف تا طرف باغ و باغ
 چنان کار زوش از خنده
 وزان سوره آرد و افکند
 سین که کج تا کجا آیدیم
 شمشاد باشد من شمشاد
 که تا هر دلی نارد و بخا
 نمیکرد جز را و زلفین
 تف زهش از دیکه جوش
 عظمت شدی به برافان
 شدی عای او کنده بر پای
 جوانی سپه او را نشان

سیاست چنان در آن
تبریزین هم آن کرچانه بود
فروزمند چون قرقشایی
وزان خرمی جان دهد در آن
ز بهتان جان برنش نهاد
چنان بود کان پر کوفته
همه دید ما باز بند چیست
همه زیر کر با سها کرده بند
بفرمان پذیر یزیدیان
بفرموده تا از آن خاک
بفرمان او پیکر نماند
تبرکب آن پیکر نماند
کلی کرد که زنده راز ز خاک
شینه چنانست از آن کوه
برون بنامند بر جاش
هر آن رهبری کاند انجاف
چو بر باره شد پیکر
شینه ز شامان یک
چو شاه آن بنا کرد در و
از آن ره که در پای
شب و روز بر طرف
بسی کوه و دشت از جهان
کرد که کوه از خار پیکر
کشید و عمو دشتانده
کسی که بران شسته کاشت

که پیشند چون مندر
یکی فرضه می جتابند و نور
منی و زمینی کستر و پشتر
همان دیدن و دادن جان
همی خواندش فرض جان
شی چند از آن حال بر خاک
کند آنکه پیکر را بارت
لباسی بر و باز چید
بجا آوردید فرمان
شتران صد اشتر را بنا
وزان پیکر نیامدی
بر آوردی در حصار می
بروشش آن خاک اندود
که چون مدتی شد بدان
کز اندوشش کل حرم
بیدار آن جنش آمد نیاز
چو آهن با جانش از تن بود
شینه این سخن را و باور
ز دریا بسوی پیا بان
کند که سوی رود نیل
دو اسپه همی راند و کوه
پایان رسید آخر آن کوه
بر آورد چون پسر نیل
وزان کوه مینا و شش
راند حق جان چکان

و ده جان و دیگر بخند
بسی پیکر کین بر کج
چو پند در دیده آدمی
ولی هر چه باشد ز مشکل
چو کشته شد این دستان
بفرمود تا بر هیونان
از آن پیکر چند انداخت
کند آن هیونان از آن
شروشکر از پیم چیدن
چو آید بجایی که بود آب
همچنان کرد که بر کسج
بر آورد و کاخی چو پادشاه
دروششند و دو خاک
فروخت که باس از روی
درون ماندگان خرقه انداخت
طلب کرد و سر ماره چون
ریشگی که در کین سخن بود
فرستاد و این قصه آغاز
چو شش ماه دیگر بمود
بهر شش پیل رغبت نمود
بران رشتگان و در او
چو پیر آمد از دهن یک
بر و راه بر پسته پونده
یکی پسته بر راه آن
ز دی قهقه چون بر و

که باشد براهی چنین
همه ازرق و سپنج و زرد
بخند در پس شادی و خرمی
ز خاصیت افتد و کرم
فرستاد و کرد از پاش
بدان پیکر کین ساخت
برندش بر آن هیونان
مانند خود را در آن
کند شمشیر چون با و از آن
بر و بوم انجافارت
کزیشان یکی باز کشت
همه یک بدیکر در آورده
که رازی در آن پرده
بید آمد آن کوهر
بران خرقه بسیار جان
کندی در انداخت بلا
چو بوی بهم برهنی چون بود
بر و قصه شد از زار مایش
سوه آمد از رخ رهن پنا
که آن پیر را دیده و نایده
همی شد چو آید سوی و نیل
بلندی که پسر نابوی
کند که شده راه جوینده
که از نقشش مایه بود
وزان سوی خود را در انداخت

از و کار مقدم ماست
 با فرخ آورد از اوج پیا
 چو آموخت در سر کسی
 بتجمل میر اندر کو
 نمود از سامان بدست
 از انس که خورشید بین
 بستی پیش از آمدش جانور
 سر انجام چو زفت را
 بران ریک بوم ارکسی
 چو یک دران بادیه
 دران شرف دریا کشی
 فرو رفتن آفتاب
 فلک سرباز فزونی
 همان چشبه کرم کور
 دران بحر کار محیط
 بوقت رحیل آفتاب
 چو غشی و در سپهر
 چو آن چشبه کرم را
 چنین گفت و اما این
 من این قصه پرستیدم
 که داند که پروان
 چو سیاه دید آید
 شاره شناسان
 ندیدند کار از میان
 در کار زمین آب
 سوی مکت مغرب عثمان
 وزا فرخ بر اند پس
 به رفقه عکسی نو
 بجای سبز و دید آید
 در افکند کشتی دریای
 کتاوی سیکر و با
 هم از آدمی هم رغبتی
 نشیب زمین دید کاف
 زمین درش براند
 از و نیز هم رخت
 که یونانیش و قیاس
 دران شرف دریای
 بدریا و افکندی
 بدریا حواله کند
 معلق بود آب دریا
 ز پر کار آن بحر
 که آید نور زمین
 نشستم او کرم در
 بسا دید مار که
 جوانی اندک پس
 کجا میکند جلوه
 کند پسته بر قطره
 بنجین کار و ترس
 که شاه افکند کشتی
 نهنک اثر و مایه
 چو آمد که دعوی داد
 کس از دانش و داد
 بر فتن و کرباره
 چو از ماندگی کشت
 سر بر سر آب دریا
 جزیره بسی دید بی
 در و هیچ از ایشان
 سیاهانی از یک
 همانا که بر جای
 چو پامان آن وادی
 محیط جهان موج
 حجابی معلق دران
 باد و فرو رفتن
 چو آبی کج می
 چو خورشید پوشد
 علم چون زیر آرد
 بدانش خان می
 ز دانا پر سپید
 درین پرده بسیار
 و در سر کسی شج
 کند بران ساحل
 در آبی چنان کشتی
 کشتی درین آب
 نمودند راکه صد
 سیاه و پستکار
 بدانش نایبی وین
 ره می دید روشن
 بعالم کشایی علم
 و کرباره شد غم
 نیار و دسیدی
 بر و زفت و میش
 و ز و کوه بر کوه
 که خرمین اختر
 ز ترکیب کوک و
 کند بر دریای
 از ان پشتر بای
 پوشیدی از دید
 اشارت تخت
 شود حوضه حوضه
 پس عطف آن آب
 توان دیش از
 و ک رهبری هست
 همید و ن جهان
 نیامد بکف هیچ
 یکی که در مرکز
 سوی آب دریا
 و رفت پر شندان
 چگونگی نه ز و
 ازین آب کشتی
 چو دوی که آید

که فتم روی دور و فرست
و کر ز آمدن حال سرون بود
سخن چون بسبر بر دود
از آن شکر انچه افتاد
چهارش نزارد شتر از بار
نزارد اگر خجی بارکش
نزار چهارم چنان شتم
بدینسان رواند به جای
سیر جهان را می انجانند
بفرموده سیلی بر افراختند
بدان تابو دیده با کاخت
اگر دشمنی ترک ناری کند
خستین قدم سوی نهد
چو لشخی زمین زان طرف
تظلم کنان سوی راه آمدند
بقصد رسان دیش
میتوان آن خانه از حرم
بخون ریختن سر را فرا
سکند چو دید انچه از
جواز قدسیان انکشتند
سکندر بعد پس مد از مرز
که سبب و آمد به بکار او
چو پیدا کرد بود خونش
که سر کو بدین خانه پیدا کرد
بر آمو و از لیلن جایی آسودگان

ندانم که ایم بر او ز بخت
بش باش ما عقب چون
رما کرد بر ما در آن تاج
پسندید و ترصد هزار
پس و شش شکر کشید قطار
همه بار نشان خود شمای
چو آمو که تا حقن کرم خیز
بر افراخت است ماهی
بر و روز کی چند شست
بر و روشن آینه خستند
بد و دین بمان سید بخت
رقیب حرم چار و ساز گشت
بصر مدانجا دور و در آستان
نه پهلوی وادی در آمدند
غمان کیر انصاف شاه آمدند
بر افکن ز کیتی بدامش
نه پند از و جز کداز و گزند
سبی ابله حق سر انداخت
وزیشان بر ایشان ستمکار
غمان سوی پت امده شد
بدان تاب و دفته زان مرز
بند و آله از بخت پیدا را
ز دور و از و مقدس آویخت
بدین خانه بخت بد شست
فروشت از و کرد و آموگان

که انم چنان که از چشم
چنان کن که فردا در آن
بفرموده تا لشکر و هم
کزن کرد مردی ز بخت
نزار خستین از و پیشک
نزار سپیم ماقه ز نور
ز مرشد کاید جهان با کار
ز مقد و سر روی در را کرد
باین کخیر و شخت کیر
که از روی دریا پیکار
چو ز این پند شوش
چو فارغ شد از شکار
وز انجا روان شد بجزی
ز مقدس می چند غم
که چون از تو پاک از غفلت
در آن جایی کان کیت
حلق پر پشش را میکند
همه در هر سپهر از نور
ستیدین را کشت فریاد
حصار جهان را که در بار کرد
چو پیدا کرد دشمن کا
با و لشکر چون را کرد
منادی بر بخت تاد و نا
چو ز پست آن جان پاک
جغای پستکار از و باز

نه تو خیر و باشی ز حسن شتم
بکیر و ز بخت ز عدرا و
بر و عرض کرد و خود را گام
بر دانی سر کی شکی
بکشتی کشتی کوه را کرد
بریز رز و زیور سپنج و
کزن کرد و صد صد شکار
با سپندریه کدز گاه کرد
سیر از جهان شخت خود
نشان باز و اداز غنچه
بدانند و شخت کونید باز
نشت از بر نور عالی علان
بفرمان ایز و میان جست
ز پیدا و او را و پستم
بکن خانه پاک را زین پاک
که با و پستان خدایت
پشتد کار و انچه میکند
تویی دیو بند از تو جو آیم
بفریاد و ما ز فرما و پس
زیت المقدس سر افکار
زا و از و او آمد از کوه و
بران ره زن یو برست
ز پیدا و او برشایه زبان
بغیر بر بخت آن خاک را
بطاعت کنان جایی

ولی داد از مهر بانی تی
چو شایه جوشا همین شو تیر
بکاری که غم را دهنی سگی
خونخونی و ز واکو دوست
چو شایه باریت بد او شود
کلیم که از ابر سپهر بر
ز پوشیدگان را از پوشید
سخن زین نظر که چه دهنی
کرم تیر شد تیغ بر من سپهر
بر تیغی چنین تیر باز و شایه
حور و خست زین من خوار
سحر که که سر بر کفم رخسار
به سپارش نام خسروی
سر کلیم از کوه سر انداختن
که آشفته خویش خدین
در کوه ز دیدم در آن سپهر
سمن بفرشته که من کرد
ز نپاسی که خود را سپید کرد
هر سپیدم از دلبسته گام
که خواجگای بیست آورم
که چون نام حکم پسندید
بفرمود با عترة روم و روم
باد چو کشتاد مهر از زبان
پروار با بندگان خدا
بفرمانبری کوش کار دهنی

چو دل ز من نیست لکری
هست کی کوش چون شایه
شاید کی کن به استی
بخشای به هر کسای که
رعیت بشه بر دلا شود
کلیم خود از چشم خود کن شایه
وزین سخن نایست شد
نکوهیم که به زین نکوهیدی

چو خاک از سکونت کمر بست
عنان کشان ان سبب شد
چو یابی کنه را می جنگ آورد
ز دوانان که دار پرش را
مشو ز کم فشار بازیر بست
کفن جلد شد کرم با دانه
میاور با فوس عسری
تراکابت از آسمانی بود

کفتار دسیر دن شاه اسکندر یونان زمین
با اسکندر و پس که فرزند او بود و مادرش

برافر و ختم چهر چون من
کمن سپهر و باز دادم
فلک را شکم خوار
پس خورشید خورشید من
که چون پریان بود در پر
کل سرخ را از روی آورد
ز دست پی که نقش کونکم
که بگذارد این سخن زانام
که جاوید درونی نشد
مسجل شد از وحی نبوی
نوشته شد بر نام اسکندر
چنین گفت با مادر مهر
چو مادر شدی مهر مادر
که فرما ببری به فرمانی

سر سخن بر کشیدم بلند
ز کج سخن بهین برداشتم
در آمد خرامان سخن سپهر
نظر چون در آینه انداختم
ز زکس تهی یا فتم خوار
از ان پیکر که در فتم زاری
خجل شدم از روی پنهان
از ان شش کایه شین جان
بزو هنده دور کرد ز حال
ز دیوان فرو شست کج
از ان شش کج زشت خود
که من رفتم انیک ترا داد
به پرو و رن داد و دین
ضرورت مرا رفتی شد براه

شایان فلک شد کوه
که در در حیلهاست این
به اردو میانه دهنک آورد
دلیری به بر خود او شایه
که الماسی از زیز نیکوست
که ابر شیم از خاک شد جاده
که افسوس بشد با فوس
ازین پیش گفتن زانی بود
ز شیر بود تیغ را ناگزیر
قوی باد هر جا که را سپهر
پذیرفت شاه از خرد نادر
پاکندم از دل بر کشید
در و در ناسفته نیکو شتم
بمن دادی در آینه
در صورت خویش ختم
ز دیدم جان سر و شاد ابا
فرو ماندم اندر سخن بای
نوازی که رفتم تا هکت خویش
به بنیاد این خاک که در شتم
چنین گوید از کوشش بابل
که نامش بر آمد بدیوانج
به دود او را با دگر سپهر
چنان کن که گویند با دین
نکه دار فرمان پرو و کار
سپهر دم تو شغل دهنم

طعامی که در خانه داری بند
بنفشه چو در گل بود شکفت
حریمی مکن کین سراسی بود
یک قرصه قانع شود از کاف
کسی که شکم بند شد چون
زخم خاکی کم شود درج مرغ
چو شیران اندک مرغی کمر
بظرف پستان آب دریا
چنان غور تر خشک است
چو دای و خور دی با بخت
چو با سر که سازی مشهور
بکار اندر ای این جرم
ترا دست و پا آن سترند
چو تو خدمت پای نیروی
چو یابی رسیده لغو
بکشار خوش محبت اندو
سخن کشتن نرم فرنگیت
دشغلی که زو شرساری
امید خوش بهتر است
چو زیره باب دهن میوه
سمکار کار ناکم باو
چو خواهی چندین سراندا
شری که شمشیر کز دست
پسین تا چون در جهان
بدان است نایب کزین

بهشت و آتش رسد بوی کند
عفوست بر دوی نهفت
وز و خبر کی نان برای تو
نی بهتر آخر تو از آفتاب
سوری برون آید از تاب
زب سپار ماند آنکه پیاز
که بد دل و دکا و بسیار
بهنگام دادن به سپهر
که انداز طبع دار کنی
جهان را تو بی بهترین کذا
که با شیر سپر که بود ناگوار
که پایان پکاری نیست
که تا مگذری از تو دنگدند
حوالت کنی سوس مین
از پیش از آن مهربانی
زبان ناخوش و مهربانی
درشتی نمودن نه نیست
بصاحب عمل رنج و خار
بوعده بود زیر و را روز
بر آبت دهم زیره را می
که پرسند روزیت بین
بدان کوی تا کی که جهان
بگیر و بخون کسی کردنت
چه سر با بگردن در آنجی
کلی چند را سپهر در آری

چو از خانه بیرون رفتی
سر زلف را چون آید
بنانی که دندان غیرت
خداست روی از خوشتر
چو آید قیامت ترا زود
همیشه لب لبس با خوا
خرکاه از که دم می کشند
همان مشک سقا که تر می
چرخش و بخور بازماند
ز سر طبع خوش و آیین
مده تن آسانی او و ناز
بدست کسان کان کهن
پرستش کان که در چرخ
چو پاپن پرست نایب
پرستار به مهر شیرین
سخن تو اتی باز مرموی
ز قشار بد به بود و
زهر چنان نیاید کشنده
نه نمی که در گرمی آفتاب
کلی که زخم ابر خواش
بخون رنجین کمتر و پیچ
بس آب دیده که در دست
کجا و چنان کنی تا بکشد
بسی مملکت که کردی
مزدول مین بنرخت

در درکت را کند شکوه
کند خاک را با و جبر
چو آب را روی زنگار
که در کا و خورشاید این فتن
ز کاوی بجز باید شست
در آرمغ بد باشد از ناکو
از است که آبی بکشد
از افشا بدست آب
که بر جای خویش است
حلاوت پسین ساز کاین
سفرین و سپاس رفتن
اگر زنده دست و پای
پرستش که از میهن کار
زانکه بانی تویی است
باز بدخوی کوبد مهر بان
که تا پستع کرد و از دم
پشیمان نکرد و دل
بماند خود را فرست
حراست بر ریره حور
چو باران سپل آید
در اندیش ازین کند هیچ
بسی خون که در در دست
نمید از دست تا تو در پای
چو پرسند چون در پای
که هست از دمای رخ چون

پیکو که خرد و سد پیکان
 بناید غنودن چنان خنجر
 کجای غم راه آورد و راه
 پس و پس میزد بغیر شک
 چو شک کشتی باشد شش ریش
 بوبک خرد چو باران و
 و زیشان بنای کند بارت
 چو آید ز کمر سلامت مید
 نشاید دران دوری می
 همه کار را از فرو پستی
 سخن که چو شد کفر بجای
 کسی که یزدان بود کارها
 اگر من بفرمان شاه جهان
 نشد خاطر شاه محتاج پس
 خردمند چون نام را کرد ساز
 دل شته ز بند غم از او گشت
 سیم روز کین حقایق نایب
 نوید خرد نامه از حبس
 چنین را ندید بکاغذ سیم
 جهان آفرین یزدان کارها
 که شاه برین چاه خاشاک
 پلنگت بر نهان گفتمت
 چو در بزم شادی نشستی
 چو در پیمت دمی غم
 چو دریا مکن خوبه شهنواز

بدان خنکیش حرب کردیم
 که ناکاه پسیلی در آید
 ز اندچو آشفگان بودی
 نزار و جشار چکانه کوش
 ز دشواری ره یزدان دهر
 بهست نشیند چو بادی
 که بی آب غم از زمین بر
 سر خنک پس آید بخت
 که دعوی شاید در پیش
 کشاید و لیکن با پستی
 سخن دانی شاه ازین پیش
 بود ز آدم و آدمی بی نا
 مشالی بو شتم چو کارکن
 خرد او خرد و یار و شاد

روی دور و بر کی درین راه
 بودند چنین نیز خنجر
 کجایان بر آید زان
 شب و ز سپیدار باشد بجا
 کند کار بهامون کند و رکوب
 زمین خیزان بوم را مید
 با سانس آن کار کرد
 دران ره که پستی قوی
 چو بر رشته کاری افتد
 فرو پستن کار در ره بود
 بهر جا که راند بیک انقروی
 دلی را که آرد مرشته ارد
 نیار و دم الا پستش بجا
 خرد باد در نیک و بد یار او

بنام میرزا طاهر و میرزا حسن

بقراط فرموده ای و دم
 خردمند از رای شه سرشت
 که قدرت نقشش نقشند
 پس از نام یزدان کتی
 ترا کبسی کوه آینه خند
 بهر جا که باشی ز پیکار و سوز
 مکن در رخ هیچ عکسین کن
 بناید کران لکوستی کن
 بهر پس و بهر چون آید

بر آورد باز بچرخ و دم
 ز مریع دانش هر کو پند
 سواد سخن با بفرنگ
 که دار و بد و آفرین ساز
 مشو جز بفرمان فرنگ
 دلیری مکن بآن گفت
 به آریار چندان پستی
 میفکن نظر بر حرفیان غم
 که نخست سر چنان بشمار

ز پامان نمرک پس آید
 که تن ناتوان کرد و وزی
 کند برخود امین کند کار
 که بر خشتگان و ز نذر
 پر کند که ناور و در
 بدست آرد و سپهر خود
 ز سختی بناید کشید لگام
 زدن پای شش آفت
 کشی از بهر سپهر
 کشایش دران نیز ناک
 خرد و خرد کند شاه راز
 باندیشه پس بناید فرود
 که اقبال شد شاه راز
 خدا باد و پادشاه کا
 شاه جهان داد و بردش
 از ان نام نامور شاد
 که مهری ز خاتم در آرد بوم
 بغواصی از بدر یاشفت
 بنام خدا سر بر آید
 طرا از سخن پسته بر نام
 نه از بهر بازی بر خنیتند
 مباحش از رفیق سز و دار
 که تا بر تو شادی خرد
 رود با تو کپست باخی
 که تپش میرت نه بهر

که باد آفرین ز آسمان
کشاده جهان از جهان
نمودار اگر نیک گردند
درین پیکر هر که پیش
محتاج مردان که خوش
شده آن که برایشان
یک آفت ز طبعان
ازین هر دو شمران باشد
جهان که منی چنین سرخ
نکوهیم که دایمان از بهر
نهادی که برداشت ازین
عنان به که چرخ از آن
خری نگشتن بود خجسته
دو پویه به گفت و گو شد
و گفت نیکو سخن را
کسی که ندانند که در وقت
درین راه جز این چه گویند
مکر دیدی احوال نایده را
مرا ازلی شک و در زمان
شاید کانی که صاحبند
سلامت در اقامت گویند
سر انجام هر باز گویند
بر یافد پس که جان کند
هوس بین که چندان
جهان انگی است که

ز ما آفرینند در آفرین
جهان کان که هر شد او
باندازه که سر خود کند
جهان مانی او را پند
بد پیش ز انکان پیش
بناید که بفرستد سر
که شد را کند چرب و شیرین
که آن پر کند طبع را و بین
بساطی فریبند شد
نه هم شهری ما و هم شهرت
فرو داشتن بی جگر چنان
که ایشان ز ما باز چندان
گری بند و لخت خورد و خورند
سخن بطعنه در انداختند
تو در خانه ازین که می ماند
و کرده به پیداری که بشت
که چسبند مرکب انوس
پسندیده و ناپسندیده
که آیند یاد بهر سخنان
طلبکار آسایش نزنند
کزین بگذری جمله پیوست
بجز خورونی نیست و تو
هم نمایی که در کوچه کن
نهند از در جان و زور در
حوزه تو شمراده با هم

پس از آفرین کردن کرد
چو کوهر نهاد دست که شد
کمین کاه و زان این جلد
جهان که چون پیر بر آرد
بزور و سبب
دو آفت بود شاه را
و گرفت اجفت زیاده
نه پیاور کن شو پیاور
جهان از دایست و شوق
نباشیم ازین گونه دنیا
ازین چهار ترکیب است
اگر آب در خاک غنیر شود
جهان غار دشت و قنار
کی گفت که رشتی تو
چشم چندین برین
زخمن چرمون بود در
چه بودی کزین جز این که
ازین پیده و دوری
شاد آوریدن بر یاد
مهره روانش منند
چه باید درین شش جوش
چو پوشیدنی باشد و حور
کس از روزی خوش نگذرد
زراکن که او خاک برزند
ز کس پیر می برودند

بساط سخن کرده که سرکار
خطر نالی که هر آرزو
نشدید در و رخت کردن
ز نیکر که جهان مانع
ز دانا بناید که باشد حق
که در و شش را نیست آن
که در آرزو نماند بیاورد
کزان پستی دید و زین
ازان کام بی جان بر آید
که آرم خونی خونی بدست
زهر کوهری عاریت حوا
سر انجام که هر یکو هر شود
بهم لایقست این درشت
نمود کسی در جهان شوی تو
که با مرکب شد خوابان
که ماند بهم خواب و مرکب
پشاشای دید و نماند
زمانی بر آسود و ازین
چرا چون بنانی بود و بارت
کنند آفرین ز شمشیر
بصید کبابی شدن خوش
حساب در دست ناکره
باندازه خویش روزی
حوزه خاک و هم خاک پیر
و در فریبی لاغری چیدرا

بر روشن ترین کوه عیار مردم بران بر جوشش راه چو مردم بگرداند این حال منه خوی اصلی جو فرزانگان اگر صاحب اقبال مینی کسی بند دل بهر چه آرد تیرگان بنامی که دولت نام مرغ صدف جمل زان تن سید بسختی در آخر شود بجان مشو نامیدار شود کاخ رمانک پستم را یکبارگی ترایزد از بهر عدل آفرید چو کرد جهان کارگاه از نو همان که هر پال فضل که هر کو بگرد و زرتی کار همان زمین را فراموش کن چنین زوشن کار دانی کرد و کرنا توانی در آید کار بهر جا که حربی فراز آید کریند چون ره بر آید بفرخ رکابان فیر ورسند چو آن نامه ناموشد تمام و کر و زک عطف آفتاب فرستاده تا بر روشن منبر بفرمان شهر دریا شکوه	که از آب روشن بنایغیا که انکور از انکور کرد سپا بگرد و بر و سپک ملک مال مشو بی رونوی چاکچکان نیم پنجم که با و بکوشی بسی مردان سپه از سپه انکور که در ناز دولت بود کج که نموی چو در و در اندرین که فرسخ تر آید زمان دل خود قوی کن غیر سختی که کم عمری آرد پستکار ستم ناید از شاه عاقل بکرهای گرم و بسرمای بنحایت خود همیال بگرد و بر و کوشش زکا زبان از بد و نیک نشین که پاس شبانست بلند مکن عاجزی با کسی شکار بجرب آزما میان نیاز بکوشند کان درخت آرد عنان غرمت بر آید	چو روشن ترست اقبال کرد و فاضلت نادر آوردت ز خوی قدیمی نشاید گذشت پیاده که اورست آید بهر کوشی با سپه بلند اگر نازی آرد دولت آید چو بهنگام ناز تو آید از آن سخت شد کان کو ز فیر و ز کون سبده اندر بر انداز پسندی سیلا ویر شماره از دو و کوشش نکورای چون رابر آید در آن گرم و سردی سگ رسمی سعی نماید ششت بجای تو که بد کند تا کس شده در خفتن چو افسان چو یابی توانایی در ششت لب از خنده غمی دهند نرمیت نماید در هر گاه چو خواهی که باشد طفیل بهر چه آری از نیک و بد	امانت بد و داد و دیار مرد از سرشتی که بود آرد که توان بخوبی در کار بست نکورپار کرد و چو فرین سپتیز و مبتلانی کند سراز ناز دولت آید کش دولت آرد و نیز آید که ناید کهر خبر سختی چو فیر و ز باشد سرنگام در کون شود کار کا می بر ولایت ز پیداد و لوان چنان دان که بد در حق که کرد انداز عادت تو ز از تو ز آورده شست تو نیز از کنی نیکی با کس پسرداری آفاق ایام کن مزن خنده کا بنجا بوخت غمی باش پنهان پیدا بخند بناید که باشد در آن حرب طفر دیده باید سپه دار بد از خوشی بین و کمال بش داد و شگشت از آن و میدند کا فور بر شکست که خواند کا زار کند کار نوشته چنین بود در پیش
---	--	--	--

پند نامه افلاطون

افلاطون هند خاور را چو
جواهر برین بخت از کان
نکار و کیلی نامه و لنواز
ز کوه نشان کلک فرماش

میا میر با هم بد کو مری
ز دل ناخداوند فرست
کش پست بر دم کوش
چو در پرودا جنس باشد
شو باز بون آوران کابل
بر آنکس با سخت روی
تینرند را چون بود کار
چو اقی میان بدخواه
کسی که باشد زو هتاه
فرستاده را چون بود
خرینه ز بهر زرا کنند
چو مطرب بسو رسا
سرای خود را چون
زران آشنیست کاند
چنین گفت با آتش
فرخ آستین کزین
بگنجینه مفلسی را
به زمری کاوری تان
مران میوه کان غریب
بران ره که نرفته باشد
کران باری مال چندان
نهانی بخواند کان خیزد
سیرا با نازده پاکاه
نیرسی چنان که کرد
بروزی دو نوبت بر آید

مد و کیسای بی بجا کستی
بفرستک باشد ترا هم
جو امر غری باشد از جو فرو
زنت بی نقش بند خیال
که مانی در اندوه چون خر بل
درستی بر از زم خوی
بنرمی طلب کن سخن دار
پراکنده شان کن کلام
با اندازده پاید پاکاه
باند ز کردن باشد نیاز
زرا ز بهر دشمن بر کنند
ز بند خود را پس وی را
بدست کسان خویش
شرایت از خود پراکنده
که از ماکه بهتر بجایی گشت
قد میوه در آستین فرخ
پشاد و ز شادمانی برد
نشاید در و خواب که ختن
کز و تا توانی نصیب آید
مرو که چه همراه داری سبی
که افتد بشک در از گفتگوی
کشتنودی ایند و انچه
مد و پشترالی از خج را
نه بگذر شان از خورس
سران سپهر را یکا یک

چو بد کو مری سر بر آرد
چو سود درم پیش خانی
همه جنبی ز کور و کابوت
دو آینه را چون بهم بر
جو اندر دی شیر مادی
ز بی تو شهور پیش آرد
سر خیم چون کرد از آینه
در افکن هم کرک را
رسول توانا تو اناموت
بجای که آهمن در آید
چربی توان پای روست
جهان را چون صبح سحر خاست
خرینه که باست تبت
کو کر زو صاحب زک
بگفت آتش را چون
ز سبزی میباش چنان کلام
مرد شنه کرم را آب
محور آب ناز خود
بوقت خورشید که باشد
رهی کو بود و در آید
ز مرغارت مال کاری
دلی که نظر نهانی بود
شکم بنده را چون کشید
چنان ز می که گم نمی
محور باوه در هیچ کجا

کند کو سر پرخ را روی
فرن ای ما بر دم ما درم
بجست از نشاد بخت
شود مرد و از غارتیهائی
ز مرد رمی دان نه از مرد
سرش بشکنی تنفش آرد
چربی پا و تر بستی
تو با آردی در میان
بدان نامم از جنس دانم
برزد او دن آهمن بر آرد
بجلا و د طفل نری روست
پارای تا که دی آست
چو ای بدون شوی سبک
کره بد ترا بند و بند
ترا گشت باید مرا ختن
که از هیضه زهری در حکام
پانی نشاید یکب خور
بدیکر دمانی کن آن باد
پر میرد از خور و بای
باز از افزد و یک اندیشه
بدرویش ده و یک است
حصار بد آسمانی بود
کند بدلی که چه باشد
بودش که از چون تو نیست
تن آسا مشو تا یاسی بر

بر جان فکاور می و خوش
 تو نیز آنچه کوی ز روی بان
 چو شد دیدگان کشف بخار
 وزان روز غافل شود رخ
 برون زانکه پیغام فرخ
 کاش که میهای خاطر سپند
 سه فرنگ نام ز فرخ سپند
 فلاطون در نامه نصیب
 چو گشت این سه فرنگ
 چو هنگام حاجت رسید
 چو عاجز شدی در پیش او
 چنان داد فرمان فرخ
 پس ماند از مای بزرگ
 سر فلک را چون تان کرد
 چنین بود و زمانه رسماً
 که شاید انش اول داد
 بمایش این از دیدن
 ز باد انداختی نیاید کردند
 بتی بر خود را ملک
 کرت با کسی که کن
 ز غور شید تا سایه یوی
 صدف که چه همایند
 مزن برین بهر کس نیست
 بد آید بد از چرخ کبود
 منبر دل نیکو مان غبار

نعمتای سر قوم آرمی پیش
 ندانند یوشند بی ترجا
 ز فرما بیری بنده را بجا
 جبران شغل در دل ناورده
 خبرهای نصرت رساند پیش
 که از هر روان باز دارند
 بشک نیستش زو بر حیر
 ز سر دانی کاد اورا بد
 سخنهای با مکه کر خسته
 بان در جهاد دست کردی
 ز فیض خدا خواستی مای
 کیش آورد کلک فرمان
 که ز ساد کار می کشد و کرد

پند نامه حکیم ارسطو

ز بی انسان در شو یا دور
 نه از چشم به بلکه از چشم
 که از خاک سپر بر نیارند
 حذر را بخود را بر سپر
 نه از دشمن کین سپر از چرخ
 که این روشن او تازه روی
 در تاج دارد نه شمشیر
 پای خود او از بهر شمشیر
 به چنان سر نیکی آید فرود
 که بد نامی آورد سر بخاک

زبان دان شوی در سر کشوی
 بر بان این محبت از روی
 پذیرفت از آرزو آن پام
 ز شغل در دست کوتا کرد
 ز سر دانی چار چست
 بهر صغیر اعظم که در بخردی
 ارسطو خستین مرق در تو
 سیم درج را که در سطر طابند
 شه آن نامهار اسم محرم کرد
 ز بخینه هر ورق باره
 نشست اولین در شجر
 نویسد یکی نامه سو و مند
 خرد را بتدبیر شد زنون

بهر دولتی کاوری در شما
 چنین زدوش مرد کو سر شما
 و شاخه کشایان خنجر
 بکینه بهر چکس از جای
 محو از کسی کین آبی او
 ز غر با بستی بود تا بخار
 برادر بر سرم برادر یکم
 چو آفرینش از دی بایت
 کلن بر نیکی کر ایند که
 مکن کار بد کو هر از را بلند

نبوشد سخن با تو از هر روی
 تو نیکی و یا بد مخالف می
 که هست او خداوند و نام
 بغرم سفر تو شتر راه کرد
 که فرخ بود مردم چاک باز
 نشانی به از نامه از روی
 خبر دادش که کو هر خوبست
 ز سر جو سری کان بود سپند
 به چمد و خب در در یک کرد
 طلب کردی آن شغل را
 بتارک بر آورد و فروز
 بتاید فرنگ در ای بلند
 بدان تا ز کان کو هر بزرگ
 بکاغذ در از شکر زیز کرد
 از ان پس بود و آفرین

سجدی کین پیش بر روی
 که کو بی از خوشی می سر
 به چلان نخیس را بلند
 چو از جای بر دی در آید
 نظریش کن در مجای او
 که این کشت را بشد آن نا کو
 که بر فرق باشد ز خون شمر
 بناید که در پسم بری زاید
 که در نیک است بایت
 که پر و درون کرکت ارد کرد

بفرمانبری چون تویی شهرها
بر اینی بگرد جهان گنج
بنان کنی این کس طاق
نهرشگان را بر آری ز جوا
کتا پوی کن کرد بر کرد
درین داری کاوری پناه
کر از جانور نیز یابی کرند
چو فرمان چنین آمد از کرا
بهر مرز اگر خوشم مرزبان
یکی اندر دشمنم قبیله
کروی فراوان ترا ز خاک
دران جای چکانه خشک
چو معجز بود در سخن باو دم
بر آمد و کالی چو دریا بدر
سروش سرانده کا سار
بغرب کر بهیت صحرای
کروی چو دریا جنوبی کر
چو تو بارکی سوی راه او
سرمش حکمت مسخر نشود
توان تشبیهی یک اثری
چنان کن چون سپهر بر آوری
نیار جهان آفتی بر سر
بهر جا که رانش کند لاری
کسی کو نباشد ز عهد تو دور
بدان تا چو سایه دران بر

چنین است فرمان پروردگار
سروشیا را در آری مهر
ز غفلت فرو شوئی فاق
از روی خرد بر کشایی نفاق
که تا خاکیان از تو بماند
رضای خدا بین نه از روم
زمانش بدیش تا به بند
که بیرون ز غم خیمه را درین
چگونه کس اندام زبانی
ز در خیمه ترسیم که آید هر
چگونه کس هر یک را عدا
چه در مان کس خاصه با بود
که در اندیشه گان باو دم
سرو مغزی از خوشی شسته
جواب بکند چنین دوا
مناسک را کرد و مناسک
که خواندست باستان
گذر بر سفید و سپاه او
و کر کشند از تو در سر
شب فرو چون باد چون
بدارنده خود پناه آوری
کزندی بهر تو نه بر شکست
بود نو ظلمت بفرمان تو
از ان روشنایی بخش
فرو میرد از خاری جگر

که برداری آرام از انکار
کسی خلق را دعوت از دنا
رمانی جهان را ز بند
تویی کج رحمت ز دنا
چو بر ملک این عالم هست
بخشایش جانور کس سج
سکندر بدان روی سپهر
ز مشرق مغرب شخون
چه دامن ایشان چگونید
اگر اندر قصد چندین
کران بمن مکر
اگر دعوی آرم به پیغمبری
در آمو ز اول بمن رسم
چگونه توان داد پانعلی
که حکم تو بر چار صد چنان
بمشرق کروی مشرق
کروی شما لیست اقلین
ز مناسک بنک در آری
گذار پس از سر کشان
که سر خاک تا بی چور و زبند
بهر جا که موکب در آری
و کر زین که بر بکند بی
بود نورت سرش فلک
کسی کاو رد با تو سر و دغا
و کر چون عنان سوی دوا

درین داری سپهری
بدارنده دولت و دین خود
گذارش نایب همی جان بود
فرستاده بر لبی ضعیف
به ار ملک آن عالم آری بد
بنا جانور بر بنجاشی سج
چنین گفت کاسی ثقیف
خوار از سپهر خلق هر دین
وز غم تیر هست سحر
پس چون کشم دریا بان
ز کروی سخنهای من نشود
چه حجت کنم خلق را بر مهر
پس اندک من راه رفتن خود
که آن کبر کم کرد و از مغرب
روندست بر آستان
که بر منکش نام توان
که قاپل خوانی ز تعظیم
ز پیل بابی بقا پس
نیکو کسی در جهان جای تو
کشایی زنجینه نافع
کسی داور داور از انان
کسی مایت پس پیش تو
تو پنی نه پند ترا پس
برو ظلمت خویش را بجا
بمشور کشایی سپاه او

چو شد بسته نقش خستین
جز اول حسابی که سر بود
وزان پرده کو بر خربست
ره غیب از آن روز تر شدی
چو صنعت بجان ترا زانو
مانا که آن مانت خضر نام
و باغ مرا بر سخن کرم کرد
تو میخاری این سپهرین
بخوان کسان بر خزان
ز خاک دلی ز سر خاک و
کند مهر و اکلف در نهان
بفضل خزان میخیز و خود
تن با که در خاشاک گشت
چو هر چه آن شود بر زمین
چو ز پرانند و رچار باز
منفی سحر که در بانگ
نشاط غنا در من آورده
همان نیلوف مهندس
ز تعلیم دانش بجای سپید
بدان پیش علمایان
گذشت از رصد بندگی
زود و دیگر از آفرینش
چنان میند آن بود نهاک
سروش آمد انحضرت
نقشه بدان کو بر تاناک

عصا بر چشم خرد کرد باز
وز انجا چشم بر پسته
کجایت کن ز کجایت
که اندیشه انجا رسا بود
نوا سی بدین پره توان
که غار اشکافت حوض
سخن با من از مردمی ز مردم
بدان فیلسوفان جندی
نخست مهر بر سپهر خوان
ز خاک آدمی بلکه خاک گشت
و کر باره آرد و برون اند
بفضل سهار آورده و ناف
ز دست پی در پر گشت
و کر باره کرد و بر خاست
پسیاب دگر و آرد و فر

سرانچ پوشیده که بدید
و کر ما که پنهان نبود از خرد
با نجاتواند خسته در راه
خردمندی او درست گشت
سخن من با مگر کس نیم
در و دم رسانید و بعد از در
که چندین سخنهای خلوت گیل
چراست باید سخن نهانی
بلی مردم دور نامر و مند
مشعبه شد این خاک میخیز
فر و بر نشسته زنجیر
تن آدمی را که خواهش
پر کند و کو بود جالمی
ز سو دور کو بود و ز رز
که اجزای ما را بر روح

بدست خرد باز داشت
خرد جو پرست بدو بود
که فرسنگ و منزل اند
چو نادیدنی بود از و دیده
حلو ز برون آمد از راه
کجایت من آمد ز کسند فر
حوالت مکن بر زبانهای
بران اسپشوانهای سحر
نذر بخشن فتنه بر خشن
که هم مهر و دوست و حرم
بر آوروشن میل با جور
نذاغ که چون باز خواهر
که آید فراهم بود دل بند
پسیاب جمع آید و خاک
و کر باره جمعی بودیتوان
پا و آرازان بهلوانی سر
فرغت و هم زانکه توان
کند رجماندا حصار
بسی پستار که باز کرد
چه با اهل یونان چه با اهل
عمامتاج آسمی سپید
بر اندازد این مفت گلی
شبی طعش گشت کتی فرو
ز و و پس یو فرزند
جهان آفرینت چنان

کفایت در مغیری اسکندر و در جملند مافتن از نذر و نقالی

ز تاریخ ز و دم اخین کرد
که دوش خرد بر کش گشت
تا می ترا ز وی بند و جهان
نمید این مقصود و دولان
جهان آفرین اهلک کرد
بدست آرد از آنکه ناید
خبر و اوش از خود و در آن
رساند و می از خداوند

که چون شوای بلند افسر
بسی رخنه را پستن آغاز
چو بر زده علمها را رقوم
سریش که تاج از تانهای
در آن کشف پوشید ز کج
درین وعده میکرد شبها
سروش در نشان جوتانند
چنین گفت کافرو تر از تو

چو قفل از مانی بهرین
 که بر هر چه شد کشاید
 چو شتر را چنین آمدست
 از آنکه بروم با پیش
 ببالاد و دی چنین سون
 همان بخشم از ماته تا اقصا
 فدا طون که بر جلد بود او
 که روشن جزو پادشاه جهان
 ز دولت بهر کار یارشان
 ز حرف خطا چون ازیم
 که از خیر خبر آفریدی خدا
 کسی را که خواند خرد کار ساز
 چو کو سر کو سر شد آراسته
 اگر گیری از پر موری دنیا
 چو ختم سخن قهره بر شاو زد
 سکندر چو خورشید افشاید
 چو زیرک بود شاه آموزد
 بران فیلسوفان بکشاید
 برانم که این صورت آفرید
 ز چون کرد او که با پستی
 چو ما را ز خلقت نماند
 ازین پیش کفن نباشد
 نظامی بدان در مجانبان
 بزرگ آفریننده هر چه
 بران نقش که کمال داشت

بزنجیر خای در آمد کید
 دل و رای شمر باد فیروز
 که نقلی دهد شایخ بر سر
 درین طاق فیروزه در دم
 فرو زنده نوریت صافی
 فرو نیست کاید برین از

از ان پشتر کان که ز باد
 فلک باد کرد و ز در کج
 مرا هم ز فرمان نباید کند
 برانم که این طاق کرد و
 ز هر رخنه کرد و در وینا
 وجود آفریننده دایم است

مقاله فاطون حکیم

گذر بر ره پست کارش
 که از لوح تابد خوانیم در
 از ان تا بد مایه بودی
 بچندین تولد نباشد نیاز
 خلاف از میان گشت حجت

حدیثی که رسد دل پاک
 در اندیشه من جان شد
 تولد بود هر چه از مایه حوا
 جدا گانه سر جو سری را
 از ان سر گشتان مخالفت

مقاله اکبر

بروشندی در جهان طاق بود
 همه زیر کان آرد آن روزگار
 بسی آسین تازه کرد و خوار
 کارنده بود شان آخرت
 همان کو کند من تو آستی
 تحس در چون تو اینم اند

از ان روشنی بود کان
 چو شگفت آن زیر کان
 پس انکا گفت ای هنر دوان
 کارنده دایم که زدن
 سران صورتی کاید ضمیر
 شکا سماز اوراق خواند

مقاله نظامی

زمرچه آفریدست بالاد
 چشم خرد هیچ پنهان است

خستین خرد را بدید کرد
 مگر نقش اول که آغاز است

سخن بر دعای شه آفرید
 مکر و ادا ازین چهره نماند
 کنون سوی پیش کشم نام
 معلق چو دو دست را و کج
 باندازه نوری بران
 اندام که چون آفرید است
 ز دریای دل کنج کوهرش
 بسا از دشت هیچ ازین
 بگویم و پرسم از اول
 که ناچار بود آفرین نخست
 خدایی که کرد خدایم جدا
 که در هیچ جوهر میمانی شد
 بدین سپهری که در هیچ
 توانشد بدان عبرت
 سخن بیک قدر بر ما زد
 برو این حسنند چنان
 جدا گانه سر جام را نوش
 بسی کردم اندیشه در من
 کاریدنش را ندانم چون
 تو انکر دشت در من ناز
 سخن بین که چون محفل داشت
 که نقش جهان فیض
 که نقش از سپهر زمین
 ز نور خودش دیده مدارد
 که از ان پرده چشم خرد ببارد

تعلیم دانش بر موند
چنین گشت برین بدست
چو آتش در اندر برق از بخا
چو هر جوهری خاص حالتی
نیوشا که این را نخواهند
نمود از نطفه بر رایتان
بیش از نماند انوش
ز دانش سواد اول شاه
نخستین جلسی که بر خند
از و هر چه خنده و پاک
یکی بخش از و آتش زو
سیم بخش از و آب زو
همان قیمت چارمین
چو سقراط را دود نوبخت
نماد زو و ما کثرت تو باد
ولیکن باز از کار خویش
ز نیست آنکجاست بر بند
زمانی او ز بخار او قفا
ازین پشته را نمون زو
پس آنکه که خاک زین و او
ز پر سپیدن شاه از زو
ز پر و درون فیض بر و او
بطبع آن دویر چو کاغذ
شد آن آب جنبش در آن
خرد تا بدینجا گشت

بدانش پرورش نشوند
که جز آب جوهر بود و آتش
هوای فرو ماند از او
جهان از طبیعت بودی

چو فرمود سالار کر و نشان
ز جنبش نمودن بجای رسید
تکاشف گرفت آب از آتش
ز لطفی که سر جوشت آن

مقالت دین حکیم

زمین طلسم زمین بود
که با نور بر دیده با دیده
زمین بود ترکیب از خشت
سزاوار اجرام افلاک
که بالاترین طاق اینست

اچند آنکه هست آفرین
چو فرزند چهر چنان
چو نیروی جنبش در و کار کرد
در کجشها کان بلند شد
دویم بخش از و با و جنبند

مقالت سقراط حکیم

رطب یزدند خوشه نخل
نفث جهان آشکار تو
کند کسی عرض کالای
همه برق و باران او سود

جانبوی گفت پاندها
ز پر سپنده شهر یار جهان
نخستین برق کاغذ
ز باران او گشت پند

مقالت فریدون حکیم

چنین بایخ آورد و فرو
چنان در دل آمد مراد
بانی شد آن جوهر آبدار
یکی نیت ترشد یکی نیشک

که تا دور باشد خراش نیر
کز آن پشته کین جهان شد
دو نیت شد آن آب جوهر کشا
ز تری یکی نیت جنبش نیر

مقالت هرپس حکیم

که هرپس بد ز آنچه دارد و نشان
کز آتشی در محلل رسید
زمین ساز و رشت از آن
که سبت کرد و جنبش
کز آبی چنین پیکر آید
و ایست قطعی بین و
شمار تو با و آفرین جدا
که پیدا کنم راز نهی
باشه یکی زو بر آمد بخا
بهر مرکز می می کشد
که تا او جنب بند نماند
که چپش زو آتشی
ز سر کوب کردش و کرد
بهین و بدانش که اندیش
که داند که هست این زمین
جز از و خداوند پیش
بود آید از برق او ماه و
زمین گشت بر جای
کز آف سخن بر نشاید
تو با و جهان او رود و او
جهان آفرین جوهری
یکی زو دیگر زو بیاف
ز خشکی و کز نیر آسم
شد این آرمیده زمین
برون زمین خط اندیشه

چنین هفت پرگار بر کرد
دلش در آن مجلس شکست
بسی شب پستی شد چو
چنین بود تا بود بالا و
چو افراشتن کاهش نو
برین زیر که جمعی کم
بگویند هر یک بغیر کن
پای تا برون آوریم از
چو شاه این سخن را سر غار
ولیکن نوبت شد و
چنان رفت حضرت است
ارسطوی روشن شد
به نیروی داد و آفرین
نخستین کی جنبی بود
بجز آن که آن جنبی بود
چو گشت آن سه دوری
از آن چیم چند آنچه
از آن چیم کرده تاب
بان میل کامل کریم
ز گشت پسرش آمد
بتری که اینده شد
چو آسود گشت آن
مزاج هر دو هم
باندازه عقل نسبت
چنان را اندوایس

در آن دایره شسته
بار و فراخی در آمد
گذاریم مگر روز در
بد انسان که بد گفت
بنا بود پیشینه شد
نیار و بهم بعد ازین
که این کار از آغاز
که اول سار جهان
جهان کج سر پسته

طراز من بزمی جو
بدانندگان از بخش
بد اینم کین خر که
چنان واجب آمد بر
چنین سبب را در
ندام که از ما درین
تقدیر حکم جهان
چگونه نهادش
ز تاریخ آن کارهای

مقاله حکیم و قونارسطه

شاکست بر تاجد
ز بندی که بخشاید
بجست چند آنچه
برخش کجای از
شومند شد جوهری
ببالای مرکز
روانشد پسر
هر سال جنب
که آتش ز نیروی
که کردندی دور
از آن در پس
وزور پستین

که دایم بدانش
چو فرمان چنین
چو آن هر دو جنب
سه خط از آن
چو آن جوهر آمد
چو کرده شد
ز میلی که بر مرکز
چو پر کار
ز نیروی آتش
چکید از هوا
چو سراج جوهر
وزان پستین

مقاله و ایس حکیم

هم از باد خالی هم از باد
که تکی بود در از ما
چگونه بر آمد بجاک
که ترکیب عالم بود
بجویم از اجرام
که ایامی خواهد
نخست آسمان کرده
چه بانک آمد از ساز
فروست بر فیلسوفان
سخن واجب آمد
کارسطه بود پیش
در پستی را کشیده
که آغاز پستی
ز جنبی جنبی
سه دوری در آن
خرد نام او
سکونت گرفت
سوی دایره
بر و ساز
که مانند او
بدید آمد
گفتند
زهر که
ازین پیش
که نوباد

هو اگر هوایی بود پسوند
هوایی هست انکه چشم
چشم بست انچه گمان
تعب رویت در راه
گرفتار کن راه هیچ
رسان چشم را چون
سپید از پی آن شد افروخته
رسد بر فلک و دوچرخین
که از نیک بد مرد خجالت
چنین نقش آن یار برده
سکالده فال چون قرعه
خدایی که هست ازین
فرستد سروشی باو قید
و کرباره پر سپید درین
جماذ رفت ای که ایستد
بر وی کند رویا را چون
بتسلیم شو پس بجاک
منعی یار از دستان
زد پستان کیتی که گمان
چنین آمد از فیض این
بغیر و زشت فرخند
نماند حسرت و آن بر
سخن انداز انصاف و این
از ان فیلسوفان که این
خطون دایم فروریس

در ارکان آن خبر ناید کرد
نذار و بهر احوال چشم زد
که نقش رو دست پیش
نیاید جز او در نظر گاه او
بدان تا نکرد و در کمال
بخاری ز پشانی آرد بر
که آفت تابش شود و خفته
فلک خود زره باز دارد
خبر چون دهد چون زلال
که مرچ آن ز نیکی رسد باده
ز طالع تواند که این خوش
چو مندی نازی در آن
کند از سر پسته باده
ورقها صورت چهره
دور نمی دیگر کنی از وی مجو
بر وی در رویا را چنان
شاه از غری می پس بفرمان

مراج هو چون بود ز هر یک
ولیکن نزد یک من در
چو مندی کار بی خیال
چو نقش حرفی شکفت آتش
کسی که چشمی سندان
باین سر و منی شناسد
فکر کرد که گوشت راز
و کرباره هندوی رومی
ز نقشی که آواز ناید بر
سرمینه نقش این گنبد
نمودار طالع نماید دست
باندان انکه باشد نمان
از ان باوه هند و چنان
چو کجیان بود نک مادر
دور ویت خوش بیدینه
چو هندوی دانا چندان
هر ز کمان چنان خوش

کفایت در صورت ساختن سپکند با مفت حکیم
و سخن گفتن با ایشان در آفرین سپمان وین

بمید از آن خبر را در میان
خرین عظمی هست کاس
بتار و نوبت خوش گوی
و غابا حق در گرفت آتش
و بهن پیش آورد و در
که آن چشم زن بود و آن چشم
که چون با سپند آتش
در آورد و فلا دهنی بد
بنیک بد چون شود در
از نیک نیک و کربست
زخمی که خواهد در آن رخ
ناید با بود و نخی ای از
که کجبار و شیرین است
چرا این سپکند است
یاری روی در چمن بی در
ز بونشد ز فرنگ آتش
و میدند و خوانند نام خدا
مرا یاری ده درین دستان
برین دستان زده بپای
که چو نشت تاز و دو
بر افتاد و درویشی از اهل
یکی روز بر شد بغیر و
بخلاف که خویش رغبت نمود
این پس ز ما و سقر اطهر
که بر منقین اسپمان کرد

جهانی در گشت پوشیده
جهانی بر بن خجلی آید
چو انجاشستن که آید
که از دو دلیتی بر آن فرزند
درین کرد از حال خود هر چه
یست این بر پل ساییده
در بار و پر سپید سندی
فرود مردن جان و آیت
بر وقت که هر بنی نیست
چو زارش بود جوش خجالت
غلط کشید جان علوی کرای
بگویند جان او نیست بیک
و که کو زمند سخن کردمان
که منزل منزل بود کوه و ده
پایخ و در باره شمشاد
اگر مرد و در زند و پی بجای
کرت در دل آید که هر وقت
نیستی کسی کور یا نیست
در باره دهند و در آیت
چه نیر و ست چو چشم
همچو زاکا ز مایش رسد
بهر حرفی در که دیدیم در
بگو تا چو نیر و ست نیر و
جهان را نقش که صاحب
بدان خبر کار و دهمی تا حق

در انجا توان کرد این کجایی
چه باید جهانی در گشت
با چنان شستن چه نایت
که انجا بود کج و انجا کسب
در آن بر یکی حال نایت
بر ریا بود پس ریا نایت
که جان هست در سحر جان
درین بود و در کسی نیست
اگر جانی اش بود جان
به دوزخ توان جایی او باز
نیز و بس که شود باز جا
زاده بود و تا فرود و در
پرسیدن خوابش آید
به منند جهان در جهان سر کند
که خواب از خیالی بود و خایه
ز شمع تو میخیز آن نور و تاب
چرا گشت پیدا بر نفس که
بر پیداری این کج را بر
که کرد بانوک الما چست
که نیکوی خود را کند چشم زد
چو دیده پسند و فرزند
درستی ندیدم در هیچ حرف
پسندار چه برد آفت از نوحی
چنین آرد از رای معنی کما
کند با هواری دم سخن

در باره نفس من کوی است
چه پید است که چا تو بستم
خردمندش گفت کجایی
در چنانی گشت و کار زی
دور کار بر ز جهان این
چو چشم روان کرد و در
نماید مرا کاشی فیت
چو آتش رو کرد در دل شاد
نخواندی که چون جان نغز
و که آنکه کشتی بوقت فرغ
حکایت ز شخصی که جان
ز جان در کند ز غم و غم
که پسنده خواب و خیال
چو پسنده انجاشستن
خیال همه خوابها نیت
نماینده آید شایک
روان چون بر نه شود
همان چند آنرو پیدار
که چو چشم به شاهی ده
از کار کرد جهان از آن
جز او را که سر چه او پسند
همین یک کمان ارشد گشت
چه داغ که من چشم بر دید
که بر هر چه کرد و نظر جایی
نه چون در آرد آن کجایی

که ملک جهان بر تو نیست
با چنان سفر کردن از بهر
چنین آن از دل فرود کوی
در انجا پرشته را برود
درین آفرینش در آن آفرین
بر ریشش نایک رفتن قرا
شراری از دو کالبد نیت
به سندی در و در دلی نگاه
از آنکس که آمد بد و با گشت
فرود مردن جان بود چون
چگونه جان او یا جان نیر
ز نور آتشی از آت و خاک
چو نیر و برون آرد آن مال
که نقشه بدان شد این است
درین آشنایی نیت
نمودن تناسی او را گشت
پنوشد به صورت چو حال
که دیگر پس از خواب و خواب
چشم بد کاهشی ده مرا
ندیدست پسنده جان کرای
سر و روشن نیر بند آورد
بر اما کج تیر او شد دست
پسندیده یا ناپسندیده
کند بر هوایی کند ناکیر
هوایر مایه در آن نغز

بسی ختمای که به گفت
تنامی جهان را گیتی سپا
که تاریک پروانه سوی بلبل
منم نشوای همه مژده
شیدم زین دور آموزگار
اگرچه خداوند تاجی شست
اگر ناید از شهر جوابی بدست
زمن پیش مانع آید تو
جهانین مژده زین تو
که چون من خود خست
نشانش مدیست او نابد
در اندیشه یاد نظر خوش
جهان را پاسخ خنجر او با
طلب کردن جای درستی
بدان چیز نایاب اندیشه
سر اندیشه کان بود میر
بغفلت نشایند آن
بایزوشناسی همین شد
چو مژده جواب بکشند
خبر ده که پیرون ازین با
جهان را گفت از حاکمین
فلک بر تو زان هفت شد
حصاریست این بارگاه
برین و ایستادن از دنیا
با پس من دیده اشکاتم

که آن از ناشقه رست
چنان گفت کافر و خنک
روانشد بایز روشنی
بایدش پروانه جوان
سر آمد تویی بر سر روزگار
برداشت نیر و دشت
و کرباره بر خرتوان
جواب سخن فرخ آید تو
زبان چو شیر مژده
سوی آفرینده چون
در پسته راز که جویم کلید
چو پرسند جایش کجا
که هم کو هست این سخن
که جای آفرینده را جانی
که باشد بر دیده پر استخوان
خیالی بود آفرینش مژده
که ابر از تو پنهان کند ماه
ازین مگذرد و مژده
بشب بازی میگردم
بچیزی که هست نیست
باز مژده سپید زن سخن
که پیرون زمندان شایده
در نوشته اندیشه
که ناید از مینت اندیشه
خیالش در اندیشه بگشتم

فلک را از لب حلقه تو
چنان گشت از شارسه
مکان چرخ آتش نایبی
سخنهای سر پسته دارم
حز در شش و یکتای
اگر کشته را از تو بایم جواب
ولیکن بخوام که جگر شایه
جهان را گفتا بهانه مجوی
چو کرد آفرینی پندار
بلای آفرینده دارم گشت
و جویش صاحب معانی
کجا جایی دارد ز بالا و زیر
چو از خویش تن روی بر تان
نکس راز او را تو اندیشه
خدا را نشاید در اندیشه
سراپنج آن ندارد در اندیشه
نشان پس بود در بر کار
بجزید و در پرده راز را
که هر چه از زمین باشد آسمان
اگر هست چون آن که گاه
برون از آسمان و زمین باز
ازین مندل خورشید گشت
چو اندیشه زین پرده گذرد
که اندیشی آنرا که ناید
سراجام چون دیدش و

جهان را از حلقه تو
نقاب سخن شد بر اندیشه
من ترس را از روشنی
که کشید آن بسته کسی
در شش که باز کنی
پرستش بگردانم
رود در سخن بچکس اشمار
سخن هر چه پوشید و بوی
پر سپیدش از گازی
کجا باشد حشمت پرست
زمینش تا اسپهاسانی
بخت شود و مژده پندیده
بایز و چنان دان که مژده
ز اندیشه داند و در
که آن ز اندیشه
سوی آفرینده مژده
چو انچه پرسیدی علم انچه
خبرهای انجام و آغاز
نهایت کبی باشد شکران
و زینت بر پستی راه
که نایبی بر شش و شش
که حج ایستادست با مع
پس پرده راز کی مژده
چونیکونه نمی خط دیده
آن بود و زوی که ز شمس

یسرکن روان به پیش
بسودای زنگی مشهور
نکر کاینه زنگی از آهسته
برون آبی حن نقره زالو
نشان خانه صبحگاه
چراغی ز دیو زه بر کرد
تو در پاک میکن ز غشا
چه داند که آید به جان فرو
بجان شود پند زه بر خم
چو هم کار شاه خواستی
که شیری که بر تخت او نشسته
بین تا تر اسر بدرگاه
و کرد تو خود شاه می شریا
دل تافته کوز نغمه تبه
چو گفت این نغمه ای بود
بفرمود تا مردک است
منعی بخنار ادر او بر جوش
مگر خاطر را بجوش آوری
همان فیلسوف جهان دیده
یکی روز که صبح زین
در آمد رقی که اینک ز را
بفرموده تا شتاب آورد
در آمدن خدمت آموخته
بفرمان شاهش رقیان
باندازه کمر پس می رسد

بشوی از سپاهی دل شیا
منع نکر ز لب آبرو
که با آن سپاهی دلش رو
ز نقره پامور ز پالو
حرگاه سپهر آبی شود
تغیای ز باج و خور
طلبکار سلطان شود زینا
نیاز خنده بر از ما درود
که تن را ز دربان ز پنی چل
ناخن فرو شوی دست
هم از بهت تخت او نشسته
دل سپاسک بدرگاه
ترا با سکت پاسبانان چل
بجاسوسی آسمان فرست
سخن در دل شاه شد جای کمر
که چون دانش آموخته شاه
بنظر کارکن رخ نمود آفتاب
فرستاده هند آمد شاه
مغنازاسوی آفتاب آوردند
مغناز چو آتش را فروخته
نشانده جای که باید
بگفتار خود قدر خود می فرو

زبانیت سر کوپ دل بود
سیاهی کنی سوخته شو چو پد
از انجا خبر داد کار از انجا
دماغی که آلودگی شکست
ز تو دور کردن ز درون
عماری کشن ز خورشید
چو سلطان شود سوختی کاف
که آتشی بدین مرد ویرانی
بگفتن کل آلوده تر شد
که از هر که خود بود شد
کسی که در آید بدرگاه تو
کرین در زنگی کترین بنده
تو گرمی کن کمن از خوی کرم
کنون کا در آسمان بر
بر افروخته روی چون آفتاب
که در این معنی پیش اندر و مسایل رسید
که چون مهر کرد از می جو
سکند با بین و فرنگش
نمایم که در حضرت شهرا
بفرمان شه سوی جمع
چو تابنده خورشید را
سخن میشد از هر دی دل
چو در هند و آمدن شاطن

ز سر زنگی خواج مقبل بود
که دندان بدو کرد زنگی سفید
که نوشتاب در پست
بهر بد بدین سبب دود
بر وزن در افتاد ان
ز ترک عماری به پست
در می رفته پند فرو راه
تغای بالا و زیری من
نشدن کفن کفن
که بر تخت سلطان خراید لیر
خورد پس می لکم گنجاده
کرین پای داری سر فکند
بگفتم ترا قضیهای زرم
ره آوردن من و برین
سوی بزم خود که در چشم
باب زر این بختار انو
که در باغ ببل نیاید خوش
من گفتم را در خرقه
که بنیاد شادی نداشت
ملوکانه بر شد با و ز خوش
پام آورم باز خورند
زشت باز دادند و بنوا
برسم مغناش پست
ز خاک زمین تا چرخ بلند
کل تازه دست از بهار کن

مثال آید چنان شد که در مای
چگونه شوم بر دری نورش
ز خلق جهان بنده را چه با
بین ای پند بقیعوم
طبق پوش بر دشت افغان
سند آمدن گنج جهانست
شد آن گنج را دید در گوشه
تاشای او در دشت کار کرد
نخندید و ناماگزین داور
چو قرض جوینست جان
و کار باره شش گفت جان
من از تو بهجت تو انکرم
تو باین کرانی که در تبت
و کار باره پرسید از شهر
برافت شد از آن حدیث
مرا بنده ست بهشت
شهر از روی نامی مارین
ز پاکان چو پاک جدایی کن
چو پاک و پاکیزه ایسی کن
چو من خسته را تو سدا مرد
بدین خواب هر گوشه خفت
دل شد بدان دست تانگی
شد آن تلخی از پر پرنگ
که چون آهن بست لری
چو بر دهن توان نهان بید

نماید که در ماست کج
که باشد بر دینم دور با
که بنده و کمر پیش ز دین
که این گنج را از افغان
ز دود من شاد را کرد
بدعوی که حجت آمد در
ز پتو شسته سخته توشه
پایش چنانند و سدا کرد
به ابرخ منی را بدست
غم کرده کندین کی غم
تناسچ واری تو ای خوا
که تو پیش خناری از غم
طلب کاری من کجا کارت
که تو گیتی من کیم در شما
نهانی سخن را در و ن باز
دل من بر آن بنده و فلان
ز جملت سرافند و نهان
برو زمین آزما می کن
چرا دعوی چار پاسی کن
بنایست ازین کوته پند
ز شیران پیدار بر دوار
چو نوم از پذیرد کی گشت
بشیرین زبانی را بدکار
پذیرای صورت شد از
که تا جای گیرد و در و نش

ننگان در یاکش چنگ
بر شاه اگر صور تم بپند
درین بندگی خواجهاشتم ترا
فرستاده شهر یار از برش
شراز کوهر فشان آن کالج
چو دانت کو مست خورگی
ز شغل جهان شسته شغل
بد و گفت بر خیز و باس
کسی کو نه دل بستی کیا
مرا کاید از گاه بر کی ستود
چو اش چنین داد و دانی
تو با آن که داری جانی
مرا این بی ثمنه پند
چنین داد و پاسخ سخن گوی
خردمند پاسخ چنین داد
تو ای که آن بنده را سب
بد و گفت چون نوبه پانی
و کره جو پیش چون سیم
که هر چار پاسی که آروشتا
تو که خواب مارا در آشف
شکاری طلب کافدا تو
بخواش چنانچ است
از آن پند کوسه بندی
تو ای که روشن کنی پند
دل پاک نقشش بر دکن

که جوید کمر در دمانست
خلافت نه بر من که بر خود
که انهم سو بند و با شتم ترا
بر شاه شد خون در برش
ز کوه سر بر آمد دما
پیاده بخلو متهش کی دری
بر آسوده در تاشای
که تا از جهات نعم بی نیاز
نگرد و بگرد تو چون آید
چه باید کران بار کردن
که با چون منی بر ساراجی
نیی سپیدل هم زوئی
کرامی ترا هستی کرم سو
که فرمان و هم من تو فرمان
که بر شته کشایم در پست
پرستار مارا پرستند
کو هست بر پاک را می
که سپیدان کوشش توان
پاسی اندر آرد کسمی اجوا
کمی خسته پیدار وجود
منزبری چو من نیست خفته
ز بندش و دلفه کوشش
بخت آنچه آن سو بندی
در و ن آری این و نش
بر و راز و حایان باز

جوابی که آن کان فرست
نیامد بدید آن شمع را
زمانی بودی که فرزانه
نخمنای سقراط پدارش
نمودند کان پر خلوت
ز خوششان یاران جدایی
ز خون جزون جانور خور
جزایر و پستیدنش کار
بشری که دادند از آن
کسی که مردم کر زنده تر
جسی اندش است شستن
ز ناز نه مندی کاز
فرستادند و یک انا
اجابت نکرد و چون بود از
بعد و ری خوشی حجت
جهانید و دانی حاضر
ناید که رفتن بدو کار
مراغبتم انکه بدید
ولی را که بدوستی است
کسانی که نزدیک شد
چنان می نمایند که در میان
دل شاه را مردم دشمن
و که گرم ناید ز کونیند گفت
ز کند چو یک رکن باشد
تو خانی مرا پرده داران

فرستاد و شد با هم
بزرگش شبحی باشد
ز کوه سزاوی بدو
پسند آمدی مرز بازران
بر آمدند خلق بر بست
بخی خراب است نمای
پای سی پوشید و دیاور
بزرگ او خلق را بار
کرایند تر شد بدو مهر
بدو میل مردم پیش
نشست و انجم بر
رمیده شد دولت
بسی قصه گفت با او
نوارنده و انانیدن
و زنت حجت بجای
چنین دو پاسخ برای
که مهر ترا در دشت
که سپاه ش با کید
برون از زبان حجتی
بزم اندرون شاه
بر نیکی مرایا و نادر
هم از مردم خویش
در شتی بود شاه را
خوش آواز را ناخوش
بسرملی از پرده داران

شنید و راست روشن
سکندر که وارند و تاج
ز سر و انشی کان
بدانند دل انشانی
سر از خلق دنیا خاکی
جهان که چو کارش
کفی پست از انجا
نظمی صفت با خود
چنین آمدست آدمی
چو سقراط مهر خود از خلق
چو زاندا ز شد و حش
شده از جمله استواران
که نزدیک خود خواهد
پایا بگو حجتی دل
فرستاده پی مبارک
که کرشمه مرا خواند
چو بر نماندن است
چو در نافه شک شمای
درونی که مهر است
سوی من نه پند
که آن را زواران
اگر خاصه کار زبان
عنا ساز کند چو باشد
مران نیک بد کاید
نکر تا بطوفان زوری

که سقراط سمیت خلوت
پدانش همه ساله محتاج
رسایندی او را رسانید
که از سقراط را پیش
که در کور کوی در می
نملک سپید جهان
شبان روزی او را
نظمی مکر مکین صفت
که آرد و فرستادن
همه خلق سقراط را
دل کاروان در دنیا
یکی محرم خاص را
نهان داشت با تو
چرا بی زو که ما که
بسقراط شد و او
خرد و پندار از
بازی شد سوی او
بر دبا و خوش بگو
در ابرون برادر
پستور مرا پای
بدل دوستی سوی
بامید شد دل تو
صدای خوش آرد
بدارای در که بود
درین کشکش

شبان به عجب ماند از آن دژ
کینان را و راجه زود و چو
چو سوی کف و سر کینان
شبان چون از آن بازی گاه
بجاری پنهان شدن دتی
برسد او پنهان شدن که در
برهمنی کی شمع هندی است
دل و پش را بخود می کرد
شبان گفت سپهرم زود
بد و پادشاه بگردید از هر
کینان بین که از مهر شتری
چنان باید انجست نیکو
شاکت بروی حشایین
منفی بران ساز تیار سوز
مکران نشاط بر شمع نو
چنین کوید آن کاروان
ز دنیا بچشیدی اسما
کسی کو بخود بر توان دتی
ز کرد آمدن سپهر آید بد
ز خفگی در یکاشیدند با
بکیتی چنین بود پادشاه
چنان داد فرمان بسالایا
فرستاده سطر اطراف
فرپ در اسپر و انما خود
من انچا نیم دین سخن رو

در آن کار جست از هر
کسی کرد بالا کسی که وزیر
شبان زمینده پنهان شد
شد آن از مومن که در کوچه
کینان را ز کف دو رنگه
ز سر چاره و آشپز
سوی دشته رفت پنهان
بد و پادشاه شعل کیم کرد
بن مکر و از بخت شود
همان مردم شهرش از آن
چگونه رسیدن سغری
که ما در نیم از آن بود
بدان نیرکان نقش از نموده

چنان بود کان مرد حاکم
کینان گرفتگی سبالت
حساب کینان چنین حساب
در آمد بازی کری حاکم
چو کردی به پیداشدن ای چو
یکی روز برخواست پنهان
چو خالی شد از خاصکان سخن
ز نهان کفشت کام حاکم
چو از سخن پندم می گفست
شبان انچنان کرد و کرد
حکیمان بزرگان کینان
بسی کردم اندیشه را
همه پاس ماران آن دپ

بخاتم همی کرد بازی بد
شبان پیش منده بود
که در اندر را داشتی در
چو کرد و انک با شتری
کینان را زدی نقش رجایی
نچین اکف کدشید افرا
بر او کرد پیدایش سخن
فرستاده تو بدین کیتی
بدین دعوتم معجز انیس
که آن پادشاهی بد و بار
بجکت چگونه پیر و خند
بیاورد دم آن کشی کار
گرفت عبت باین دپ
نشاط مرا بیکرمان بر فرو
بر شیم شمر و در او طرا
سوی زهد بود اندام و کار
بپسار دانی و اندک خور
کزین مرد و کرد و خرد و نایب
که برخواست بنیادش انک
مردند و بازی نچینند
ز فرزانگان بزمی آراست
کجنان ترکیب و احاطه را
بر آرای جابر برافروز جام
که سر چان ویرین و نیانی
هم از در که ایزد ایم است

کفادر و طلب نوزن اسکندر بقراط حکیم

که بر کار آفاق بودش و نو
ز بود نشان شوت الاشی
ز طبع آرزو و نهان دتی
چو سر مایت کرد و فکر
ز پوند کشید بر پیر کار
که تخمه زکیتی بر افتادش
که با ماند از کس امر و کار
ز شایه و کروش که جو بایستی
فرمبندگی را اجابت کرد
که انچا خیال است آن کی

که یونان نشینان آن بود
مکر و ندی آلا ریاضت کری
مکر و دی نعم خود می سپرد
بد انجار سپیدند از آن
بر داکلی خون خود خورند
یکی روز فرخنده و صبح
فرستاده و خوانند سطر اطراف
زمانی بدرگاه سپهر خرم
بد و گفت رو با سکنه بوی
مرا که بدست آورد ایزد پر

سوی زهد بود اندام و کار
بپسار دانی و اندک خور
کزین مرد و کرد و خرد و نایب
که برخواست بنیادش انک
مردند و بازی نچینند
ز فرزانگان بزمی آراست
کجنان ترکیب و احاطه را
بر آرای جابر برافروز جام
که سر چان ویرین و نیانی
هم از در که ایزد ایم است

شاکفت و چندان از و محله
با قرار او مغر زانکه کرد
برافرو و پیش از آن دور
منفی با چنگ اسارن
مرا از نو از بدین جنگ
چو روز دگر صبح گیتی فرو
بر او زنگ ز شد تاجور
شاه است که در پرده
شاید بر قفل و انش کفید
خیالی بر بخت ازین کجا
ازین پشته ساخت افروز
یکی کویم ارصد درین روزگار
اجازت سپید از سر ساز
شیدم بخاری گریخت
ز قلعی و پس قالی بخت
چو خورشید از ان جوی
طلسمی خشنده بر وی
از ان رخنه نور تابنده بود
پیش از از زین کجی
چو آشتری دید در حین
کله پیش کرد و میرفت
شانفت نزدیک صفا
چو صاحب کله دید کابله
شاه نهنگام گفت شنید
که مردم چرا گردی ازین

که آن پرده کج بدو گشت
مدارای او پیش از اندازد
بغیر وزی آورد شب از نو
ز ده بر میان کوهر آهن کج
عجب مانند کان دود چون
زرای سوادش آمد بدین
که رای شمار ابدان نیست
که یابد دل به ان رهبر
ندانم کسی را از آموزگار
که دانا فرو گوید آن و آس
بشکل شکوفه زمین است
وز انصورت آبی بخت
نظر نقش پوشیده دریا
شبان در ان شرف دریا
نمک که در سراسرین پست
یکینی فرو زنده چون شیری
نهادش بزودی در آتش
شکستند می بود تا بماند
کله کرده بر کوه و صحرا
کشاد از سر حرب کوی
زمان تا زمان گشت از نو
در باره سپدا شوی ناله

چو شد حرف آن نیت از نو
سکند چو دانست که علم
کفزار در حکمت کردن فطون حکم در شلخته
ار دوش حکما که پشته از نو بودند
بر آمد کل از شسته آفتاب
نشسته زیر کان شربت
پرسید از وی که حایده
ز داند کان خواند کس
فطون پس از اوین تمام
که آنها که پیشین کان
اگر شاه فرماید اندکی
جسازین نامی دشمن
بر انداخت نامون کفر
کشاده ز پهلوی سب
شانی بدان شرف ای
ستوری سین دید و پر کش
در رخنه دید ویرینه سال
بر دست خود را سپکا
و در نقد شامانه انجالت
چو از رایت شیر بکشد
بدان تا کین از اندیش او
پرسید از حالش و فر
و کرد و بدید اگر شست
بگو تا چو افسون در آموخته

نوشت آن او دان خود را
فلاطون شد از او ستاد
نبرد خود شاد و بالا
بجفتن کلو را خوش آوارن
نوازش گری کن با شکست
فرور بر سپهر همچو ماهی است
فلاطون بر بالا بر افکند
بر آورد و مکنون غیبت
که بودش قریب از شاه
چنین گفت کین جز خیزد
بیزنگ افسون پروا
بگویم نه از ده که از صدی
چنین گفت کاشی شافری
طلسمی بدید از زیر خاک
یکی رخنه چون خنجر کشید
مغاک تپی دید بر ساد
یکی رخنه با کله در رخنه
نکشته کی موی در شین
وز انکشتش آشتری کرد
ستوران با کرد و پیرون
بر آورد و بموجب تابند
بد اند بهای کم پیش او
نیوشنده دادش کجی
کله حبش زد و آوار
که بر خو چنین بر قعی بختی

سباع و بهایم بدان سار
ز نمویستی آورد این
بجایی رسید آن نو اگر
چو اوتاران از غنوم شمام
خطی چار سو کرد و خود برید
دویدند سر یک بر او از
ز کرک جوان که بر پیش
چنان کان دوان در خر
بکر جهان این خر گشت
بر آورد و آوازی از
چو بر نستی دیگر آرد
ارسطو چو شنید کان
در اندیشه شست در کج
در اوتار علوی سی ریخ
برون آورد از نظر نای
همان نبت آورد و شست
چو از هوشمندان شنید
بگوشید تا در خر و
چو عاجز شد از راه نای
پرسید کان نبت
فلاطون چو دانست فراز
سمه روی صحر از کور و
نویایی که تاز بر ز و
در کاره ز نبتی پیش
ازان پیشی چون هوش آمد

کی گشت پدیدار و درخت
که از آن شد کس خا و زمین
که و انابد و عیب گشت
شد آن عود و پشیر بر از خود
نشت اندران خط و
نهادند سپهر بر خط سار
ز شیر زیان داشت بر او
ازان پیشی باز هوش آمد
که شد کان قوت یافت
که از تری آرد و فلک افرو
بهوش آن دامن گار
برنجخت ز نیکو نگار
دل شک را و او میدان
بسی روز و شب افکند
که چون شد آن که در و
که و انامی شنید بر پرده
در کوزه زور و خاموش
نویایی که در خسته هوش آورد
ز زهر شایست سترین
که هوش نگار کند هوشمند
بعلیم و کشت صلیب
بران شکستید و در کار
که سطوی داناتی شد ز
کار سطوز جابجی
چو بود آن که در و خر و

چو بر نبت ناله سر کس
چنان ساخت نرستی از
بقانون آن ناله خر کس
بر و شد بصحر او خوش
دو دوام را از سیاهان کو
سر یک یک از هوش رفت
در کشتی را که نبت
پراکند گشتد بر روی
فلاطون چنان بر دست
چو بر نستی انداخت
شد آواز در در که شایست
فرماند ازان زیر گشت
بعلیق آن درس نپایان
سم آخر پس بجهانم از
چگونه رساند نو اسوش
بصحر شد و پرده سار
در آن تبش نخت یاری
ندانست چند آنچه نبت
شمار راه رغبت بعلیم
ندانم که در رده آواز او
بر و شد خطی که خود کشید
به هوشی از نبت آتش
چو هوش بود او یک نای
فرماند گشت به بر جانی
شد که که و انامی و پستان

بدست آمدش را و و کس
که نالنده را و اول سر
ز سر علی یافت عجل الهی
به رست انداز و ش
دو نای بر خود کرد و
فلاطون مرد و بر نای
در آورد و نعت بان چنان
که دار و سیاه و چمن بر کند
که خبر وی پس کن بود شایست
بخشید بر او از او
که مار دوت باز و شست
چو خصمی که ماند خصم جمل
که نقش عجب بود و نعتی
سرشته را از زیان
بر و هوش و دیگر در و
طلسمات بهوشی آغاز کرد
که بهوش را از و از هوش
در آن کار گشته نای
عنان داد و دیگر و سپیم
چگونه چون و در و
نوا ساخت تا نبت
نهادند سپهر بر خط جد
دو دوام را اگر دیدار
که چمن ماند از از خوش
به پستان بر و شایست

سرا کنند چون آب در پستی
از آن پشته سر و باوی
سکندر بدو آفرین سار
که طوفان بر پیش بکس
ز پوشیدن در کس
دیر اگر اوتاج تارک بود
سرمه را چون مدارک
معنی سماعی بر این سر
مگر که تر زین شود کار
دل ز جزو دل و غم
سکندر شست از غم
بمقدار سر و دشتی کشم
یکی از ریاضی را فرخت
تغافل کنان بر می در فتنه
که اهل خرد را هم چار و سار
فلان علم خوب از من است
فلاطون رشت از آن
بروز رفت و می از جهان
بخم در شد از خلق و می کرد
مکران خناس از آواز
براهنگ آن ناله کا کشاید
که ویسی تری را بوقت سر
پس آنکه بران رسم و هیأت
بزیرو به هم ناله رود خیر
چنان نسبت آدمی داد

ز سر دی فیر و ندر جان پیش
یپی سپرد و تر ماند و خفا
وز انجا بدرگاه خود بکشت
بوجی می ماند و هفتا چس
کفن من که پوشیدستان کجا
ز دن بر زمین نامبارک بود
کشف در آفرین نمودن بسط و حکما و پروان آوردن
افلاطون باری و عابد شده ان اسطو از ان
سواشی شب سپرد و اگر کردم
زبانی چو آتش ناغی جویم
سهر نقشان گفت و گویی هم
یکی هندسی کشت و خیال
بفرهنگ خود عالمی هر
ز علم و کبر خردان بی نیاز
فلان پس فلان کشته از من
که استادی او در جهان
چو غوغا شد از بزم شامید
نشان جبت از او از من خیم
دران خم بدین بند گفت سر
مندی آوری و از انجا
بچرم اندر آرد و بر بست
یکی میکل ارغون کرد و راست
کسی نرم روز خمر و کاه
بران رود مانند یکا کینه

سکندر چو زین حالت
پرسید هر من گفت
بجوت چو شب تاریکی
کرویش که از حق ز فتنه کش
سپانی که باشد بخت تو
هنر نیست روز هنر فتنه
فرو ماند زان پیه ناپید
سره فیلسوفان صده صده
یکی از طبعی سخن سازد
یکی پیکر بنقد فرستد
اسطو بدل گرمی شیشه
همان نقد حکمت من شد
ز بهر دل شاه و ملکی او
چو سرداشی کا که آموخت
شب از اندیشه آن
کسی سماعی دل کشید
چو صاحب سپید جانی خیم
چوان ناله را نسبت از او
چو بر جرم آه و بر اندود
بر و نغمه ناله های دست
ز نرمی و میری ناله اواز
چنان کا و می ناله اواز

چو انجم بران انجم بر گشت
که سمت در آسمان کرد باز
از ان دوستان نشان
بر و نده چون باز کرد و نده
ز نا فرخی باشد از نشی
شقایق قریب خن من
هنرهای خویش آشکارا
سرودی بر آواز با و از نرم
کرید و کس دی ز با ز من
بکفتن در اند خرو و پند
سپاین که تخت و صفت
یکی از آسمی که باز کرد
یکی لاف ناموس و نیک
برافزود بر هر یکی پاک
جکست مخم بر همه شوا
ز بانها موافق و خشن
نخستین برق ز دور آموخت
کفانی برون او در دست
صدای خم آواز او شنید
پی چرخ و دنبال انجم گرفت
درون پرده رود و کرد و رفت
نویسی بر انجنت از رود
با و تار بست و دست
نوا ساخت بر ناله کا
برقص مطرب خیر و شستی

چه دیدم کی کج کافی درو
بفرزند فرخ و لم شاکست
شد آن کوسری مرد از جانی
که احوال این طالع از هر چه
چو آمد بپس مان شاکست
نوشته فرستاد از آنجا که
نمودار طالع چنان کرد
ببی برکی از ما در انداخته
همانا که چون زاده باشی
پس از آن که بسیار خوش
که مار اسپر در دشت
بهره تی فیلسوفان و جم
بر آرا پشندی بهر شک
در آن دوری هر چه
ز پس گفتن از روزگار
که هر چه او بگوید بدان
چنان عهد کردند با یکدیگر
بچ گفتش در میانند
بهرت حجتی باز بست
در کار بختی نه نوک
و کرده اندیشه اش
سخنهای ز پند و دلنواز
چو گویند عاقلان
چو در خشنوئی نیفت
همان طبع بر جانهای

زیادت و از سر چه دانی درو
سخن ماند کجای و رقی درو
نمودار آن طالع او پیش
چنان که آن اختر از
سوی اختران کرد و یکو
نه از آنکه از کس نشیند
از آن نقشه که بر او
چو زاده فلک کجاست
نمود بود بر سر کج
یکی از نیکان خود
سخنهای جان پرور
بج گفتن اندیشه
بر در شک بر دینو
سخن که چه زیاده
که چون عقد هر
بگیرند از آن که
که چون نور در دیده
اساسی در کاره
با کار خود دیدشان
برایشان فروخته
زبان کشید حیران
بچند و روزی
بختش نهادند و

بکج چنان کج کو مرشم
شد از وقت مولود فرزند
شد آن سخن را همه
بدونیک و از آنهایی
نظر کردن سر یکی
چو شد نام حکم
که این طالع مانوا
پدر شسته فرخ
ز غیبت شد آند
معنی بر آنک
کسی که حجت قوی
از سر کس که
بهم جمع کشند
تغیر همیش
ز دریای او آب
چو سر پیش
نزد آن سخن
پانی چنان روشن
سیم بان از اسی
ز جنان بک
خبر داشت
بریشان کی
چو در پرده

وزان شب حور تو انگر
بهر حجت انحال اند
بوالیس ناما فرستاد
چو یابی نهان آشکار
شد احوال پوشیده
در آن حکم نام شاکست
که از نور دولت از او
توانگر ز فیروزی راز
لطف کرد با هر دو
یکی پرده ز آنکه
بخرنی فراخی در آنست
فراهم شدند فی هر روز
بجست بران سروان
سخنهای او پر و روشن
با کار او حست
با کار او توان سخن
بر آن کج و آن خاک
در دانش از وی باز
جز آنکار کردن
که در آن در پند
نمود آنچه باشد
سری در غمت
ستیزد بخت
بختیست قیامت
ازین پرده

کفار و اشرار و متشدد حکیم در آنکه هر سر ملایک جمعی

بن بابت برز و کوهی
من از مولی نکی و قیاس
که از بی نواپی دبی مایه
نخوده بهمان تو حاتم
چو ز نکی زبان مرا چرب
بکشا خوری داده دانی سر
در آوردم و اربابان
ز دم زخم چند زکی و ب
که امشب درین کاخ ویرانه
یکی بخت بد باقم از هفت
بود سالی اکنون از آن کج
ز بخت آن همه سپیم وزر
بشرطی که چون آید آن روز
که من دل از آن ای جو
ترا نیز از آن پستی بدار
ز جاستم و در خردم حج
مناد آن بختی ز کرون زیر
نکر که در دوا و خفت بود
من از چم از انسان که فتم
یکی نیمه در بست و بر زو
و کز نیمه را همچنان که خورد
از آن کج پویان شد من چن
وزان شور با ساعری هم
بکوش آمد آواز نواز من
ز فرزند فرخنده و اوم

شعون من چو ت آید
فرو ماندم آشفته در کارش
که فتم درین پاری هم یکی
سر خوش در پاری هم
وزان کوه کفش شیرین
بکشم ملی ششم روز و
چو دلی که از گرمی آید جوش
برون بر دم ز جانی نکی
بامیدمانی که فتم در نیک
کج از دماش بر بخت
خوریم و نداریم خود را برنج
مانا که یک شسته باند کرد
کش کوهر سپنج و دینار
که آن از دمار را رسام زو
و هم تادلت کرد از شج
که خوار در خاطر هم که ترنج
بر و کردنی سخت چون سید
همان کرد با او که او گفته بود
و کز باره خود اگر فتم بجا
بر و زفت و من باند بی عمل
باین شینه رست و بر
سوی پسته مال که دم ستا
ر بودم سوی خانه رفتم حوش
وزان شاد تر شد و نشا
سپر بود باشد پرتاج سر

تو ز دی من سر زو است
زبان بر کشا دم تانیک
جو اندر دی چون کوهی
که مرکز تو کارم بجای رسد
از آن حرب شیرین زو
از دستم زو عاوش
که خردی جانی زان
حرفیانه با من در آمد کار
و کز نکی هست هر دو
که ما که هستیم چون زو
من اینجا شسته چیل
چو شب سپیدی تو مانا
تو در کج کاشانه پنهان
سر آن کج کار دبه شمام
من ز نکی اندر سخن کردم
در آمد سپید چو در چو کال
از آن پیش کان پسته با
بز و تنغ فولاد بر کروش
چو ز نکی سیرا خود را برید
بسی مدتی کان بر آمد دراز
چو دیدم که بخارا و دور
بشیت اندر آوردن
چو در خانه رفتم سیر فوی
زن دادم آن شور با بار
کشا دم که رخت سر سپا

بزدی شدن من در آن
و عاگردم آوردم او را
شینه و با فسانه از سر
درین بی نواپی نواپی رسد
که دشمن فرشت حوش
زنی سازیش پر دوش
کهی کوفت پایی ماسیل
چو سرست شد از کوه کار
که می خورشش بی این
ز دل کرده از دم سیک
و کز نکی رخت جوای
رواست حکم تو بر جان
شکینه چو شخص جان
بکجی نشین به شام
که نا که بکوش آمد از نا
بشیت اندر آوردن
یکی نیمه زان شور با بار خود
سرش سفکند در دوا
مش را بنجر ز هم برورید
که کردم آمد و کز بار دوا
شب از جمد شبهای
چو ز نکی که ز نکی شیت
منادم ز دل مار و شیت
پس از شکر آن ز نکی
بر هم رساندم دل چینه

سرباش از اول گذشت
تبارخ نکسالم پیش و کم
کیمی نان و امر و بربانو
نریشه به بار کانی نرینج
جهان در سر مودگان
درم وار قبل برباش
چوش و جانش جوان دیت
که مردی عزیز و آزار
کنون نخت و بکار
اگر است کشتی که چو نعل
نوشند چون دیر خرم
ندید و جهان نشیند او تو
مرامال و نعت زمین باد
بکتر علامی و هم شاه را
من اینجا که اول رسیدم
دران پیش نیزم نویی
زنی داشتم قانع و ساک
زن پاک دهن از بوشی
ز چری که دار و بخور و سج
اگر شور با بی نیک آوری
چو من هم آن نازنین اینجا
ندیدم در کان در پس
بسی کرد ویرانه کرد و هوا
در و آتش روشن فروخته
بر آتش نهاده بودیدی فنی

بشاه جهان قصه بر شد
برست آورید حسدین
زانی و ان زانی روا
چنین مال چون بود و فغ
فرو شود از دامن خورشید
بخدمت رواند بکوه
جو نخت را خواند بکوه
بفرخندگی در تو دیده سپهر
که تواند آن کار وانی
زمن اینی هم پسر عالم
بخر اپستی نیت او را
بر نیکی شده و جهان تو
هم از داده تو هم از داده
ز غم بوسه این چاک کجا
تبی مست بودم زهر کجا
که در کار کوشتم و ایی
تضا بر شد آن زن من را
شکسند با من یکسان
بنو دم بخر خون دران خال
من مرده را باز نک آوری
برون فتم از خانه زاری
که سختی من سخت پیوسته
شاید چون دیو در سر
بر و هر خور و آهسته
نک سود فر و در و شایع

که آمدی پستی از راه
که کرش بکار و بد و دود
کنون اهل و جوهر فروشی کند
صواب اینجا که شاه جهان
بجلوت کند شاه در پیش
در و زلفت و بوسه شد
بسیک و بدر و بام و دیو
بشدندم چو اینجا و صحن
بباید چنین کج را دست
و کر بر در و رخ افکنی این
زمین بپوش تازه کرد و باز
رعیت ز داد و جان
اگر می پذیری زمین مرست
چو شته گفت کاخ او با نلو
و لم را غم بی نواستی
ز سر و سر اسپیدی تا ختم
بشخی همی کشت بر یک سپهر
چو آمد که زادن زن فرار
من و زن دران خانه شیک
و کر نه چنان دان که رفتم
ز سامان بسامان هم گوی
رسیدم بوی را نه دوست
سرای کمن یا فتم پیروز
سید ز کینی دیدم کشت
چو زنی مرا دید بر نه است

ز دیکس روتی در کار
ز تفصیل آن عاقل آید صبر
خزکی درین و خوشی کند
از احوال او باز جوید نه
ز شمع بر نار و آواز
زمین بوسه حق که فغان
سخنم از کج و کج شد
یک روزه روزی پری
و کر من او لیترم کج
سرو مال پستانم از بهار
چنین گفت کاشی شاه عاقل
که کر جان بخوای بر شیند
بگو تا بر افشانم از جلدت
بگویم که این آب چو شبنم
که فتم زان آب بیست
ببی بر بی آن برک می ختم
شاد ز مهر کرد و نه یکبار مهر
بکشیکه کرمش آید نیاز
مرا گفت کاشی شوی فریاد
سکاه شده با دوستی
دو دیدم مگر با هم از توشه
در و در کبی با بهیج است
دری برشته بد و در
مغالین سپوی از می به
بر چمد بر خود بگرد و دود

کشاید ستواران بازو
خراسانی آن کج بست
نخست و نخست چنان
براهی که دیدنش
حدیث طهریک یاد
طریک چو صیغ سار
درین داورهی چک
بش با گفتنیکان
ز پوشیده کجی خبر
از ان شتر کج ز
سپاه آورد دشمنان
بده پیران شد که از جان
پسجید بر خدشت
که سرتت در کشام
نش دل بدش از ختم
بر دطالع دیدم از
بهشیاری طالع مانج
چو شپور زش ای پستور
بهر نمود عذرش داور
فرستاده را بر آس
چو بر کج داون دش
منعی پاران نواهی غریب
نواهی که در وی نوا
خند چن شد در اقصای
کس که نیکان کج رو در

که نزدیک ماستوار
چو هند و کمر بست بر
چو بر خاست بر خان
چنان شد که پس جهان
جزان سر چشید باو
پاموز معنی و معنی
که در بازی کیمیا دم
بصد افکشی کشت خواهد
بدان کجی کیتی بست
که قارون بجاک انداخت
سپاسی نکرد و مکر کج
بند و روشن بر آرد
بسی چربی آورد باو بکار
بکو هرگز یک خدمت غلام
نمانی در دخی اند ختم
خبر داده از کج و از حوا
بخر ماریه پس شد مانج
و نیش از ان در می
همان قاصدی سبر آرد
فرستاده کجی سوی شیر
هلاک از خود و کینه از شاه
که بی پستی آمد ز چکان
ز دیار و جمع شد یازنو

در ان از مایش کجی
کریزان ره خانه را
ستوران بازی غلامان
خلفه چو آگاه شد از ان
خبر باز جست از بکر
سرافون کز فونکری
کند بر یونان خبر
زنی کاروانست
بافونکری پند
سرش کز بر و پست
بازار او شست
چو از آن ششم شمش
که آن زن زنی مار
بکی کشت چون حاکم
که چندان است آرد
جزو هر کز صنعت
کنون کان کفایت
چو پستور کرد از
زن کاروان ششم
که چندین ترازوی
درم داون اش کشید
کفایت قصه مرزبان و حکایت کفش پس کند
که بدتی شد چنان
یکی نیشل کان کنی

بمیزان معنی در ست
بشی چند با غلامان
باندازه بخرد و بست
که برد آن خراسانی
بخند میکان طهرش
نکر تا با فون او
که بر کج ز ماریه
ندانم کسی پسم
صدف یز و رالو
جهان زد و کج و
ز کرمی چو خورشید
پستور و نامر
جهاجی را کترین
بچندین هنر ناست
که کرد و خلق جهان
جونی را و از کج او
بجاینا کان شست
سوی ماریه کس
کشا و از رتا ز کج
کجی چندین بدست
نشد ز دل خشم
نواهی تر از ناله
نواهی که ز مینو
که شد خواجه کار
یکی تمت ره زنی

بنظر کان گفت کیوی
نیوشند کاران اورد
یکی را از پوشید و از نوبی
و کرد و ز حاش بر ارا
سخن را اندازان در حوایه
همان نیک علم که کان در
بدانار پسید این سخن یا
ازین کیمیا با سر ضربت
شیدم خراسانی جویت
ازان دم که اهل خراسان
بسمان یکایک سر فرود
بعطاری آن مهر با بر
چو وقت آید این که در گنج
پرسید عطار کین بر چنار
بدار بخش لا فخر و ادا باز
عملهای من چون در آید بجا
سمان استواران مردم
و کرد و هم از پستی کند
بافون رو باهی آن شیر
یکی کور ساخت چون کان
هم آخر رقیبان آن کار کا
خراسانی آن مهر را کرد
سبیکه فرو ریخت بر تکی
دزی دید با سو و هم شد
ز مغربی ز مصری عیار

پنسید و رطایق برین
غلط شد زبان زبان
که آن حسن بابوی دیدار
دران باب فصلی که در
چو سر پسته نخی بر ارا
سخن من چون کیمیا بر
بنادان پسید اندوخت
در غی بنجد که خدایت
بعده او شد چون شکار
بعده دیان بازی اسکت
بر این بخش با کل پس
بهر خرد آن مهر با بر
بدو باز خرم زهی کان
بکفایت یک سخن شد نام
که است و افسری کیم
یکی و کند و صد و صد
بن در کار نند و ارنده
زمن خون و سر و شمع
زینچه را با می خام خور
ز سر و روی که و خری
بعطار پیشین بر نند
نمود آشکاری که پسته
بر آمد ز سرخ یا قوت یک
دران که خدایی کی
فرستاد و زد یک او صد

نمودار افسیر نهان
یکی گفت اشارت بدان مهر
ازان قصه سر یک می
پیر روی بر طاق منظر
حدیث سر کوه و مردم کیم
پوشید کی کرد و می
که آن کیمیا را که در یک
کسی را بود کیمیا در نود
و می چند در کار کرد و
سزارش عدد بود و صریح
وزان پسرخ کل مهر چنگ
که این مهر و حقیقت نه باز
بدیناری این بر تو بفروخت
ز دکان عطار چون کشت
نم و اصل کیمیا در
در پستی صدم داد و نیت
که آید ز من و پستکار
خلیفه چو افسری ساز شد
چو ده کار نند ازان نند بجا
فرستاد و در شهر با ویت
کل پسرخ را ز و دنیا زد
که بود در افتاد و ش
که بوش خلیفه رسانیدین سخن
بامید کنی چنان کوس
که این را کار را و رانی کیم

پنسید و در صحن شایم
که پر آب و تابند چون
بفرهنگ و ناکی بر
نشان شای چنار
که ساز نند ازان زیر کان
دری آهین قفل زین کیم
یکی قلم کوس کیمیا
که او عشوه کیمیا کرد
خراسانی آمد و شکر گرفت
دزی کاچخان نند نند
بدان مهر با بن که چون مهر
زهی مهر و دزد و زهی مهر
وز و کوسه سود و خرم
بافون کیمیا کیمیا
بجو شمسای کیمیا
که کرد و نند ازان صدم
نیار نند با بن دین کار
بعث و دزی و او و زین
دران و پستکاری
طریقت طلب که نند
خرید نند و بر نند و یک
بجا نند روان و کیم
که نقدی نو آمد نند کان
بسی کرد و با و نند
که من حق آن با و نند

کس فیض جهان نمی
بسی قلعه نامور داشته
چو کارش در شمع آید
بپستور سر برده خود را
از ان داو خا می برسان
بخدمت کرسی پهلانی
ز پر هیو کاری که بود تا
چون دید کاسته از کاف
نش داد و دانش آفرین
بسی در بران در نفع
زن دانش آموز داشت
با آن داوری و پست کاهی
بران جوهر انداخت
چو از علم کسیر پستور
شاید چون سوی کشت
با کسیر کاری چنانند نام
چو ز در ترازو می کشید
بر کاوه او سر که سر داشت
کرده حکیمان دانش پر
نمودند خواهش بدان کای
ز کسب جهان و این دنیا
در آموزه از رای و تدبیر
مگر قوت به چاره سازی
یکی نظرش بود آب نیک
بر آموخ چون ز کس و پست

سخن را چنین کرد بر قش
ز پدا و بدخواه بکند آشته
بر کاوه شاه جهان آمده
در ان داوری کشته زود
بر و دانش آموزی آستان
پیش شد و کشت کساح
نظر نسبت هر که از کشت
ز کاف و راوشت کاف و را
پشیمان شد از رفتن
بسی نقیصای ناکفته
چو لوحی ز سر و انشی در کوف
باین خود بر ک راهی
با کسیر خود کوش کسیر
کجی چنین داشت آن کای
با پستی مملکت با زیات
که کردی ز رنج این پیغام
که از زبانی ترا و بچک
اگر خبر می زین زروشتی
ز آسباب نیاشد تنگ
که در ویشی آورد و مار ابرخ
بقوت یکی روز در ماندیم
با خبری از علم کسیرش
ز خلق جهان بی نیاز نمی
مقرنس آورد و از خار
بوی پیله مهر می خند

که قطبی نی بود در ملک شام
بر کشته بدخواه او چو رود
بدان با چو اده زنده و او چو
چو دید او که دستور داشت
دل ز قصه داد و پست
ز دیگر کنیزان باین پر
ز پستی چنان که از بچک
ز میل که باشد ز ناز
ارسطوی دانا بران بود
از ان علم کاسه نیاید
سوی کوش و خوشی کرد
چو دستور دانا چنان کای
بدان کیمیا ماریه کشت
پستوری شه سوخت
چنان کشت تنگی زنانه
ز بس که آن ستم ساز کرد
ز لشکر کش پس نداشت
ز بس که بر زبیر داشتند
از ان کج که هر خبر نیستند
ندانیم چون دیگران چه
تواند که با نومی خا خرواز
بها ز چنین کج کوهرست
زن کار پسرای روشن
عروسانه بر شد بران کای
صلیبی و کیو چو شکین کند

ز سیری پر ماریه کرد و نام
بناشش آورد و کشتی
شود خرم از ملک آباد
و در ویش دانش خندید
تعلیم دانش کسیرست
خراک پس شد محرم است
خراکی که بر ویش آمدید
هوای دانش کشت کباب
در دانش خویش کشتا
یکایک خبر داشت از هر
که رسم نیار ایا را بجا
که بی کج نتوان شدن شهریا
لقب ناده علم کسیرست
فرستاد با کج و بالشت
که برداشت از کوش و خور
در کج برخایان باز کرد
که بر بار کی نعل زین است
سکان از برنجیر زروشتند
بدید از کج به شمشیر
مکر در جهان کردن آید
کشاید با بر در کج باز
کلید در کج کوهرست
بدان خواست کشتن
برندی پیله پسته بر کز
در ان مهر آورد و با چو بند

بر سخت و انیکی تلخ جام
پرداخت از خصل او مایه را
چو پر کرد از اخلاط آن مایه
بخواند آن جوان بمرسد را
چو اندر چون در صحن ملکیت
بفرمود و انما که از جای خوش
بد گفت کین دلا را مرقم
چو این مایه در تن نمیداش
مرز آب خود را درین خاک
بچندین کینران و حشی نه
از آن مختلف را می شد کرد
بعد ری چنین مایه او بود
و کر ره چو سپری در آب
کل روی آن ترک چسبیت
ز تعلیم دانا فرودست گشت
عناجبه دستا و از دور
کل سپرخ برد این خلک
فلک پشتر از آنکه از او
خجسته کل خون من خور
ربانیده و صبح انجان نشود
مرایطی طوفست ازین
چو حلوای شیرین جی ختم
کنون نیز چون شد عروسی
بر از نامر اندوه پیش
من منور آبان یکین

که از تن برون آورد و خلط
و تا کرد پس و سپی
تب خوب در دیده مایه
بدودا و معشوق و لبند
بپستاد گفت این این
بیارند آن طشت شید
بدو بود و شغولی کام تو
بصورت زن شمع
کران آب شد آدمی آنک
مده خرم غم سر خود را
که در دیدر هفت و دادر
و زان پس نظر سوی دین
سپی و را کشید
شمال آمد و را میانه رفت
در عیش کجا بر ناز و نوش
دلش را بدان عشق معذ
سرایند و بلبل پستان
از آن بکینری مراد بود
بخمرین پس جهان مرد او
که کشتی که تابو و سرگز بود
که چون نو کنم و پستان
ز حلوای بی خانه پر ختم
برضوان پس و معشوق
بدین دستا و شمع
حکایت مایه قیله که کما کری آموخته بود

بخلطی که جازا کریش کند
فصولی از آن مایه آید پذیر
طراوت شد از روی او
که پستان دلا را خود را
کجا آنک من دو پستاد
طشت پر شید و بار
دلیل آنکه با سپر آن کینه
چه باید ز خون خلط پر دهن
درین قطره آب نایت
یکی خجسته تا تر پس بود
چو یک رنگ جوای که باشد
ولیکن بوش میل آناه
بنفشه و کر بار شد مشکبوش
کل ارشیدش در آمد بکار
پر یو را با آن بر چهره
چو بکشت ازین دستا
فروخز و خاک آن بر ناز
همان مهر و خدمت کرسی
چو چشم مرا چشمه نور کرد
بخشنودی کان مراد بود
در آن عهد کان شکر اقل
چو بر کج لبیلی شید حصا
مذاقم که با داغ چندین
مغنی ره باستانی زن
کرامی کن و کر مکر کن هوا

بلی آنچه خور ازایش کند
بطشتی در انداخت نامور
شد از نفقه زینتی آفتاب
بر برشا و مانه سوی خانه
همه سال در بند کاشیم
دران و اوری ماند بخت
ازین بود و چشم کین
بدین خون خلط عاصی
بسی غمیهاست
کب پیار کس مرد یکس
چو دل ناش یکت مایه
که اخی فرمبند و دلا
سر زکس ار پستی آید
چو مرغان پرند و مرغ
چو امین کسی کوهان
غزاله شد ار چشم معنی
چنان چون پر ناز و کمان
همان کار دانی در اندیشه
ز چشم منش چشم بدو
چویم خدا با خوشداز
عروس شکر خنده و قن
و کر کو بری کردم انجاشا
چگونه کنم قصه روم و رس
مغانه نوای مغانی زن
کرامی کن و کر مکر کن هوا

شبی خایه از غم و طرب کرد
شد آرد شاه نظر پند
ملک ز او چون کز میان
چلویم که چون بود از آن
بر آسود از آن رخ و آرم
که آن مهربان چو پست
کسی که پاکی بود در شربت
شکسته کز نیت شکر
زبانی که در سخن ناصواب
چنان برکش آن نغمه نزار
هم از فیض فان آن مژده
که بود از دنیا چو پست
خزینه بسی داشت خوبی
ارسطو شش زنده نمود
کیزی که خاقان بود و داد
چو صیاد در آهوا آمد بخت
ز شغولی او بستر کرد
که کوئی چهره زنده نشد
اگر از شمشیرش بودی بجا
و کرد بودی او یک تنه یار
منزله را پیش خواند او
چنین باز داد از شمشیر
جوانی و از انسان تی حبه
چو پست و دست کان
بمخمر که تاراج آن ترک ناز

یکی زرم شاه ترمیم کرد
می از دم اراده پست
می محاسن و نقل و معشوق
بود شرح از پیش نامحرم
کزان پیر خسته می خام یا
باقال نه عطسه داد و در
چنین قصه زو توان در تو
برهنه شمس ز کالای نغمه
بخاوشش داد باید جواب
منزله ار شمشیرش بنام
پونان بند خو بتر زو کسی
تعلیم او خار بدرام کرد
روس آن همه زرش افتاد
شد سیر از آن آهوی سیر
بنام تعلیم آموز کار
چو شورید در نغمه اندیشه
نود ز ندیدی بد و نه نهای
سخن کوی او برکش و منبر
که چو نشت کز نایاری پا
که برکش نه راه ز جوی لب
بران مهربان چون شام
بشهرت بر آورده از خود
ترا از پست علم چون شتاب

چو آرد است آن زرم چون
ز رخ بند برقع بر اندیش
از آن دوزخ شک تارک
شسته چو کفشت شان کرد
درین جو پست و کز زرم
شان چون بشه نیکو نای
هنر باید از مردم کومری
کسی کو سخن با تو نغمه آرد
معنی کی ز خمر نه می نود
زیو نایان تحش نراده
خردمند و فرنگ نای
سکندر بد و داد و دیوان
بدان خوروی سر نشد
بدان ترک صنی چنان
سراینده پست و آرد
تعلیم او بودش که چندی
سراینده را بشه شستن
نیوشند و یکن که چندی
چو شغولی از دانت باز
مرایشترین که بنوشند
بان صید و مانده امین
ملفت آن پریر و شستن
شد آن بت پست و نای

حکایت ار شمشیرش که در اسطو

شاه آن کل سخن را برکن
در آن بزم کرد و خوش
همش حور حاصل شد و همش
بفر رسید و در آورده
برون آمد آوازه رضای
مدارای شمشیرش
چو نور از زده تابش از شمشیر
بدل بشنوش کان ز نغمه آرد
کزانندیشه در نغمه افتاد
که ساکن کنی در پست
چنین گفت پیری پیران
ندید و چنان گیتی آزاده
تعلیم و ناکشیده گوش
کز و دید غمخوار کار از احکام
هنرمند را دل نماند
که مهندوی غم رختش ز نغمه
ز تعلیم او در دل افتاد پرس
که آموختندی از نیک و بد
کزان سکندر بود نقش کن
ز ناخودان بهتر از صید بود
بلی دانشی عمر توان گذشت
بمن و او چینی کیزی چوماه
که یکدل نباشد ولی در دوگاه
بباید فرستاد بی سخن
فرستاد بت ابد نای

فرستاد کاریدن از جانی
بر آمد شبانه نزد کشا
زمین بوسه دادش که بر تو
بدو گفت که قصه کوه دود
شبان گفت کاشی خست
نخست خرد که تا شهر
پسندیده است شبان این
بدو حال آن نوش گفت
چنین گفت که نمک کوه دود
ملک زاده بود در شهر
عروسی ز ماین پرستان
در آن تب که خبر داد
ملک زاده چون دید که
ز نویدی او یکبار
بسی وادی و غار و در
کسی کوشی نامید
ملک زاده ز اندوه
خبر داشت که شاه اندوه
ز شناس مانی بروز بند
سوی خانه خود یک تری
یکی ز اسپتواران بر
ملک زاده ز نادانی
عروسش دید و راجه
پرین ز در مان آن
چو گشت از دوا یافتن

بر آن خسروی با هم عالتی
سرا رده و دید بر اوج
و کرد خست خسرو آن کوه
فرو خوان بن کی سر کند
ز تاج تو عالم عمارت
ز بهر چه بر خاطر آرد غار
که آن قصه را با جری
شبان چون شد که ز راز
نکردم خردم خست
بسی طبعی چون خرمند
کز بود و خرم شستان
بسی چاره کرد و نه سودی
بکار اصل گشت
گرفت از جهان راه
مقام پیکان و شیر
در آن محنت آبا و اجداد
سوی آن پایان گریست
در آن ره کند خویش
بر و حمله آورد و او را
پشتم فرو بستش آورد
کز و راز پوشید و پند
دل و دین دوست
تبش اجدد که ز شر
از آن تاب آن تب
دوای از خویش را با

رقیبان بفرمانش خست
خبر داشت کان شد
پس ایگاهش خوش
که دشمنم از گردش
ز تخت زرت ملک
بدان تا سخن کوه بدان
نکست از سر داد و دین
و کرباره خاک زمین
از آن زخم داران
سوی سرور کرده بالاس
شد از کوه چشم زخمی
سوی سرور زنده چون
از آن پیش کان هر
در آن ناحت بود از اندوه
در و رشتی از پنج
نمیدید پس از آن
رفیق وفادار دیر
چو زردان و رونی
چو افکنده بوشن
نهانخانه دشت
بابی و نانی قناعت
جو افرو کوه بود غمخوار
طبی طلب کرد و عکس
همان آب و نمک در آمد
جو افرو چون دید که

شبان را بخواندن سر
نمودار فاش بلند است
بختش خست خست
کوه خوش کنم دل آموزگار
ز تاج سرست چشم بدو
سخن گفتن او بدان
سخن چون پامان
وزان به و عایسی و گریه
وزیشان سر خود بر افرو
و باغ گل از خود بر شست
تب آمد شد آن زخمی
بدان حد کز و خلق نوید
از آن نوش خست
پامانی از کوه و آتش
نام آن پامان پامان
با و از خوشش
که مهر ملک زاده در
سوی او خرمی
فرو هشت برقع
نشاندش در آن
وزان پیش خورشید
که سبت در چاره کار
کز آن بایش داشت
تا شطلب کرد و شادی
ملک زاده را جوید از راه

برسم شبانمان از آن شب
برون قدمه بشاه روزی
چنان بود در نامه فی بر
در داری ساعتی بی شرم
که این فی زجای برآمد
برخیزد و در دم از کرد
چون شب خلوت فرستاد
که راز مرا با که پرداخت
تراشد و کین و استیلا
که چون شاه با سر جان کرد
نکستم جز این کس از نیکیا
بفرمود کار در قی شک
شد که در عرصه کا جهان
چنان دان که از غنچه لعل دور

نخستین روز خرم و انکه خواب
بدان دشت شبان هر جوان
که دارد و پیکند و دوگون
بر آنکس سامان او بی نر
که شیرین ترست از میان
نشد ز خمر زن تانند در دهن
تراشد و راسوی خود خواهد
سخن را بگوشت که انداخت
به از راست گفتن جوانی
که برقع کشم بر عروسان
و گرفت ام با و خصم خدا
نیکی ناپرورد و از آن چاره
نهفتید کس نماند نهان
سکو و کند بر آن کشت

و خد در اندیشه نداشتی
بنی یکزد و در میز و شتاب
شاه از نامه فی چنان کرم
شاه را بخود خواند و پرسید
در جهان و عشق و محبت
سخت آمد آن و پستان
بد و گفت کی هر دو پای
اگر کشی از دشتی تیغ
نخستین بخت شمره راه
از آن راز پنهان دم شمره
چو در دید راز جگر گفت
چو در پردی و فی نفس یافت
بنیکی سپر اندوه را
بخاری که در پیکان

بدان فی و اخیش غم شستی
شد آن مرز شورید و مرزبان
که فولا و باشم او زخم
شبان قصه فی کفایت
بدین فی زبانی زمانست
بسر بر دوی وطن راه را
سخنهای سر پیر را رگش
و کر نه سرت را بر دین
و عا کرد و بان دعا کرم
حکایت پجای فروخته شد
درستی طلب کرد گفت
همان راز پنهان شد
شد از او و آری غش از کرد
سر انجام کار اشکار شد
بزن زخمه بخت بر دهم
ز سودای پیود و خواب
نشت از برگاه روزی

حکایت اسکندر و شبان

چنین گوید آن نغمه گویند
بساط دوار و در آورده
شکسته جهان کام درگاه
بفرمود تا کار داناان
کسانی که در پرده محرم شد
ز آن سرخ گل از قیاس
فرو آمد از سخت و بر شید
در آن پستی از حصن با میند
در آن دشت یکشت بی

که در فیلسوفان نبودش نظر
که پسته بر خنده جام جم
رسیده بنویدی انجام
فرستند ز دوش سر فرو
در آن دوری که فراموش شد
نه زار و بی شد و گشت
که شویید که تیر و مقام
شبان دید و پیش او گفت
کش میاروی و که در کله

که رومی گشت و چو کلاه
می داشت تابنده چون
دل شد که آینه بود پاک
که چاره آن پریشان شد
در آن تب ببی چاره شد
از آنجا که دل در بسته
یکی لحظه پیرامن گشت
مایون کی پرافروزش
دلش از شبان بنی

زبحران تب یا قهر نجو
از آن در دمنده شش درگاه
دل ناخوش شاه را خوش گشت
شش راز تابش پیر شد
ز بیمار چار و بخت بود
نظر کرد از آن با هم بر کوه
کلاه و پسرش هر دو کوفت
که زیانش بود وزیر کنا

خلق بود پیرون نهضم زنا
از ان پس که خشان توانا
کر از از بار کشاید بند
برار مادیین جعفرش
بسا زای مغنی ره دل سپید
رسی کوزخت رایبی
سخن انکارن چرب
بقول در اندک بر جای جم
همان قول دیگر که در وقت
و کرکونه کوید جهان فیس
ز مهرش که یونانیان داشتند
دو نقش در بست مکرکها
لقب کوشان مریهانی
چو آن سر پیکر بدان دلی
تارفت از نشان بهر مریه
کمان بودشان کایه فرشت
جزین گفت با من خود او بدو
بجز سر تراشی که بود غلام
تراشنده پستاد اندر
که کر از این کوش سر پیکر
شد اندر دوان جلقه در کوش
ز پوشیدن باز شد روی
بر پیکر دید جای شکر
سوی خانه آمد بپستی
ز چهر سر او و دو بالاشید

خلق تر شد چون درون با
بجایش که ممشان انداز
بیکر و جهان در جهان می کند
چو عود سپید بر نیاریم
بنام پسند چمن نیست
دو پستی ز تنی چون صبح
دو قرن فلک بسته از افق
ابو معشر اندر کتاب الو
بکافز برش نقش بکاش
یکی برین و در کرب
دو فرخ فرشته ز نیت
که بود از د و پیکر تنی
بر آرایش دست کالین
نه فرخ فرشته که بکشد
که پیرون ز انداز و بون
سوی کوش او کس نبرد
پوشید کی موی او گرد
کوش او رم کاور و کوش
سخن فی زبان فراموش
که پوشیده رازی دل
فکند آن سخن اوردان
نمک داشت مهر زبان
همان دست دزدی کالیش

شر از پانچ مرد و پستان
بگریه به چید و در که گفت
چو نقش و پای و موی
که خوبان بخاستر عودید
که صاحب دو فرشتان
ز قول در کان پیچیده
که در پستانی ز دانه زکا
که چون بر پسند سر چنان
چو بر جای خود ملک صورت
دو قرن از سر بر کشت
که سر پیکری کایه دار است
زیومان بدیکر سواد او قمار
عرب حن بران دید و کاش
ازین روی بهر شب افکند
بران کوش حن تاجی خنجر
مکرکان غلام از جهان در کند
چو موز سر مر زبان باز کرد
چنانست دهم کوشمال این
نخست آن سخن کاسی در جهان
یکی روز پنهان بر و نشد زکا
کشاوه جهان از اوست کوش
چینه چنان شد کران چاره
بشانی پیابانی آمد زکا

فر و ماند سرشته لخمی
که پوشید و بر از مادر
سر غنیه زمین کشاید
کندار سپهر خند و خند
بر و تار این ارغونی
بتاریک شب شبنامی
که بر شرق و مغرب کلام
دو کیس پوشش پیچیده
که عمرش دو قرن آمد زکا
بنو آن خل خلق ادر کمان
بر آست آرشی در کوش
بر و لاجورد و زراست
فرشته بود بر و پش
حدیث پسند بر و د
سکندر در صورت کاش
که صاحب دو فرشتان
ز دوشستی طوقی آویخته
بر یک تراشنده و کاش
بد و مر زبان زکات و از
که گفتنی را نکلی کس
چو کفرش می داشت در دنیا
ز و لشکی آمد بدشتی فرخ
چو گفت این سخن او تهی شد
بر آینه آن ناله بستی
نی دید بر رسته از قهر

کفادر اقبال محلف که اور او العین جراسون

دعا کا یہ ازراہ الودکی
سکندر کہ آن بادشاهی
بکس بجوی جو دیکشتی
بدین راستی بودمان
و کر نیکی ترک رومی کلا
ز فولا و جایان ششیر
زبان آورانی که قیامت
ز پیران زاهد بسی نکیر
حوکاری که پیش از آمد
بر اندازد جمد و سر
چو تدبیر پیران بسیار
کجا دشمنی نافتی سخت
اگر دشمن ز بدی دشمنش
کرافون از آن عار و سزا
حکیم از چاره مرسان
و کر زین همه پیش بودی کار
ز سر عبرت کان در شمار
یکی روز می خوردن آغاز
سرانیده بود در بزم شاه
تاشی آن جلد نعره اف
خداوند آن جامه نعره کار
چو خندید بر یکدگر تار و بود
چو در چشم شاه آمد آن کشت
حریت چو اشتیاق تن
که این جامه مست اینچو بود از

نیار و مکر مغربا بود که
جهازا بدین نیک رفت
جهازا بدین نیک رفت
که شد هفت کشور بفرمان
بمسند و پیکر کی زوی بارگاه
کمر بسته بودی سزار جهان
کچو ر بودی از آفتاب
که در شب دعایی تواند
بشکل شدن نیاز آمد
در آن شغل ماری نمودی
بپستی و خستنی خال
که چندی از پیش سخن گوشت
با من شدی کار چون شمشیر
بر زبان دان فرج یار
بر بد و دعا سختی آسان شد
باز و پناهی اتمام کار
نمودار عبرت کار آمدش
در خرمی در جهان باز کرد
که شد راد و پیش بودی بخت
دل شاه را داد و بروی طوا
بر آن جامه ز تاشی بود کار
سرانیده را آخر آمد سپرد
بد و گفت کای بد بر بد
چو داری شب به پیش کوثر
ز بومش در کوثر نشستی بر

چو صفائی بود در مقصود
نزدان غافلان بود کرد و
اگر سر زن بود اگر طفل خود
بد تیر کار آگهان دشمن
شندم که سر جاکر را این
وزا فزونکران چند جا بود
حکیمان مار یک پیشان
بغیر پیران نیز پوشان
ریشش که بصف بر کجا
بچندین قیاس مار کیش
چو زین کوثر تیر ساز آمد
بر پیغام اول زانداخته
که آهن بودی بدان کعبه
چو زخم زبان عم نمودی
که از زاهدان بودی آن
پناهنده بخت پیدار
ز بزم طرب تا شغل شکار
بر شش شد در شکار
دشمن جامه داشتی نعل
بر آن جامه چون کل افروخته
ز بس خسته و دو و تن
کس جامه را کرد سازی کرد
چرا پر و سپنج کل سختی
زمین بود و اوان سینه
خزاین نیست که ز نوکل

دعا ز و یا بد مقصود
برونیک از بزم کینه
که داد و خواهی بد و او بر
ز کار آگهی کار عالم کشاد
بنودی در شغلی از کوشش
که ایشان شدی بند بکار
که رنج غم اندیشه خویش
وزین جمله خالی بود سپهر
ز سر کوثر ماری خواستی
کشد و شدی آن کار و کوشش
دو اسپه غرضش از آمد
بزرگار خود را چو ز رستا
بافزونگی چار و کرد و می
ز رای حکیمان شدی سهر
بر پیغمبران بودی آن کاش
شدی یار او ساختی کار
نمیدی سیاه چرخ و کج
کشیدند می ز کران تا کران
چو کل تار و بودوش را موده
ز کرباس خام اسپه رفته
دشمن پوشش جامه شد از
دشمن زیر کرد اسپه بزر
بخار و غیلمان در او سختی
بجان و سر شاه کوکب خود
در و زاب و پیر و کل

ششم عهد و پیمان کند
پرواز ملک و شاهین
تومی خور بهانه زمین دور
دست تازد باد او در
بلندیت بادا چو پیر
اگر چه من از بهر کاری بر
بماد از تو بفر تو کسی یاد کار
سیر فیلوفان نمان کرد
چونان زمین آمد از راه
دماغ فلک را به پیش
از ان فارسی در چرخ
بفرمود تا فیلوفان
صدف چون زمر جوی
در دفتر مرز و جانیان
کسانی که آن صغر بر خوانده
کنون آن صدفهای کز فضا
بدان کاروانی و کارگاری
نخود کسی از کسی بر
قرار انچنان شد که زویشا
سرخ بدانش را فرود شد
کفان کان نوای دق در
نمانده داشتی از اویم
دش چون شدی پیر
زوی روی بر روی کن
سراغ فتح کاغذش از تو

و فاداری از یاد و بخت
یکی در خنجر نیکی در کار
مرالب بهرست معذور
تو با و اجازت جهان بدو
که چرخ از بلند نیاید
چون چرخین آرد از کان کو
و طعنه پیشینه را داد
در پستیکها کشا و نخت
که بر یاد بوشش آید
کنند آنچه دانش و ترجمه
بدید آمد از دم دریای
که زوین ماند نونانین
با سپیر از دهر فرار اند
برون استمش زنی
چو شست بر شستنی
مگر کز طرقت سز پرور
بدانش بود مرد را کجا
ز فرزانگان دانشمند
زمان گشت از ناهم دست
بر هیچ بندی نه از زور
دران خرد آوردی رجا
بر آوردی از دل می دما
ز فضل خدا دید زنجیرش

ز نوشش جبت بی روی
دو مار از برای تو کوچه
بدان جام کار و درایت
بر است در گردش روزگار
در خند و غیث عدد و نوا
که چون یک زمان شاد گیتی بود
ز زامش سوی دانش آورد
سخن را نشان جت بر هر
ز دیگر زبانهای سر مرز
ز سر در بدانش در شد
نخستین طرازی از فضا
همان صغر پس کند کجا
جنر یافتند از ره کین و سه
چنین چند نوباد و عقل در
اشاره چنان شد ز شخت بلند
ز سر پاکای که دالا بود
چو دولت بدانش رو کرد
ز فرنگ آناه و اسبق
سر نوبتی که بر جرح سست
یکی شوش از خرد سرخ پد
نهادی کلاه کیانی رپه
ز روش سپاسی بر پستی
و عاگردش که چه در پر بود

اعزاز و استان شرف

وزین شش خصال صدایی
یکی مار حصن کی مار کج
سمه سار می خور و نوا
میفتا چون صرخ کردان
درش کیان از تو فرود
فرستاد دست یادگار
وزین یاد کار این سخن باود
ز کردش بگردون باور
بشروش کری کرد با و
زیونانی و بهلوی دور
چه از جنس یونان چه از جنس
وز انجله دریایی آمدید
کتابت کان است آن
بد و زرم کردند آچون موم
که در دخت کین بد چه دار
بدید آمد از شا و کشور کشا
که داناست نزدیک مار
هر سندر را میار بالا بود
جهان سوی دانش نوید
شد آواز یونان بداند
بط عتکشش بودی
دران خرد افشا ندیکت
بخند شگری چست پی کمر
پایند هم یاری بخوشتی
همانکه شاهی دعا کرده بود

چو آب فوات آشکارا شود
و گر ماه نور ابراست
ز شکر وی انعام افروز
بریزد در آتش چو نخل
بجا کام ز دخت مدام
بران قلعه کو بار کیست
اگر دیگران همتشان است
مزاران دل مرده از عشا
جهان بود چون کان کوهر
ز مرغی کایدش نوبنو
چو دریا کنویم کران
کر از نخل موی پست
بکین خوری هاشم خا
ز بخش زمین سپهر
چو از تاج او شد فلک
همه چو داری که آن
چو در خیل فلکان
چه دولت که در بند کار
دختر امینند از تو
چو برشت که جهان
زین خسرو آن جام کیست
همان خاتم نعل بر خسته
خبر این تر نیم تر خصل
دویم مردمی کردن بی
چهارم علم برتر یازدن

چو هر پشیمیل پنهان ناز
ز نقص کمالش خجالتی
ولی نمی پس ازین چون
سرخ کوه از پستخ او
زمین یافت سر سبز ز کام
زمین کج قارون بر اندام
همه مردمند او همه مردست
شود زنده و خصم ماند باه
بآبادی افتاد ازین آفتاب
دخترش حرم ازین کان
همانا که چون کان کران
بهر کوشکی شاخ غنبر سرشت
نسب کرده بر کفادی
سمن سیم و خیری ز ران
سرش با دازان سبز و فروز
نداری کی خبر و آن هم سر
دهی شاخ لیل و رافین
چه مقصود کان در کنار
یکی زرم کردن کی پسته
ز شش ماو شد مالدش با
که احکام انجم در یافت
بهر پیمانی افروخته
که باشی برومند از و ماه
عوض باز چپستن از خجالت
چو خورشید اشک به شمار

اگر سایه بر آفتاب کند
کر انعام او بر شمار کند
فلک و ارباب که بند و لکر
سلج جهان آفتاب دید
بهر دایره کو کند ترک
بدان در که اورایت بخش
اگر مرد و سپهر بر آرد
چو عیسی بس مرده زنده
زمین دوزخی بود بی کاوه
بهر نیکی چون خرد پی برد
زهی مار کا می چون آفتاب
رشد شرق تا غرب جهان
بهر و اویسی کو عثمان
بکج دانی بشیری
زمی خضر و اسپند کا
چو در صید شیران شمار
اگر شیر کور افکند قوت
بسا کردن سخت کج حرم
بعذر از تو بدخواه جان
کلاه از کیو مرث آن شکر
فروزنده آینه کوهر
بدین کوشش جز در صفت
یکی انکه از کج آراسته
سیم دل شفت بر آرا
همان سیم از محمد داود

در آن چشمه روشن آفتاب
بدان تا کند شکر نعمت
بر آب آینه چون پیش
که از مولد آن صبح صادق
ز پر کار خشت کرد و دواز
سر کو تو ال از دوا بخفته
بگیر دهم شهر و بازار شور
نخلی چنین خلق آید و کرد
باری چنین باز بهشت
جهان یازیک از جهان
ز مشرق مغرب ساکنان
بهر خانه نعمت خان او
دسته بدین درم تیا
که از کج اونیت پیری
که هم ملک داری هم آفتاب
بتهیری و سپهر کار فنی
تو شیر افکنی بکده بهرام
که چون شد و ال از کتاب
بدین عهده است جهان
چشم سید از فردینا
نمودار تاریخ آینه
کودای سخن نام شکر
دهی آرزوهای ناخواسته
سم دین را داد و دین
رزوی کرم غفور و کن

چو فرمان دقتش بر گان
درین شهر کابل را بکند
بموران دهکان بود خوار
ره آورد موری فرستد
که یک ره سراز پاشی شنید
سخنایی کبی دانش آید
لم و پیش کلا چنان رخ
فرز آره بر سان خورده
بدریارسد و رفا نه بدست
بمحمد نه این شاه پدید آید
ماند از سر کراست
زمین بر پس از پادشاه
سری دیدم از مقرر در
همین رشته دیدم از
شنیدم که بالای این سرباز
همانکه آن مرغ غشی نم
بر آواز من جودم غان شهر
علم برکش ای قشای
پارای موافقه ناب
شی کار و مند معراج
زمین ننده دار آسمان
سر سرفرازان در گشتان
چو مسعود با فرزندک داد
ویار پرچ از بهار شست
برستم کابی و ان کوشش

بفرمان من کرده ملک سخن
که باشد که او شوی یاری
و بدیل را طمع نیل
و بدیش را تن نیل
بستی کلاسی بر انداختند
ز قبل دیدم بر آرد خورش
که حال ساعت آید برنج
که سخاک ازین کشت تیغ
کنکرده که در ابعث
که نازش خست و نوازش
و نادر و دش را و دیار
بعنوان و نادر آمد
بسی سرنایاکی آید
ضمیمه چو دریا و غنچه
خروسی سفید دست درگیر
خرمان شوی از شکست
بیکری صدف کن این
زمین بوس او در قلع
جهانگیر و دشمن بر آید
ملک غالدین قاهره
چو مود و دزدی جان بود
زبس کل قشان در کشت
هم اورنگ پرای و هم تاج

بر انداختی کردم از راستی
بداد و دوش چهره باز دو
نچون خام کاری که کشید
همه کارشان شورید و خوا
بزرگ اندک و خور و پیا
مرتب نکرد در وقت کار
کش بر کهنش و نو خیز
جهاندار چون بر و چون
بهر جا که رایت در آید
ز بر حسن کو تا بر ک
از و شد بر او آفرین جای
خزاد و مرا دیدم از
همه صیغی طبع باز آید
خریداری الحق چنین
چو او بر ز نعل در اول
در مع ابوسعید مسعود بن ابی الدین
بنال ایدل عد چون کوش
برای در از قعر دریا غشی
سکندر شکوهی که در جاده
طرف در موصل میرد
بطغرای دولت چو طفل
بهار است هم میوه کن
خداوند شمشیر بخت
شمار از رسی که این بود

که این مملکت بر که آید
جهان شیش ما تر از دلو
بخانه زدن خام و کشید
از انداز نشناختن
شکوه بزرگان از آن
شمر دن توانی مکی تا بهر
کزین کشت شیر و میز
ماند از بخت هم شمس
سکریه را بر کشید
شاید همه چیز را بیا
که در آفرینش نادر نظیر
نیدم در جای دانش
جگر خور و چاکلی خوارگان
نخمنای مرجن ناشدند
خروسان و یکدیگر بنال
که سر باد اوی نوایی زخم
بر آید بانگ از کوی
بخندای لب برق صبح
تاج سرش که جانیش
شکو بخت در باشت
قرل خان شان بهر
ابوسعید مسعود بن ابی الدین
سریند و قمری و لیل
سرنوبت زن خج نوبت
کلید آهین کج ز زمین

نیمم کسی در سپهر آیین
بودند تی گان جنت لبها
زیک فایده چند را بخین
بشی پر سپاسی آن یار
در افکنده طری بدریانی
بدان تا گنمش در پیش
چو زین سپهر پرده است
سریری باین سلطان
من نخل در یحان مرهم
در آمد بغزین ابر بند
مکراتش و شیریک کوثر
فسر و کسی کو درین لخت
نه افسر و شمشیر چون بود
نه فنی له مایه دریایی
جهان آن جهان بد را کرد
برین ره کسی پرو و اندو
چنان وقت وقت آیم
خیالی بخوابی بر میسر
بدین چار سوی مخالف
و کر با چنین تن جوانی کنم
مکر مار مار کردن این بند
چو فیاض معنی در آید
از ان ابر کاش تاب کند
فرودت شد و در دست
چو دولت دهد بر کشین

که در دوزخ او هم سخاوت سخن
بیزنک خود و او ازین
چو خرم نامد زیک نخل بن
کز نور در تمت پیار بود
بطرح اندرون باستانی
برنجیت خیل چن چش
خجرت که کوهر برز و طب
زوم بر سپهر کوی و جان
زبان و ضمیر سخن بود پس
فرورخت کوهر کوهر بند
که از دام و دود سرچش
چو حرف اندر افتاد و چون
بشی چند جان کند و اندک
نمیدید اریح باران
که آب تو ریزد و کی سخن
که بخار این ره تو اندک
که امید بر دارم از غم خوش
بافسانه عمری سپهر
نیم رسته که پر و کرج
بحان کسان زندگانی کنم

عطار و کرمند در پیش
فریب تیکاری سیاهی
من شب تری انداخت
من از دولت شه زندگانی
رصدیست بر طالع شهر
درین حشت آباد و حیات
سرخ شب نیاسود و بر کم
ساحی شیدم بر تن
سرم چون ز قیامت
و جواب و باید و دل
چو در دست من نیک
حکمت برق جانز بکرم
کسی را گشتی نماند
شاید و را اسب صحرای
سپهر آن سپهر کزین
بر بهر توان راه بردن
و کر بار غفلت سپاه
برین پر کجا بر تو اغم
اگر دفعه پیران در آرم کجا
همان که با هر کس تازه

روز اندازد نگاه داشتن به شرط انصاف

بدین مهر پرواز و آشوب
زکس غلبه ری کس
شناور درین بر که لاج
کرشمه بسی آهوی شست
سخن کرده با ساعت نیک
شده دولت شه مراد و کبر
باسو کی بر می آراستیم
برو کردم اندیشه پیش
سخن مانحا شمشیر گشت
یکی نزدش می بر و شیر
دفع زمره و دفر شری
پنکله زاد و پنکله مرد
شاور شد و جوب غنچه
ریق داده زنان که با هم
که از رزق کند رنگ با کار
سر راه دارم کجا راه
سرم بر سپهر نگاه آید
پایسی چنین بر تو اغم
بعد امانم از مردم روزگار
نایم بقدر وی اندازد
یا زارم این مهر خند
ز کام صدف در آید
دل دولتی با سخن گشتیار
نشاط سخن بر تو اغم
یکی روز و دست و یک دوم

و کرامت موسی از طور بود
توان شمشیر کاتب شک
تو حی چشم روشن کنان
کسی کو ز جام تو بقطره خور
نزاران در دو و نزاران
بهر مدتی کردش روزگار
سرانگشت پیش کز کند
بدان پیکر از راه افوگری
بدین کو ز بر نوحان سخن
چو کمر کرد از کوسری آفتاب
درین نامه کرم ز نیشی بوس
چرخست کان از معایم
دران کوره کاینه روشن
ازان پیشتر کان چندی
کنونم سرانیده خاکیست
چو شاه اسپهان در
در اندیشه این گذر نامی
شی از دل شک تاریک تر
فلک بار کرد بر این پیل
من آن شب نشسته سواد
برین چار سو چند سازم جام
رباطی دو در دار و این
شباب فلک را که آید
می صفت زین خم لاجور
عماد حوی خواجه از جیبند

سر اسیرده احمد از نور بود
بدان آب شسته شد غایت
نوازنده جان افلاک
هر ساله این شد از دماغ
نوازی کرد جهان نگویند
کند مدتی خلق را دلبری
کند تازه پیراهنای کن
دگر کوسری سر برادر
سخن گفتن تازه بودی
درینجا جوانی جوانمست
چو شکست از این جوان
بر آوردی اندیشه سخن
مرا بفرستن فراموش
سخن چون توان اندر حالت
هم ازین توان شد هم ازین
رحمی از پیر موسی بگریز
سر پاسبان مانده بودی
سیر تر ز سودای آتش
شکم چار سو کرده چون چار
دری دگر یوه در می
خروسان شب ز بان
کز ازرق بر آوردم نگاه
کشد قد قاید بد و سربند

ز می روغن سر چرخ می گشت
زمین خاک شد بوی طیش
طرز سخن بکند نامست
مبادا اگر ازان شربت حلو
ببازی در آید چو بازی گری
چو سپری دران پیکر از گشت
زمان تا زمان خانه نخل بند
عروس مراش بکشد شاد
من آن بوسم کز زین گری
جواز چو کل نعل بر ابرش
دل هر که از سخن بر دست
سرانیده داشتیم دشت
نیوشنده نیز کان می
مکر دولت شد کند ماری
چو طوفان اندیشه گریخت
درین شب چگونه توان بود
ز شمع که باشد زیر و زرد
بنوعاصی ببرد در ختن
سرانیده بر چار باشنم
چو پاسبان گذشت از شب
من از کله شب بدین دیر
مرا کاول این بر و رکش بود
جهان از انچه سخن کرد پیر

در باب تازه کردن بطنم این و این

بدینون شمع تو چو شمع
جهان در زویش پیش
بقای با بر جود جامست
نباشد چو من خاکینی چو خاک
ز ما بر محمد علی السلام
ز طری در خواهد نمودگار
ز پرده برون آورد پیکر
جوان پیکر دیگر از دست
سرخل دیگر بر آید
هین تازه رویی است
رسیدم ز شادی بفریاد
چو سپری سپید نعل
سروش سرانیده بازی
که با من بجنهای پوشیده
هم از شد کار شد نا بد
در آرد من تازه کفاری
شب آمد در خواب گریخت
درین ره چگونه توان بود
ز پروانه داشت بر روی
که انداختن کاهی انداختن
کزین کند و عار مالش هم
و پاسبان دگر مانده میر
همی باقیم حذفت بکند
ولی نعمتی در دوش بار بود
ز درج بخار سخن پسته

تویی خالق بود و بود
ترا خواهم از هر مرادی
چو کوپستی از چرخ و خیم
بستی بدین غولی و خمر
دران روضه خوب گنجی
طلب کار تو کسی بر آب
نه نیم من آن زهر در سخن
تو پستی غنی از هر در راه
چو بر آشنایی شاد می
نیز در آتش جراح تو
چو زهر بکر و زهر کان
بر نیروی تو چون می آید
با دل سخن و ایم و پیکار
بر ارم کرین ده درین گنجی
چو از راه خشنودی می آید
محمد زلی معوی شتاب
عقل ششم آن شاه سدره
فرشته نمودار از دشمن
سینه دمی در شبکایت
ره انجام روحانی او داد
ز بار بجز راحت از دوزخ
سر آمد ترین همه سپهر
که آمد برون ماه یوسف
و کرد و پیرس ز باغی کار
سیمان اگر شست بر آب

بخشای بر خاک بخت و
که آید تو سر مرادی
چو هست آسمان زمین
نزد و نه پند چشم آدمی
ببرقش ناخوبی از رای
یکی در سپاه و یکی در سفید
که کویم تو این آن ده من
نیاز همه سوی در کا است
من خاک پیکانی بر سپهر
چنان دان که مرغی ز باغ
بدان خوروی آورد خود را
در گنجار اکلید آدم
با خرقه قدم نیرنگی راه
بخشود می تو زخم هست
که هم تا جو بود و خمش
که مار ابدوست از آب
سیاهی شینی چو آب جاتا
ره آورد عشق و فریاد
چرخ شب و شعل روز
کزیده تر جسد پیران
شد آن چشم از چاه برنج
زمین بویس او گشت باغی
محمد ز باز چو مادر است

بخشایش خوش مار و
ولی را که از خود نکو گشت
جهانی چنین خوب و خرم
ازین خوبتر خود نباشد کرد
نیم حار و خورش انام کس
بدان تا ز باغ تو با بر
کنم حاجت آن که می چو
سروش مراد و مودم
بخشیم من از خود و غنی
بسین که چو خور و دم من
من آن زهر خور و دم از
بسر بروم اول ساد سخن
صفایی ده این خاک تا یک
حفاظت چنان با در کان
شش محرم شست افلاک بود
رسانده مار از هر شست
که او بر نکر دی سر از طاش
نیز زو خاک سپهر کوی او
در پستی و سر دی گشت
که آدم زینو در آید بجاک
اگر خضر آب حیوان کند
ز او او اگر دور و غی
اگر مهد عیسی بگردن سید

در لغت حضرت سید کات

ز غوغای خود دست بکایم
نه از چرخ ترسند از آبش
حوالت چو آتش بشارت
اگر کوی آن خوبتر جسته
تو دانی چنان کن که دانی
تقصیر کنان که سر بر
چو یادم تو بخشند و بانی
سرشت از راه خود کم
که یادم فراخی چشم کن
بزرگم کن آخر بزرگیت
که نیروی تو بر من افکنده
و کره کنم تازه دج کن
که او پند این راه با یک
که خشنود کردی گفتن
نه چم سر از قول غیرت
ز شامان شیر پسته خن
سرش صاحب تاج و کلاه
رمانده از دوزخ شکست
که برقع دیدی درین بر
سر آمد یک بر روی او
شفاعت کن سر گنجی
شد آن خاکی پیروی پاک
محمد ز سر پشه جان کند
محمد ز در اعصا صد دوا
محمد ز او از مهد پرون پرید

مثل اندرین اندک فرزانه بود
بسیار کز دور دل آرد بهر
چو باران فراوان بود
چو رعادت خود در آید
باید کی آتش افروختن
خدا از پی بندگیم آفرید
بهر چش رسد سازگار کند
چو بر شمشیر منبذ باد
یکی کارگاه بر شمشیر
کند یک کس نایب خورشید
از ان پیش کار و پیش خورشید
اگر خوش گیری نوزدی
درین پشت غمناکی کمون
بجا خاندان باشد آب که
اگر جادوی برنجی شد سوار
کسی زیر ماکه بالای است
چه باز که گنج نازنج رنگ
از و ما چرخ افکاش
بهر چه آرد از زیر و بالا
ولی فرد از انداز باغ و راغ
چه کوهی بر او چو یک کار
جز او کیست که خاک او
تواناست بر سر چاه گمان
همه بودی از بود اوست
خدا یا تو بی بند و راد است

که بر ناید آید هیچ ویرانه بود
سر انجام از ان کرد باید
هوای سپرد و چو چرخ
سواد و باشد ز باطن
بر و صندل و عود و گل حسن
بجز بندگی ناید از من
فلک بپسند خورشید
کند دست خود بر بدن
یکی کاروان بر شمشیر
بدزدی خور و یک کس
چو در آید در و صلاهی
و کر بخوشی شوی خام و سرد
تو غمناکی فلک خوش
ز غمناکی شوی بود ناز
خیمی بین و جاد و اصیل
اگر زیر و بالاش خرم و دوا
نیار و درین چاه و دیو شک
بجز و کان سپاس
سرا ز خطرمان نشاید
نند بر دل و گریه در و غم
منه بر مش چو شمشیر
بر آب انجمن نقش افکند
کران خیر منبذ به اسکن

بسیار خواب کاو و و سهیل
جهان بر شد از دعوی حق
بسا دمو تر ناید در آب
و باخسیر و از تری کوب
من آن عود و سوزم که درم
به نیک و بد و آموزگار
نار و جهان خوی ساکن
دو کر مست کان در بریم
دو باشد پس انجمن خیار
یکی را کس کانگین خور بود
ز حصری ج باید طلب کرد
پس را و یامست هفت
کرا و با تو چون پشت است
فونکر خست این خرم نیل
حساب فلک را را که
درین رده با آسمان جنگ
کسی را که کرد و ناز و بلند
چو در قدرت آید سخن دان
یکی را از کردن بر آرد بجا
همه پر نه و پش او گشت
نه کونیده خاکی پس او
چو رده یا و ده و نماینده
تو نمند از و کایات

نشاط آور و چون سدره
برین طمع ترسم ز حق
نوز از ان حرکت را آقا
که باشد بغیر از کد ز کد
ندارم جز این کی فطیف کان
نه چند سر از کر و کش و کاف
نسا ز نو با نواز ناز کان
کند دعوی آبی و آتش
فرمین چون شمع بر آ
بر از صد یک کانگین کد
که کسو شتر و اردت کان
برنجی که انداز و از مار
تو با و چو غمناکی شو خاک
که صد کوزه رنگ آید از کون
کستی بلند و بلند است
کاین پر و و بکس هم گشت
همش از کردن آرد کند
کوبی قدرش نیست بالا
یکی را از کوان در آرد
بزرگی و خردی هر دو
نه بر آب نقشی توان
چو در پسته کرد و کشیده
بد و زنی هر کس در حیات
تمام دوست دیگر همه تمام
بودن را از خدا ناکزیر

سناجات بر کاه و سی سجا و سی

بهر جا که باشد تراده و رخت

و عاینت با و نیست

جهان بر وجود تو فرخنده با

و جو نطف می تو زنده با

خرد و کرب کجی آرد بدید
رماهی و ده پست کمان سخن
ز نوپش عقل و انانک
یکی که ز وی خورشید شکست
مهر بود در است از نو ناک
کرت مذمت این شد کمال
چو تو ذات معبود عالی
و کرباره بر کان کشم
و کرباره این نظم خطی
بسی سالها شد که جوهرت
بسر سپری شاه روشن
سخن زین نظم سرحد دارد
سخن گفتن آسان بر آن
غلط کاری این مقامات
تبر پیاپی بکشت و هر
مذاکم این جاد و هیبت
بدین سخن کو آب ز رشت
من آن ابرم این طوق
چو سپایه که بنجار دارد
مهر حرف خواران من
بخوت زد و دم را افکند
نخواندی که آن صفت سخن

ز نام خدا سازد از اکلید
توانا کن ناتوانان کن
بزرگی و دانیش پذیر
نه از آب و آتش از با و
بزرگی نیست نسبت پذیر
از تعلیم او ز شرف بود
بزیرو به بالا دلیری کن
بر انداختم مغر کج از زمین
پسین تا کجا سبک در تن
نیار و در این گونه جوهرت
بزیروی فرهنگ فرمان
برین شیوه نو کند پرو
که نظم تیش از سخن پس بود
بر آور و جوش علم را بفر
مر اصابری و دوشه شب
چگونه دین با بی خادیت
سپاهم در اکاش زین
که آب از جگر ششم افق
وز و دار و امیرش خوش
مقاتل نویسان حرفت
بدان تا پذیرد زیا قوت
چگونه پست در میان

خدای خرد بخشش نور
بر آرد نه تحق این ناک
سزای تیش شد
همه آفریدست بهشت
بد هیچ بود زار است
و کز ذات او زیر کوی
جهانی جوهر بر آب شتم
شرف نام را تا ز کرم
با و چشتم با خرچر
فروشنده جوهر آمد بد
یکی سرو پر استه حرم
ولی باید اندیشه را تیرید
کسی که جوهر بر آب شتم
ز گرمی سرم را پر از دود
سخن پیاپی بار که نیش
که آموخت این هنر از یزد
کجا قطره تا در بدر یابد
هم چون کیا جوهر خوار
ز من که چه شوریده شد جوهر
من اورا این فیض از تو
چو من کردم این نیا تا
چو خواهی که بر کج یا کج

همان با خرد و سدر پناه
کنار نه نقش این کلاه
تو لا بد و مرده و زین را
بر او آفرین کافر نیست
خردمند ازین حکمت گاه
خدا را بخواند کنی زیست
که چون شاه جوهر خرم
سفیداج را ساختم لاجور
شکسته چنین کرد باید
متاع از فروشنده گاه
که بر یاد او می خورند سخن
بریش نیاید شمشیر کند
بد شوار می آرد سخن را
ز خشکی شرم را نکند کرد
چه میگویم او خود چه نویسد
که ساز و نوا می نوازند
خوار و وزین بصره خوار
زین سپهر و تشنه باران
هم از جوی فیض مستان
که روا زوگر چشمها فتم
پذیرنده پاک شد جانک
نباید عنان از ریش

چو دیدم که برخت فرزند
چو از آب حیوان سپیدی
سردم مکن چنین کوهری
زهی تاجداری که تاج سپهر
نذار دیتی کس این پیشگاه
غم خیمه ز سپید خاک را رسد
همان پیش تخت تو همان
بدان بلبل خود پین کز نوا
نوازی سپهر ایم در ایام تو
بخشی تو بی آنکه خواهد گشت
کر این نامه را من بگفتی
مرا و دانید گفتن خدای
زمان تا زمان از سپهر بند
پاسا قی آن می که چون
از ان می که جاز از او شای

بسر سپهری نخت شد بنده
زلالی چنین ساختم کوهری
ز اسکناری هم باسند
سر بر سر سپهر درار و مهر
که زنی فرستد سر او از
چو اندک بودی بر بید
که آن مویش سلیمان شد
فرو و او را مرغ را از هوا
که ماند در پاسبان نام
خزیه فراوان و خلعت
بعری کجا کوهری سپیدی
ترا با و توفیق فرزند داری
بفشی در کاش فرزند

ناری بنودم پندار او
چو از ساختن باز پر دهم
چنین بلبل در کستان
تویی در جهان شاه پندار
از ان که زوکل کربابی جلیه
نظامی که خود را اعلام تو کرد
میدین رنگ طلوع و من پرواز
من آن بلبل که از دم تا ختم
بنام تو زان کردم این نام
ز زپل در از تو مقصودست
همانا که عشقم برین کاشت
از ان پشته کار وری دین
جهان شیر خور و جوانی

که زیزم بر او زنگ شوار
بر کاه او پیشکشانم
مبارک نفس باد جان
ترا دید دولت سر او از
در ان شرف دریا باقی
سخن را که از شناسم تو کرد
که چون کز زشت آمد او از
بیاض تو آرا که سپهر ختم
که ز زین گفتن تو خدای
که پل تو چون پل محبت
چون کم زمان عشق پیدا
ولایت پستان با شرف افلاک
فزون از همه زندگانیات
بمن ده که کل در خو به بست
مرا شربت و شاه را نوش

در نصیحت از ده خوش

خردمند و پندار باشی سپهر
تو نیز از علم بر بندی زنی
پادشاه و آن باز بهیست
وزان چار و دو سالک شای
وزین خند و خصل آورین
چو شاخ برومند بالا شید
کتاب کرانای داری چای
مهر کاری از داور و دین
چو از نیمه نامه پر دهم
همه پادشاهی و پشیمانی

ببازی بر سر خود بر
به ار حلقه شومندی زنی
که بر چشم ناخوش که آنکس
چو ماه شب حار و جلوه ساز
شدن خند و سالک برسان
درختی بر سر سپهری آید
جدا که از مر یک زمین کار
بدستوری چار و سپهر
سریری پاین او ختم
در و یاد کرد دست که بزرگ

بر پین تار تخی که ما گشتیم
مرا چون خودی گوش رج
وزان ماته اندرز با کردم
و کرباره اندر من ساختن
بهرایه کاهی که شایسته
چه حاجت بدین و بر با
برادر چهارست پنجم تویی
کلیدی که از انکی چهرت
در و یاد کاری ز بهر تو جان
اگر ز انکی با بی درین پرده

چه بود از ان کی که بر دهم
ترا چون نمی هست از نیت
مفرج پا قوت پر دهم
سعی سپهر و راسر بر افرا
خبر دادمت ز انکه با بود
خدا کند خود چار و دین
که ارکان چهارست پنجم تویی
زعنوان این نامه باقی
که خواندش از بند یا بدین
بر و مند بادی برین با کفا

جد کانه سر کن کبر و نهی
بیا و بکند کرفت جام
ز دانش بسی بیا ساز
در باره ز او خبر گرفت
یکی نوبت آن بود که با دو
چو زین بیکه باز پرداختم
کز آن در یک برستم
جد کانه ز فست سبکی
نشسته بر یک و قفس
چنان پستم بر شمساز
سخن کلان از راستی بود
غلط گفته را تازه کرده طرا
و گریه را که بود روزگار
زمانه کردم و او خاها زمان
کنم غمی از غمت طبع پر
که اقبال شمس باشد و دیگر
که تمامد بر پشت روی
ولایت پستان شاد و تنی
ملک نصره الدین که از او
پهریت کاخ و بد و نهیت
چو سار به شتری بلند
ز سر پری او جهان شاد
جهان از بی روی شمش
ز روشن روی که دار
چو تیر از کمان در کین میخند

بر آور و درون بگردن کشتی
جز او هیچکس از بر ندانم
در حکمت از وی باز کرد
حاجان شستن از سر گرفت
هر یک یک دید و آمد بر دم
شکر ریز بر می در کپ ختم
بهر مطلع باز پوسته ام
ز قانون حکمت بود و فنی
چو کرج کو سر کعبان پس
که از سر خوشتر شد او از
بود خار که پاره بر بود
بدین عذر و اکتفا آن گفته با
چنان گویم از طبع آموزگار
چنان آید اندیشه را در کار
چو فیروزه فیروزه زیبا چو در
سخن زود کرد و گذارش نیر

کسی کرد و ن خود کسی را ندانم
چو شتر باز بر تخت یونان
چو فرمان رسیدش بر
دو نوبت جهان را سر گرفت
در نوبت آن شد که پاره
سخنهای نیکو دین خیم
پس بجای درشت تار ندانم
همه ساقیان و گذارش را
که از چنین نقشه کجاست
بجایی که ناز استی یافتم
کجا پیش پری بکین
چو شتر نیمه زمین نباشد
که خواننده را سر بر آرد
که در باغ نقیشت رومی نور
ز سر باغی آرم کلی غزوی
پاسا قی آن جامه چون

در عار ملک نصره الدین

خورد سر کس با و بر یاد
محمی که تاج از کهر فیت
نظرمی او یک پیکر سوز
جهان را چندین ملک یاکار
ز فرنگ بر کرد و از غمی
بد چشم روشن شدن
سر آسمان بر زمین میخند
چو دروشمین بر افروخت
حوریای ثالث نطسوی
تبرج و تلیث کو فتن
تار که بر چرخ سایه کش
یزم آتش پست افروخته
چو شمشیر آتش خاک
فرنگ و فرطین بر میان

بخود کسی کرد و ن کشت
بد و او کج سعادت کفید
نه چید کردن ز فرمانبر
یکی شهر و کشوری که شربت
روان کرد و رایت چو شتر
بسی کردم از فکر و اندیشه
پراز و شورش و شسته عقد
که بر ختم شادم کران تار
بدین دهری زکی سخن
بروزیور را پستی یافتم
غلط را ندیده بود از دست
مرامه عالم آمد بدست
برقص آور و دما میا ز آواز
کل سپنج رو میام از خار
ز سر کل کلابی در آرم بجوی
بمن ده پاد زمین بوش
بیا و شمس آن جامه زین
فریدون که ملک خاقان
همه دانش دین و مهارت
ز ثلث ثلث جهان کرد
مربع شینی ثلث نش
زده سپه عین بر ش
بر زم آرد و می جان خور
ز پیک آب آتش کون
پذیرای فرمان مهر حرم

کو زیرک تر ماورین ترکند
بیاری در باره نوبت
سرانده کشند زان او
منو در حالت که از بس
ندانیم که از آن پرده
ز ما چند پس که در کوستان
چنین است این کنه شیر
بان ریش آنگه سازند
خیر یافت کان فتن گمان
چو با کور گیران نذر اندر
پاسا قی آن با و پرواز
یک جرمه زان با و دیار
شود تا بهم بر نرسد ز کار

آورد ز منظر کی بجای
ازین توپنی که با شیم
جهان در جهان خلوت
کندارش خنید درین
ز بغار منبرج در آمد
بزرگان و مکنی پند
مرد خاک و دم از ره آورد
در آیش آمد سر روی
شکست قفل در کنج را
شمار و دم شد نازنین
نشت از بر تخت نونان
ملوک طوایف بفرمان

نکر چون شد از ما و کشا
شدا و نیز در نوبت
که کس از او آسمان بیاورد
بران که و شد باز ناکسی
نوازنده سازان پرده
نیامد یکی بانگ زان کو باز
لکی که و گیرند از و گاه
کز و یک تن فتنه باز
کسی است که راسخ
بیای خود آیند که ران بگو

بصد نیک بد باشد آموکا
یکی را بر آرد و ماسی باد
که پسینا خورد مکتب
رید از همه بکسی نرسد
که چون ز دوران غار شربا
بر آست آن من در آید
سوی ریت شایسته
برافروخت چون شایسته
زمین یافت از کنج توپن
جهان قفل بر زود در رخ را
بروم آمد از آسمان
بر آسود از آنج و راه دور
که پسته بر عهد و پیمان

برین نیز چون مدتی بر کشد
قدر مایه مردم که ماند با
ز پیرایه خود و راه آمدند
بزم شکام رفیق بر یکی نمود
چو مار از آن پرده ششم
چو دیدم کایشان گرفتند
سکندر چو راز قیاسیند
ز حیرت در آن کار شایسته
مثل ز که سرپ او را زد
که تیر خورون عقاب دیر

سری را کند در زمین پایی
کند این چند بازی هیچ
چو تازی فرس کلامی کند
جهان آخشی راست که جهان
بسی کنج در کنج آن غار کرد
وز انجا آمد بد ریای و م
بگردان جان نیک شایسته
چو یاقوت شد روی جهر
بهشتی ز سر قصری آید
سرج خود آمد در فتن
حواشی که بر شش پالایه
ز دل و هنر هفت کشو گدا
به تشریف شد سرفراز آمد

تا پند خورشید بر کوته
نخاندند یک حرف از این
وزان شمس ز زوایا
نه امید باز آمدن نیز بود
از آن پرده و اینک چشم
گرفتیم شست آید گمان
رهی دید باز آمدن ناید
که عنوان آن نامد بر نخواند
ز چنگ اهل چنگ جان
به پر خود آید ز بالا نیز
که بی باد و شادی شایسته
ز چنگ اهل پست کاریم
سری را بر آرد و ماسی باد

سری را بر آرد و ماسی باد
سر انجام بازی شمع
خود صریا ز کار می کند
شود اگر از کار کار آید
وزان غار شهری جوی بنگار
برون بر دشتی آباد بوم
که دیدند رومی خداوند شایسته
ز یاقوت ظلمات آید
ز دور بهر گوشه می رهند
بسر بر خورشید روی
ساز آمدن در بدربار
بهر کشوری ناپی بر شکت
سوی کشور خویش باز آمد

باز آمدن بکنده بروم از شمع جان

نشانی پیش آمد از من شد
فزون آمد از وزن صد پند
کفی خاک با او چو گردند باد
یکی روز با خاک صفا کس
غلامان زین کمر گشت
زهر شیوه کان بود پند
که گزید تاریکی آن است
درین باب میشد غمنامی
چو شاه جهانگیر فراق کرد
درین بوم شیر است آب و آب
بهر دمی بانگی آید ز کوه
بخواند ز مردم کی را بنام
پس که خار اشو نماید
شمار گشت آن مرد دانا
بفرمود که ز زیر کان سپا
بماند ز نشان گفت ز او را
مگر چون شود راه پناهی در
در آن شهر با فرخی جهشتند
بهر وقتی آواری از کوه
چنان مرد و دیدن شد صحرای
چو گردون کردند کجاست
از آن از جوایان نهان
که شد یاران زماش کس
شاید در آن نمیداشتند
را نمایند حور ابجد زرق و

بسی پندخت از کوه
ز برنجش هر کسی میدو
بهم پیشتر است آید
چو میوه کی مجلس راست
چو بهین پستون بر زمین
سخن میشد از گردش جرج
شاید در چون ناید بست
که ز روشنایی در آید
که چون آسمانند ولایت
که سرگزید و در ویس کس
که آید پوشند و را زان
که خیرای فلان سوی ناخام
پس آن بند را می ندانید
فرماند بر جای خود چو ج
شی چند پس از بد تربیت
باید که جنب بد کسی زین
برون آید از زیر آن کوه
بجای خوشی که آمد خشت
رسیدی بنام کی آن
کران ز کشتی شهر شور
فلک تری چند را در توت
یکی را بجز دوازده توف
که در پویه نهایی شمی درک
فغان میرد و خیر کی مینود
شدا واره زیشان چو پرند

بصد مرد قانی فرزند
شدند که خضر آمد از دور
شکاکه شد زان نو در
که بر کلاه فریدون کشید
سمه تا بعد از آن بوی در
ز تار یکی آب جوان بے
و گرفت آن آب در تیر کج
ز پیران آن مرد پیکار نمود
که از بهر آن جوید آب
کشیده در آن شهر کج
ز پستی کند سوی لایق
میوشند و زان بکشت
که از مرک خوابن شهرمان
بکار آرمایی شتر شدند
در آن منزل آید کاه آو
اگر نام پیدا کنند ایشان
نصیحت میزبان مانند شتر
خبر می شهر آشکار بخت
میوشند و چون نام حرم
رقبان شهر چار شتر
ز چکان شتر گردش در کاه
بک خوست انگش شتر
بناید که پوشید و پند
نیکبخت چندی که آید کج
بماند یاران از او گرفت

در و پندخت هم شکستند
که این پندخت را خاک ناید
که خاکست و خاکش کند مغر
سرخت بر تاج گردون شد
در آن بایه چون بایه زانوین
سخن در سخن می شد از کسی
چو نامش از نامهایست
چنین گفت پیری ماری
که از پنجه مرک باید بجات
شده مردم شهر از شهر
ز پیر پندکان زوینا
مگر دیکسی خطه آرام کمر
بان شهر باید شدن بی جان
در آن غم مریش سپید
سخن آید پستی شاه آو
بران کشته گردند و دامن
سوی شهر پوشید حشمت
چنان بود کان پیر و پیر
بر غبت سوی کوه کشت
نوامی آن پر دشت
یکی را رفتن شد آموزگار
سوی تافت کوه شد شادگار
مگر از این پرده پیدا شود
بر رفتن شد و چون نکست
وز و سر کسی خبری در گرفت

جبا محفت کس کمر رفتی تمام
در آن گوشه زین بنار سنگ
شد پستک از و شهریار
یکی یافت از گوشه آواز داد
سکندر بتاریکی از و شتاب
در ماتی گفت کای ایل
از آن سر پس کند در خورشید
حدیث سرفیل و آواز نمود
چو با چشم شاه آشنایی نتا
همان پویه در راه نوشد کبود
برون آمد از زیر ابراق
بدن بال و وزی بناید و دید
ز باغی که پیشین کان گاشد
چو شته شد از بهر جان چند
پاسا قی آن می که او پیش
مگر چون بدان می توان کنم
چو پداری نخت شد زین
بران خط که روختن
سوی شکر آمد غمان قتا
ز بخید اگر به حیوان نبرد
برهنه ز صحرای صحرای شدن
با کار که کارشکل است
همه پنهان ساخت یا تو بود
پشیمان شد آنکس که با تو کرد
باید آمدش حال آن سنگ

نرسید نمر از و سها خیم
که همک این سنگ از می
سپارنج سنگ از و شتاب
که روزی بهر کس خیال
رو روشنی خضر یاد کرد
فرو زنده نکیت این مرقوم
باند از و طالع و خورشید
نکستم که همیشه از راه
سوی چشمه روشنی شتاب
همان بادیان پیش و شتاب
زنی آتش دیده با غرق آ
تو بنشین که روزی دایه
پس آید کان میوه بر و
ز بهر کان با کار هم سیر

به و در و پستک از می شتاب
همان که آتش جبین هوس
شاید میشد در آن سیر
سکندر که جبت آجوان
بجلو آری صد کس آتش کنند
پشیمان شود هر که بر دارد
سکشی بسی دیدش در هفت
چو کونیده و دیگر زبان بر و
سپه نیند بر حکم و فرمان
چس روز دیگر چو رفت از شتاب
و وید از پی چشمه روئی
یکی تخم کار و دیگر در و
نشاید که شستن از بهر شتاب
چو در کشت و کار کسان هم

پروان لاله رازی و سپیدان شاهی از کمال

ز تار یکی آمد پس کند رن
چو پر کار بود آغوش باز
مرا و طلب کرد نایسته
که در راه جوان چو جوان
به از غرق و آب در نایست
تن آسان کسی که قوی است
که فویده راه روشنی است
پشیمان تر آنکس که خود بدست
که پنهان بد و آن فرسپ

چنان رهبری کردش از کمال
چو اقبال شد شاه را کمال
نیفتاد از آن تاب در تافتن
چو اندوهی آید شونا پیا
بر بخت سرازور و سرهای
چو دیدند شکر ره آورد
یکی از کم کوه سری دل برد
چو آسود روزی و شتاب
تراز و طلب کرد و در کمال

که این پستک را و در کمال
هم پستک این سر کمال
خطر در دل در نظر خیر
خجسته بخیر جبران
بجلو آمد از کای خوش کنند
پشیمان تر آنکس که بگذارد
که نتوان از آن صد کای گرفت
اساسی که باز شوان نهاد
باز آمدن بر گرفتند
بید آمد آن تیری را کنار
چو روزی نباشد و دیدن
مایون کسی که این سخن بود
که روزی چو از اندر انداز
همه ده کشت و رزیکه یکم
من ده که می در جوی خور
بد و بخت خود را جوی تر کنم
که ناپید و رست مهران
بروش جهان به برون دوا
که روزی قسمت توان رفتن
ز حکم تر اندوهی اندر سر
ز انسان که از زخم سم شتاب
نهادند پستک را و در کمال
یکی از پر کوه سری با و
پستک داد ویرینه از و
ز بسیار پستکش فرو نبار

برید آمد آن چشمه چشم
تساره چگون بود و صبحگاه
ز جنبش نشد یکدم آرام
نیاید ز سر جر آن نور و تاب
دشکشت شاد آن حصال
وز خود ز چند انگر برکاشت
نشت از بر خنک صحرای
چو در چشم یک چشم زو بکشت
ز محرومی او هم آرامش
که ای پس ناخضر سمر بود
کشاند سفره در آن چشمه
ز دست یکی زان دو پنج
چو ماهی چنک آتش زنده بود
بدانست کان چشمه جانفزا
همان یار خود را خبردار کرد
شکفتی در آن ماهی مرد بود
که بود آب حیوان در کجای
چو ای پس ناخضر سمر بود
ز یک چشمه رویانده دایه
سرخوشی اسیری از چشمه
مگر مری در و شکست
اگر چشمه با سایه بودی
بلی چشمه را سایه بهتر کرد
بامید آن کاب حیوان
در آن غم که تدیر جوان بود

چو سحر که پالاید از مافیک
چنان بود که صبح باشد بجا
چو سیاه دست مغوغ
همش آب شاید که کوید جواب
کران خوردش شد در کوه خال
حیات ابد را پسند او داشت
همیشه دین بران آلود
شد آن چشمه از چشم افانده
نمان کشت چون چشمه از چشم
در آن چشمه کاو بر کند کاو
که چشمه کند خود را خوشگوار
در افساد ماهی باب لال
پر و منده را فال فرخنده
بآب حیات آمدش بهشت
که او نیز خورد آب از آن آلود
که بر چشمه زندگی ره نمود
بجوسی و رومی غلط کرد
از آن شنکان روی فشانده
دو چشمه شده اسپانافان
که سیراب بر چشمه سبزه
که بر سبز و چشمه آهنگست
بدی سایه چشمه آفتاب
که آن مست سوزنده دین
که سر پس که منی غم جان خور
کران سایه خود را بر دین

چشمه که آن زین سخن در بود
شب ناکا سپید چون
ندام که از پایی سیکش
چو با چشمه خضر شست ناست
فرود آمد و جابه بر کند
همان خنک شست و کشت
که تا چون شد آید بفرخنده
بدانست خضر از سر آبی
درین دستان دین
چو بایکد هم در و آمدند
بران نان که بویا تر شست
بسجید در آب فرو زده
بشادی سوی آب حیوان
بخورد آب حیوان فرخنده
شکفتی شاد که حیوان
ز ماهی آن آب کوید فشان
که است روشن بین
ز شادی آن آب آن سر کند
سکندر بامید آجاست
چهل روز در چشمه چشمه
ز چشمه سایه رسد بکوه
چو چشمه ز خورشید شد شکو
فرود ماند خضر و در آن
از آن ره که او عمر بر داشت
سروش در آن راهش آید

و که بود و هم چشمه نور بود
چنان بود که با فروز بود
چو مانند میا ز غم از جوهرش
بد چشمه او روشنی
سروتن در آن چشمه پاکشت
می نایب در نقره نایب کرد
بگوید که آن چشمه زندی
که اسکندر از چشمه ماند
بنوعی در کشف اند این سخن
بران آب چشمه فرو دادند
نکته یافته ماهی خشک بود
بسجید ماهی آرد بخت
یقین شد که ماهی مرد زنده
بقای ابد یافت در کوه
کند ماهی مرده را جانور
و که دو تاریخ تازی فشان
غلط کردن آنجو زوش
یکی شد بدریا یکی شد شبت
منو و اندران هیچ و شخت
برو سایه نغند و در سایه
و لیکن بود چشمه از سایه
چرا زیر سایه شدن
چو سایه شده روز و شب
چو نوب شد عاقبت ناز
باید بدست او شست

بدو گفت کارا و در دوا
اگر گشتی آگاه و گشتی کج
بدو گفت شد و اوست نه
شسته چو فرمود و در نه
من از شفقت پیر با بانی
سخنهای به رفتن شاه و پش
شاه را ای آن رهنمون در
که دو کوبوش با بازی کند
درین گفت و کوبوشا چنان
سموری که باشد بخت
چو شد تزلزل او را خرد اشر
باندیشه روشنیهای
پارند از آن کوزگان
پاسا قی از چاه طمانیت
بدان آب روشن نظر کن
درین خصل خرم ز نوین
سکندر تباریکی کور و در
کسی کاب حیوان کند جانی
سکندر چو آنک خلمات
جهان داد فرمان بر آن نو
بدان تابد و ترک تازی کند
بدو گفت کلان راه پیش
کجا آب حیوان بر آرد و فرو
بفرمان او خضر خرم
چو بسیار جست آب یافت

چنین ای از خود زدن
و گرنه ز کلفتن آبی بخ
بگور است که خود شوی
که نایر بر و پیر فاشد
فراموش کردم محبابی
رسانیدم او را کمال
برافروخت کین کج
بشاخ کهن سرفرازی کند
که آن مرد وحشی زنده نماند
که نماند کارا کند شد
و در دشت نماند
و و کپه سوی خلعت آورد
شود از او باد با خاک

تو این دانش از خود میدو
جوان گفت اگر ز نهاده
جوان گفت میکویت
پدر دوشتم سرور ز سال
پوشیدی که خود آرد و
بتعلیم او دل برافروخت
جوان که چو شد و دلیل
جوان که بدانش بودی نظیر
در آمد در آرد و زدی که
از و میری قند زنی نام
تباریکی اندر نهان کرد
بفرمود تا مادیانی چو باد
چو کردند کاری که فرمود

رفیقان که در طمانیت و پیش رو کردن حضرت

ز تاریخ و معان سر لخم
که خاطر به تباریکی آید
سز در جانی بر آرد و
عنایت تبرک تمام کرد
که خضر سیر بود پیش
سوی آن چو چاره سازی کند
تویی پیش رویت پیش از
که خشنده که هر کوبید
با آنک پیشینه بروی
نیشد لبش با جنت

که از نده و معان چنین
ز منی کزین قفل زینید
نشینند به روضه اکبر
عنان کرد سوی سپاهی
شاید خنکی که در زشت
یکی که هر شش او کند
جرید به هر سو عنان تازن
بخور چون تو خور دنی
ز بهار شکری کسوفاد
فرو زنده که سر زشت

بگور است تا از کوه
کنم محل از بار این ره
که این دانش از راهی
ز کردون بسی فاشه کوشال
نه بد کردم ار چه بد آور
چنین چاره زود آموختم
که چنان محتاج پیران بود
نیازش بود و هم بختا پیر
یکی شسته و از آن سوسا
بجو سر یک از یک با دم
عجب ماند شاه اندران
که آبش باشد شش قوت
سوی آب حیوان که فاشد
بجوی و پیر آب حیوان
وزین زندگی زنده کن
که بود اول زمانه اوست
تباریکی که از جو هر بدید
بلی که ز جانی نذر کرد
چو شد نهان در دهم
بر و داد که ز من شسته
باب از مودن شدی تبار
بشمار مغری نظر بکن
نشان و مودن از من بجز
نظرهای همت بهر کوش
فرو دید خضر آن بخت

چو کیم سره رفت ستمی
خطا پستوار افق ستمی
سوی عطف که ز تاجین
ز یکسو پستی برافروخته
چو گشت اندک ز کار
سیاهی بیدار ز کج راه
کاش نمودند کار کین
بچاره کوی سر کس نیست
بر آشت کردون جز خیر
بر بنگاه خود کس نیست
پرواشت پیری نو مسلم
جو افرو بود از پیر شکیب
بصندوق زانوش نهان بود
جوان آن در بسته با کوه
ز تار کیمی آمدش در هر
جو اندر او پیر و پخته
یکی مادیان میشد
سراغ که باشد بریده شش
چو کیم که باز گشتن ز راه
از آن راه بی رهنمون آمد
سحر که مشکین بر نظر
بیانید بر شاه کتی فروز
شهابت شست آهمن
شاهنشین پس از میدان
حدیثی که از پیر و دانشمند

گذر که و خورشید را گشت
میانخی قطب شمال افق
در آن ساریان بر آفتاب
در سو کدر پست در یاف
بهر دوری دور تر گشت
جهان خوش نباشد که رسد
که مست این سپاهی خجالی
بسامان چاره کسی نیست
ز کیمی جل گشت کشمیری
در اندیش آن غفل را چاره
ز برج مش سر زمان ناز
چو پیا ز نالنده از بوی پ
بنخ ره آوردش آورده بود
وزین در سخن با وی آغاز کرد
که بهنجار ره را ندانند قیل
که مست اعدین بر دهی
که اول شکم باشد او را
پوشند تا بنگر و مادرش
بود مادیان پیش روی پیا
بدین چار باید برین
به پای عودی جل گشت
ازین تیره شب بر نماند
بر فتن شده مری را غی
در چاره پس ابدیدارند
بچاره کوی که در برش بود

ز قطب فک روشنی
بجای رسیدند ز افق
زین از هوار و شبنمی
همی بر دره روبرو شبنم
چنین نالند که بجای رسید
فروماند سپهر و گشت
در و رفت شاید بهرین
چو آمد شب ز نیم روشن
از آن راه از موی با کیر
بر دوش جوانی جو اندر بود
در آن روز اول که فرو شد
نمکدشت آن پیر فروت
در آتش که از ای کوه
کزین آمدن شریک شیان
تواند در و رفت بی زبون
چو هنگام رفتن شد شاه
چو زاده شود که با و پاک
دل مادیان زو بتابند
پوید سوی کوه نقر خوش
جوان کین بجای گشت شیدا
بفرمودش تا نقیان
یکایک بدان حمله برخواستند
زمر کوه چاره می شد
جوان خرمند است در
چو شیند شد دیندیر آمد

بر آمد فرو شد یک خط زو
نمیدیدش از خیالی خواب
جواب سپاهی نمانست
بیکو ز کار صحرای لب
که بجای و شد روشنی نماند
نماند رسم این کسبت
باز آمدن که در سبست
سید مشک بر عود کرد
ز تار کیمی شتم تار کیمت
که روشن دل مهر پر بود
که نماید ز پیران کسی سوی
چو کیم شتابان رفت
در آمد باندیشه گشت کیمی
ز سختی گشتی گشت پیمان
برون آمد ز اندام کچول
بدان تار برون آورد راه
سرش ناز بر بند حالی بجا
وز انجا رفتن شتاب آوردند
برون آورد و بهنجار
بچاره کوی شتابان
بهر کس گشتند این سخن
بر فتن بر شاه بشتامند
در سان فونی بر انداختند
سخن را ندانند شتابان
ببر و خرد جای گیر آمدش

در امو بکشت و بر سمدان
یکی تخته گفت از خراسان
یکی دایستان و ز خوارزم
یکی گفت مند و پستان
همیدان زبان بر شکشی کش
کج گران سمر بر خنج
شد مذبح من با سر افکند
سواد خرویش از ان
و گرباره پر جهان گفت
جایی که ظلمات شد نام
اگر باورت نماید از سخن
پرسید از و کان سپاهی
چو شد دید کان چشمه خوشگوار
چو شد نمری چند و در کار
ز بازار شکر در آن کوچه
بهر خشت ساری که سپید
ز بسیاری شکر اندیشه کرد
بنه سر به باخ و در آن داشت
بن غار خاندش که جان
چو شد دید کان شکر قش
و لیر و شوند و سخت
که پر کن کو بو و پالان
جهان چیره و از مردم
سود تو شه روز شیرین
چنان را ز شکر می پستان

زور و زوغ غای نامرمان
کز آنجا توان یافت زور و
که شکر حسن است و دستان
که سیمه اش سمع و کل غنیر
چو دیگر بزرگان زمین بود
که خاکست بر کج حال
که چون در سپاهی بود
همان آب او مغی حلقه
که پیرون ازین فراموشی
روان آب حیوان را
پرس از کزیر کان کن
نماینده بنود در دست
بطاعت توان یافتن صحیح
ز شکر بی خلق پیار
بازار محشر می راند
ببارید باران کیا بر مید
صوری در آن یافتن شد
نزدیک آن غار بگذاشت
بنام آن بن غار بگذاشت
در آن دنا شد تر شکر
شکستند و زورمند و جوان
ز دشتواری منزل آید بر
طلب کرد کار که می شای
روان کرد و بر سر کان
که سر کس می ماند و پستان

نخن می شد از سردی در
یکی از صفهان ری کرد یا
یکی گفت قیصر بر زمین دیا
در آن سخن بود پس گفتم
که از سر سواد آن سیاه است
چو خواهی که مانی بسی روزگار
سکندر بد و گفت کانی
و گرنی که پند زین سپاه
حجایت در زیر قطب شمال
هر آپس کن آن آب حیوان
ملک را از تشویش این گفتی
ز قانا بان بوم راه اندیت
در بار که سوی ظلمات کرد
جهانی روان بود و شکرش
سوی شیر مرغ از غنای
بی خضر گفتی در آن راه بود
یکی غار که بود نزدیک
از آنجا که آنجا شد ندانم
کسانی که پالان کشود
شی چند بزمی عیار و شکر
بفرمود تا سر که سیمه پر
نشست پیران جهان شد
بر بردن شکرش پیش
دو اسپه سپه سونی ظلمات
باند زلفش نمستی

کس افسانه بی سخن گفت
که گنج فزید و ن از انجا کش
که کافور و صندل و مشک
چو نوبت بد و آمد سخن
که آبی در و زنگانی دست
سرار شده زنگانی بر
ملکان سپاهی در آن
همان چشمه که فرات دارد
در چشمه پاک از آب
ز حیوان خوران جهان
بیدار اندیشه حبیبی
ازین راه که چمدی از دود
بر قن پیاده ام راه کرد
جهانی در خاصر و در شکر
بازار شکر کش یافت
همان که خود خضر باشد بود
که شکر که خضر و انجا داشت
شد آن بوم ویران جهان
رهی زاده شاه سپند
کماند و نخمی و سخت کش
نخود و در آن آب و شکر
رهی و در بی راه مانان
و و منزل بهر نمری می کش
بر مانده کان پایی نشاند
که جایی چنین است نه نشی

کن کی میل میل می می
کل من کل میل میل
مرا تو خودیجان خوشی
نیایی زمین به جگر خوار
چو دما که خون شد خون
باو از خوش چهره دلش
چو در دوستان گم
برابر و هم دیده را خوشی
چو تو شهر یاری بود یارین
چو بر زو دلارام کنی یک
تزو بهاری در آمد تیغ
شبی خلوت و ماه روی
بصید حاصل در آمد عقاب
سر در گرفت آن بسینه
عقیقی نیاز زده بر مهرش
ازان گرمی شش افروختن
دوی سرد و چون لام افروختن
هم در خریده چو سر بسند
چنین چند شب دل شکای
سیاساتی آن جامه شدند
میسی کو بقوی می خوارگان
چو بانک جرس آمد از بگن
پرستش نشان خلق چو شد
بینکی زینکی دشمن کرد
کمی خرد می بر نوا می و

که ترک تو ام بکند می تو
که سایه بخورشید در خود
زریحان بود خانه را ناگز
جگر خوار و فی بل شکریا
چه خونها که ماندست در کرم
همان خوش خم خوش خم خوش
کنمست و آنکه شوم باو
چو در بر شدم گم گشتی
چه باشد بخر خرمی کار من
چنین قوی از لعل غایت
برون آمد از ممد زرنج
از چون توان در کشیدن
بهمانی ماه رفت آفتاب
ز در مهر برداشت سینه
نخنی با بسین کشته رش
ز جوشنده خون جگر
دو حرف از یکی جرس جرد
ببا دام و غن در افتادند

بدین آسمانی زمین تو هم
چو من میوه در سایه خاک
را کن نخچیرین یک باز
رطب کو پرسیده بود
بد اور شدم با شکریا
چو ساقی شوم می باشد حرام
بر و دنجین و لبر سگم
من در خاک چنگ نداشتی
چو من نیست اندر جهان
در آمد شازوش آن مهربان
سر پر و خالی و معشوق
کوزن جو ازادر افکند
زمانی چو شکرتش میگذ
نخرو و می و دید خوشک
پنجه و کلی خار جبه
ز شیرین زبان شکرتش
چو لولوی نافقه رفت
سکندر بد آن چشم زند

ز چشم ولی در و چین تو هم
که ناخوش بود میوه خانه
تبرس از عقابان تخم ساز
بستی رسد که کیم نیست
مرا پیش ازین بود بازار
چو مطرب شوم خوش شوم
در خوش جان بر و بر سگم
ز من عاشقان کی کشندگی
ازان در جهانم در گشت
بدان جبه لبک چو خرد
عنان رسته یکار دولا
بتاراج کاشتم آمدید
زمانی چو شکرتش میگذ
یکی باغ در پسته پسته
بجز باغبان مرد نادیده
چو شیر و شکر و هم خند
هم آسود و لولو و هم غفلت
بسی کرد شادی و خند
وز از غله رخت پروان
بکف کیر بر نغمه نای
کند جان کار چارگان
ز منقار مرغان آمد خوش
نیایش کردی کردی گرفت
بشغلی مجلس اورا
ز سر در میسر و از مغرب تاب

صفحه شصت و دو
نمودن اسکندر و روشن در محصل آن

اگر کسی پستک را از کند
بچشمی دل پسته بر این گم
فریم بدرمان و سوزم بدر
و کر زادی باشد از خاک
در باغ مار اگر شد نابید
کلام ولی در دپس بریدم
کرماد نوکان ملاک کند
بنا گوشم از برکت یزدت
چو صد گنم لطف اندام
شکر چاشنی کیر نونست
چنان می که با گل خوشن
ز بعد می بوی رخت
کر شمر چو چشم سیم
ز بوی عاشق دم طوق
بلکه گوشه چنانم نال
بهم لعل را کار زنی
چونار پستام نخجست
ببارک در ختم که رود
بر آنم که پستان کار
بشرطی رخ و گنم جای
کر است کوزندگانی
سکندر بخوان خطایر
و اگر انیک جوید زیا تو
جهان خیر و اخیر
مرا با تو در بار پستان

نیم من از خاک عبور کند
بچشمی در غارت جانم
منم کمن گنم خبر من کمن
در آرم بر قفس ز کلمات
بجز باغبان کس نماند
نمک خواه خود را بکند
بامید من خانه خالی کند
و مان کل پیس رخ کرد
سیرین بشکلم مغر با دم
قرقعه در گوش کوش
مرا یاد و کلر افروشان
کر و شک شد با تو
صد از دست رفتم
بوی ز خلع پستام خرا
چراغ دل و میانه نعل
خیالم بجز شید با زنی
ز پستان کل نماند
بر آور کل که در دستم
چو چنگ خودش در کل
که سرگزیدم سر از رای
و کر پیایه کو جوانی
من اینجا سکندر کی بود
همان آور و آب جوان
بر این آب جوان شوی
شکل با و یک پستان

سیل من تاب را با ایدم
ازین سو گنم صید و بنوا
اگر ایتیم پسند از راه دود
گنم سیم کاری که پسین شوم
رطبه های ترک چو دارم بی
مکر دید شب ترکی بوی من
چو زلفم در آید بیازی کری
زنج ز اچو بر سازم زلف
چو ساعد شایم ز بازوی
و نامم که روسته باشی
یک فنون چشم ساسد
چو حلقه گنم زلف طرف
ولی را که سر سوی راه افکند
بسلطانی چمن نعم مهرم
طبرزد و هم چون شوم خست
مخ و پریمین صنم خوام
ز نامم که نارنج نور دوست
من آب سرخ و سر سبز
کسی بوسه بر چشمش دهم
چنان خشم از مهر آن آب
کند وصل من ز ندگانی
اگر را و ظلمات می نماند
لب من که با قوت خشان
پر ریویم و چون پری
پس این نکت سخت از دل

همان شد که بوی مرغانم
وز آنسو بدریا در اندام
بر و سجده چون بنشیند
ولی قفل نخینه را شکم
بجز خار خشک نه پندگی
که چون خال من شستند
بدام آور و پای بکند
باب معلق در آرم کند
سمن بر ورق در نوزدم
کر و برده که در آستین
از و آمد این جاد و یهباد
بیان دل رفته منی زهش
نایم زنج تا چاه افکند
زخم چو نوبت تاراج
طبر چون زخم چون گنم غم
صنم خانه باغ ارم خوام
کر خجست و طبع کرادور
جهان کوفه و شوباس
کسی زلف خود را بپشت
که سر در قیامت در آرم
جوانی و هم چون در آرم
سر زلف من را و بنام
بحی شید آب حیوان
چو دل پسته در پری
بنازک دلا در دنیا بخت

باسان گذاری دمی موی
گذارش چنین میکند چو
نوشتن لب آن جامه آن
زغب خطی بر گل نخیت
طلب یک یار و لارام را
بتی فرق و کیسو بر آست
دانی چشمی انداز چنگ
طرازند مجلس و زنگ
که از شادی امشب جرات
چو خورشید روشن بر آید
گل پس چون گلکند
چو گنجینه از می شود جامه
من آن آفتابم که از آرمی
شاد بقاء بلند افست
شاد چون سلیمان شود دیو
اگر چه کند جهانگیر شاه
که او را کند یو دما گیر
که او هر دو در و بخون
چو بر طرف بر کشیم تاج
که او تختی از زر بر آرد بدو
که او خفا دارد از لعل
که او صبح راست از خیم
که او شاه عالم شد از سرور
چو بر کشم کیوی عین
چو بر قصه آورد آب را

که آسان زید مرد آسان گذار
سخن را با قوت پسند
ز لب جام را حلقه در گوش
بدان گل محمد آب گل خسته
پری سپک نازک اندام
مرادی بصد از زوخته
یکی راه دل و یکی راه
نوازند چنگ و در چنگ
شاد شادی از دولت خرد
ز روش جهان بر زندگور
فرود ز سر کلینی صد چرخ
چرا جام خالی بود بر پیر
نه چو کسی پس ز سودا می
مرافق از شک و از غم
مراد جهان هست دیوانه
فتاده است گردن مهر
مراسم کند یو دما گیر
من از چهره و از غم
شود شاه مدح و شوق مطرب
و غنچه زلفین من کرد
مرا حق هست پر لعل و در
مرا غم و صبح دارد نداس
منم شاه و زبان بجان برور
پیکوشم ماه را بر زمین
عقیده منم و دهد خواب را

شبی فوج و ساعتی احمد
که اسکندر آتش بهر تمام
نشیتم بگردار سرچرخ
هم از فتح دشمن دشمن بود
ز ناظران کرد و خرقه
لب از ناز و اندوه دلاور
سر خوش و کیوی عین
فرمان ش چنگ را ساز
بهنگام گل خوش بود و ناز
صبا چون در آید بانی
سکند چو پروزی آرد
ملک که ز جبهه سیدان
شاد شد فریدون ز نقش
شاد است کا و فریدون
شاد ملک عالم که زلف
کندی من از زلف بر سبک
که او ناک انداز و از نو
من آن سرو نازم که در
که او قصد شیر بازی کند
که او را یکی طوق بر دست
که او زلف یاقوت او کا
که او را علم هست بالایی
چو برقع بر اندازم از زلف
چو شک شد و عقیق تو دم
ز مطلق حواهی عین غم

بودش دمانی در و دل سپند
پادشاه دست پر کرد هم
کسی لاله من فکس را غوا
هم از دوش خاند آید بود
سلاح و سلاح آورده
زبان از طبع زو شکری
رسن دارد و عطف و نشان
در درج که مهر زب باز کرد
بخند جهان چون بخند بها
زمین روی آرد و شوشی
نه زیبا بود آینه زینت
رخ من ز نور شید زیبا
بفتخس منم که دانی فرشت
زمین بایش جوی عین
من آنرا که فتم که عالم کرد
ترسم بگردن در اندک
مرا غم و ناک انداز
بناشد چون آدمی و پری
زبانم بشیر بازی کند
مرا این که در طوق در
مرا لب چو یاقوت رنای
مرا صد علم هست بر دهن
بگیرم جهان را سپاس خوش
زیب تر شربت حق آدم
ز فندق نک خوانی نگیم

شبى چنمى خرد با دوا بكام
چو پرايه كوهى دوشان
ز بهر غارت دران بخرگان
شهر و پس اين را بطوق ملك
ز چنمى زان پس سرز دوا
زير سبى سپه و پند و نكده
جوانى و شامى و بخت بلند
كوارنده آلى كزين ترين خاك
شبى روشن از روز خورشيد
ز سر سپرى كند تا بناك
دبرى كه آن جرم غارت خشت
جهان غم نيز زوشاوى
درين جامى شستى نكشتم
چو دى فت و فردا ايند
غم نامه خور و نموان بزود
چو بايد بخود بر پستم دهن
كز زم ازين كوچك حيل
اگر بدخواهى چنان ياد
بدرويش ده آنچه دارى
چو زرك شد اين مرد ديگر
پايش نيم و شادى كنم
بر سپهر از انكار و سود
بچاره دل چو تن خوش كنم
چنان بر زن اين دگر بگو
براى دم شد و بدخواه

چو شد نوبت كامرانى تما
قرار ز ناشو سرى دوشان
بسى نشان داد جزرك
ر با كرد و بخت بروى
همپاى خرد و بياو
مى لعل سنجور و بر بايك
چرا خوش نباشد دل سمنه
زمرده شده لوح طفلان
درين غار باغول نيز خشت
نه كز بهر غم كرده اند اين
وزين چاهى بن برآيدم
بشادى يك امشب سايم كند
كوش از اهل رفتن
همه سال خود در انجم دشتن
از ان ميش كافيتم در پاى
كه بر ديدش نيكان دگر
كه نگاه درویش را كنش
كه ويرانه را ساخت و نكش
شبى جهان ببقاوى كنم
كزين ميه اندر چه نكشود
نچند نكشتم غل خش كنم
كه بادش بر دگر باو
تو بايد كه باشى دم كوش

دوالى ملك را بد و داد
برق غرست و شامى كند
چو ترتيب ايشان بواجب
چو روى شهر خود آور خشت
شب و روز سپهر و در غم
چو خوش ديد و را خوشى نيز
پاسا قى آن آب شش خال
ستاره دران لوح ز پاكيم
بشع جهان پنج بروج سوي
جهان از پى شادى و شست
مى شادى آور بشا دهم
چنان بر كوشش ما كنم
مكى در طب جرمى امده
چو چي درين عالم حج حج
خورم آنچه از پاكس محزون
و كتر سى از سرن مانج
نيمى كه ديك دهن خراج
چو تاريخ يك روزه دارو
يك امشب دو كس تيام
بد آنچه آدمى را بود و نكش
دمى را كه سرمايه نكش
فدا كن درم خوشدلى بروج
مشود حساب جهان بخت كير

شرح عسرت كردن الحنجره با كرك چنى

دوالى والى بر و عسرت
كه تا كشتندان بنار بلند
سران سپه را يكايك
و كز باره شد خرم از خج
كعى شش ميكرد كا كى
بان و لحنش و لحنش نيز
در افكن بدان كبر با كوش
بدوشايد اند و ششيك
مهنى افكاشى خستنده
نوشته بسى حرف از پدم
كه روزى بگوشش تيز
نه از بهر بى داد و محبت
بشادى نهاد و بشا دهم
چو فردا سپه كار فرودم
بديد است بازار هر چه
كه بخت از سود و مير
بريم آنچه از ما بغارت
كه غارت كند چه چنم
بدرويش درویش آزدن مانج
چو كنج صد سار دارى
زدى ز فردا ايناريم ياد
بگوشيم تا خوش بر آيد
تنبلى سپهر دن و خج
كه آينده و رفته بخت حج
نه بخت كير ان بود خج

ز کتان و شقایق خازنه
بخر و دارا قند آب در
فروزنده سپنج و بابل
جزان پایا بود سپنج
بقدر خود و سیرکی رشتنا
کهن شسته و موسی از خور
پر سپید لیل چو مهتاب
بخواری مین اندرین پخت
سران مویسه کاید اچا
بناشد جز این موی ماردم
بفرزانه کفا که در سپرد
درین کشور از سرچو زمین
ندارد و هنرهای شاهدیس
جهان آفرین را پستی
سران سپهر را که بر دین
طلب کرد و در زبان پسته
ملک در سر پای آن جانور
نیز رفت یعنی که با کج و پسا
شاهزادگان پرورد
کله کرد و پیش از اندازش
می ناب میوزد بر بانگ رود
شهر و سپیاز بر خوشتر
بولایش حلقه در گوش کرد
بفرمود کار ندنو شایه را
برادر است نوشابه را چون

ز دود کوهر بر کوهر چون کوه قاف
سمور سپید نیرش از شمار
همان کره اسپان با دیو
که آید ضمیر از شمارش بخ
که از هر ماعی چو شایسته
ز نیکوترین جایی و خسته
چه پیرایه را شاید از اصل
که روشن ترین نقد این کور
بین چرم بی موسی شاید خور
نگردد و ازین موی کی می کم
سیاست کند دست شرا
به نیست دین را پسندد
بدین یک سر پادشاهند
بر آراست درگاه و در حاکم
بخر و دارا و دینار و کج
پایانی بند بکپسته را
به عجزت فرو دید و جنانند
بناشد یا بانی زانیا
وزانها که باشد همه خور
چشم نویدی آمد با خوش
ملک مرزبان میرساند
سزاوارتر جایگاه می نشاند
بر و کین فرست فراموش کرد
وز و نور بخشند که مابه را
پوشید نهایی که هر کار

سببهای زربفت تا دود
ز قلم چند ان فرو سپند
و شوق تیغهای شبتان
وزان موی چون نظر شاد
بر آموده و دید از آید
چو نشتی دران چو مهتاب
یکی رو پیش باسخی و افروز
بزدیک مایین فرو ماچم
اگر سپیم سر شور می عیا
ازین پست آمد ملک شاد
سیاست بکرتاچ و سپیم
کر این خلق را پستی کن
چو شاد با غنیمت شد از دست
زرد و خوش و باد و خوشکوار
غنی که دشان از زمانه خفت
در آمد پایانی که د کرد
ز پیرایه و جوهر و زویم
سر کو سفیدی برشته فکند
بفرمود و دادن بد و تقیاس
دران مرغزار خوش و دلکش
چو سرست کشت از کوه اند
ز دست و ز پایی آید
و در بند یاز پند و دند
همان بستان پستم دید
بسی کج وادش تا کج

سپری چون کوب افروز
که تقریر آن کرد شاید چند
چو خال شباقا و ده بر روی
بهار ارم دید در بزرگراه
ز سرای سپنج و لغو
ندانست کان چو دم آمده
کزین پوست مینر اید این
کرامی ترست از بومی نیم
نگردد و بهر سپه که چون نوک
که چون بنده فرمان شدند خور
که چرمی چنین را به ابر کرم
بستی کسی حکم پس را که
سپاس از غنیمت نیست
در آمد بخشش حو اربها
ز نو سر زمان خلقی خفت
چو دیگر کپان شاه رنج
بدان جانور داد غنیمت
منویش که می باید کم کو خند
سده مرد وحشی و بر دین
خوش قفا دشته را که خوش بود
کل از آب کلکون ملوود
ز منوج و ز خلقی خفت
بخلعت برادر است و کج
همان زو زیب سپند
و کرده برادر است و کج

چو ز نو پس لاد پوش
بهر تیغ داری کشته باز خود
بمیزوی از وی در خم رکاب
صطرب لب فرزند در افتاد
بش گفت بر زن که یاری
سوی روسی آورد دیکت کن
چو شکست شکست پی خور شد
شیرین سپهر بزم گنج
ز بس رویان سر انداخت
و کشته شد زیر شمشیر
نخندان غنیمت بجز رسید
چو بر دشمنان شاه شد کا
بشکندار روی برخاک
جهان از دشمن تنی گرد
مگر جان خشک بر وتر شد
چو فغان شد اسکندر فغان
نشتن کنی انظر فانت
درخت ز طوبی و لایق تر
به پیرانش شهادت
چو زین کوبه جایی بر
چو شامان نشسته در فرم
زنجی که آلوده شد کوه
غنیمت گشتان بر دشمن
نخندان کرانایه در بار
ز بر جد بجز وار و لولو

ز شیرینان چون آمد خورش
سرش را به تیغ زتن باز کرد
چو دست افکند بر چسب
بطالع گرفتن جوهر در شمس
درین و ستر و استواری
چو تندر از دایمی دهن کرد
یک حمله از جای خود برداش
در آورد قطن را زیر بند
زمین شخم روسی بر انداخت
ز کشتن بود فتنه را ناکند
که اندازده باید آرا بدید
شده از فرخی کار او چون
کو قمع از خدا آمد او خاک
بارش و بارش آمد در

به ان پل آن شیر می تابد
سیر پوشش ترش جو عیان
هم او پای بر جای هم نشاند
چو طالع بغیر وزی آمد بدید
بمخند سپرد و چو دریایی
بر آورد و سپروزی شاه دست
نرمیت بر افتاد بدخواه
روزی بسی جوی خون رخت
ز شیرین بر طالع می تابد
قدریه رپش بدلی بر ک
ز سپهر و زرقند زو علی
فرود آمد از شک خنجر
چو کرد آفرین داد و خوش
یاساقی آن جام کو سر

صفت آن است که از روس اسکندر گرفت و

خلام من و آن نوشته را از قید ایشان

کیاش ز سوسن زبان
بهم بر شده شاخ رشاک
دران جای فرخ شمشیر
شده از پسته حلقه برنگار
ز روی و بر طاس و دیگر کرد
غنیمت کشیدند پیش از شام
که آن شمارای بدیدار بود
در قهای ز در عمامی
رونده در آبهای زلال
فرود درخت پنجه ارش
بر و بار کستر در رمی با
بفرموده تا غنیمت گشتان
دیران شرویش کار او
گشت و ندید سر پسته کجینها
ز کانی از نقره رنجه
ندای پاسبان از ده

که بر پل و بر شیر می تابد
ز و سپهر بر طالع می تابد
که تابی را آید ز کوه آخرش
جهان کرد و شیر را بکشد
سر دشمن افکند و پای
بفطال و سی در اندکست
جهان داد شاه جی جانش
گرفتد کشته شد و او پیشد
گرفتار شد تیغ زن و مهر
که ریزان روی رویشند
شیر بر شتر خانگشت
که دید آنچه مقصود بود و شام
بسی بجهاد و درویش
ترکیب آن کوهری بر
که ز کار کوهر بگوشت
ز نیغهای بر طاس تاراج
که دار و نشینند و لایق
کو اراچی که بود و می جلال
وز آب هوا یا قهر و درش
همی کرد با تازه رویان
و هند از شمار غنیمت گشتان
کم و بیش آن در شمار آورد
که و خیزد آسایش سنبا
که محتاب را و ادبی و
که در زمانه اریح در واز

مکرش نذر دوزخ است
زبان و خزان پشم اندیشک
خوش آواری و ناز چنگ
دل سپه چو زان کشته گشت
ز ساقی بی ادنی دل نهاد
دگر دیکمی جام یا تو نوش
شهنش پیکرست سلف
در آن رسم کاین دل
در آن آرزو کاه بادور بار
بد و ناک چون در آید چنگ
سپاه سحر چون علم بشید
دماغ زمین از تلف افکند
شده از خواب سر بر زنده
زیاری ده خود در آن دور
نهادند از نکت بپشت
در آن پس صحرای میاسکو
ز دیگر روی سپر فرو
ز عکس سرخ و برق سنا
ز پولادی است گردن کن
نیش مبارک زربامی
سم باد پایان زخون عشق
ز بس خشت آهن گشته مبارک
ز سوزن نان پینه آلود
ز بس شتکان کرد بر کور
بر آینه شکر و دم در

کرمار و نظرسوی روشن چرخ
کاریز و بهاری چنین انجمن
خبر و ادش از روی کلاه
از آن آرزو آرزو خواست
که رفته توشه از بهر نرسد
بدان نوش لب کفایت
بپستی مکر زلف و برکت
می تخم بالعل شیرین جوش
مکر و نذر بوسه خیزی ترا

دگر نه بهاری مین خرمی
شهنش چو آواز و لب شنید
که روی چنین نغمه کو چینی
دگر رفته توقف پندیده
یکی جام زرین پر از ماه و کد
سند ماه و بوسید و بر باد
کمی بوسه دادی جام
چون نوشین می اندر کف
سیاساتی آن رنگ دگر

مردی ماضی کند بر شکر و سر و کفارش می نظار

بسر سام سودا در آمد و خوا
دل ناک را کرده ز اسباب
کمی ماری خواست که یاور
کشیدند صفهاش تا چند
حصاری دوازده لشکر کوه
بر آراست لشکر کهن
دل از راه میرفت و در غایت
برون بخت نه مغر از آن
ز مال عقابان تپی کرده در
شده تا اند زین بخون در غایت
حد بسته بر شتکان چنان
ز مقرضه مقرضی آموخته
چو باز از شت شد هر جا
بسرخی سپیدی جود می

بر آور و مرغ سحر که غریب
بطاعت کند نیایش
چون غمی بغلطید بر روی
سپه را بر آیین شیشه روز
چوب است پر امن جان
جره های موسی خروشان
ز نکت کمان فرد مغر کوه
ز پدا و کوبال سل انجمن
سزیزه از طاسک کهن
نسان در سر کوب افروخته
بر افشانی تیغ کردن کند
ز سر قضا خجری در شتاب
نماینده روسی هر پست
سکندر در آن جرح کوه

چرا را ایگان و قد بزمی
ز دل ناز سپیدی بشید
هر شمس و آرزو چنین
که تاراج بدخواه در دیده است
پادشاه آن پرزاده خور
یوسف سید جام و بابوسه
کمی لب گزیدی دلارام
بخوش خواب نوشین در او
که رنگش رخ و هوایان
و دگر نکت آتش مراد نکت
جهان حرف شب نمید
چو سر سامی از نور و صحرای
زبانرا بشکر از مایش نو
که رست زود و امن مرغ
بر آراست سالاری کتی فرو
ز پولادی پشدره بخار
دماغ از نکت خشم چون
فناش کمان تیر بر بر
فلک جامه در خمن انجمن
پیرجم فروخت طالع
سپه در سپر کوبه و خسته
بر آور و از جوی لاله زار
بر آور و چون از دما سحر
بر آور و از رویان شجر
کمی حربه پهلوانی بست

مکران سخن را کران نیشا
من از دوری شه بشک آم
دویم روز با کنی براویم
سپردم بر دسان سپا و کر
نکشت آن ننگ پیکر مرا
چو اقبال شاهنشاه بر تن
چو دیدم که دادم تو دیکش
بنوعی دلم گشت فیروز مند
چو غول شب آیین بدسار کرد
من رشده بشکری دیدم با
در آید یکی از غلامات نک
بجز نر ندیدم که از کلاه کند
در آمد چو مرغ ز جبار گرفت
بر دندان دم مابا کنون جوخ
چنانم ناید دل کامیاب
بر دوش بر حلقه نوش او
بهر تو ام پشتر گشت غم
بر امش گشت نیز غم گشت
پر بچس بر دشت نیشک
کرشما خدیو اجهانداورا
جو انجنت بادی سپر دراز
بهر جا که رو آرمی از نیک
سر آغاز کرد از کنی از شو
کلی بود در بوستان تخت
بایند اند از پس صید شاه

مکر دار خورشید در نگاه
ز شک آمدن سوی جنگ
یکی لشکر از رو پس خیم
که این کنج را بسته دارند
ببر و انجان سوی لشکر
چو پیل گندمش در آن کن
گشت بلار با جویش
کرانگو نه دیوی در آمد بند
زهر بر دهن مردم آغاز کرد
همه خارج آهنگ با خوشن
بر آن پنگاران سارید
همی کند و بر دیگر می کند
همه بندم از دست تبار
بشادی کون کرده و خیم
که می بینم این کام در آنجا
چو حلقه سخن گفت در گوش
که دپای زبمی در سانی
حریفی نداری درین هر دو
کافی خدنگی بر تیر خندان
خردمند خو جانم دباو
توانا و دانا و کشور
پناست خدا باد و پش
بز دوسو خرد بران سار
همان ز کسی در چمن خیم
سوی کل نشاط آرد از صیاد

مرا از پس پرده خاموش کرد
منووم بناورد کاه نخست
سیم روز چون بخت یارگی
چو دشمن ننگی کین جنت
و کر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیروزی شه در آورده
ولیکن چرخش گشتم را
همه روس را اول بر او زد
رسن پسته چون غول پست
چو از شب یکی پس از یک
رقیبان کرشب پاس شدند
ز پس کله سر که بر کند دلو
بپایین که تخت شام نشا
زن آن بر که زیور شپایی
پر بچس چون حاج و دباغت
که ای تازه کلبه که نادیده
بر پر خاشاک جان پستان
حریفیت منم خیز و بنوازد
نواهی زوار غمناهی نو
سر سبزه از سرش در دبا
که پسته جانت با سولگی
چنان باد که تر کجا می شود
که نوشین درختی در آید باغ
می لعل در باغ ناخود بود
کل سپنج چند به سپید

بجباره یا دوم فراموش کرد
باقبال شه آن خیمای
کر قمار دشمنش دم در زد
بر خشم خد صورتی نشت
بر پیل افکنی رزم را سار کرد
سرم بر فلک شد بنیرانی
که نداشت دیدم هنوز از
رخ سرخشان خیری نشد
مرا در یکی خانه کردند جا
بکوشش دم های موی و
ز پیش همه جای بگذشتند
یکی که از آن کلاه اندو
ز پامین مایه با هم نشا
نه زن آن که ز غافل بود
ز شادی رخ شاو چو گل
بهر خدای سگری در نوز
توی مست چاکشان نشا
و تم تازه کرد آن سار
نوا این سرودی هم از سار
دل روشنست حشید نور با
قباشی دور از آلود
همه ملک عالم بنامت شد
بر افروخت مانند دروغ
نقشه روی دست ناکرد
کلی لاله بند که می شکست

ز پس زاری آن بن بود
نشادش رخ و شمع
چو پستی بر آمد بان چو
از انجا سر اسیر شد
که این بندی از باد و چون
یکی گفت صحرایتی
شازمر که گفت سکارو
دل شو جوان که گشت
چو لشکر گذشت مد آن پست
بازم در پیش سپه نهاده
ز شرم شان لعبت نمان
در آن ترک خرا می آورد
پری پیکری چون گل است
بهشتی رخ از دوزخی نه
بوی چوب شور بازارا
چو خمر در آن روح نهاده
کیزی که خواج غلغله
زمر و اینها که دیده بود
پر سپید کاخ و دیار کو
دعا کرد بر تاجدار
شکوهت ز روزگار
دگر پاوشان شد شکن
چو در بزم باشی جهان
که از هنر کاچا کند ناکام
من آن شمه گوشت که خاقان

بفرمودش گرفتند
نوارش کردی که با او
بعطید چون سایه در پستی
چنان شد که پس کرد او را
چرا شد ز مادر کارا گشت
چو بندش منده صحر
سخن گوش میکرد و چو چو
ز ساقی خود از زو خواست
که کاه ز سپاه و سی بست
برسم پرستش زمین بود
چو لعبت بخود کشید این
سیلخ نقاش ز رخ برست
وزور نمک کل عاریت حوت
ز مالک برضوان گذر نیامد
در وقت و شکر بخوارا
صنم خانه در غم کاهید
برین تاج و لبا بداش
بیدان درش مندید
دل را بدین دستان از جو
که تاجت بسا از کینمان
ز دولت و ملت نامدار
یکی تاجور شد یکی تیغ
چو در بزم باشی جهان
که کر زهر باشد که زهر
ز ماسه کان کرده بودم

رما کردش از بند کاهید
می خورد و با او طرب کرد
ز توسن می کرد با کس
شخصی فرو ما چند دورا
بزرگان دولت در آن چو
و گرفت چون می در کرد
در آن ماند کین و نه نیکو
و کرده توقی پسندیده
چو آورد از نیکو نصیحتی
عجب ماند خسر که آن کاهید
چو شمه دید و در خمر که آناه
یکی آفتی دید از آفت
پری پیکری شوخ و مست
بهر ناک و غم نهاده
سمن بر تاشا در غوش
کاین کیزی شکر خنده
بدانت کان کنی تنی
عجب ماند که ز پرده پر فانی
پیشده ترک صاحبان
تویی آن جهانگیر کشور
رأیی تهور و ز می
توان آفتابی درین دکان
ندارد چون غمکی این
مقالی که ماست نهان
بدرگاهش اسم فرستاد

ز آرد و مردی زین کس
می کوهرش را به یک کرد
نواز غن جویشتن در سنا
نشان سخن باز جبت از سر
فتا و نازان کار و کشوی
سوی خانه خویش رسیده
چو شب بازی از پرده آورد
که تاراج بدخواه در دیده
و کرباره پیرون شد از بزم
نه در مار و مسموم
زمر و متهی کرد و خرا
نه آفت ولی آفتابی ز نو
پری وار و شب مست
شکاری زرد و حایان
تاشا که کل ناکوش او
که خود را باز را و بند
ز خاقان چو شد بر او
عجبت که بارش گفت
پرستش کنان بر دشت
که از دین داد و آفرین
فروغ از تو تا بنده شود
چو تیغ گیری و هم تاجدار
که با آب حیوان بر ارم
چو کشتی بواند که کشن است
که در ماست این تیغ را

مرایت آیش از بخت
مانند پروزی آری بدست
جویاری کند با تو بخت بلند
ولیکن از آخر چنانست از
جز این نیست کین بگریم
بناید بر زخم زانند تن
کرمی نشاید بشکست
شماره مرده و احشمت
که او را شمع چنان آید بود
در آید بدان دیو در شکو
کند عدو بند را شهریار
چو در گردن دشمن آید کند
بغلیطه آن شیر خور
زلف که کشته و فیروند
چو شد ویدکان بگردان
دل رو سپاس از چنان
تا شای ریش کران سازد
ز پروزی بخت میکرد
همان مشکو باد و بخور
بهی که بخور و میرنج
از آتخ زن مرو چاکوار
اگر ماند در بند آن بهر بن
چو شد معرشت از خور
بفرمان شد آن که قبا بند
بزاری بناید از آن

بخانم درین سر برهن
چو تیر داری و بکسر
چنین شد زاهد و زنی
که چون شاه عالم بود بر
نذار دی ست اندام
که آتش نکرد و پر کنده
که در پی بخت و محرم
خدا را پذیرفت بر خود
ریش بر خیزان آید بود
چو ابری سپید که در آید بود
در انداخت چون روزگار
شاید و شیشه و دیو
چو آمو بره زیر چنگال روز
غریبی بر آید چرخ بلند
باقبال طالع در آید چنگ
بران دشمن دشمن افکن
در غرق در جهان باز کرد
بنید کوارنده بخور و شاد
همان پرده مید و مطهر
بخوانند و میداد و نیار
سخن را اند با بخت و شمار
برون آویزش زخم
زندان بر و دشمن
بر آید چو کوی بلند
شفیعی نه آلا زبان تکی

ولش و او فرزند کای شهریار
اگر چاره در پند خوار
اگر چه کوی ز اندام
باقبال شاه و بهر بخت
یک تن شد از زانکه بخت
سرش را کرد در کند اور
چو در بند زنجیرش آید
چو پروزی خوشش در آید
کندی و شعی کرانماست
بجند از جای خوشش
بگردن در افتاد و بدو
بجگم کندش سر آید
چو آن که و خوشی در آن
نیر و چنان شد در آن
نشاندش بر روزگار
شهر و سنجون کداز کرد
نیوشند و شد ناز چنگ
چو شب قتل فیروزه بر روز
کمی خفته بعلی سپاه خور
در آمد با فسانهای دراز
که امر و زاین پو فایم خبر
و گرفت از آن فرجه کد
بفرمودگان بندی نیرمان
هر تر شکسته زین و شای
چو مرد زبان بسته نالید

شکسای آورد و برین کار
بدست تیر اشکار شود
بن بر کرامی ترا صد گاه
در آید بجاک این شوخت
توان کند از جایش را
بجگم کندش بند اور
بر و خواوشه زنجیر
بدان خنک خنک در آید
عنان کرد سوی پیش
که اقبال شانش فرزند
زمین بوسه در آید
کشان چنان سوی کشید
زافان و چو کشتن
که آمد بر قص آسمان بر
سپردش زنجیر آید
بشادی در آید ششاهوم
بکف بر نهاد و کلید
ترازوی کافور و شاد
کمی کوشش بر بعل شد کرد
زمر سر کشتی پر و بند
نذاغم که با ترک جکی چو کرد
همان که بر یاد او می جویم
بیاید بر آید که مرزبان
فر و پرمیده در آن نیکو
بخشود و بروی دل شهریار

سوی سینه رومی و بربر
شوم در قلب حنای
پنجه هم آواز شد باد را
ز فریاد غم من و کاوم
حان اهرمن رومی در حیم
ز ره پوشی از ساق قلب
ش از قلب الت کاشان
در غنای شش کاشان
در شصت که آن جوهر
بسی تیر فولا و پشاند
یکی خشت لاد امانک
ز سختی که خور اهرمن
چو دست کان دیو اهرمن
زوش برکت کاه و بر
ز شوری کی باغ شفت
بهاری بدید آمد از ترک
و کیسوشان دید در
چو کشت آن فرشته گرفتار
از ان تیری شاه شکر
بر زویل مانک بر زنده
چو دید از دایم است
چنان سخت گرفتار
ش از مول آن بازی
مرئیه دریافت او
انک و تابش آن بود

در اندیشه زانکه در اینج دیو
شد شک از اینج و شک
بر آتش چون تو پنهان
پراکنده پس رخ در کوها
کرد دولت که یکدیگر
نشد یک پس شش در
کر و خیره شد چشمه آقا
که باز و نا دید چکار
که بر شاکشت زو چکار
بران تیر و دل مارش تیر کرد
زنده شد از تیر خود شک
تام از که کوه چستی
بران ششی هم نشد کار
سوی از دایم سنده
بشخی او بخت با هم
ز مارک در افتاد تر کش
چو روی چنان دید شمر
ز روی بپوش روی
که اول کرانای خفت
بخشم آورند اندران
نیکو حربه بدر بایک
بخرطم خمش در اردو
پشتا چون کوه پیل بلند
کرد دولت زمین و حیوان
سرم از میان بر بچند

سوی سینه رومی و بربر
شوم در قلب حنای
پنجه هم آواز شد باد را
ز فریاد غم من و کاوم
حان اهرمن رومی در حیم
ز ره پوشی از ساق قلب
ش از قلب الت کاشان
در غنای شش کاشان
در شصت که آن جوهر
بسی تیر فولا و پشاند
یکی خشت لاد امانک
ز سختی که خور اهرمن
چو دست کان دیو اهرمن
زوش برکت کاه و بر
ز شوری کی باغ شفت
بهاری بدید آمد از ترک
و کیسوشان دید در
چو کشت آن فرشته گرفتار
از ان تیری شاه شکر
بر زویل مانک بر زنده
چو دید از دایم است
چنان سخت گرفتار
ش از مول آن بازی
مرئیه دریافت او
انک و تابش آن بود

چو با جوج در سپه آهنگی
چو کوهی در ان شک خلی زیر
چو سور قیامت میدند
علی الله بر اندر من حیم
در آمد چو پلان جنگی
در آمد چو شیرین نادر
مانست که جنگ پذیرد
شکسته شودش اهرمن
میکشت حن کرد گیتی
بران کوه فولا و حنای
بر آورد و زور و لاور
بران خاره شد خشت
نمید شد از حنای
چنان کان پیکر در
بدان اهرمن خسته شفت
بسی غرور نازک ترازا
رسن کرد و کیسوش
ز دیوان رومی آمد غریب
به عید چون مار بر حنای
بران اهرمن بر اند چون
کشد اندران خیریت
که زندان او شد بر دهم
بترسید کافیه
و کر چه استم
یک شیه در سال باشد

کز ایش نگر دی جگر دی در
 جگر دی نگر دی جگر دی در
 چو دیدش ز دور آن کنگر
 برین گونه از زخمهای شست
 شگفتی فرو ماند صاحب
 شه از حیرت کار آن کنگر
 سلیخی در قبضه دست او
 زویرانه بویست حشمت
 که چون داد فرمان شاد
 در و آدمی سپهر کالی چمن
 همه رخ زویند و سپردم
 اگر مادی که زبود و دست
 نیدست کس مرد و زن
 ز پشم و پیرست بازار
 سمودی که باشد بکلیست
 اگر با سر و نشان نباشد
 سرون در فشار و شایع
 بجهت شبار و زوی چو
 بآیت کی سوی آن کنگر
 بر و چون سلس شود بخت
 که آن بند را بر تو انگشت
 بر او بند و زنجیر محکم کند
 و کز حبی افتد بناچار شایع
 چو کرد و چنان آتش جوی
 صاحب خبر گفت که کنگر

کس می کند یمن کا بهر
 بکار مصاف اندر آید
 گرفتن همان بود و شستن
 شی چند از آن نامداران
 که ز آدمی بود و دیو بود
 سخن براند پوشید با بخت
 همه با سپیجی شاد
 بصورت چو مرد و چو کنگر
 نایم بد و حال آن جانور
 بترکیب خاکی بز و زین
 ز شیران سر سپند حکم
 بر این خرد از عالمی رنج
 مکر زنده و آن نکر
 ستای خیر این نیست بخت
 بخرد ز جایی جز آن جای
 چو ایشان بصورت چنان
 چو دیو بختی سپد در آن
 که خوابست بناد و نادر
 بیایند و نهان کنین
 کشندش چنان مردار
 کشد هر کی ایکشت
 از و آب نمائی فرا کنند
 بدان زدن سلیک شایع
 مانند ز جان در کس می
 همچو بتری نیک است

ز شک که شرب نیروی دست
 و راند که کردن فرازی کند
 و کز نامداری را آید
 ز بس که آن شیر درنده
 شب تیر چون بانک زرد
 که این آدمی شش چو تیغ
 بر آرم که او آدمی ز نیست
 شایع کانی نین شایع
 یکی که ز دیکت تکیست
 نداند کسی اصل ایشان
 چنان زورمند و افرو
 بهر داری که قدر آشد
 بود و یکی را قدر میشت
 نذر بختی نین کس
 ز پشانی کس ز مردون
 کسی که آید تنای حوا
 چو پشانی بختی نین
 چو روی شایع بخت
 رهنمایان ز بند
 چو آن بندی آگاه کرد و کار
 اگر سخت کرد و در آن کتی
 بر نیش بهر کوی و سر خانه
 کشندش ز بخت چو نین
 جهاندار و کار آن بخت
 سپید چو سر ز و از خیر

مبی خلق پایا و شکست
 بدان آتش تیر بازی کند
 هم آوروش آن شایع
 دل شیر مردان شکست
 سرافکنده شد مهرستی
 که از جنگ او خلق حیا
 و کرمست ازین بخت
 بکین پاسخ علم بر بخت
 که در شش هم می بخت
 که چون بودشان بود و بود
 که یک تن بود و یک تن
 جز این نه می آید شایع
 که از انیش رسا زو بخت
 سموریه رشتن مانند
 سر و نیست بر چو نین
 شود بر و ختی چو پران عقاب
 یکی از دامنی او بخت
 دران و یو خشی مبی بخت
 ز زنجیر آهن کند کس کند
 خروشد خروشد مینی
 برون آوردش بخت
 کشید از آن دوشان
 نیارند کردن ز بخت
 دران و پستان بخت
 پای بخت و در فر و بخت

تبارگی شبستان نهان
در اندیشه میخست کاشان
قوی از وی کرد و چوشت
و کرد و ز کین حلقه فیه
یکی که ز نهادن است
ز رومی و ایرانی و خاور
کار از وی بر دوازدهم
چو ماشوره هند بازی کرد
سلاح از مایه آموخته
پذیر شده و سوار شد
به شایسی آن شه وزیر
سلاحی بر و پیش از نبرد
و کرد و بیست کین کیم
به تیر گشت او شده
و کرد و به پنهان زیندگان
بند چاکس را و کربابی
کشتی ناموس می شد
و کرد و میدان شده است
کشید نصف قلب را
پیاده و کوار یکپاره کرد
چو غصه از بهر خون آمده
چو شیران حشی در آن
سلاحش ز خیز آهنی سرخ
ز نختی که بد خلقت خام
در آمد چنان از دما پاره

که نشناخت هیچکس جهان
که امروز کرد و انجمن کارزار
چو باز وی خوشم قوی کرد
بر آورد و یا قوت بخان
که ابر ز را مغرور گشت
بسی افکند اندران داری
بشت انداز و دیگر نام
میان انگیده به تیر خندک
بسی و رخ را پاره بر خفته
چندی در افکند و شکر
ز شیر و شمن از زید و
جل و جابه بهتر از آب بود
هم از رفت با او که با آن کرد
به پهل و در آمد یکی پهلوان
بیاید بجای شیندگان
که با او برون افکند مار
خیالی به نیرنگ می خند
ز پهل و لغز و بر خور است
در آن قلب از آب خون
ز پانصد سوار شین و مشکو
ز و دیز و دوزخ برون آمده
جهان کرد و پر شور و غلغل
کز و کوه را کسر کشیدیم
چو کینخت بد چرم اندام
ز شسته کشتی آدمی خواره

شه از مروی آن سوار بود
در یغا کرد و روی او دیدی
بنو آدمی بود شیرین
الانی سوار سی و نده
مبار ز بهجت گشت
جهان روی فلک سوار بود
ز میر و فیست گان کرد
و کرد و یکی روی کربم
در آمد شمشیر بازی چو
اگر چو پلی است چو کین
جوان چون نظر بر رخ آمد
یک نفس جان تن شد
ویری در جنگ را سار کرد
بد و چو بر تیر آن سوار بی
چند چند روز آن بنو دوار
بجای پییدند ز نیم
چنین تایی روز کین چو
ز لشکر که رو سپید حرکت
کین پستی چنان آمد
در شتی که چون نمر را زخم
یکی سپید بسته بر پای
ز سر و کمر چستی کین
ز سر و بدن آن کمرش
چو آوردی آنک را کارزار
کسی که دید که نمی چو مور

کمان بر دکان شیر دل شود
صد شنج سر بسته شد می
که با دابران شیر مردان
بر آمد سپاه از دایمی
ز کرد آن تنی بر آورد کرد
برون آمد از پشته چون شیر
پشتا دالانی به یک تیر او
چو شیران بار و در و درم
ز سر تا قدم زیر فولا و غرق
بنو از زموده خطر مانی
شکاری بون وید شمشیر
کل قشش بر تع ابر شد
به تیری در جان او بار کرد
ز ده پهلوان کرد و کین
پوشید کی حرب کرد کار
پراکند کیشان در آبدیغ
بر آورد و کوهز در یایم
بعیوق بر میشد از شمشیر
چو از زلف در یار یابد
با فشر و نال پس از نمر
در از و قوی هم سالای
زین کشتی از زور زیند
بر دم کشتی دست میگردد
نکرد و بی براتین فولا و کلا
بکندی سرش را بکند

ز پولاد ترک اندر آمد زلف
فرود آمد از اسب سرشار
دوایش کند تا با پستی
دور وی سپید بر دشت
دگر باره شیران نمود
ز فریادش پور تشنگ
دگر باره هندی چو شیر
هم آفرید بر وی چن فکند
یکی نامور بود و طوطی
سوی هندی آمد چو پستی
سرانجام روسی کی حاکم
ز سر ترک دشت گفتنم
ز نیمه ان نوحه شدن
بران بود کار و غنای
روان کرد و مرکب
چنان غرق در آس
از ان جا که میک
چنان زد که از تن
بز حنی در کم سر
بهر سو که میراند
بهر جا که میخ
در ان حمله کان
برین کو میسر
چو در برقع کوه
سیر کرد بر شب

ز رویای خون شد چرخ
و شاه از ان سرکش
دوالی بر آساید
کس کرد و خکا
ز کوران همه دشت
بمید آمد از سرخ
در آورده خلی
سرجو دره بر سپ
بر روی بر آورده
که از کوه در پستی
کران عود هندی
نیز بری کرین
مکشگری را در
دگر باره غرضش
ز پولاد چون برق
که پیدا از جز
بر او بر شده
سروشن افتاد
چنین چند سر
بخون لعل کرد
فرورخت از رو
صد افتخار و صد
همیخت آتش
سرور روشن
فرور در باره

از ان پستی اندام
بفرزانه فرمود
چو شب در سر
چو خورشید بر
بر غوغا در آمد
همان جو دره
یکی چای
دیرانه میکشت
چو سرخ از دای
در ان دوریهایی
سپردخت از خوش
مراماد من
شمارش تن
چوب است
همایون سوار
بجولان دن
بران دسی
از ان شیر
فزون از چهل
یکی حمله
چو بر خون
شماره از شیر
فلک تان
شب تین
سوار می

عنان فریادی کرد و شد
کند نوشدارو در ان
سرور در آمد
فروشت کرد و
بجوشید خون از دم
که در خوش
نمی رفت بر زخم
تنی کرد جای
سمه بر کاش
عنودند بسیار
چو می بخت
بر روی بان
بر عهد بر
که خواهد شد
توانا و چاک
بشیر حن
بر تیغ از بای
در آمد پرخاش
باسانی آن
عنازادست
نیامد پس
بر اتع دوست
نیاید زنا
زماهی
بر آسود و آمد

ز روی کی پل کویا لیر
فروشت کویا لیر
الانی سواری فرخجام
همان بخت خود را بکین
چو دانست الانی کرد راه
چو فرق سرخس درخشان
ز شیران پستی برده نام
بر زم الانی روان کرد
چنان زور و شرمه تیر
بکوشید و مرد و گیاهان
جرم نامی از کوه لکران
قبای زره برشت تا بد
چنان را اندیش شیر
بسی کرد ناز و کوشان
پس بجید و پیرایه جنگ
حایل کی تیغ زهر بار
سوی دشمن آمد چنان تازه
ولیکن نبودش در کشت
دو الی نچیدن بد کال
دو الی کربست چمن شیر
برادر یکی داشت چون پل
بر نیکو نه آن پل داشت
درشت و شومند و زور از ما
کره بر دوال که در بخت
بسی خربشان رفت بر یک

بر آتش شمشیر و پسته تیر
سرد پای و سی بهم در کشت
نرم مانود و شمشیر و جام
همان نیز بر دوشش نهاد
فرومانی بخت بدخواه
از ان سرکشی سرگردان
به کام جنگ از یابی نام
بر افروخت از رخ نشان
کره و از قفس مرغ جان
بشیری بجا کرد با شرمه
در آمد که د عالم آمد پست
چو سیاب روشن چشم
کران شیر شرمه بر آورد
ز د از سر و مهری رخ نشان
بسیج شدن کرد و جنگ
گندی چو زلف بتان بد
که طفلان مکتب در آید
بناچار با مرکب و کشت
به چمد بر خوشتن و حال
ز دوش ضربتی بر دوال
بکین برادر میار است
بسی شیر لشکر شکن است
به شهادت و بند و کشت
بجنگ دوالی روان کرد
ز کارا گشتی نشان نشد کار

بجنگ از یابی و نخواست
درخواست با و همان
در آمد بر آورد و شمشیر
دو لختی در می شد بهم نشان
بر آورد و لختی و زور بر شمشیر
ز گردان ارمن کی کشید
نهی و تیغی بر آفرست
فرج چو دید انجان
زایو کمر پسته کرد
چو خصمی قوی دید کرد
یکی ترکی آمین بر شمشیر
بشروه در آمد چو شیر
چو افتاد و شرمه بران باغی
دو الی چو دید انجان کرد
بتارک بر آورد و نمودن
فرس ابر از کف بر شمشیر
جرم چون دران فرزند
بکره دوالی در آید
بسی حرف در بازی آید
گذارد و شمشیر بی هیچ
ز زخم دوالی دوالی کشید
یکی رویی نام او جود
ز گردان بسی خون را کشت
کشت و نذر یکدگر تیغ
بر آورد و روی گذارد

برون شد و لیری نشان
بخرم کویا لیر است
که از دیدش مغر زار است
دران درشت او ز شمشیر
سرش را فرو بخت بر کشت
بکشتن قوی دل مردی لیر
تیغش نهنگان سرانداخته
سپر کتف پست چو پیر
برون ز بخت حشمتی
سکسرت او نیز کرد
که کار میبخت از کشت
ز دینی نداشت زانیان
بسم سمندش مایه
ز گردان همانا که گردان
یکی ترک سفت ز پولاد
زین اندر آمد چو کوهی
دل از جنگ شیران کشید
دو الی همی باخت با هم
ز رحمت کی حرف نموند
دو نیمه شد آن کوه پولاد
بنه سوی دخت بر آید
که شیر برش مودی آید
بسی خون کرد نشان
که در پسته شد پای را کرد
بران کوه پولاد و پدید

سوار سرفراز تو را ن کرد
سراجام کار از سر انداختن
ز پیشین کمان تا ناز کرد
ز روی در آمد سوار چو پیل
برین کوزه جلی خون در کشید
چو روی بروی چنان رفت
چو بالای تیر و رازی گرفت
نه اسپ عجبی بر آنجسته
بمیدان در آمد چو غفریت
ز روی نواز نذاری منم
شد اگر که در زرم و نواز
رها کرد و سوار و سیر
ز تیری که شد مرکب با پای
چو دیدند کان از دانی
چو لشکر از جبر گرفت
دو شمشیر زن در محله
چنین تاز و سان کرد
پوشید جوش از خنجر
ز روی چون دید کاه نه
دو پر و چو پر کار مرکز نو
نی شد یکی بر یکی کاما
در آوردش از زمین خنجر
جهاندار از آن کار بکند
و کرد و ز کین ترک سلطان
در آمد ز دیباغ بدین ابر

بران کوکب بر اندامند کو
غوریش او از سرفراز
بمیدان شد در زرم ساز
رخ چون رقم چشمها چو پیل
تی چند ارجان زین بر
ز کوپان و پیل بست
در آن معرکه نیزه باز گرفت
ز تیغی ننگی در آنجسته
یکی حربه چار پهلوی بست
که بازی بود جنگ اینهم
نبا شد چو او مردی مرد
پس پشت آن شمشیر کرد
رساند آن تیغ را با جا
صلبی کند صلب مرد
برون رفت روی چو
ز روی شمشیر کشید
در آوردن تیغ را با جا
چو سروی تیغش بود باز
بر غریه مانند غریه
یکی دینش کی زد و کرد
ز پیشین در آمد شکار
بر آورد از آن شیر سر
که پیل را کی می آمد بکل
ز دیباغی چون کوهر بر کرد
ز سرش سر برون کرد

زخمی که با زمین بست شد
ز پولاد و درعان پولاد تیغ
و کرباره خون در جگر جوش زد
برون خواست از زین
ز بس شستن مرد جنگ انا
کشت پولاد و مندی
ز پهلوی شکر که شیر مار
حریری شش در فکند زد
طییدی بر آورد و بارون
چو روی در وید و دیر کرد
عنان سوی شکر که خوش
کر زنده را چون که خاریست
بر ویش دیکه ایش
غنا نافر و پسته شمشیر
ز خوشان قتل کوپانم
سراجام کوشش ز روی
بر آشفته قتل از آن شیر
در آمد زین چون کی از د
کشیدند بر یکدگر تیغ
بسی کرد و بر کرد و جیستند
هم آخر کی تیغ زد و شاور
کشند چو جهم و دیکه
بفرمود بر ساختن کار او
کراشد هر دو شکرت
بفرمود لیران بر آمد با وج

چنین چند کشت از دست
بسی کشت و کشت و کشت
قدر رخصت بر بنا کوشش
همیکه مردی همی کشت
نیامد کسی را سوی جنگ
شی چند روی و چو شست
برون را اند مرکب کی
کلاهی ز پولاد چون لاجور
که خواهی همین لحظه خاک
ز صفر کشتن در آمدش
نرمیت میرفت چون شد
برون شد ز سینه پنا
صلبی شده کشته افتد
ز بر طاس روی خنجر
ش پلتن کرد روی خرم
پیک زخم جان پتیزند
که پای سپه دید زان کند
سربار که کرد روی
ز کرمی شد چون فلک
بسی زخم چون آتش جند
بر آن شخص را پسته
شادی سوی کشت خود
بشرطی که باشد سزاوار
علم بر کشیدند چون پل
زهر کوشه میرفت خون

همان رومی است افترا
نمی پوینده را بر زمین باقی
چو کوهی روان شست
که بر طاس میازد این چرخ
چو شیران سرخا کوه
همه خون خاست پوشید
پایه کی شکر ازین دم
ز قلب ملک پیش آن شد
ز شیر بر طاسی خشنک
مکذوبه بود هندی بنام
بسی حمله کردند دست از ما
چنان را اندر بنده ایکن
در آمد بنا و در جولا کنان
همان روسی دیگر آمد ششم
فرست از روسیایا
ملک چون چنان دید شو
در روز کین پیافتی
در باره در کارزار آمد
هان کوس وین را و از
برون رفت زایلا قیاسی
بسا ز طلب که چون میل
پس از ساعتی شد شیرین
بایلاقی ازین روی گفت
بگفت این بر مرکب افشاند
ز کوبال آن پس جنگ از نای

ز سیدی در آب شست
نیز نرند را در هوا جایی
عجب بین که با باد کوهستان
بر طاسی من شود پشت کرم
ز چون رو بهسان زبانه
سرمه چرم و خاست پوشید
که آتش فرو زنده کردیم
برون رفت جوشن تکی
جوانم در رومی در آمد جنگ
بسی بر برین بهندی حمام
سرخست پس در نیامد زما
که سر در پسم افتاد طاس
بخون بد اندیش افغانان
پشتا و تا بر هم آورد ششم
نیامد و کوسوی چاکر پس
سرا و از خود خلعتی خشت
زمی کرد بر خاک یا قوت
بشیر افکنی در سنگار آمدند
ز دل ملکه فولاد در کردیم
سواری شتابند چون آتش
کسی گام از پای پلان
برون آمد از پرده قلیکاه
که آمد برون آفتاب
برافروخت فولاد کز کرا
در آمد سر پیل سپر زجا

علوی سوار شد گفت
ز روسی در آمد بنا و در
بسا ز طلب که در جولا کن
پلنگان در دم بر کوهستان
در شتم بچکان و شتم زور
سناغم ز پهلوار آید یافت
بنفشه دیزدان بران بون
پر خاش کردن شاکل
در روی رفت هم خاک
بران کرک در نده جوت
مکذوبه هندی چون شمشیر
ز روسی کی شیر شوری
ز هندی چنان ضربتی خورد
چنین چند راکشت تا نیم
بار آمد یافت سندیان
فرو و آمدند از دو جانب
دو لشکر چو دریای ششمان
درای حکایت فریادند
زمین را ز شورش افروخت
ز سرتا قدم زیر اینان
ولیران از و پر دلی یافتند
بر اسپ بخاری سلاطین
منم جام بر دست چون پیل
بزد بر سپه و در آن کین
شد ایلاتی از تنخ فولاد

بضیق النفس کام کیفت
کلی شیر بر طاس و بین
بجام آوری خوشتر است
ننگان جاز و رجب چهار
بر خامی درم بهر روز
دروغی نیکو مایک
که خنثایش از دین بون
وران پویه کرد غشی ملک
که بر طاسی بخت کلا
براشت فولاد هندی
بر آور و شیر هندی
بگردن مرا فکند روسی
که روسی سپر کشت از دلی
چرا هو می کرده راشد
بخون دخی آلوده شد مایک
نیکو ناست مذبر پاکاه
کشد باز از کینیاکان
ز سر مغر سپرد و زدی
فکند آسمان نعل چو شیخ
بنتی و آهن دلی چون چنان
سرا نچه شیر بر فکند
حزوشان و جوشا تر از ده
ز باد و ناز خون ایلاتان
که زدوش شد آن سل جنگ
ز طوفان خوش تر نیست

خندنگ سپهر کرده را بکنان	چو مرغ دو پر بر سر نه خنجر	زینرستان سنده روی	زکویا لسا کوه شسته نعل
سنان با سپهر بکنان	بچون وی دشمن نازنی	زغزیدن شیر در چرم کرک	شد خسته خرد را نگر
سنان شمشیر خون کشا سپهر	برو بست صد شمشیر	خندنگی بر سپهر خنجر	کلی خون طراویده از خنجر



دشمنان شمشیر خون کشا	بکردن کشتی کرده گردن	کشت او بخارا زین کوه دزد	زمین را فدا و براند هم
زغوغا بر آوردن دشمن	کلاه بر سر و شمشیر	نیز زید با کتیر و سپهر	فداطون را بخا فداطوسی

می بود روی گمانک
سکان ده اواز بر داشتند
سکالیدن کاروان کا
در چاره بر چار بر گشت
نودیم ازین پیش گشت
سپه را چون در جنگ
چو از تیره شب ز روشت
شب تیر بی پاس نشسته
بدو تا در ایوان مار کش
پارای جهان دیده و گشت
کچون خیره و چوین
گذاردند صرف کو فرشت
بفرمان شد رست فرا
زمین فرساید و گشت
برون آمد از پرده تیره
تدیر خون ریختن چشمت
در آن هر که گشت
جدا گانند محکب سر کرد
قد خان و نغفه رخا گشت
پیش اندرون چوین لاوت
بحر زینان رست گشت
یغلب اندرون روی گشت
در انای روی گشت
و مهای ترکان آورد
لکد کو بکر ز وخت گشت

مشتند بر خون رو با گشت
که رو با و را کرک پند گشت
زوشن بدین شود پست گشت
سده کار باغ پست گشت
کنون کرم ترزان بر ایم
که پدل شاید که باشد گشت
طلایه برون رفت گشت
ز شب تا صحرایس گشت
بجای بر دش این جنگ گشت
سخن اکو سر بر آمو گشت
در آن بین صحرایس گشت
بر آور و صبح گشت
بترخ کوهی یکی گشت
بهم ترخ رایت گشت
بر آراست لشکر فرمان
حصاری بر آور و تاس گشت
علم بر کشیدند بر سر
پس او دیران تند گشت
از چب مانک بر طاس گشت
ز مهر کشیدند و گشت
چو مندی چهار بر ز گشت
باز وی ترکان آورد
بر آورده از کا و گشت

یکی مانک زور و جبار گشت
ز مانک گمان گشت
اگر چه مابین بر گشت
سران سپه کشید گشت
هم از بهر مردی هم گشت
در اندیشه می بود گشت
کنبان لشکر برون گشت
یاسا قی آن زمین گشت
و گبار چرخش حادی گشت
که روی چو آفتاب گشت
شب تیر پهلوی گشت
بدان ترخ زشت گشت
دوش کز یکوم و گشت
بعض و میدان گشت
ز پولاد پوشان الماس گشت
دوای و گردان ایران گشت
جناح از خدنگ غلامان گشت
ز دیگر طرف سر و گشت
الانی پس ایوبی گشت
سپاه از دو جانب گشت
غیر بیدن کوس گشت
پس زمین سپه تازان گشت
بلانک کجا و گشت

مسافت نمودن پناه اسکندر به لشکر رومی

که بند از دمان گمان گشت
رسیدند ز کان و رو گشت
بهم پستی کسی نیامد گشت
که بریزیم دریای خون گشت
بگوشتیم بادشمن در خصل
که فردا چه بر سازد ترخ گشت
نشسته بر رگزار گشت
بشکوف کاری گشت
چو شکوف بود گشت
سخنهای پر ز وین گشت
جانش خیز نکستی گشت
جما را چه پر کند و گشت
بطلع ترومی تاس گشت
سرافکند ترخ گشت
بسیاری از یک گشت
فشر و چون کوه فولاد گشت
نور شید روشن گشت
سوی میانه کرم گشت
زود پرده گشت
فروزن چون قباد گشت
سران خشن کرده گشت
زمین آسمان گشت
زمین ادر افند گشت
بای سپاه از زمین گشت
ز نقره بر آورده گشت

خدا و او مار چنین سپکا
یکی نیست زین جلدی تنج
جهان را بحیرم و شاه کنیم
باخت بنود کاینک
همه زین رزین با قوت کار
همه خوش و پا و خروجر
سرایای در زو خور
کرافت برایشان هر روز
نه آن شکرا ندان که روز
چو روسان شخی گشت
بگوئیم کوشیدنی چون
چو دست از غنای بوی محرم
بشکر که آمد بد پر جنگ
برزکان شکر بر کر و نا
دوالی ز پیا ز و هند و زری
سپیل از خراسان و قوهار
چنین گفت کین شکری
دو دوستی ندیدیم کین
بر هندی چند را در صفا
من آن دو کریم که داری
چو باش که فور کرد من
دگر خیزد از این بر روی
ز که اخذ تا بد ریای چین
بر پکان ترکان این حرم
شنیدم که از ترک ر و با

خدا و او را چون لوان
بر ریای بی تو چندین کمر
همه سال صاحب کلای کنیم
جهان در جهان زیند
کفل پوشهای جو اسر کار
نه در دست نیز دزد و جبر
نه پای و نه دزدی
و نه از کاشین چون در
ز خسته کلوخی بر اند
فری شنیدند ز نیکو
نایم ازین کستان بوی
بد اندیش را دم در شرم
ز دل روزگار و از تیغ
نشسته چون نقران
بقا و صطری ز خویشان
بر سال از من مین افتا
بر پکار شیران نکر دزدی
همان نیز و ناچ از پیش
چو باشد بریدن نترسان
ز من جان می رود آن
ز مردانی فور کا فور
چگونه بر آوردم از تاج
مهر ترک بر ترک پنجم
توان ریخت بر پای
بیا کستان جیب و با

اگر دیدی این غنیمت بجا
کر این دستگرد ابرو
پس اندک و پس از بد مال
در و در که از کوس و کنج
کلاه مرصع بر افراشته
عمر عسبرین بوی فخلال
بدین ست پامان بچیده
نرخ و بتویم خنک
چو حامله پیغمبر کرد
کشیدند سر تا که تا زنده
بر اعدای دولت شچون
چو روی سپه را او کی
ز دیگر طرف شاه شکر
قدرخان زین کورخان
زیر و نیکی ز ما زندان
جهاندار کرد از غم آزار
بد زدی و پ کوی در
سیلخی پازی در دست
چو من تخ کریم بختم ز جای
بکیدی که باکید در پختم
کامم چو بر ز برابر و کرد
هم از جنگ و می کردم
اگر چو شد ترک بار و هم
باز کرد و رتن از دست
دو کرک جوان بخت کین

و نام شدی زین جلا
بر اقلیم عالم گشت
شی چند با و شده هم کرد
بجای پنهان ز ر و
بقا تا کتف باز بکشته
سر زلف بچیده بالای
سکندر چو شکر تو اند
می در حسابی از کتف آورد
یک حمله ماند از نیک
بدین عهد و پیمان
بنوک پنهان ز ر و
زیر روی خود که در از غم
بد پر شست و بخت
و پس از مداین و لید ازین
نیالین از کشورش و
بدل گرمی آید و او
نایند موی و مرد افکنی
زنی آتین جک نایند
فرو بندم ابر بند و
پای خودش من مرا ختم
شده چن کما زافر و کرد
که بسیار سیلاب ز ر و
هم از ر و شان کند بار و
بر نری و کما بایش است
لی رویی بر برداشته

عقaban در آید از او چنند
ضمیم که آن نقشش بر دارد
کنم دست شویی کل ز پند
در باره بیل ساع است
خیال پری سگری بکشد
مزار آفرین باد بر زیر کان
که چون شاه عالم بدنامی
دخوبی چنان ساختن نقشند
بهر جا که میرفت میرخت
چو نمزل آید بدخواست
دران مرغزار از ملک سپاه
جهاز از رایت حفا و کوه
سپاهی که اندیشه روی کند
کمند افغانی که چون شد
سکندر نه شد از دهمین
ز پیلان دو صد پیل و پلوت
چو قفطال و سی که سالار بود
ز پطاس و خزان لان کرد
با من شده غرقه جملک سپاه
خروشان و نعره زنان
چو عارض شد از خجسته
بشکر چنین گفت قفطال
کجا پای دارند بار و سپاه
نکشه شبی که در جولا نگری
جگر خردن آیین روسان

ناتند یک سوی از آن کو خند
که کاهی که رست و که باز کرد
مرا چون خیال پری بکشد
که روشن ز آند از تیر کلان
بفرمود تا ساز و دار بکنم
که رست بر شش کان بند
بامید راحت می بود رخ
مزران بکین نیز کرد چنگ
بر آسوده کشد از آسب
سر پرده را در سوی کوه
چو کوه زنده کوه از و خوی کند
در آند سرای پستان
جهاز است که با بایت
که آند خون زمین بر بخش
شد آله که کردون بدین بود
بر انجخت پیل چو دریا کوه
نهاد به سپهر بر آس کلاه
که از بانگ او سپهر کرد
ز نهضه مزارش عد و تیر
که مرد افغان را چه بال از غو
چنین نازنینان ناموسپان
که کارشان شرب و ماکری
می و نقل کار غروسان بود

ز پم عقaban و لا و جنت
پاسانی آن بگر پوشید
ازین کان تارکیت پری
که آند هوش این بزرگان
بیرودی این نقش در دست
چو پیکر بر انجخت پیکرهای
بهر نفعه تری چنند رخ
فراخی کمی بود ز ملک آب
چو انجم بر آست لنگری
بر روی خورشید که دارای
ولیران شیر زن بی شای
علمان چینی که در دار کبر
ز لشکر کی کوه با دورون
یکی دشت پر پیل و پلوت
یکی لشکر انجخت و پلوت
زایو زمین با تقیچاق
بران حمله چون شیر غل
سپاهی خنچه آله لشکر شای
فرود آمدند از سر راه دو
چنین شکری خوبان بود
که کوه سری ساز زمین
شبانکه بوی خوش بکشت
ز دومی چینی نیاید نبرد

رسیده اند کوه لولایت روس و خبر افرین روسان

نکرد کسی که روان بخار کند
بن و در شربت پری شوی
یکو چنین دست شاکشید
پری شش روشن چسبید
که برین که پیغم بدین شینی
که در شش چنین آورد و برین
چو پروزه نقش شد از پسته
شد از پیش پیکر تنی که در جاک
بهر نمزلی نفعه چنند ماند
فرود آمد انجا بهنگام خواب
کشید و کردون در راه
در آرد و لشکر بدین نژاد
بر مردم کرایه چو جعد و مار
ز نویی جهاند صد چو پیر
که در زیر او شد زمین بان
همه لشکر آشوب و لشکر کن
بگردار هر هفت کرده غو
زمین را تبخ زره در دست
ز هر یک کی سل آورد زره
باز آله آن ساه قیاس
دو فرسنگ از لشکر شای
همه سر سپه کار و نهان گنج
ببورین طبق بلکیدی بود جام
سحر که شربت بر میخفت
که فرود پایا بود پس گنج

یکی روز منت بدین کار داد
چو پیران قیاق پوشیدند
اگر زن خود از پستک آهن بود
سرازم آن داور می پند
ولی روی بپتن زین قیاق
چو در روی یکا
عرواں رهن استین
ی پوشید دیده را در قیاق
بی شاه را جمله فرمانیم
حقیقت شد او را که با آن
که این خبر و بیان ز بجزیره
چو سازیم تا زرم خویشند
طلمی را نیز از زانق
بشرطی که شاه اراد داشت
جماندیده و انا زین است
بر چوادی از زخام غنید
مران زن که دیدی در آرم
کانه را گفت شکیان
خبر داد و انای بد آن
برین پستک چون بگذرد
رو باشد را پشویم روی
با پردی این طلم بند
یکی شیشه در گوش انجوت
میرخیل قیاق کانه جاسند
سواری که را اند فرستاد

بزرگان قیاق را بار داد
که زن روی پوشیدند
چو زن نام دار و همان زن
که آیین خویش انجاسند
که این خورشیدین چپ
حیانت ز بر روی دید
که با حجله کسند از نیکار
نه در بر میزند و آفتاب
ولیکن ز آیین خود نکند
نیصحت نمودن ساز و شکوه
در بغ است که کس پوشند
ز یکا پوشیده روی
که افسانه سازند از آن
وز و سر چو ارم آر دست
در آمد به تدبیر صنعت کس
چو برک سمن بر شمشیر
شدی روی پوشیده از قیاق
برین پستک دل قوم چون کاه
که قیاق را دل حشمت
از وزم کرده دل غشیل
ز پد او یکا و شمشیر
بران رویا بسته شد
چو باشد کیا بر لب کبر
و و تاش آن نقش بکار
هندی از جعبه کیش او

پس نگاهش با نه نو آفتاب
زنی کو ناید به یکا روی
چو آن دشت بانان شوریده
که آیین خورشیدین
که آیین توروی بر پستک
اگر شاه را ناید از نداشت
سیر قیاق روی این قوم
جماند از آن زانکه فرمان
چو شنید شاه آن بان
بفرزانه این قصه را بگفت
و باست از آن چشم یکا
چنین او پاسخ فرستاد
مران زن که در روی او
شاه از نیک و بد سر چو فرات
نو آیین عروسی در آن جلوه
در آورده از شرم چادر
از آن روز قیاق خسار
که فرمان مار اندازند کوش
بتن که چو سینه پستکین دهند
که روی بدین سختی از حار کاه
در نسبتی کانه است این
منو از طلم پسم بر نخته
ز پدای تیر غتاب نقش
از ده کپا و سپد کسوا
شانی که انجاسند

به تشریف خود سر ز قیاق
ندارد شکوه خود و شرم روی
شنیدند یکا خنهای
بشیاق خسته و سر افکند
در آیین ما چشم در پستک
چو ابایش میبرد روی
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
ز ما سر که خواهد بدو جان
ز بون شد ز بانان
وز او چاره خواست آن
چو از دیدن شمع پروانه
که فرمان شه را پذیریم
بجز روی پوشیده روی
بزور و بزرگ یکا کرد
بر انجخت از خار پستک
نمان کرده دختار پوشید
که صورت کمر آن نقش رخسار
درین پستک پسته و یابند
پستکین دانه آن مالند
چو خود را می پوشد از نام
نگویم که ز غر نه نیست این
در آن دشت ماندست
عقابان پیاندر پیش
چو پیش کشدش پستک
گند پیش او کو غنند

بمنی که چون سر بر آید
و در آرم سکار بشوید
اگر روس مصرت نیست
نه در کوه و غار از دایمی
و اگر کرب بر طاس بشوید
همپرده را باز جای آورم
اگر روس در سنگهای کبر
بنجی ز سر چاره دل بر
ز کوه کران تا بدریانی
چو زین دست نام رسیده
نختم نیایم از هیچ
ببشاک را عین بر آید
نه با ده جگر گوشت افشا
و پور وانه پنجم درین
نکر و نذر و آتش کس
گذارش کن فرش این
نخت انشب از غم و کین
و کرد و ز کین بوی چاه
سپاهی جو دریا پیش
بدان تا کند عالم از زول
پایان همه خیل قیاق بود
همه شک چنان مردم و
سپاه عرب بشک یا
کس از چشم ترک زنی
پری پیکران دید چون

چو سرباز چنبره چاه آورم
که با شیر بازیت کور کنی
سراسیمه پای پیش کنم
نه از بهر وار و کیا هیثم
ز بر طاسی روس و بر تم
تسانده را زیر پای آورم
برون آویزش جموی
که کرد و زمان زمان صبح
با سپیدی کار کرد و شک
به ارخت من باشد از من
مگر کینه و اخواهم از کینه خواه
زین را ز چمن در اندوه
کوپر وانه مانده پس
چنین بر فروز چرخ آید
ز بهر کفر راسی بر انداختن
ز بهلوی شب بد بخت
حساب پایان درخت
قرارش می بود در آب شک
در و بختان من ساق دید
فرشته زوید ارشان
چو دیدند روی چنان
بدان بختان دست بازی
سپاهی که شنه ایشان

چو دلهای مردان بر آورم
ز بر طاس نام ز روسی جان
بر افروزم از گوش افرو
کراین کین بخوانم زین
که از کوشش چرخ یابم
نایتم نوشا بر از بر بند
چاره کشا و شود بخت
درین ره چو بر دستم
مراسوی ملک عجم بود
بجش کراینده شجرت
دو الی جوید آن بدین
پاسا قی آن با و بروی
فروغ از چراغی دهان
که چون یافت اسکندر
کجش درین کار چون آورم
سکندر بران جنگ سخت
پایان خوانم در دست
دران با خن بودنی
به چهره و گش عارض
نقاب ز بر پسته بر روی
ز تاب جوانی بخش آمد
چو شد دید جوان آن راه
ز محاجی شکسته شد

چو نهایی شیران بر آورم
سر مرد و بر اسپرم زیر
دران تک فشانم نمک
سکمت نه اسکندر فیکو
بخوانم کین خود از به کمان
چو وقت آید از نی بریم
بدت شکوفه بر آید
صوری کنم تا بر آید مراد
که سازم دران ملک خن
سر زین پس بوشن
بر آسود از آن چشم
که از خورشید نشین
که هم آتش آمد بگوهر هم
یکی و غیدست و یکریا
که سازد کباب این و پور
خجری ناخوش تا راج رس
کزین عهده خود را بر آورم
که چون با در خاست چرخ
ز چرخ در آمد به بابل
گذرد در پایان صقلاب
فروزان ترا ز ماه و از
ز باک از برادر از دست
دران داور می سخت گون
نه خوب آمدن قاعده شاه
که زن زن بود بی گمان

آدم کند به قیاق و طسم حسن

هر کشوری دیدن آریشتی
ز پوشید کیسها جودشتن
ولیکن چو پنی سپه انجام
سکندر بان کارمانی که بود
شی راسی آن زو که فردا بجا
زین عجم زیر پای آورد
بران ملک نوش آفرین
کنده نازنهان پاره کسی
دین پرده میفت آید
دوال کرپسته بر حکم شاه
که ز یادش زید ادریس
تیننده روسی ز لالان
خروجی زبر وجه اندازد
خراشت گمانی که شوان
ز بنیخت ماتی که خست
بتاراج بردند نو شابر
همه شهر و کشور هم بر زو
من اینچا بخت نشین
ز پنی که روسی درین جند
نشاید که کشورش آید
ز روسی خود کسی مرده
چو ره یافتند آن حریفان
خلع حن در آن مرد و بوم
پریشان شد از بهر نوشت
بفرماد خوان گفت قرن

اگر کسی از این کسند از خروج لکروس بر روی و درون

بشهر خود دست آدمی بویا
همه میل بر شهر خود میسود
چو باد آورد پای در پا
سوی ملک اصطخر زنی
بدونیک آن مملکت کند
در آن ملک سازد نوای
نذارند شان خراین شه
بسی کرد آفاق میو در
که از عهد اچا رستند
چینون در آورد چگون
در آن بقعکین کس کرد
خوابی بسی کرد و بسیار
و از روج بر بود و بسیار
شکشد بر سنگ قزاق
ده و دود و راهش اندازد
زن بچا بجزندان بند
بروم و بار من سازد زو
که خامان خلقند و دوان
که بر ضرورتی میشتان
بسی بومهار اراسانند
طع در خراسان زو بومند
که بر شاه بود آن ولایت
مرد در دست اچا بجان

بهر نرنگی کرون آریشتی
ز ناز و پناهی بر دشتن
بهر سیرای شهر گمان
هم اندیشه خانه خویش را
نشاط هوای خراسان کند
بلندی در آرد با وزنگش
بسج زمین بوسه کند
جهاز از نو زندگانی دهد
به نیروی شهر کردن افروز
بناید مانند کوس پس از دل
خلای مانند از همه حوای
بقرواطها سوسی در میشت
که در پسته با دوان می
همان در خند ز نوشتی
یکلی شهر بکچ برداشتند
مانند نیک نازنین اچا
ازین بر بکشتن براسد
خدا ابا و یاری بود و او
شتابند زانان که بکشتند
بخوان ناولیرند و بخون
بکو سر حوای همان خبر بود
ز بازار کانان ستانند
ز پید او بر خانه و جنت او
وزان تیره کی سر بر آورد
تو کشتی و بلیقی و چمن نرنگی

حدیث ویری و مروی
زن پستیم بی گزین
ز کافه نیکو سپهر
نیز نقش حلقه در گوش
سحر که با و پس شرف
بسر بر روزی دو درو
پرچین ترک که خاقان
برافروخت آناه چون آب
یکی روز کین جرج چو کانت
در آمد بطیاره کوه کن
ز لشکر نقش بر پیک
په چون در آمد بعضی شمار
بقلب اندران شاه دریا
نزار و چیل پیچیده
و تاقان چشیده چون
خرامان شده خسر و خور
که کرد و سوی خانه خورشید
عنان تا قه شاه کیتی نورد
در آن عرصه جایی لغز و زور
زبس و تمیهای کوسر کار
از آن مال که ز چرخ کانت
سرمقد را کاوه می شاد و زور
بهر شهری از شاه و شیخ
فرستاد هر کس بی ناخن
میج کاب بر روی کار آور

نیز رفت از روی فرزینی
ز مروی چو لافد کوزن هم
پس آنکه باب اندر آمدن
چو پذیرفت نمانش فراموش
برون زد و سر از طاق فرود
و کرباره شد کمرش بر
بشه و او تا دار و شتاب
فرورخت بر کل ز کلاش
ز شب بازی آورد کوی
فرپس پیل لا و شه پلین
بیابان بخسبر رشک بود
کزیده در و بود پانصد هزار
په کرد و بر کرد و ریاح کوه
روان در پی رایت خسر و
ز سر جوخت کشان خیل
طرف در این در کار کین
باقی هم ترکان کند ترک ز
ز صحرای چون رساند کرد
نشتن در آن جایی فرود
چو باغ ارم کشت چون کبار
بسی داد کاخ و زندگانش
شیدم که آن هم بنیاد و زور
بشارت کنان برگزیده
بر کا به شاه از پیلای
نزدان می که در سر خار آور

سمن بزرگ و خمار حکم بود
اگر ماسی از پیکنت بود
کران داشت آن بچه شهر
چو آن پیکشتها پذیرفت
و کرباره شد با و بکفت نهاد
سوی بابر کشتن بنجید کا
از اینجا که شه را نیاسند
بزدان سرای تیران شاه
سکندر که از خسر و آن می
علم بر کشیدند که کین
ز صحرای چمن تا بدر می
پس پیش ترکان طاق بود
یخچیل نوران آهن کلاه
که نای ز بر غلامان خالص
نمیان شایسته بر کرد
شهنش چو نوشت خطی تین
جها بخوی اترک بدر کرد
چو آمد بنزدیک آن فرود
مناب سرا پرده خسر و
چو شه کشور ما و الزم
بنای دیرینه آباد کرد
جنر کرم شد در خراسان
بشکر از رایت برافروختند
پاسا قی مشین کشتند
جها کز در ادجلمان تا

که مروی در زمان کم بود
شکار ننگان دریا بود
ز ناز ابروی نیاید کار
شد از خوان خان سوختی کجا
براش مبار که بر کشد
بگردن کشت چون در کا
چو سایه پس پرده شد بند
همی بود چون سایه در زیر چا
غنا را چو کانی خود سپرد
بدید آمد از روز محشر نشان
زمین بر زمین بود بر زمین
چب است شیران کلاه
چیل پیل زنگی پیش شاد
چو بر شوش نقره ز رخا
که اسان ایشان شود در چار
اشارت چنان شد بجای تان
ز آب شمره دشت ار کرد
بفرمود تا شکر آمد فرود
کشیدند و شد به نمرودی
جهانی کویم کی شمرید
بسی شهر نو تیر نیاب کرد
که آمد شهنش ز چکانه بوم
بهر خانه خرمی حستند
که با و پس و جها
خوش آید سفر در سفرستان

کاه و سندان خلی خرم
چهل پل مانت و کاسه
چوبلی چنان پیش هم نشیند
غرامند و غلی سر و دمیاه
روند و یکی شست و شویی
چایک روی پیکش و نور
چنان رفت آمد با و درگاه
چو هم از سر و سوی مطلق خرم
شکاری کی مرغ شورید و پرو
عقاپن فولاد و چنگ
جکراسی پیر غوغا
مغان و مغان و طغرل نام
تی چون شستی بر آریه
بر اغوغی کاب از چنگ
سوی پر و متحج با کاه
شنگوی شدی شکر
بیمین رخ گوی بخت
از ابر و کمان کرده و در خنجر
مزار آفرین بر چنان دایه
تو نقش کنو نیست و روان
کاین مرغ و این بکلی
بختن چه حاجت که همکار
رخصلت در و ما و را و
دویم زورمند کی وقت
چو از خوش بر کشد و زور

سهم تاز و پیکر و تن کام
بلند و قوی مغر و خلت
خزاین شکشته فراوان
تکا و تر از باد و در سجده
نشینند و از پوری کی
بگردند کی گنیش دیو باد
که اماند از و هم در کور
چو اندیشه در وقت رفتن
ز خواب شب فر شوین
عقابان پی چاه
شکاری هم که گدازن
سلطانی اندر چو طغرل نام
فری صبد آرزو و حیات
باش مصلی معلق کردید
شکر بن و شد و لای
شد و شکر پیکار
بر اوطاقی و غنچ پخته
بیترو کمان کرده و صد آن
که پرورد از آب کاه
همان نام او نیست و چنان
غریب و برشت و با و غیر
منزای خود را کند
که اور چهارم نیاست
ز بی غنا زان و ان
خند بر او را و مرغ و ما

کی کاروان جلد شاهین باز
غلامان شکر شکن خیل
پس از ساعتی کج نو باز
بق برده از آهوان
بصحر از مرغان پیک خیز
بانگیرش از آسمان که نو
فوس ریح افکند و در
سندش نکوم سند روشی
چو دوران در آمد شدن
بسی خن کر و کر و در
غصناک غوز و کپتاج
کیتری چشم پاکیزه و
خرامند و مای چو سر و بند
رخس بر خست کل انداخته
کر پسته زلف و شکار
بلورین تن قالدین شاد
بدان طوق و لوی آن
چو می خور دی از لطف نام
نزد بر کس از شک چشمتی نظر
حایند آن تخته و حسرت
نه کس بر چنین مرغ جلی
کیتری میر و هم حسرت
کی جو زوی و پند
به دیکر خوش آوازی
جهانگیر از ان و لارام

بر حج و کانت افنی شرا
وزان و جبر
بگری چو تاش ز جوی
بدنیا در از ما هیان نیز
مبار و میداد و هم
فکند و فرس قیاب و
سند روشی ز سنگد کشتی
شدن چون خنجر
عقاپن چنگ عقاب
خدای کریمش ز پاد
کل اندام و شکرت شکو
مسلس و کیو و شکرت
بنفشه خندان کل حسرت
که زلفش کربست بر اقا
بشکل دم قائم اخشت
ز نه طوق برده و خوشی
از حلقش بید آمدی کرم
بچشمش دانش بشکرت
بترقیب آن شکر شد
ز مرغی چنین آید اسان
که در خور و کشت
که دست آیتی در فرزند
که اندر سر خوشتر
خوش آوازی مغربی است



بشخصی صفت سرچو در نشاند
 شاد از می قمر می شناسد
 نوا ساز خیار کاران شکوف
 سراسیمه کان ره سیدی
 زیونان زمین را غنول

بر آن بایده چون بر سر کشد
 بساطی هم از قرقره داد
 قانون اوزان در آورده
 بر پس نغمه داده نوارا نگی
 که بر بند بوشل دل بر

چو خورده ز سر کوزه عوار و
 شسته بر امش ز سر کوزه
 بر ششم نوازان صدی
 همان پای کوبان کشیده
 که رسته روی و چینی بهم

نمودند بایاد و تا و رو
 غریب او پستادی سگی
 کردون ساسیده آواز و
 سعلق زمان رقص حن
 بر آورده از روم و جز



در خج نبشت و خاقان چین
 ز بلور تا بنده چون آفتاب
 بلقیای کافور بابوی

سپرد حجت از پنج قارون
 بی است خلیف قری
 ز کافور تر تا بود و مشک

نخست از جو اسر و آنگاه
 ز دپای چینی بخروار
 کاجانهای چینی و چینی برند

زور لغو و درع کوه رنگ
 هم از مشک صین باوی
 کرانایه شمشیر نایز

چین در ناز از خلق کسی چو ابروی شگفت پندش سایه ای از او کن که دهم سرشکی که از صرف پاوی	که خرمی پوشید یا طلسمی بجان و سرشاه بود نشانی سیمانی کردن خاقان اسپندر و تخمینا پیش نمودن	چو بنود شاه از سر شکوی هر بر خط امر او سپرد و دل را ببلد اری شاد کن بجز خضری از مال و خضری	سپاسی چین در ابرو که خرج چون روز باران بر پرانه سر بود پستی که آبی ز بهود و کاری	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و
مکن ترکی ای ترک چینی کا اگر دغل خاقان چین است مخبر جلد ترسم که درستی چنان نیز گیسر میر و از گنج	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و	پادشاه چین در ابرو که آبی ز بهود و کاری بسیستم سوزن که در گری که چین را بر آموود و

از دین چون دین علی
از دین چون دین علی
از دین چون دین علی

چنان از می و میوه و شاد که زشت از خور شاهی می ظریف نزد انسان که دنیا چو شد خانه گنج نر خست	بر آراست مهمانی شاه که رضوان نذیر اچنان یکی آرد و زان بگری بران کوزه مهمانی خست	که میسج آرزوی بعالق ز شکر بسی خست حلوای جواهر خند اکمل کوهر شکر شکر ترک با خاصکان دیار	بر آراست مهمانی شاه که رضوان نذیر اچنان یکی آرد و زان بگری بران کوزه مهمانی خست	که میسج آرزوی بعالق ز شکر بسی خست حلوای جواهر خند اکمل کوهر شکر شکر ترک با خاصکان دیار	که میسج آرزوی بعالق ز شکر بسی خست حلوای جواهر خند اکمل کوهر شکر شکر ترک با خاصکان دیار
زمین بوسه داده برین سرش ابا فسر کر امی کند شکر و شکر شکر شکر کند چو بر خاقان	فرود از زمین بود قدرش برین سر بر گریش بدان خوان شد غبار بر پی خضر در آب جوان	نیایش کنان گفت که بخت پذیرفت شکر خوش کرم زمین از سر گنج بخت یکی خست ز دید چون آفتاب	فرود از زمین بود قدرش برین سر بر گریش بدان خوان شد غبار بر پی خضر در آب جوان	نیایش کنان گفت که بخت پذیرفت شکر خوش کرم زمین از سر گنج بخت یکی خست ز دید چون آفتاب	فرود از زمین بود قدرش برین سر بر گریش بدان خوان شد غبار بر پی خضر در آب جوان

بسی از آن نظر بارت
چو فرزند دید آن دو تن
بفرمود تا در میان چنان
رقمهای دمی نشاند
و در ره جانی رسانید
در آنوقت کل بخل چنان
سران نقش کان صفه
نمادند چو روی کسی نقش
از و چنان چون خبر یافتند
گذاردند کیهی کلک پیر
همان پس در کان حوض
سوی حوض شدت کشیدند
بدانست مانی که در راه
کارید از آن کلک فرزند
بدان تلخ چشید بر آن
ز پس حال دو سواد و منک
جهاندار باشا و چمن چید
بد و گفت روزی دارم
جوابش چنین او خاقان
کجا موکب شده کند چمن
بسالار چمن هر زمان
باین خود زل شمرساند
چو پای و مهر در
شأن آن کرد با چنان
بجاقان چمن است کفای

نشد صورت حال روی در
برنج آمد آن نقش فرزند
جانبی در در میان خسته
بر آینه چینی افتاد رنگ
همان سپهر اول آمد بد
میان جانی برافروختند
با فروزش این بو پذیرفته
که صبی بصیقل بود چهره
بران راه پیشینه نشاند
بر آنخت موج از آن کیم
بسنی بران حوضه چشیدند
سر کوزه خشک بکشد
شد آن حوضه چنیاں چای
سکی مرده بر روی آن کیم
سک مرده پند نیار و بجا
بد و بگویدند وارنگ
بخشند می بود آتش فرو
کرم پیش نارد و فلک
که ملک توشه هفت کشود
زمانه کان بندگی ختم
فرو زنده تر شد ز غور شید
وزان مهر خود را بد میر
نباید که بر کبر و از خود شمار
که باران نیان کند همد
که در قدر است هیچ شای

بلی از میان یکی فرق بود
در تنی طلب که و چندان
چو آمد جانی میان دو کاف
چو شد صفه چنیاں بی کار
بدانست کان طایق قوت
بصور تگری بود روی
بران رفت قوی بران
شندم که مانی بصورت
در خنده حوضی جو بلور
چو ابلی که باوش کند پیر
چو مانی رسید از پان
چو ز کوزه و حوضه
بر آورد و کلکی آیین
در و کرم جوشند پیش
چو در خاک چمن آن خشت
بین تا در کبار چون
زمان تا زمان مهرشان
که کرم سوی کشور خوش باز
باقابل هر جا که خواهی خرم
ز فرنگ خاقان و پیدایش
که رست خاقان بفر ما
اگر چه ملک دشت بالوش
بالا ترین پاستی کند
ز پوشیدنیهای خند
ز پس چندی دی خاک چمن

کاین می پذیرفت آن سبزه
کزان نقش سرشت تیار
یکی شکل شد یکی و فرخ
سختی فرو ماند از آن شهر
بصیقل رقم دارد و اندوه
بصیقل همی کرد صبی سر
که هست از بصر هر دو ریا
ز روی سوی چمن شد غم
بران راه پیش چمن
سکن پر شکن بر و بر
ولی داشت اشک چمن
سفالین بدان کوزه عالی
رقم زو بران حوض مانی
که آن تشنه را در دل آید
که مانی بران حوضه دور
سخن را کجا سر بر افرا ختم
همان و همین را جهان
ز چمن سوی دم آورد کیم
تویی قبله هر جا که سازی ختم
عجب مانده از وفادارش
بلوش اندرون حلقه چاکر
زمان تا زمان بود مولار
همان دعوی زیر دست
که بود آن کرامی در آن
ز پیشانی چنیاں چمن

بدین ساز و لشکر که پستی کو
تیزندگی اخذ او بخت
چو گفت این فرود آمدار
منزای که بشکستید
جز پیش و کرد و بسیار
دو شکلی شد در آن
سپه ایچن مردم اچن
همی بود و دومی به جام
نخوردن بی یکد که باوه
پاسا قی آن می که جان
مکر نوکم سر پر مرده
یکی و زهرم تر از نو بهار
ز روم و ز ایران اچن
در آن خرمسای مانا زو
زمین خیر کشور از دست
یکی گفت بر مردم بخت
یکی گفت بر مایه و بس
یکی گفت نشیند ایچن
منو و نمریک ز خورش
میان دوا بروی طایف
نمید آرایش یکد که
به پند که سر و پیکر کم
بم مدت ارا کار پر در
عجب مانداران کار نظر
میان دو پر کار بخت

ز جوشنده دریا تا به
تیزنده را سر بر در
سوی مصر رفت چون
ز سر تا گل زیر ز ناید
را کردش از دغل کاند
دو لشکر شکن یکی شد
فرستاد زنی بر شیر
همان زو یکد که آرا

ولیکن تر بخت یاری است
فلک میکند شاه را باور
چو شد دیدگان چهره و غل
چو بر بارکی کانریش
چو شد شاه را خان خان
سلاح از تن و خوی ز جوش
که در شینان شرا تمام
چو از می نخیر سر چو شد

منظره کردن روسیان چنان در نقاشی
و مصور که دن صنف مصفی حاکم عکس بود و نوی

کزیده ترین روزی از
ساحلین صغنا در آورده
رسیده بلب موج کوثر
بهر کشور از پیشا بهر
ز با بل سد جا و پهلای
زبون تر از تازمان
کراخانه شد در جهان
نوداری از نفس و پرگار
جبابی مید آورده نشیند
مکرم دعوای آید بهر
نوا این ترا چه کرد و نام
جباب از میانش خند
بغیرت فردا ز بخار
در این دوران که نیکو

بهمان شه بود خاقان
بی چهره مجلس ار است
سخن میشد از کار کار
یکی گفت نیرنگ و افون
یکی گفت کاید که اتفاق
یکی گفت نقاشی ابروم
ز رومی و صنی دین داور
بران شد سر انجام کار
برین گوشه رومی کند
چو زان کار کرد و جنت
نشند صورتگران در
دو پیکری بود از رنگ را
که چون کرده اند این و صورت
زبشتاخت از یکد که باز

زینست رمی آسمان چاکر
مراکی بود با فلک ادا
پساده بنزدیک او شد فر
بهر پهلوی پهلوشان
خصوصت شد از خاندان
بداد و پستد در هم
کفایت شد آن زنگ
پنجای نخیری حسند
بازادی خود سر آزاده
بن ده که چون جهان را
بجوشش ارم این چون
و خورشید با یکد که
ز روی جهان کرد و جوت
کیزیک تران کبشت
زمند و پستان خردار
سرو داز خراسان
پسندیده شد در همه
خلانی بر آید بفر آوری
کسانند طاقی چو ابر و طاق
بران گوشه چینی کار و کجا
جباب از میان کرد و داند
در آن صف طاق چون طاق
تفاوت ز نیم نقش و هم
دوار رنگ را بر یکی
نیلی بر دوبر پرده را زین

چو شد که خاقان از قیصر
چو سلطان شب چتر بر سر
سکندرش که بر بادید
خاک ریخته بر کدو آید
صبوحی ملوک از تابش
در آمد ز در دیده بانی گاه
جهان در جهان لشکر آید
سپاهی که کر بازجویی
نشد ملک بر یکی ز غفل
نشد از بر باره زود
بفرمود تا کوس رویین
سر آمد تا تو تیر و
برون آمد از موی کلب
سکندر چو آواز چینی شنید
بفرین ترکان زبان بر
سخن راست گفتند
و کرنی پس از چنان
مرا دل یک بود و پان
اگر زانکه چینی و عاوشی
اگر کوه پولاوش سکت
تازوی که بروی سر آید
اگر سر آری بر بام کاه
سپهر آری چینی گفت کاه
چو ششم پذیرای چنان
بدانی که من با چنین

بشکر که خویش گشت باز
سوا و جهان ملک عجز گرفت
ز می کرد و ماقوت را بر جود
فراموش کرد و ملک و پادشاه
همی داشت شنبه شنبه
که غافل هر گشت تیر چاه
ز بوق و دهل ملک بر جود
نیایی کجای چندان کس
زمانا بد نیست پیش از دود
بر آید است لشکر بر هم خرد
بار و در از چینیان چندان
بر آورد که هر زور و بیغ
با و از کلاه است شاه
بقای که آیین چینی کشید
که بی فتنه ترک ناموزن
که عهد و وفایت در چنان
ره دشمنی چه برداشتی
در پستی فراوان قول آید
جهان زیر چمن قبادی
و در خیل یا حج شد شکست
تیر شاهین در آرد و کمان
و کر پوزش آری پذیرم
نه چیده ام کردن از زینا
نه بدم که خبر بفرمان تو
که بر جود و انجم کشیدم

فرمان و خندان شاد گشت
ستاره چنان کجی از زلفش
نشد از کلام و موعظه
دل ز کار و دشمن شده بی
چو ماقوت ماسه ریخت
رسید ایک از دوزخ خاقان
ز بس پای پیلان که از راه
سر آید جنگ بر دود
چو زین شعله و مافت کلاه
بر چاش خاقان که کرد
بر آید است لشکر چو کلاه
چو خاقان خبر یافت کلاه
بگوید کار و دمان بوی
برون را ندید کلاه خاقان
ز چینی بخر چمن ابر و موعظه
نه شک چشمی پس ندید
از ان و پستی چمن آید
خسری که مهر مالکین بود
مرا بسته عهد کردی و دود
بجند ز یا حج پولاوش
مخ چون پر سپر رخ ران
مرا زیر و زبور در پست
همان نیکو انجم که بودم
از چمن شش آن بود و موعظه
بنایم چنان عاجز و زود

در آمد چمن طبل شادی زدن
که ممد زمین کا و بر کج زدن
روان کرد و بر یا و جم جام
ز پروای شکر نه یارایی
جهان گشت باتجاری ماقوت
بر انسان که ز در بر پیرین
شده که بر روی خورشید
چو دریایی از آهن آید
فرود آمد از تخت پست
که نشد و پیمان او را در
بشمیر و کر و دکان و کند
که آمد پس کد بر بکار او
نذار و نهان روی از روی
رخ افکند پیل بداندیش
نذار ندیمان مردان کاه
فراخی چشم کسان دیدند
وزین دشمنی کردن آخر چو
دل ترک چمن پر خم چو
بید عهدی اکنون بر آید
سکندر چو ندید پس کد
بکشک خطی بخون باز داد
چو زبور هم نوش و هم پست
بسو کند محکم بپان در
که خوشبو کنی مجرا و موعظه
که بر کردم از جنگ بی

و گزین کردم من می بزرگ
 پناهنده را سرنیاد و بید
 که شاه جهان را کرد او است
 بدو گفت نیک آمدی شاه جهان
 پناهنده گفت ای شاه جهان
 کزین آمدن شاه را کاست
 که آن کام کشاید از دست
 چون جهان پسر و مادر
 مراوی که در صلح کرد تمام
 و گزین کردی از محابای من
 زیانی ندارد و در ملک شاه
 ز جبهه سلمان کشور بهای
 شناسا گفت ای پسر پادشاه
 بداندیش اسرار درام بجای
 چو توبی شپخون شیرین
 ز تاج از تو خواهم کشور
 چو آری من عبره و نصیحت سال
 که چون خواهد از من خداوند
 جهانجوی ایام غفلت
 چو دیدم ترا زیرک و نهمند
 بنوک مرده خاک در گذشت
 مرا چنین زینهار نخواست
 چو تو عید باز و کنم خط شاه
 برین عهد شان فشان
 بفرموده تارقیان

غریبی بود عذر خواهی بر
 ز زینهار یان دور دراز
 خدایش کجا از آن دور
 چو بخت از گرفتاری ناز
 ندانم ز تو حاجت خود
 درین خوش آغاز و انجام
 همان تیر و در افتاد شمشیر
 چه باید زدن چنگ تیر
 چه باید سوی چنگ تیر
 بخشی من جای آبای من
 زیادت شود و بنده بخوار
 بمن بر چو من بنده چو من
 سخنها که پرسیدی از محاکم
 کنم تیری از کیش کانی پاک
 ندای پیسیم سز زین
 یخرم درین کار با بخت
 و گزین ما بر تو باشد محال
 بعری چنین هفت ساله
 پسند آمد و گرم شد غمزه
 چکانه دخل تو کردم پسند
 پس از رفتن خاک باقیات
 خلی میاید از دست خست
 ز بهر سرخوشی درام گناه
 که در سو فای می کشد کسی
 کند آن فرود پسته کار

ناله مده ترزان شد نصیحت
 اگر من بدین بارگاه آدم
 از آن چرب گفتار شیرین
 حساب تو زین آمدن چه بود
 بدان آدم سوی درگاه تو
 کرم دست رس باشد از زکات
 زمین را بوسم بخوار
 که چون آبانی آید چنگ
 اگر تخت چو خاکی و تاج
 پذیرنده مهر نامت شدم
 بچین رقبای تهنیت بیا
 گرفتار چو من کی بود روی
 پس زان کشیدم با قصه
 بفرمان پذیری بهر کشوری
 سرت را سر بر بند می
 و لیکن شرمی که از ملک خویش
 نبوشنده فرنگ را ساز
 چنان که پاداش نام ده
 بدو گفت شش ساله دخل
 چه سال از ترکان ز سالار
 که شکر چه گفتار خود را بجا
 که چون من کشم دخل میانش
 دهم خط خون نیز من شاه را
 بخونید کین تازه دارم مهر
 ز بند زرش پای بر نهند

که رحمت کند خاصه بچناه
 بیستوری عدل شاه عالم
 که برکش و از دل مرزبان
 حوشتاخی آید باید نمود
 که نیم رضای تو و را تو
 کنم بر غرض شاه را کاکا
 مکر دور کرد و دوشه از دور
 بنحیجی باید ترا شنید
 ز فرمانبری نیست این بند
 درم ناخزیده غلامت شدم
 قباای ترا کو می چوین بشاش
 ز چین دور بر طاق باروشی
 که دارم بکف ملک ایران
 نشانم جدا که فرمانبر
 ز تاج خودت بهر بندگی
 کشی هفت ساله مرا خویش
 جوابی پسندیده تر باز
 خط سمر تا هفت ساله
 بایزد تو آدم ای شویا
 بدان خرمی کشت فیروز مهر
 بیار و گزین روش ما از خدا
 شتم بر نیکنیز و از بجای خویش
 که جز برون فانیسم راه
 مکر ز روش باز ما سپهر
 بتارک پریشان کوه نهند

بفرموده خسرو که باری کند
بفرموده تا بشیند ز پای
زمانی شد او دیده بر هم زد
آشارت چنان آمد از شهر
که آمد شد شاه ایران هم
جهان بی دربار کاشی
فرستاده من چنان دیدم
اگر یک تن اینجا بود نهفت
بفرموده که ز رسی که می بند
سرای انور از خلق بر خیزد
فرستاده را گفت ای خدای
جو برقع روی شایر برکت
رخت باد چو گل بر افروخته
بر آغم که گریه را شهریار
من آن قاصد خود فرستادم
سکندر ز پستی کاو
شاسم من از بازگشت
چو پستخ رویی بر آن
سر سپیدی از زور بازو
جوابش چنین داد خاقان
چون ناکرده در ایام زور
چو دندان کنان کردن بود
مرا چشم شیر چندان بود
و که کان خیانت نکردم
خصومت گری بر که فرزند

بجای رسولان قرارش دهند
سخنهای فرموده او بجا
به نیک و بد خویشش دهم
که پیغام نیکو چه داری ببار
بر من باد این همه مرد و بوم
سرکشان بی پایشان
که خالی کند شه ز پیکار بجا
نشاید تر از از پوشش کفایت
نمادند بر پای سپهر بلند
همان خاصکان سوی خفته
نهفته سخن را که برکت
سر آغاز آن از دو عابر گشت
جهان از تو سر سبز گشت
شاسد نیایش نباید کار
کز آن پیش کاغذی نقاب
پسندیده شمر و بازار
همان از جگر نافه شکست
که در پرده پوشیده نگذاشت
که خاک افکند در ترا زوی
که ای در خور صد هزار فرین
بزرگد مریح بدخواه سر
زیر دهمی خون او شد شیر
که شمشیر من تیر دندان بود
که بر من گرفتاری آید در
بدین اعتماد آمدم سوی شاه

در آمد پیام آور سر فراد
بفرمان شاه آن پوشیده
ز پر کار آن حلقه مد هوشند
هر روی پوشید در زین
زین تناد که باره قصای
نهفته سخنهاست در باران
بناشد کس از خاصکان
شه از خلوتی اینجا بختن
همان ساعدش از زین گشت
ملک ماند خالی در اینجا
بفرمان شه مرد پوشید باز
که تا بس روینده باشد
نیکین فلک زیر نام تو باد
که از از پوشیده آگاه
نم شاه خاقان سپیدار
به شدی برو بانگ بر زود
ولیکن نگذارم از دم دست
چه بی همتی دیدی از شاه
کو زن جوان که چه باشد یو
بدین بار که زان گرفتار
یه شیر چندان بود و کس از
زمن چون شاه را رنجور
چون با سپند نذر شرم
تو آورده سوی من چنین
چون مهربانی نایم بسی

پریش کنان بر و ش زان
نشت و نشاند رجمه کرد
در آن حلقه چون نقطه خاشاک
بگو سر زبانی در آمد چو تیغ
بفرمان او باد سپهرین
کز آن در سر است گفتار
جز او کافرین با و کیش او
سر اسید در خلوت است
کشیدند در زیر زنجیر
نهاد و یکی تیغ الماس پیش
ز از نهفته کرد و باز
کل سرخ تا بد چو رو شمع
تو کار دولت بجام تو
به از راستی شش او راه
که در خدمت شاه بود زمین
که پیدا بود روی دیار
ز پوشیدگان بر اندام
که پولاد در از دم دانی چو دم
غنان بر که بر تاب از راه
که بی زمیناری ندیدم ز شاه
که از دور دندان نماند از
جو اندوی شد زمین اور
که جادو درم انداختن تیر
مرا با تو گفت کین کین
سر مهربانان تبر کسی

بر کاه تو سرخم بر زمین
 درین داور می هیچ چاره
 چو بخواند پانچ سر شیر زور
 بروزی که از روزها افتاد
 جماعه بود و دستاور
 دران کار از ان کاروان
 چه مهر و بر آرم از مهر کین
 و کرد پیش مدار کنم
 بخاقان چمن گفت فرج بود
 کج و پش کمر غورایت
 بهر جا که آمد ولایت گشت
 بر این گونه کاری خدایی
 پذیره شوار سپید
 میا ویز در مقبله گشت
 مزین نک بر گشت
 درستی بود ز جهمان را
 چینی در آرزو ز جهمان
 نژی که آن حاجت
 طرفدار چمن دران دور
 بران غم شد کاور و بران
 پناستی آن جام گیتی
 از ان راج خوش بوی
 سحر که زورق کش افتاد
 سپیدار چمن شهر یافت
 چو آمد بر کاه و شاهنشاهی

ز من جلد کشو خدا جان
 ز همان پستی مرا چاره
 شکستند و تر شد بنج کوه
 بهی صوره تر بود بر خال
 جهان روشن از آبی بر
 که در کار داشت رای
 باین چمن که آمد بر روی
 زبونی خویش آشکار کنم
 که مست از صیحت تران
 زبون گشتن از کار دور
 نشاید درین کار ماندن
 خصومت خدای از نایبی
 بدولت کرمان را کردند
 که افکنند مقبلان گشت
 که چون بشکند دیر کرد
 ولی زنگه سوی نادر
 که این را زود بر در چمن
 حلق در بر شمشیر
 بکوشش نید از فکانه
 برسم رسولان شود تر و نا

بهر از زو کاور می در قیام
 جوابی چنین خوب و خاطر نا
 سپیدار چمن ارشاد چمن
 سپیدار چمن از سر هوش
 حسابی که خاقان بر انداخت
 که چون سازم ان داور را
 اگر حجب سازم مخالفت تو
 ندانم که مقصود این شمشیر
 بر اندیشم از شدی برای تو
 جمانداری آمد چنین زو
 تو پنداشتی کار باز نیست
 نشاید زون تیغ بر افتاد
 ز اقبال اشاید انداختن
 یکم که پیش ما و بسا
 کلی کان زنی بر ستون
 دران کوش کان از دای
 پسند که کند لاجورد
 درین پرده کار سازنی
 از ان کار کا خیار است
 بر مندها نزاری شاه

آمدن خاقان حسن نزد اسکندر بر پال

ز ساحل افکنند زورق
 رسولی بر آید است
 از ان آمدن یافت شاه

چو روز و کروز مشرق
 بشکر که شاه عالم
 که خاقان رسولی فرستاد

بفرمان پیری نذریم پنا
 بقاصد سپیدار گشت
 بنود این از شام تا صبح
 کاش گری کرد و بارها
 بفرمان او کاران ساخت
 چگونه و هم حج را کوش
 بتارک بر شتاب بخیر
 چه بود از گذر کردن این
 که شدی شود کار فرمای تو
 در دوستی برابر او دین
 سز نکته کار ساز نیست
 ز البرز اگر دشاید حرا
 ز با مقبلان دشمنی سخت
 که پکانه اچمانا در از
 کل افتد نشان یک با
 باز هم باید درین ملک
 رسد جابه بی کوبی
 هم نکت را به کیاری هم
 پرستش گری در شمار
 همان سرفرازان در کاه
 بن دو مرا هم گیتی
 که ز شکست آمدیم
 سپیدار چمن کار زین
 بر اینگونه کار از کس نیست
 بدین مبارک بخت

برید اور سرچند بدید
بحر بندگی باید از بحکس
سخن اندوه در نوزش شهر
زور بادریا تو کردی
گرفتی جهان جمله بالا و
سکندر تو شیاه ایرانم
من تو ز خاکیم خاک زنی
چو قطن بریاد را ندانند
به نعمتی مردان ز دشمنان
کنم تا زیم شکایه و سچ
و پستی می چندان امانم
بسوزند و زیندگی سرچاه
ستانی زنی بر کی آن بوم
اگر چه بزرگ و فنون جهان
مکن گشت چینی ز اخراج
خرومند نیست کردی
کسی کو کسی آید بکار
هر چه را اصل ماید دست
ترایزد از بهر عدل آفرید
کند سویی سیب خاندن
چو کرد و جهان گاه گاه از
پس از رچی نماید شست
سکندر با ناصاف نام آور
چو برشت پلان تهم علی
ولیکن شاهی نام آوری

رسانده هر چه خواهد رسید
خداوندی مطلق اورست
که باد آفرین بر تو از کردگار
برایران تو را آن بود
هنوز نشد دل ز پیکار
منم کار فرمای این مرز و بوم
همان که خاکی بود و اوطی
در قطره ز و بارش خندان
فرز و بر کندهش ز دامن پیا
گزین به نزار و خردمند
بیا زار کافی به آن مرز و بوم
نذارم تعظیم نعمت کاه
چو آتش که عاجز کند موم
نشانیز چمن تو بر پر دختن
که افتد ترانیه شستی در آب
کند با خداوند قوت ستیز
شمارنده ز و بزگیر و شمار
که باشد خلل در بنا هستی
ستم ناید از شاه عادل
ولی خوش نباشد بدندان
بکرمای کرم و بسرمای سر
تو ز از تو ز آور و دست
و گرد ز ما هر یک اسکندر
ز هند و پستان آوردند
نیم با تو در چمن داور

ز کویا و خاموشی به شکوه
پس از آفرین جهان آفرین
زهر شاه کاد جهان زاده
ز پیکار مغرب چو رود
عنان باز کش کاژدادر
تر است چون من سبکی
هر سر و تی بجای کشتی
حضور تو در صوب این
چو از دین نعمتی در خور
شندم ز چندین خداوند
بدان تا خرد اینچنان خور
و خیر و خوران شهر کردی
من از بهر آن آدمی شوم
ولیک آشتی ز چرخ
تویی ل شوگر چه دست
بکار آمد عالمی از چند
باصلارج جهان و شاهی
ز راز نقر کردن غنق
ستکار کا ز املن باور
نگورای چون رایر کند
چنان که سر فضلی از فصل
مرخا و نکر و تبرنگار
مپندار گزین نیاید بند
هر برتر میاز اوارم ز
گرا ز بهر آن کردی این

کسی را بر سر ارانیت
گروشد بدید آسمان زمین
بدست تو داد و ندیکه گید
علم بر حد شرق و غرب
فنا در دست و ثبوت
یکی یکدست من به شد می ش
کسی نیست در خاک تبرکس
دیوار مرا نعمتی شد و فرخ
پاسم از و چون نماند نمود
که هر جا کاری تو شد تو را
طعامی که پیش آید از کرم و
تو چون اردمار و بدیحا
که کرد و اغم از شهر خوشنماز
کرین داغ در داوران
که حکم خدا بر تر از حسرت
بجکم تو هر کاری از یک
که فرمان و فراتگی تر است
رسانیدن میوه باشد بزر
که روزی پسند ازین
خرابی و آیدادی خود کند
بخا صیت خود نماید
بگرد و گردش روزگار
بر آرم که بخش از کوه کرد
ز غم طوق خورشید برشت
که چون بندگان شبت آرم

وگرنی در اندازم از راکین
تغافل نازی کی سیلاب تر
فرستاد نامه نغز بر
از ان پیش در دل امهر
دو زخمی در اندیشه تاب آور
گلانی که آب جگر است
رقیبان خیر در پیش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا
که آید خریداری از دور
مکو خواجه خانه در خانیت
در باروی پان میند
در خانه بجای و آبی زن
که فرو چرخ در نقابم
مگر نقشی از خلک صورت
گذار ندونج آراسته
خبر یافت کاه بدانی بوم
باندیشه پاک واری در
بهر نمود تا کاغذ و گلک مس
ز ناف قلم دست حکایت
حفاظی که آید واری در
زبان بند ایسی جو چکان
پاسا قی آن جام پستان
از ان با و ام مست
خداوند بی یار و یار همه
علم برکش روشن سپهر

هم خاک چمن را بر ایمن
بجست در ابر سیلاب
بهر پیکر بخاقان سپر
که زیرک منش بود و زک
سرحار که زیر خواب
باندیشه خود را کن مرا
که با کان کو بهر شو و نیست
و که هست محتاج چکان
که در پست در بود بپند
چو منجمه را بر خالی زن
ز کید بچکان شتابم
نگارنده پست بر و نیست
جو امر چنین دوا از ان
و منده چنان از و بانی
سر رشته کار خود باز
نویسنده چینی آرد فر
پر اندک مشک سپهر
عتابی که بر صلیح یاری
دری تو وضع درستی

چو نام بخوانی نازی ذکت
زبان دان کی مرد و دم
چو خاقان فرو خواند عنوان
دو پیکر خیالی بر و بست
پاسا قی آن با و چو کل
نذارم سر گفتگوی کس
تا شای کج نفا می کند
خطا لقم ای حی خبیث
چو مار سخن نام در یا نهاده
رنا کن که آید جویندگان
بساکس که آید حسد یار کن
سخن من کز و دو چون بدم
که چون وارث ملک افرا
همان نامه شاه بر خواند و بود
نخست چنین دید ریشم
جوابی نویسد سزاوارش
سخنهای پرورده و کهر
فونی که بندد و جنبک را
طراز سه نامه بود از نخست
مصمون نامه که خاقان بکند در ششم
جهان آفرین از دکار ساز
روشن بخش پر کار خشن

نایب بن صورت صلیح
طلب کرد و کین نمود
فردوست تقداد و گنج
که برشته زندیا شود و رنشا
برافشان بن در آیم
دوای همه در دسر است
توشو نیز خواندیش خویش
مرا گفت و گو هست با خود
بهرم سخن شاد کامی کند
که دشمن شود با غریبان
در ما چو دریا سایش
پنجه در شاه گویندگان
نیابدری سوی دیدار کن
کجا بودم و هم کجا راندم
سرا ز چمن بر او و چون
در ان کار خیره فر مانده
که می شاق شر را نویسد
سخن برادر و یار و یار
که در نغمه دم در آرد
فری که نرمی و پستان
بنامی که ز نامها شد
من ده که پرسم ره خاکی
چو من خویش افرا
تو نا کن و ناتوان از
سکونت و نقطه جای گیر

ز جوش غم چمن ساقم
بهند وستان کشم شکم
وگرچی از امر من اهی
بگردان پی سیر زمین
ببین تاز شمشیر من
وگرچه دوازده روز
بهر روز و بومی که من
چو دادم کسی را بخود زین
پنجا و چمن زان نیارم
زیر آمدن ز آسمان زمین
بجای فرستادن ز کج
اگر قصد کار ماسخت
خزده مرا تا بدانم شمس
بزرگم آهوی چین و
پر کلک و منقار پکان
چو بر دوده دود من بکند
ساقم چنان شود و راخورد
کرم زارف دریا بود و نم زد
بسرخی پل را بشکم
چو شاهین بگری آید بکا
سکان نیز کان استخوان
چو کین آوری کین تنی نم
نمیدی مگر غم کجاست
بزد تو از کج و از ارد
درشتی و زمی نمودم ترا

ز مشرق مغرب زمین تهم
بکارم چمن با سینه
بر چاندت چرخ کرده کو
مد و پل ایا و هندستان
چه دریای خوند با قصای
بسر چون بر آورد و دم از جاج
ز چکان آن خانه پرداختم
بکشم بر آن گشت ز هزار
که بغیای و چنی آرم بست
بسی بهتر از ملک ایران
چرا با من بران شدی کین
بجوری باتش در انداخت
که در سده ماست یا مهر
کلم آهوی فرجین میداد
کند از شعب جعبه را ز زرد
اگر تش چمن بود و دور
کوه خان اشک را راخورد
ز دریا بر آرم ز شمشیر کرد
شیر دل بلکه پیل افتم
و در ماهیان ز مرغ غان
بندان چون تیغ نماند
شوی مهربان مهربانی کنم
نهنگی ز کوه بر بخت
خزده مرا تا چه آرد
بدین مرد و قول از مردم ترا

ز پامین که آفتاب بلند
اگر ترسی از تنع دوران
بجایی میاور که این تنید
ببار سپهر خود فرو داور
چگونه زوار انشا نم خود
کرایه میدون فریدون
کسی کو مرا بکجا اهی نمود
ز باغم چو بر عهد شد و من
مرا خود بسی در دریا
چه داری تو ای که من
فرد آمدن جیت بر طاعت
و کرش قبال باز آمد
سپاه از صبوری بچوین
بریدند ز بخیر شیران
غلامان ترکم جو کین شد
ز پوند آرم چون بکدم
چو تیرم کذب و دلیران
و کوه و باد و جوشش
سیرین خوزون کورون
شما ما هیان بی با چوک
بهر جا که نیروی من شد
اگر کوهرت باید و گنند
من آن کج و آن از دهم
کرایه تمنت در بر دادم
اگر پای خالی کنی بر دم

سوی جلو کاهش رسانم
مسیحان سر از خط فرمان
بخشگر و ان در آید و سپه
که بایا و پستان سر داند
چه کردم بجان فرو مایه
کرفتار آید همید و من
زمن هیچ بدخواهی نمود
بزدوم سر از عهد و پیمان
علامان صنی و بغیای است
که با باد و صحرای صحرای
چو سگ سحر کشیدی ساق
بکجا عذر کرد ساز آمد
ز تقصیر من در عرض آمد
دلیرند بخون دلیران
ز تیری سدا شکر است
بسا از این پس کی آید غم
نشان ز پهلوی شیران
بزرگواران پوشتش
نیار و بر شیر و در تن
مرا از داوران چون
مرا بود و پوزی و پست
ز دریای ماهر و آید چنگ
که زهرست و پاز سر دهم
و کرفی سرت زیر بند آورد
چو خورشید از خاک چینم

میدان سپهر یاران بود
 سیاست کند چون شود کند
 بد پسران کند کارها
 هم آورد او را بود زنده پیل
 پس پیش خبر جهاندها
 غراویت در لشکرش رفت
 فراخ افکند بار را سپاه
 خزین است خشنیدن کوه
 مرادی که آردش شمار
 باز رحم پسر و دلش نرم
 بشاه جهان قصه برداشته
 اگر با من او هم نبرد کند
 مرا پیل سپار و اسبان
 سپیده دمان که سپهر بود
 یکی نامه درخواست آید
 و پر قلم زن قلم گرفت
 مرا رحمت روح ازین جان
 جهان آفریننده در کار کرد
 خدایی که امیدوارم از او
 چو بخش کند ره نماید کج
 که یکه کسی کو بفراوان آید
 که این نامه را کند بخیر و بد
 چنین اندان خسرو قاجار
 بدان دل از او فرما باری
 من آن آقا که اینک

بستی آتش یاران بود
 جشاید اندک که یافتم
 جوانان بر دوی بکارها
 کم از قتل باشد بدر پیل
 چه است آتش زین
 زهی لشکر آری شکر کن
 با ناز و خند و چو یافتم
 طویل بود و دوان آتش
 و هر روز کارش کم بود
 پیش میدار او که رسم شد
 که ترکان چوین است افرا
 ز مردمی که آزاد مردمی
 کم مات شه فرمایند بی
 رسانید خوشید در راه
 فروزان تر از ماه ناکا
 نختین سخن ز آفرین در گشت

چو خند و خیالی غریب آید
 بش در سخن موج طوفان
 چو در زین شد سر و آواز
 مباد که آتش حر و دل کند
 موکان که افسر نشان شد
 نیندیشد آری جوج و آواز
 زیند ز تعظیم خود در کس
 بخوانند کان که کوهی زرد
 چو خاقان خبر یافت آن
 بر اندیشه جنگ بر بست راه
 شش شش زد که نخبه خام
 مرا دشوار آید بکند کرد
 چنان آتش چوین آری
 و پیری عطار و دلش آتش
 سخن ساخته در کتابت و نیم
 پیاساتی آن جام ز کین

چو پست کند بو طبع آید
 همه را می آفیسوفان
 بر آسپی که قیل افکند
 که کرچم شیرت خونی کند
 جهان را بشکرشان آید
 که کر ضعیفی و عیال
 چو پند نو آتش نایبی
 بجای نرا و شهر و کشور
 سکو میداران فزاید
 بهار طلب کرد بر صلیح
 بسای خود آن که آید بدام
 بهار برود و کوک تا کرد
 که در چمن بگریه و غار
 که بر شتری زهر و دانه
 یکی نامه ز امید و دیگر نیم
 به کام و این جان بکین
 بتا کریشش ز بصران
 که بی یار و آفرینش مباد
 در آب آتش که در راه
 بفرمان نقش سبیل از
 سخن باز بان شه اندر
 ز مباد بر جان خاقان
 بهمان خاقان چوین آیم
 ز مشرق کند سوی مغرب
 بداد و بخوانند کان چوین

نامه نوشتن انکه بخاقان چوین

دل مرد جوینده در کام
 چو بخشایش آرد و باز
 بر دافرن کافرین آید
 بخاقان که باد و بیدر
 که ما چون درین مرز آیم
 کند میهار آری ستی
 ز مشرق بغرب کشیدم

بر چار کی چاره کار است
 جهان را بنده از هیچ بنده
 چو شد کار سر نامه پر خسته
 بفرمان و آری صرخه
 ز بر جنگ توران زین آیم
 بشه شاکر لب آفتاب
 سیه مافیش کر فتم تیغ

کوزنی کروری رخاگشت
شکار افغان در میان
بقراضه تیر هیلو کثافت
کمان شنش کین خسته
بخیر کردن در آن صفا
ز سودای شب چمنده
بند پیرایش کور در
جانی چو مند و بد و کفی
شعاع عالم آری کیتی نوز
خاقان خبر شد که صحر
شاید پسیلی که بر کوه
پناه آرد بی که در هیچ
بدار اسپیند تاراج
کران شرف آید ز جای
بهر مرز و بامی خط از خود
سپاه سپیج و دغاب
چو قهقه سپهر بر هم آمده
دو منزل کم و بیش نزدیک
نمان رفته جاسوس را بار
و باد و دشت و در و دره
بکس و سکونت از رفتن
نیار و کس خبر نیکی
چو شیر کیر و دو چون خوش
سخن نشنود تا نباشد در
بخیر کردن نزار و درنگ

ز چش حجاب چشم تریا
پیرخت از کور و آهون
بسی ناله افکند آهوز فتن
کوزنی بهر تیری خسته
یکی روز تاشب بسر شاه
شده جز زمان کرد سر ز
نخچند تار و زمرعی زجا
چو بغا و خلع شد از روشنی
در استیلا کیمه که در خور
شد از غل و لاد و پشیمان
ز طوفان پشته خواهد گشت
نیاید چنین شد شیرین بوم
ز شان مند و پستیا
نیار و دران دوری کوه
که در مرز ماخل از خون
و کرم زواران فرزان
و خان خانان بر آسوده
طوید فرو بست و ز دبار کا
که تاحال و باز کوی در
سروشیت در صورت
نکوشد به تحیل در خون کس
نکر و باند و کس نر شا
چومی بر کف آرد شود گنج
بگیر و پذیرفته خوش است
شکس با و چون رسد وقت

جهانجوی می شد چو غنچه
حیر زین زیر نیم پتو
اویم کوزمان سرتین بامر
بنقاشی نوک تیر خنک
چو ترک حصار می کار قبا
شنش فرو دام از بار
چو خاتون بغا بر غفلان
ز کوس شنش بر آمد خرو
طوید زنده آخر بختند
درامی کی سیل از ایران
نکر کش زمین را شریکند
جش داغ بر روز فتن
چو شد فارغ از غافلان
بر رسید خاقان ز دکان
ز شاه خطا تابا ختن
ز صحر و از کار و از کاغ
بلور و رنده و در آسوده
شب و روز بر سیدی
خبر داشت آن مرد و نمان
خردمند و آهسته و تیر
ستم را زیان عدل را سوده
نمیدم کسی کو بد و پست
چو نقد سخن در عیار آورد
هر جا که رونق آید کین کار
جهان این از دشت و دشت

جسده منبر بشکارتی
شده کور چشم از پشی خشم
ز چکان در کشته چو گل
تهی کرده صحرای چمن از
عروپ جهان و حصار و
همان شکرش تیر کس
ز خکا غنچه بر آورد سپه
بر بغا و خلع در افتاد جوش
بسر خوران غلغله
که ز چمن گذارد و ز خاک
هلاک نمان در کین
سید پوشی رنگ از غافل
که سبت بر خون مغفول
که بود از چنان شرمی حاجی
فرستاد و تیر کس از چمن
بسی پهلوان خورست نکر
چو پولا و کوهی و ان شد
که با و چو شب بازی از کجا
که شایسته باشوکت و سکا
بخلوت سخن کو بجهت
خدا رضی و خلق خوشنود
نمردانه کوز پش نمر
نم مغر حکمت بکار آورد
بجز در شستان و بکار
ملک بر ملک نزار و زادت

دشمن است که نهاند وستان ملک چمن

پاسا می آن آب چون
بن و در که تاز جوانی کف
سعادت باروی نمود با
گذارش نسبتی کن مغرور
گذارد و حرف این حال
روان کرد و لشکر تاراج
چنین گفته راوی سران
همه مال و ملک تاراج
وز بخار فتن علم بر خست
بهند وستان و در بایل
زمند وستان شد تیر
پرسید کین خنده و بر
عجب ماندند زن و شوهر
رو از خون جند کان خشک
چو رفتی بیان چمن در تو
چو میوه چو کاهی آمد بدید
موی خوش و پشایی فرخ
کیا ای نورسته از تراد
سم کور بر سپهر خاریده
سکندر چو دید آن سواد
یکی شده از خرمی یافت
بفرمود تا کوس چنند
چو آیت چنی آمد بدید
موی خوش در او بی خار بود
بران صید که چون گذر کرد

نوازنده ساز بوخت
گذارش و دایان نام نغز
ز پر و چمن می نایمال
ز فیروزیش کردی باز
کشته فور رشت در کف
سرش از شیر خود تاج
که آنکس با دیوان است
چمن کرد بر زین نایل
نبت زمین شد صحن
بجایی که بر خور باید کرد
که چون آورد خنده بی مرا
هر وقت پر نادر شکست
با بادی آمد ویرانه
که از خرمی بر نیاشید
در خانج آور بستر شاخ
چو بر شاخ مینا برآمده
چو بر سپهر دستان شکست
ز سودای من وستان
بر آسود با پهلوانان
وز آنکه حلد سوی چمن
سکندر سپهر را سوی چمن
و کرد و خار انجمن و بار
بغیرش از کرد و چنند

سخن گذارش سپاری رسید
ز حال جدا از من رخ نبرد
که چون شاه فارغ شد از کار
چو شمع را بر شمع از نام
سرش را چنان او بر خست
چو افتاد و شد خشم می
هر خست کان در سار کاف
جهاندار چون دید کان بود
چو بر اوج تبت رسید
نمودن کین عفران کورک
به شواری آن راه خشک
چو دید آهوی شت را ماند
بهر جا که لشکر گذر داشت
رو از شش چشمه چو شکو
روان آب در بنج بخورد
پلی آمو از چشمه آفت
سواد که در وی سپاهی
در آب چو کاه آن مرد
و گرفت روزی پسندید
و دل زن چو شد بر دل شکست
نشست بر تازی تیغ
ز شیرین کیا می کرد
هر که که با داغ او زاده بود

که در سپهر قوت کرد و جوان
کل ز در را غوانی کف
شکوه بامید واری رسید
خبر ده که با نور و رخ کرد
همی ای سیکر و در که راجی
بدانیش اسیر بر آید
کز او و خود در آمد و رخ
بدیکر کسی داد و شد بجای
بود سر کلم و سر و کرد
ز پویند و پستان در او
بخند و در آمد و شد
کندی سبب مراد خنده
همی بر منزل تیر پس
بفرمود که با کوس و شکست
بفرمود که با کوس و شکست
بهر کامی درین مرغزار
چو پیماب در پیکر لاجورد
چو بر تنها ناهایت
و کرد و در خشت ماهی
بفرمود که درین پستان
کز و فال فیروز می آمد
بر آورد و فریاد از باد و خاک
بفرمود که درین پستان
شکریا و شیر و اموره
بنا و کشتی نافت و ده بود

چونوبت بدان کج پنهان
کلی و خوششوی باوید
دبان شک و سرود ابرو
که بر کره چین زلفش حرم
نیکو که ز خیر از شکاب
بران کوز کند بین نکاد
معی که خساره مند
ز روی خ صند و بی کوی
کاری بدین خوبی و کوشی
باین اتحی قسج نیا
بترل سپه دار مند
ز تاج مرصع زیاقوت
ز چینی غلامان حلقه بکوش
جهان سپهر و کند فلق
چون شکست بر صحن بالوده
کل از خنجر خندید و در شمشیر
فرستاد از آموزگار
که کار انچنان شد بهند
ز بقوع خواهم شدن سوی فر
تویی نایب من بهر مرد و
سپاهی و شهری بر بنا و
نوشت اینچنین نامه از هر
پرواوش از استواران
و که کج از بر زمین کرد جا
خرداوش از جود نیک

ز هند و پستان چینی آمدند
بهاری نیاز زده از باوید
رخمی چون گل سرخ بر سرخ
همچنان چین اورا غلام
فرستاد چون ابر بر آفتاب
چون شکست بر خال خوش نکاد
ز هند و پستان آمدند
شهر و میان شته مندی
بگو هر هم آبی و هم آتش
کز دیافت چشم خرد و
بساطی بر آست چون
ز تازی سمندان فولاد
ز روی تیران ز برفت
بر پند آن ماه پیکر عروس
ز بالوده آشتش آلوده
سخن بین که در پرده چون
باصطرح شد از استواران
که باشد مراد دل و پستان
خدایار با دم درین راه
ز دریای چین تا بر دریای
که از ملک هست شان ناکز
فرستاد پسکی بهر کشوی
همان استواری صد کوش
نوش نکر دشت بارگاه
ز فیروزی نیکو ان خود

ازان خوبرو دید که از کبر
پری پیکری چون بت
بشیری از گل سرخش
چو آهوی چین شکست
ازان شکست تراب گل
نموده جوار کند م شکست
نه مند و کر تران خطای
شکر خنده ر است چرخ
چو شتر دید در پیش باز
طر از عروسی بر بست
جو ابر خوار و رو داشت
ز جام زمر و زخوان عشق
ازان پیش کار و کس می
بر آست الحق تبی غزل
نقشه درنی شاکه کلی
جهاندار چون از جهان
نوشت آن خنجر کار و
ز کین چرخ کسید پر خاتم
به پنجم کز انجا پیش آیدم
جهان را به پیروزی آواز
دل میری را ز ما شاد کن
عروس کرانایه را نیز کار
پایین آن مهد پر کسج
بدستور و نانوشت
بغایر دلی چون بر آسود

صفتهای او را کند دلید
پری بت از هندوان
بشیری ز گل نازک آغوش
قرقل بند و پستان
نه از پند سبیل او خنجر
نه چون جو فروشان کند
بزدیدن ال چهند و نام
لطیف خوش و سبز شیرین
عروسی خیابان دلیر اندیش
پس انکه منش را بد و داد
پنکیه خمرگاه و فرزند
ازان میری هر جو از غرق
فرستاد و شد کید منت
سرمه غزل پالوده او غزل
همایی بر وقت نه چرخ
دران جنبش از دولت
ز پیروزی مروشکین
چو شد دوست با دوست
مکار کار بر کام خویش آیدم
ز ما قزو خرمی با زده
دعاخواه و دانش و داد
بر آست تا شد نوزاد
فرستاد چندین شتر بار
که از دانش و داد و پیش
سوی فوریان زود و بارگاه

بوسید و پس نام برین
چنین بود و نام شاه دروم
پاساقتی آن آب نام بود
پس از نام دارن مهر و نام
خداوند فرمان و فرمانبردار
ز فرمان او زیر چرخ بود
بر آن بود ایم که غم آورد
بهند و پستان در غم
همه خاک مند و خون ترنم
شیرین سخنهای جان بود
چنان که این عهد نیکو
که گرفت کشور بود پر
فرستاد و چون نام برگزید
ز کید و فتنه های جاود
چو غمی بخت را بد بر جانی
بسی کرد و بخت را بار
چو شد مقرر کار شد شسته
جز آن چار پیر از عهد
ز پولا و هندی بسی پاره
ز پیل سفید از پی تختگاه
پری فخت ابر یکی عهد
بیناس از میان از و زو
چو شد بد کج فرستاد
فکند از آرایش بران چرخ
چو با فیل و آه اندر

کلیه قریه بند و سپرد
بافقی که گوشت خا پخته
هم از بهر رخ خوارم بده

فرود خواند و سپرد
که این نامه از نام شهر یار
خاری مگر بشکند این خار

**شرح و مضمون نامه شاه اسپکندر
بکند هند**

بسی داده و بر یکجا مان بود
بکوپال پیل رزم آورد
ناغم در آن بوم کردن
ماناد و اخاک بر سر کیم
خداوند بودم شدم جاکر
در انبای ما ویر مانده
نکرد و ملک تو موی
در و فرستاده ای
شده کید یکبار هندی
ره آورده آورد و راز
که بی شه بناد از زمان
پس چیده و ز کار پرده
که انامیه ای کرد و پسند
ز خود و عمر بنبر خوار
که ایشان شدی روی سخن
که همه فلک بر روی آورد
که بود و مرکب بهر کوشی
حمار از روی خدا داده
چنان بود که گفت و زبان
جز یافت از کار که

سخن را ندانم که ای سپه
نایم کیتی کی دستبرد
کمند افکنم بر سپه زندیل
چو تو روی در آشتی شستی
دل را بر نهارد بر زد
که آن چار که هر فرست
بهر نیک و بد با تو یار
ز افق و افسانه و نوا
شندم که جادوی هند
ول کید هندی را آمد ز جانی
فرستاده کار در از انوار
بفرمانری شاه را بجه
ز پنج زوز و زور و صل
چو که روانه چل زندیل
بین پس اتیر کجی است
روان کرد و با پنهان کجنا
نبرد جهان و خوشی
بر آن کجنا پنهان شده
چو در آب جام جهان تاب
عیب مبارک چو بر زلف

که از پست افق و کرد
سوی کید و مندوی هند
بر فغ خاری بدین جان
که اندیش را سوی او
فرستاده و جی خیران
که شیت قوی و دین جوان
که کرد و ز فولاد من کو
بخبر نهنگان بر آرم زیل
عنان بر نه چیدم از روی
بجا و زبانی که بر زد
کنم با تو عهدی در این
برین گفتا استوار یار
و ز جاد و سیاه و کرد و باز
خواندم که هندوی جاد
جها بختی را شد پرش
امان خواست یکم و کار
پذیرفتار ابقا صد سپر
بسی شت پلان ز کفیه
که کند شتی از نافش
هم از مشک پخته و زغود
بسی برده بر هر یک کج
جهان داری وین که شرت
که بخت و دشمن از یاد
ز یک شمشیر خلق سیر
ز تن بر و چاری از دل

که خوابی در آن صید کردی
شفقه که باشد و از او کرد
بدانست کور او را بدست
که چون در جهان او شد
بنو دست جز مهر او کار کن
و کز بنده را فرستد بر
که او نازش آرد من ز نام
چون سر بگردانم از زرم
اگر ای دارد که کم گیرم
بی که کند عهد بان نخست
و هم چار خورش که بی غم اند
و دهم نوش جامی ز نایب
چهارم بر شکی خردمند
فرستاد و پذیرفت که جهان
چو من و ملک دیدگان گشت
بدین شرط چنانی گنجینه
سوی در که شهریار آمدند
در آمد زمین با تارک
صفت کرد از آن چار پیکر
بغری که آن تخته آید بچنگ
بنیاس ابا و در مهران
نوشه پسند بکند ویر
بسی شرط بر عهد از زرم او
بنیاس کار و دانا بوم
دل کید هند و پراز نوریا

ز تعبیر آن خواب رسیده
ز حد جش با بخار او کرد
چگونه ز خود باز دار و تیز
جماذاری او را سزاوار
سبب صیت کاید بچکان
سپارم بدو گنج و تخت کلاه
مگر دوازده جش نو دانا
شو و باطل از خون من غم او
سپایم نه در دشت کم گیرم
بشرطی که آن عهد باشد در
بنو با و نه نوز از انجم اند
که دهم نکرد و بخورون شرب
که نماند کار از کند شدت
اگر تخته سازی بر خدایا
نداشت همان کار او پای
سخن جرب و شیرین بخت
در آن باغ چون گل بار آمد
سامی که آورد با شکفت
که پس ابو دینان بچکان
نبود از شتابش ز نایب
فرستاد سر پسته گنجی کران
ز شد از دایمی بغرند شیر
بر گنجینه بادل کرم او
سوی کید رفتند از آن بوم
ز کیدی که هند و کند و دیا

در که جهان گیری شهریار
ز رای آمدش معنی پنهان
بخویش مژگون زبان کشا
همش مایخت بر ماه
اگر گنج خواهد فدا شدش
ز مولایی چاکری نکند زرم
ز پرغاش او پیش گیرم حل
اگر میل دار و بجان هم غم
در آرد پیای من شکست
که ناز و بن غدر و غارتگری
یکی دختر خود میسر شد
سیم فیلسوفی نهانی نشی
بدین تخته را شوخ شمس
بدین کثورت شاه نامی
ز پیران تند و کی نامدار
فرستاد و گان باز نشد
چو من و سر پرده شاه
چو پیشینه پیغام کشف شد
دل شه در آن آرزو جوش
پس از آنکه با مندی زرم
یکی نامه کالمیس ارموم کرد
فرزند کیهار و وی شمار
چو نامه نویسن این تخته
چو دانا می رومی در آن
پرستش نمودش آیین

خبر داشت کور اسپریت
ز فرمان سوی شهر بشین
بسی آفرین کرد بر شاه یار
هم از زرم را سوی او را با
که افسر هم از سر بندارش
سکندر خداوند چون حکام
بمید از م این به و ریالی
بدندان که تخته بخند ششم
در سوکر زرم جهان شکست
وزین در پسکو هند و اور
چو دختر که تابند و خورشید
که تار فلک باشد او رسا
اگر شه پذیرد و پذیرم پس
به پیوند خوشت که ای کند
فرستاد با قصد شیریار
همان قاصد و پسر مند و زار
حسنیه بر خر که ماه دید
سخن بر انداز آنها که ز رفیع
طلب کرد چشم آنچه در گوش
بسکند و چمان شد از زرم
همه مند را مندی و دم
که آید نویسنند کار با کجا
مشالی با فوغبه سرشت
میش که کند آمد فراز
که صاحب کمر بود و صاحب

کسانی که ز در زمین نمی
بیاساقی آن ز بکده است
بن ده که تا ز دوای کیم
فرس خوشتر که آن کیم
باید نهادن برین خاک دل
سمی تا بود راه برشته
در آن کج خانه که ز میزند
که شمع چون ز غنیمت در آید
درین شغل با زیرگان آید
چون سرسوی کیند و غم
و کربان او در سر آید
چو موب سوی راه آید
وز آنجا شوم سوی جان
بروزی که نیک اثری
ز غنیمت در آمد بهند سپاس
تا راج ملکش در آمد چرخ
جریده یکی قاصد نیز کام
و کرب بر پیش میانه
کل آنکه در آرد عاری بلوغ
بجای خیمه عقاب لیر
و کرمست که شتاب دار
درمست بر خور و میان
بهند آمدن تخمندی بد
چو سربایدت سر تا خراج
فرو گفت با او غمنا تیز

بر او قفل و بند همین

چو باد آمد و خاک ایشان بود

فصل سیم بهند و ستان شرح احوال و باکیه هندی

عنان در کشن کی گشت
کز کج قارون فرو شد
در و سود بازار کان
ره از ارد بهر خط تاند
بیکو شد از آب دریای
که دولت مرابو سربازی
از و کینه و کید یک به هم
من و کردن کید و شیرین
سرخ بر فرق مور آید
زمین در نور دم پیکر
نور در دولت بر جای
ره از نوکش شمشیر
و بد ملک او را تا راج
فرستاد و دوش بهند و
چنان دان که از کج
که خورشید را کرم کرد
که آبی توان مشق او را
کنند تخم من که در افغان
بجز از رم روشن گشت
کباب ترم باید از سل
و کرنی نه سربا تو ماند
که از آن ترا ز آتش تیز

بیکو ترین نام ازین خاک
ره پستکاری را فکند
چو این شود ز خو خوارگان
همان چرب کومر شیرین
ز پس که بر آستان گشت
همه ملک ایران مرشد تمام
که آید بخدمت چو دیگران
ز پهلوی به پهلوی گشت
چو از فرق نوران سپاس
دلیران شکر بزرگان
سکندر بر افراخت سر سپر
بر آن شد که در مغرب آید
و کرده بفرمان فرزانگان
که کرجک رای برین گشت
سرز پس آنکه در آید ز جوار
یوشم چو شد جهان از شکو
که انجا ز سر مویی آشفت
که از بهر کج آرم انجا فرشت
جو ابر کجیم درین مرز و جوم
مخز عبده هندی بیاد من
فرستاده آمد بد کاید
چو کید انجان آتش تیز

بزر بر زدن قفل آهن بود
که کورده سرخ است از جفا
مس خوش را کیمی گشت
بباید شدن سوی بیعت
که خورشید جمع از پر گشت
در و کم شود بازار کان
چنین چرب کج متروک
تسای هند و ستان
بهند و ستان از جوم
بناشم بد و خرناسان
نشیند بجای که بنشینش
سوی خان غمان را کیم
پذیرا شد اندران می
روان کرد و موب جوشند
سوی کید هندی شتاب
آنکه در آنجا آید ز دیوانگان
که اینک رسیدم چو پای
که ریزد بر و بار بارند
بجیم بجهند همه دشت و کوه
بدنچا سر از مویی آویخته است
بغرب زر مغربی مست
که نماید بسیار درم و جوم
که هندی ترا ز گشت
سخن هم افکند چون آید
از و پستکاری پر خیز

شکم کرده آمو می صحرای ک
روزان آموان سپر
چو کلین یک روزه ماند
بکیلان در آمد بگردان
چو شکست بر میز شربت
باش پستان ساینست
باواری در خراسان
کند ار که زنده را پی گرفت
چو بدخواه را در کل فلند
بکند از دولت شدت
چو خجسته آن بنا بر کشید
در بهر زو طبل دار از د
چنان رایتی را بنا موس
همان دید چاره در آن آرد
از آن رایت آن مقصود
خسته تنگ سی سخت تانصو
بکشت آتش هیزم بدخانه
بهاری و لغز در می نمود
در پیش از انداز و نماند
چو خمر و در آن کجده است
بپرداخت آن گنج دیرینه را
بمفر خراسان در افکند
خراسان و کرمان غرقین
جهان شش که چه بماند
زمین را به کنج در استی

بر و نیز ز کشته دندان ک
جهانده جهان چیک آمو
بر خصال کمینگی شد کرده
بر آن سان که در پشته آمد
بر انداخت آیین زشت
بر آور دازان دو و یکبار
وزان قایم ری بقایم
شپخون ز دوراه بر روی
پراکند کار پراکنده کرد
بر آن پشته نیادی افکند
بشهر نشا بورش کشید
دم و پستیش آشکار از
بر آنختندی ناموس گاه
کر یار آن حذر آکنده یار
که رایت ز رایت بود
که از ساز کاری شد آن شهر
وز آتش آکنده پروانه
کز و تاز گل اوهن تلخ بود
نهاد بهر کوشه بی دست
نغارا ز جام مغانست
وزان و او مرهم می سینه
خراسانیان را با لید کوش
به پیر و یکسر پسم پست
همراه او کنج بر کنج بود
کند شتی و در کوه مبد شتی

پی کو چون زهر سست
جهاندار با صید و بار و
زیر کار آن حلقه بر کرد
سران آشی کا مد بجا بست
ز کیلان بر و نشد و گذر
چو دشمن خیر یافت کینک
چو دانت خسر و کدو نیم
چنان نیز روشد که در پیش
همانجا که بدخواه رشت بود
به برای بخش حرم بود
دو بهن جهان ز دران
زوار امک رایتی شدند
سکندر سبی پای کین فر
ز نو تنگ خود بفرست
چو دانت کان شهر پرا
چو ز و لشکر لک ابر بند
بیخ آمد و آتش زشت
پری پیکانی در چون کار
زده و بدش نعل زین بر
بهشت و صحنای بی جو کرد
بگرد خراسان بر آمد تمام
بهزاجیت کرد و کین
بهز شهر کا مد بشادی خرا
بهز منزلی کو کرفی قرار
زری کا مدی آکنده نم

کوزن از سیابان ده کوه
می کرد منزل منزل خرم
که خواند شش امر و خصال
چو خمر و کدو درش بر شست
با فلندن دشمن افکند پی
سورخ در شد چو رولک
کر زان شد از فردو بهیم
بر خمی سر از ملک بر شست
بفرزیک صحرای کیش بود
بهیلوز نامش مری نام کرد
هو خواهد خود را یکی بهریت
ملک زیر آن ریت افکند
ز کس مهر و دار انشایت
کند رایتی دیگر انجای پای
بجهد پکندر نیاید
ز ملک نشا بورش بود
ز طوفان شش چو کین
صحنای نهایی چو خرم بهار
شد و نام آن خانه آوشت
ز دوزخ پر شد و در کرد
بهز شهر سیاحت ز نغم
کیاری کرش بود و جوان
در شهر کرد و بدبشت و با
کران پینک بود و پی
چو در صلب آتش حرم

که تاشاد در صل عقدی گشت
 بشهری که در عهد شد و گشت
 و لیکن جگر دهنده آمد سپهر
 که اینده عفرتی آشوبناک
 شبانان که آهوی پرستی گشت
 برآورده کردن چو امیری
 پرانند چپند را کرد کرد
 خراسانانش غنا گشتند
 بر خیلانی نه برست
 ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
 شه ارماور و در یار و یار
 مراشکری نیست چندان
 می هر چه آید از ان دیوزار
 چو اندر سخن یک پستی نو
 شه شیر دل سپردن
 بدان دستان نایب و نایب
 که موبک شاه بود و پادشاه
 ز سر کوشه باری او فتاد
 چو طالع جهان کردی آورده
 پیشش زمره در روی
 ز بار کران خوشتر گشت بود
 ز برق آمده ابر نیل چو
 ز کلفا هم شاد زنده بان
 دو نوباد هم تو دو هم کرد
 نوای چاک و پراز بانگ

نیابت کن خوشتر گشت
 پذیرفتار انکه داشت
 بگرد جهان از سر کین مهر
 شایسته چون اردو پاک
 زیرش همه چو بستی گشت
 فکند بهر شهر و دشت
 که از آب دریا را ز کرد
 بر پیکارش در میان گشت
 سوی تاج و کلاه تو آورده
 که در چکان پای بود و کعبه
 سرشت خود را در فتنه
 که چشم بر آتو اندر
 قوی دست کرد و کوشش
 بنام سخن او پستی نو
 دران دوری کفایت
 که از مندی می خدایت
 که ناسود بر جای خود گشت
 همان کار و کار می افق
 نشاید زدن کینه بر کشتی
 ستونی بر آورده بپشت
 ملک و تاب نخیر گشت
 بر آورده تندرستی خرد
 دریده صبا شعر کل تاب
 ز حلو او ابریشم آورده
 بر آورده باد شبنام

چنان داشت ملک پیش
 بحد الله ارجع بالاد
 زمانه به نیک و بد است
 نکشته درختی بر آمد زری
 همان پلن مرد و کشت
 سرو تاجی از دعوی رشت
 سرو سیم آن بنده در شرد
 ز حدش باور تا خاک بلخ
 چنین فتنه را که شد کرم
 که این فتنه ماند چنین میرا
 چو باز از شمشیرش دیوال
 سران سپه در ولایت گشت
 بجز ضرر باد پایانش
 بنیک و بد از از نایب
 مرخت کینه و انجا زری
 صواب انجان شد که گرام
 جهان کاروان شاه سالار
 در آن کار با یار و نواد
 بر و زفت از ان کو کجاست
 بصید افکنی می پوشید
 ز بس رو و خیزان از ان
 رک رشتی زمین گشت
 خراسان و خراس چاد
 زمین چون از آب حلال
 که بر کمر بر زده شایع

که از زدن نام از من کس
 نیامدین ملک بستی
 ستاره کبی دست گشت
 کند دعوی از غم کا و کس
 کند ملکش را به پستی
 بناموس زکی بر شخت
 که بانو آید خود بر ابر شود
 کندش بصغری ملک
 اگر خرد پنی بخرد می بین
 کند دست بغل شایع
 شکسته شود بک پازل
 بدرگاه شامش عالم اند
 کس این کرد بر بندار و زار
 همان بود و نامه کارنده
 بخت من انجا در کس لیر
 که از زم دشمن بود و ناصوب
 دران کاروان با سیر
 پناهنده را دشت فیرا
 سواصل سواصل بر یاک
 که هم صید خوش بود و صمید
 نشاند و ز رخسار کیتی غبار
 بر قص آمده بر کما بر خست
 کل لعل در زیر کفن لعل
 چو دسای نیم ازرق و نیم زرد
 رسید به بستان در دوز

شینه کم کربری در پایی
مقیان آن در خضر فاشد
پیاره کربری شاه از آن کج
همایون کن تاج و کلاه
بر آسود از آن نقش و نشان
فرز دخت کلاش خواب
بر آراست این که لاجورد
سیرری ملک را سوسن
بخشش آمد کف مرزبان
مکلن کبوتر سبای پرند
یکی قطعه از لعل نه بوب
ز بخت تابنده خوانی فراخ
صد آستر قوی شتاید
تبااهی خاص از پی سر
بدان دست که دست آید
از آن که پای در آمد بد
پاسا قی آن جامه زرین
می ناب ده عاشق ناب

بر آمد با وج و فروخت
سوی زخه غار شب تا فشد
برون آمد و رفت در کوه
فرو آمد از تخت کاه سیر
سراسر از ورنج ریه یافتن
شد آسوده تا مسج صاوت
خفا نیست این ابرجیان زرد
بنیکوترین جایگاهش نشاند
در کج ملکش در سیزبان
چو پر دین کبوتر کشی از جند
بر از ناز و اندوه چو یک ناز
چو سپهرین تر بر سر سراج
عرق کرده در زیر کرتون
تبا با دیسای زر کشی
بنو بکزه خوشترین رفت شاه
سوی زلف در یارین در

سکندر در آن رفت شمشیر
چو ب کد را در آکوشد
چو این سپهر طاعت و عباد
سوی نوبتی کاه خود شربت
شی کان بر ما شربت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
بفرموده مجلس آراشد
می لعل کبریت با دوست
غنی کردنش دادن طوق
ز فیروزه جامی تر بخانی
بساطی زیادت و از لاجورد
کاه و رده سب مرصع
ز سب سبهای کمر بار بود
ز بس تخم و خلعت و حاتم
شهنش بر د کوس و لشکر
در آن شت کیه مخمخ کرد

چو برف از مر قطر میفتد
بیز خمار برف را و فشد
شید ایشیانی بود از آنها
بند آتش باز دست شربت
بالش که آسایش خواب
شفق شیشه با و بر خاک زد
می مطرب و نقل در جوشد
چنین تاشد ناز می از نور
شمتاج زرد و او هم شمع
که یک نیر نارنج را بود جا
ز لعل و زعفران میختند
سود زور آرای و کوه کار
جواهر بن زنج و اربود
سیر سر سیری شد آراسته
سرایت خود بگردون
پس از مشرب کج تدبیر کرد
که ماند از فریدون و جم کاو
بستی توان کردن این باب
به چنان سرشت ناز و نعت
محور زعفران تا نکر دی
کسی جان برد که بود خوش
چنین در کشته نقش این لاجورد
باندیشه کوچ می نشست
خبر داشت از آشکارا نعت
سخن و چنین می ناید عیا

رسیدن کعبه بنو اخی و توجه نمودن بکباب و نان

ولا چند ازین بازی کجین
می ناب خورده پستی
چو شاهان کج خوش خوار
ز سختی سختی توان خست
که چون خسر و از سخت خیر
شاید پکی مراد چو باد
که بر آستان بوسی بارگاه

بهر دست زنی بر تختین
و کرمی خوری پستی کن
مرسان شوار و ز چکار
بگو کرد و حفظ آتش کس فرود
سوی شکر آید یک موی
بر آیین بیکان زمین بود
ز سخت صراط آمد فرود

درخت هوار پستی شد
چو بی زعفران شت فشد
ازین کشین غایب شمع
کند از دشت سالیخورد
نشسته کی و ز بالائی
بشاه جهان از پستی
شاد ملک نایب شهریار

به چنان سرشت ناز و نعت
محور زعفران تا نکر دی
کسی جان برد که بود خوش
چنین در کشته نقش این لاجورد
باندیشه کوچ می نشست
خبر داشت از آشکارا نعت
سخن و چنین می ناید عیا

فلک تابوشت بند می
چو میکشتم در چرخم
سرری که جز آسمانی بود
نظر خواست از روی این عالم
بران جام از آنجا که پویند بود
نشان و نفرز از او ستا
سطراب دوری که فرزند
بفرز از کفایت شاد
اکرش کیر زمانی از نیک
چو شمشیر رخسار تو کرد
نیک بان در کج بسیار
کز آن روز روشن بود در
رهی دارد از صاف خفته
بچنگ و بزان پیش
ازین غار بایعنان گفتن
و آن رهبر از پیش فرزند
چو کنج غارش آمد بست
بسنجی دران غار شد شهریار
بفرز از کفایت آن شاد
فرزند چاه می رود
بران روشنی ره می باز
نشان جت از آن تاب
خبر داد تا بر کشندش چاه
در و کان کوکر و غمت
ورودی شسته بران غار

مبند او بر تو در غمی
کجا بودم و دم کی تا ختم
بزدان کن زندگانی بود
که تار از او باز جویدم
مسلسل شد خطی خند
عدوی خطر از رفتن
بر این آن جام شاد
خواهم که سازد کس از کاه
بر اندازش تخت یونیک
چو کنج و آنک از او کرد
که تاشه را سوی آن غار
بجاری از بجارش برایت
ز چش کمر در کمر خفته
چو کنج و آنجا فروخته
بغار از تو توان گفتن
غلامی و با او در چش
سرپند شد در این
تاشی میابد از بار غار
درین غار شک این غار
که حق افت زان چاه
بر او را روشن می شد
که چون میداد روی آن
بر آمد و عاقبت بر جان
ز کوکر و او کرد خست
برون رفت و عطری

مرا از کریان صاحب زمان
چو اسپند از آن تخت
بیناس فرزند از پیش خواند
چو دانا نظر کرد در جام
تاشی آن خط بسی ساخت
سراجام چو شاه از آن
چو شاه جهان به بدن جام
طلسمی بران تخت فرزند
شیندم که آن جیش در
برون آمد از دیدن تخت
چو شد شه بنزدیکی غار
نماید غار باشا گفت
بغارت مبر کنج غاری
سبب جت بر و کیسای
سکندر ز کفایت او روی
تند ریخ از آن بگذرانی
سکافی کن دید در نیک
چو غشی شد آن آتش آمد
نمک کرد فرزند در غار شک
از آن روشنیای کس نبود
رسن در میان بست مر
پرکنده آتش کرد و
که باید نمودن زود شت
خبر داشت که در آن غار
چو پرون غار آمد و راه

تویی مازده باقی که باقی
سرری نه در خود دارم
بزرگ یک جام جهان
رقمهای آن خواند خفا
حسابی نهان بود شت
کرایند و شد سوی اقلیم
دران تخت کجی از اقم
که سر کو بران تخت
هنوز از آن تخت با
سوی غار کجی و او
در آمدی با و پیمان
که کنج و نیک درین غار
بر اندیشش کجی ز کجی
کند کار چینه کار او
پاده سوی غار خست
بدینر شاه اندر او
رهی سوی آن خست
که شد سوخته مر که انجا
که آتش حتی تابد از غار
که جوینده را سوی او
فرزند بدان چاه
چو دیدند خود کان کوکر
ازین چاه که آتش را
بلو که در آن کیمیا
نشد هیچ بنجار بر روی

بفرمود تا کسی زرنند
چو ساقی چنان دید پیغام
خو ز کافر فرخت بارها
بران جام عقدی نوازیدی
که از بی شرابی که از بی شمی
بی روشنایی بود جام
شبی ابدین تخت باشدینا
بسامغ را ز چمن گم کند
از نیم در چستن تاج و کمر
کفل کرد و مذکوران و
همان نافه آهوان شکست
چو سازیم شمی چنین خیر خیر
چو سودست ازین تخت کدک
چو بر تخت جاوید توان
پاسا قی آن جام کنجی خیری
بالب کن از باوه و سکو
شما شهریار جهان را
جوان کو کعب ازین خود
جهان که چه در سکه نامت
جهان بین که با مهر پادشاه
بجای که آن مست را شکو
در آینه و جام آن هفت
تویی تاج بخشی که از آن ماجدا
درین باغ رکنین چو کبک
که او دشت از نعمت هم

جان جام منسج برانند
ز باوه بر افروخت آن جام
برین جام دست سزاوار
برافشا ندوشت و بنای
شش زو بران جام و شتی
بلندی شب بخت بدرام
که بر تخت ریوخت سپید ساز
قص عاج و دام ازین گند
که فارغ و یوم ازین چو ک
که شیرازان کو که در گند
که چنگ و دندان یوزان
که بروی شود و دیگری کج
که شمه است مارا تخت حای
ازین شیر تخت با شیت
فلک پاکد شتری پیکر
تویی کو که دار آن خسرو
زمین که چرخ بار نامت
ز ما مهر بانی چه آوردیش
بران جام نوشتان چه پیکر
چنان که پنی توان برود
سریر پدر راشدی یاوکا
نعل در چمن ماند خواهد نرسد
رساند از زمینم کج بلند

چو کسی نماند خسرو شیت
بر خسر و اور و بارای
چو شمه جام را دید بزی قات
بران تخت بی تاج و بیکر
که بی تاج و تخت ز زمین
چو شمه رفت کو تخت شکان
کسی کو بسوخت دخت
چو از شاخ بستان که تونج
بها چمن شاخ از آن بر
کو زمان ساز می بران
بدین غافل میگرداند
کنم از پی و دیگران جامی کم
که آهین می کند و پایی
چو در جام خسر و آبی نا
کجا بزم کجیر و دشت او
جهانداریت هست و فنا
منه دل این لغز پان بهر
تجی که نیرنگ بازی نمود
ح کنجیر و هفت کشتوی
بهر شغل مرو زرای سی
تو شادی کن ارشاد خوار
اگر شد کل و سرو شاه جهان
تو زان برتر و بهتر شد

شیخ طایفی تنی نصیحت و موعظه با ممدوح کوید

جام جهان بین کتا و نند
که بر یاد خسر و این می ش
بخور و آن کی جام و دیگر
بران جام بی باوه و شتی
چو می نیست جام جهان بین
چو می نیست کو بر زمین جام
بزدان شمار و چمن تخت
نه زایشش با و باشد علاج
که شمشیر با و خرازا می
مهر بران حایل مگر خسته اند
که در مازند اش شت
که مار از جایی چنین با و هم
نخست ز دست این که او بخت
ز جام استینش سایه و فتا
که نوش دهد دیده اراو
بنه پیش خسر و روز کا
سکندر که شد بر تخت او
بجاست که بر جهان ملکی
که بر مهر پادشاهان
ازان تخت که آن جهان
ولایت پستان سکندر
ره آورد و فردا بجای سی
تو با تاجی ارتاج داران
تو سر سپر مادی درین پستان
در باغ رسته ننگ شتی

چو زنده شد بان پنداشت
 چه مقصود بدشاه آفاق را
 جهان چو شدش گفتی
 بدین شخت و این جام آراسته
 پند و مصلحت را از کین پیر
 به پندم که آن شخت خسته
 شد آید جهان من ز کین جز
 سریری زلفا صاحب
 مگر بند و چوب دستی کند
 بکجی شخت بارش دهند
 دران جام فیروزه ریزند
 چو با پستو اران پرورند
 شنیده پوزینه شد خانه را
 سوی شخت خانه زمین آرد
 دوزی دید با آسمان هم نورد
 نهادند شاه خوانش
 فرمانده حیران در آن روز
 سرافکنده و بر کشید و کلاه
 چنان بود فرمان فرمان
 نگهبان آن بخت زین
 همان کوهرین جام تاوت
 رقیبی در گفت کاشی شیر
 در آنفر کوی زبان کش
 همه فال خسرو دران بخت
 بدان شخت نشست مکه نم

ترا با دجاوید شهران بخت
 که نوکر خوش این سلطان
 ز کین خروان شخت رایا
 ولی ارم از جای برخواست
 تو انجاشین نامن انجا
 چه زاری کند با من از کین
 زوایم بدان ز کین از کین
 بدان دستا شخت
 بصد مهر همان پرستی کند
 چو خواهم خوشکوارند
 بغیر و ز آن زوایم
 بشکفت کاهنک من
 هم خاکلی بر دفر زانه را
 بالا شدن آسمان در شخت
 بزد کسی نام او در پیر
 همان جزو دینا که در دوزخ
 که سپیدی دولت بود کفر
 در آمد به پایین آن شخت
 که بر شخت بشیند آن تاجدار
 ز دوج سخن بخت کوهرین
 کلید دست بر قفل سپید
 ندید چو توشا چیدن
 که تا چند پسر و یقباد
 به پیر و زنجی بر آور بخت
 بسو پید و دوزخ آید

ز شخت تو آفاق را با دوز
 لی بارلی سوی این مرز را
 چه شد شخت من شخت کاهن
 در کین نیم که چون رفت شاه
 بکیم بدان شخت بدرام
 دران جام تا جانور شخت
 بدان دیده دل را برسان
 فرستاد و پنهان بدوزخ
 اشارت کند با قیامت
 نشاند بر شخت کین پیر
 بهر چه آن خوش آید بد
 من انجاشینم فرمان شاه
 شتی چند از علما مان حال
 بر آمد بدان کین نام و هیچ
 عروسان در شربت کین
 پر پیکر کان سپیدی چو
 چو شتر زان خورش خود و شیر
 زوایم از کین در آمد خوش
 سرتاجداران بر آمد بخت
 که پیر و زوایم شخت
 بدین بخت و این جام دست
 چو بر شخت کین سوی تاج
 چو زین شخت شد باز و شخت
 شرت آن شخت چون خود
 ز کوه بران شخت بختی نشاند

بسا دوزخ است ساینه تاج
 برو با هم مارا بکود و نسا
 همان جزو دوزخ جام شکت
 دران غدا چون ساخت کاهن
 ز غم بوسه بر لب جام او
 در دوی کین جانور شخت
 بخود بر همه کاری تاج
 که پیش آورد بر کین از انداز
 بسا زنده شاه و فیروز
 نشاند بر سر شکتوش
 نشاند کرون زیمان تو
 چو شاه از روی کین غم
 چو زری که آید بران از غم
 بران چنان بصد جرح و
 دران شربت از لب شکت
 همه صفت کشیدند بر شاه
 سوی شخت کین سوی شکت
 که کین خسته آمد بوش
 چو پسر بر شخت زین
 نماید به پیر و زوایم
 بسا جام و تخت کین
 سرتاجداران کردون برافرا
 کند کینادی کین
 بکین خسته و مرده جان باز
 که کین خانه در و خیر و ماند

نموده کاچا حصا تحسب
سوز سیرافرا شد نام او
همان کورخانه بغاری کند
پر تش کند جای آناه را
بجاستدی فرخ این
بدیدی نذر دوزخ و دیک
چو آتش صفه های آن
پاسا قی از می دم تازین
چراغ دلم یافت بی رغب
چو رو سفید از شبنم
بواسافی از دود کیتی کرد
سمه که دلکش همه شبنم
بغیر و زایمی شبنم بخت
زین چشم تیره از خرام تور
سرری خبر یافت کان
زخم کین به چکش رشت
ز شادی دوزخ نزل ابرو
ز سر موینه کان چو کل نازده
و شق تیغیایی چو برک بهار
و شاقان موکب روز و خور
با پستما و کاران در کس
شناسا برخواست نهش کرد
که جام جهان بین شکلیان
کیومرث از خیل تو چاکری
کلیدی که بخیر و از جام

که دوست از دشت با و جو
در دشت کخیر و جام او
که آتش در آن غار توان
نموده در آن جام و آن گاه را
چه از زور مندی چه از جابر
بزمیان بر از وی در دود
بزدید بدیش غبت آید

یکی سبک سبای شست
چو کخیر و از ملک خجست
هم از شمره او در آن نگاه
جهان مرز بون شاه کیتی کرد
اگر آتش را بیدی کردن
بناید و دیدن مونا ک
مکرکز کن جام کخیر وی

فصل نهم بقصه سرری نارنجیه و تفحص مقدمه و طی جام

برآمد چو کافور از قضا ننگ
فلک روی خود شسته چو لاجورد
جهان شمس روشن بر زمین
بخت رونده در آمد شخت
کران کوه را در سر افکند شور
بدان تخم که در خوا به کند
سر را پستما زاقوی کرد
بفرسنگا فرش دپاشید
گر انبیا پیش از اندازده
نقشه بر روی شمشیر
بیدار تازه بر فقا ریز
که عاقر شد انگش از شمره
بشرط ناشدن کرامش کرد
چگونه است بی فرخ بیان
فریدون ملک تو فرما بفر
در آینه دست تست کن

فروزنده روزی چو فرو
بغرلت کمر پسته با و خرا
زمانه بگرد ارباع بخت
سرتاج بر ز بخت سپهر
سپه را نذر انجا بخت میر
ز فرمان فرمانده اگاه بود
سر ازار سانی میکس تاج
ز نرنگی که بوش بران
سمو سپهر و بر سرخ تیغ
غلامان کردن بر او
چو زلی چنان خوب است
در آمد بدرگاه شاه جهان
چو دوش زد دولت دوش
سرری ملک پانخش داد
ساره کمان ترا تیر باد
جز آن نیست فرقی در میان

بر سپاسی و غری چو پشت
نهادند ران جایک جام
ملک زاده دست بر جبهه
برافروخت کین دستمان
بران در شدی تاجدار
بهر جا که شد چست چالاک
و بد مجلس ملک خود را زوی
درین رو بصوری با نذر
بی در چراغ مرار و بشتی
بر آورد و سر کج قارونک
نیم باری زهر زبون
زمین از نکل و سبز و سبزه
برافروخت ریت با و خرا
که تا پند آشت بخت کرد
که فیروز و فرخ جهان بود
بسی خرم جام و دوش
بجای که حدش از نرس
همان قافم و قند زید رخ
یکایک بهم رزم راست
روان کرد بان بسی خور
دو تا که دقامت حاکمان
پرسیدش از قصه و جام
که ای ختم شاهان کردن
کندت سپهر جهان با
تو ز آینه بینی و سپهر و جام

ز دوزن شود راه پر خست
کی بنخیند از پیش کش
بش گفت بر خیز و شو باز
و کرمه مجلس سپار پشد
بفرموده کش در آرد ز د
خبر داد کاشب نیز و شاهی
ز خشم خد بنخیند قتی رسید
خوابش از غم زین لشکر
نگارده سوی لشکر کشان
چندین سرخ الماس
شمارچه رویند مایه درین
زمین بوسه دادند در بزم
چنین حرفه را تو دانی نشناخت
فرستاده تا بدزد نه خست
در آن ملک پسته در اوج
نوحی نشینان آن کوها
چو هر که گزین بوشتابند
که آرد ملک هیچ بخوابی
درین ماس که رختی است
بر آرد سدی از آن راه
فرستاده خلق با نوه را
شد از خمر کاس رویند کو
چو سپاه چرخ بشد ز د
شده و لشکر از خمر و سبک
از ایشان خبری آن کو

شود تو شز و روان خست
که از قلعه آسمان کش
که آن کو پای در آمد ز ما
برش نشسته و می
در آمد بر شاه و خدمت
خرابی در آمد بدین قلعه کا
در افتاد ناکاه و برهم در
که این بنخیند از دور و گریست
گزین به عار چه بایست
نفسه یک پند آن
که بی نیک مردان مبادین
که خالی مباد از بخت کا
که یزدان تر سایه خوش
وزان بهر زمان در خست
عماز تگری کرد بسیار
تظلم نمودند همسایه بار
خرابی درین گشت و آرد
رساند بدین کشور را شکی
عمارت کند تا شود سنگ
ز پولاد و از ریز و از خار
کند که به پست بر آن کو
خندک اندران شهاب
به برج کا مدعا و ست
رسید مدعتی با سبک
یر رسید و از شد از سر کند

چو اگر شد آن مردان ز شکی
چنان زد بر د کو به بنخیند
چو شانه آید سوی بزم خوش
کس آمد که د زبان این کو
چو بر شاعر کا و از انداز
دو برج بلند از در پست
کریش بنخیند تو کردی خراب
چو حکم دزد آسمانی تر است
چس روز باشد که مردان
باجی که برداشت بی شسته
بزرگان شک بر بعد راوی
قوی کا و در ملک بازوی تو
حوا نیز ازین راز اگر شیم
بجای دزدان عمارت
خرایش را یکسر کا و کرد
که از هم قیاق و حشی شست
ازین روی مارا زینا سپرد
مکر ز گفت این پادشاهان
بفرموده تا کند رکاه کو
ز خار تراشان احکام کا
چو ز با دمی رخت پر خستند
ملک بار که سوی صحر کشید
چو زلف شب از حلقه خبر
شی چند را از رقیبان راه
یس کا که از سر شیب فر

که دزدان بر انقلعه دارند
که شد که در وی جوی در یاق
یقمان مجلس دیدن
تا دست بر در بایستد
کلید در و زبند خست
ز برج ملک دور در شست
بند که بجای شقی آفتاب
تو دانی و دزد حکم را می ترست
بشیر کوشند با این
فرورخت از منظرش کو
پشیمان شدند از چنان
بقا با دقت تر از وی تو
براه آیدیم اچه از ره شیم
سوی داده خود فرستاد
د ز ظلم را خانه داد کرد
درین مزرعه شکی نیار کم شست
زمان شکی گفت بجای
بر حجت رسد کار خزان
به بندد خزانان هم کرد
که بر کو و دست بپنجه
بفرم شدن است افزا
عنان ابره و او و منتر
سمن رخت بر طاق نیکو
ز بهر شب افسانه بنشاند
کوش ملک بر کش و دزد راز

ولایت کشایان کردن از
چهل روز باشد که چو روزه
چو دیوان بسی حار با شمع
شهنش چو است کازن
ش از پنج و کو هر دریا
که از گوشه داران دین گوشت
بکس وی نماید از هیچ
ز خاصان شی چند همراه
چون دیک غار آمد از راه
فرشته وشی دید چون افتاد
بد گفت شخصی میبینی
پرسید از کاشانی تو
دعا کرد از اید که دشت
اگر از انکشت ختم شاه را
بعد سال کار در این دود
به نیروی تو شادم و قدرت
جهان از دیدم وفادار
بریدم زهرش نایب
کیا پوشم و قوت من کجا
بب صیت کاشب درین
جهاندار گفت ای جهاندار
کلیدی قیغی بدیشان گذاشت
تو در نیم شب هم بدان بیاور
حصاریست بر قفای تو
دران حبت و جویم که کجاست

ش شد و بر دشت را نما
تیر خیم با بر و با آفتاب
ازین قلعه خشتی نیز ختم
فرمانده بود عاقران
یکی مجلس آن است چون نهبا
که بر مقام آرزو هر کسیت
کند بی نیازی بشکی
نشان حبت و آمد بر نیکی
بر غار اندر افتاد از شمع نور
بر آورد و اقبال را سر حوا
کما غم چنانست کاسکند
ز دینی چو شوی و حور و کوپ
ز بند پستکاری آزاد باش
شناسد شب سر کسی ما را
یکی صورت آخر تواند نمود
شومند تر ز آنچه بودم
تو که پس از پوفا باریک
بر است آشنای من
کنم پشنگ از بدین کجا
بر نیکی آخری رنج شد شرم
ازین آمدن بد منا کر
کلیدش ترا تیغ با من گذاشت
کلیدی بجنابان دین راور
در وره زانان چندین کرد
بداد و بدارش را پیش

که مانند کان تا که پسیم
تو دانی که بر تارک مهر
سمان به که دیدم ازین راه
چو در سر ز چشم خویش
پرسید چون جلد کشیدن
یکی گفت باشا داشت
شهنش و برخواست هم دریا
ره آتش چو روزه انداخت
پرسید چون بر تو نواز
جهانم دید و ز جهات
ش از مهر بانی بدو داد
چو دانستی ای اهد شای
باقبال و آخرت سخته
ز آئینه شها توداری
در اند پر سد خداوند
ز مهر و ز کین چون کنم
چو بخیم اندیشه کازن
پسپار خواری نکردم
بود سالها که سر اندکان
درین غار من و انچه چو
خدا آهنی را بد و نیم کرد
چو من ز این تیغ کیتی فروز
مگر کلید تو تیغ من
سمه روز و شب کار و نهان
تو نیز از بهمت دبی مایه

برین روز یکروز و شب
نشاید زان نیز و تیر و تیغ
که بود نور دیم و سایه
فرودت کو هر دریایی
ازان سرفرازان شکنج
پستش گری از فلان پست
عنان تاب گشت از بر بند
و شانی و شمع روان ش بود
ز تار یکی غار سپید
بنو جهان داری او را
در روزت و ششش او
که اسکندر من درین غار
به پرفری اقبال است
مرا در دل آینه نیز نیست
که چو نشت زاهد درین
کس از بندگان چون من بود
همین گوشه دیدم سر اوار
که پری به ناف راجع
ندیدم کسی خبر تو آیدگان
یکی پاسبان که از انکشت
بماهر و آن مرد و نیم
کنم یاری عدل و غیره
کشد ده شود کار این سخن
زبد کوهری راه جهاندار
درین ره کند بخت پیدار

که تا سر که او باشد از دست کسانی که از او خدمت می بایند و آن بندگان کنند پاساقتی آن می که نماز آورد بمن و که این مرد و کم کرده کسی که در خیم می زند بدراعه در کیز دشمن یکی جابه در خیم می پوش باز نام نیکو در نامیت سکندر که آن بیکانی نمود ز کشور خدایان آزادگان بهر جا که رزمی بر آید پاسای که با او جنگ آمدند تراغ و پروزی از لشکر چو حمت سلج است در تهر جنان از ازان داور بیک چو لشکر سوی کوه ابرازند دران تا حقن کار زومند چو شر را سر پرده انجا زد بنوبکه شاه نشاءت افتد دگر و قدر داری در تو بلکه بفرمود تا صد هزار چهل روز که غصبت نهاده بر کرد و او را چو جابز شد نداندران	از ان ناما بکنی آرد دست کند آن جنم خازر بیک وزان کنج ناز خود بکنند کش و ن سکندر در راه که در زمان داشتند حاجت لاله درین حلقه لاف غلامی زند که آن درع باشد نه پسرش و که جابه از بیکانی فرو بدنکس نیکو سر انجامست از ان بیکانی بسی کرده نظرش کردی بر افاق از ایشان بهمت مدد از ان پشه که داشت شکند تو زاهد نوازی سخن دیگر بگو تا کنیم آنچه دریم خرد نکند داشت پانچ به نیرفتی بهر جانی ناپی رشتند ریش بر کند کاه در بند رقیان در خیمه بالا زدند سرا خدمت بار که افتد نداوند آتش دران کوه در آید پیر من آن حصا از ان در کلوخی نبرد افتد نه از کوشن بختش هر وزان جوز بر بنداند	هنوز اندرون بر دیر سیال از ان کنج نام و ده شان کی کرد او دولت سر لایبی کش و ن سکندر در راه که در زمان داشتند حاجت لاله بر یکی جهان پرور نامش چه میخواست ای امیر و نیکی پسند نه پنی که باشد ز شکین حیر کند از نده این نو آیین خال هر سوی بیکان نظر داشتی بجا زاده ی خلوقی مایه همان کاران بود پر و جنگ نمودند کای داور روزگار بشیر با جیب زاکشاد ازین پس که بر هم نبرد سخن بر بدیده نیاید صواب بر میز راه و کد ز با سخت دران دزشتی چند رو داشتند در روز پیشند بر روی شاه اگر خواندشان داور دور کرد همان چاره دید آن خردمند بحر پیک عیسان خج رفتند ز پرتاب او ناوک افکند عرومک نمانی چو دیوان چه گوید کشت درین شد کوه	بسی کنج نام است از ان کنج اگر پیش باشد اگر اندک که یامیم فرودت ازین کنج جوانی و عیسر باز آورد تقاعت بخوناب خم کرده که از نیک یابد سر انجامش که نامی بر آری بختی بلند فرو شده پاک از انکار دم از نیکان مان دی و بدانرا بر خوشی نکند شتی بجگو بختش ترستانی که پروزه را فرقی کردی به تعلیم دولت شوا موکا تو از نیک مردان جرای بگو تا در نیک مردان غیر بوقت خودش او باید جواب ز شر و ان بشروان بدین که کس را بران راه نکند مگر دند در تیغ و شکر نگاه بر رفتن نکشتد فرمان که بر دار و آن بند از ان بیدان خون غرق آتش کند کندی کابجا رساند دول بخجل شد زان قلم چون که او را از اندیشه مایه تو
---	---	---	---

نخسین خورش در آن کج
تاشی دریای خزران کج
به نیم که تا غم چون آیم
زمین بود و اندر کج
اگر آب و اشک کج
ز شاه جهان را و بردن
بسجید راهی به پستی
جهان را چون دید کج
ز بس کج و کمره در بار
چو در خاطر آمد جابجای
بر اند جهان را کست
فرود شود از دور پد
ز دوری در آن اند
سپاه از غنیمت کران
و کرانک تاشیری
همه انجمن سالی
به کار از چاره در
جوابش چنان آمد از
ز بهر کواهی بهر
شاین ای را عالم
بفرمود تا هر کج
جدا هر یکی بر سر
ز بخار دیگر آمد
ز بس کج پدید آمد
یکی دیگر پسین

بالر ز خوانم برون برادر
ز جگر بر و کمره فشان کج
ز ما ز کج را بهمن آیم
که در پیرماست تد
کمره و زفرمان اورای
ز ما خدمت شاه کج
کش و از خانه در پستی
غنیست کش زرا کج
بهر جا که شد راه و
که در چرخ بر آید
در ازین چپست
را ند ز خون خلق
که آرد و در دو
بر سپید چون
دو پستی ز تیغ
تبر قیام شغل
کر و کردن چنان
کش کج پنهان
طلمس کج سر کس
په را سلامت
نمان کرد و ز
بر نخت شکی
فرماند کج اندر
سوی کج پوشین
بجهو طاعت کج

دزان کو و فرخ در
چو موب در آرم
چه کوی سر کس
کجا او هند پای
در انداز و از کج
شاه سوده و
غنی که در و
در آن پیش
بکوه و بصحر
زمین را شو
ز مرداد و پد
بهر چم کج
بناید که ضایع
یکی انکه شیر
ز فرزاخان
از آن جمله
ز دشواری
پنهان شاه
بدان تا
بزی زمین
پر اند
چنان بود
همان لشکر
چو در خانه
همه نسخ

ز صحرایم یا کج
کج مشرق و ماهی
که دولت ز چند
ز فرمان او بر
بیتیم و در
نوازش کج
ز کج هر کج
که کج چشم
پاش کج
بتری و کج
براه و آرد
بهر سر انجام
شود و ز
که ترند کج
صد و سپر
بیناس فرزند
سخن را اند
بوی را نه
ز هر تره
طلمس ای
بکل کج
کشته را و
بدان کج
ز شغل جهان
بدارنده و

مهر خسته بودند یاران تمام
می و مرغ و ریحان و گلستان
پادشاه آن شتری بیکران
بفرموده تار قناریان
ز غنای جیش خادومی حیرت
زمره یکنه می بآب نیک
برندی شکل پا قوت و در
چنین زیوری نگر و نرنگ
جدا گانه از بهر سر و شری
پر چرخ با آن پری بیکران
از ان کان که کوه سر فروزان
بن ده که سپید کوه کشم
بر آغوش من ای همت صبح
بزرین سخن کو سر آرم چنگ
ز را ز بهر مقصود ز بورد
تبی دست کاندیشه ز رنگ
جهان آنجهان شد که در کوه
فراوان غریبه فراوان
که چون کرد سالار شید
یکی روز شب سبب عجم کا
کرانمایگان سپهر بخواب
شاه از قصه آرزوهایش
به نیروی ای شاه مترا
بر آغوش که تاجه مرز و بوم
بهر بوم و سر کشوری گزاف

بجز با ده که در میان بخوم
بشکست چشم اندر لعل
چو زهره شیدن طلسم
کشند از پی بهمان پای
بیدار نیکو به بالین
در وصل و فیروزه بی وزن
سمه که دشت از کوه کافور
بنوشابه دادند کوه کشتان
بفرمود و پرداختن زیوری
شدند از بسی کج و کولان
چو کج زوان باز جانی

سکندر رستی شد و نجواب
کیسی کین مرادش می بود
چو یک نیمه از زور و روشن گد
ز روزیور آرد جزوار
بسی نافه شک و و پانیغ
یکی تاج زرین زمره و کار
عماری هشت سراسر
پوشید نو شابه تشریف
باندازد شان سیر می چند
زمین بوسه دادند شکر
پاسا قی آن شیر شکر

رقص لکنه رایت باب ابواب و پهلوان دن کهنه

سر زیر پستان در ادم
چو بندش کنی بند ز بوز
تمنای بخش تو انکه کند
که هم خوشی تو هم خوش
کم است اندوه آنرا که در دست
سینه چید بر یاد نو شابه
بساطی بر آردست چون
گرامی کنان سر کسی زان
سخننا ز سر نوعی آفرین
جهاز به بنیم کران تا کران
نکردم کرد و سرم سوئی
به بنیم که خوشدل که دم

کر از زور و سر که آرد دست
تو انکه که باشد زرش زین
چو از زرقنا می زرش
شب روز خوش بخورد پسر
کند از زور و عقد کوه کشتان
بر بجان و ریجانی و لغز
حصاری چنان آنچنین
شدند آنجن کار و انان
که دوشم چنان در دل آید
سوی روم ازین پیش و دم
کنم دست چچی بس چنان
از ان خوشدلی بهنایان

روان چنگ چنگ چنگ
مرد جهان هم پس گد بود
فلک نیز راه را در نوشت
زیغور طلسم شتر بار
کریشان فرو دود شود
بر آمو ده از نو شام
عماری شان جبهه زین
چو تشریف خورشید شانه
پوشید شان در کین زور
بخرم دلی بر گرفتند
که از عکس آید سپید خون
سیماب نمانی شام
که در ج سخن را کنم ریز و ریز
که در ای دین آید زور
زوزدان بود و زوزبان
تو انکه ترانکس که در پیش
نار شعله نیم و ناز و زور
چنین داد از ان کان کشتان
بسر بر و با خسر و ان چند
که انجم در ان ریح شد ناب
ز فرشت شمر بر کشتد
که جز با شمار نیار غم پس
عنان مراد او از ان حج
زخم سکندر بسم عقابان
که اسن باهن شود کار کر

سیرین کوزن و کفل کا کور
ز باریدن ابر کا فور بار
درخت کل از بار آشتی
صبا بلبل را درین دل
ز چرخ اینخوار کان کنی
بر آست از زینت و درو
شده خار آتش زن گل
باتش بران شوشه شکنج
زمند و پستان آمد و جور
سیاهان باز نذران برده
بچین کرده سقایی ترک ر
بر آواز از زنجی قیر کون
سواد قلمی بر آشتی تیز
ز بهر پلاسی رسن فتمه
شراره که اسپر ز رخسته
سفالی بر بجان بر آشتی
فروزنده کو بهر نیک
ترغم سسری تپی مایکان
بدان زندگالتش زند زند
ز سپند چرخ بر افراخته
تن بط بود و خور آب کیر
سه تازن بر آوره بانگ
شکر بوده بانوک دندان
ز ریحانها پنجه باشد غیر
بکلون کلایی دلا ویر

پهلوی شیران در آوره نور
سمن بسته از دستهای چن
شکم کرده بر بچر پستی
ز نامحرمان روی پوشیده
بهر گوشه چون کل آوره خوی
چو باغ ارم مجلیه انور
ز چون خار ز کشتی آتش
چو مار پیس بر سر چاه کنج
بهر جو که ز حسوت نمینی
بدل کرده باشو ز زحمت
سموری میرطوسی کرده نا
کشد و دل نهی و زودید
بر آوره ز آشتی نشت
بجای پلاس اطمینی فتمه
ز سر سودا من زرا انداخته
بر بچانی آن شهاب خویسته
رفیق مع و موپس نمینی
پام آوره پیک مسایکان
بر افروخته شاه کیتی فروز
بر و بکت نالند چون فاش
چو در آتش آری بر آوره
سرودی نو آیین ترا صد
شکر خواره را کرده دندان
ترنج نوبه و نار و نارنج نیر
نشاند جهان در جهان سر

کباب تر از ران آهوی
بنفشه بگروه سپه غنچه
دهن ناکش و ده لب کبر
شده ببلبل ببل آهمن
بقدر شب اوش فرو شده
در و آتشی حن کل فروخته
بشکین کال آتش لاله رنگ
ز بی رحمتی داده سپر محوس
سغی ارغوان کشته چای
زمند و زنی خانه پر خون
بلای بر آوره آواز خوش
دیری قلم پسته آشتی
نشته جو اندوی اطمینی
چو در کوره مرد آسیر
بخار از بر شعله آوی
ز آتش کل باغ جشمید
شکفته کلی جوز داسان
ترکان ترنگه که ز دسازاه
چو بر کل سرخ بر شاخ
اگر پای بط در سر آچن
در ان باغ مرغان خوش
جگر از خون در ناک فتمه
کباب تر و روی آلت
معنی چو زهره بر مشکوی
همه ساز و آهنگشان خم

نکت خجسته آب ابر جگر
ز برکت بهار آسمان کنیز
که آید لب سپهر ابوی
چو بکت دری فتمه درون
که آتش فروزند در بزم
کل از رشک آن گلستان خجسته
در افتاده چون عکس بر نکت
سواد جوش را بتاراج رس
بنفشه در و ده بوقت برو
همه آهوش طهر خوش
صلاداده در و دم وجود
قلمی شکین ز کشتی
ز خاکستر بر زن و چو
فرو برد آهمن بر آوره
چو بر سرخ کل یک نیلوفر
کلچم بر خوان غور شید
بید از تازده بکمر کن
بر از نذر دشت آواز
بر او کاه در آج و کاه
بر و سپینه بط زده ز بار
ز سر کیت در کون جزو
نکت از حسرت جگر فتمه
ابای پرورده با بوی
صراحی خجسته چون شری
بجز ساز کاهنگ او بو تیز

نخستین بجلاب نوشین شتر
نماد خوان انجمن پدید
خزیره رقا قش دو پرو
ابابای الوان ز صد کوش
چو خور و دخیزی که آمد پسند
نشا و بروی می برستان
چو شب است کر غم سپا آورد
چنانست فرمان که فردا بجا
کو چون برافروزدش ز غم
فرو زنده کردیم چون کبی
پریزادگان بوردادند
چو شب زیور سمرقانی
به دشتیران بشکین کنند
مکرکاشی بر فروزید
ز باد و چنان آشی بر فرو
چو شکر کف بود ز جود
چمن باز نوشد بشما دوسر
ز چچادگان باده و فروز
رخم را بان باده چون باده
بخشن فریادون نوروز
جهاندار بنیست بر خوش
می نوش و نوشابه چون شکر
یکی اند خود پور بهر کار
هواسر و دخر کا بخور شکیم
درم بر درم کینه کوه سنج

زمین کشت چون چو شمشیر
کرایند شد که چو شمشیر
چو متاب تابند و درو
بخوانی ز دین بنادین
ز جام و صراحی شادند
زیزوی می روی شاد
منش سرسوی خوابگاه آورد
بر آیم نرمی ز ماهی ماه
شود کار پاشخه زان خاتم
بدان کوره از کل بر آیم
پری و ارم شاد و شتم شاد
سرمافشک باز کرد
فرو آوردید اسپه بند
در آتش نهاد از پی شغل
که میخوار کار زادر و خست
سمو سپید زادر و باده
خراش و ارم بیک قدر
فشانند چچاد و دروئی

یکی جوی از ان حوض نوشین گل
ز سر نمی کاید اندر شاد
همان کرده نرم چون خنجر
جهان را یکی خور و الوان بود
می ناب خور و دخیزی که آمد پسند
پری سیکرانی بدان دیری
بدان لعبتان گفت سالار
بر سم فریادون و آیین
زمانی ز شغل زمان بگذریم
زمین از جرمه معب کیم
فرو زنده نوشابه در بزم
شب از لطف شکینان نشانی
شب جشن بود آن شب
بفرموده اش افروشد
برود و می و لاهوهای دگر
دگر باده در جستن آمدن
نوا کردند آن بچه کلان
پاسا قی از باده جامی مار

چشم ناله کند و صفت دادن نوشابه و نصف سال

نشسته اید سرافکند
عروسان بکروش که دگر
دگر در حرم کردنان شکار
زمین خشک بلین چشم
کره بسته چون شست باغی

نوازندگان می درود و جام
بدان فحش اسپند فیتین
یکایک همه شکر از شرم او
برون روش از چاه و لاف
دمدم فرو گیر چون چشم کر

ز خسرو کوشین زدیگر
فرو رخت کوی از سر کنار
کر و خشت شد که در کرد
کر از ان خور و دخیزی که آمد پسند
چو می و ولایت شد از
نشست تا شب بشک
که مشب نباید شدن می
سایتم دادول از رود
بر جان پرورده جان ویم
بسر شوی شادی کتی کنیم
فرو زان تر از مهر و صبح
کندی بر آراست غنچه
پر پیکران چون سی جلوساز
بر سم مغان بوی خوش
می بر دشت شادی سیر
بر آموده شد خضر وانی
نوا این بود مهر در مهر کلان
ز چچاد و کون کل سامی بار
ز چچاد و رنگم چچاد و کون
کوشادی سیر از جهان نام
بر آراسته دست مجلی
نکر و اتفاقی بچندان عروس
نکشد یکدزد ز از زرم او
بامی رفتن سوی حوض آب
شده کار کر کینه و زان زکر

درین رو که اینک ملک نشا
تو نیز از مر و سنگ ازما
بوشا بگفت ای شه باون
ولی اندر اینجاست نه نوی
ترا کاسه و خوان پرا ز کوه
زدن خاک در دین جهر
منرا آفرین بر زن جوانی
چو نوشابه آن آفرین را کوه
نخست از هم چاشنی برگر
بوقت شدن که دباشاه
سکند جوزان شهر نشا
شبه از ورختند چون
شهر آیش خراب را کار
سرا خواب نوشین آورد
پرخ نوشابه نوش
کینزان چو پروین بر پیش
پرخ چو شک که شاه دید
زبس نوبتهای کو مرکار
زده بار کاسی بر شمشیر
رقیان بارش کش دندبا
کرد که تاجداران دهر
سکه شته با نقش دیوار
زمین بوسه داد آفرین بر
عروس جهانرا نشاندا زین
نشینده را چون دل ایجا

چرا شک بر سنگ با نهاد
سبک پستک شوتا نالی
بر از شیر مردان بوش تل
که کوینده جو خمر پخت
حالت کند تا که در جوت
مر خانه یا قوت اسپندی
که مار ابردی شود در نهایی
زمین را ز لب که با قوت
در آن جا کی ماند خمر شگفت
که نارد در آزار نوشا جبه
فرین فلک دید قمع از خدا
چرا غنی بر افروخت شمع
دو شمشیر در آن چار دیوار
یکی مجلس است چون صبح
بغال جایون برون شد ز
زمارک بر آموده تا دوش
جهان در جهان خل و کجاو
نمی بر دره بر در شمشیر
ستوش ز بونش از سیم
در آمد بنوبه شمشیر یار
بر پیش جهاندار پرو بهر
نیار اسی جنبش ز پروا گفت
در و مرده آن شیر مردان
عروسان دیگر فراز
اشارت چنان رفت تا

کس نمی زین پستک برآید
ز پخار و آن زن نگر کو
سخن جوب کفنی که کو سر
مر اگر بود کو هری در کلاه
چو باید بجان جو مراد حق
ولیکن جوی پیچ از خاش
زیند تو ای بانوی شین
بفرمود کارند خانجانی
ز خدمت نیناسد و چند کلاه
بفرمود تا شتر وقت تو
بر آن پستکاری بویا
بتاوان آن کو ی زین
بر آسوده تا سبج هم پید
که خورشید نارنج زین
چو خورشند ماهی کوشش
روان نادر و بیان شش
زبس پرینایهای زین
شان جبت و آمد بد کلاه
فرود آمد از بار کی بارت
سران جهان دید در کلاه
چنان کرنسی و نوق تو تو
عروس حصار جوی حیدان
بفرمود چسپه و که از زتاب
پرسید و بس میر با نود
که سالار خوان خورد و خوان

نخورد و ندو چون پستک ملدا
ز ناخورد و خوان کرد نه پست
ز جو بر هر پستک را بدست
ز کو مر شاید سستی تاج شاه
مراجو مر اندازی آفتون
سخنهای تو هست جانی
ز دم پسته ز چو ز برین
همان نقش و انهای نود کرد
ز خور دن بر آسود و شد سوز
بد و داد و شد سوزی بر آسود
رمانده را که دصد بر سپا
بسا کو ی سین که بنود دهر
سپیدی شد اندر سپاهی
ترج فلک را بد و شکست
بر ایند مشرق چو کرک
چو ناچید در صد کشت
هوا کشته کلکون و فخر
سر نوبتی دید براج ماه
زمین بوش شاه جهاندار
سرافکنده در سایه کلاه
شن مر مپسند را از
بلر زید از ان در کشت
یکی کرسی آرد چون آفتاب
وزان آمدن شادمانی نود
خورشهای خوش در میان

دل زن نباید که باشد و هر
 زن آن که در پرده پنهان
 مشو بر زن این که زن پارسا
 بر تنی در اندیش را نشود
 کرت دشمنی کنی و ریخته
 پوشم در کن چو چکان
 چو در طاس خشنده افتاد
 شیندم من پسته سوئی
 چنین دوا پاسخ که عمر بقدر
 بسا قفل کان را نیابی کلید
 تهن خوش کند ترک از
 چو نیمی منش را باید کوش
 که سبب نوبت بر چو چکان
 کزین چو شمع بر چو پسته
 رقاق شک کرده کردی
 ابامی نوشین غم بر شست
 ز مرغ و بر روی زین ساط
 زبس صاف پالوده عطر
 نقای کلای و کل شکر
 نهاده یکی خون خوش شید
 چو بر مایه و پسته شید
 بنوشا به گفت کای سواد
 چکو ز خور و آدمی پسنک
 بخند بنوشا به در روی شاه
 بچرخ چو باید سرفراز
 که حکم بود کینه ماده شیر
 که اینک بی پرده افتاد
 که خسته بر که چه در دست
 در افتاده تن فراموش
 بجز سر بریدن چه بر تفت
 نیکم ره و در پسم دیوان
 را ننده را چاره باید در
 برخ تا زکی فتن چون تو
 بغم بر دشت چون تو انم
 کشیده تا که آید بدید
 بر و دیو را دست کرد از
 نشاند آتش تیرگی از جوش
 بغر بود تا آن پری پیکر
 ملو کا ز خوانی بر آید
 ز پیش سر پرده تا که کوئی
 جزداده از خور و دشت
 بر آورده پر مرغ و از شط
 بسا مغر پا پوده کا بدجاک
 طبرزد قن از دم غری
 بر و چار کا سپه زلمو نا
 دهن بر خورش اوه بخا و
 نو کج من تانانی جمل
 طبعیت کجا خواهد اینک
 که چون پسنک در کاه
 که توان از و طعمه ختن
 ز نام از از و بود پسنک
 چه خوش گفت جشید بارگی
 و بر باره گفت این چه سبب
 بجای چنین دلبری مهر
 از ان چاه اگر بر شمش
 دل پسته را بر کشایم ز بند
 کشیای رم درین رخ و نا
 پسر پیدش از مهر بان
 درین بود کای ز در هاشم
 ازین در بسی گفت با شختن
 معنی چو بی پرده کوید سر
 شکسبندی دید در جان
 زمر کوته ادایش خن کنند
 نهادند تری نجات بر و
 همان قرضه شکر سحیت
 زبس کوته کا و ماهی کوه
 مصوص سراسی و آچار بغیر
 ز کو برین خشت عکای
 همان از پی سپه نخبخت
 یکی از زرو دیگر از عسل
 به گفت نوشا به بخشای
 درین صحن با قوت مخانم
 طعمی ساور که خور و ان
 چرا از پی پسنک نا خور و
 چو نا خور و نی آید این عک
 بود پسنک مردان تر ارد
 که یا پرده یا کور بر جان
 شفاعت درین پرده کوه
 که زیبا شست و شیرین
 که دارم انداز و کار خوش
 که بر که چون تو انم خند
 خیالست کوی که منم خور
 که خرم چرای و غم زندگی
 و زان تیرگی رستمایش داد
 هم آخر تسلیم در واد تن
 ز نغز و بر بانگ و بانگ
 تسلیم دولت سرفرازش
 بسج خورشهای الوان کنند
 ز هر چه و بخت که کوته
 چو کج بر آن کرده بخت
 شده در زمین کا و ماهی
 ز بادام پسته بر آورده
 به شکسته و شکهای شکر
 بساط زرافنده بالائی
 سه دیگر ز با قوت و چارم
 بخور زین خورش که در دست
 سر شک شد پسنک و چون
 بر غنبت بد و دست توان
 کنی کرد نینمایی که در
 در و مغلکانه چه بار خیم

برافت نوشابه زان که با من چو دوست گوید یکی شوق از گوشه آن اگر بیکر تست چندین بعینه در صورت خویش بر سپید و شد زانکه بد و گفت کای خسرو کا ترا من بگیری پرست اگر چه ز غم زن سپرستم چو بر جوشم از شمع خون ز مهرم کش سوی کار تواند که بر من شوی دین هم ببری چو روم که بر جسد آن با تو چاره کند ز هندوستان تپان بدان تازش با قلم چو از صورت بنزدیک چو گویند نقش فلان با زهر سال جزوی و هر تاز شب و روز چاره سپاس ز نهشش کان یا قلم بر چو گفت این سخن با سکن نه پنی و شاست طرز عروسانه بر کرسی رشت بد گفت این کاروان	که پوشید خوشید را ز رگل بگل دی خوشید پوشید بد و داد و گفتش سرت باروی خویش آسمان ولایت بدست بد ایشان بدارای خود بر خود را بسی بازی آر و چنین هم انچه هم انچه می بندم ز حال جهان بی خبرستم در آب آتش انچه هم از دود گرفت من بر گرفتار خویش زنی پوه را داده باشی تو سر کوچک آیی من سر که گوشت بجان تا تر افکند ز ایران زمین تا با بادوم ز من سر کسی صورتی بر حر دران نیکو رای بارگین نیزم که آن نقش نقیشت بیکرم به روی انداز دین پرده با خود با بخت خیال تو آمد مراد پسند ز تخت کرانای آمد بر که بر مردی نو کند رنج را شنش و راکشت با من بفرستک مردی پیش روت	مجا بار ها کرد و شد که خمیز بفرمود کار و کینری دین برین نشان کیست سکندر بهرمان اوسا کرد تیره دران کار نامی چو دانست نوشا بکاش میندیش مهر مارش تو نفس تو زان نمودم منم شیر زن که تو می شرد کفن کاشیران را می منه خا تا در نقشه بخاز من از بر تو حتم بکام کن چنین آمدست از قین شم که چست از میان فرستاده ام سوی سر کشور کارنده صورت از دنیا همان سپاس آن نقش را پس از ناخن پای فرقی بدونیک هر صورتی را ترا زوی همت روانم که با جان بهر کشنای فرمانده را در آن گاه پیر و چون از سر خویش شده از شرم آن با من زنی کین چنین کرد نهان	زبان کرد بر پانچ شاه تیز حریری برو بیکر خسروان دین بارگاه از پی حش حریر نوشته ز نیم باز کرد فرماند کجا رکی در جواب سراسر شد از شدی هین خانه را خانه خویش که نقش من تو کرد و در چه ماده چه ز شیر وقت ز پنهان فروزم چرخ را نده شود تا شوی تکار شوم قایم انداز وی که با هیچ نادست کشتی مگر ولمیت غافل نشان فرست شناسی مصور سر انچه نزدین آرد کار زهر کس این از که دار کارم بهر صورتی بر نظر شاهم که پستم فرست بکس پنهانی سرانم بر از دم سپهر و کوهی که یک تخت را بر تابد فرود آمد و خدمت آورد چو در از زنگ شید فرستد بر او آفرینا کند
---	---	--	--

ز پروزی منت چرخ نبود
نمود از بهر هیچ بروی بی
درودی پایانی ساخت
چنین گفت کای نامی
زبونی دیدی که تو سب
که از من بد آنکس پناه
چون ره بدین ملک است
ببخا ز میوه زبیم
مرا دیدن تو بفرست
شنید چه بگزار و پغام
که با او فرین بر تو شاد
میباخی ز شاه آزاده
ولیکن جوشع بازی کند
مرا خواندی و خود بداد
جما زار گفت ای سر آوار
مرا چون نمی در عیار کسی
سکندر چه کوی چنان است
در باره نوشابه هوشمند
تیزه میاور درین راه
فرستاد و را بنود آن
در آیین شدی و خوشوار
جوش چنین دادشایر
مرا با پام بزرگان چکار
و کردی با منی دیر آدم
چون پغام شد با تو کردم دید

بسی و ابر شاه عادل بود
که بر قتل تو هست مار کبید
فرستاد کی کرد و خود
ز نام او را جهان کوی
چو پیدا کردم که دشمن
همان که سر سوی راه او
بر و سایه دولت اندام
نقل و بر جان فرستم
جایون تر آمد ز فرهای
بامید پاسخ سرافکند
که پغام خود و کذا حرمی
فرستاده بی فرستاده
سرایع او سر فراری کند
نظر خیره تر کن که خام
پرویش کن با هر خفا
که باشد چون پاسبان
که حال پغام او او است
ز نوشین لب خوش شاد
که بد است نامت خام
که با ما بر آرد به شدی
بجز تر که باشد این باب
که ناید ز و با پغام
تصرف نیاید درین بر
نه از روبرو از تو دشمن
مزن پرده قتل را کبید

پرسید و رخساره پر شرم
سکندر بر پسم فرستاد کن
پس آنکه گذارش کرد ز نام
چه افتاد که معانیت
کجا یعنی از رخ من تیر
بدرگاه پای خاکی کن
که چون پستی بدرگاه من
پذیرفته شد آنچه کردی
چنین کن که فردا بهنگام
پاسخ نمودن زن هوشمند
چنان آیدم در دل ای پهلوان
پام تو چون تیغ کردن
زنج سپکند چه رانی سخن
فرستادت اقبال سخن
سکندر محیط است و حرمی
دل خود ز بد عهدی از کن
بدرگاه او پیش از نیست
کزین پیش بر دلفری میباش
پامت بزرگست و پشیم
بجاری خویش را کم کنی
جوانیم نشانهای پوشیده
اگر من چشم تو نام آورم
اگر تندی زیر پغام هست
تو این شاهان و حکم کن
جوانم بفرمای گفتن بر از

خستین نمودار از دم کرد
نموداشت آیین از او کن
که شاه جهان و اورنجام
سوی یکی روز شست
ز پیکان من آتش انگیز
ز جوشیدم ترسناکی کنی
چرا روی چیدی از او من
پذیرفته شواکنون برای
خرامی سوی در که شهریار
زیاقوت سر پشته شاد
که با این سر و سیاه
که از هر کین تیغ با من
سکندر تو بی چاره سخن
ز سی طالع دولت آیین
منه مت سایه بر آفتاب
وزین خوتبر شاه را یار
که او را قدم بجزایت کرد
ببار پستی ز نام کیتی میباش
منه کن شیر در چرم کر
نه در پیش من پشت رخمن
که زور از پوشیده آید
سکندر نیم زو سام آورم
تو دانی و انکس که تیر گشت
پام آوردان این اندازین
که تار و نور دم سوی خانه بنا

در خانه دار و سپنگام
بمقدار آن سرور آرد و بخوا
ز شب فاخته از سر کوی
شاین اسپتا ز سپید
دران جای آسوده بارود
پریش کریر آبر بک
برون از بسی جار پکن
چو شاهی شاه بیکوی
می نقل در میان پستان
چو خط در بند کی سفر
بدان تا خبر ماید از راز او
چو شب بیدار از غل
چو آمد بر دیک در کفر از
پشتند کان زو خفته
رسولی رسیدست از کوی
بر آست نوشت بر درگاه
بر آسوده کو مهرش کین کند
بر او زک شاهنشاهی بر
و کیان درگاه دیوان او
کمر بند و شمشیر کین دواز
پراز حور از اسپت
ز تانده یا قوت و در
زن زیرک از زیر میان او
در و کر دبا بدتر و هند
چونیکو که کردش تاش

شب بخار و دماه شهنشاه
که مرغی برون آورد سر ز
ز روز از مانشا و جان پرور
قنای آن نقش ناید و در
بر آسوده و بچند شد و کام
بر انداز و پایشه سیر
چراز بهر طوطی از بهر زن
بطعهای مکت از پی شوی
کشیدند از بد به چن
زبان در زبان کشتی
بر پند دران مکت ساز او
در آمد برین شاه کیتی فروز
زمانی بر آسود از ان ترک
بر بانوی خویش شتابند
پام آوری چون فرشته جو
بزر در گرفت آمین بهار
فروشت بر کو هر کین پند
کز معن بر ترنجی بست
بجای آوریدند فرمان او
برسم رسولان برونش ناز
بساط زمین شته غنیمت
خرامنده را آتین کشت
دران داوری شد هر اسان
که از ماند از شکو مندی
ز بخت خود از انداختش

دران خانه انشع کیتی فروز
شب روز از نیکونه دارد
خورند از پی او و یاران
نشین کیتی دید از آب
چو نوشت بر دانت کاوش
فرستاد نری سوار او
زمین خیرای کین ان بوم
در کوزه از میوه بپار
جدا کا نیر از پی سهران
مکت را بدید از ان و نود
قدحگاه او بکد کمانجی
برسم رسولان بر آست
در و در کیتی می چون آسمان
منو دزد در کشا و روم
ز سر تا قدم صورت بخرد
پر بچمن کا ز اصد کوزه
در آید بجلوه چو دوش
بفرمود کاین بجا آورد
فرستاده از در آورید
هنای دران قصر زینده
ز بس کو هر کوش کو کشت
مکرکان و دریا جهنم
کراین کاروان هر دای
ز سر تا قدم دید در شهر بار
خبردار شد ز کوه کندر

خدا پرستش کند تا برود
بروز انچمن چو شب آسمان
غم کار او کار دران او
بگوهر کرامی ترازمی
بغال تلون در آمد ز او
کمر بست بر خدمت و کار
بزرگ بر رونق و لا و حبس
ز شمع و شکر چند خور از
فرستاد سرور ز نری ک
زمان تا زمان پیش مشین
حکایت در غنیمت
سوی نازین شد فرستاد
زمین بوس و هم زمین هم
کز فرخی یافت این مرز بوم
بمیدار از و فرقه ایزدی
صف اند صفت از آن
در نشان و فندان چو در
فرستاده را در سر آرد
سوی تخت شد چون فرستاد
بهشتی سرای فرستاده
شد چشم پتین کو کشت
که کو هر انجا بر آستند
چرا برسم خدمت نیاب کجا
ز پنجه رابر حکمت زو عیار
نشین بر تخت را در حور

بخیزم خشت و سپید
کران پرورش مادر دوز
هروش لقب بود از افکار
بدان غریب کپستان
زنی حاکم بود نوشت نام
قوی ای درویشان
برون از کینان حاکم
بجز زن کسی کار ساز
علمان باطل خود گشته
بهر جا که بکار فرودشان
دران خرم آباد می نشست
نمودند کین مرز ارست
قوی ای درویشان
که در شست و کلبی
زمان سن بد و سپید
کجا قاتی ماحریت نم
در خشنه سر کینان
بلوش کسی کاید آوارشان
ندام چنان فرو خوانند
زن پاک پند فرمان
اگر چه پس برده دارد
بلورین کی غمی آخته
نیشند بران سخت مر باد
شب و روز با باد و باران
زن کامران با بر مال و خ

نه نیم دران شیشه چری در
ازان به بود استین طرا
کنون بر دوش خواندند
بدان فرخی کجانی است
سه سال با عشرت و نوش
فرشته نشن بلکه فرزند
علمان شیر زن می
بریدار مردان نیار
وطن گاهی از بهر خود گشته
فریضه ترین کار آن بود
فروماند حیران ز لب
زنی رست باین می
به کلام نغمی رعیت نو
سپیدار اوران سپید
بهر کار با او کنند اتفاق
بر اندام ایشان بزرگ
چو در روز خورشید در
سرخ و کند در سزارشان
کز آشوب شوت جدا ماند
برایشان فرو بسته دارد
مهر و زده باشد عمارت
بخار و ار کو هر بر جسته
کند شکر بر آفریننده یاد
تا شاکان زیر خیمه بود
ز طاعت بند بر خور

همانا که آن رستنیهاست
یکی گرفتار غمت بود شاه را
دران بوم آباد و جایی
چنین گفت بختی دار سخن
چو طاهوس از خاصه در یک
نزارش زن بکر در شکار
گمشتی ز مردان یکی بردش
زنان داشتی رای زن
کسی از علما نرست قهر او
سکندر چو شکر بصر کشید
پرسید کین بوم خرم کرا
زنی از بسی مرد چالاک تر
بردی کمر در میان آورد
علما ن مردان دار دبی
همه نارستان بالا چهر
ورشته دریشان نه پند
نظر طاق آن ندارد دوز
ز لعل و زرد کردن و کوشن
ندارند زیر سپهر کبود
صنم خانه دارد از قصر
سرای بلوکانه دار و بلند
ز بس شب چراغ آن لاله
عروسانه او کرده بخت جا
گذشت از پرستیدن کدک
ز پر میز کاری که دارد شست

نه از دانه از دامن
ز نور و زنجی شد آن کار
زمانه بسی کج دار و نهان
که سالار آن بخت آن کین
چو آهوی ماهه زنی آهوی
بخدمت کمر پسته سر حیا
و کچند نزدیک بودش
بلکه بانویی فراخ از کد خدا
ندیده دران در شهر او
سر پرده سر بر کشید
که همین تهن بر و پا داشت
بلوهر ز در یاسی پاک تر
تفاخر بپس کین آورد
ولی روی او درانه چند
ز پستان سرایت بکخور
و کرافت پند ز بالانیر
که پند درایشان نزدیک
لب از لعل کافی و دندان
رفیق بجز نباده و بانگ
بران بعتان کرده در افغ
بساحی کشید و بر و جند
شب چون چرخ شست
عروسان دیگر بخدمت پا
بجز خواب و خور و ناله
خسید دران خانه چون

برافکنده از رسم و راد بدار
بتیر و بغزیدن افتاد باز
دوای سپیدار آن مژده
روان کرد و موی که کمان
در آمد ز دوگاه و بو پدید
نوازش کرد و یاد و راه
بفرمود تا خازن زو خیز
زوپا و کوسر شیر و جام
دوای ملک چون نیک بخت
بشکر شسته زبان کش
میان بست بر خند و بار
بدان مرز روشن از صبح باغ
چنین گوید آن مرد و قانع
در آن شهر مکنده ای ارم
تا شاکن نیت از آن
چو از مرغ و ماسی تنی کرد
ز غنیمت آن زن خبر دار بود
پاسا قی آن می که جان پرور
درین غم که از تنگی سوختم
خوشا ملک بر دوحه که تصدی
بهشتی شد پیشم پرورش
ز تیره و دراج و لبت تندر
همه ساله ریحان و بنیر شاخ
زمینش تاب ز ریشه اند
کنون سخت آن مار که خرد

پرستیدن آتش موبدان
سرنیزه با آسمان گفت را
چو دانست کاه شمشادوم
ببو سپیدن ست شاه جهان
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
بتر دیکش و طبع کاود
کند پیل بالابر و کنج ریز
و در زینت پادشاهی تمام
یو سپید سیف و اسکندری
زیزدان بر و آفرین کرد
وزان پس همه دشمنش بود کار
فرو زین شمشیر چون
که تفلیس از و شد عمارت نیز
چو آسودش و انجام
عنان کرد بر صید صحرا یله
بنوشاید بر دوحه آوردی
که با مال و با ملک سیار بود

وز انجا شمشیر خون به جا کرد
بهر قلعه که واد و پیغامش
دو ال کرد و فکر و چیت
بسی که نهای کرانایه بر
سکندر حجاب انداختی
پرسیدش اول آوای نیم
سزاوار او خلقی شاهوار
چنان کرد و کجور کج از نا
زطوق ز و تاج کو نشان
شاید تر شد در آن یک
بخش و رستی چنان شد
سواد می چنان دید و آید
در آن بوم او که پسته چون
بفرمود بر خاک آن مرزوم
دو هفته کم و بیش کرد و دشت
مکر شاه بر دوحه کی شیزن
جهان بنزدید از کشتی بود

در کین با نجا زبان نازد
کلید در قلعه بر دیش
دل روشن از کینه شاکست
بچرخه و از آن سپه و سپر
چو دید پنهان مردی از مهر
بشیرین زبانی دلش گرم
سازند از طوق از گوشوار
که فرمود شاه بنده خورای
شده از سر فرازان از کین
سرافراز گشت از افکنده
که بردش بر کوه و صحراد
بر آسود و ز غم می افتد
شب و روز غم نمی گشت
اساسی نهادن بر آیینم
بصید افکنی او را می گشت
که او را امر بر دوحه جان کن
بسر سبزی آمد بدینا فود
چو آب روان شنه را در
بمن دو که من جو زدن آموختم
ز پستان نسیم بهاری
چو باغ ارم خاصه باغ
فروشته خاکش از آلودگی
اگر شیر مرغت باید درو
خیالی نه بینی ز غم خفته
وزان نار و ز نس بر آید

صفت بر دوحه و احوال اسکندر با نوشابه حاکم انجا

چو از دوشیشت نکام دی
در کوثری پسته بر دوش
نیمینی تنی پایه سپه بر
همیشه در و ناز و نعمت فروغ
تو کوی در آن زعفران
دستی و پشاش را با بر د

تنورش کل کوماری ده
سوادش ز بس سپهر و پیک
کرا نیده بوشن آسودگی
علف کاه مرغان این بود
خرامنده بر سپین گان
فروخت آن تاره کما بار

تو رش کل کوماری ده
سوادش ز بس سپهر و پیک
کرا نیده بوشن آسودگی
علف کاه مرغان این بود
خرامنده بر سپین گان
فروخت آن تاره کما بار

تو رش کل کوماری ده
سوادش ز بس سپهر و پیک
کرا نیده بوشن آسودگی
علف کاه مرغان این بود
خرامنده بر سپین گان
فروخت آن تاره کما بار

زما بر خیزان خود زیند صوملا
 ز پر کار چن تا خطی قرون
 وزان تهنما کو بود و پذیر
 وزان پس کجندین کعبه
 هنرانهای عرب خوانده
 همان کعبه را نیز نیند جمال
 بخروار کج ز بر گرفت
 چو دیدند سوزی شکش
 بهر نمری کو عنان کردش
 باندازه دست رحمتی
 هم ازین خطی سی اش
 ایدم و در تهنمای غریب
 جهاندارکان دید کشکج
 سوی کعبه شد رخ برافرو
 چو پر کار کردون بران
 تختین در خانه را ببرد
 درم داشت و کج زون
 همه خانه کج و کو گرفت
 مین را بر افروخت از کرد
 بریدی در آمد چو ازادگان
 چرا کار مار افروخت
 بار من در آتش پرستیدند
 دوالی نام آن سواد لیر
 همه باده بریاد او میخورد
 جهاندار کین زور باری

کو جایی کند خوب جایی
 بدرگاه او گشت پکی روان
 فرستاد مرگین سوز
 سری چند ز در آسمان
 در آن روز سالها مانده بود
 شود و از آن نقش قیور
 بغرم سیابان را اندر گشت
 عرب نیر کشند فرمانبر
 همش ترل کردند و همش
 کشیدند بسیار کفچه مش
 سانش خون با قهر برور
 هم از جنس حزون هم کرد
 بخروار با گشت پیرا کج
 حساب مناسک در آموخت
 پای پرستش بر بچو در
 پناهنده خویش را کرداد
 شتر داشت و گاو داشت
 در و بام و دشت و غیره
 چنان چون ایدم مین اسیل
 ز فرمانده آذر آبادگان
 نکر و آن بر و بام را باز
 و کر شاه را زیر پرستیدند
 بر آرد و دوال ازین شد
 خراج ولایت بدو سپرد
 سه راز بابل مار کشید

سکندر که کرد آن عمارت کوی
 و وقت طلب کرد سر سوری
 جهاندار فرمود که ز شک تا
 خدیو جهان در جهان بنشین
 که چون عجم دستکش بود
 چو ملک عجم رام شد شاه
 سران عرب را از نشان
 چنان تاخت بر کشور تازیان
 همه حوز و نیهای پستی
 هم از تازی اسپان صحران
 شتر نیز هم ناقه هم میساک
 زمان تازمان از پی حاد او
 همه بادیه فرش طلک کشید
 قدم بر سپهر ناف عالم نهاد
 طوافی کران نیست که کرد
 بران آستان زد و شکار
 چو در حلقه آستان کرد جایی
 چو شرط پرستش بجایی آورد
 و کرده در آمد بملک عراق
 که شاه جهان جمیع نام کرد
 بصبح توان شهرزدیک تر
 در انجاز کردیت عالی شاه
 و لیران ارمن هوا خوا داد
 اگر شه نیار در و تاخت
 فروشت از آلاش آن

کجا تا کجا باشد با سکنی
 بزنها خواهی ز سر کشی
 نو پسند سر جانی را چرا
 بر آرد است غم سفر ختن
 عرب نیز نهند وی مش
 بلکه عرب را ند بکاه را
 سر آرد و بر خط فرمان او
 کران تازیان را نیامد زان
 همان کو سفند ان شش
 هم از رخ چون آب زهر عجز
 شایسته چون او ز کرد
 کشیدند حلی بدرگاه
 زمین زیر یاقوت شد باند
 بسایف کران ناف عالم کش
 بر آرد و دوشد خانه را حلقه
 خزینه بسی داد و دروش
 خداوند را سپید پرستش نهاد
 ایدم مین زیر پای آورد
 سوی خانه خویش کرد اتفاق
 ستم را از عالم تنی نام کرد
 چرا ماند از شام تا یک
 که از زرم رستم نیار دپا
 که رسته بر رسم و بر راه
 ز ما خواهد آنکس پر افروخت
 پسند آمد ارمن شروم

بخزیری شهریاران کوش
کش تیغ بر خون کس سپید
کم آزار شوگر همه دود
چو دستور ازینگونه بنویسد
مکر بود پیر در ماست
کتب خانه پاری سرچو
یونان فرستاد تا چنان
بر دروشتک را بر آید
ز شاه جهان روشنگر
چو ز ماه شد کان کوهر
ارسطو کو پستو در کاوه
کنارین خوش ابناء دود
بیاساتی آن می محبت
مکر بوی رحمت بجایم
مبارک بود دخال فرخ
چو شمع از درون مکر خن
کلید آرد از ریک پوکی
ز به باد زین فال کان بود
ز ماکر عرکاری انداختن
ولا پرده شکست یارم تو
خبر میدهد کان جهانگیر
چو گشت از خون جانی
منه عالم از مرده داد او
جهان کر چه زیر کند
و کر نیز سپهری را بست

که تا قدر خون نیاری پیش
ترا نیز خونت و پاچرخ
کم آزار یابد کم آزار مرد
سخن کار کشد پذیرفته
بین پشت و خایه زوین
اشارت چنان شد که آید
نوشت از زبانی بدیک زبان
همان فقر و کوهر و خاسته
صدف در شکم در شهوار
جهان بر مکر کوهری نونما
یونان زمین نایب شایه
نوا این روشن افرینک
نم بر رخ زدن بکشد زنون
برون سوزشاهی افروختن
که آهن بسی خیزد از ریک
که به باد تو اصل هویت
ز کار آفرین کار به خن
ز پرده بران پرده دارم
چو بر زدن مکر دون سراج
جهان ز بختن می اینست
تخو زنده میطره بی یاد او
مکر و آنچه دل سپند آید
از دهن برافروزی کرد

پسندار خون کردنشان
چه خوش داستانی نوان
کم خود نخواهی کم کس میسر
چو کردون ششکین
جهاندار فرمود کاه دود
سخنهای سرشته از کز
چو دستور آمد به تبار
بفرمان شجاعی بکشد
چو مکر آمد یونان
نهادندش پس از نهد
ملک زاده را در غم
بر آورد و کیر اخچین صدک
بلندی نمودن در افکنده
چو عاجز بود و مرد چار کمال
دری را که در غیبت ناید
مرح از زاری که فرشته
دین پرده کافضات
که از من بیت غرامی
فرستادنی را بدانم
سکندر که فرخ جهاندار بود
بسا ز جهان پر ز سار
نیاز دکن از کردن
و کر بوم و شهری ز کرم

چو خون سپیاش نماند
که بر ناکار ایزده باید کزند
میران کسی را و هر کس میر
غراب سپه خایه زین
بر قن نشست از بر کار
ز سر حکمتی ساخته و فری
که کیر و دو اسپه بوی لغم
یونان زمین اهر بر داشت
کران بار شد کوهر نازین
بفرمان اسپند اسکندر
همی او چون جان خود پیش
فرورده خاکش سرانجام
چون من کسی که محبت
ز محنت زمانی امانم ده
فرام شدن در پران کی
ز چارگی در کیز و دغال
بجز غیب آن کس نماند
چو کشتی کزین شوم بر شو
اگر پرده کج بنایست
که شذریب اوزیور این
فرستاد با آن سراج
شب ز نور کار پیدا
نویسی ز دهر نوازندگی
بدید آورد ایمنی
ازان بیک شهر دیکر

دشمن اسکندر زیارت که معطر و مسخر نمودن ملک عرب

چو بر ملک عالم شد او کا کار
 بهر کشوری قاصدی نماند
 بنود اعتمادش در آن مرز و بوم
 فرستاد و ستور خود بر بوم
 بگردنکی چون قلم ماییم
 چنان نیم از زاری رویش
 بناید که مار اشود کارست
 جهان را چنین در دست
 همان ملک را داری ز نو
 برایی که دستور باشد
 ترا از بزرگان پسندید
 که فرمان روایا و شاه جهان
 حسابی که فرمود می بند
 و شاه باید که در کارش
 بفرمان دهی سر نهارد
 جهان قیمت ملک دارویی
 طرف در چون شد بفرمان
 در آن بوم پیکان کم
 که بر ملک این خانه و بوم
 زمین عجم کور که کسیت
 چو آبی بوی گشود خوش باز
 بهر کشوری و دیشی است
 که ترسم و کرباره ایرانی
 چو بر ملک جدا که نشانی
 چو دشمن بر آرد تبارج

همی گشت بر کام او روزگار
 هر سپه که بر نام او خشن
 که ست این آباد و دور و می
 سخنها می پوشید با او
 جز آفاق کردی نخواهد
 که چون من کنم که گیتی
 سوناید از آب دایم
 و زینگونه در خطر است
 که در نایب مهربان
 که داری انداز و نیک
 چشم بر زکیت از آن
 بفرمان او را می کارا
 کس از پیش نمی پسند
 پرورش نماید بمقدارش
 جهان سپار و بفرمان
 و زان است قسمتی کسی
 طرف بر طرف ملک
 من چو شستن را بد آن
 همان محبت ملک باست
 در و پای پیکان و حسیت
 من کار کو تا بهر خود در
 طلبکار چار ارجایی
 بر بندند بر خون دار
 پیکدیران کینه خویش
 بدین چاره شاید دور

جش تا خراسان چنین باغور
 جهاندار اگر چه دل شیرور
 بشی کاسان طالعی داد
 که چون ملک ایرافتم است
 بهنم که در کرد آفاق
 روز و روز خود هر چه
 به اندیش کیر و سخت
 تو نیز از پونان روی
 همان روشنگر که با
 نیابت بجای آری ازین
 وزیر منر مندان ای جوش
 زمان تا زمان قدر او
 بفرخنده غلی که فرمود
 چو پایان رفتن فرا
 نشاید به یک تن جهان
 چو قسم خدارا کنی
 چو ملک تو شد خانه
 تو توانی آنک را
 درین مرز و بوم از پی
 درین سالها کاینی از
 مکراد کار از برافزود
 طربا بشان گرفتار کن
 در آرزو شد که یونان
 ز شغولی ملک خود کسی
 و لیکن بیند در هیچ بوم

بفرمان او گشت بی شک
 جهان جلد در شیر
 که آن طالع آمد ضحی
 چنان خوش آمد شدن پای
 تو تا تر از من در آفاق
 که ست استوار می
 بتاراج دشمن روخت
 پسندیده باشی بفرمان
 بری تا شود کار آنک
 نیار می زمین جز به نیک
 چنین گفت با کار فرما
 غرض با تنای او پیش
 که بدم و سر نه چرخ
 سوی بازگشتن نیاز
 بر عالم خود انکشتن
 بران قسمت نهادن
 بد و باز کند از یکسر
 چنین تاقی است سرافرا
 روز و می به چرخ سری
 بر آرزو جهان نام نشانی
 که تا بر تو پرواز کرد
 بهر سوی اطر فدا کن
 خرابی در آید در آن مرز
 نذر دسوی با فرغت
 سر کنده خوانان من سوی

کسی را که من سر برافروشم
نخستین تنائی کسی را بر سر
نخواهم که آرام من در
خدایم درین کار یاری
در آن سخن بود بسیار
پژوهنده بود حجت نما
جهاندار گفت از خداوند
شاه از ملک عالم خشنود
و حاجت نمودی بخدا
و گرفت سر و توی کینه
به ارشاد را بجای نشیند
و کر زیری گفت کاشی
ملک گفت کارش خسرو
نیمنی که چون بشکند تو
دعا تا زوکر دزد جان
باین حبشید سر و زنا
و پستاد نامه بهر کشوری
جهان را بفرمان خود رام کرد
که چاره سازم درین سنگ
فلک ناقد را از آن بکند
کنده زمان صلح و جنگی کرد
هم از پروردشمار پرورد
بنام کسی از روی عالم است
بنگاهم خود توشه ریب
صلح جهان حجت از آن

بیای پیش در نیند ختم
مگر کاشکار ایشم شیر قهر
و کر بشکنم نمویا میست
ز چشم بدان پیکاری
شاه از مایه کشا و نفس
در آن سخن کشت شاه از نا
باندازه قدر او کج خواهد
با خمر رساند سرم ز خنجر
یکی کم زمین دیگری از پیش
چو سر زیر باشد نباشد کوه
که تا دید باز شود بهر مند
خردمند را بار غوغا
درد چشم منند کار زوی
به چشم روشن شود و گوار
بیان باز پیش پیمان او
شدی بر سرگاه هر سجده
بهر مرز بانی و هر مهر
وزان را هم کردن کم آرام کرد

و کر مسیر را در میم جگر
نه در کس جهانوزی تو غم
چو از سخن پی رسیدم در
چو این داستان گفت
از آن بوالفضولان کج
که شاه را میگردم در حور
پژوهنده گفتا چو از بلند
و کر باره گفت کای
باندازه باید سخن پست
سرکشی زیر زیبا بود
بکشا بندی نباشد سزا
تراز یورایزدی دست
من این شخص خود را چون
از آن گفتا مردم تیر
از آن بر داری زود
نوازش بهین کرد بایند
که ایدشان دل باغیون
پاسانی آن خضر فکاه

و سوال کند واسطه طایس مار و شکست یونان

خیالی نماید بزنی و کر
و کر کوز شد صورت رو کا
همانکه عالم همان است
که یاران زیان نماند از
جهان از آن سبب و نشان
همه بود نیاک بود و نخست
سرخ ماکر در آید بجا
چه سازیم کان ساز کار
سر انجام اگر چه بدی کرد
جهان نایدت شغل از آن

نه اوم بد زندگان و کر
نربلی حجتی خرس من ختم
تو اغم در و تو تیا نیز کرد
نیوشنده را دست کشید
وزان بوالحکیمان دیوار
کر غم بخشی از کشوی سبزه
خجالت بردش که پست
باندازه خود کردی ال
کر از سخن را بیا کشید
سر آدمی به که بالا بود
کیم تا که دعوی کنم ناسزا
بزیور چه پوشی تنی کر
شمار از خود چشم روشن کنم
پراز لعل و سپر و زوکر
بفرمان او زد و دشت باشد
نمک دشت آیین فرخندگان
امان دادشان از چوین
بمن ده که پایم در آید
چو سچاوه اسنک با کمر
که سر روز و شب بازی کند
نه نیست اگر با جوی در
پندار کین خانه کرد
رفیقان کد شد دیار
خرنیک و آخر خود و
همان کن که او کرد و تپا

شد آری پسته ملک ایران
 نشاری که باشد سزاوار
 رسولان رسیدند با سواد
 که با دو آفریننده را سپید
 بایرانم آورد از اقصای
 پذیرم از داور اسپین
 خرد برو فارمانهای مست
 پیرمیزم از روز عذر داری
 نذارم طبع در روز و سپید
 زوهمان ده بر کرشمه خراج
 دهم کسی از دواستیکید
 بیچشم سرازیر ایگان خوارگان
 چونم کسی را که او برنج برد
 بدین و بدانش کنم کارها
 در آسپس افکنم سر را سود
 تتم را از خود دور دارم
 عقوبت کنم خلق را برکن
 بنا کردن نیکی از من بود
 چو دولا بگو شربت تیر
 سرخم آرد جبار خنک
 یکی بدم زابر و از آفتاب
 بخود تمامم سوی ایران
 سرجی شناسان ارم را
 فرشته کنم دیو هر خاندان
 شبانی کند که بر کوفند

قوی کشت پشت و لیران
 فشانده بر شاه فیروز تخت
 مبارک کنان شاه رتخت
 که بر دافین کوی اسحق
 بفرمان من سپید اگر دم
 که ناسایم از دوا و سپین
 صلاح جهان در وفای
 پیرمیزم از روز عذر داری
 و کر چند دارم در آن
 نه سا و از ولایت تا نهم
 کنم مایه کار کس بدید
 مگر پیرمیزم از دوا و سپین
 که با خراج او دخل اوست
 دهم داور از روز باران
 بخشایم از آنکه بخشود
 شمشیرم از روزم شکار
 نوازش کنم چون شود عذر
 بدی را بدایت ز دشمن بود
 ازان سر پستانم بدان
 سترایانم و دبی در نک
 بیکدمم آتش بیکدمم
 خدایم فرستاد از آن
 باطل برستانم در ارم
 بر آرم از کج و دیرانه را
 همان شیر بر کور ناز کند

برزگان بر تهنیت خستند
 ز حشمت نیل تار و دو کنگ
 حوشه پای برخت زین
 سر چون منی را از بالین
 بجای سپید کار مرا
 تتم دیده را دافینش کنم
 روز راستی کرم امروزش
 ز شانی سل تا پر مور
 ز خلق ارچه از ارم
 اگر کنی ارم ز دنیا بدست
 منم ز ارم بر ارم
 چو باشد شومند را کس
 در آن خورشید امید و آرم
 نذارم ز کس رپس در هیچ
 جهان از سخا دارم آرم
 بجای یکی بد یکی بدسم
 چو کردن کشم خصم کون
 من آن خاک پیرم بغیران
 بهره از سر تیغ آید فراز
 ازان آرم بر سر این
 پس یکی رسم سخت بدست
 بدان ماحق از باطل ارم
 ز دینی برم زنگ پادشتی
 کجا عدل من سپه فرازد
 بدان را ز نیکی کنم ناصبور

بدان سر بزرگی سر آمدند
 ز نوراب چین تا بلیک
 ز کج سخن حصن روینند
 با تخم رسانید چون نور پند
 که بجل کشد چرخ بار مرا
 شب چو کار از دخیلی کنم
 که اکام از روز و دخیلی
 نیاید ز من بر کسی
 نخواهم که از ارم
 میتا کنم قسمت مرگ
 کشم پای دیوانه را زیند
 نخواهم که باشد ز کار می
 ز بغیر خویش یاری دهم
 مگر زان کسی کو بود تر کار
 سخنی را بد و خشم از ارم
 بیادش نیکی می صد کنم
 چو در دشمنی تن زدن تنم
 که پستانم و بازویم
 سترایانم و دزد و باز
 که افتاد از ارم
 بکشتی رسم شنه بنوا
 زمین بند تهنیت با بیک
 دهم مادر را با چرخ اشتی
 ز پیداشان تبرسد تدر
 زینان بدانم که نیرود

شراز لعل آن کو هر شاه هوا
خرا منده سروی لطف ابرو
ارش کوه و دلف کردن
شکن کیر کیسوی از شکست
پشتم و فاسا ز کار آتش
شده روشن از روشم کائن
که دانا و با شرم و پسته
یکی ساعت از دیدن بوی
چو صبح از رخ روز برقع کش
ز طلق خروسان طاق و پشم
شرفت کشور بزم کمان
بر آراسته بزمی از ناز و نوش
شکر بخت مطرب بر شکر
سکندر بخار اسر آغاز کرد
بهار از پیراهنای کوه
بلند آفتابی که شد بخت
بیا ساقی آن شجر مرغ
چراغی که ز چشمها روشت
بکوی سخن بگیمای بخت
اگر خانه خیری قرارت بخت
عمخانه دل بفرمانت
سخن بین جعالیت بالایی
پارای سخنگوی چاک بر
گذرانده سر گذشت بخت
ز پیروزی چرخ سپروز نک

بگو سر خریدن در آمد بکار
شکر چاشنی کیر کفشار
بسی چون شکر خال با او بر
زده سایه بر چشمه آفتاب
دلش بر چون در کنار کند
ز فردوس روشن تر یونان
ز ناکفیشا زبان پسته بود
شکیبانشه تانده سوی او
ختم بر عیش و اغ جزینا
فرو بخت در طاسان خنجر
یکی هفت چشمه کمر بر میان
بطفی که برده نپسند و شو
کمر بست ساقی بجان پرور
در کج اسپکندری باز کرد
بر آراسته و طعنه سرور
بدان نکرده و تپی چون

پرچین دید کرد و لبری
فرمیده چشمی خنجر بوی
زنج ساد و عجب آوخته
سکندر چون چشمه و شیا
بکام دلش شک در برگر
جهان باز نش خواند پسته
کلید همه پادشاهی که او
بشادی در آن کشور چون
خروس صراحی در آید بخت
می و مجلس شه را و آواز
بر آمد چو خورشید بالائی
نشاند نشایت کار از پناه
ز تری که میرفت رود ز با
ز بکج دادن بایران
همانکه بود و آفتاب بلند
جهان شایخ بختند خواجه

رکعت ششم اسکندر در صراط و تنب کفن ارامان

که چندین بخار از تورستان
ز پیر بر آرمی بماند
ندامت چو مرغی بدین نیکو
متاع کرانایه کاسد مبار
سخن بان از ان نام خورگان
چنین داور و دگر چون نام
باصطخر شد تلج بر سر نهاد

عیار ترا کیمیا ساریت
و راز در آرمی بکارت
زبان خود و علمه اردیونان
کسادی سینا دکالای او
بساط سخن را یکایک بیا
بازیشه غرورایی در
بودش بسی در صفهان

پر شده شد پکشتن اپری
دو بخش بار و پارسینه
کلابی ز حشر پشی بخت
بر آسوده شد چون بنزین
وزان کام دل کام دل بر
برداشت آیین جنگا
به و داد و پاشش بکارت
بر آسوده بان بخت
خروس از سر خم کف نش
بر خاریتی در آو و نک
فلک در عظمی کمر بخت
بقدر ضرر هر کی بخت
همی راهی در چون و آ
ز دامن کهر موج بر شد باه
همه عالم از نور او بهین
خصال احسانداری نیست
پاد و زمین میا و زلفان
چرخ و لم را از دور و غنیت
هنوز از تو حرفی نپروا
نمایی بختش سپدان
ز مایه دکاری که ماند تو
و کرد و بر کام حاسد مبار
منوی فرد و دم بر افشان
بمک صفهان بر آراست
بجای کیو مرث و شکیقا

بروزی که طالع بر دهنده
هر کس که دست پنهان
بفرموده تا کار واران هر
صفهان بن انسان که پیش
علمها کرد و برافروخته
نشدند مطرب بهر روز
زخو از طرف تالاب فرو
کتاب صفهان مشک طرا
پیر از مشک کوشکی خسته
چو شب جلوه کرد از پرده
ز بهر شانه مشکین کند
و کرد و چون آفتاب بلند
یکی مجلس است از دود
بخشید چندان دراز و کج
بر پرده بوسه قیس داد
که تار و مشک پرور و خوش
کیا قوت کجای اسکندری
نشاید سزا حکم او تا فتن
خرا و سر که او با تو سر میزند
مدار ای او کن که دار ای
پریز او را از پی بزم شاه
پس انگاه شد پیش کشی
که از تخم شان و در و کحل
پدرش تبه بی پدر مانده
پذیرفت شاهنشاه از مادر

نظر از او را بپوند بود
و فار و دل و مهر و جان
در آتش آمد باز آرد
بدیاد و کوهر بسیار شد
جهان را نو آرایشی شدند
اغانی سرای و بر بطن
زمین زنده دشت از روی
سرماف و شیشه را کرد
ز گل کسبیدی دیگر افتاد
رخ و زلف آراست از
چشم و دهن ساخت با دم
عروسانه سر کشید از
که مینو ز سرش آورد
که آمد زمین ار کشید
سخن بین که با بوسه قیس
بیارند باغ پیرایه باغ
چو عتای در شد بهم کوهری
که توان ز بهر سبب یافتن
چو زلف تو سر بر کمر نه
چو دار ای با هم مدار ای
نشدند در مهندین جو ما
که پسند کار از باغ و خسته
بهین یک سبب و دارم
نیستی ولایت بر فتن
نهاد و فرستری بر سرش

جبا بخوی بر پسم آبا جی
در ان عبت از بهر کاین
بنسج خار زم و دیای بوم
کشید مذکر و در و کوئی بوم
پراز کد شد کوی بازار را
سکر ریز آن عودا خسته
ز بس رو و خیران که از پی
شوق سرخ پوشیده در شاه
سمه بوم و کشور ز شاد جی
صدف بود قشکر ماه و جی
فرستاد مرد و بشکوه شاه
دلشاد و دم از پی آن عود
بی لومیکر و با مهران
چو شب عقد خوشید و دم
ملک یافت بر کام دلش
چنین گفت بار و شکوه شاه
بدین عقد دولت پناهی نم
که کن سر زلف در بندش
مکوش تو که حلقه زربود
پذیرفت از و دختر و لواز
خجسته و خروش جنتند
بک ماد و مهران و تبر
بر این همان کرامی ترین بود
پس دم بر خب را بکدی
بوسن که سر و دشتش در

پریزاده را کرد و جی
بلک عجب سبت کاین
مطر آکنده آن همه مرز و بوم
شقایق ندای چاده فام
و کرد و شد کد کار را
عد و رچو عود و شکوه
بسر نامشان رود و سکند
طبق پرشکر که ده و شکر
معنی بر آورد و سر و خرد
در و غالیه سوده عطا خج
که در خود مشکین بود شکوه
بسوزش و رافقا و دیوان
سرو ساغش هر دوازده کن
عقیق را آمد شوق را بهر
بشکوهی مشکین فرستاد
از دشت شاه را سکند
همان سیری و با و شاه کن
که فرخ بود بر تو فرخیش
چوبی او بود حلقه در بود
پذیرفتی سخت با شرم و نا
ز نظر کان پرده پرودا
کرامی صدف را بهر پیر
پس دم بنامی ترین بود
تو دانی و فرود او کن و دوی
چمن جایی شد سر و از او

ز جوهری عقد ارپسته
فرستاد و میکشید و شنا
بنک سپهر بر رخ
چو آراست آن بزم
عروسان ز نور کشی نکند
چو دانست که ز نوک تاقی
بشکوی دارا شو از موی
حصاری نم در بستان
بتر نشیند در آن ناز
چو دستور دانا جان
در آمد بشکوی مشکین
بدان سبب چهران مردم
که شکوی شد رازش ز ناز
ش از جمله آن زیانکار
باقبال این خانه رای آورد
جهان پاوار خنک کام
بروشن خوش شرم روین
جهاندار کاچا غافل از درد
پر ویر اسوی ممد آورد
کس خانه هم خانه زادی شود
مگر کوشه ممد اوج است
ز فرمان او سرشاید کشید
بکاین چنده و رضا داد
بر کاره خسر و خراش کنیم
رخ شتر بر افروخت از غمی

برآموده با او بسی خواسته
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
مگر بر جفت زر همین آرمود
بر افروخت روی لارام
سرو فرقی را نگر نیکو کنند
رعوت بعد از کپتین نشاند
که اینجا بدان کشته ام جو
بر آرم سر زیر دستان
خرمان شود آسمان برین
مگر سبب آورد و فرمان بجای
چو آب روان کاید اندر
همی کرد بازی چو مردم
و وی از میان شاد و دربار
کسای ندارد در آنها گرفت
خداوندی خود بجای آورد
بصمت سراسی چنین نیکام
بدان سرخ کل خانه کلشن کند
تسای این شغل را ساز کرد
تبرق این کار جبهه آورد
بیاد آمده هم یادی شود
زمین بوس المند معراج است
بکارای زین کلید
که از شتر خسر و ان زاد بوم
با من پرستیش ز شرم
که صید چو آب خوش است

بسی نافه مهر ناکر و دوبار
بر جان ز سپرده بشاکد
بستان دارا ز نام
شکسای آرد و روزی
تسای دل در داغ آورد
بر پستو شیرین گفتن
که تاروی مروی دارا
یکی ممد زین برآمده
و کربا پایان با دین
رو خانه خاص دارا گرفت
بهشتی پراز جو زینده
نخستین شیش که آمد فرد
اگر چرخ کردن غمی
امید چنان شد سرخاک
بفرمان دارا و فرمان خویش
که روشن شود روی عالم
ز در اچنین در پذیر عید
زبان کسان سبب ازین
چنین گفت بارای ترحان
باب ز این نکته باید تو
اگر برده گیر و سرافکند
اگر در سر آرد بدین غش
بروزی که فرمان دهد
چو پستو ز فرزند زار
جوانی که در گوش کرد آورد

ز نبط بسی جاده و لنوا
طلای زرافند بر لاجورد
بجای نقش کل سپهر
که تا بشکند غنچه کعبه
نظر سوی روشن چراغ آورد
زبان و قدم هر دو بخشای
بر میخ که دیدش فرخنده بود
مهر سیکر از بعل و سپرده
ز بهر پرستند کانش بر
مهر خانه را در مدارا گرفت
فرمید شد چون فرزند
زنده داد پوشند کار
بدین خانه دست از مانی
که نوید از آن کرد و نیک
نند ثعلب پندار پایش
شود روشنک و آتاج
بر بردن نک فرستاده
سپای خود آمد و جین
که در سایه شاه داعیان
شتران در دوای خربت
و کرجت ساز و همان
سر روشنک را رساند
که پندار باشد آن آتیا
سوی شاه شد با کفایت
نیوشنده را دل بر آورد

بنیاس از چنین رازها
 خرمند گفت اینجمن بگری
 جهانم گرفت اینت پند
 چو آن از راه اینست
 تش چاره و کس چاره
 بر روز بنیاس شتی سدا
 پایش افق و زنها خوا
 بزهار خود استوار شد
 پر ویرا بر روز و یک شا
 ز قعر زمین بر کش چاره
 بخوبی چکوم پری بگری
 باقبال شه راه بر تش
 و کز خدمت شاه راه دور
 بنیاس داد و کین راهم
 بنیاس بر شکر شاه
 در آمخت ز جاد و تنگ
 پاساقی آن آب جوی
 ازان آب اش میجان
 چو فخر کسی کو به کام
 ازان نارون تا وقت سار
 جهان تازه کرد و چو غم
 کل الین کند چشمت قدرا
 که چون در صفهان کمر
 در وقت کنجینه را باز کرد
 بپس کر نماند خرد

که صاحب علم است سار
 نماند نودان خرافه بگری
 برو که توانی کمن چاره
 راه بکنه ز الماس دید
 سوی جادوی خوشنیت
 که آن جادوی شتی سدا
 باز زم شاه جهان کجا
 ز جادو و کشتن کجا
 که این مایه بود از و کجا
 فرو و آرد از آسمان مایه
 پریرا بنود چنین دخی
 همه نام و ناموس شکست
 مرا هم خداوند و هم خواهر
 سزاوار می خوردن کجا
 رخ خویش مایه بجا
 بنیاس جاد و ازان مایه

بنیاس شاه گفت این حال
 اگر شاه خواهد شتابم
 خرمند شد سوی کشند
 بر آنجخت آن جادوی سدا
 سر آن جادوی کاشن کجا
 بچاره کوی زیرک بنمند
 بنیاس چون وی نماند
 بفرمود تا آتش افروختند
 زنی کار و است پیکار
 زحل اسپهای بشوید زنی
 سر زلفش از چرخ شکست
 زبون شد و آرد بر نهارن
 چو شد دید رخسار آن و لغزید
 ولیکن مباحش امین از نیک
 پر روی را بانوی خاز کرد
 اگر جادوی کرتار و شکار

رسید بکنه راضفهان چو پیکاری روشک فخر دارا

سندیش خرمند و مرغی
 کنی نار خواهد که آب نار
 شود خوب صحرا و پند
 بشادی بنوشد منی حیدرا
 رسانید بر چرخ کرد و کلان
 برسم کیان خلعتی پکرد
 که در انوار او تن را بوی

تنی نارستان بست کرده
 سرانکه برون آرد از کجا
 بکیر و سز زلف آن پستان
 که از شش کرد فقر خرد
 بر آسود روزی و دور نماند
 ز مصری چینی و رومی پرند
 مقصهای زلفت و خرمی

چگونه نماند با کوی حال
 سر از دها در طبابم
 سیاه آرد و دید سر بر
 بسی جاد و سپاهی مردم
 بجادوی خود باز پس کرد
 فسون پسانده را کرد
 تمنای خود را بدان داد
 بدان آتش کشید و خسته
 فلک را از نیرنگ مایه
 شود بر حصاری پکت تادی
 رسن کرده و در کردن آقا
 سر و کنگه خسروش مارن
 بر آه اسپتیه پای اندر دور
 شو غافل از مکر و نیک
 پری چند از نیکو نه دیوانه کرد
 ز خود مرک را از بند پی
 در افکن بدان جام زرین
 بن ده زان آب آتش ترم
 که بر نابستان کشید آورد
 که آرد برون سرش کوفه
 ز خانه خرامد سوی گلستان
 چنین کرد ممد کنارش
 ز شکوی دارا خبر بست باز
 بر آه است پیرایه احمد
 که پوشند کارا کند مکر

جداسی کی نرمی آریسته
یک نامور شخت باشد
چنین داد فرمایند یک
نمیش نیز یکبار کرد
بایران زمین پنجانی
نمنازینان کنا جهر
بفرمود تا مردم روزگار
چو شد ملک در قبضه ملک
در کربایت تا بکلم نوی
بران کوزه کز چند پدید آمد
بهم کردم این کج اند
سمان پارسای کوی انامی
چو زهن سابل در سخت
فون نماند ز در کبر
وز انجا بد پیر ازادگان
در آن خط بود آتشی
بفرمود کان آتش در سال
بدان نازین شهر آتیه
بسی آتش نیز بدشت
بآیین زد و شست و رحم جو
در دختری عاود از نسام
بهار و قلی از زهره دل بود
زن جادو از یک کشتن
ز پیم وی قنار مخیران
کسی کان بران آرد بکند

وز انجا بسی فتنه بر جاپسته
چو افرون شود ملک یانند
که رسم معان کسینار دجایی
مغناز از میخانه آواره کرد
نماند آتش هیچ ز درستی
ز کلاز آتش مید مهر
بغرازی در پستی نزارند
بمیدان فراخی را کرد در
در کوزه زمزمی ز منشی
شندم درین شیوه کشار
ورق را های پراکنده را
چنین گفت و شکفت اند
ز آرویان خال آن بوم
و کرند زندان و کفر
در آمد سوی آذر آبا و کان
که خواندی جدی بوزش
بکشد و کردند کنگال
که با خوشدلی بود و با حاشیه
بسی نیز براد و تارک
بخدمت در آن خانه چندین
پدر کرده آفرمایوش نام
چو هاروت صد پیش او مود
منو داردایی بدان بخت
نبرد سکندر کر زان شده
همان عتسش یا کشد یار

چو یک پسته سر عقده پستی
یکی تاجور بهتر از صد بود
کرامی عروسان پوشیده
جهاز از دینهای او ده
در زان مجوسان گنج
چو شاه از جهان بزم کرد
بدین حسی پی ناه آورد
بفرخند کی فتح را گشت
بر آرد آن کس نهپار از او
بسی نیز تار جناداشتم
از ان کیسای پیوسته
که چون ز در آتش کج
بفرمود تا آتش بوی
براه نیام خلق را رده نمود
بهر جا که او آتشی دید
صدش میزد بود با تو
چو آتش فرو گشت از ان
دل تاجور شادمانی گرفت
بهاری کن بود چینی کار
هم آشوب دیده هم شوب
چو بر خواندی افونی آن
سکند چو فرمود که در کشت
چو دید خلق آتشین
که است از دایمی آتش
شاز را از آن نمیامی

شادانسته بازار علم
که باران چو سپار شد بود
بادر نمایند رخ یا بوی
نکند شست بر خلق دین
در آتش که کس نکند کج
بر آورد آتش پسته
هم شست بر مهر و ماه آورد
بران کوزه کان نگر کند
که پارسای نوزا کند زنده
یکی حرف ناخوانده نکند
بر آن کج دانی شرف
ز پر کار موصول برون رفت
کشد از خر و مندی بخرد
تف و دود آتش و دود
سم آتش فرو گشت و هم
بر آتش پستی بپیکر
زری بر دوسوی صحنان
بشادی بی کارانی گرفت
بسی خوشتر از باغ و بهار
فرود زد دل ایسی با یک
ز دل هوش بر دی و آنا
بران خانه تاخت کرده و آ
دل خویش کردند آتش
چو قار و رده در مردم نش
ز دستور پدید و سوز

خرابی در آمد بهر پشه
پایان پهلوانی کنند
جهاز انامد عمارت بسی
کنون داد گشت میرور
که سر پشه در پشه خود کند
سایه باین خود روبرو
ز پشه که زنده را با جنت
جهاز از ویرانی عیش
پاسا قی از شادی خوش و ناز
ترشند و آن شر و غیرت

تبر زین کجا باشد آینه
ملک و اکان دشت بانی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی
ازین گونه پیدا و تا چند
جز این که چه نمی کند بکند
همان شهری از شغل نکند
بدان پشه و او شکر و دانه
با بادی آورد در عهدش

کر پشه و راز پشه بخت
کشاورز شغل سپهر پاکر
اگر داد و کرش ازین پشه بود
سر سپند شد زان پشه
کشاورز بر کا و بند و لباد
نکرد و کسی جز بی کار خوش
علمهای هر پس بدیدار کرد
جهان داشت بر دوش

بکار و کرش در بخت
سپاسی کشاورزی آغاز کرد
همان اختر گشتی آشفته بود
منادی بخت بر هر دوا
ز کا و آهن و کا و جود مراد
همان پشه اصلی آرایش
همه کار عالم پرست
جهان داشتن بر دوش
یکی شربت آینه عاشق نو
که تشنه ز شربت نثار دوا

منع نمودل کند را را نیا از اهرستی و حوائج دل نماند

سندی چارای جهانید
ولیکن جیسو زم از دوش
خطری درین برود
به از پای ازین باده پرست
چون این دهقان برست
همان دین برین را نولست
چنان بود پس اندک
تو که میراث خواری
سکندر چو کرد آن بنا به
و گرفت آن بود کاش
ز سر و سان نادیده
مغان می اعل بر دوش
همه کارشان شوخی و بازی
فرهشته کیو شکستن
مسال که گشت تیر زو

بر آتش نشان رشتان
چون چشم بد چون ساند
کسی کین اندر فارغ
ز بهر برین یک خون
بر دوش و سوخت شست
کایش سوی دین خست
که باشد در آتش تو کار
بر آتش که مال در آتش
روان کرد و کجی در مای
همه ساله بانو و سالت
ز خانه برون باغش می
پاد مغان کردن آفر
که اخلاص گوئی که افروزی
یکی پای کوب یکی زن
شمار جهاز شدی و زو نو

که فکر خفاشیه می کنم
ز جادویی اینجا نکرده و حجاب
چه عمر سیت کور اینچنین خطر
که از نده و اوستا نه می
سکندر بفرمود کای را نمان
مغازه بر آتش سپار جنت
کند کج را در و پای بست
بدان پس کافق را نمان
بر آتش که کز دوش
بنور و جوشید و جوشیده
رخ آراسته دستا در کا
ز بهر زین دهقان افون
جز افون چراغی نفیر و خسته
چو سر و سیه و پسته کل
یکی روزشان بودی که نمان

ز چشم بد اندیشه می کنم
که باشد سفالینه پر سدا
بافو مری بر دبا پس
چنین گویدش عهد آن
کشید از آتش پرستی
بر آتش که کار که جنت
نباشد کسی اوران کج
هر آتش که خاندن بود
نباشد کسی که بر دوش
که نوشی آیین آتش که
باشدی دید نذر سر کنا
بر آورد و دوری بخت
جز افان چهری نیاموند
سی سر و سپا بود کل
بکام دل خویش سدا

سراجام کاشته شد گاه
که دیدی که او پای درخت
در باره در خواست کان
فرود کوید از کوشش روزگار
که ملک جهان که چه فرج به
بکار پستم زان سرخ و نام
کش شده و نایز هم بود
جهان چون تو در جی جان
را بکن بسی کان زیان
تو زان ره که شد و از کوه
بدانش ترا هنوز کرده
سران مال که دیدی درین سجا
دل از بند پیوده از آن
ز پیدا و در باره بکیدی
چه کردی بین تاجان یا
ز خدمت کسی کرد و خوش
شاکست زان از دربار کار
ز مار شکیفت روزی
ز دیادلی شاه دریا سکو
که تا دورا بود در کرم و
چکان در آویخته بد پیکال
کسی که از نیک او پیک
سیر برزگان بخردان پر
که انای کار در درخت
نماند درین ملک بخشنی

دم از دما شد وطن گاه
کز آن خون سراجام کینه
در درج کوهرش دید به پند
جهانجوی را آنچه آید کار
فرز دست سخت اندیش
فریدون فرزند جشتی
که چون مهر عم عقد یکدیگر
چو خنده خصمان تو پدیدار
ره بدخل در کان آورد
بخواه از خدا حاجت بدار
که مال ترا حکم خون کرده اند
بر خنده و ان شد ماری بیا
ستمر نه و او کن و او کن
که او بود در او تو ای پند
همان کن اقبال از ان یا
بسی کنجا پیشکش شش
ستایش گرفت بر بزم شاه
کلی رفت کشتن فروری
نوازش بسی کرد با آن کرد
کس از پیشه خویش بر نورد
کسی امانت در بر خان
از چندین سپاه آن دو سر
پسین سراجام چون چرخ
فر و مایکاز کند خیر و
ز در شهر و در شهری ای

چو زد و مهر بر سپه انی
سکندر بلر زید از آن کرد
ز خوریز در اسراشت
پس از آفرین پیر سخت
ز تاریخ نو تا بعد کین
زین جزو در از خورشید
فرخ نوبت درین جلال
سرا عالم ترس کس را
که او اشک و نو بهین
چه بندی از خود در آنکال
بر خند کوی که بی خون بود
تو نوان این طایق آت
چو در طاق این صفت
ببین تا چه دید آن شکست
شاه از اینخ پیر فر تو سایل
برزگان ایران ز فرنگ
کزین بار که کز چرخ است
جوی از زبونه روی
چو دیدند نه را رعیت نواز
ز خلق اینخان بر پیوند
تظلم کنان رفته زمین
چو بد کو سر از قوی کرد
ز بس داری باشد آن
ز خضر شد انگش دست
خراشیده از کین نهین

شد از خانه در توش بخت
چو بر کس از آن لرزاد
که آسان نشاید برین
چنین گفت بصاحب بخت
که ماند که با ما بگوین
هنوزش ز خورشید
که بی شش شجرت
بترس از کسی که نشد ترس
ز حاجت بود ما کشتن
که پیش کی رخ و پشیمان
سید کرد و از خوش افرو
تو بی تپی دارد از سوا
چه باید شدن بایست
تو نیز آن کن تا نهی همان
گرفت آن سخن بهار کمال
تراز و نهاده بایست
فر و زنده خورشید ای
فر و دید ز رست و نه
ز پیدا و در ارکاش
که سگ و اندازد خرافه
مروت زیونان مردی
جهان من که چون کو
که سختی رساند بخل
خسب و خیر و دیگر
شده عصمت از فضل

سر سبزی از شادی افروخته
 بسامع روشن که دود بخا
 چو کردون کند رونی بلند
 بجای کرد و اسپین حی جی
 جوانی و شایسته ای آزاده
 به پیرانه کمر بند لاجورد
 و کراکند داندوی از معرقت
 با فلک نش چاره ساسی
 ازین روی کج کعبه
 پوشیدن و حوز شکر
 بنیک بدکار دانی
 سپهر اچمه پیر دار و بجا
 که در شکر چون توشه
 شنیدم ز جنگ مایان
 به شکام شکر بر آستن
 چو پرو ز باشی شود پیر
 ز فالی که بر قیامخت
 همین گفت رستم بنفید
 چو در دوش و لغزونی
 شنیدم که رستم سوار
 غریب آمدم کزین تیغ
 چنان بود پر خاشاک
 کسی که به شمشیر
 و کرباره کفایت کوی از
 چو امود بنش نوازد
 سر خشم در پیش انداخته
 نمودم بهار او سودی ندا
 بگردن فرازان در آرد
 بجوی کرس را فراید آب
 همان که بار و دود بابا
 بضحاک حموشید تن چو کرد
 شناسد بد از نیک و بد
 و زود دعوی بی نیازی
 به پیری ز شاهی نگردد
 شدند امین از خور و تن
 بنزد آزمایست و کار است
 چه نغمی کند و در است
 بفر تو کین سپاهی
 که از زور تن زهر و موش
 ز لشکر نباید مدد جوین
 مکن پسته بر خشم را که
 ولی باید از ترس دشمن
 که ز لشکرش کشتی کار
 ز کار تو خفاک و زنی
 به تنه کا بوی کردی جو
 چگونگی رسد شکر را که
 که لشکرش از افکند
 بدین حاره و رعد و جیت
 که باز نوی بهمن جانش در
 کزان خاندان دور و دراز
 بسی نیک گفت آن جهان پیر
 چو بخش کند و بخت جام
 بهند و پستان پیری حرف
 ترا پای دولت فروشد
 بکام از جوانی توانی رسید
 جهان پا دشمن شود و سال
 از دور دل پر کس آید هر
 نوی ابشای بر آرد کس
 جهان بر در کشت و بکشد
 چو شد دیدگان یاد کارین
 پر سپیدگان جیت کار
 بنزد آزمای جهان گفت
 چو فرمان چنین است کین
 ویرست بهار شکرش
 صبور ز خود جو و خوار
 که نا امید یحیی باز کوش
 چنین گفت رستم فرزند
 کشتی که بر سپید کار
 و کرباره که دشمن کند و مال
 کجا او به ساز دی سپاه
 پانچ چنین گفت پیر
 چو لشکرش افتاد کشتی
 و کز نه بخند که در کار
 چرا کشت بهمن فرزند
 چنین داد پانچ جهان پیر
 نشد در دل کند در جای گیر
 زوار اچمه بخیر کار نام
 پدر مرد و راجعین کار
 زید و نیتهای دشمن
 چو پیری سپید گوشه بکشد
 پر شده راز و مکر
 چو پند و گوشت مردم
 که بروی تواند کرد و شن
 ره کوه البرز برداشد
 خبر دارد از کار سود و زیان
 که از بهر پیروزی آید بجا
 که پیروزی آن به پهلوان
 ز بهر توبندی آرد دست
 پراکندنی نیست در کشتی
 که لشکر بدین هر دو ما بجا
 که مردان از کس نایک
 که مشن دل بشکن البرز
 هم از دل شکستین بر آید
 که ای مهربان پیر و سال
 که ز او قادی زمان
 که کرد و ندو باشد زبان
 که رفتی از پشم شکر کین
 که زویکی شکر از یک سار
 بخون غرق کرد آن بر و رز
 که بهمن مردان از و بجا کرد

رزان میوه زعفران برید
سکندر چو دید آن بیکار
از آن کج اگر آسته و او
بدرگاه مایکسره رسید
بزرگان ایران فراهم شد
هم هم گروهی برآه آمدند
جداگاه با هر یکی عیادت
بدانچ از آن پشترود
چو ایرانیان آن دوش یافتند
گرفتند بر شهریار آفرین
کس نفست شاه نو مایه
چو شد دید که ز راهی فرخند
بفرمود تا مع و تخت آورند
بهرنگی از خوشان گل کنند
چو عهد پذیرفته آوردند
منادی برآمد بگوید
بخشود سر ز خداوندش
بران راه و سپهر آفرین
دور وید سماطینی از آسته
پس نگاه با سر کران مایه
پرسید کای هر سال آنها
چو دیدی که دارا بخش
چو آمد کسی را جانی بخش
کافی برآست از پشت
نخستین شاهی جهان گفت

که چون زعفران شاد میبرد
که در دستش افتاد بی مایه
بداد و دوش کشت سالار
هلاک سرخویش بر دیند
وزان خوشه لی نیک خرم
سوی انجمن گاهش آمدند
که در پای کس ناسخت
و چون آن دیکه در آفرود
سر از خیمه سر کشی نهفتند
که یار تو باد اسپهر آفرین
نه خسر و نه گنج مایه
برای ایرانیان فرض شد
و دوزخ بریزد پیش آفرین
رسن جلق سازا حایل کنند
برون آمد از عهده عهدش
که نیست پادشاه خوشتر
بران بند که شد خداوند
جهانجوی آینده فرمان شد
نشیند کان جلد بر خاتمه
سخن را اند بر قدر سر مایه
تکند و سرت سایه شای
کنایه نه با من باند کشت
که سپردار و کرد و خموش
نی پشوان که هم زند تو
که با و جهاندار ماکا جفت

سیاه مغرب ز کی شوند
پرسند کان دوش را
بگردان ایران فرستاد
بجای شام کسی بی پای
خبر داشتند از دل شیر
از آن آمدن دما کشان
در پنج بخت و بر سر کس
همان راه هر یک میداد
نهادند سر بر زمین بیکار
سخت جسد جانی مایه
نه چو کسی که دن از راهی تو
در آن انجمن گاه و خیمه
دو سر منک کردن بر
نخست آنچه از گنج و زر کند
بفرمود تا خواهر کردندشان
کسی کین ستم خیر دارم
نظاره کنان شهری و
نشسته جهانجوی باختر دن
سکند جهاندار دارا کن
پسر زاده زندگ را بارت
بسی سالها در جهان تی
از آنجا که از زمانه شای
نیوشند از گرمی شام
سیلج سخن بخت و تر کشان
انوشه منش با دوزاری هر

بصفای آن زعفران آن
همان چشم را و در پیش
کوزین در نکر و کسی از پس
نوازش کریمار و دقت
که مست او بکند و عهد
وزان پهلوانان شکست
خرنیه بسی داد و کوهری
بران خستگان بخت پیدار
کله کوشه بر دند بر آستان
سیر سپران خاک پای تو باد
سرمه و پامین کای تو
که جمع آمد از هفت کشور
حایل بگردن در انداخته
رسانید چند آنکه پذیرفته
رسن پسته بردار کرد
برین روز باشد سرخا
بر انصاف و از دم سندی
از آن دایره و دور چشم
برافروخت چو شمع از آن
طلب کرد و ز کار از این
ز کار جهان بخت نیستی
نصیحت چو از و نهان دای
بروغن زمانی را فرست
ز جبهه کان تیرانش
ز نوشتن جهان با سپهر

کست چون نهشته بلبل
چو باید درین شمع هفت صحر
ازین دیو مردم که دام و دود
کو زن گذارند در مغر
مگر که هر مردی کشت خرد
چشم اندرون مردی که افکند
چو هم رشت نه خفگی خوش
مگر که یک چشمه یا یک لید
می لرزد و پای نغمی نه
بکار فتنی ای دولت نیک
چو آیی هرگاه مندی فرد
بهشت آدمی را رخ افروخته
بدست تو شاید غار سپر
چنانم غایب که از هر دیار
از چرخ می گفت انداخت
سکندر که بارای و تیر
گذارنده و نامی دولت
می کنج دار از نو تا کن
سیر و سر پرده و تاج
بلورین طبقه و خانه های
وزر و ملوک پیش از شمار
در جنبه سایی که باشد عر
جهاندار از آن کنج انداخت
چو تاریک شاید شدن
تو خالی گشت کنج باید رود

کست با و دانستی
ز بهر جوی چند بر دل سپاس
جداتو که مصحبتان من
ز مردم که ریزد سوسوی غار
که در مردمان مرد میسازد
هم از مردن مردمی سنا
فرخفت یا پند در نه بوش
باین یک شمشیر آید

بشاکر بنایت نار و سار
چو خضر از چنین روزی و تیر
پی کور که دشت ماکت
سمان شیر کو جای خود تیر
اگر نقش مردم بخوانی نکش
نظمی بنامو شکاری سپح
پاموز ازین محله جلا
سیاساتی آن خون زین

نوحی که از انبار او سخن گفتن با سپهر داده زکات و ان

مبدین آرزو مندی فرد
جهان جاده چون تو نماند
ز تو پامردی زنا و تیر
نداری دری جز در شهر یا
زی دولت مرد کو هر فرد
به نیروی دولت جهانگیر
پیر کار و دولت چنین گفت
که آرا از سر بودید این
نخند انکس آن بر تو نماند
خرایف کش از افر سو
شتر بار ز رینه پیش از هزار
وز و مخزن یا نسیب
چو کنجی شد از کو هر افروخته
که کنج آید از روشنائی
که بی خواست کنج را گشت

ترا و دولت از بهر آن خواهد
بنام ایزد آراسته پیکر
شان ده مرا کوی و بازار تو
بهر جا که هستی که رستم
بی کین دولت پست
اگر دلتش نامدی رهنما
که چون شد سرو تاج دار آنها
بجای شاد پر خستند
جو اسر نخند انکس از او سپ
سمان تازی اسپان باین
سیلح و سلب اقیاسی بود
چنان کنجی از سپهر و زخا
بگو سر فرو زول تین قام
چرا روی انکس که شد کنج یا
فرزند مرد شد حاکم

کلچر کردون و دبدباد
چو ست آب حیوان ماهی
ز نامر و میهار این مرد
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بگوید که مردم چنین گفت
بکشتار نهفتنی در سنج
که با سرخ سرخت باز کرد
در افکن بغیرم چو شمشیر
چو جسم داغ و تو غری
برگاه مندی فرد و سهند
که آرایش تاجی زینت
ز سر که سر آراسته کوهر
که تا دام طلبکار تو
بخدمت کری با تو سپهر
به دولت توان آوردین
سندی سر خرم را زیر پا
با سکندر افتاد و کمان
ز دریا بدریا و در خستند
در آرد بانگشت یا در سیر
خطایی غلامان زین کمر
پذیرفتن راز و پنهان
ز بهر جهاندار کردند نص
مگو سپهر غش از نماند
ز شاهوی برافروختن
که کاراکر و دوار است

ز بی ایچم پینه سوزد و در
سوی که سوراخ بخت
نه زو این اینا که بشنید
چو پستی پند من بوز کا
نه ز اسفند یار بجهانگیر کرد
تو سر سربادی بشنید
سپهر زودارم اندر چنان
دویم اندر بر تاج و تکیان
بیوم اندر بر زیر دستان
بهوخ اما خود کنی بربند
سکندر پدید رفت رو چرخ
درخت کیا ز افروخته یار
سکندر بران کاخ فرج ترا
چو روز آخر صبح ابلق سوا
ز محمد ز کعبه بگشت
شومند آقد چسپان
چراغی که بادی در دردی
بسا ما همیا کوشو و خود بود
یکی را در آرد بکامینه
که رویت کند که با و از د
چو مرغ از بی کج بر کعبه
سند چو پروانه آتش
اگر شاه ملکست و اگر ملک شاه
کس که شد خاک بنیان
چو نیرنگ یا بخودان ساخت

قدم تا سرم غرق بریا چمن
بوم و سرشیم کز دست
نه آمان که رفتند و رشتند
بدین روز بستاندت روزگار
که از چشم زخم جهان جان
کس که دم از سبزه بسوزد
بر آید با قبالت جهان
چو حاکم تو باشی نیازی نا
حریم نشکنی در شتابان
که خان که از نازگان
پذیرنده بر خاست گوینده
کفن اوخت بر دوع اغیبا
شبا کا به کسیت تابا
طوید برون زو برین مغرا
همیش کردند جایست
که در خانه کالسبد جان
چه بر طاق ایوان چه زیر می
چو در خاک شور افند از آب
یکی را از کسنگام کوید خیز
که بودت کند جامه لاجورد
شومست راج اندرین
ولی این کهن نیک است
سمر را در پنج است مبارج
که سرگز برون نارد و از کج
چو کردن کشا ز سر آمد

چو برقی که در ابرو داشت
جهان غارت از سر دی
برین روز من بر پستی
نه من بر زمین شدم کارا
چو در نسل گشتن بخت
چو در خاستی کار زوی
یکی اندر بر کشتن پناه
دل خود سپرداری از کج
همان روشنگر است
دل روشن روشن شد
کبودی و کوهی در آمد
چو مهر از جهان مهربانی
در و دید بر خاستن
سکندر بفرمود که کند سنا
چو خلوت بخش اینجا بستند
چو سپردن رود و چو سر جان
اگر در سپهری و کرد و کار
چنین است کسب این کز کار
مکن زیر این لاجوردی
کوزنی که بر شهر شیران
بزن برق دار آتشی جهان
خری جو نیخورد و بر جای
که داند که این خاک بریزد
که داند که این خنده دام
فلک میت کجاست همان

لب از آب خالی تن غرق
کلی آورد و دیگری میسر
تو نیز از چنین روز آید
بخاریدن سرنگوش
کشد و سب کرد برادر
بوقتی که بر من جایست
تو باشی درین دوری و آوا
نیر دازی از غمنازین
بدان نازکی دست بخت
که باروشنی بود آفتاب
که بعد از ما کردی کاخ و در
شیرمانه و یا قوت شد
که اورا همان ز سر بسا
برندش بخی پستی باز
از رحمت خویش
کریزی زخم خواند خوشتن
چو خاک شوی عاقبت خاک
که دار و باند شدین راه را
بدین قلعه کمر بکون نشاند
برک خودش خانه ویران
جهاز را ز خود و از آن
خرافا و جان او و خندان
بهر غاری اندر چه دار و در
چه تاریخی دار و از نیک
طرازش دور نکست بر د

سیمانی افتاد و در پاشی
 بهار فریدون و گلزاریم
 سکنه فرود آمد ایش
 بهارند ابر جای خود گشته
 سرشته را بر سر نهاده
 را بکن که در من بای ماند
 تو ای پهلوان کاه پوی
 سرسور از ران بکن
 کندار و مت که در ایش
 بهین سرور از ران بکن
 زمین را نم تاج تار کشین
 کردان خست را ای
 اگر تاج خواهی بود از سرم
 سکنه بناید کای تاجدار
 ولیکن جو دست کین بود
 در یغابری اکنون آدم
 مکرناش نشیند
 ولیکن جو بشه افتاد
 چه بودی که مکر آشکار
 بنزدیک من کیسه سویی
 ز تاج و زار و نک شایسته
 مباد آن کستان کسان
 چاره کری چون ندانم
 چو دارا نشیند آن دم
 چه پرسی ز جانی جان آمده

بهر پشته کرد و بر پیل زور
 با و خزان گشته تار غم
 در آمد ببالین آن مل زور
 خود از جای جنبید شور و غم
 شب تیر بر روز و در خفا
 چراغ مرا از آتش نمانی
 کندار پیلو ز پیلوی من
 تو بشکن که ما را اجماع خود
 نه پنهان چو روز آشکارا
 چرخ شام در چرخ بند
 مرزان مرا تامل زور من
 که کردون کردان بر خیز
 یکی بگذر تا بگذرم
 سکنه منم چاکر شایسته
 تافت گذار دورین کلاه
 که تاپسینه در موج خون
 نه روزی من روزایه
 کلید در چار و نایچک
 سکنه هم آغوش دارا شد
 کرامی ترا صد مرار آن
 که ماند زوار ای دولت
 برین خیشکی باشد از خاوار
 کنم نو بر زاده سرو جان
 بخوانش کری مید و را کرد
 کلی در سوختم خندان

بازوی همین بر آموودا
 نسب نام دولت قیقا
 بفرمود تا آن دوسرنگ را
 ببالین که چپه آمد فراز
 فرود به چشم آن سرخو با
 سپرم بدینگونه پیلو دید
 که با آنکه پیلو دریدم جریغ
 چه پستی که با ما در ابری
 چو گشت آفتاب مرار
 درین بندم از حمت آرا
 را بکن که خواب خوشم
 زمان من رینگ سدی کمان
 چو من زمین ولایت کشم
 نخواهم که بر خاک باشد دست
 اگر تاج و سر سینه آخته
 چرا که کیم را نیشاد نسیم
 بهار ای کیتی و دانی راز
 در یغابری اسفندیار
 چه سودست مردن شایسته
 که این زخم را چاره دهم
 چرا خون مکرم بدان تاج
 بغیر از جانی که در آشت
 چه تیر داری مرا دوست
 بدو گفت کای بهترین
 جهان شربت میر کین

ز روپین در افتاد و غنیا
 ورق بر ورق سر سویی
 دو کج زخم خارج است
 ز دوع کیانی که در دماز
 بدو گفت خزانین خنجر
 که شد در جگر پیلو میانه
 همی آید از پیلویم بوی
 تاج کین دست بازی
 نقابی من در کش از لاجور
 با مرشش از دم بیاور
 زمین آب و چرخ ششم
 را بکن بجای خوشم کمان
 تو خواهی افسار من تاج
 نه آلوده خون شود دست
 که بنده او چاکری ساخته
 چرا پی نکندم درین راه
 که دارم به بسود دارا
 همین بود و پس ملک را
 که پیش از اجل رفت توان
 طلب کردی تا تو پستی
 که دارنده را بر در افت
 نه پنهان به روز آشکارا
 دیدم که داری و پستی
 منرا دار پیرایه شخت
 که شربت من کین شربت

مباحثش کنی که پذیرفت
سکنه ز چو دست کابل
پشیمان شد که در پانچ

کرستان اسکندر بحال دارا و ندامت
و کردن زون دو فرنگ قاتین دارا

و خاک پیمیزی که خاکش
و لیر مذبحش شاهش
که سال رسد در آید بد

که بر جانش عصبانیت
فرمود دایم واری زود



شاه حب که کشور آری
چو در محبت دایم

یکایک دارد آری
نیکب و زان کس

و سپید و پشه پیش
تن تر زبان دید و رنگ

به سپید و خود شاه
کجا یک نی شده سپید

چن کشت با پهلوانان روم
 اگر دستبردیم مار است ملک
 باندش هانی چسب موندک
 باتش بل کشت ششی شرار
 فریدون بن شاهین زلف
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد
 جاح از هوا ز زمین بر ویخ
 سکه ز که شیخ جاسوزد
 جنج سپه را کرد و کشت
 کردی که بر چپ بدی سازش
 بقلب اندر دشت چپین
 قمره بغیر چون شدیش
 ز فواید وین خم ارشیل
 ز غنیدن کوس غای دین
 ریس تباران که آمد بکوش
 غروشدن کوس رویه کاس
 بجکش در آمد و دور یان
 برابر و در آمد کاشیک
 ز پولاد چکان شکر کشت
 ز بس بروین باخ انداخت
 که زنده کار از دران ریخت
 دران سحر ادیز او کمان
 بر جفت تن باز کرد و در
 که آتش ز دستش بر کجشم
 مایا به پستی دبا و کنی

که فرود ادرین بر کشتیوم
 و کر باشدیم آن در ملک
 و دیگر عزم نو باریش
 کچھ شد آن سیم کاورش
 جو بر غایت نیم ز اول
 بپایین او کج بر چلب کرد
 پس امک شد و چن بر
 چنان شنی از جعب ز نو در
 سیم بار کی بر سر خوش
 چنان از شد جعب انداخت
 چو پولاد کوی شش تپش
 در آمد بر حص از نو پای دی
 بغیر کمان آمد ز دل
 زمین لرزه خا و خاکه کوا
 کخه از بارانی خود زد
 نموشده را در جانی
 شد از شش آتش زین لاله
 ستان شده تیر چون بارش
 تن که لرزه بر جوشش
 نفس زنده راه بروانش
 نه زای ریا به نهای
 زین سینه که در پس تیغ
 چه فویشی بود با در ایما
 با قبال شد چون کجشم
 خوشش سیم با و کی

بگویشم و گویشند فی الزم
 قیامت که پوشیده اری
 چو کیستی از روشنی پاک
 در آمد بخشیش و لشکر
 هر ساز لکر در قیامت
 چو پیمبر ز کشت کلا
 جهاندار در قیامت کبریا
 بر کجخت روی و ماند سنه
 که انجا کمان از آب کوه
 همان استواران در کلا
 بر آمد رقب و دلو کفر
 ز سوز زمین ناله کرنا
 نفس پاک شپور در کوه
 در آمد ز بجران سر در ک
 که آن تیزان کوفتی
 جلاصل زمان از نو نای
 زمین کوباطی شده است
 سینه زده از شش سپه
 چو مرک از یکی ش را زد
 سنان در سنان چو کشت
 هر زبان همه تیر و چشم
 بجان برو خود کبر کی
 کشته در سر کشتی
 یک جسم کردیم کاش
 چو آمد زما آنچه کردیم را

رک جان کوشش کیم ستار
 عجبت کای دای دای
 چنان بازی دیگر غم کرد
 که از جنش آمد چهار استر
 بر است در جبهه تر فک
 پیمبر شده چو روی حصا
 و رخ کیش بر سپه
 کوهش ز چکان و باران
 بغیر و در رخ سوی دشت
 که پیش بود این شاه
 رسید اسما ز اقامت کوش
 در قیامت لرزه بروش
 بدید ز هر چپ و پست
 که ده بر او وزن دروغ
 بجای خم از ابرو خن
 بر آورده خون از دل غار
 غناری شد از جای بر جسته
 چو سپه که که ز کبریا
 شو و جھش از کرایه نداشت
 سپر بر سپه سینه چون لاله
 کبی تیر و که آتش انداخت
 کس از کس کس نیار
 نبرد کسند ر که صد
 سپر دیم جانش بر کشته
 تو ترا کج کعبه با و کجا

ز پید او چون پستو
یک شب بکوش بکار
و یک شب طی که بر سب
سکندر بران چو پست
ولی سر پس آن بر سب
که خوش سر مر ز راهی
که بر گشتن کامکاری
چو با قوت خویش را در
دو لشکر کشید که چون
بیاساقی از من مراد و کن

یمنی گو مراره بنزل بر
جهان که کجا می شود

در آری از در باغ و نیکو
درین دم که در آری شای
خوار کسی در عروسی خواند
که چون آتش روز روشن
طیله ز شکر که سر و شای
بسانه ز نیت پست
نیایش کنان سر و لشکر
سکالشان چنان شد و کشته
دو سپه و عیان عیان
چو در او دران داور بی
که ایرانی از رومی پیش خرد
بدین غشوه دادند کشته
سکندر ز دیگر طرف

بخو نیز او هم کرده آمدیم
که فردا مخالف در آید ز ما
ببارش ده کنی قفل کج
به چنان دران چو پست
که از او خشم خود رگشت آورد
سکات اولایت تو اندر
بخو نیز بدخواه یاری ده
پا قوت جستن جهان پی
شده از بند آرمایی تو

فیروز شدن اسکندر بر دارا کشته شدن دارا بر دست

تستابنده در نعل درشت
ز دیگر در باغ پروم خرم
که آینه و زرق و جستی
مگروقت آن کاب و نیرم
پراز دو و شکست بد و دور
شد و پاس در انده تا صبح
سر سپهر سرعت از حوا
که ای کاشکی بودی شب از
که ریزند صفای جوشند
رود و پستی در میان آن
دل را می زن بود ای در
بقایم کجا ریزد اندر بند
یکی بر دیگری می بر فریب
که چون پای دار و دران

بخو ای هم فردا بر تو ماختن
چو فردا علم بر کشد در صفا
ز ما سر یکی را تو لشکر کنی
نشد باورش کان و پست
دران ره که سپدا و داد
چو آن عاصیان خدا و کش
حق نعمت شاه بگذشت
بد زوی گرفتند متاب
بفرستد خویش شش بار

دو در دارا این کجا

اگر زیری با کلهی جز میگر
نه ایم آمده از پی دلخوشی
که از انده نظم این و پست
شب از ماه برست
نیاتی باشد شدن چون
غنودن مرد از پنج و تا
مگر کان درازی نمودی
چو خورشید روشن بر آرد
باز زم خوشنودی میگر
سوی آشتی کس نشد
چو فردا تا ریم جنگی
همان قاصدان نیز گردید
خیال و سرنگ پیش

ز پید او او ملک پر ختن
خو در ضربت تیغ نیکو
بزرگ کار ما سر و چون
کنند آن خطا باشد و نخواست
کس و پستانی پا و آتش
خبر یافتند از خدا و جوش
پیکشتن شاه برداشت
که او بر داران و جهران
بر زم در روز گرد ساز
جهان از می لعل پر کن
محمد دل بر بند او غم از دل
دو در بند از و سر و پست
که باشد بجا نشد ناکیر
مگر ز پی رخ و نخی کشی
سخن از بد بخت رست
شکستی بود روز در پی
نیاسود در اجازت باک
نظر مر زمانی در آند و جوا
صلاحی بدید آمدی و جگر
بیدار کرد و غنید از پی
تستابنده و زان بر تابند
نمودند رانش شش و چون
ز رومی نمانیم یک تن
که بر خون و پست و عهد
جز از خود که سر منی

دو در دارا این کجا

اگر زیری با کلهی جز میگر
نه ایم آمده از پی دلخوشی
که از انده نظم این و پست
شب از ماه برست
نیاتی باشد شدن چون
غنودن مرد از پنج و تا
مگر کان درازی نمودی
چو خورشید روشن بر آرد
باز زم خوشنودی میگر
سوی آشتی کس نشد
چو فردا تا ریم جنگی
همان قاصدان نیز گردید
خیال و سرنگ پیش

زبس خون روی در آن ترکند
 دو دست آورید و بکشید
 چو بر فرق پل آمدی خجش
 چو شیر که آتش زده بر
 شه از زم او به که میگویند
 چنان دید و ارامی و صفا
 بفرمان فرمان ده حاجت
 سکندر چو غوغای مبخواد
 بر بند مذ بر دشمنان راه را
 بشیر لاد و تیر خندک
 سکندر در آن دوری گاه
 یکی زخم زده بر تن پهلوان
 بنزد باروی تابند و مور
 سراپید از آن دین
 و کرباره از بخت امیدوار
 قوی که در جنگ بازویش
 بنزد آرمایان ایران سپا
 در آن بروی فشرده پاد
 چو کوه بر آمو و خمر تاج
 دوش که چاکر و دامند
 در اندیشه از کینه کشت
 سپاه از دو سو صف برآ
 بوجای شکر در آمد
 زبید او در ابحان آمده
 چو زنگی که باز آری از

و زین سو پکند بر شیر
 و دو پستی چنان بکشد
 چو بر آب در غضب سختی
 بدار انودند کان شد شیر
 بشکر بگوید که کبار که
 همه هم که روان که میگردند
 عیان یک رکابی برآند
 بنزد و تاشکر و رم نیز
 دوشکر چو مور و جغتند
 چو زبور کی شدید نیش
 هیون بروی افکند پل گنی
 بدید خشان زده پاره کرد
 بوی تن شاد است از کز
 برآند که از خضم تا بد عیان
 چو در قلب فیر زنی خوش
 نیا سوادش که ز خون سخن
 زبون کشت رومی چاکر
 بنا موس ریت سخی شد
 در روشن از تین شتابت
 بار امکا آمدند از بند
 و کر روز کین رومی شایع
 ز پولاد شمشیر و حرم گان
 زوار او و سر منک بودند
 بدل که خوریز در آورند
 که ما هم خاصان دارا پس

بر آنجسته از جهان شجر
 که خضم را جان نیاید دروغ
 زور یابی آب آتش سختی
 بسا شکر که ز کربان خجش
 که آید بر جنت او بار که
 بچاری کی بر پکند زبند
 دو دپستی ترخ اندر آند
 بدادن نیارند بازو نیز
 بنزد جهان در جهان شانه
 بزبوره زبوره زبورش
 سوی سلقین شد چو اهری
 عمل بین که پولاد با خاک
 بزرق و بدخواه را سرند
 رایی و پسته داران
 بر اعدای خود دست خوش
 ز دشمن دشمن در آویختن
 اجل هست کردن ز قمار
 غنیمت به بدخواه کشند
 چو اینده روشنی میات
 زین زخم شمشیر از روی
 چو ریحانیان سر برودند
 بسی زور بازی نمود آسان
 با خلاص نزدیک و دور از
 برو کین خویش آشکار کنند
 بدار از ما خاص تر نیست

سزار طلسم روی افکند باز
 بهر دست شیری المان
 فروختی زیر پایش سر
 برم ما و یازا بهم برزند
 کران پهلوان پل بکشد
 که لشکر جنبید و در یابی
 بوشید سکر به تنید
 ز خود دست از زم توانا
 بخاک اندازند بدخواه را
 کدز کا و کدز بر مور شک
 پی افشرد و ماند شایع خجش
 کران زخم زده بر جان
 ولیکن شد آرزو و آرزو
 دل خضم را کرد از انجایا
 پی افشرد بر جای خوش
 بکوشید با هم تر از دوی
 گرفتند بر شکر و رم را
 ز فشد چون کوه آهن بجای
 شمعین فرو آمد از شجر علاج
 شدند از خضوت پیکر
 که فرو ابر بر چو خواهد کد
 سزاران خجش بر خا پیکر
 که دست از عیان فریاد
 دل از دکی در میان آمده
 بجان از سکندر امان چو

که داند که فردا چه خواهد شد
گذارد نیک و بدای
پسندد شکر بجای
یزک بریزد سر بر شتر
مرد میان صلی آید بدید
چو بود از جوانی و کز کشتی
از آن پس بر کینه روید
شعبای اینست
چنان آمد از نای ترکی
روار و بر آمد ز راه نبرد
غبار زمین بر سوار است
جوتاب شد غمهای بلند
ز بس عطش ز غم و جان
نخستین صف میزن سازد
جناح اینچنان بست و شکفت
ز دیو کوفت شکر آید
چب است آستینش
چو از مرد و سوار است
ز بس جان مکر و داند
نمک خدنگ از لیکن
ز غنیمت زمین پلکان
پدر با سپهر کین بر آید
ز بن خسته تیر چنان
جبا بخوی از از قلب
بهر جا که برون بر افراحت

ز دید که خواهد شد ناید
سخن گفت از پادشاهان
دو پر کار پند چون کوفت
نه در دل پگون و نه در دیده
که شمشیرشان در نداشتند
همان جانب آبی هین نشی
سر بر پستین مهر بر نشاند
همی شانه بر پشت پلکان
که از نای ترکان بر آورد
نرا نر بر آمد ز مردان
غبار سلامت برو شد
کلو کیر شد حلقهای کس
و باغ هوا پر شد از جان
ز تنغ از دها رادین باز زد
که پوشیده شد روی شاد
بر آید است لک چو تکی زوم
چو آتش گلشن از آتش
بلان سر بر مردی خواست
چو گوگرد سحر آتشین خاک
نیاسود بر یک زمین بیک
که در گلوی نر بر آید
مجا باشد مهن بر چای
شده آبدوست پلکان
راشته چون شرزه میری
سرش زود در پیش انداخت

بکاد که از خانه زور دهند
که چون صبح اند جهان
خاک بر گذرگاه و کین
زیبای شکر از هر دو
دور و پست دانه بجای
بید آمد از برداری
در آمد بغیرین آوار کوا
بر آورد و خمره آوار
طراق که از مرقع چای
زمین کشتی از یکدگر برید
ز بس کرد بر تارک کون
ز تاب نفس در هواست
سپه دار ایران هم از صبح
صف میسر هم بر آید
ز قلبی که چون کوه پولا بود
سیلج زره و دوا خواند
پس و پیش کرد چون خاوه
سیاست در آمد کردن
ز شمشیر برشته بجای بود
گند از دای سپیل
ز بس تیغ بر گردن انداخت
تسون علم جامه از خون
چنان کرم گشت از شکر
بر شمشیر کداری بجم
نشد بر شمشیر تا خنجرش

که تاج اقبال بر سپه نهند
عروپس عدن در بند
نقصان خروشیه نهند
فروست کونین و است
نمودند بر پیش و پستی
دل کینه و کشت برینه
فلک بر دهن دل دبو
و باغ از دم کا و کشت
ز برون رفته زین طاق
سرمیل صور قیامید
زمین آسمان آسمان
جهان سوخت از آتش
بر آید است شکر سبائی
یگی که کشتی ز پولا دست
پنا منده را قلع آباد بود
توی کرد پست پنا منده
بر نخیت قلبی شریاک
ز چشم جهان روشنی
که در غار او آرد و بای
دهن باز کرده تاراج
نیاست کس که در زمین
نجات از جهان خمیر
که از نعل سپهان
کشد و برو بازی
نزد بر سری تا خنجرش

توان شیمی که دار چنگ باسو کی سر خوش سیک زبون تر ز من صیدی و ز تنای شاد انگه ایست چو بهمن جوانی بران دارد چو باد بودار پستان حسابی که از خوش برسان ز یکی نه آدمی خوار تر مدار کن از کین کشی باز بخو ز من شکر می ساز مرایز نایت بر جانت تو که هوشیاری من خج جهان که ترا دواکاری کن که بر سپند و خج جهان چون نباشد جان بهم سپی خود مرا برنج زده پوشم ارتع بازی پایا چه داری ز شمشیر فرستاد بر جنگ خج چو دارا خرافت کاشان رسیدند لشکر بشکافان مصاف و خسر و دران پاسا قی از باد و بردان خرام کن از باد و جام خرامیدن لاجوردی سپر	نگه دار و پستیر با خاک جها بخویر با عزت چکار که چربی خیزد ز پهلوی که بر روی دریا توان یک چو شد آرد و پای نیاز دارد کنید یا و نه شتر بر آرد چنان مست بازی عطف نه از بربری مردم آرد که مردم نیاز دارد از نیک پشخون کنان سوی من که مبتن و شکر آرد همان هوشیار هم خج مرایز دپستی درین کار که مرخت رانده شست منی قوی در میان آید که از آرد و بهمن آید که چندم اریصل ساز می که دارم درین مردودی سکندر نیامد در آن کار خواهد پی شیر کردن با زمانه در کینه جشاد با کز آتش بان که بالز بود	جها بی چنین پر زلف سپید یکی دوا باغی بی تشنه بشانی چه باید در آوختن چه باید غوری بر آستن ز ندیور هست چو اغفید بر پس از غلط کاری و کار عنان باز کش زین تنای به من تا بهنگام کین سپی ز من پستم اول من کین به ان تا بهم بر زنی جانی سپه را ندن از زلف و بار که افکند بر کار تو بخت نور ترا تاج یاور مرا تع یار چو دوران مکی به پایان رس خراین از نشت حج و آرد کرم پستک و آبی نهی دوا به چه آن نایی تو از کرم و جها نذر چون نامه را کرد در آورد و شکر بر شکار بجنید حبسیدنی با شکوه زمین خبری که آن صلیت منو از یجوی از ان خسروان پسندار که بهر بازی گشت	ز طوفان آتش که در آید نداش زباغ اندر کشت که توان از و میوه بخت نه بر جانی خوش آرد که بار پستم آبی سوی کار که چون باسی اغلط کرد که سپهر رخ را کس نیار و کار چو خون را ندن از زکی و زکی تو افکندی ار پست بار سپتانی ز من ملک با کشدن شمشیر در جانی من از خست یاری نیم آید منم تع زن که تویی تاج بد و دست جوینده آستان که در یک تر از و دوش چو کوه افکند پستک خود را پیر زنده ام داشتی و بند و ناخن ز کرمی بر آید جوش بهر آرد اسپه یک یک شکار چو از زلف کاه بدای کوه خوش آرد اکامست خوش در انجا توان با فین سپهر به پای پیودی با و سپند که زین خرابات با هم خج سر پرده از چنین سر سر
---	--	--	---

کشتار در جواب نامه شاه دارالملک اسکندر

سر نام جهاندار پاک
بندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و ز جهان پنا
نیارم زمین بشیر
یکی گوزن تابد و کمرست
مرا در ایام بایخت
خردش آموخت عظیم او
فرشته و شازادین تاد
ز فرمان او نیست مارا کور
تو نیز ای جهاندار فیروز
پاس خدا کن که بر پاس
تو اغم کردن فرزندی کنم
مرا کز حد او ندیاری
فریدون بدان زده پاره
خدا یی کرد و هر که اکانست
بصفت بر ایم از دشمن
دشمن کشد ارم نه کشد
برین شک خاشاک توانست
پستان کلی هست کردن
ز شیران همان شیر خیزد
دو فیله خرطوم در هم کشد
من انکه عنان باز هم زرد
بهر زیر بر کی شتابند
ز ملک من اقطاع من مید
خرن پیش ازین لاف کردی

به کام چار کی چار و ساز
برافروخت چون خیزد آفتاب
هر پستی از ملک او آمد
که تا زوب زیم خیزی در
دل از داغ داران کیم
از او آمده هم بد و بایست
خدا دوست ما بنده و فلان
نه کرد ما ز آورده تاج تخت
نگوید شام و دایر دشمن
شمشیر با شیری بازی کنم
عجب نیست که شیریائی
هم از قوت زده ای چو کرد
خرد در ابدان خچر در نیست
کز ان دین کنم شزدان
شود اش از دستم کشد
که بوی خوش شک پنهان
که ز کی بوی دهد و نواز
که دندان و چکش بود تیر
ز برون کی بر دوا داشت
گو یا سر نعم یا پستم کلاه
بهر نمری راه یا بنده است
رات سهیل از زمین مید
که خالی نه که هر نه از آتشی

زین ابردم بر آرد چپ
خداوندی نیست بیک
قوی حجت از هر چه گری
هر آنچه آفرید او بایست
پراز حکمت و حکم او شد چنان
دل دیده رار و روشنی
مرا کند در جهان تاجدار
خدا دادت این چو پستی
مباد به شیری پستی
تیغ افسر و کاه خواهم کرد
تو اندی تبار خجسته شای
بدارنده آسمان و زمین
بر او نیاکان چنین
که کرد دست یار بر آستان
چنین پرسم با کینه و راه
کسی است خرم از نخل بلند
ز کوران سپهر افراز کوئی
دو شیر کز نه است و یک ان
تو مردی و من مرد و زن
نوپنداشتی در جهان نیست
باری چون منم بازی کن
پنیر آب و اوانش میش
سپارام و شدی را گن

بر آرد و ریشیا ز خاک
کشاید و دیده هوشمند
کمر بست که بشن کرد و سن
ز پیری در و نه پر کند که
بر می حاجت از هر که آید کجا
بدینا قن عقل را تاب نیست
بجلم آشکارا بگفت نهان
مرا در پادشاهی است
عجب نیست از شش کرد
شور خدا و کی خیر است
کسی از فرمان او پست
بدین از دینا ماه و احوال
که آن از دینا چون فرد بود
کز و مایه دار و دهان و همین
که بود مغیبر دین ما
برم دین ز دشت را ایست
ره ما و پرسم نیاکان است
که بر نخل خرم پارسند زنده
که بغلیش دست زد و بوی
کباب انگی است کورا
بروی بید آید از مرد
جهاندار شما تو باشی پس
بنا کرد و نیز یک بازی کن
که یابد در و قطره خون خوش
که امان از از ریز یابد

که از روم و رومی نماند
 ز رومی جز بر خیزد و شکست
 که تیره ترکان بنیامین
 کمان بگشایی بر بریزی ریتیر
 صد کن چشم جگر جوین
 ولی آن مثل راست باشد که
 نشاید بر سال کرکینه دخت
 بر آغ میاورد که جگر ز خاک
 کلاغی تک بک را کوش کرد
 ندانم که دهم خمپه وی
 زغالی که بر آسمان افکند
 غرور جوانی بر آن وارد
 مر از پند از پسر وانی غم
 ز باران کجا ترسد آن کرک
 که اسفندیار از جهان رفت
 بحسن من که دوار و کار
 تراوده غم میکان زیر دست
 خداوند ملکم بپوشد و خورشید
 جوانی که چرخ پستی
 زندی بغارت برم کشد
 مجنات را تا بخند زمین
 چو خوانده نامه شمشیر
 جوانی نوشت اینچنان پست
 پیر آمد و نامه را کشت
 سیاستی از بهر دفع حمار

شوم بر سپهر و آتش
 بیای پستوران بر کم
 بخوزدی که تندی بنوعانی
 زره در نوردی پوشی حیر
 مباحش امن از خواب کوش
 بهار وقت خاری در آید
 خورشید یکبار باید دود
 ندارد در پشته فیل پای
 کت خویش تن را فراوش کرد
 ز فرق که خواهد رفتن کو
 سر و چشم خود را زیان
 که کردن شمشیر غارت
 سرخت کا و دوس آن جام
 که کرکینه پوشد بجای حیر
 نسب نامه من بهمن سپهر
 دل بهمن و زور اسفندیار
 ترا ویک زاکه آر و کشت
 شو خاص اندر خداوند پیش
 من پای کتیخ در کام سپهر
 بنوازش هم کشوری دیگر
 بهین کویت باز کویت
 بر دخت زمان نماند چون
 که بوسید و تشنه طربند
 ز بهر خسته صد کج کوش
 دواوی دل خستگان از غم

که رفتم همه آهن آری ز روم
 که آری بخوار و دوع و ترک
 سری کو که بخشش در آید
 و کرنی خیانت دهم کوشش
 توانم که باتو من ای خاموشی
 بود خیزد از ما بر کینه را
 زن خشم در خاندان کین
 بلکه خدا داد و هر پسند ما
 ب زانجن کاجم آمد فراز
 زمانه که کار پای می کند
 طیار بر اعضای خود میزند
 خلاقم نه شمارا کرد پست
 بنجی کشی سخت چون آهنم
 ز دارنده نتوان پند
 و که بهمن از پادشاهی که
 من میر سپه بازوی منجی
 در اندازده من غلط بود
 پشیمان شو اکنون که کار
 در شتی با کن نبر می
 من از ساکنی هستم آن کوه
 صف شکرت که شود ششم
 سکندر بفرمود کار و شستا
 چو سر پسته شد نامه و لنواز
 فرو خواند نامه ز سر تا بن
 از آن می که زده شد و ما نمی

در آتش که با چه آهن چو موم
 کجا باشد ترک یک یک
 نه از پیش و از انداد
 که دانی که چهی و کتر ز هیچ
 کتم خنکی کردم از رم جوی
 قلم در کش رسم دیر نیا
 چو در خشمه باشی لیر من
 کمن نه اینجک شیران
 فرشته در آسمان کرد باز
 ساره بجان که بازی کند
 تیر زاتو بر روی خود میزند
 بسا کرد و ناز که در کشت
 که از پشت شاهان روینم
 نشاید خیزد انیسر بخت
 چنان پادشاهی من کشت
 که اسفندیارم بر وینم
 ترا زوی بهمن نه پموده
 ندارد پشیمانی انکا و دود
 ز جامم میرتا بانی بجا
 که در بخش اسپه دارم از
 اگر کوه آهن بود بشکم
 نرهای نوشته نویسه جوا
 رسانین را و او تا بر و باز
 بر آموده چون در سخن سخن
 و که چند پرده جسته کنم

درخت که تاب پس در کا
که دیت او کردن افترا
چو خورشید شعل در آرد
که ز ابروی خویش کوشه
چرخ ابر بکرمی بغیر نمی
کجیب آوردند از کفید
بسا رود که ز خمر خور دن
بغیظم دار اجبا ندیده مرد
در آن شدی آتش افروختن
و پیر نوپنده آمد چو باد
یکی نامه نغریپ کر شوت
چو شد نامه نغریپ در جسته
برود و داد و چو سپهر باز کرد
سعی ز فرغش شب زانج
بنام بزرگ ایزد و او بش
خداوند روزی ده و پیکم
توانا و دانا بهر بود
یکی را چنان شکلی آرد پیش
نه آنکس که در کان رنج یافت
نشاید سراز حکم او تافتن
چو سودست کین قوم حق تافت
نکو و پستان ز دوان سیت
بهم حکمی بابت یار کو
اگر که روی این خوی ماران
بخشند آذر بستاند

کند دعوی سپهری با چنا
ز ساق کیا هی پسین خست
به پروا کنی پیش مر و چرا
که بر کوشه بهتر کارا کرده
نخود را نه پروا نه ز اسوخته
شکند و راکس شان ندید
که تا ز خردی آمد بیت
بسی در پستان زمین نیست
کز خواست نغریپ نغریپ
نوشت آنچه دار ابد و کردیا
بنغری بگردار باغ شست
بر و مهر شاه شد جسته
ویر آمد و خواندن آغاز کرد
پایانده را از درشن ناگزیر
کینه بخش پیار بخشودنی
که نانی نه پند در انسان بخش
زیستی نمود آنکس که یافت
خدا و حاکمی کی توان یافتن
کند آفرین انغریپ قیام
که بازیر و پستان شود زبرد
سپاهت کدام و سپهر کرد
و که ز من و تیغ چون آردا
نخورد شید و دشمن رخ نمند

چو که روز و دولا بز خاک سیر
رسن زود و پوسد چو باشد کیا
بهنگام سپهر نچه رو بکشد
با پستی کار عالم بر آرد
خیمه آمد و آتش اندر تنور
نه نیکوست شطرنج به چتن
ز شای قیاس تو افزون کنم
جهاندار دارای چو شید
طلب کرد کا کید ز دیوان
روان کرد کلکایه یک
سهمای از شیخ فولاد تر
رسانده نامه چو پیران
بد و ساقی آن جام بشید
کفار در نامه دارا بنه دیک ملک اسکندر
فروز رخ کوکب تابناک
از ان روح را سر زمان
یکی را بدست آورد کوکب
کند هر چه خواهد بر و حکمیت
در و حسد اباد بر بنده
بجایی که بدخواه خونی بود
توای طفل ناچخته خام را
چرا که زدمی مار خویشی کنی
چنانست دهم مالش از شیخ
بیزوان که امیرش نیست

رسن پسته در گردن آید بزر
و که باره و لوش اند چنا
چگونه هند پای شش شک
که در کار کرم نیاید
بناشد زبان تا دهن اددو
فرس شک و فیل در ختن
حساب تو باد یکبار چنم
نشد نرم دل از ان غمناخی
بکار آورد شک را با حیر
بر د آب مانی و از شک را
زبان از سخن سخت نیاید
زوار را بپسند آمد روان
شب تیر خستند و خور
ستاره یقینی شود بر سپهر
که مادر از مردانش او را بخش
بر دم کن مردم از تیر و جاک
خود را در گوشت سپهر
بسیجیدایی که کوکب
که جان او کن شستن او را
که افکنده شد بر هر افکنده
تواضع نمودن ز بونی بود
فرز نچه در شیر جنگ آگاه
که با از و جنگ جوی
که یار که خواهی من یار کن
بزر داشت که خشم نهرت

عقاب کی که از پیشه کید کرد
 زینبی که فردا من پل نور
 نشیند و بخت کاه کین
 کلاه کین کی از اسپند
 زردین تن و رخ آشفند
 و کرکشی که در بزمی من
 از ان ابرعاصی چنان بزم
 خوار زین زرد که پالان کند
 تو ای مغرور پسیده سالوز
 چراغی صحرای افره خفتن
 قباکان نه در خور دبالا بود
 چو پسر کین که در آذر دشت
 جهان بر جوانان کار ازما
 پس بد که بر نابود از انکه پیر
 خروسی که پیکه نو ابر کشید
 سر پنهان کان بخون تربود
 زبان که او کام دار کند
 چو از کام خود کامی آید بران
 بخت کین که شو و خفت کین
 چونیکو نه شدی بی کر شاه
 چو از کینه بر فروز چهر
 نصیحت موافق بود شاه را
 چو اکاه گشت آن نصیحت کند
 که دارای دور رستگار آوی
 تر این کلاه آسمان دوست

که افتادش مست کو خنجر
 سرش چون سپارم تیر
 نم تاج بر سپه که برین
 درین خرقه رو میان کین
 بر او رنگ زین منم نایک
 سرش چنبد افتاده در پایی
 که نار و در دست برافشا
 که تا رخت خرنده آسان کند
 ز کستای خنجر و ان باز
 فلک جهانم از آفتون
 همان که در دیده کالابو
 ز نیر عصا که کیر شبت
 ربا کین فروکش تو برانه
 میبای کین چون رسد تیغ تو
 سرش که با که باز باید بریم
 بهست از زبانی که بی سربو
 چو کاش رسد کام کار کین
 بهر سو که جنبه شود سرنگون
 نیوشنده را در نیامد بگو
 پشیمان شد آن پر و شعله
 بغیر زنده خود بر نیارند مهر
 که از کبر خالی گسند راه را
 که از پند او گرم شد شهرها
 مخالف چه دار و چو دار
 ستاره چرخ تو افره خفت

پیکر که تر سپه زرو باو پیر
 که باشد زبونی حراجی سپه
 که ایار کی که ز کفست و کوی
 من ز شمع بن دشت که
 اگر باز کرد و بر پشته راه
 چو دریا تلخی جو آبش دهم
 سینه زده چون رو سپاسی
 من آن صید را کرده ام بلند
 نه چاکت شد این جای کین
 مکش خبر باند از دوشین
 ترا قرت پیری از جای برد
 ز پیری نو نه شود رای غر
 تن ناتوان کی سواری کند
 بهنگام خود گفت باید سخن
 زبان بنگن تا بر آری ببر
 زبان را که دار و در کام خویش
 زبان ترا زو که شد رستم
 بسا کفشی که بهشت نهفت
 سخن که با صاحب تاج بخت
 خط است در کار شاهان
 همانا که پوند شاه آشت
 نصیحت کری با خداوند زو
 سخن را که کو به بین و کرد
 که باشد کند که آرزو پیا
 کلاه کین که با که سپه زو بر

بسوز او مغش بر سام پیر
 که هم سر شود با بلند افری
 ز من جای آبا کینه است
 چرا تر سپه از روی است
 بر و ز روشن خرد و با
 ز خاکش سپاسم باشم
 شکستش نه از موی میایی
 من ز دور کردن آرم کند
 کند ی که بوی از انداختن
 که سر کو بر ابدیت جا
 کین کشکی از سرست رای
 فراموش کاری را آید غر
 سیخ شپه چه یاری کند
 که بی وقت بر نادر و ناب
 زبان خشک به یاکو کا تر
 نفس زدن خبر بهنگام خویش
 از ان شد که پروان زرد کام
 بدیکر زبان بایدش بگفت
 بگویند سخن نه بگویند بخت
 که با شاه خوشی بدار و کس
 با کتش مرا ز دور دیدن خوشت
 بدو شمی افکنده در آب
 بشیرین زبان شاه را یاد کرد
 ز دارای دولت سپه کلاه
 سپه کین که توان که بر او کرد

جس کجود و هم نایب جای
بر ارشاد و رخ زند نام
فری هر پیش که طاعت کند
اگر هم شیرین خند شیر
بناموس یای جهان داشتن
هر آن جو که باز بود هم عیا
چو باکره می گرم کنی کنی
جهان لکنی است کانداز
ز پیکانه است فرزندان
چو بالا بر او یک ه بلند
که چون از نموده شود در ذکا
ش از پندان پیرا کو نه فر
شدار گفته را می زشتی
درد و دید چون از داور کور
نایب من مردی اهل روم
عقابان بازی و لکجای
ویری کند با من آن نایلیر
سرش لیکن کند در آید ز جوار
که دانست کین کوک خور
بخود نک ارا همی نغم
رزومی کجای خور آن دست
بتاراج ایران بر آرد علم
سک کیت رو با نازور
تبی است کو مایه داری کنی
بدست غلامان سپیش هم

سر بجام روزی در آید ز پایی
نیار و درین کشور آرام او
یکت روم شاماعت کند
عروا اسپری مغرب از پز
از انجاست رایت بر افرا
بنخ زار بندش اندر شمار
ببین خورشید از خور دینی
پی مزه نداشت بر هیچ مرد
چو هم جامه کرد شود جامه کن
سهی سپر و با باشد از دینی
بیاد آیدت پند آموز کار
سراسان شد از کار آن پایی
بر عهد چون مار بر روی کجا
چشمی دور افتاد رنگ و نور
ره که آتش بر آری بوم
سرمایه بامان در آرد شک
چو کو که زار غن باشد شیر
که شیر از رش خورده باشد گدا
شود با بزرگان چنین نکال
که پیش زبوان ز بوسه کنم
گر گشتی برون را انداز است
سرخت کچسپه و و جام جم
که شیر ز بار سازند کند
چو لکیت کور اموار کنی
چوب شامان شکست هم

سپاه که این طفل و غمی ترا
بناید کرد و دولت آید رخ
برانش سوار که کین آورد
مکن تخیه بر زور بازوی خوش
برون آتش از دعوی همسر
بشیر دنده همنک
پندش از ان پشیش
کر سچو با سیر غایک کباب
چو شد جامه بر قد فرزند را
ز پند بزرگان بناید کند
کاش گری کو ضعیف شیند
ولیکن گشت آتش گرم
که بر زور داری پوپه
که در من چو زم آهنی دیده
بکد برک ساکن کنی با دوا
چو بنم کمر و مصاف کسی
چو من بر حسره وانم
بود غایه مرغ سخت گران
با دل قبح دردی آردش
اگر خود شود غرقه زهر وار
تنه کند جای حبشید را
سکو کیان پیش مایه نما
ز شیران بود و بهان زانو
تو خود نیک دانی که با این
هر بری که با سکت زبونی کند

دران قالب افتد که سر کربا
که مفسر جان کوشد از بهر گنج
سکامن بر آهن کین آورد
نمکدار وزن تر از وی خوش
کرنین مایه داری کنی سرور
که از نوک حاری در آید غلب
که زود در گفت سرش
بفر برین زخمی کرد و شستا
بناید که مهر فرزند خواست
سخن با ورق در بناید شست
در چاره را در کف آرد کلید
بسر کچکی آشت آرم را
کشا داز که چشم در بتر
که پولاد و ارا پسندیده
هر اسانی از پند فولاد را
که دارم کمر پسته چون او
چو اندیشه باشد زانکند
ز چون تک فایک آنکار
کی آرد شکوه من مشرق
نخا دهنک از کشف زینا
بشور انداز نک خورشید
قدم در خور خویش مایه نما
نخند وزین تا مکرید هوا
زیک طفل و می نیام پتو
خری پیرا و حرونی کند

صنوبر پستونی پنج ارش
زود بر سپهر از جعد پر خم کمان
شد آن از دها با جان لشکر
نوشته برین کرد الوده
نیفتد برین شست فریا کس
برار پرده خود حصاری
بمحل فروزی دلم خوش بود
خرمست در اخوی از دوا
کسی کو بدین ملک خرمستند
چو در کوی ناهجروان دم زد
تو نیز اندنی بار کردن و شش
بهمانی خویش تار و زمرک
کذارنده ترسری از موبدان
خبر کرم شد در همه مرز و بوم
جهاز را بدین فرده نور و نور
زاد را پرستی منش خواست
ز پیران روشن بر این
که بدخواه را چون در آرد
چو در جنگ فیروزیش دید
کرد آیه بود ندگان گشت
دران بجز از ملکش دران
نفت اندران بجز نگاه بود
مباد اتمی عالم از نام تو
که چون کردی خیر و نیکی
برون آید از دم کردن

بهر پاستن با شپ پروش
چو بر قلعه کوه ابر سپاه
بهر بر چنان از دها سیکری
چو خون سپاوش بسی هر گد
که بر پسته شده فریاد
بخا موشی خویش بایر کنی

بر و از دها سیکری از جهر
بهر پستکها بود پید از دور
جهاز خود از آشوب خود کرد
زمین کر بضاعه برون
چو فریاد را بر کلو بست را
بیا ساقی آن آتش تو بسوز

کشاورزای زون دارا بازرگان درگاه درگاه

خردنیک سایه آن بدست
درین ده کسی خانه آباد کرد
چو در یاسه مایه خویش با
چو پند ز خور و پکان خوردا
که چون شاه روم آمد آستان
بهر فاش دارا سپهر خرم
از و بوم و کشور یکبار که
چو در ای در اول آگاه
ز هر کار دانی برای دست
چه افنون در آموزه از دمن
نمودش دران کار کس چاره
سخنهای کس اینار و بگوشت
فری بر ز نامی که از فرو برز
شاکفت برشته و بر بزم شاه
کدشته شای من از عهدش
که در طالع زود با ناز ویر
هر ملک ایران بدست آورد

بازد استان خردم کنی
ز کردن زمان بر نیازی
در ختی تو از خوشتن باز کرد
کذارش چنین کرد بجز
که آید برون از دها بی زوم
که پدید او دارا جها نوز بود
بهر پستکها بر آستان
بر آستان پنهان گشت
بدیخ را چون کند بارت
ز فیروز بگشیش رسید و بود
بسوزید کی کرم چون آست
سری بود نامی ز نام او
وز احوال پسته آگاه بود
همان جش دور از آرام تو
خبر ده از ان جام کو هر گاه
ز دها هر شکده آشی

که پنده را زود آمد بغیر
عقابانی سپهر و با نوز
ز بهر چه از بهر کمشت خاک
سمه خاک در زیر خون آورد
کلو پسته به مرد فریاد خوا
باتش که نغمس بر فروز
که چون شمع بر فرغش
پناه خدا این آباد است

که همپایه کوی ناهجروست
که کردن زو مقانی آزاد کرد
هم از بود خود و خود و بر ترا
هر تن شد گشت و قی کرد با
هش در دست و هم چو
هر آلت داور می ست
ستوه آمد ناز پستکها
که موج کند زوریا گشت
دران داور می چاره جاست
که آید ز کار پستکها
نخروش غمی هیچ غم آرد
دران کار بود نیک چو شش
تن چو شش بود و باز کرد
که آباد با داور تو این زنگاه
چون گفت با من با نوز
فرو آید خست ز نالابر
تخت کیان بر پشت آورد

یکی کرک را کو بود خشنک	ز سپیاری کو خندان کجا	سپه را جوالی چنان ارچند	پسند آمد از شیر مار بلند
جز گرم تر شد همی هر زمان	که آمد بروم از دمای دمان	سکند چو دست کان بد	مندی بر آرد همی برق
خجسته و تا لشکر از رویار	روانه شود بر در ششمار	زمصر و ز افح و روم و س	شاد اسپه شکری جمیع
چو انبوه شد شکری پیکان	عدو خواست از نام نام او را	خبر داد عارض کشتن شد	بر آمد دلیران مغر و سوار
چو شد حخته کار لشکر نام	یکی بجزین ساخت بار و دو جام	نشست پیدار نهران هم	بهر حرکت زرم کردند موم
شاه از کار و دار او کاراو	سخن راند و چپ و در کاراو	چنین گفت کان نامو شیرا	که سبب بر چپتن کارزار
چو سازیم تدبیرش از خصلت	که آید بد و ترس این کار کشت	اگر بر نیارم غم از نیم	ز مردی ز ما بر نیارم نام
و کرتاج پستام از تاج و	بر پید او خود پسته باشم کم	کیا ز کی از غفلت پرینم	من این ز مننی مایک جان کنم
بر پسم که اختر بدین گیر	بد اندیش مارا و بد خیر	چه تدبیر باشد درین هم و را	کز و کار بر ما کج و دیت
باندیشه خوب و رای سوار	برید آورید این سخن را جواب	جفا ندید و پیران پستار	چو لشکر کونیده کردند کوش
پانچ نشاندیکه زبان	و عاتاقه کردند بر مرزبان	که سر سپردا و اهل جان	که نامش بلندست و غیرت
بتاج و خجسته جان تازه با	سر دشمن تاج درواز و با	همه رای او پست چنان او	در پستی جفا باید ز ما با
و لیکن ز فرمان او نگذیم	بجز رای فرمان تو نسیم	چنان در دل آید جهانید	همه زیر کان پسندیده را
کچون کینه و رشده دل کینه و	همه خار و حش بر آید ز را	تو نیز آتش کینه را بر فروز	که فرج بود آتش کینه سوز
تو سپه و نوی خصم پیکان	کجا سر کشد پید با سر و بن	کهن باغ را وقت نکرده	نهران در حساب کرد و کرد
بد پای این دولت تاز بچند	همه و پس جبار از آری بچند	بد اندیش تو پست اکر	رعیت به بچند پست اکر
چه باید مرا سپیدست اکر	که در دهم از خانه دشمن	قلم در کش آیین پیداور	کفایت کن از خلق پیداور
ز خصم تو چون ملک کشت	بخشم افکنی پای در نه دلیور	شورت چو کمرست به بندان	ره انجام را کرم ترک غمان
کجاش را پای را است	ولی کو زین داوری بر دست	نکند از آرم غمت کیان	بخو زیزی اول بند میسان
تنای شه را که بر هم زند	که از هر د باشد که این دم زند	بران ختم شد خضت رهنمون	که شمشیر پستی نیار و چون
سکند چو در حکم آن داور	ز لشکر گشایافت آن داور	پستوری خضت را	بشکر گشت هم دپا
یکی روز که ز کوشش روزگار	به دست آمدش طالع کاکا	بغالی جایون بر تیراه	بفرمود که بجای بند سپاه
عنان تاب شد شاه قهر و ز	میان پسته بر کین شکوه	ز شمشیر فدا چون شمشیر	بکشور کشای کلبه سی
سپاهی جز بنور بن شستر	ز غوغای ز بنور هم شستر	نشان چپه بود از بنور	که ماند از فریدون غیر و ز
بوتی که آن وقت حمله و ز	فلک ده پستار از نواز و ز	بسی بر تر از کاویانی و ز	بمخوق بر زود و فشی غش

مستای که در بنک خویش داشت
 ز چوکان و کوی اندر آمد سخن
 همان بخت نامشده فشان
 مثل ز که هر چو آن کز زور
 چو کوی زمین شاه مار سپرد
 فرو ریخت کجای صبحی سر
 جو پست کف درین زمین
 پس آنکه قهری سپندان
 چو قاصد جوی چنین دخت
 بر آفت از آن تیرگی شاه را
 زین ز خوار زم و غنیمت
 چو عارض شمار سپه بر گشت
 جها بخوی چون دید که لشکرش
 بار من در آمد چو دریای
 علف در زمین گشت چون
 پاساتی آن اوق و خوش
 من و او خورم دل فروری
 چو نیکو متعیت کالشی
 چو باز چپ سپاه این را
 میفکن کول آنچه غار است
 گذارند و شش شمشیری
 شد آگاه سپند را ز کار
 برو شاه اگر یک شمشیر
 ملک را بوقت غمان فتن
 که از آتش درون توان در

سپاه و دیو یکت فرشت
 که طغی تو بازی بدین کوی
 کزین پیش خواهم سپهر
 چو کان کشیدش توان
 بدین کوی خواهم از کوی
 طلب کرد مرغان بخت
 چو روغن که از بخت آید بر
 باداش کجای قاصد
 بر پشت خر خویش بخت
 که بخت قوی بود بدخواه را
 زمین آینه شد ز غل
 فرومان عقل از شکر
 همی موج دریا زنده گشت
 صبار شد از کرا و پای
 ز غل پستوران یکا دهم

چو آور و پیش سکندر نهاد
 و کرا از وی بزد
 سکندر جهان را و رهنمود
 که شاه از آن دو چو کان
 چو زین کوز که و او کند
 یک کلفه مرغان در خستند
 اگر لشکر از بخت آید بر
 که شکر کند شکر از این قیا
 بدار از ساند اسپند
 جماند از دارا و دارا
 سپاهی هم که چون کوه
 ز جنگی سو از ان چاکت
 سپاهی چو آتش روی و دم
 زمین بر زمین تابا قضا
 بی شاه اگر آقا سپند

شرح کار ساختن اسکندر بر جنگ دارا

کران روز عالم مبادستی
 نمکدار و از وز و نگاه را
 که هنگام سپه با کار است
 چنین و او سپند را
 که آمد قیامت بر بکار او
 ز ملکش همانا که سپردن کند
 بدزدنی شاید غفر یافتن
 کسی که پیشد لشکرش

ز عالم کسی سپه برار بلند
 نیند از و آن الت از کار
 خری در کوی و در سپه بام
 که در او چو شکر بار گشت
 رسیدند زینا ریا خیل
 سکندر بخندید و دادش
 پش و منده و دیگر آغاز کرد
 سکندر بد و کشت با تیغ تیز

بر سخام دارا زبان بر کشاد
 ز سپه و کوی دل بر و آیدت
 دران فالسا وید فتحی بلند
 که تا زو شمشیر ملک با جوتن
 بخت در آمد و کرا و کرا
 زمین را از بخت سپرد
 مراغ بخت خور آمد سپه
 سپاه مرا هم بدینا شکر
 جوی کوی چون زهر تاب
 طلب کرد از ایران و ایران
 همه سپند فرمای از این
 بهنصد هزار اندر آمد حساب
 کجا او شد آن بوم و بوم
 بخشید دریا بلر زید بوم
 بهر جا که آید خسران کند
 بکام دلم در فتن چون در
 مرا و خور و خاک روزی
 که در کار عالم بود شمشیر
 کران روزی آسان کند کار
 که از کالی جامه با خود
 تو کشتی که آمد قیامت بدید
 که طوفان بدید بر آو و پس
 که پنهان نگیرد جهان آفت
 که در انچه ان سپه ساز کرد
 کند چو صد کا و در این زیر

کرادر خرد را می باشد بلند
سخن که چرباوند باز بود
بناشد چو در کسی مر زبان
که و قلمی که از کوه تیغ و تیغ
منقش می خست و افی باط
بر و بانگ زو شهر یار بود
سپهر آن بساط کهن در تو
بگردن کشتی بر میا و رفس
چو من بار کانی که بر دوشتم
بر آغ میاور که غم آورم
گرشته ندانم که در روز و رنج
کسی که معانی دهد طوق و
پسین یکا که مر تا کجاست
تو آری پسته ملک بی داغ و
زمن آنچه بر نایدت در محو
سوی شاد و داغ بر دل کشان
چو دار اجواب پکند
بشدی بسی دایستان کرد
فلک بین چه نظم اشکار کند
چنان صوره در چنگ عفتا
یکی کوی و چو کان قاصد
سوی رام شد قاصد کایم
سرافکنده و رساید بند
که فرمان دبان حاکم باشند
سکندر بدانت کان غنچه

نکو یخ نه بنای ناسودند
نکستن هم از نقش بود
که گوید سر آنچه آیدش زبان
زیونان شوی پیش از احرا
که پنده را تازه کردی نشا
که توان پسته غارت از شد
بساطی که ملک از انار شد
بشیش با من سخن کوی بود
غان جهان بر تو بگذاشتم
بهم خسته با تو زرم آورم
چه سر باریدم در اقصای
چو زنه ریان خون مر سینه
زمن باید باید بدان بهر حوا
کمن سپاسی در آن مال و
چنان باش با من که باشا شد
شاید چون برق آتش نشا
یکی دور باش از جگر کشید
کران شد نیوشند و راد
که اسپکند آهنگ را کند
کم از قطع آن پیش میایی
هری پرا ز کجند ناشد
زوار از پذیرفته باخود ایم
نمودش نشان پر کشید
فرستاد کان بن بن فرزند
پیام درشت آرد از زو شاد

زبان کو بهر می صوری کند
چه خوش گفت فرزندش
که از زده سر کانی شست
در آن کوه سری کج بنامید
چو قاصد زبان تیغ فولاد
زما زده که زو آهین شد
همه ساله که زو نهر و سبک
ترا آن کفایت که نشین
تو با آن که دار می خندان
سکندر نم مهر و آرم را
یکت تافتن تا کجا تا ختم
زمن مصر باید زو زو چو است
میکنید فقه میفر و ز کین
موزان بخود کای ایم
فرستاد کین و تان کشان
فرو گفت پیغامهای در
که بی سپک را چه یار بود
بخندید و گفت این خند
سکندر نه که خود بود کوه فاد
بک قاصدی بدر کاه
در آموختن از آن شکش
ز و چون در آمد بر شاه و دم
نخستین که زو سخن باز کرد
چه فرمایم شاد و فرزند
به بخار و گفتا چه دار پیام

ز دوری که خوش دوری کند
زبان کوشین است و تیغ
که از ش چنین کرد از آن
بدی خایه ز رخد آفسد
خواجه کهن کشته ریا کرد
شد آن مرغ کو خایه ز زمین
کسی صلح سازد جهان جنگ
نیار و سرشت تو زیرین
را کمن مراد چنین کوشه
بجوش آورم کینه کرم را
چه کردمش از اسپه اندم
سخن چون ز مصری آری است
خرابی میاور بایران مین
قلم در کش اندیشه خام را
سخنهای خود را فرود کش
کران سروین را و کشت
که هم سپک نام دارا بود
که افسوس بر کجا پس بلند
که باشد که با من شود هم نصا
فرستاد و شد ششم در راه
بدان تعبیه شد و شاه
فرو زنده شد همچو آتش زوم
سخن را پیر بی سپه افکار کرد
که فرمان فرما زده آرم بجای
پیام آور از بند کجا و کام

سراججام کاهن در آمد بکار
 همه پیکر را بد انسان گشت
 پستی شدی چهره پست
 چو شکل دور شد آخت
 بدین منکبه ز این تیغ
 چو آن کرد روی آسخت
 چو از دیدن روی کشید
 سیاستی آن جام آینه فام
 چو سراججام کج روین
 پستان ز پند او شویم پست
 جهان ام خود از تو کسیر
 بخور تا خوریم آنچه داریم
 وزان خشت زین شد او غدا
 کز ارشش کز یو رنج
 می ناب در جام شامی
 بهر پستی کاه از نامت
 درخشان شده می جوش
 سر شک قح ناله غول
 در آن بزم آراست چنان
 زوار در آمد فرستاد
 چو کرد آفرین بر جهان
 که چون بود کز هر طوق
 همان رستم دیرینه را کاند
 گمان کوشه برویش گشت
 زبان چون ز کرمی بر نهاده

پذیرنده شد کوشش را کجا
 در وید رسوم کوشش
 در ازیش کردی چوین
 تفاوت نشد با وی
 بر افروخت شاه آفتاب
 بزنی در آمد زخوی درشت
 یکی کوسه رشت آینه دا

چو پرده اخت رسوم آینه گشت
 بشکلی که می خست خست
 مربع مخالف نمودی خیال
 بعینه بر سو که برداشت
 تو نیز در آن آینه بگری
 سکندر در آن دیدش
 عروسکی آن منت آرد بجا

آمدن رسول دارا و سخن با سکندر از پنج و سواد

کبی از توان ز پند آرد
 بهر جعفر پند با غر
 درم بر دم چند باید نهاد
 چو حاصل خرم روی پی مراد
 چنین گفت کان شاه جعفر
 کمی پر همیکه دو کاسی ته
 سخن شد بسی در نظمهای شک
 قح شکر افشان می توان
 روان کرده از رود باجی
 کل افشار ز ماه اردشیر
 سخکوی و روشندل از
 شنیده سخن کرد با اوروان
 ز درگاه با پستی خراج
 مکن سرکشی تاینانی کزند
 ز شیش کوبیده را دم
 سخنانی ناکشای گشت

چه بنیدیم دل در جهان از ماه
 چو باران که یکیک مینشاید
 از آن گنج کاورد قارون پست
 در این زبکین درختی رست
 یکی روز فارغ دل و شاد بهر
 حکیمان شیار دل شاد
 بهر جعفری که شسته میفشاید
 دماغ نیوشنده را سر کران
 ز می زخم کز زخمه چون شک
 سکندر جهانجوی فرخ سپهر
 چو خضر و پرستان تشنه
 زوار در و داور پیش
 زبونی چه دیدی تو در کار ما
 سکندر ز کرمی چنان برود
 چنان دید در قاصد رنج
 فرو گفت غمی سخنانی سخت

بصیقل فرو زنده شد کوشش
 نمی آمد از وی خیالی درشت
 مستی نشان دور دادی
 نایش یکی بود بکشد
 بدست آری آینه سکندر
 ز کوسه بر سو که برداشت
 و در بوسی آینه را روان
 بمن که بر دست بر جانی
 بدان جام روشن جهان بین
 که هم دیوانست هم دیو
 شو پسین و اکبر بر شود
 سراججام در خاک بین
 که ماند از قعای تبریز
 بر آسوده بود از موسای
 خرد مونس و خردیش
 مهندس درختی درونی شاد
 ز نوش می درود در مشک
 شود در خوشی بدو دید
 نشسته چو بر خج بدین
 هم او را و هم شاه خود را
 نداده خراج کهن با جبت
 که بردی سپهر از خطر کار
 که از آتش دل با نیش
 که از جوش دل مغش
 چو کوبید خداوند شمشیر

ز حق و تنی خند باطل سپهر
نیاید که بند و ترا این خیال
همه مردمی سپهر فزایی
جهان بهر آن منیک کاری
جو اندر و پسته پاک بود
مروت تو داری مردمی
پدر که با قوت شیر
بجنگ سپاهان ز غلبی
چو زان سپید تر کشه جو
نر بر زبان کی شود صید
و کر کاخران نیکو ده تواند
پنج دین نش نهایی فیروزه
همان در حرف خط بند
بغلوب و غالب بوشه
ش از نصرت رهنمایان
بفرزند کی فال ن ده سال

پاسا قی آن لعل با پوده
فروزنده لعلی که ریجان باغ
چو فرخ بود روزی از باد
سرا ز برج نیک اختر زنده
در چاره سازی بخود در
کره در میا و بار و می
که چون کند چهار یک
نود آینه پیش از وخته
چو افروزندش شعر و نوا

کس چون کند باطل از حق کرز
که دولت بهکست و نصرت
سرانند که مردم نوازی کند
بر خیر و خشن کنی پستی
کس از نباشد که ناکس بود
بد اندیش را کج با آرد
بکین رخ استن نرم شمیر
که بود چون دیو بد بھرور
ازین قطره هم نداری شکوه
سیر مار که روی بد بود
همان خاکیان خاک راه تو
بد اندیش را چون ناید کرد
تو غالب تری که سخن بر
در آن فتح غالب را هم
حساب جهانگیری او پر
که فرخ بود فال فرخ نبال

همه مردم را نیکی آید پیا
بر نیک اشتری فال اختر زنده
که بسیار تلخی بود سودمند
در آینه نست بهن روی
ز شمشیر آینه آمد بدید
ز تیر او گشت پر دست
در و پیکر خود ندیدند رات

کمر بند و سپه داری بخت بین
سری کردن مردم از مرد
دو دو دام را شیر از نش
ز عیش و خشن آنکه نش نش
بدان پس که او را خیر نیامد
که او شد ز آمد کو پی در
توان شیر گیری که در در
چو باغ تو سر کشی خستند
ننگی که او فیل را پایی کند
عقابی که پنجه باز می کند
نمودار کیتی گشایی ست
بنای که از اختر توان بشیر
بلند که شد کش زنگ بود
چو فیروز بود آن نوبال
بهر جا که شمشیر و ساغر
فرز فال بکار و د حال

بخوبی نهد رپسم نیاید
به کام خنمی مشو نه امید
نفس که ز امید یاری
که از نده نقش و سایه
عروس جهان را که شد جواهر
خنقین عمل کانی خستند
رسید از مایش بهر کور

کله داری کن سر تخت بین
و کر نه همه آدمی آدمیت
که همان نوازست و صیغه
کز انیش پستانی باش
هم پس مدهان بچه بوم
در او کج دان شد تو بخت
ز شمشیر تو خون شود حاکم
بغیر سر چه در پایت آمدند
ز آمو بره عاجری کی کند
بصعود کج دست بازی کند
خلل خصم را موسیاسی ست
تو داری درین او روی تو
بوفتی که با قوت و جنگ
درین هم توان بود فیروز
بیک اشتری فال اختر
مبادا کسی که زند فال
پیا و ر بشوی این غم آلود
ز قندیل او بر فروز و چراغ
ز دولت برین کی کنی یاد
که ابر سپید بر لب بار
که از خود امید واری
که نقش و پاچه بکشد
بدان روشن آینه آید
ز زونقره در کون خستند
نموده هر یک در سگری

ز دولت برین کی کنی یاد
که ابر سپید بر لب بار
که از خود امید واری
که نقش و پاچه بکشد
بدان روشن آینه آید
ز زونقره در کون خستند
نموده هر یک در سگری

صفت ساحل کند آینه را بکست

خزانده بکست خضر یافته
 چو نشت بکست در نی افغان
 بدانت کابل یاری
 شنیدم که بود اندران خار کوه
 صدایی شنیدند از کوه سخت
 کچون در جهان ریزش خون
 سکندر شود در جهان خیره
 از آن فال فرخ دل خسری
 بتدیر شست با بخت
 کچون من نیروی کیتی نپاد
 برادر اچرا داد باید خراج
 کراوش کرا در پکارن
 سپهر آفرید و سندی
 امیدم چنان شد بنیخت
 شام زیر کان از سر بایور
 شاپند کار سراجام
 خراج جهان کوه ساد با
 بهر جا که باشی خداوند باش
 چنانست حضرت برای
 ز دست تو یک تیغ برد
 کوزنی که با شیر بازی کند
 تو ز پیش در شکراست
 تو تشیر گیری او جام کم
 تو پنداری او چو خدی میکند
 بهی که روزی هم از آرد
 پدید از بکست بر تافته
 ملک هیچ شکست و تاب
 بدان ایزدش کامکاری
 مفرش کی طاق کرد و شک
 بدانسان که بودی نمودار
 سرانجام کابل چه بود
 بداری را در آرد
 چو کوه قوی کشت پیش
 چو سپهری در میان
 بگردون کردن سانده کام
 کز کوه مزارم ز کوه سرتاج
 نگهدار من پس نگهدار
 زیاران کیل بلند
 کب پستم از دشمنان
 چکوید چون شد این دور
 دعائات ز کوه بر شهر
 رخ شاه روشنتر از ماه
 زخمی که کاری برومند
 کوه بر مخالف نیارود
 ز دشمن سرتیغ بکشد
 زمین جایی قربان ناز کند
 خراج از زبونان توان
 تو بر سر نشینی او بر سر
 تو یکی کنی او بدی کند
 کپ دی در آرد ببار
 سوی شسته کوه پرواز کرد
 ز پرواز فیروزی خوشین
 و لیکن دران دولت کام
 که پر پندکان ز کوه و از جوش
 بفرموده شایکی هوشمند
 پر سپید رسنه نغزال
 صدایی بر آرد کوه نهد
 بخرم دلی زان طرف کشت
 سخن داند از اندازه کارش
 کزیت را بخوار کان چنم
 کراوتاج دار و مراست
 مرا نصرت ایزدی صحت
 دود لیت بود بشکند کوه
 چه باید رصدگاه دار شد
 چو حجت بود پیش در هر
 که تا صبح کرد زنده و اختر
 تویی انکه نیروی پیش است
 چو پر سپیدی از باغ خند
 تو بنشین که او با تو جنگ آورد
 شمعون تو تابیا بان نک
 زوار ایاید بخرنای و نوش
 تو دین پرور و خشم کین برود
 تو باداد او هست پدا
 بدان بکه از جمله شهر و سپاه
 نوازش کریم که شد رام تو
 عقابی در آمد سرش از کرد
 بنودش سنان غم جان
 نباشد بی سحر او بدار
 خبر با چپشندی از آرد
 خبر باز پرسد ز کوه بلند
 کچون منیاید سراجام
 همارا که او کشته بد بکوت
 سوی بزمگاه آمد از کوه
 ز فیروزی صلح و پکار خوش
 بخود بر چین غاری چون غم
 چو تیغ بود تا جرم آید بیت
 که رایم قوی شکر مکیست
 پر انکه که آرد و انوه
 بخیزد دهی آشکارا شد
 نهانی کنید آشکارا
 وزین سرد و آمیزش کوه
 برومندی آفرینش است
 بگویم چون نخت شد رها
 بر وقع تو کار شک آورد
 تاشای و تاشستان
 کراید تو خوش آید جوش
 فرشته دگر از من بگریست
 تو معیار ز راتر زوی ز
 زیکان نازد کسی نیکخوا
 بر آرد بهیتم فلک نام تو

جهان نیم از میل جویند و پر
نیمم کے راورین کا
چون بسلی ابو دنا کیز
بشغلی نغز این سپرد
نیمم کن از ہوشیار است
تاشای این باغ دلکش نغم
کوچن شاد و دم ارش پنچن
بنور و شست وونی نغم
حسابی بکند کار مالی ندا
بیرانش فیسو فان هر
منفی سرانید بر بانک
کر و کن بصر ابد جام را
چو داری جوانی و اقبال
جہانگیر در سایہ تاج تخت
علم بر فلک زن کہ عالم را
زبون کردن دشمن ساقی
بدار انداد و پند و انداز
کمر بند ایران است کرد
بخچید شاد و یکد روز
فلک و ارمید سری بر شکو
دولت دری بود بر جادو
در ان صحر کہ راندند بار
شکشی فروماند شہ نیش
یکی بکبک را نام دار اندا
جان مرغ شد عاقبت کا کا

شرح فال کرشن از دولک کہ در کوہ کند کہ
حکیم کردند و در صحن حکمت دارا پادشا

شوم فارغ از غل دریا رود
کہ او ان توان آن بخش
بدو خاطر خویش را خوش نغم
بر آسود و آدم را دشمنک
سر و سرانید کان گوش کرد
وزان بکسی مذکافی شد
جہان از داد و دہش داد
بنور و زنی شہ نو این سر
کلو گیر کن بادہ خام را
بر و دوی شاد بایست
نیکو دھان باتو این کا تخت
بدولت در آویز کان ہم ترا
حساب خراج از خزائن
ہمان اودہ را نیز از جہت
بایران رفتن کہ چپ کرد
ہم او خوش منش بود و ہم روز
کسی سوی صحرایی سوی کوہ
باین بکجان حکمی بکند
میکرد بر سر و نظر کہ
کہ در مغر غان جو بود آن
بران فال چشم آشکار اندا
کہ بر نام خود فال زد شہر

کی سوی کوہی سوی در
کہ میس بود سوی آمو کار
کرین گوش کیران شوم کوئیک
ترنجی بہستم حور و شین چرا
کریز آورم سوی آن بوسپان
چنین کوہ از نو بدان کن
روان کرد برکت خیاب
منفی و معشوق و رود و شرا
بغیر و زنی آور و دہش را
می خام ریزن بر خون خام
ہم سالہ با اینہ شخت
طرب ساز و دود جوانی ہر
بر آرمی محبت شریک
چنین املقی بایت ناگزیر
چہن در آور و دہش را
نیامد پیش در تر از و تام
تنہای کشور پستانش بود
بدیکو خان در آرد و کند
ہمی کہ خنجر بر کوہ و دہش
کہ بود از بس کوہ بروی
کہ آن بال این را ساجن
و نقات شاد بکشد
بر و بست فال سر انجام
زمانی نمود جنگ اور
دلیل ظفر یافت افعال را

چو لختی زمین ز انظراف درو
 بصر غنیمت در آورده کو
 بدین فرخی شاه فیروزند
 وز انجا بر و نشد بدریکنا
 کج و بفرمان دران یکیم
 خنختین عمارت بدریکنا
 ز اسکندر آن شهر چو نشدیم
 پونان شدن کشت غرض
 بران موم چون غنیمت جوی
 مخالف شکن شاه فیروز
 بسی ارغوانی رتاج رنگ
 چو نوبت بخرش دراز
 کردید از غنیمت ظرافت
 برون از طبعی بر زر
 زعدو که بارهاست
 کیزان چاکب غلامان
 اسیران بخیر بر پاوه
 ز فیضان کار ده زنده فیض
 چو آمد فرستاد را پیچ
 پذیرفت کجبه نه پیکار
 فرستاد آن پانچ سپهر
 ز فیروزی دولت جلال
 ز هر کشوری قاصدان
 زمانچه عاجز نوازی کند
 بیاساقی آن می که فرخ زنی

ز بس رایت اینخیزی سرخ و زر
 ز بس کج آگنده بر پشت فیض
 بصر آمد و مصر باز انوشت
 بجز نمر ل که علم بکشید
 بر آباوی ایهی سرور
 با آباوی و خرمی چون شست
 چو پرداخت آن نغمه دارا
 ز دریا که ز گرد و آمد بروم
 نشاند مطرب فشانند لیل
 ز فیروزی دولت کا کا
 ز کجی که اورا فرستاد
 کزین که مودی نغمه دارا
 کرانایایی که باشد غریب
 یکی خرم از سپهر مبد خسته
 مرضع بسع کوسر کا
 همان تختی مکل زجاج
 ز کوش برید به شتر بار
 بر فیضان کرانایایی سر
 سکو میدار از زنی جهان
 ز بر جای خود پانچی ساز کرد
 سکندر شد آگاه از کار
 ز سر سو خمر ترکتازی نمود
 در طعن بر رویان پشید
 درین اسپه دارا می پشید
 پیتی کوست جلای هر کشتی

نقش شد و کسب بد لاج
 بصد جای پل پسته بر زر
 باین خود کار آن شهر ست
 دران منزل آمد عمارت
 بران دیک چون یک سیر
 هوش خای باز و موم جالی
 که مانند مصر و بغداد را
 جهان نرم در زیر مهر جوم
 که نامه جهان بازی از خیال
 نشاط نو انجخت بر روزگار
 بهر کج وانی فرستاد
 که آیین آن خدمت آرد جا
 زمر کوب و کوسر و سپاه
 یکی خانه کا فورنا خسته
 نظمهای زرافه آبدار
 بگوهر بر آسوده با خشت
 ز سرهای پرگاه خروار
 فرستاد با قاصدان کس
 حذر ابرو شتر شد غلام
 در کین پوشیده را بار
 نهانی همی داشت آزار
 که رومی بزنگی جبار می نمود
 که رومی از بدلی پشید
 نوبت در اس افکند سر
 که دیدم بهر آفتاب آتشی

بخشود بر شمی کاشان
فروزند و شان کرد از ان
چو شاه آن منع کرا بخد
همه از زکافی هم از عل و در
همه زنده فیضان کفیکش
ز برکت توانهای کوهر کا
شرفی زنی و تاراج کنج
که چندین خلیای درین بار
فلک را سر انداختن شد
فلکها که چون لاجوردی
که اندک این خاک کفیکش
بیا ساقی از می مرست
از ان می که در ابد و خوش
بر و مند با و اهلایون در
میوه رسیده بهاری
زستان بر و زفت و آباد
بغیر خری ز پس خواناک
نمان پیکر آن ثقت سبز
که چون دومی از کیمی ان
که چون فرخی شاد و شاد
پاسو کجفیت بر جانی
شد از راه او کینه بر جانی
روار و زمان نای از زمین
در آینه سر سودر ای شتر
بوکبوان لشکر از کهن

ز شمشیر خود داد زنه را
کز آتش فروزنده کرد و چرخ
چو دریا کی دشت پر کنج دید
بسی چشم قطار بار دیده
همه نازی اسپان طاق
همه فرش زرافه ابدار
بر آسود و او این شد از در و در
چرا کشت باید شمشیر تو
نشان کشیدن سر از سر تو
همه جامه لاجوردی رزند
بخون چو دلهایت آیمخته

بفرمود تا و آغشان شدند
ز بس غارت آوردن از بهر
همه کوهرین جام و زرین بود
ز نیم حوکا فور صحرای پسته
بسی برده از زکی در بری
همه روی صحرای ابرار است
بعبرت در ان کسان بخت
کنه کر برایشان هم یاد
چو در دامی از لاجوردی
درین پرده کج سر و دمی
همه راه اگر نیست پند

بکش از کج از کج بخت و مسامحت و انا کردن

که در سایه او تو انبر دخت
ز رونق سفید و کار چمن
بر آورد سپهره سر از جویا
چو کافور تر سر بر و نوز
که خواند سرانیده او را سر و
سکندر کجا رخت در زمین
چو کلان رخنه و چون گل
پا قوت می چهره را داد
که بی کرد به راه آراسته
سرا پرده بر پشت پر وین
ز بانکت تنی مغر را کرده پر
نخند از کس و انداز آرا

که از میوه آرایش جان
چو شد بار و میوه و ارجا
و کربان سر سبز شد شاد
کشد دم من از قفل کجی بند
با و از پوشید کافور
که از نده و آستان
در کج بکشت و بر کج خوا
چو سقای باران و فراش
چو پی کرد به راه از کرد
ز دیای فرخ تار و نیل
دخان جلا جل بهای ز
جبا نزار در موکب خاصش

جش زین سب داغ بر آید
غیبت کجید در عرض کا
بخوار کوهر بر انبار عود
ز سپهر حوکا فور صد بار
بست برده از ماه و آری
بکجید کوهر بر آراسته
بخندید پیدا و پنهان کرد
و از خود خط نمونان هم
سر از کسب لاجوردی
درین خاک سوزنده آبی جو
ادیم کوهر زنت و کجی کور
چو می در دمی نقل بر کس
بدون در شطوط آشن

که از سایه آرایش جان
بدست تبر و آتش جان
بفتد بر صحنیت غنیمت
بصحر اعلم بر کشیدم بلند
که از شش کن از خفا کج
چنین از نظم کذا شری
تو انکر شد از کج و کوهر
ز دنا آب و فشرده بامد
در آمد برین شاکتی پناه
بجوش آمد از بانک طبل
ز شور جرس کوهر کرده
فرامنده بر بکبت و رقص

نشست از بر پار و کوه و
 پلنگ نرسد که شمرده بود
 پیکت ناخشنده که بروی
 همان جودکان نثار شد
 برویش ناخنی را اندر
 همان شربت یار پیش خیزد
 عنان او خسرو سخی خیزد
 اگر خاست و کردی چنان
 بسی زخمها زد و میر و سخی
 پناهنده را یاد کرد و سخت
 بجو لا لکری سوی او را اندر
 یک باد کشتی خیزد
 سپاه از ده خوش خیزد
 ترکا ترک در شند و
 یوشیدن سر بر ستم
 عقیق ارسنه آتش فرو
 امیر من یک شد شکست
 زول او ن چاوشان لیر
 تیز و دشوار از حد
 دران تا صحن لشکر رویان
 سرایت شاه بر شد
 ستاده ملک زیر زمین
 کسی که زیر علم نیستند
 کروی که بر فیض گردند
 چو خضمان گرفتار خاری

بدین همایون بر قمار
 باندیش لنگر فرو برد
 ز زنجی رک زندگانی برید
 چنین جند را خاک خارید
 بزخمی بر آورد از و نیز
 زمانه همان کار پیش کرد
 بر دوش است بدخواه خود را
 سوی هر که کام و ناکام
 نشکار کرد بر خدا و سخت
 نیت کرد بر کارهای
 برابر سپید خند
 فرمانده لشکر بکشد
 شب در روز او در محم
 زمر در عیای بر آورد
 جهانگرد از دشت بی
 شکسته ز آتش شمر
 غراب سپید صید باغ
 دلاور شده کورد جنگ
 زمانه کی داورق دروشت
 زنجی کشتی پسته سرویان
 از غوغای زنجی نیک
 ز سپید در بر قبای
 بفرمان چسپه و سر آمد
 فتاد چون پیل در پای
 جشم در میان زمینهای

روان کرد مرکب بیجا و
 در زنجی را چو عفریت
 و کردی وی آمد چو کجاره کوه
 سیر روی ترزان کی دیو
 سیاهی کرد زان پستگاه
 نیامد و کس میدان دلیر
 بانگ چو دید اینچنان کس
 عنان بر شد افکند جولان
 شیر ز جسد بدن فیروز
 طریقی بناورد زنجی نمود
 چنان ز در و ناخچه کرد
 بفرموده از سپر بار
 ز چرخ چاقی که آمد تیر
 شوره تپیدن آفتاب
 ز بس زنجی کشته بر خاک
 بسک شد شربت کوهر
 سراپکی در شش تاخت
 ز لکتن که هویدی در بار
 قوی است بر آفتاب
 بکند شمشیر کجا دست
 فرو ریخت باران جوی
 ز سر و کشتان زنجی
 دران وادی از زنجیان
 خرمی شد کو بار در دشت
 شمع چشم از کوهر

بدیده که دشمن کی آید
 و ستاد تا کوهر است
 که چشم بیند کان شد
 به چشم آمد چو چیده
 بحرب آمد از شیر و خنجر
 که ترسیده بود از آن
 شد اندر شش زخم ناخورد
 بروخت او کشت افغان
 بوشید چون شیر صید
 که بر نقطه بر کارگی نمود
 که هم کلبه خوش هم زد
 که لشکر بجنبید کجاری
 کفن کشت در زیر جوش
 ز سوزنکی چون توری
 زمین کشته تا آسمان
 چنین است خود در هم
 ز رخت خروخانه پر دخت
 بر آورد و سرنا هویدی
 ز نهار خواهی مدام زبون
 باز از زنجی در آید
 فروشت ز کجا زنجی
 بگردن در افشار با لنگ
 و کردانه خور و کردار
 کسی شمشیر کاهی
 بفرمود کشتن دران

شی چند از آن زنجیران
پسندار و می چون جنگ
پار آن خود گفت کین غلام
بپوشید خفائی از گردن
در نشان می تیغ چون شمشیر
بشگفت کای شیر صید آید
بر سپهر کز ما باندی گراست
چو بدخواه در کین خروش آورد
تبرس از شیر ز شیر افکند
پهلوی شیر انگی در کش
کر قمرن در حریف افندی
فرهشت بر ترک شمشیر را
بدین گونه تا شب پاییز
شب آمد سپهر چون راه کرد
کنم با تو کاری درین کارزار
بگفت این از ضرب شمشیر

بیاساقی آن باد و بهمن
از آن می که خون در کالبد
چو روز در چشمه آفتاب
تدروان رومی در افغان
بر آمد یکی بر زنگار کون
جهان چهره و آهنگ پگاه
فرماندی از چرم کور و حیر
سان کش کی نین می ارش
کلاهی فولاد چین بر سرش

پست زخم شمشیر چون بکشت
کتا و سوسو لشکر زنگ
کجا جان بر چون آمد بدام
مکمل ز راستین تابان
بلارک بر فرست چون ماهی
شکشا شود از خود صوری
درین کار غیر فرمندی گراست
تیرنده را خون بچوش آورد
دیگری کن تا ویر افغان
که آری شیر افندی در خوش
کر قمرن می کر گرفت زنی
ز برق آفتی که رسید بخ
نش در میان زخم کس کار کرد
میعاد فرود را کر دیت
که اندر گریزی بسوراج مار
بدان دوستان شاه دستان

بر انجخت آتش در بای کب
شده پسته باز یعنی دوتک
فرورخت سپیدی در بای
بدخواه بر چشم بد کار کرد
پوشید و فارغ شد از رخ
باب جگر میانه پرورش
که گوهر بر زنگ آمد از گوهرش

کسی کا پنهان دید میاد
بنگر که او بود سالار نک
سیلجی ملک و اترت کید
یکی خود فولاد آینه غلام
برافت و آمد سوسو شیر
مرد تا سب و دیر کین
ز جوشیدن زنگی غلام کا
سکندر بدو گفت چندین سال
شی را که توانی از جایی بد
تبارج خود ترک کن زنی
برافت زنگی ز کفار ش
بسی جلد بر یکد کر خستند
چو زنگی شد از زخم حسرت تو
سیر کار شب چون شو و شو
بشرعی که چون صبح رسد
بهلت رشب غدر خواهد

دوشکر هم بر کشیدند کس
سیاهان چو شب میا جی افغان
وزان سپیل ز پاشی شمشیر
بر آراست باز را ز داود
یکی در خورشند و چشمه
حایل کی تیغ خندی
بدست اندر شنجی نهاده

تبی کرد پهلوز فولاد او
بدانست کاندز نینک
بجوشن بر اترت ترکیب کرد
نهاد از بر فرق چون شمشیر
نشاید شدن سوسو شیران
درین معرکه زخم شیران کین
بجوشید خون در دل شیر
مران پهلوز پیشش روان
بر رخسار او چو پاییز
که کجشک با شمی و بازی کینی
بجولان در آمد چو دو کس
یکی زخم کاری نیند آید
بشگفت خورشید شد کوی
برون آید آتش زکر دنده
ترانیه چون صبح نیم گاه
ز میدان سوسو خواگاه آمد
بمن ده که از روی من فرنگ
زهر میم آوازی آمد کوشش
چو شطرنجی از فاج و از آه
کم و بیش چون زانچ چون شمشیر
یکی مازنه تشنه یکی شسته غری
بر انجخت ناب روان کرد
که در چشم مازنی چشم وار
بگوهر ترا زدن آفتاب
بوقت زدن تیغ چون نهاده

دوشکر هم بر کشیدند کس
سیاهان چو شب میا جی افغان
وزان سپیل ز پاشی شمشیر
بر آراست باز را ز داود
یکی در خورشند و چشمه
حایل کی تیغ خندی
بدست اندر شنجی نهاده

دگر ز کجی رفت سوی مصفا
سیر کرد که باز موشم
هر آنکس که جانش تا من کرم
سرخ بر گردن افروختش
چنان زهر و تیغ ز کفار خور
اگر تاب از نامداران
چو کنار کون کسوت آقا
رقیان شکرت با من بپا
سحر که آمد بیک اشتری
رواخر خوش و انکس
بقلب اندرون با من فرو
جش برین بری بر سپه
در آمد بغیرین ابر سپه
کره در کله ها فرو بست کرد
ز بس شورش برق و زین
بسی کوس وین شد فرو
ز بس کوفتن بر زمین کرد
کان کرده ابر و شرکان تیر
چو مهندوی بازی کر خرم
ز زبور و تیر ز نوریش
بر آرد پسته قلعه شاه ابر
کینه دل بر لب آورده
نمود بسیار مردان
شده از نازین شکرت
چو لشکر زبون شد درین

زبان بر کشا و دشتی کرف
کران کوه را هم ترازم
بسی جامه ها در سکا بهن زرم
در آن یاده کفین سر آرد
که ز کجی زک و دش را آمد کرد
نیاید کسی را آتشی جنگ
بکودی گرفت از خم فل
نکبان ترا ز مرد و هم نشنا
کل پس رخ بر حق بود
بر نیخت چون آتش آن
بهر پهلوان پیلوی سپه
بقلب اندرون ز کجی دوا
ز ناهای قف میخ بر شد باه
ز نچو ابی اندامک نشد
بگردون کردن در آمد
بر پای وین در افتاد
شده از کمر کاری غباری
نیستان جوش بر آرد
معلق ز زمان تیغ مندی
شده آهن و سپنگ راوی
چو کوی که آن باشد از لاجو
وین باز کرد و چو کشت
هم از زیر کی هم زد و کس
که از نازینان نیاید سز
بهم و باید این زرم راسان

که ابری سپاه آمد از کوه
زق بر کرم کردن میل را
جهانجوی چو نید کان یاده کو
از آن همکین بر سپاهی کرد
سیاهی دگر زین بر ادم نهاد
جهاندار با نفع و کشت
نکبان این مار پیکر دوش
یزک داری از وید و کشت
سکندر برون آمد از خواجگان
چوب و است رست از
همان لشکر رنگ خوش
چو نوبت زین شاه زد و کشت
چنان آمد از مرد و شکر غر
زکر ز کران سپنگ و شیر
ز خرمین مغر و رخت
ز ناهای و مند و بر آید
ز منقار و دیران نندگ
کند کرده و اده و جج
ز مودنی ضربهای سپه
زین پسته از خون جگر
همان تیغ زن ز کجی کوش
چو از مرد و کشت قلب
بر آرد و ز کجی زده و ملک
بدل گفت آن کر شیر غم
برون شد و کبار چون آقا

نبار و کلاژ و با و نهنگ
بدم در کشم چرخ میل را
ز خون ناف خود را کینه
عنان زانند چرخ و کلا
بر خمی دگر وید و بر هم نهاد
ش با نکه بار کلا کشت
ز اندود بر پر نیانی نفس
تیانی که رست میشد
بر آرد است بر حرب و کلا
غز و بر و چون کوه و کلا
بهر کوشش و شیر کش
حرس از ز کجی غبار نندگ
کران حول یواز شد تیر
میانجی همی جبت راه کز
زین منقار و از سر آید
کچان بر و کلا سپه اقل
کر پسته خون و دیران
بهر کرد و دیران نیکشت
بر قص آمد و آب زیر عیان
سوا پسته از ناه و جگر
بر آرد چون نندگ و کلا
ز مرد و سپه رفت کلا
کو این نازین بود و آن
برین رتبه سناکان الیر غم
کو آرد و جگر و ز کجی

یسرو ازانی که از شمشیر
 نقد زنگ بر تن آید بیک
 چو لانی که من دیو هر دم
 کرای ز بجای گدازد
 چو مندوزم بر سر زدن
 بخت این داند رکابش

درین حرکت که خواهی کرد
 من آن آیم که زمین افتاد
 مرا خور که اندیو هر دم
 و اگر ز سرست سپهر
 از نیل مان جاده در خیم
 بر آورد باز و عثمان بر

مرد با خون سپهر رو بکنم
 سفید و بر روی او
 ندادی تو شیر کجاست
 من آن دم سالار زانی
 چو ز من کنم حلقه در کون
 بر او حلقه آورد چون

مسلح تو بعد موت کنم
 بروغ من سپهری از پی
 پیاموت من میاز و خست
 که چون دشمن صبح زکی
 بزمه و دوش سالار رنگ
 یکی هر بشیر بیک است



ز نخی که ز بر سرش کرد زار
 سر کردن و پسینه و پا
 سیاهی کرد از غل غلبند
 تشکار کرخ بر دوش
 پشان ضربتی ز دهران

در افتاد تب لرزه البر
 ز سر تا قدم خور و شکست
 ماسان زو وید و نخل بند
 بغیر زکی چو ابر سپیا
 شیر جوان بر کون کن

پیک زخم آن کرد ز لول
 چو کار ز راه ز رحمت
 بخسره و آمد چو تند آرد
 چو دارای ز زم سپیا
 سر زک خنخل لافقا

پست جان از آن انوش
 بی محنت دیگر آید بهیم
 برو کرد زخمی چو آتش
 ننگ سپید از میان
 چو زکی که از غل خنخل افاد

قلب اندر اسپ کند فیلیک
صف زنده فیلمان بهر جا
دگر گوید بر سر کیخسار
ز بس فیلس کاه بخوان برود
چو آیین پکار شد خسته
در آمد چو فیلس اسخالی
دانی فرخ سپیه چون
برو سپینه چو پولا پرس
کرانجا بود و طاسکی سرنگون
ز راجه نم فیلس فولاد خانه
کرم فیلس پیش آید و کره
سلاح از شمشیر پسته چون
چو کردن بر آرم بگردان
بر دم کشی از دپس کم
شیرنده را دارم از دست
بگفت این بر زو بار برون
بانش کشی از مایه کوش
دگر گنیه خواهی در آید چنگ
دگر سیجک رسنیانیا
چو کرد آن زبانی سپه را
بر آرمست چنگ زنجی
برق بر کی آسمان کون
کندی جواروی طنجه چان
عنان تگاد بدو است
برو بانگ بروی که انبی

جناحی بر آرمست چون
چو کرد کره کرمای کوه
برو زنجی بر سر از شمشیر
شد از پای فیلان زنجی
منشاست از مهر بردخته
کر و فیلس را پیشخوان
کر و چشم پسته کشتی
حدیث شومندی آن خود
دو دیده بر و چو و طاس
که برشت فیلمان ز شمشیر
برو سپیل بارم چو غنچه
ز فولاد درم سپیدی
نه زبانی مرا سپیم نه ادا
نردم شمشیر بکده مردم
خراز ز پر پالان بر آید
چو ماری که چرخ ز سودا
چو پروانه کایدش خون
فلک هم در آورد پای
که با آن زبانی شود زدم
نیاید بنا و رو او کس
زنجی کشی نیزه را داد
چو مرغ غول سرنگی که
نجم چون کمان کشته حاجیان
نمود آن قوی مست را
عقاب و لیر آمد آرام گیر

ز پیش سپه زنجی قهر کون
شده چون پیمان چشمه
چو آواز بر فیلس سرکش
پادشاه روان پیش فیلس
شکر سپاهی بزر اچام
سپه ماری افنون کرکی
خمی از خم آهن برنجیت
علم دین بر جی بر پیش
بسی غوشتن را زنجی شود
چو در معرکه بر کشم تیغ
فرس بکند جوش من نیل
چو افسان و آهن رکن
درم پهلوی پهلوانان
مرا در جهان از کسی نترس
چو من زنجی انگه که خندان
ز روی سوار می زده پوست
در آمد بدو ز سکه جنگ
چنین تا بقدر از حفت
دل از جانش شکر مردم
شکر دمان شاه کردون
زود بر میان کوهر آیین
یمانی کی تیغ زهر آب جوش
لحافی در افکنده برشت
ز قلب سپه خسر وین
اگر بر تابی عیان زار از

جناحی بر آرمست چون
ز خرطوم تادم در شمشیر
زوی آتش از خود برشت
بهر کوشه کرده صد فیلس
ز لشکر که زنگ بجای کام
سر پای می اسپر بزرگ
بجها سکا من بر ورسته
نیکشت کیوی از پیکش
که سوزان ترا ز آتشم زید
بگویم کنم کوه را کیل ریز
رخ من سپاه کندی فیلس
چه حاجت بالاس و آهن
خوادم کرده گردان بدین
تیر زنجی هست و از دست
سیر شیری الماس دندان
بران آتش افکنده خود را
پیکضرت از تن سرش را
بقع آمد از رویان در بند
چو از کوره آتشین موم را
ز پر کار موبک تنی کرد
در آورد و فولاد هندی
حایل فروشته بر طرف
در آمد برین آن شمشیر
بندی در آمد بدان آهن
کنم بر تو عالم چو روی

بجوید سر کوفندی پیا
 بگوید که معشایارید
 ایسران رومی نیاز رومی
 ازین ترس بگذاردین کرم
 بگری زکرکان تو ایتم
 کین بگذرگاه زنگ آورد
 بنوبکشت برودنشان
 شازخشتن کی چو غنچه شیر
 هیچ سپهر ندکین با کرم
 در زنجیران چین سپهر
 پاورد خون زیرک هوشمند
 بیایستی خورد و جنبانند
 عمران زکلی خرم با شرا
 چو پسته اژدها گردنشان
 کاین اژدهای مرد خال
 سر زنجیرا که آید بپند
 فرو پزمیداشش انحرش
 بول پیه بانگ برزد
 زغره برآوردن کاودم
 زسوزندکی طبکت زخم دیز
 زمین لرزه از متعده درد
 بلارک چنان بخت از روی
 دوا برآورد و در خروتن
 نم باد پایان فولا و غل
 درخشدن تخ آینه تاب

تنی زاپشون آوردنشان
 کرین نغز تر کس غز دست
 همه زکلی خوش نک خوردی
 که آهن باهن توانم درم
 که بر جمل جرجل ناکشت
 شنی چند زکلی بچک آورد
 بسر تنک نوبت سپردنشان
 که آرد کوزن کرانرا بریز
 بساز ایند شرا بودنا کرز
 فرو مانده حاضر دران سهر
 برو بهمای سقط کوسفند
 که خوروی بدینان ندیدم
 کرین خوش نک ترینا بکبا
 چو ماران بصحرار اگر دشان
 شکست کاورد و برآورد
 خور چون سپهر کوسفند
 زکرمی شست اش تیران
 در آمد بغردین آواز کوس
 شده زانسان زمره کاودم
 دماغ فلک شفا از زخم تیز
 زده آتشین مفرع چون جراف
 که در شب ستاره زینا
 دودریای اشک شش آمد
 بخون ویران زمین کرل
 و خشان ترا چشمه آفت

شد آن جرم ناچشم خیم خام
 اگر هیچ داپستی درخت
 چو آن آدمی خواود یا بد خبر
 کرین چاره سازی بدست
 بفرموده تادیران
 شدند آن دیران فرمان
 در آوردنشان نوبتی درشان
 یکی را بفرموده تادیران کرد
 و کرکونه با مطبخ رفت ران
 چو فرمود سپهر و کوفان
 شد از هم در میان خورشید
 چو زکلی بخوردن چنین دشت
 بر غم سپاهان شریفیند
 شدند آن سپاهان شریفیند
 چنان بخوردن زکلی خام را
 دل زنجیران مرده شد از سر
 چو روز در مرغ کجا دل
 شعبهای سوزان در جنگ
 دلهای کرکینه جرم در خرو
 دل ترک زان بران دار
 رور و زان تیر فولا و سا
 دم شکرد که باره بر جوش
 بر خسته شکرد که دم
 زنگ کانهای بازو کن
 زده لشکر روم رایت بلند

بدر و بخاید بحر صدم
 که خوروی چنین دارد دم
 که مست آدمی خواره زوت
 بران خیره و پستان
 نمایند جولان دران مرز بوم
 گرفتند از ان زنجیر چند
 قیای خون سرخ و روی
 بر بند سپهر چون کی کرد
 که چون ساخت میایدان
 بسا خورشید میان آمد
 چو شیر کی که او بر در جرم
 کبابی در خور و غم ناخوش
 فرور همی خور و از ان کوسفند
 خبر باز دادند زان روز
 که زکلی خور و مغربا دام
 که از ریان سر برودن
 تنی شد دماغ سپهر خال
 چو صورت افیل در شخ
 در آورد و مغربا زنجیر
 بر آورد و از زانای زنجیر
 در اندام شیران فولا و سا
 و کرکونه نصفها بسیار شد
 سفید و سپهر چو کله بازو
 بسی خلق را برده و از شش
 زمین در کین آسمان آمد

شد از رویان نکست یکبار
 شب آن سر که پوشیده دند
 بشانک چون بر زدن کو
 بجای زان گفت مارون
 در روزگار و در دین
 بنیره زن از خارش حرم غم
 تر از روی فولاد سپنجان
 ز قار و ز داغ پدید برک
 می یک در هم آویختند
 خرابی در آور و زنی بروم
 در آور و خون لا و رجم
 بدانت سالار لشکر شتاب
 وزیر خردمند را خواست
 بشکر توان کردن این کار
 کند هر کی ترس را آشکار
 همان زین خیره و پستی
 بر اندازد ای کیاری
 کشا با خردمند تو
 بهر جا که روی آری
 اگر روی اندیش از جنگ
 که از دم خوابیم ازین بیدار
 یکی که ز ما داشتندی
 یکی چاره باید بر افروختن
 نشن تر از خاموشی
 بزنی زبان گفتن از انبوی

که دیدند زانکو ز خو خوارگی
 که آن خط میرد که خندان
 بر آنک شب مرغ و ستان
 که شتاب و با و و و و و
 برون ز دسر از کج کوه افتاد
 نشسته بر افکند شب الکام
 ز کف کج همی را اند پس
 قواره قواره شده در و بر
 بسی خن ناور و گشتند
 بر آور و افغان از آن نوم
 بخور از سر خامی آن خن غم
 که در روی از کجی آمد هر
 خبر و از از ز پنانه نش
 ز شهاب چرخ سیر و از یک
 نیاید ز ترسند کان کج
 چو فیضان اشقه می کنند
 ازین چشم رست کار
 خضر یار و دشمن زبون تو
 بهی دوت از صبح قوت
 عجبت کین میت است
 نخواندمان عاقلان عاقلان
 میاخی برایشان نهادی
 تیز و مردم خوری خن
 در انداختن زین از انجا
 بر تا خور و ناچوی

سیاهان از آن کار دند
 که ز با پستی یک و روز
 در آویخت هندوی شب
 طلایه روان شد بر و دهن
 بغیر کویس از دهر یار
 در آمد بشورش دم کاوم
 سان سرخت خشان شخ
 چو لشکر بشکر در آور و
 سبق بر دیشکر و دهن
 که روی بر سپید از آن
 چو زنی نمود انجان بازی
 چو لشکر مرسان شود و پرت
 که بدول شد ندین سپاه و
 ز خو خور و ن طویا نوش کرد
 چو بدول شود کج کج
 چو پستان توان و زین
 جهان دین و پست و فریاد
 جهان و آفرینش
 سیاهان که ماران مردم
 ز مردم کشتی ترس باشد بسی
 و کجای خالی کنیم از بند
 میاخی که باشد کین شند
 کرفتن می چند و کین
 یکی را سرازق بریدن بد
 بغیرای تا مطحنی در نهفت

ز خنده لب میان نا امید
 که نشت از خشم اندیش
 بهار و شب جرم ساشی
 تیاقی بوبت نمک شستن
 جهانند ز بانک جرم ساشی
 بجنگ زدن طاس و نیم
 برون زدن از کف شستن
 مبارز برون آمد از هر دو
 چو بر کوری بر کشید و پیک
 که با طویا نوش ز کج کرد
 از روی غلامان تازی
 کانش نواز و کج کرد
 ز شمشیر کشته کشید
 بهر کج از هم خواهند
 پارت و دست از دین
 از آن زین از دین
 کشا و از سر کار دانی
 پناه تو با دای جها کج شاه
 ز مردم همانا که اندیشند
 ز مردم خوری چون قهر
 ز کیتی بر آری کج روه
 و کج است خواهی میاخی
 کفزار کردند دین بار
 بطحن فرستادن از بند
 هند جبهه و از کج خفت

پنجای هم روم و هم زنجبا
بیا ساقی آن می درو می و
کرم این بی محابا ملک
فرپنده را می شد این راه
بیمار این جادو سوره
یجی می ستان ز و تعلق
از این آشنایان کجاست
ولیکن جو کردم بهنگام
که چون شاه چین زین اثر
جهان از دیران لشکر کش
ز پور کپی بر زمین میفرست
بر آراست لشکر باین روم
دیر و بخنکوی و آتش بر
بشزن خنسنای مردم
کنده بکام او را
رساند بد و هم شیر شاه
چو آن مرد کل چین سرور
جوان دولت و تیز کردش
چنان که با او مدار آید
بهرش و آن باید آید
شزگت چون کوش کردین
بفرمود تا طویل نوش را
بریدند و طشت زرین بر
کسانی که بودند با او
شاه از بهر آن سر و شاد

شرح حکم اول اسکندر و ساه روزگار به شکری

که بر چرخ ششم توان دید
پس بجای تانیر ز و جی
بن میفرستد دیوان
دور وی بی کز بانی جوی
ز سوراخ دیده نور اخ کوش
فلک نعل زنگی درش نهاد
کشیده بر انجم سی
در اندام کا و اپشون
چو آرایش نقش مهر و روم
بر نیروی شمشیر تاج
ر بودی پوشند کاز کب
بر خوش خدایش نام آور
کمرش خود بار کرد و ز راه
ز رومی زنگی رساند زین
کز شمشیر سوزند چو آن
بنالید و غدر آشکار آید
مبارک نشد لکن او چو
چسپد بر خود چو مار کهن
کشد و بر اندارش موش را
بخون غرق شد تا زین کشت
شدند آب در دیده ز و کشت
چنان سوخت که تا به خاک

فرمودند زنگی و رومی زکار
من ده که طبعم جز زنگی شست
حور و می زنگی نباشد و زکار
که اندکی دیو و دیسه
رساند از او چو کند کرد و زکار
ز باغم برین تهر مقد و زکار
یکی سوی شوت یکی سوی
ز نارخ و هقان چنین گفت
تاره ز کف مهر و زکار
صدف را شب زنگی
ز نوبت چهار بار آواز کرد
زبان آوردی که از زنگی
سخن پروری طویلا نوش نام
محاسب احکام خوشید
شتابان شود سوی زنگی
که آهن در آتش زونی کند
روان کرد رایت زنگی
بد و زده سرور بر پای مور
که نشیند آنکه بد ریای
ز جکش زبان مید و از صلیح
بر آور چون رعد غول خاک
چو که برک را محض کمر با
بخودش آبی و آبی خورد
چه بد وید از زمان زنگی مهر
ز خون چنان بی گنجی

کرانچ خرمخ بودی فرخ
 که چون باد او ان چرخ سپهر
 سکندر باین شایان پیش
 گهی باوه بخور و بریاد که
 خبر بر صاحب خبر ز دشت
 رسیدند چند ان سنان را
 بیابانی چو قطران سپیا
 نه روی که پیداکند شرمنا
 که آید پاری کرشی
 ز جمعی چنین دل پر است
 سراسر انداخته کشت
 وزیر فرخ دست پادشاه
 بر آید مکر کاری از دشت
 و کردش زار آرد جنگ
 یکی لشکر انجنت از ترک
 همصران شهری و لشکر
 پر خاش زکی شتابان
 چو زکی خیر یافت کا سپه
 ز فصل سندان فولا و مخ
 زکر زکران پیکر لاکان
 چو بر جنگ شد سخته شاد
 زمینی زکر دلی آب
 زمینی پراز غور و پر خا
 چو بر صحن شد کار کرد و لای
 بروند زکر از دشت شاد

بنودی یکت انچهر بر صحن
 جلال جبار بر افروخت چرخ
 بر آست بزمی در ایوان
 گهی که خیر نخت بر بوی
 که ششی سپید دیده و داود
 که شد در پاسبان گذر کا
 از ان پیش کا ند پاسبان
 نه بر چرخ مهر و آرزو شان
 و کرنی تا راج رفت آن
 و کر حکم شمر است باند
 بنام که دانا بود سپهر
 و فیروزی شاد شد ز همت
 که شد ز قوی تر کند پا
 شود دوست فیروز و گون
 فرو زنده بر شش آید
 پذیرا شدند شش نکاح
 دو اسپه بوی سنان
 جهانکه در چشم رومی
 زمین را از جنبش آفتاب
 شده ماسی کا و اسکران
 که زنده شد دیوار آوار
 هوایی ز دوزخ جگر تاب
 در دشت نه راز و بازار
 سار بر آمد چو دندان
 تپائی که رست بر جای

که از نه سپهر این پرند
 بجلوه بر آرد و خورشید
 غلامان کچهره دل ربا
 نشسته چنین چون کی چشم
 تظلم ز ناتد بر شاه روم
 سواد جهان را چنان در شت
 نه کو سپه و سپه کو دل
 نه آدمی خوار و مردم کرای
 نه مصرونه افروچا ند نه روم
 شه واد کرد و درین پنا
 ار سطوی سپه اردل
 که بر خیز و بخت آزمایی کن
 شود مصرو آن ناحیت ارم
 سکندر پستوری زهن
 ز دریا سونی خشکی آورد
 بفرمود تا بر سوی رو و نیل
 دیوان بصحر کشتید خدشت
 و لشکر برابر شد از آسته
 ز بس نغمه کا مدبرون اکین
 ز شوریدن ملک چون ریخن
 بجایی که فتنه جای نبرد
 نه آبی در و سپه و جگر زهنا
 در ان جای غولان جطن
 شب ز مانف خود عطشانی
 ستاره در آید تابند که

که از شش چنین کرد تابند
 عروسانه بر کرسی نشست
 که در مکر و دشمنی سپی
 که آواز داد و آواز داد
 که بر مصریان شک شد مردم
 که سودا در آمد در ان کو
 بخونی رو نذر چه پششت
 نثار و درین داوری سپهر
 که از نذر ان کو و ششم
 چو دانست کا و در بخت
 وزین در بسی قصه با و بر
 هلاک چنان از دایمی کن
 بر آید بر داسک و رام
 ز مقده و سپه بر و رایت
 و لیلش سوی مصر شد بهنگام
 که لشکرش سوی دیار حبل
 بکین جوی زکی مکر و خفت
 شد آرزو مپاک بر جسته
 فرو افتاد آسمان برین
 جوشش سبابان در آید
 که کر می ز مردم بر آورد
 نه مهری در و کرم جز آفتاب
 چو غولان بهر گوشه می تابند
 جهان در یو و در و شش
 بر آسو خلق از شتابند

همان رسد که ز پرده بود
ببار امان کن ز زمی سپرد
که بود از پدر دولت انچه تر
چو ز نور چشم اندام
چو شیر کردی شکار
چو شمشیر قلم را اندر افتاد
حساب جهانگیری آورد
بهر کار که جست نام آور
از دست نقشی به رخا
با بنوه می با جو امان گفت
باز زدن پس نیاورد
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت
عمارت همیکه دوزخ نشاند
تراز و همان بر که دارد و دو
چنان داد که شد که سر مرزوم
کند ز بت پر دانا وزیر
بکار نشان بود و دانش
پذیرای پسند وزیران
مرا تر اگر شود پایست
جهان را و خواست و بیک
پاساقتی آن شربت کافرا
که چون بد آن شربت آمد
چو صبح از دم کرک برزد
من از خواب آلوده بر خیزم
بخواب لعلی که از بچک

نمود آنچه را پس پسندید
بدان عهد پیشین پی میفرستد
بشمن کشی تیغ او تیر تر
کری بر زوی کوش ضعیفام
ز کور و کوزش ز قی سمار
یکی جدول انجخت از شکاف
جهان را ز بون وید در غوشت
دران کار دادش فلک
رسیده بهر کشور افشاء
بخجوت پی کار دانا گفت
برون از خط عدل ننهاد
ز بی میان هم درم بر گرفت
سرخار می کند و کل می نشاند
یکی جای آهن یکی جای زر
زوی و استان کنی نشاند
کلمه و زکاری شد افواج
زرای وزیران پذیر و شکو
که از جهل دور کسیر شدن
تن شاه باید که کرد و دست
ز دا ورنه باشد جهان را کرب

همان عهد دیرینه بر جانی
ز فرمانبران ملک فیلک
چنانکه که باز و باز و می
کباد چو اندر گمان ساخته
ر بود از دیران و تار
فلک زان خط جعد و لک
بشمن خوش دل بود و هم زود
هر روم از ان سر و پو
کسی را از با انجن می ننهاد
ز آن کرد با مردم از مرد
ببازار کانان را کرد با
بهر حاجت ناپی شکت
کشته و دو پیشش و خوش
سران دست کابل را در جوت
ارسطو که دستور در کرد
وزیری چنان شهر یاری
ملک شاه محمود و نو شیران
شما که بدخواه را کرد و خور
سبادا که شته را رسید
جهان را بصاحب جهان نور

شرح داد و ده تن مهران اعظم لک بکجا و درین یکصد بکجا

عمامای دیرینه بر جانی
نشد کس دران شغل ما و بیک
نخچر یکس با تر زوی او
عرض انش در بر انجمنی
سر زریکان شد بد انامی
سوادش را و رقی بخش
بدین هر دو بر تخت شاست
بر جان سر سپری از آ
که از راز انجم که می کش
که آید در اندیشه آدمی
نخست از میقان شهری
بهر جای که سروری را شد
یکی تیغ زن شد یکی تیغ
با من جوامع بزر چو دست
بهر نیک و بد محرم شاه بود
جهان را چو یکجور و قرار چن
که بر و ند کوی از سر خسران
برای وزیران جهان کوی
که کرد سپه ملک شورید
وزین دا ورجی شمشیر
من و که دارم غمی کزانی
غمی چند را در نور دم
دل زین زبده بر نپه و دل
به پندار امید جانی کند
که آسان پراز در تو انگر کوش

همان دولتی کار چندی کرد ملک زاده با او بهم داد نتایم سپهر از ای فرمان چو استاد و است کان بدود او کین حرف او تک و کرد ز انما غلبی در پیش بهر وقت کان حرف بگفتی هم او همتی زیر ک اندیش منزله فرزند استاد نکردی یکی مرغ بر بادن چو پر کار چرخ از بر کوشت جهان چیست بگذر زینک یکایک در قهای مابین در سردی ببری میرسد درین صحرای سوسج گاه بشی نعل بندی و پالاکری چو از وام داری خوار آید	ز رای بلند ان بلند می کرد پذیرفتکاری بدان عهد نه بدم که خبر بفرمان او بخواد ز کردگان است بنام تو خضم تو بر شمس ز غایت ز خویشین بهر سر ز فیروزی خود خبر دشتی هم اندیشه زیر کان پیش که همه پس او بود و هم داد کار سلطه بودی بر ان ای بدان ایره مدتی بر گذشت رهای بچک آوار چنگ زیر او افتد چون جبهه با یکی میرد و دیگری میرسد که کسیر بر دم و خود گذشت حق خویش میخواستند از بر اسود و از خویشین شدند	چو خواهی که بر در سانی سیر که شاهی جو بر سن کند شغل است سراجام کاقبال باری نمود از ان مندی حرف بگفتی اگر غالب از ویره نامست شان حرف پستند ز دانی بدین کوه نیز نیست باری نمود بفرمان کارا گمان کار کرد عجب مهربان بود بر مرزبان بخشی ز تیر او دوریست ملک فیلقوس از جهان خست در خیمت شش پهلوی جان مقیم زینت درین کس جهان کام و ناکام خواهی بدام جهان هستی از دام خوار پای رنجیده و پشت تو نیز ای بجای شده کردانک	ازین ناپسان باشد نیک وزیر او بود برین از کوا بر ان عهد شاه اسپه تازی که مغلوب غالب شد بدید شماره فراد سر انجام تست شان خاصیت نزد اولی زهر دانش آورده و یکی بخت بدین آگهی بخت پیدا کرد دل مرزبان هم بد و مهربان بهر کار از او خواست پیور باشتم نوجوان سپهر شی چندر اسپه در چارنخ تماشا کند سر کی یک نفس بخود کاکی پی چه بایستد برده وام او رستی از دم پنداختن نعل و پالان برده وام و پیرن چار کرد ز رخنده می روشنیتم بازر دکان مویسای بی
---	---	--	---

کفار در تخت شستن کند بعد از وفات فیلقوس

درست ز راند و در اکت فدا نم کسی کو و سپهر کن کومن نیز بد خواهد دارم قدم داشتم تا به خور کرین رو نکردم سر انجام بلک جهان نقش بر زوچا	تصرف در ان کند گند آسم دلی قوی مست شد پیشین ره من همه زهر نوشید و باغت چنان ادم این جم کداری نقش کن ازین منیر ولایت ز عدلش بر او آید	نخن سپنج آمد ترا زو بد کراخت من حرف کیر کن زینم بید خواهی اندر کس بدان رو که خور انو دم چنان خواهم از پاک کرد چنین نشند و کچون شادم
--	---	--

در احکام مفت اختر آمد
شاهزاده فرزند فیروز بخت
بفرزانی آن می شکست
ز کهواره درم کب او دانی
چو آنکس بکار و شمشیر کرد
بیاساقی آن رخ ریحان شهر
مکران می آبا کشتی هم
خوشا روزگار که در او کس
جهان میکند از و بختی و کارگی
همه تختی از بستی که لازم است
گذرانم درخ و دهقان نوز
بفرزانه فرزند شد شربند
نذار و در هیچ پاسته تر
با نوزگاری بد و بخت برد
ز هر دانی کان بود در قیا
خبر و اشل از آنچه در پرده
بباریک منی چو شتافتی
از سطر که همه پیش شهزاده بود
چو استاد و نابغ نیک
چو منشور اقبال او خواندیش
شهرزاده پسر و فرزند را
سر دشمنان بر زمین آورد
بر آفاق کشور خدایی کنه
نظر بر نداری ز فرزند من
ترا دولت او را هنر نایست

که دنیا بد و دوا خواهد
در کج بختا و بد بخت
می و مشک میر بخت رطوبت
شد از چنبر ممد میدان کرا
ز شیر افکنی جنگ بشیر کرد
که باز از حشرش نباشد بی
باندازه دار و دکت باری
چو در بشکنی خانه پر میز هم
گذارد کار چنبرین با کرد
که فرج بود که هر ارمبند
ز فرزند شاپسته شایسته تر
در آموختن آنچه توان شمر
وز و کرد و اندیشه معی شنب
کسی کم چنان طفل پرورده
سخنهای باریک در یافتی
بخدمت کرمی ال بود او بود
ملک زاد و را دید سر کج پای
در و بست عنوان فرزندش
بر پیمان در افرو دسکند
جهان زیر مهر کین آوردی
جهان در جهان پادشاهی کنی
بجا آوردی حق فرزند من
هنر مند باد و دولتی در خور است

از این فرخی مرد و حشر شنب
بشادی که رسید از اندوه
چو شد ناز پرورده و اشک
کمان خواست از دایره چو
وزان پس نشا طواری
بقدرش پسندید و یاری
ببندگی که طوفان بر آورد
چنانی که از دست پستان
که چون شاه یونان ملک فیکو
چو فرزند خود را خردند
نقو ماس انکو خردند
او بهای شایان هنر یافتی
بر آراست آن کو سر پاک را
همه سپاد شهزاده تیر هوش
مرا نکه که کردی معانی پان
مرا نچه از پدر یار آموخت
تعلیم او پیشتر بر در رخ
بروزی که طالع پذیر بود
که چون سر بر آری صحیح بلند
همایون کنی تخت را ازین
بیاد آری این درس تعلیم
پستوری او شوی خلیف
هنر سر کجا یافت قدر نمی

ملک اموجن سکندر از نقو ماس به راسطو

خبر و اوما داشت خسرو سپا
نخواهند کان دوا و بیار
غرامند و شد چون فرمان
کمی کاغذش بر هدف کرد
پی شاهی و شهر یاری گرفت
بمن ده که بیا دهم آمد شبت
و لرغور که دم به شتی غم
کنند کاری از مرد کاری بود
بحرفی که خستی در آرد بجا
ترا سود و کس را نباشد زین
بر آراست ملک جهان عرب
شاید این کشتاپسته فرزند
از سطر ای انکشتی زند بود
که نیز وی ال باشد و نور مغر
چرا نغم که آراید افلاک را
بجز علم را ره ندادی بکوش
بر مغیش آب کشتی بود
گذارش کن در وی بود
که خندل کند مرد را پان
نخین سخن نگر سیرن
ز مکتب پیدان جهانی بوند
فرخ شد از مفت کشور
پرستش سازی ز سر هم
که دستور و انا برانج
به دولت خدایی بر آور نام

کوی ستم را بد انسان نشود
شهر و مزار بود ایست
نویستاد چندان موی کج
خوش سپند در آمد کجا
درین ایستان داوریا
بایشی روز چار کشت
بویار از بار خج و دود
وزان خنجر بد که پروردگار
چون مرد آن طفل بکشد
مکت فیلقوس از تاشی
زنی شیرین کشت خوبی
ز خاک روان طفل را گرفت
و کرکوز دهمان کشت
در آن سر و کفتر حسی نو
در کفچه چو عیاری شد
که در بزم خاص مکت فیلقوس
چو سپردی که پد کند پیر
سزاف چنان خوشگیا
بهر شبی شاه در گرفت
چون ماه بگذشت از پستی
ز راه نهفته نشد به
بسر سپهر بخشن خستند
شرف یافته آفتاب اصل
بر آراسته توست را شتر
چنین طالعی که مداین نو دارد

که در ابدان داوریا کرد
رضاحت با او خست
کز دود و دشت مابین کجا
و کرکوز شد که دشت کجا
مرا کوش بر کشته کسیت
ز شهر و زوئی خود اواره
غم طفل میخورد و جان بخت
چگونه در اورد و وقت کجا
کس کجانش بجای رسد
سکار افکنان سوی آن کشت
بما در بر کشت خود بکشد
فرماند از آن روز باری
بدار کند نسل او بکشد
کز اف سخن را در پستی نو
سخنکو بران خست نیارتی
چتی بود پاکیزه و دود کجا
ز کینوشه بجای رسد
وز و مشکبکوشه مشکبکوشی
ز خرمای شش نخل بن گرفت
بخش در آمد رک ششی
وزان جنبش آرم جان کجا
ترا زوی انجم بر اختر آمد
کرانیده از علم سوی عمل
زصل در ترا زو بازی کرد
چگونه ز حی چشم بدو زد

سبقت بر روی بشیر و تیغ
کسی که دولت کند یاور
بدان خرج خشنود شد شاد
نه دولت نه دنیا بدار کند
چنین آمد از هوش یاران
چونک آمدش وقت بار
که یارب که پرورد خواهد ترا
چو کعبینا زیر بارش کند
که ملک جهان را بفروشد
زنی دید مرده بران رکند
بفرمود تا چاکران خستند
ببرد و سپرد و بخواست
ز تارنجها چون کفر تم قیس
درست آند از خفته پیر
چنین گوید آن سپردیر نیال
بدیدن همایون ببالند
جمالی جو در نیم روز آفتاب
بران مهربان شد چنان
شد از ابر نیان صدف بار
برقت ولادت بفرمود تا
شایسته کان بر کفشد
ا سپد بود طالع خداوند زو
عطار و بجز را بران خست
ششم خاندان کرده بهر حال
چو زادن کرامی بمانی چنین

فرستاد کس تا فرستاد
که یار که با او کند داور
ز سوزنده اش کجاست
ساز اسرار سپند کجا
که زاهد زنی بود در مزار
بروخت شد در دایستی
که این دود و خور خواهد ترا
چو اقبالها در کنارش کند
شد از قاف تا قاف کجاست
بایلین او طفل آرد و سپه
بکار زن مرده پر خستند
پس از خود ولی عهد خست
هم از پای مرده ایزد شاد
که از فیلقوس آمد آن شیر
ز تارنج شایان چشمال
بابر و کمان و بکیکوند
که شکر کنان ز کس نه خوا
که بفریاد او نامد شش زبان
بدیدار شد لوله شورار
که دانا کند سوی اختر کاه
ز دور فلک با چشند راز
کز دین دشمنان کشت کور
بدوز مهر و در ثور دهم خست
چو خدشکان کشته شد کجا
در فرخت باغ از نهالی چنین

سرپسرن را ز موی خید
 سمن را درودی ده از غولان
 بر سبزی از عشق تن
 در خان کختند بطریق
 سرآئیده کن با چنگ را
 بیاچین پیرب را دیند
 بر پیرامن بر که آب کیر
 بمن ده که می خوردن استختم
 چو دوران ماسم مانند
 زبوی کل سایه سپید
 سر زلف در عطف دامن
 که بر یاد شاه جهان نوین
 که چندین سخنهای نیا
 پی کجسای کس تا ختم
 وز چوب و شیرین تر ختم
 و زان قصه چون باز پر ختم
 سخن را غم از فرو و فتنک او
 سکندر که راد معانی گرفت
 سوی چشمه زندگی را بست
 نظامی چو می با سکن در خور
 بیاساقی آن آب حیوان
 که تاد و تش بود بر سرده
 که از نده نام سپردی
 شمی نامور نام او فیکوس
 نوامین ترین شاه آفاق بود

سیاهی ده از سایه مشک
 روان کن بوی گلبن کربان
 سلامی بهر پسرده میرسان
 بر افروخته سر کلجی چرا
 در آور بر قص این دل شکست
 بر افشان بالای سپه دیند
 ز سوسن کستر با طبعی بر
 خورم خاصه کرش کی ختم
 خور دین بر یاد ما هر کس
 به میل در آمدش طمع
 ز چهر کل از خنده شکوفش
 بجزین هر چه خور دی فراتر
 که یالودم ارچشه خون و غم
 در نوکست سهای نو اندام
 بشیرن و سپه و در ختم
 سوی همت پیکر فرس تا ختم
 بر افرازم اکلید و اوزنک او
 پی چشمه زندگانی گرفت
 کنون یافت آن چشمه نگاه
 ادب را کخند از تاب رجور

لب نارون لامی آلود کن
 بنور پستان جبین باین
 سوا معتدل پستان دیند
 مرغ زبان پسته آواز د
 سر زلف معشوق لطف
 از آن سپیکون سکه نوبها
 درین بزم پسته دانی چرا
 بیا در فغان غربت کرای
 بعضی چنین خرم و شاد
 بکل چیدن آمد و دوسای
 رخنی جو کلرک آورده در
 نشستم همی جهان دیدگان
 هنوزم زبان از سخن سیر
 سوی فخرن آوردم و دل
 و ز انجا سر پرده پیرون
 کنون بر باطن سخن سپی
 بساد و رای می که بکشدش
 مکر دید که زاده فرخنده
 چنین ز دلش شاه کونیدگان
 چو هم خوان خنری از طاف

زمین را بخیری را اندو کن
 مکش خط در آن خط نازین
 سوا می دل دو پستان آن
 که پرواز پارسه را باز
 در افکن بدین کردن استختم
 درم ریز کن بر لب جویا
 در افکن می چپه دانی چرا
 کریشان کی را نه پنهان
 بر پستان شدم ز بر سر
 فرو زنده رویی چو درون
 بمن اوجامی پر از شرمی
 زدم و پستان بندیدگان
 چو باز بود پاک شمشیر
 که پستی بخوردم در آن
 در عشق سی و همچون دم
 زدم کوس اقبال سکندری
 کنم زنده از آب حیوان
 شود زنده زان چشمه زند
 که پاید کانه جند کانه
 بنقاد و غمت آب است
 بدولت سرای سکند پیا
 میراث خوار کسند در
 جوان دوتی بود از مرزوم
 بقدر سپه خاص تر جان
 دم کرک سبت بر پایش

آغاز داستان سکندر نامه و شرح مولود سکندر

چنین بود چشم سخن انوی
 که از جمله تاجداران روم
 پذیرای فرمان او روم در
 نو از نده دین استحق بود
 میان زمین بود دمای
 چنان داد که بود کردار
 چنان داد که بود کردار

چو غم آمد آن پیکر پاک
بران چادر کوش خطاطی
بقلب شمالی کیکی پنج او
برین طول عرض اندرین کارگاه
ز فرسنگ و از میل و از طر
رسن بستند انداز و پند
دگر ابر روی دریا شوی
یکی ابله که خوشی نماند
که از آن کاین را ساخته
جهان را که در غم بر جفت کشید
همان ربع مسکون از و شب
همه چنان کرد بر کوه و وشت
جز این هر چه در خارش آید
مرا کار با نغمه گفتار است
که از شنبان کرد و شنبان
اگر بی شکستی گذار سخن
سخن کوچه کوچه بر آرد و فرخ
نظامی بک باش را شنید
خواری به سادین طرف
پاسا قی از خم و هتان پر
نزدان می که در مذمت است
بیابان خرمی پیکر
ز جبهه شش بر این خراب
سوی سرور ابله کش فرخ
ز پیمای سبز فرو شوی

گشتش کند که خاک را
بر نخجست انداز و هندی
بعض جنوبی و کرخ او
که ابو و دیگر چنین کارگاه
بر پستی زمین را نکردی
مقاویر منزل جوید شد
طریق مساحت میباش
یکی را بقدر رسن میباش
خطرین کریمان رسن با
بدین مندر در سپید کشید
بدان مکن از ناکه و اندرید
چو مرک آمد از مرک شیاره
بک سنجی دارد از پیش و کم
همه کار رسن خود غلط گایست
که خواند کا ز ابو و دل بدیر
نذار و نوی نامهای کهن
چو نابا و نرسند نماید و
تویی من و ملک را شنید
حرفیان پیشینه را با جوی
کل آمد و باغ را با زکن
سر زکست بر کش بود
بقری جزده که سبز شش
که روشن شست و لا جود

صدی خط در جهان کشید
یکی نوبت چار حد بر خشت
طنابی ازین سوی مشر کشید
چو غم جهان کشتن آغاز کرد
مساحت کران داشت انداز کرد
بهر جایی شکی که ز دبارگاه
دو کشتی به هم باز پوسته
دگر باین آن بسته را پایی
برین خست مساحت منزل شیاره
زمین که چندست دره و کجاست
بهر مرز و سر بوم کور اندر شست
ز تارخ آن چسب و قاجار
چون نظم گذارش بود راه کیه
بلی سرچرنا باورش فایم
بسی در شکستی نمودن
سخن را با ناز و دار پس
دروغی که مانده باشد بر است
کندر شسته مفت کشور نام
که آید حاضریت پوشش
نظامی باغ آمد از شهر بند
لب غنچه را کایشش بوشی
یکی مرده بر سوی بیل راز
دل لال را که از خون بچش

از آن پیش کا صلیبی
که بر نه فلک پنج نوبت شست
طنابی دگر ز و بغیر سبید
برشته زدن رشت ساسا
بران شغل بکشته تصدیر
ز منزل بمنزل سمود را
میان دو کشتی رسن پوی
شانه را در پر سکانی
ز ساحل ساحل کز قی قیاس
ترازوی تدبیر او کرد است
از آبادی آن بوم را داد
بکار آمد نیست کا یید کار
غلط کردن ره بود ناگزیر
ز ملکین او روی بر خست
عنان سخن را کشد در کز است
که با ورتوان کرد و شش
بر از را پستی کز در پستی
نماند کسی چون پکندر نماند
و کزنی حسابت فراموش
بینی در قبح ریز چون پند
میسی حاصل مذمت بد و نماند
بیارای پستان بختی پرند
ز کام کل پسخ بر دم
که ممد کل آمد بخت نماند
فرو مال و خالی بخونی پوش

کفار در غمتان و به قیل کفسان و اسنان

جهان در بد و نیک پرورد
کرایه زمین بازی دل پذیر
بر آنم که این پرده خالی کنم
نخست بچنان کردم آغاز
حسابی که بود از خرد و دود
بنابر اساسی نهادم نخست
درین شکل و نقش حقی
اثرهای آتش آفاق کرد
نسخه بر داشتیم مایه
کزیدم ز سر نامه غصه
ز هر یک زبان سر که آگاه بود
و کرر است خواهی بختی
همه کرده شاه کیستی
جهان را همه چار حد گشت
بجز رسم ز رشت آتش
بفرمان او زر که چهره
حلقه نوبت کوس در صبح و شام
بید از جهان شورش نکند
شد آینه چسبیدن بای
و کرده که بر بست افروخت
چو بر دین حق دانش گشت
بهر گردش کرد کار و هر
هم او داد زیور سپهر
در بند اول که در بند نیست
همان سیدنا جعفر شد زبند

بسی نیک و بد باش در کرد
هم از بازی چرخ کرد و کبر
درین پرده جاد و خیالی کنم
که سوز آورده غم سازد
سخن را کردم بر و پایست
که دیوار آینه باشد در
قلم نیت بر مانی نقش بند
بیده کار غنچه در سوز
بر و بستم از نظم پیرایه
ز هر پوست برداشتم غم
ز بانش زنجاره کوتاه بود
نشاید در آرایش نظم حوا
درین یک ورق کاغذ نام
کری چار حد ملک توان
نداد آن دگر رسم سازد
طلایای ز بر پر نفرت
ز نوبت که او بر آورد نام
زوار است تاج و اور
سخت کینه روی جای او
به پیغمبری سخت بر بست
چو دولت بر آفاق فرود
بنابر چندین کرانه شهر
سمرقندی کاچان چند را
بشطر خردان خرد نیست
که بست بچنان کوه با کوه

شب و روز از پرده میکند
زینک این پرده و دیال
خیالی بر این خرم از پس
چنان کفتم از سر چه دیدم
پر کند از مهر در
تقدیم و تخمیر برین کبر
چو میگردم این استار
سخنما چون کج اندو
زیادت ز تار بختی نو
زمان در زیان کج بودم
در آن پرده کررستی
کر آرایش نظم از کلم
سکندر که شاه جهان کرد
تبر تحکاهی که بنهاد
نخستین کس آمد شد که زیور
خرد نامهار از لفظ در
بایه قدح خلق را در بنون
ز سودای هند و صفری
چو عمرش برق اند بر سال
از آن روز که شد پیغمبری
بسی حجت بگفت بر دین
زمند و پستان تا بهشت
بنابر شهری جو شهری
ز بلغار بگذر که از کار او
خران میر سپار بنیاد

بسی بازی چاک آرد بر
خیالی شد چون ساز خیال
کنار چنان هیچ بازی
کودل راه باورشش بر کرد
بر آرد اسپم چون صنم خانه
که بود که از رن و از آن کر
سخن راست رو بود و روح
بهر نسخه در پر کند بود
بیودی و نصرانی و هیکو
وزان جمله سپهر حتم
سخن اسرار زلف بر تمام
کلمه بایشش فرا هم کنم
بکار سفر تو شه پرورد
کنده داشت آیین شاهان
بر دم اندران که زبنا
بیونان زبان کرد گوشت
ز تار کی که آرد و جوهر
فروشت عالم چو میکش
بش انش روی دل زد و دل
نوشته تانچ اینکند
عسارت بسی کرد بر روی خاک
بر انجخت شهری بهر مرد و دم
کر انسان کند شهر گردن
بنگاه جلدش بن غار او
کرین پیش خوان از و یاد

تو نیز آن برای یک علوی
تو کو سر کن از کان اسخندی
خریدار چون بر در آرد بها
ز دریای او بچ کو هر پیش
چو دلداری خرم آمد بگوشت
چو دمن گرفت این بختی
در آن حیرت آبادی یاوران
ببین سر سری سوی آن شج
کروسی ز دستور دوان
من از سر پس انداز که دانا
بجکت بر آرم من آنکس
سرد ساقم هر کی کان
در بیغ آیدم کین کار یزد
بحر فیه سجن کنم نام او
بشری که چون من درین بجا
ز خورشید روشن توان
نظمی که نظم دری کار او
دل و دست از بد و نور
در آن دایره کین سخن اندو
چنان بر کشید پر بال
فسرده دلا ز اور آرد بجا
گرش ناتوانی نیکند
سراپچ از خدایم است
پاسا قی آن آب یاقوت
سفایند جامی که می جان او

کو که در جهان بر نکرده می باد
سکند خود آید بگو سرخی
نشاید ره بچ کردن به
دری می پستان تو می
دماغ مرا تا ز تر کرد بوش
زبان بر کشادم بر در
ز دم قرعه بر نام نام او
کو هم تیغ زن بود و تم باج
بجکت بوش شد منشور
درختی بر سوسه خوانم
کنم تازه تار چینه ای کین
جد اکا ز بر سردی بر ده
بود در سینه گرفتار کرد
که ما ز برینش آرام او
رسانم سرش را بچو کشید
که باشد چو سایه ازین کار
در نظم کردن پس او آرد
وز و طعنه دشمنان دور با
درون پر ز خویش انجم
که نیک آخری خیزد از غافل
غم آلود کار شو غلب
خدایش بخاندن توانا
خدا داد بر داده کرد و سپاس

بگو سر کنی تیش را تیر کن
جهان داری آید خیرید
چو دریا خرد کو سر از کان شک
میانجی چنان کن ای صبا
پذیر سخن بود و شد جای
نهادم ز سر شیوه بکانه
هر اندک ز خاطرش نیستم
کو هیش سخن اند صبح
کرو می پایکی و دین پرور
خپتین در پادشاهی غم
بغیر ببری کویم اند درش
بان هر سه در پایه این سپه
در دولتی کو کزین دستکار
بحر فیه که عالم زیاده
سراییز از و پایا می رسد
غلیو اوج را با کبوتر چکار
چنان کوید این نامه نقر را
نوا کر نوای چکا و کت بود
که این نامه را نغمه می کند
نشاط اندر آرد و بخواند کان
نوازش کند سینه خسته را
و کرنا امیدش کیر دست
همایون ترا نشد که در بجا

عروس سخن را شکر رین
بزودی شود بر فلک کز تو
دکشتی در یکجا برینک
که هم پنج بر جا بود و هم
سخن کز دل آید بود و دل
مگر در سخن تو کنم نامه
خیال بکند در دود و غم
که باشد بر جاده و ان کی
پذیرا شد بدش من سبزی
دم از کار کشور کشایی
که هم خوانم نیز غمیش
کنم دامن عالم از کج پر
بدیوار او برشت غم کار
ز باران بشوید نه باشد
باندازه سپهر کلاهی
باز ملک در خورستین
کو روشن کند خازن غم
چو دشمن ز بدتیر ناوک بود
کران کنش را که امی کند
منفع رساند بد اندکان
کشایش کار سر سیه
بدست آورد و هر امید کی
همایون بود خاصه در بزم
در افکن بدین جام با قوت
سفال نهین خاک ریجان او

در حکم کی این منظوم و شرح آن بطریق اجمال

شکوفه کبی که بخت در شمع
بیاری تو اغم من این کار کرد
غله چون شود کاسد و کم بها
ضرورت شد این شغل را
بختی که سروکل از اسب خود
در نامهارا که خوانی نخست
به تیروی نوک چنین خامها
منخلکوی پشین دانا طرس
اگر هر چه کردندی از بستان
در کار پی دوستان تو شد
ز نامه دزی که در کج فیت
بیا ساقی آن را غوانی شرب
مکران خرابی نوایی
در خضر تسلیم کرد بودوش
چو سوسن سر از بند کشت
مشتو ناپسندیده را پیش
فرد ورن از دای در نک
کمو انچه دانی پیش کیفیت
درین پیش چون پشوی
محو غم نصیبی که ناک
به چهری از پیکری بخت
کسی کو بر در تر خشک
زری تا قستان مضار هم
ز وید کیا هی زما زدن
عراق و لغز ز باد حجب

کند میوه را بر درختان فروغ
که ناید زنی یار کاری زمره
کند بر زکر کار کردن را
چنین نامه غنم پر دختن
منو دم بدین دستان تیر
بجور ملت نباشد دست
شرف دارد این بر دزنها
که آراست روی سخن چون
بکشتی در از آمدی دستان
که حلوا به تنانست خود
ترازوی خود را سخن بخت
برازی که آمد پذیرای کوش
غم از چشمه زندگی میت
که در پر دق کینا پند
یکدم شد در دایانک
که یک دشت دید و سواج
کین شکارا مکن پرو
که بخنی بود هر چه ناخورد
بختی برون آید از جانت
زماهی درم یابد از کا کج
لویدی نه چنی جسته نور کند
که صد نوک زوین زمین
که آواز و فصل از و شد بلند

زمینی که دارد بر و بومست
چو در دانه پند تنای بود
ترغشسان دستان
که چون درکت بست شو دای
از این اشاروی در پستان
بناشد چنین نامه ترغض
از ان خسروی می دجام
در ان نامه کان کهر خنده راند
نکشت انچه رغبت پذیرش
نظمی که در رشته کوشید
شرف نامه را قیام او کرد
کرای جاکبی خادیم پسر
شیدم که در نامه پسر
پسندید کی که باشی غریز
از ان خوشتر آید جهان
مکر در گذرهای اندیشه کیر
چو نیروی بکر از ماست
به شوارسی آید کهر سوی
که حجت نتوان بگوید
اگر تاج خواهی در طشت
بخاری و خوری و کیلی و کرد
زما زدن ان ناید الا جز
از ان کل او تازه دارد

در ترتیب گذارش از ان تعیین خضر علیه السلام

اساسی بر و بست نتوانست
کشاور در آید بکشت و درو
زبانک معنی گرفتند کوش
نویسنده را زان بود ناک
پسندیده ناید بر پستان
نوشته بچندین قلمای تیر
شرف نامه پسر و انظم
بسی نینهای گفته ماند
هماخت کزوی کزیش نو
قلم دید با راسم در کشید
حدیث کس را بد و تازه کرد
بن ده که تاست کرد هم
خواباتیا نه اصحابی هم
ز جام سخن چاشنی کیر من
سخن را ندخواستی جواب ان
پسندید کانت پسندید
که چنده هی پسندیده را
که از انما کفین بود ناکیر
بهر سوخه خود در ایما لای
ز سنکش تو آسان کی ای
بود فقره محتاج پاکو
بخاک عراقت بیاید کند
بنان پایده هر چه پشید
یکی دیو مردم کی دیو سینه
عرق ریزه آن عرق است

برستم در از دولت عثمان
ولیکن دخت من از گوشه است
به کام پیل آشکار شدن
بخو دکم شوم خلق را در دست
جز آن که دخن بر سپید اعلی
چو از آن خود خورد باید کباب
ملالت گرفت از این نام
ندام که دوران چه سان میرد
بصدیخ دل کجپس میرم
ز مهر کن روی بر تمام
کرم نیت روزی ز مهر کن
مرا کاشکی بودی آن سبک
بدین حال نزل کس چو
چمن روز خود را کرم ز نام
ز سر جو که انداختم در غار
تر و خشکی شک رخسار کن
بازی بزم جهان را سپهر
ضمیم زدن بلکه آتش است
بدین دلفری خنمای کن
بدری سفایه صفت کبر
چو بر سکه شاه ززمینی
جو دی مسی از اندو کرد
نه انجیر شد نام هر میوه
من از آب این قعر تابناک
چو در میوه مار سپیده ر

بهر ز دین شد بطر خون
ز جا که خنجم شو پنج پست
نشاید زری تا بخار است
همایون ز کم دیدن آمدن
بران کل زخم ناله چون بلبل
چه کردم بدریوز چون افغان
کج آرام بر دم آرام را
چونیک چه بد در جهان میرد
بدان بچشم بر سر میرم
کرخیش هم خوشیتم
خداست رزاق روزی رسان
که نکرادم حاجت کس کس
که ز مدانی منزل خون بود
که کار از چهل روز کرد تمام
دری باز دادم جو شکر
به لعل را اندو دیوار من
که شغلی در بود جز خواب و
که مریم صفت بکر است
بسخنی توان از او انرا که
سرودی بکر مابه در کف کبر

حکایت

توانم در زهد بر دوختن
چو چید چل گشت و خلوت مرا
همان بکر با انجمن با دوست
سرم حید از خن و خن
اگر به ز خود کلبه بنی دیدی
نشینم چو سیمغ در گوشه
در خانه را چون سپهر بند
یکی مرده شخم بر دی روان
ندام که کجایان و برین
بر عاشقان کربد بد شوم
در حاجت از خلق در پسته
درین منزل خلایک از پنجم
در خلق را کل را اندو دهم
چو در چار باش ندیم بکر
نزار آفرین بر سخن پرور
تن انچه بپست جوین با خن
شخم شبی شاد در پسته
تقاضای آن شوی چون آید
سخن گفتن بکر جان بخت
بندیش از ان دشت فانی

دوهند و بر آید ز من و سپهر
ازین سپهر که کشایم پرند
شود زهر از افسردن انجیر خام

بزم آمدن مجلس افروختن
بزم آمدن دور باشد زکا
برون دورم چو کل از گوشه
ندام که چار و پختن
کل سرخ یازد از و چید
دستم گوش را از دبان شود
ز دم بر جهان قفل و قفل
نار کاروانی و در کاروان
مراد و پسته دار و در
همان بکر معشوق خود شوم
ز در بانی این خزان رسته
نیارم سپهر آوردن در
درین ده بدین دولت کسوم
نشتم در ان چار دیواری
که بر سازد از سر جوی جوهر
دل انچه کجینه پیر خن
که نشاد دم آتش ز دشت
که از پسنگ آهین بون آید
که سر کس پنهانی سخن گفتن
که از کرد و کلوشان ساج
چنان زدن گریشت که سخن
دکان غارتیدن از ان بود کرد
یکی از د باشد یکی پاسبان
که باشد ر سپیده چو تهل منب
ولی چون جوی سخن بر آید ز کام

سخن تا پسر سبب برادر	کمر شکنی می آید پسته دار	پسر سیده سر کو سخن با کرد	مهر کشته خویش بر باد کرد
بلی دیده نتوان نمودن	که خبر دیده را دل نخواهد بیاض	سخن گفتن آنکه بود و سوختن	که از گفتن آوازه کرد و بلند
چو در خور گوینده ناید جوا	سخن باوه گفتن نباشد صواب	دهن با سپاس برود	باز گفتن و گفته را سخن
چه میگویم ای نایب شنید	ترا گوش بر قصه خواب خور	چه دانی که من چو در فن میزنم	دل بر در خویش تن میزنم
متاع کرانیه دارم به	نیارم برون تا نخواهد کس	خردی از در چون صدق گفت	بدین کاسدی در نشاید حوت
مرا با چنین گوهری از جند	مهر حاجت آید گوهر پسند	نیوشند و خواهم از روزگار	که گویم بدو را از آموزگار
بگام بالاسپاس و کان خوش	کنم پسته در جان و جان خوش	زمانه چنین پیشاپیرده	یکلی در پستاندگی در ده
ولی کو کبی جان خراشی بود	کندی کبی دور با شب	کوار بر کنج از اینجا شست	که تا ریکان کنج ناید بست
اگر نخل خراب نباشد لب	ز تاراج هر طفل مبد کند	بشنه توان پاس روشتن	بخاکستر آتش نکند داشتن
ازین جوی خوش کان نیست	بسی رخه در کار و گفتن	در هر روان کین کمر بستن	بخوی بد از هر زمان رسد
بدان تا بر سپند طفلان	چو ز کبی حرکت باید سپید	برای که خواهم شدن خوش	رو آوردم پس بود بوی خوش
بخوی خوشش آموشد کورم	بدین پستم و هم بدین کورم	چو از هر کس در سفقتان	سرودی هم از بهر خودت
ز چندین سخن یک سخن باد	سخن را نم در جهان یادگار	سخن چون گرفت است پست	قیامت کند تا قیامت
منم پسر و پسرای بلع سخن	بجذمت میان پسته چون	فلک دارد و از فستوس	سر آمد ولی پای بوی پست
چو بر چس در چنگ هر یک	کمان دارم و بر نزارم کمان	چو زهن دارم در ترازو نم	ولی چون هم بی ترازو هم
نخندم بر اندوه کس قی	که از برق او در من افتد	بهر خار چون کل صلیبی نم	بهر زخم چون نی نوزنی نم
مگر کاش است این دل خسته	که از زخم خوردن شد افروخته	چو در یاشدم دشمنی است	نه چون آینه دوست غمگینی
بجو امند و آن چشم زمانی	که از باز دادن نیام برنج	نایم چو کندم آرام بجای	نه چون جو فروشان کندم
پس پیش حسن افتادم	فروغم فراوان فریب آمد	پس هیچ رشتی چنان نگردم	که در پیش روشنی خجالت
ز بدگوی بگفته پنهان	بیادش نیکش شیان	مگویم بداندیش را نیز بد	که از آن گفته باشم بداندیش
بدین نیک آیدم از دشت	ز یگان از نیکان مان	وزین حال اگر نیر کردان	زیادتر نیکم کردان
شوم بر درم ریز خود در نشا	کنم سر کشی لیک با سر کشان	ز بی آشی و نماندم ز کج	جهان باد و از باد ترسوخ
ز شامان کیتی درین غار	گر ابو چون بر مرغی گرفت	که دیدست بر هیچ نیک	زمن عالی آواز تر بلبل
ز سر دانی و قمار اسپه	بهر نکته خانه خوابسته	پذیرفت از سر نمی رید	جدا کا نه در هر فنی
شکر دادم از هر لب انجمن	کلابی زهر دیده رختن	کسی را که در کردی آرام جوت	بخندانش ز چون افتا

دو تاشد سبی سپهر و آست
 سراز مار پکنی در آست
 شمع کو نه لاجوردی گرفت
 همان نور چو کانی با و پاس
 بر آمد ز کوه ابر کا فور بار
 عتاب عروسی باید بکوش
 بوقی چنین کجاست تر ز کا
 چو از شمع خالی کنی خانه را
 کنون کی بغمش دمانی کنم
 اگر دید می در خود افراشته
 چو روز جوانی پایان رسید
 سری کو سزاوار باشد به
 در آرم به زخم دست نشانی
 چو رها کریدیم ازین دل کند
 پیاد آوری تازه بک دلی
 سر خاک و فشم ابر و دها
 فشان تو بر من سرشک زده
 در دم رسانی رسامه در
 بدان خالی از نیستی می
 چو انجاری می در افکند
 از ان می عید چو می خواهم
 و کر نه بایز که تابوده ام
 می لب ده عاشق ناب را
 بینی کان جواب زلال آید
 دلا تا بر سر کس نیار می

کدو بر شد از سنای بر خور
 جازه بکشد آمد از راه
 کلم سرخی اندخت زردی
 بصد زخم چکان بجنبند جا
 مزاج زمین کشت کا خور
 صراحی تکی کشت و ساقی
 که دور ان کند دستمالی
 ز پنی در نقش رود اندر
 بر پرازه سر چون جوانی کنم
 طلب کردم جای آسایش
 سپیده دم از مشرق آمد
 سرین گاه او شک باشد
 نگه دارم آوازه هوش
 بیکدان نذر ام سر کاشت
 که چون بر سر خاک با بکد
 نکرده زمین هیچ عید یاد
 فشان من از آسمان بر تو نوا
 بیایی پیام ز کس فزوده
 که منم ترا که ز منم مرا
 سوی خواب کا و نظای خرم
 در ان بچو می مجلس آراستم
 بی امن لب نیالوده ام

چو تارخ بچو در آید پال
 فرو ماند و پستم ز می ستن
 بیون روزه زده ماند باز
 طرب ریخت ز کم شکید
 کبی دل رفتن کراش کند
 سراز لهو چمد و کوش از سما
 تماشای پروانه چندان بود
 برو ز جوانی و نوزاد که
 چو پوپید چوبی که در کج
 با سود کی عمر نو کردم
 بتد پیرانم که سپهر چون بزم
 ازین پیش کین خفت کجا
 بهر مهره حسته بازی کنم
 درین ره چون خوابیده است
 کی پنی از خاکم انجخت
 تنی است بر شوشه خاک من
 دعای تو بر هر چه دار و دشتا
 مرا زنده پندار چون بخت
 لب از خنده چند خاشاک
 ز پنداری ای خضر فیروزی
 مرا ساقی از وعده ایردست
 کرازمی شم مرکز آلوده ام

در شرف این نام بر دیگر نظمها و منزلت سخن

بجای بزرگان نشانیست

بزرگیت باید درین است

و کر کو نه تر شدت تانیده
 کران کشت پام بر خاق
 ببالین که آمد سپهرم ساز
 نشان پشیمانی آمد بدید
 کبی خواب را سر پستیا کشید
 که نزدیک شد کو بکر راودا
 که شمع شب افروز خندان
 ز دم لاف پیری و افتاد
 فرو زده باشد شب جگر
 چهار زبانش دی کرد و کرد
 چکو نه پی از کار پروان بزم
 که خط عمر مرا بریزد
 بر او ماند خد چاه ساز می کنم
 نیار و کسی ایو کا نجاست
 سرین سو ده بالین فروخته
 سیاه آری از کو هر پاک من
 من آمین کنم تا شود پستجا
 من آمین بجان کر تو آیی تن
 فرو خفا کار افراش کن
 که از می مرا هست مقصود می
 صبح از خرابی می از بخود
 حلال خدا پست بر من حرام
 بیا ساقی از سر بن خواب را
 بهر چار نه مذهب حلال آید
 بیا و بزرگان بر او نهی

بازار شد تا ز زر گشت
فروخته ز یک استکان
چو دنیا برش از دست گذرد
بزاری نو داری ز فروتن
شیدم از زیر کی ز ابلهی
گر کرد آن ز بدین رسته
که بسیار نماید بر اندکی
بسا آسپهان غریوان
سیاهان که تاراج رهنه کنند
پیران که تار و پود رهنه کنند
بخرند کالاکچیان بود
اگر در دهر و دیار رهنه کنند
ترازوی کردن کرد پیر
بدان داروی طبع پیش گنم

نظمی بسی صاحب آواز
چو شیران ز سرخه بختی
چو باران بود روزی باد کرد
پی پوستین خون خود را خورد
بدان سوی او قصه خوش کنند
هر آن جانور که خود آراست
نه که کرد سپهری ز لعل غنید
مردم در آینه اگر مرده
غرو و جانی چو از سر نشست
چو باد خراشی در آید سیغ
ریاحین رستان شود نایب

یک نفر بی مغزی گشت
قراضش قراضه در پیش گشت
سوی کج صراف سباز کرد
بنالید در روی جوهر فروش
که زر ز گشت چون بر ابروی
خود این ز بدن ز شد تخته
یکی با صد آید ز صد با یکی
چو چنبره فرو رویوان بود
بر روی چهار آسپ می کنند
قلم خون تراشند ازین گشت
که کالای ز دیده از زان بود
بود دوست خود شمع زرد که
نماند و نماند سپنجید هیچ

چو روبرو میاری خود را بگفت
برون ناوردنوی خویش از نور
سمه کس تن پوست او پرورد
بر سواهی از سر بر و نش کنند
طبع را با زار او را نیست
که جویند باشد ز تو نا امید
که با آدمی خو گشت آدمی
ز کپتاج کاری فرو و شتی
زمانه دهد جای بلبل ز مرغ
نخود در باغ را پس کلید

به گمان کو سر فروشی رسید
بامید آن کج و دیوار گشت
فروماند مرد از زر این گشت
که از ملک دنیا چنبدین گشت
بگنجینه این دکان جستم
بخدمت صراف آزاد مرد
سر انگیز شد ز بد بختی
ز زردان هر پس شد این گشت
بروز آشی برین زنگ
نماند مرا کاشکار بر بند
ولیکن جعبه اش کار شد
بر این گذارم که خود زنگ
بسیاساتی از منی شان دهر

شیدم که روبرو به زنگین
بگنجی کند بی علف جاتی
سر انجام کاید اجل سوی او
بساطی جایا بد بر آستین
برون آبی ازین پرده گشت
پس این جادو بهیاب بر گنجین
چو پیست و پوسین گشت
سهی چمن باغ چندان بود
شود برک ریزان شمع
بنالای کن بلبل ساجوز

در وصف الحاح غیث و شحایت انجمنیان

که در پشت تران بجای فرید
بر انداخت و نیار خود دارد
وزان بکشد و در صد آمیختن
در پستی زداورده بود دم
ز خود برابر انداختم
وز این شش ز بد و قصه کرد
بل است این مثل شمع زان
که برین نیار و زون بماند
که دار و همی دین از دین شرم
نخجست اگر تا بخار بر بند
دل و پستان بی مزار شود
بهر نیک و بد باشد آموزگار
ازان داروی پشان دهر

مگر خویش تن را افراش گنم
کهن گشتی همچنان زده
خود آراسی باشد بر گنم
نه پند که دست یابای خوش
و بال تن او شود و موی او
کز دنا کز نیت بر جوتن
که زنگی شود آینه زنگ
چو جادو بکس در دنیا میختن
در قصه سخت روی خون
که شمش ابدال از خندان
دل ماغبانان شود و از جند
که رخساره سرخ گل زرد

چو شاید که جانهای مایه
زهی مشوای فرستادگان
کزین کرده هر دو عالم توپی
من از آستان کثر خاک تو
نظامی که در کعبه شهربند
شی چون سحر زیور را تو
تی کشته بازار خاک تو
من از شغل کیتی برافسانده
که چون بایدم مطرحی سخن
سرم بر سپهر زانو آورده جا
بجولان اندیشه ره نور
که از لوح ناخوانده عبرت
گدازد چون موم در آفتاب
در آن رنجد رهای اندیشه
کران باغ ز کین طبیب
مژدن بر آورد از اول قوت
چو صبح سعادت برآمد بکاف
دل بازبان در سخن پرور
نواهی غریب آورم در سر
که هر کافکنده زان درخت
کز تم ستریزهوشان منم
برین چار سو چون هم دکان
چو دریا چراترسم از طغیان
اگر بر فروزی چو صد چراغ
شندم که رندی جگر فشان

بر آید بر سپهر من عالم
پذیر من عذر افتادگان
چو تو که کسی باشد آن هم تو
بمچین دعای سخن خفته
زبانک بر سهار آموده
بر بخیر فکر شده پاست
سکاهی در آن مطرح انداختن
زمین زیر سر آسمان زیر پا
ز پهلوی پهلوشده کرد کرد
که از نصف پیش یکایک
بومی چنین پسته در دین
پرکنده شد در سرم مغرور
وزان وادی هر گز آید
که سپهان می آندی لایق
شدم زنده چون باد در صحرای
چو هاروت و مزمل فخر
و هم جان پیشکاز آورده
نشایده را گوید انجمن
شنشاه که سر فروشان منم
که امین بنام زردان

تن او که صافی تر از جان است
با غافلک اولین راستی
تویی فصل کفینها کلید
ز منتاب روشن جهان پاک
رقمان شب کشته خراب
کشاده دل و دین بر دوش
فکنده سرین را سر اسپند
قراری در رقص اعضا من
تن خویش در گوشه بگذاشته
چو شمع آتش افتاده در باغ
مگر جادویی از من آموختند
در آمدن خوابی از جوش مغز
رطب چمن در آمد ز نوش حیات
بر آمد ز من ماله ناکه
شب افروخته شمع بر افروخته
کبی شغل چندین بنای شست
بر آرم چرخ ز پروانه
بشرطی که مستی فرومایگان
سمه خوشه چنند و من دانه
که دار و دکانی درین چارو

کشف در سبب بنام این داستان و کیفیت آن

حکایت بر سپیل تشیل

اگر شد بکلف و اید روست
بپایان دور آخرین آیت
وزنیک و بد کرده بر باد
بدین لاغری صید فراق تو
مباد از اسلام ناهربند
برون بخت نافرمان خاک
فرو برده صبر صبح خواب
برده داشتن خاطر افروخته
چو بایلین کوران بگاه کج
سرم نشکر سی پای من
بصحرای جان تو شده برداشته
شده باغ من آتشین من
که از موم خواب کران و خنده
در آن خواب دیدم کی می نغم
دماغی بر آتشانی پرست
کرانندیشه پر شتم از خودی
در اندیشه چو شمع می ختم
و کرباره طریقی نو آرم بست
دختری بر آرایم از دانه
مزد و نکالای همسایگان
سمه خانه پرداز و من خانه دار
که رخنه ندارد و زبیا رو
که ابرم و دهر پیش از آن سبزه
ز خورشید باشد بر و نام
که ز زرشده در جهان کج

درستی که من است تویت
شینه او ز سپران نیار پیچ

نه آموولی ناله از شکست
شاید بروم علم غم
شب یکی از شبهای کشته
قدم برقیس نظری کشا
همراهه وان هم فرس اهور
سواد فلک کشته روشن
بر ریاضت استراحت
پس کلام در عطار
برخ داد آتش خشم جوش
سواد سفینه کیوان سپر
شده جان مغیران خاک
بهار نوش خضر و موسی دوان
ز پیشته آسمان در گذشت
زیر تاب تیرش در آن کائنات
دران راهی او آوار که
ز فرغ کشته بهر کجا
ز دیوانه غیشیان در گذشت
زمین زاده بر آسمان تافته
چو نه در ره حسی چرخ
جواب سیاست بر انداخته
کلامی که بی آفت آمد شنید
همه دید کشته چو ز کشتن
کهر بر سپهر خان اخص
سوی عالم آمد رخ افروخته
ز گرمی که چون برق مانع بر

چو ندان آه بر آموده در
از بهار پس ناله هفتاد و یک
چو ماه آفتاب چراغی است
گر خود قدم بر نشسته می نهاد
زهی سپهر مرکب زهی شمس
شن روشن چشم روشن
قدم راهبفت آب خالی است
کرامی کبر دستم را بدست
که خشم اندران رو نیفرش
بخبر کوه پاک باخو خبر
زده دست سر یک بفرک
سپحای کیم بویکون
زمین ز ما ز اوراق درشت
فلک تیر پر تا بهمان باز
همش نار مانع همش بار که
دران پرده بنموده آنگاه
برج آمد و درج را در شست
زمین و آسمان از پیش خفته
برون آمدار پستی خوشین
ز چکان حجب پرده خند
لقایی که آن دیدنی بود دید
کشته یکی خار پرانش
هم او خور و خشمش خاص
همه علم عالم در آموخته
نشد گرمی خواش انجوا کجا

از آن خوش غمان ترک آید
بعالم کشایی دشته شبی
چنان شد که از تیر کلام
سپهر بران خنکی ره نور
چو زین خانه غم در و زار
دران پرده کرد و با بویک
ر با کرد و بر انجم اسباب
طلاق طعنت بنا میداد
رخوت را کرد و بر شتر
پروخت زنی بهر منزل
گر بر کمر کوه بر کوه راند
باز از او انگو یکدم نرسد
ندیده تعجبیل ناورد
شمر شده در رصد های دور
پر جبریل از دشت خنجر
ز در و از سپدره تاسا
جست را ولایت پیمان
مجرد و روبرو بجای ریش
دران دایره گردش راه
دران جای کا ندیشه نادیده
چنان دید که حضرت الخلال
وزان ز کین جفایان
دلش فرقتش آبی گرفت
چنان رفته آمد و با پس
ندامد که شب را چه احوال بود

وزان تیر و تر که تیر از کمان
نعالم کشایی که عالم کشی
بق بر خورش آرم او
بر آورد ازین آب گرفته
پستش فلک خرقه را کرد
نایست شد دهن آلوده
بمداد و کوزه خاک را
بشکرا نه قرصی بخورشید
نخنی در زو بر انکشتی
چنان کوفه ماند و شهاب
کریه که بر یو جنبست
یک چشم زخمی که بر هم نه
کسی کرد بر کرد او کرد او
برو جانان چه بدی
سرافیل از ان صدمه بکجاست
قدم بر قدم عصمت انکشت
قطیعت پر کار دوران
که از بوا و هیچ باوی
نمودار سر شد قه گاه او
درو از محمد قبول از حد
ز زانوجت بدنه زین
کوزاغ کوکل مار غوث
قیمتی که تاج شاهی گرفت
که ناید در اندیشه هیچکس
شبی بود آن مایکی سال بود

ز روتی بفرش آریتم
فرن چون نظر بر من انداخته
چو دادم ناموس نام دور
ولی را کشت بر دوت راز
نظامی برین بارگاه فرستید
فرستاده خاص پروردگار
کرایه تر تاج آرد کان
چراغی که پروانیش بود
درختی سی سیه در باغ شرع
چراغی که تا او نیر و نیت
لب از با و عیسی بر از نیت
ستون خرد پنداشت
محیطی که چو بارنده میخ
اگر خنجر بر سپهر برد
بقای دو عالم بهم خستند
بالای کایز بر آست
خراخی بود دعوت ملک
ز معراج او در شب ترک
شب از چهر معراج او سیاه
شیر کاسان مجلس افروز کرد
سر سپر پوشان باغ
سرفا در میت اقصا شد
بنیست زین کوی مضاف
پروان پسته زین کنج پناه
سپیدی موج عرب میست

نصیبی ده از کج بختاشم
فرن تفریح چون که بخواسته
بده دادم ای داور داوران
ز دیروزه سردی باز دار
کرامی ترا دمی زاد کان
فروغ همه آفرینش بدو
زمینی باصل آسمانی بفرغ
ز چشم جهان روشنی بود
تن از آب حیوان پیه شوی
نه کشت کز کشت نه کشت
پیکرست کوه بر یکدست
سرخ آفتاب انیس بر
وزان سرد و یک نیواند
هم آرایش از دی جوت
کوهی بر اعجاز او پیکر

چون خواهی زمین با چنین بود
تو دادی مرا پاک و بلند
سری را که بر سر نهادی کلاه
ملکون جو کردار خود کار من
محمد کازل تا ابد سر چست
صنان در عالم پیه پنهان
زیارت که اصل داران پاک
سیاهی ده خال عیسی
فلک بر زمین جار طاقش
خراج آورش حکم روم در
بگو هر جبار از بسیار پسته
بسر بردن خضم خون پی فر
چو کشت آن منع قبا جای او
کلید کرم بود در روز کار
تبی دست سلطان در پیش

همان گیر نابود بودم
تو امد دست گیر اندرین
مینه از در پای چون خاک
ملک کار بر من بگردار من
نیار بجهت مصطفی رفیع
رسانده حجت استو
بارایش نام او نیست
شفاعت کن روز عجم و مید
ولی نعت فرع خواران
نفیدی چشم شام پیا
زمین بر فلک خنجر نیش
خراش فرستاده کسری
منع از جهان داد و دیوت
بسر برستی که بر سپهر
پستی کم آمد ز بالای او
کسوده بد و قتل چندین جبار
علامی خرد پادشاهی فروش
معراج کران فلک را طراز
وزان زرد بان آسمان پای
بر آموده کوهی چرخ حیر
ز چندین عظیمه ولی عبد
بعشر که عرشیمان کشت
بر نهجده آسمان جهنت
ساش حوشر شید در لود
رونده چو لولو بر آب ریشی

دعوت رسول با نبی فرمایید

کهار و صفت معراج حضرت پیدانام صلیع

سکه چنان گشته ام بکند
در آن نمشب که تو جویم
بگردم رسان اول که کج
گرم در بلایی که می ستلا
برون اقم از خود بگرد
قرار دست بر پستی
کسی که تو در تو نظر کند
نظر ما بدی خاست منزل
سپردم تو بیا به خویش را
بزرگ بزرگی دانی پس
تو کردی چه مرغ مر لور
گریه بلندست و سیاحت
عقوبت مکن غدر خود آمد
سرشت مرا کافریدی ز ک
خداوند میایی مابند ایم
مهر است منظر کاه تو
همه صورتی پیش فرست
اساسی که در آسمان نیست
به ریای دست چندان
نمیداندیش از آن
ری چشم آور که فرجام کا
نویسم خطی زین می کشی
چو پیران شود نامها سوی
امیدم تو هست از انداز
فرو دار مدم بدرگاه

که آبادیم را همه باو برد
بمستاق فضلیم بر افروز راه
نخستم صوری ده اکاه
نخستم صوری ده اکاه
نیستم برون با تو از بندگی
تویی انکه بر کفر اراستی
در تمامی پیو ده یار کند

تویی که شکستم رایسی
مکند دارم از رخ زهر زهر
بلایی که باشم در و چه
گرم بشکنی که منی در نور
بهر گوشه کافتم شاخونت
پرونده در ایام و زنده
نشاید ترا جبر تو یا فتن

کشتار در تضرع نمودن و نیایش کردن بختی

تویی یاری بخش ماری رسم
زمین ما و شعلشان دوردا
سپهان غمان من از رنج
بدرگاه تو رو سپاه آدم
سرشته تو کردی ناپاک با
بمیروی تو میکشت زلفم
چگونه زبسم بر دراه تو
بنقاش صورت بود ز کما
باندان قدرت آدمیت
که آن باید را جد پایان
که پستی تو بل تو پروین
تو خوشو دباشی و من پیک
مسبح با مضایع منبری
من آن تکه را بر کشیم نور
مکن نا امیدم ز درگاه تو
مگردان سر رشته اند

نیادرم از خانه چهری
بکشتن تو دادی شو نیم
ازین پس کاهم چنان
سیاه مرا هم تو کرد آن
اگر نیکم و کردم در شرت
سراچه آفریده است بید
ترانم از سر چه پر خست
بسی نزل آمدن تا تو
شود قدرت اندازه را تو
چو پایان پذیرد ز جد کائنات
برون و آدم ای مصطفی
جزان خستم چاره در شرت
دران داوری که چون
غایم که چون حکم رانی در
ز خود که مرکب من اند
نمزم چو پیران تو

و کربش کنی نویسی
مکن شاد بر من دل دشمنان
زمن دور داری زید او
کف خاک خواهی من بخاک کرد
بهر جا که باشم خدا است
کز اندان حشمت بر تو دور
غمان باید از سر داری تا
چو زین بگذری در اول آید
تو دانی حساب کم و بیش
تو دادی همه خرم تن خست
تو ده زانچه خستم بر بنیم
که پل کند بر من این و دبا
مگردم از در گشت نایم
قصای تو این نقشش بر من
نشان میداد آفرینش
که هستی تو سازنده و ان
نشاید ترا یافت الا تو
سرا زنده اندازد و درون
نماند در اندیشه دیگر
که باشد سوی مصلحت را
که سر بر کردم از سر تو
که هم پستی خست و هم خست
برین حکم ران آن کو حکم
براد تو در نیم ده مانده ام
بجان آدم جان فروزون

کسی که قهر بواش سر کخذ
اگر پای فلست اگر پر مور
چو روداری اندر کف ز دور
که از نطفه نیک بجای
کبی با چنان که بر خا سیر
زبان آور از اب و نمست
مرا و غبار چنین تین خاک
که این خاک روی از کنه فیتی
شب روز در شام و در ماه
چو در نیم شب سر بر آرم ز جا
چو خواجهم ز نور و شاد
پرسیده که زو بند که
بدید آو خست عالم تویت
به و نیک را از تو آید کبید
زنت و لیلیش را سر کند
چو نام توام جان نوازی کند
که آسوده و ناتوان میزیم
خود بریزم از نظم و ترتیبش
ز غیب آن خود آتش کشی
تو نزار شود معدن نهفت
همه سحران تا بدر بمانند
تویی آنکه تا من نم بمانی
سری را که زین اندر آرم
ولیکن جوهرش من حکم کش
چو عاجز زبانه داغ ترا

بامر و کپس بخرد و بند
بهریک تو ادبی ضعیفی وز
خورد پشته مغرور و در
کبی ز اپس خوانی در حسی
چو بوطالبی را کبی پیک
که با شعل کج را کازیت
تو ادبی دل روشن جان
بامرش بود که ره یافته
تو بر یاد می از سر چه آرم پا
ترا خواهم و ریزم از دیده
مکن شرم دارم درین داور
کنده چون تویی پر سپید
تو میرانی زنده کن هم کو
ز تو نیک و از من بد آید
بست آخرین حرف با تبار
من دیو کی دست بازی کند
چنان که فزیدی چنان میزیم
و که ز کردم ز ترتیبش
زین غایب آگاه باشی کرد
خبر ده که جان نذاخت
چون نفهم این دوستان
درین هم با دم تویی دانی
باز آماج بخشی بدان سرتیغ
کم زین سخنان و خورشیدش
درین عاجزی چون نخواهم ترا

سوزیر دستم و زبان بزر
چو نیر و دست می تقدیر پاک
چو در شکر و شبنم آری حیل
که آری حبسیدی زبانه
که از هنر آنکه از پریم تو
ستانی زبان از زبان از
که آو ده که دریم اندیشه
کنده از من ارمانی در شما
چو اول شب آهنگ خوابم
و که باید دست را بستم
چنان دارم ای داور کارما
درین عالم آباد کرد و کج
مرغیت از خود جانی بست
تو نیکو کنی من زنده کردم
ز تو آبی در من آموختن
نذارم رو با تو از جستن
امیدم چنانست ازین باگاه
پرونده حال سربست من
چو برستی تو من ستاری
چنان که کم کن غم را می تو
اگر چشمم و گوشه که هست
درین ده که سر بر در میزیم
ز حکمی که آن در ازل را اند
تو کفشی که سر پس که در رخ و نا
بی کار تو نهند و پرورست

تویی یاوری و تویی و سحر
بموری ز ماری جوارگی
برغان کشی فیض اصحاب
کنی آشنایی ز چکان
کشاید زبان غریب تو
که تار از سلطان بخوندا
که خرد در خاک رست
ترانام کی بودی آمرزگار
بپس خاست شتابم
سحر روز تا شب پانستم
کزین بیا زان شوم بی نیاز
دران عالم آباد کرد و در رخ
حساب من راست چو دست
که بدر احوالت بخود کردم
ز من دیو را دیده بر خون
که گویم تو و باز گوید که من
که چون من شوم دور ازین کار
نند عمت نیست برست
بسی حجت آنچنین کشی
که خرم دل آیم جوایم سو
ز من باز نماند نیک بجای
باید تاجی پسری میزیم
که دوستم ز آنچه که اند
دعای کند من کنم پستی
مرا کار بایندی که دست

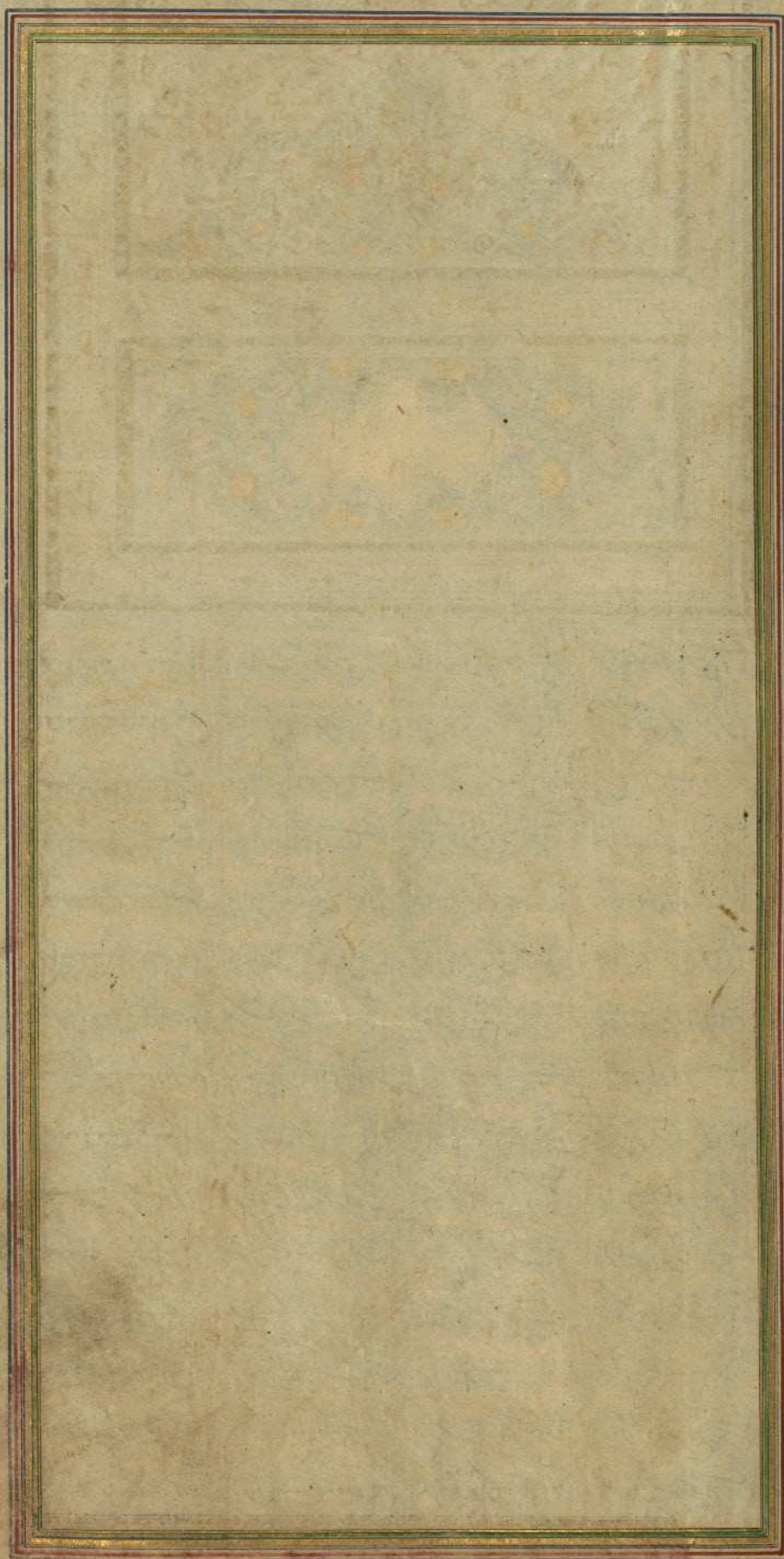


خدا یا جهان پادشاهی را
نم آفریده است بالا پست
چو شد حجت بر خدای در
تویی کاسان را بر افراخته
تو آوری از لطف جگر بر
بنار و هوا تا مگوئی بسیار
ز گرمی سردی از خشک و
منیس کسی چوید از آتش
بهر آفریدی و پستی از
که چندان که اندیش کرد
خلوت بدی کافریش بود
تویی که هر آملی این جارخ
چنان پستی این طاق خاوی
وجود تو از حضرت شکبار
خیال نظر خالص از او

ز ما خست آید خدای ترا
تویی آفریده هر چه هست
خرد او بر تو گواهی دست
زمین، آذر، کاه و آواخته
بجو هر فروشان تو داوی
زمین ناورد تا مگوئی بار
سرشتی با نذر در یکدگر
نماد که چون کردی آغاز
نیازت زای از همه دنیا
سرخ و برون ناورد زین
ز چون کرد و شد بر تو حجت
مسئله کن کو سران
که اندیش ز نیست زو بر
کند پیک او را که رسد
و کردند که دور در کاه

پناه بندی و پستی تویی
تویی برترین دانش آموز
خرد او بر تو روشن صر کرد
تویی کافریدی ز میقطره
جو امر تو بخشی دل پست
جهانی بدین غولی از پستی
چنان بر کشیدی و پستی
نیاید ز ما خبر نظر کردی
چنان آفریدی زمین و آسمان
بنو و آفرینش تو بودی
ز تعظیم تو پیش تو نیست
حصار فلک بر کشیدی
خرد تا ابد در نیاید ترا
ز یکدگر تا فراموشی
سری که تو کرد و بندی کرد

هر چه شد اینده سی و سی
ز دانش قلم از دهر بروج
چراغ هدایت تو بر کرد
که ای روشن تر از آفتاب
تو دوروی که سر کشیدی
برون زانکه یاری کردی
که بزبان نیار و خرد و ثناء
و کز خسی باز ناخوردی
همان کرد و شن از هم و آسمان
نباشد همین همه تو باشی
اگر باشد و کز نباشد حجت
دور کردی اندیشه را هر
که تاب حسد و زتاب را
ز آفرود و غیر تا کم شو
با کندن کس غفله را



بزمهای تو که چه زنجین است
آن خرنیه که اصل در کت

ایچه بزم غلغله است نیست
ابدالد سر با تو سمر است

این اگر در کشد به پاصدال
وین سخن را که شد خرد ویرد

دیر زنی تو که هم رسد بزول
بدعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی
در رکابت فلک بفرستی

دولت را بدین نیاورند

خاتم کار بر سعادت باد

تمغ
م

سر عمارت که زیر افلاک است
 زنده رفتن بر ابر بر سوخت
 که کسی بر فلک رساند تاج
 خاک بی خشت لاابالی
 حکم سرنیک و بد که در دست
 نوش و نیش جهان کیش است
 لیست کو بر زمین فرارده
 بر نظامی در کرم بکشی
 آتش داده نگویم
 دست ناکرده و استانی
 تاب اند که خشم شکوف
 غرض آن شد که چشم از آتش
 شک چنان عینیم پیشند
 منکد نقاش نیش که قلم
 سنبه که در سپند رخس
 در او کردن در جایز
 این تیر آن که یو پند
 آن ز کعب نیست
 یخ زین مرکب ز می
 در دوزی چون حصار پوند
 من که در بند و شهر کشورش
 ای فلک بر تو حلقه بوش
 از پس پاصد و نو و قران
 باد بر تو مبارک این پوند
 اذنین عمر جاودان باد

خاک بر کنش که خرد
 زنده بر دار یک پش
 مفت کشور شد بر جرح
 لبخندش زار خالی
 زهر در نوش و نوش در ستر
 در دم و در می نفیست
 و اخش هم زمین گیر است

بگذر از دام او و دیر است
 که زمین می سبج برین
 بینش ناکمان شبی ده
 رطبی که کوی پش خاری
 که خور و نوش پاره پیش
 بنو در جاب ظلمت و نور
 یارب آن که مست است

در خات کتاب و مرچ پادشاه عادل گویم

که چون روی غنچه زیر پر
 مرچ خواهم در آورم بدو
 در فراخی پذیرد آسایش
 که رخ از چشم شک بر شد
 رطب افشان نخل این جرم
 که چراقص لایح القاص
 و ام و امنست برین
 لعل و الماس ریخت صد
 مقدس سروان روخت
 نام روین در شش حکمی
 نام در کبوتری سبند
 بسته دارم که زیر پیش
 هم خنکشن هم خطایی
 کفتم این نام را چون نام دران
 تاشینی تو بر سر سبند
 ملک با عمر و عمر باشد

مرز سع از زو یکی ز در
 و آنچه بر مفت کج خانه راز
 آنچه بینی که بر پط فرخ
 سر که آن در کش و زیاب
 فی حکم زکشت زار هنر
 چون من از قلعه قناعت
 و ام و اری نه کرستی کج
 لعل بر دست و پستان
 یافت دریافت نارسید
 ابدی باو خط این پر کار
 تا بر نام را کبوتر شد
 نام در مرغ نام بر پستم
 چون مراد و لت تو یاری
 روز بر چار و ده ز ماه صیام
 نوشی آب حیوة ازین است
 که برخی ز راه معذ

نبش داشت و لیر ماست
 هم زمینش فروکش بین
 سر فرو برده در و سپرد
 یا کجا محرو بود بی مایه
 که پس آن خور و نیش
 من خرم و عیسی دور
 ناور و عاقبت پشیمان
 در حمایت که تو گیر دجایی
 آخرش ده نگو سر بجایی
 تنی از دعوی و جرمی
 بستم آرایش فراخ و دور
 کرده احش چشم و گوش را
 بلکه در یابد انکه در یابد
 بقطار و رساند سپنل تر
 شاه را کج در کشیدم پیش
 در زمین بود ز بی درستی
 وز پی پای دشمنان لیلی
 زمره ذره و دیده او
 زان بلند آفتاب نقطه قر
 بر نیکس که او رسد فریاد
 که رساند بشاه من پستم
 طبع من تا چرخ کاردی
 چار ساعت ز روز رفته نام
 زن مانی چو خضر از است
 گویت نکته بد پستور

غیاثی کردی پسته شد
رهر و خوف شب شب
چون تو باری دست بالا
میر و یسجکونه باری
کلی جسد را مجال بود
انچه آتشد تویی ای نو
آفرین اتویی فرشته
انچه داری حساب نیک
دید که در حجاب نور افشا
روی ازین چار سوی غم ببار
دوری شد چو کوی طراران
رو بجان رو که کلبه گشت
وانکه اندک اصل شخصیت
طول معرض بود بسیار
آفرینش است نیست
که زلفت چهار صد باشد
در دو هیاهو و دروش
مر که آید درین سپنج ساری
حوضه دار و آسان بخ بند
عالم سبک است کشت
تا چو شمشیر و تیر جان آید
خانه از خار کج رخسار خود
مر که در قهری که از د کام
در دی محتسب که داغ است
در جهان خیر خاص و عام

از چنین رنگ و بوی پسته شد
شخصیت و دوز بر کدر است
زیر سر دست خون چه پالای
تا مبعی از آسمان زمین
نیکون ساری این خیال بود
و انچه آتشد تویی از دور
آفرینید و را ویل شب
و انچه خواهی ولایت سحر
ز آسمان و فرشته دانا
چند ازین خاک مباد و آتش
چار بر کی چو برک عیاران
بار کم کن که بار کی شد است
جان او بی جسد تو اندر
و انچه در غور است آن عمار
آفرینش است یک یک
زیر یک او و یک پسته
در یکی بین در یکی صلش
بایش از رفتن از سر پا
چند ازین رخ نفع گشایی
چرخ چنان چرخ چرخش
سر چه از انت بودنداری
از جهان جان چنین توانی بر
زین و نام آوری بر آرد
از پی کم دان دروغ و دوا
نه که خاص این جهان ز بهر

تا قیامت قیام نیست
خاکان از خاک سیر شود
آسمان زیر دست خواهی
انجم آسمان جلیل است
مر که از تو گرفتار است
جز یکی خط که نقطه پر دست
نیک مردی بین که بد نشو
یاوری زن که قطه نانو
چاشنی کیر آسمان ز می
چرخ با چهار دود آتش
پیش از آن که بر کوه نشو
مرد و را که حال بد باشد
تا پذیرای ای بهکسج
ست چند آفرین نیاد
نقش این نیست لوح چار
از یکی و یکی نکر دو کار
سردوی اول از یکی شد است
در وی آتشد رو که شیر
وانکه چون چرخ کرد عالم
از غرضهای این جهانی خوش
از جهان پیش از آنکه در کد
در دو چهره است پسته
هیچ بسیار خوار پای ندید
در چنین ده کسی و با دار
چه توان دل در آن عمل

کین رخ پسته باز کشاید
زیر و پستان مست ز شود
پای بالانه از زمین بگریز
چست ندان همه فضایل
تو چه کیری بهر کی فلس
آن ذکر نماز و فرست
با و ان کم کشید و نشو
یا چنان شو که کس خزان
میر بار فرشته آدمی است
بر دل وین چون نباشد کش
بار بر کا و خست بر خیز
میل جان سوی کالبد باشد
کین جهان و ان جهان و یکسج
کانهی پستان غلبه دوز
ز ابته از هر کی قلم نشو
اولین نقطه و حسن و کار
هم کی اند چون دوی پسته
دیر گریست لیک رویدل
عاقبت جمله را کدشت کد
بار بر خیزند کانی خوش
جان سیر تا زمرک جان
انکه بسیار و اوایم خورد
هیچ کم و ده پاکیزه رسید
که بهی را به از به دار
کو بغزل تو باشد پستین

کور در غار شد روان دلیر
 شاه از آن غار پرده دار
 نه سر بار پس شدن بشار
 چون زمانی بر آن کشید
 آن فشان حال شاه جهان
 کس برین دوری نشد یاد
 خسرو پلتن بنام خدا
 بند بر پلتن زمانه نخواست
 راه آن طفلکان بود آلود
 خاصکانی که اهل کار شد
 صدره از آب پیش شد
 دیدم بار آب تر کرد
 جست شتر از چون کمان
 ز فر و یخت پشته چون
 زان زمینها که رخه که عجز
 در زمین حرم و اسپهان
 مادر خون سپرد و در ناز
 کانچنان شست که ناز
 چونش بر زو از دامن
 بتوز دان و دیعی پر
 باز پس دو کار خوش ساز
 نه که بهرام کور بمانیت
 داغ کور می بین در اول باغ
 ای سر خاک و پنی تو ز
 از سر و پای تا بگردن بخت

شاه و بنال او که چو شیر
 او هم آغوشش مار غار شده
 نه زده اند در حسن نه بغا
 لشکر از سر سویی سپید
 بار گفتند سر جود نهاد
 این سخن کس نشنیدی
 کی درین گنای کیه جا
 پیل بند زمانه را که کشا
 کردی از غار بر و دید چو
 شاه جویمان درون غار شد
 بلکه صد بار بار چشیدش
 مادر شاه را خبر کردند
 کوبان جست و دیگران نظر
 تا کنند آن زین که در
 مانده آن خاک خسته و دانه
 آسمانی بر آسمان باشد
 مادر خاک از دست نماند
 سازه چار و بچاره سازند
 آمد آواز باقیشت گوش
 چونکه وقت آمد آن دوست
 دست کوتاه کن زینج در آن
 کور بهرام نیند نیست
 کور دشمن نکر باخ کا
 چارخم در دوکان زینت
 مست ازین چار خطی

اسب در غار رفت اندو
 آن فشان ز بهر شد
 تا ز شکر کجا بر آید کرد
 شا چو شد و غار میدید
 که چو شتر بر شکار کرد
 سمه گفتند کین خیال است
 و اکسی نه که پیل آن پستان
 بر نشان او خلیف خسته
 بانگی که کشاه در غار
 غار بن پسته تو دو کشید
 چون ندیدند شاه را در غار
 مادر آمد چو خست جگری
 کل طلب کرد و خار بی بر
 چاه کند و بکنج شاه شست
 آن شناسد کان که دانه
 جبر چو را که زیر گرفت
 گرچه بهرام را دوماه
 مادر خون ز جور مادر خاک
 کای بغیلت چو دام و دود
 برو داغ و و دعیت کرا
 کور بهرام چون ازین بکند
 آن چو پنی که وقتی از پیر
 که چو پای سزار کور شست
 سر نوایی که معده تو پزد
 بر چنین رنجهای عاریه

کج کج خسروی سپهر و بغا
 بر در غار کرد و نگرگاه
 دین بر راه مانده با و هم
 من و غنم مار میدید
 راند مرکب برین شکله
 قول نابغان بی حرکت
 دید خوابی و شد بند پستان
 بیندند آن و شاکه خست
 باز کردید شاه را کارا
 عکبوتان بیسی مکسندید
 بر در غار صف زدند چو مار
 و زمین کم شده چنان
 تا پیرش حست کبریا
 یوسف خویش را بچایا
 غار بهرام کور خواندش
 مادر خاک و مادر خست
 مادر خاک مهربان تر بود
 کرد و در اینج و در دهل
 شیر مرغ غنیمت را جوین
 خویش تن را کس خوشچران
 ای ز بهرام کور داده خبر
 نام داغی نهاد بر تن کور
 آخر از پایال کور برست
 حلقه خود را بر نکت آن بر
 چو پنی دل که داد باید بد

وان شب باز بخواند و شایان
تا ز بس وقت از بستی بپر
چون بخاقان رسیدند
گفت کاشکی که شایان
تا بداند عشوای طبع و
شهرستی به آن نبرد
چون خبرای شایان بشنید
من همان نکته گوشه ششم
و اینچنین خاین خرابی خود
شهر خود را زانماهای دیر
یکمرتبه حریفان
بچ و دیگر خیالها بر کند
لعل بوند این علقه
گفت چون مفت بکنند ز می
کر صحنای نهایی کن خاک
و بدین کسب بسازند
کندی که فغانگر و پست
در ز آتش بهر یکی ناکا
از سر صدق شد خدای پست
در چنین صید و صید شش
میل حرکت بکو ریح
کور و آهوج ازین کل شور
شاه دانست کان فرشته
از پی صید مینمود شتاب
بود غاری در آن خرابستان

نیک بجای و نیک خواهی
آهش ز شد و پلاس
بار پس شد و در و در
آهش بود و دست را شمشیر
از من ساد و طبع بر و شمشیر
کامی از دست بر رخ اند
کار با خلاف او دیدم
یا خود از چنین یا خود از شمشیر
بکثایت نوشته بود ز شمشیر
بیر شد چون قلم بدست پر
عبرت کجاست از سپید و

مخفی از کار مملکت برد
لشکر و کج شد بر و آه
کسب و پست و در و در
سوی مانده کرد و مارا خود
گفت کان پر ز دست و
من کسب و ام بدست
شبه بنگام آهشی و ز
و حرم خود کینه خاست
سرمه مار با هم و پست
بر هلاکش سپاس و در
شاه کرد از جمال و نظاره

صفت شاه بهرام و توبه کردن نجاشی کار او

ان صید باز داد با بهرام
دور شو که تو دور با و هلاک
از کسب و بدی برار کرد
تا قیامت و نکر و دست
معنی آن شد که در شمشیر
داشت از خوشین پستی
بود در صید خویش شمشیر
او طلبکار کو رتناسی
کاوشش آهویت و گوش
سوی مینوس می نماید
از پیا بان و خانه های حرا
خوشترا از جاد و جاد و

عقل و کسب و دماغ شمشیر
کسب و مغر شمشیر و گوش
هفت کسب بر آسمان بگذارد
هفت توبه بخواند و توبه
سرو بن چون شمشیر
روزی از سخت تاج کرد
لشکر از سر سویی بر آند
کو رجت از برای شمشیر
عاقبت کوری از کشته
کرد بر کو رجت آهویی
بر گرفته نوید چار شمشیر
رخه زلف و دست و شمشیر

بر کسب و دست کسب و شمشیر
این زور یکدشت و آن از کوه
بزن و بی رضای او نفی
فصلهای بل فری را اند
کان بخوابی شتاب کن
از توغ و ز من سپاس
کارایی کسب و شمشیر
تج من خاک است تاست
و اونا یک کسب و شمشیر
کار از آن پس سپاس
هفت پیکر فدای سپاس
دل و دست و شمشیر
کز کمر کرد و کوشش کسب
و از این کسب و شمشیر
از فنون و فاع کوشش
اوره کسب و در شمشیر
هفت کسب و هفت توبه
یا من بر شمشیر
رفت با خالصان و شمشیر
مرکی کو راهویی کسب
آه و افند لیک از شمشیر
آه و سوی کو رجان کسب
و دیگران شد راتیر
وز و شاقان یکی و در شمشیر
هچس را نه بر در شمشیر

مشین شخص چون رسید فرا
 شکستنی فروخ دید و چو
 از سر خور و خوابان
 نس فرستاد سوی من
 لغتم ای پیدی گمان تو
 پیش زانکه اش کینیت
 زیر بندم شید و بال
 او فرو پسته از دعا چو تم
 شاه در بر گرفت زاده
 بیک دفع دعای جان بکنند
 تا دعای بدش را خوار
 زاده آن فرشتا دور داشت
 رخت برداشت بی قطع
 تا می خفته یافتند بام
 شادین خشت خانه خاک
 در جای جهان نطق کنان
 پنداشت که چنان جانان
 تا سر کفخت از بخت
 چون درین کوزه سفالت
 شد چو باران رسید بجا
 عام را بار داد و خوشت
 جمع کرد از خلائق اینست
 ز غده بردار کرد و پاکیزه
 غلامی کاچخان ناید شور
 هر که بچ و کدینه پیش نهاد

بردل از سکر شید طرا
 خویش تن سوخته در برام
 قایم اللیل و صایم الدهرم
 خواند و رفتم مرا نشاند
 تا بر تیب تو بد اغم است
 و من افتد شاد از غم
 غم این جان در دنا گشت
 من بود دست مملکت
 شیر کا فرکش مجاهد را
 حکم زاده چو در نماند
 هم از سرتن بود و ستم
 زویکی مرغ و چرخ و ارشت
 انچنان شد که گسندیش را
 رخ بر وند بهر غور و خام
 خشت غمناک شد غمناک
 مصلحت را بعد از کار
 بر کشید و کشت دانه

غزلی نمودن پادشاه مظلوم

کرده بر تشنگان در افشان
 خاصکان اپتا و سیج بد
 بر شید از نظار کان
 تا چو زوان ز سر ساری
 عادلانش چنین کند
 کند بر دست و پا می کشد

گفت من که جهان شیدم
 عافیت را بحرین بر خود
 در پرستش گهی گرفته قرار
 گفت بر من ترکان است
 گفت من ترپسم از دعا
 دست تو بندم از دعا کار
 مفت سالم درین سران
 چون خدایم بر فوق شاه رساند
 گفت جز نکته که ترپس است
 انکه آن بد جان خود میکرد
 از تر خشک سر چو داشت
 گفت ازین نفعه پاک آزادم
 رهروانی که انچنان بودند
 آب دریا که انچنان میرست
 چون امین از کیم کرد آلود
 راه مچت بر مصالح کار
 چون کار و زیرش آمد یاد

داد فرمان که شخت باز
 سر بلند ان ملک را بشنا
 آن جفا پیشه را که بود
 از خیانت کسیت بدنام
 تا نکویی که عدل بی بارت
 پس ازین دواوری سرانگی

زاده سر و دم خدا پیست
 دست بر شغل گیتی شست
 نیستم خبر خدا پرستی
 که عتاب کنم بجای خود
 مرک میخوام از خدا پیست
 دست شهادت دست بگردان
 در زبانه کلید و پای بند
 خوشدلی را در کعبه زبانه
 راست روشن کعبه پیست
 خویش تن را دعای میکرد
 گفت باز آمد آن تر است
 بهترم ده که بهتر اوم
 از زمین سپهر بر آسمان
 از شترهای بار کین خیر است
 سایه کل بر آفتاب اندو
 تا ز کل خون برداشتی خا
 دست از انیش به شقیه نهاد
 دید و بر هم زد ترسندگی
 چشمه آفتاب ریخت
 بر در بارگاه دارنند
 عدل انا قد بر بلندی را نه
 پای تا سر کشید در خیر
 وز بدی مست به سرانجام
 آسمان و زمین بدین کار
 یاد کرد از سکر شید با کوه

سرچ آمد ز وصل و هفتانان
 چون وزیر این سخن گویند
 گفت کلین مال بست رخسار
 قسمت من چنانکه باید بود
 و آخر کار دور و مندم کرد
 شاه فرمود تا بخت و ناز
 چون شخص ششم سپید
 کرد بر شمع دعای پرورد
 بنده ام از سپاس یگان
 از پی دشمنان شسته
 بنده آن نان عافیت بخور
 بنده صاحب سال و مال شد
 تا عیاری بعد از من
 بانگ در دوزخ کن خاشاک
 دشمنی بر درش نماند
 تو سرگرمیت بر زیاوش
 منازکی و کم رسته
 که تو در ملک میزنی
 پستان از من بپایه فرزند
 گفت که ای و ما در نه
 شاه را من نشاند و ام
 که تو لایق نکرده
 پس از آنکه بخونین ادم
 شاه جوختش خلعت ساز
 چون لبش را بطرف خندان

صرف می شد بخت مهملان
 دیک پدید او را بگوشش آورد
 بخشش تو بقدر کج نوبت
 بدو از دست و هم بر باد
 بنده خود بدم بر بندم کرد

دخل خرجی چنانکه شاید بود
 دست بر مال و ملک بنهاد
 یا با سپهر کور و نیست
 مرغیست که بنده و است
 خج سالت تا درین زندان

شکایت مظلوم سابع

کای ز خلق تو خلق را دور
 پدرم نیز بود بند و شاه
 میدم جان و تیغ برکت
 در حق شاه بندگی میکرد
 بجز آن فرزند سال شد
 بر عیالان من خجشاید
 زنگ خود از خندک خویش را
 تا بشکر نیاز باشد چنگ
 اسب ازین و پلای را
 من بختی رسید و رختی
 من بشیر مرغ قدم
 که ز قراک شمع بگرد
 چون کلوزم باب ترسان
 مست سر بر خیم سپید
 که کپان نعرشان بخور
 سوی زندان خود می پندم

من یلی کرد زاده و شکر
 خدمت شاه یکم در
 شاه زمان پاره و خورشید
 خاص کردش وزیر جانی
 چند ره پیش او شد غم
 تا چون اتمام فیان بی نامم
 شاه در نیت با پس از
 پشم کا بلان میکرد
 کفتم از طبع و دیوانی
 تو به شب کشید پای
 تو قلم میرنی بخون پنا
 گرم شد کرم این خطا شد
 که بر زخم ستمی کنه نقد
 سرشاهان بریز پامخت
 این گفت و دوات کرد
 قرب شما هست کلبه

شکایت مظلوم سابع

خلق را رضی زمین خدا شد
 که خدا هم را از دست کشد
 یا بجز و از کج نیست
 همه پست بدین بهای زخم
 و دوم از خان و مان و فرزند
 بر سر ملک خویش تن شد باز
 در سخت خود و بخت خوار
 که زبکان خویش کویر
 پدرم نیز کرد و بخت
 بنده و او داد و بختش
 با جفا چکس از در پا
 که برای خدای دستم کرد
 روزی تو کند زیونم
 تا کند حشتی و پکاری
 کار کل کن شد برستی
 عجز من بین و از خدای سر
 من بشیر دست کرد
 من زخم تیغ با جفا نشاند
 بر من بی تلم داشت
 که بشام هم می دید
 همه را از نذک برای
 اسب و ساز و سلج من
 تا دلم پرست و جان خون
 چاد و دان و شاه بنده نو
 رسم اطلاق و و چندان

بسته باز از کان این
 رفتی که بدریا بار
 چون شناور شدیم بدانا
 آدم سوی حصار حصار
 چون وزیر ملک خبر شنید
 چونکه وقت بهار سپید فرا
 روزی چند از پیا پیاده
 بر کمانهای بهانه شده
 از زمین کوهر آوری بخت
 شکر گنج وزیر بد کوهر
 چارمین شخص با سزار سر
 مطرب غاشق غریب جان
 بیج را نام کرده کینست
 در ولایت درم خرمین
 سرود با یکدگر یک خانه
 روشن را پستی حشمت از نو
 چون بر آشفتم از جد ای او
 او عروس مرا گرفته باز
 شاه عالی بدو سپرد کین
 بر عروپیش او شیر بها
 شخص خیمه شاه انجمت
 شده شغلم مکتور ارا
 از پی جانم رازی شد شرق
 خرم و تاز و شهر و کو بی
 مرکز خواست از پیر شرم

شکایت مظلوم ثالث

در بدو نیک در دریا	لو کوی چیدم او فک
چشم روشن بران صلا	خواستم کان علاقه بشوم
کان من بود عمت درو	خواند و از من خرید باشدم
کوز کوز به ساز کواغان	من به خواستم بعضی دور
عشو بر عشو من باب	واخر الامر کرد چرخ اف
کان بهار ابدان بهار	عوض عقد من که برد از دست
من از دورش کج نماید	او در آورده در شک کج

شکایت مظلوم رابع

بر بلی خوش ز غم چاروب	مهربان داشتم تو آینه
نوش در خنده کین شکست	خوپی از بهار ز ساروس
وزولی نعمتان دین من	از من آموخته تر غم من
کرد و جبهت چو شمع و دان	من بدوزنده دل حشمت
راست روشن بن کز کز	شمع را در سرای خویش افروخت
را به چشم بستم بزمی	بند بر من نهاد بند
من بزندان بصدف زان	چار سالت کرست کج

شکایت مظلوم خامس

کای جهان با چار طاق تو	من پس فلان رصد کاه
حلقه در گوش من بولاد	داد و بود از دم بد شاه
کردم آفاق را بهشتی	از دعا ز اورا به کرم
اهل دانش نهاد دور و بی	وادم از مملکت فروز
و انکه افتاد و پست شرم	هیچ در مان در نماند به بند

رو نیم از پسر میا بود
 سودا دید می در آن سپا
 چون چرخ صحر بر وفق دیک
 وز بهاک خورم کمی پوشم
 وز بهاداشتم سبی از دم
 اوینا و در جبهه بهار
 کرد با خویشان بزندان
 دست و پایم بقتل دست
 من صدف دار مانده در
 کوهرش و او باز و زور
 گفت کای در خور شراب است
 چینی بلکه در و بر چینه
 خانه باغ برده روی بر
 زوش و نواز و روح نواز
 او من شادمان چو پیله
 دل پروانه را با تشو
 یعنی شفت را باید بند
 وادم کی کند بدین خوار
 زنتی بلکه با سزاران سپهر
 با عروپیش ز بند کردار
 از مطیعان حضرت شام
 نعت و شتمی زان زجا
 خیری از بهر شاه کرم
 سر کسی ابراهه روزی پیش
 تاریخی نماندش ز کزند

پای در کنده دست در زیر
 ناپستیدگان در آن
 بر آن بد شرت می کشند
 سر کسی جسم خود بدیند
 شاه از آن جمله گفتند
 اولین شخص گفت ما بر
 راست روشن نمائیم
 و آنچه بود از قاشق و کوزه
 چون من نخچیم خوش فرو
 غوری شد را اشارت کرد
 آن برادر بجزر جان برده
 شاه را چون گفت آن
 کردش آزاد و دوشی او
 کرد شخص دوم دعای دراز
 گفت با غیم و کشتایی
 در خزان داد و نوبهار مرا
 خورد و خندید و خفت و آید
 میمان کردش سیه و
 گفت با من فروش غبت
 سر کسی اور آشی غنایت
 سر کسی کافقت بیاع شتاب
 گفت ازین در گذر بهای
 عاقبت چون زبانه شد سر
 وز بی آنکه در مطنم کا
 شد بد و باغ داد و کشتاب

ایچین کس نیست در خبر
 و او خواهند و شمشیر
 از دبار ابار می میفتند
 بند خود را بدان کلید کند
 سر یکی را ز حال او پرسید

چون بدان قهرمان آمد
 چون شنیدند جمله خیل
 شد بر زمینان چنان فرمود
 بنده یار از بند چسبه برد
 گفت با سر یکی که دوست

شکایت مظلوم اول

همه پستید جود و شمت
 زان جنایت مرا گرفت
 تا مرا نیز خار غارت کرد
 وین برادر بدست و پام
 ایچ دیستور کرد شد معلوم

سر کس از خوبی و جوانی
 که سو خواهد و شتمان بود
 بند بر پای من نهاد برود
 کرد ز من اینم کنون هست
 سر چه دیستور از و بکار

شکایت مظلوم هانی

کاشنایی روشنی
 و ز پدر مانع یا و کار مرا
 و ز شراب ایچ خواست ایچ
 یسمانی سزای خدمت می
 تا دم روشنی چر غبت
 من چاره را همین غبت
 میوه خور با ده نوش را
 باغ بغروش و رخت و پرد
 تسمی از دروغ بر من بست
 این قلم نیارم بر شا
 خانه و باغ داد چون بخدا

چون بساط بهشت بنام
 روزی از آتش دین
 چون زمانی بگرد غبت
 سر چه در باغ بود و در خانه
 کفتم این باغ را که جانست
 باغ پندار کان تست دم
 و ایچ خیر از مطیع چو سنه
 جبهه بسیار شد بشور و شر
 تا بدان جرم و جناختش
 کرد ز من اینم رنج و وبال
 گفت ز منانی در کربان

شمنادی روانه کرد بشهر
 سر نهادند سوی حضرت شاه
 کردل در دناک خون آلود
 آمدند از منرا شخص فرو
 از کجایی و دو دمان کوت
 کای شده دشمن تو دشمن کام
 در شکجه برادر کم رشت
 سوخت برغبن زندگانی
 تو چنینی و او چنان بود
 کرد بر من سرای من را کرد
 روی شاهم خجسته بر قات
 جمله باخنها با و سپرد
 بر سر شغل و در پست تاش
 در زمین بوی شاه بند بود
 کله در کله میوه با بر شاخ
 سوی باغ من آمد آن غنی
 خست که عشق باغ سوزد
 پیش او ریختم بشکر اند
 چون فروشم که عشقت
 من تر باغبان و بکده غلام
 پشت آرم به سپهر تنی
 باغ نفر و ختم بر زور و بر
 باغ را پستد از من بدوش
 دین سخن را کینه و فستال
 کای تر اسوی سر خواجی

آمد خفت و آرمیدش	مهر حق است که بهر دوش	کرک چون رشود او بود پیش	جست حق القدر و مژدش
کوفندی قوی که سر کله بود	پایش از بار و نه آید بود	بر دو خورشیدش بکمر نی	وین چنین رشود او بود
سک ملعون ز شوقی که بر آید	کله را بدست کرک باند	آن کله را که کارپ از کرد	در سر و کار عشق بباری کرد
چند نوبت قوام داشتش	این خطا کرد و من گذاشت	تا هم آخر گرفتش با کرک	بپشتش با چنین خطا کرد
کردش در گنج زنده	تا کند بنج بند و فریاد	سک من ز که را و بندست	بلکه قصاب کو غنفت
سر که با حرمان چنین کند	پس وی آفریند	شاه بهرام از ان سخن را	عبرت بر گرفت پنهان
این سخن رمز بود چون دریا	خود دچری و سوی شمشیر	گفت با خود که این شبانه	شاهی آموختم ز بی سپهر
در نمودار ایت من	من شبانم کله رعیت	چون نماند اسب کار دست	از این جنبه باز باید
و نیکو دستور نیز نیست	در حفظ کله اینست	تا بگوید که این خرابیست	اصل نماید این خرابیست
چون بشهر آمد از کاشان	خواست مشروح بار و کار	چون در آن روز نامه کرد	روز بروی چو نامه شیب
دید سرش تیکه جان مجروح	نام سر یک نوشته در	گفت در شهرهای نام	کشتن از شرافت است
نامش را بجزر بدر کرده	یکجای بنام خود کرده	شاه داشت کان چنین	در خانه بقصد خانه بست
چون سکی کو کله بکر کرد	شیون انجنت با شکر	خود کان در پی چنین	بخر و شکر بخر بخر
مصلحت دید باز داشتش	روزی ده فرو کده داشتش	گفت اگر نماند من خویش	کس برفش قدم نیامد
چون حشمت کم داشتش	در شب تین بنامد نور	با داد ان که روز روشن	شب تاریک فرستاد
صبح یک زخمی و دو پیش	دادم از خون خود سپهر	بار که بر سپهر زد بهرام	بار خود کرد در خلق عام
مهران آمد از پیشش	سر کشیدند بر شمشیر	راست روشن آمد از	رفت بر صدر کا و دو سپهر
کج خود را بگوهر گشتی	کوهر و گنج من پر گشتی	ساز و برک از سپهر گشتی	تا سپهر را بزرگ ماند و ساز
خانه بندگان من برده	پای از خون کمر پس افشرد	از رعیت بجای رستم خراج	که کمر خواستی و کاسی تیج
حق نعت گذاشتی از یاد	نیست شرمت ز من شرم	مست بر سر کسی زلت خویش	کفر نعت ز کفر نعت خویش
حق نعت شانه من بر کار	نعت افزون و نه خوار	از تو بر من جود است روشن	راستی رفت و روشنی کم
شکر و گنج دار سازی رخ	تا ز شکر بجای ماند و گنج	چه گمان بود که وقت سزا	خافا ز مرار باید خواب
رخ سازی تو دست پستان	بکشی پای زیر پستان	بهر من خاک باد اگر بهرام	تغ فرست کنده کیر و جام
کر خود غافل میاد و ورود	نیستم غافل از سپهر بود	زین سخن صد مرار چهره خست	سر در گردن وزیر خست
پس بفرمود تا زبونی شست	سوی دوزخ دو آیدش	از غلام کند کردش	در کشیدند و بند کردش

مید کردی و شادمانه شد
یک شه سوی صید زبند
چون ز صید بیک شیراز
کرد بر کرد آن زمین
کوهر بر کوهر چو کنگار
چون به انبار رفت کاچند
سکی اوخت ز شاخ در
پر چون دید میهان جنت
او شمشک پیش رو داد
گفت شک نیست کاچند
شونان پاره ش باز
کین سبک به تهنه چرا
این سکی بود پاسبان
از کله دور داشتی سر
او بدندان و چک و شمشیر
کردی شغل من شب دراز
تایلی روز بر حیفه کار
بعد بیکه چون شرم باز
کر چه میداشتم شب پاسبان
باز چون کردم از شمار
او فدا دم من پاسبان
گفتم این رخت کوهر چشم
تایلی روز بر کناره آب
ماور که ز دور دیدم
کرد او گشت و کردی نشاند

چون شدی شاد و سوسو گان شد
تا ز دل هم بخون بشوید خون
خواست تا سوی خانه کرد و بان
آب پیش حست و کثیر
بر صعد فلک پس گمان
خرکی دید بر کشیده بلند
بسته چون پیکنت و پیکنت
پرستش کی میان در
واکه از مرگش فرود آورد
نیت در خور چون تو گمان
شرت آب خور و دوشید
شیر خانه است و شیر بند
من بدو کرده کار خوش
در دراجت و کرک چکان
بازوی آهین من شب و روز
کله او بخانه بردی باز
کله را بر زدم ز بهر شما
هم کم آمد بکس نکم راز
نشدم هیچ شب حریت شما
هم کم آمد چنانکه روخت
از کله صاحبی چو پاسبان
دست و کار که ام دام
خسته بودم در آدم از خواب
کامه و نزد پیکت برابر
که دم و کرد و بپس چنان

چون شد آرزو غم خاکش
کر صیدی چنانکه بوشش
در تک و تاب آنکه تا خد بود
دید و دوی چو آرد و پاسبان
گفت کان و دود و کچه چرخ
کله کوغنه پس تا گوش
سوی خرگاه راند مرگت
چون زمین میهان فری
سرچ در خانه داشت چهر
یک از آبا دی نظرت
گفت مان اینی غم
پر گفت ای همان پاسبان
از وفاداری و آیینی
من بدو داده هر خد
کر من از دشت رفته سوی شهر
چند سالم نیاق داری کرد
هفت سر کوغنه کم دیدم
پاس میداشتم برای و بوش
وان سکت اکاده تر بکار
هم شب خاطر غم
زدم کرد آن غم درشت
باسکی تخمین که شیر
چنان سر نهاده بر سر
خاندنک را بیک زبانی
عاقبت بر سر من گشت

رخت آمد بسوی نخش
عنه را دست برد و غم اپا
مغزش از تشنگی که خد بود
سر بر آورد و در کفین باد
از فرو زدن اشک پاسبان
گشت در آفتاب نخش
دید پیری چو صبح مهر نگر
واسما ز کام کیری کرد
پیش آورد و کرد و لابی
خون اگر منو هست معذرت
کاچند پر پسم خبر دهی
گویت انچه رفت موی بود
شاد بودم بهم نشینی
خوانده او را ز شک شبا
کله از پاسبان او رفتی بهر
راست بازی و در کار
عظم در حساب پر سپید
کز خطای پسم نیا که گوش
پاسبان تر هزار بار
کر کله کوغنه کم می بود
در جگر کار کرد و گشت مرا
کیست کین شنا و لیری
دست و پای کشیده و لیری
سک و پیش مهر باقی
کام دل اند و رفت کار

قمری نخت و صلیت خست
 گفت خلق آرزو طلبند
 کر نایمان برای و بهوش
 کرک را کرک بند باید کرد
 دوکان بر وفا نظر بند
 شاهشید خوار چون کرد
 آب کر خاک تیرفش کرد
 چون پیاست ز پادشاه
 دیو باشد عیت پستخ
 نصیری با شنای پس
 از تو قهر آید و ز من تیر
 نیک و بد هر دوست یکال
 چون عیت زبون بخوار
 بجای که او نو دشوار
 در پست مکاری بی افش
 تا دران مملکت باندل
 از زو کو سر و غلام و سیر
 خانه داران ز جو رخا بر
 در نواحی نه کا و ماند و شیت
 جزو زیری که خانه بود شیت
 متر از ایگان بجان بر
 سر کسی عذری از دروغ است
 شد بی مکتی و بی ماله
 شاه را آن بهای سپید
 ره بسامان کا خوشتر

ملک بخت و مال خست
 شوخ و پستخ و بی شیت
 ملک را چشم بد باید کرد
 رقص و با چنند شایه
 حکم را بر تیغ سر بند
 سرا و ابد چون کرد
 هم تیر خاک خوش کرد
 پادشاهی بر تباد بود
 چون کزاری نهند پای رخ
 کس خود تیغ را شنه
 سر که کویم کرفی است کیم
 از بدان جان پستان کمال
 ملک پوستر بر قرار بود
 جو میکرد بر عیت شاه
 می گرفتند و خا بر
 هیچکس را نه ملک ماند
 در ولایت نماند چن
 خانه خیش مان باو کر
 دخل پس افد لکی شیت
 حاصل پس سو دم خن
 یک یک حال از خرابی
 کان تیری است رفت او
 ملک شد از مودیان جا
 یک بی وقت جنگ کیم
 جمد خد باز مایه شین

نایب شاه را بر و بر
 نعمت ناز را سپر شیان
 مردمانی بد اند و بد کن
 خاکی نه که زاده زنی
 خوانده باشد ز راه غم و گنا
 ما شان آب حوض ایشان
 شاه و اگر مست خیم شیت
 زان شنی کو پیاست کیم
 جمد آن کن که از پیاست
 شه باید ماست با و پست
 محشم را بالاش کن
 خوار کن خلق را بجا و چن
 نایب شه ز روی سرستی
 تا بجای که خاری از هفت
 در د و شهر حسن و غیر
 همه را راست روشن کم
 او فدا از کنی نه از شیت
 شهری و شکری بجان
 چون ولایت خراب شد
 شاه را چون پز کرد خن
 پس زیم وزیر عالم سود
 بر زمین هیچ دخل و دانه
 شه چو شفت بر او بر افرا
 از بد کن بد خفاش
 شه چو شک آمدی ز تنگی کار

و او بر کیمای شاه فریب
 داده در کار ما و لیر شیان
 یوسفانی ز کرک و سکت
 دوکانی بصورت آدمی
 کس پیاوش چو دید از دکان
 کند آب بر حوض ناید
 شنه کر شنه در و پست است
 دشمن و دیو مرد و بکر
 نشانی زونی پیاست
 من قلم دارم و تو تیغ
 بی درم را بخون کاش کن
 تا نایب چشم خلق نیر
 کرد با او بجو رسم و پستی
 هیچکس را پس کاش کن
 سخنی جز گرفت و گیر
 راست روشن پست
 محشم تر کس بدرویش
 همه آواره کشت که کوه
 دخل شاه از خن نیر
 کچ و شکر بود و شک
 این شیت و ت اوخت
 لاجرم خنر اند کچ نما
 بر علمای خویش باز آید
 که چند انکه باید انیش
 کیسواره بیرون شدی شکا

برف کافوری از کوه کوه
ز کس تر چشم خواب آلود
سر و کسپای باد بانه زود
غنجای نو از شکوفه تابان
از شایل شاهمهای بهار
کاتب الوحی کل کاتب حوت
کشته هم برک و هم کینه
داده خیری بشو طعم
غنج چشم کاهیش ساز
مشک پدید از دخت خود
زافت پدید برک نافه خزان
بیل او از بر کشیده چو
بر سر سرو بانگ فانجان
شاه بهرام در چنین روز
چار بنده رسید یکی
کرد چرخ و آفرین راز
ماند پیمان شاه را فغفور
لشکر تیغ بر کشیده باو
کرده این شعل را اندر دپا
پیشتر از آنکه در سپهر آید
جز کج و سپه ندید پناه
ماند عاجز چو شیرینی نماند
نام خود کرده زان خبر بد
داده شاه را بنام نیکو
راست روشن چو روز و آزار

رو در از آب دیده و او شکوه
سر کرا چشم دید خواب آلود
جعد شمشاد را بستاند زود
لرزه لوله چو برک لاله فخر
بنی قیامت پستار و کردار
بر شقایق بخون نوشته بر
این مقرر صحنه آن بهر آینه
یاسمن را خط ولی عهد
مرغ با کوشش گل کوش ساز
گاه کافور و گاه مشک افشان
شاخ بر برک پدید دست لعل
سرمه شب تاب بوقت بانگ
چون طرب رود دل نو خندان
کرد شاه با مجلس افروز
راهش شطابق تخت گنبد
کافورین کرده بود و بردمان
شد و کرد زینک عهد می
تا همچون رسید به موج
چنین خون ما خورند بطا
دامن از می کشیده و زنجار
کالت نصرت و گنج و پناه
طوق زنجیر و مملکت زندان
راست روشن دل روشن
او ز تعلیق نیک آمد دور
راست تیار و روشن تیار

بهر کوه هر زود و دشت
با صبح از نسیم نافه کشا
چشم نیلوفر از شکوفه تابان
سوسن از بهر تاج نرگس
شبنمید سرشک دیده
برک پسرین کوه کوه
سنبل از خوشهای مشک نیکو
بوی سپهر از غم خورشید
گل کافور بوی و مشک پیم
ارغوان و سمن برابرید
گل کرپه در شیشه
سرخ گل سپهر سید
نای قمری بنا به
از نمود از دست خوش
چون در آمد در آن شب
گفت باز از کار خاچین
چنینا ز او فابنا شد عهد
سیل آمد گرفت صحرا
شهر از فتنه یافت آگاه
رای آن زود که از فتنه
هم می دید کج انگشت
شبه شنیدم که دشت
روشن در پیش تبار
تا وزارت بکلم زنی بود
شهر مشغول شد بنوش و بنا

در او سر سپهری آفرین
بر سواد خسته غایب سا
جان در انداخت بقلعه
شوش ز زینها و برکت
زعفران خورده نار خنید
شاخ پنبل تو تیا سون
بر قرقش و عطسه تیز
عقرب چرخ را که تیز
چون بنا کوش یار در پرچم
ایتی بر کشیده و چرخ
خاک چون باد در هوا
چرخ فوبت زنان سقا
خند برده ز کام بکدی
کندنی آسمان فرخیش
شد و شمع در شمع
جوش شکر گرفت و نون
زمر باشد درون و پیر
سرنسکی در و چو دریا
در بلا کرد عافیت خوا
خضم را چون پسر در آرد
هم پلیج و سلب را کند
ماخذ اترسی از خدا دور
راستی که در روشنی
در وزارت خدای تری
او به پدید آمد و دست دراز

کوسر از کمر کس پست
 کار مار اعنایت اریست
 بخت مار اچو پارسایی
 بر حرام انکه دل خفا ده بود
 خاصه انکو جو اسینه دارد
 کس از ان میوه دار نبرد
 آنچه شد حدیث آن کج
 که اگر در اجل بود تاخیر
 کارمپان که کار او بود
 که در وشم نیکویی کارند
 وی پادشاه که بر مرآت
 چون برآمد ز کوه چشمنه
 بادی آمد کف که قمر چراغ
 زانش عشق بازی شد و ش
 ماده دوشینه را راسا مجید
 که بر پهنه زمخ تا تاسه
 چتر یافت پاک چون شوم
 همه رنگ تکلف اندوخته
 در پرستش وقت شوین
 دین شب بسی بناد و ش
 بروی این آسمان کس بناد
 چون تبلیث شتری و نعل
 ناف هر چه رو دینلی شد
 اعتدال هوای نوروز
 رستی سبر و نواز و نواز

سر کنای که شد ازین کجاست
 از خط داده بود غلیظت
 از چنان کار بدر بایی
 دور از چرخ افروخته
 مردی و مهر باینه دارد
 که یکی چشم بدور و نکرد
 و آنچه دارم بر زبان نغم
 دین شکر بوشکا پز
 از خدا بر پیش برین
 و ز سرشت بدش نکند
 همچنان داروی در آن است
 که از آفاق چشم دور
 باغبانرا بشهر برده ز باغ
 آمد خاطر شمع و یک ش
 بست کاپن چنانکه با عهد
 همه را باشد این هوکخوا
 چون بر صفائی و چو پیغم
 جرسفیدی که او نیا کوته
 صفت سید سفید پوشین

چاکان جهان و چالاکان
 و ان خلکها که کرد مار اخور
 انکو دیوش کام خود کند
 با عروسی چنان پرچهر
 یک چون عصمتی بود در
 چشم صد گونه دام و بود
 تو که کردم بشکار و نهان
 بجلاش عروس خوش کن
 سر نهادن پیش او بر خاک
 ای پادشاه که بر چو نگو
 باز کشید بعنان از ناز
 صبح چون عکبوست اصطلا
 خواجهر بر زو علم بطلان
 چون بجان آمد از وفادار
 لعل ناسقه را بر جان بخت
 دولتی پن که یافت از نال
 در سپیدیست روشنائی
 مرد از آلودگی شود نوسید
 چون بمن پسند زین خجرت

آگاهی یافت با هم از پیداکری و زیر و قهش

شاه اجنم ز عوت شد
 سر پسیلی چو پسیلی
 راست روشد بعالم
 زنگ خورشید کشتن

زهر و شورش حانی یافت
 شک بوکت خاک عروسی
 باد نوروز از قرب از نو
 شبنم از دامن شیر شست

همه پشید بن پاکان
 استی را با شمی میبرد
 نیک شد هیچ نیک بکن
 ننگه هیچ مرد به مهر
 شوان رفت پیش پا کنا
 حال از پانچا شد دست بدر
 از پذیر قم از خدا می جهان
 خدمتش آنچه بود پیش
 کافرن بر چنان عقید پاک
 رنج پنداشتند حوت بود
 خیر کشتن ز چرخ لعبت
 بر عروسی بن قتیله
 رست از ان بند و بند و قمار
 که در مقصود را طلبکار
 مرغ پیدار کشت و ماسی
 انکی خور و از انکو بود حال
 وز سفیدیست بر جهان
 پاکیش القب کنند سفید
 شد در آغوش خویش حاشا
 سویی سر کنده کی شید با
 کرد در های هفت کسند باز
 چشمه آب زندگانی یافت
 ناف جوکت با دنا و قروش
 باریا حین نهاد جان بکرو
 گرمی اندام ز مهر کشت

خواست کز راه آرزو کند
از پسته و زخده نش
بهر زده شکر در آینه زد
تو هر چه در دل دوی در دست
ماند پروانه را در اندوه
سوی خوابه شد پیکر ساز
بخواستش گری و دلدار
چاره سازان چاره وجود
کردین کار کاروان تر باش
ما خود از دور پی که داریم
تا ذکر باره ترک تازی کرد
سزافش گرفت چون پستان
بر کشیده علم بدیوار
یاسمن را ز هم درید پ
خرمن گل بر آید به
رو بهی چند بود در بن غار
رو بهمان از حرام خوار
برویدند مرد و چار و کمال
خودند انست کان چو تو
وان دوسر و شش از افتاد
بانگ بروی زدن لیلی
باغی زوی و پستان
او بسو کند عذر با سحر
در خجالت ز سرش کردن
چون کنایه نیاید از ما

یابد از وصل او بر دست
سیب و ناری خور و پستان
بهر خون ز لاله خون ریزد
مکذرم با توسن ز پرده رست
تشکشته ز آب حیوان دور
یا فشدش کشیده پامی از
بر سپیدند انچنان خجاری
دور کردند از ان خیال
مهر بانی و مهربان تر باش
پاس داران پارس رو داریم
خواهر را یافت و لواز می
جست پیغوله در ان پستان
بر سرش شیشه و بتیغار
ما زین را در و کشید بنا
مغربا دام در میان شکر
بهم افتاده از برای شکا
کافتی بود همناک و بزرگ
رو بهمان پیش در کن نبال
سوسو میدید خاک آلود
کان همه نار و کبرش داند
در خصال تو این چه است
بکنج چاکس چنین بار
نشیندند از حکایت
زخم این و قفای آن جزون
به ازین باید شنیدن

در کنارش کشید چاکم بود
دست بر کنج ز در گریست
ناکه آوار دست نه غوغا
ای همه ضرب تو کج باری
کین غزل نقشه شد چو دستان
شرم روکشته دل میشد
حال پر سپید شد کجاست
بر دل پسته بند کجاست
وقت کار آشتیانه جنگا
آمدند انکس پند ز کاکا
آمد از خوابه بار غم بر دست
بود در کنج باغ جایی دور
خواهر زان نیافاری
بند صبرش کشاد و نهفت
میل در سر و دامن ترست
گر کی آورده را در سرشان
بنزیت شد در کمرک پرست
خواهر را بار که فدا ز پای
دل پر اندیشه و جگر
دامن و برش کشید چنگ
چند بر هم زنی جوانی را
چند بار شش ره کرد
تا رنگی رسید خوابه فرا
گفت زینهار دست از او
که کنایه درین خیانت

سج کل در کنار پسته
تا در کنج خانه باز گشت
تا غلط شد چنان تماشا
ضربه زن بر است انداز
ز و خجاست خند سرازان
بر سر خاک آرمیده شد
انچه در دوزخ آورد دستان
پیدی ابو عده دل دادند
کافت انجایا و در پرواز
پیش آن سپه و قدح
خواهر کان خوابی کجاست
یاسمین خرمی چو کنبه
ساخت اندر میانه کاکای
بند صد ری در کمر کفایت
بازی باز کرد و کنبه
تا کند دور تر ز دیگرشان
را نشان بر سباده خوابه
دیدش که کجاست زجا
تا چگونه رود ز باغ برون
چون دی در میانه و نوبت
کشته از کینه مهربانی را
چند نیزنگ و کیمیا کرد
صبح را دید در میان کاز
یاد آرد و ز میب زار
سوی خجلان کشید باید

خواجه را جوش را پشیمان	شرم و رعنا جی از میان	زلف ابر گرفت چو کشت	در بر آورد چون انگش
بوسه بر کار پرشگر میرد	از یکی تا ده وز ده تا صد	کرم شد بوسه در دل انجری	دا و در می شطارتی
خواست تا نوش چشمه را خا	مهر از آب حیوة بردار	چون در آمد سپاه شیر کور	زیر خنک خود کس نشود
جایکه بود پست نغمی یا	خشت خشت زخمها	غرفه دیرینه بد فرو آمد	کار نیکان بد نیجامد
آن بویی آن زمویی تر	این از اینسو آن از آنسو	تا نبیند شان بر آن پناه	دور کشد از آن فراق
خواجه گوشه گرفت از آن	رفت در گوشه و غم خورد	شد کنیزک شست بایار	بر و در آورد که چو غمخواران
رنجهای کدشت پیش نهاد	چنگ را در کنار نوش نهاد	ناز چنگ را چو سپه کار	عاشق از ناله شنید کار
گفت که چنگ من ناله رود	باد برخیز کان عشق رود	چنگ میرد چنگ در کف	کار غوان آمد و بهار
سر و پرون کشید قلند	خنک کل کشت	بیل آمد نشیبت بر سر	روز باز از عشق کشت مرا
باغبان باغ را مظهر کرد	شادی آمد در و تماشا کرد	جام می دید بر گرفت زبست	سکلی افتاد جام را شکست
ای تباراج برده هر چه هست	جز توبه کار من نکرد دست	کرچه با تو ز کرده خود خشم	بی تویی نیت در حسابم
راز و داران پرده چشایش	اگهی او دیکت پیکش	باز خورد و ند و غصه می خورد	خواجه را پستی می کردند
خواجه چون ندکان روغن	حجره را پرده بر گرفت بود	در خرمن بوی ساری شک	زیر شمشاد و پیس و خندک
خیر کشت به جام مد پیر	بر دین ز سوختن خیری	بار چشند ز آنچه در غمت	یک پیک باد و راز و دات
فرض کشت آن نهقه کارا	که بیا ران پسند یار ازا	باز کشند و راه بجا دند	آب و گل را بگل نرسد تان
آمد آن دیکه پیکر نیاز	مهر نو کرد مهر با نر باز	خواجه دستش گرفت و نمیش	تا بجایی که دید لایق جوش
تا که بر تانک شانهای خشت	بسته بر او بجا و تخت	زیر عالی درخت شاخه تان	بفرغت نشیبت کجاست
دست تار ابر پیش کشید	چون ال اندر کنار خورشید	زاد سر روی بد آن خرامان	چون من بر پادشاهان
در کنارش گرفت و تابان	سر و باکل تهر را بادی	خواجه راه در آمد بکج	دست بر کار و پای فک
چین خواجه خانه گیر شد	سم با لشکر و پذیر شد	چون بران شد که قلعه پستان	آتش را باب نیشاند
موش دشتی که ز تان	دید و بود آتش که دینی	کرد و چون مرغ بر پرین	وان که در اسپ بر بجان
بر زمین آمد انجان جلی	مر که ویی شکل چون طبل	بانک آن طبل رفت میل	طبل اندک چه طبل جلی
شور و بانک اوقاف و هوز	آهوا آورد و شد ز پنج بوز	خواجه پنداشت که خنک	شعله ناچک و محتسب نک
کفش مگذشت را پیش	باز و بنال کار خوش گرفت	وان صغیر رفت با نر اهر	پیش آن همدان پر دوش
چون زمانی بران نمود	پرده در کشت و ساخت	گفت کفشد عاشقان بار	رفت یاری بدین یار

سوی آب آمد نماز کنان	کرد از بند فوط باز کنان	ستره کند و بی نقابند	وز لطافت چو در دراستند
میزد آب بر پیم مرا	می نهفتد پیم را بسواد	ماه و ماهی سه سر و دوز آب	ماه با ماهی و فاد و تباب
ماه در آب چون در نم	سر کجا میست بگریزد	مانده ایشان در آن آنگ	خواجه را کرده ماهی ایست
ساعتی دست بند میکردند	بر سخن شیخ میکردند	ساعتی بر سر درفشه	نار و نارنج را روان کردند
این شد از بار میسر پند	مار می گفت و زلف می افشاند	وان برین می نمود ساقی پند	کو می گفت و مید ری پند
پستوز ایمه پستون بکند	کشت فرهاد را به شیشه تیز	جوی تیری که قصر شیرین	سر بان حوضهای شیرین
خواجه کان دید جامی بنور	یار و یاری کری نهشت چرخ	بود چون تشنه که باست	آب یابد بر و نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نموند	بر جسد گاه گاه بنشیند	سوی سر سر و فاق می میدهد	قاسمی با قیاس می میدهد
رک پر خورش از کز خورش	از سر اندام بر کشید خورش	ایستاده چو دزد و پنهان	انچه دانی چنانکه میباید
خواست تا در میان جسد	مرغش از خنده مارش از شو	شسته رویان جور و غل	چون سخن در پرند گل پرشد
آسمان کون پرند پوشیدند	بره آسمان خروشانیدند	در میان بود بعضی شک	پیش روی خورش همه رنگی
آفتابی حال غنچه او	رطبی ناکزید که پس لب	غمرش از غنچه و تیر چکان	خندش از خنده و شکر افشان
او فاد و چو سر و بر بارش	نار در آب و آب نارش	بفرس سر از دل و ده	سر که دین بر بارش مرده
چون بستاند کشتادی	عشق شیار و عقل گشتی	خواجه بر تنه چنان از دود	فشار از دود کند و ان از دود
کرچه بودند سیرکی مایه	او در آن جمع بود چون	زاهد از راه تنه پنهان	کافری بین زمی پس گمان
بعدی ساعت آن ده اهوم	کاتش برق بودشان در	و او انچه آن ختن بود	آهویانرا پوز بنودند
آمدند از ره شکر بار	کرده زیر قصب گاه دار	خواجه را در حجابک دیدند	حاجبان ز کار پر سپیدند
کریمو بعتان حوز شاد	میل تو بر کدام حوز افاد	خواجه نقشی که دل پسند	در میان نقش بندادند
این کشته هنوز بر چشند	کشتی آمو نه شیر می پرشد	آن پر زاده را بهر سیر	او ریختند با نوار شجک
بطریق که پس گمان نبرد	که بر دوان سخن که جان نبرد	طرف را چون بغیر پوشت	غرفه را بین که طرد شد
خواجه زان پنجره که او اهل است	یار او اهل و کار او سهل است	کان بت چنگ زن که نه	آن غرض را چون چنگ است
کشته بودندش آن دو مایه	قصه خواجه را یکایک باز	آن پری پیکر پسندید	دل در پوسته بود زان
خواجه کریمه زانگش آمد	باسی پر و دغیب آمد	گفت نام تو چیست گفتا	گفت جای که بجا گفت
گفت پرده است چو پرده	گفت پشته است چو کشته	گفت اصل تو چیست گفتا	گفت چشم بد از تو گفتا
گفت بوسه دهم گفت	گفت بن وقت گفت	گفت آبی دست گفتا	گفت با این مرد گفتا

شورش باغ بنگر و گیت	باغ چو نست و باغ حیرت	زان کلی چند بوستان فرد	کردان بوستان بیرون
دوین پنهان بکسین باق	بر در باغ و شش تین	تا بران جور پیکران چو ماه	چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون فضا جبه از سوا	یا فضا شش کنیز کان پیا	زخم برداشته و خفته	در و پنداشته و پسته
خواج در دواتن بدین خوار	از چه از همت که کاری	بعد از زدنش شکست	با کجایی بروز دشت
کای زو باغ تو باغ خشت	نیت اینجا قیاس باغ	چون باغ کپان در آید	ز دشت مست باغزار
ما که نختی چو خستیت	شاید از دست و پاستیت	آخر ای شست خوی بهشت	در گذاری در آیی از دیوار
مرد کشاکش باغ باغ مست	بر من این باغ هم زد باغ	بادری چون دهان شیر خا	در گذارم در آیم از سوراخ
سر که در ملک خود چنین آید	ملک او زود در زمین آید	چون کسیران نشان او دید	ز دشت انهای باغ پرست
یا فضا شش دران کواهی را	مهرشیت و دواوری را	صاحب باغ چون شناخته شد	سر و در اول مهر باخته شد
بو خوب جوان نادر و کوی	زن که دید و چنین تو نشوی	آشتی کردنش را دید	زنگ طبعش آشنایند
شاکشته از آشنای	سعی کردند در پی	دست و پایش بند کشاد	بوسه بر دست و پایی او
عذر احوال پشید پیا	مرد و یکدل شدند در کار	پس عذری که خضم یار شود	ز خج باغ استوار شود
خار بر دند و زخمه زاپش	از شش چون در زمان شد	بنشست پیش خانه باز	باز گفتند فقه های دراز
کامدین باغ چون سلفه بها	که از و با خواج بر خورد	میهان نیت دل پستانا	مادر و میان و محرم بانا
مرزنی خوب و که در شهرت	دید و از جمال او بهر	جمیع آمد و درین بخت	شعید و نقش پید
عذر از آنکه با تو بد کردیم	خاک در آنجور خود کردیم	نیز با یکی زمان بخرام	تا بر آری زمر که خا می کام
روی در کشن کج پنهان	شادی من دران کل افشا	مرتی را که دل در و بستی	مهر بروی منی و پستی
آوریش کج خانه تو	تا نند سر بر آستان تو	خواج را کان سخن بگوش آمد	شوت خسته در غوش آمد
کرچه و طبع پارسایی	طبع با شوت آشنایی	مردش مردیش را نفرت	مرد بود از دم زمان گفت
پیش آن شاهان قصر	غرفه بود در کشید	خواج در غرفه رفت و نشست	باز رفتند بهر آن سر
بود در ناف غرق سوراخ	روشنی یافته در و شاک	چشم خواج چیده سوراخ	چشم شک دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف کل افشا	سیم ساقی و نار پستان	مرشک لب چرخ دید و شد	خوشترازمیوه پرست
از دهنی شسته برش	تبرخی رسیده ناخوش	ناپستان بدید و سب	نام آن سبب بر گوش
میشد آبی چو آب دین درو	مایانی پسم دین درو	کرد آب آمد و پسته	سوسن و نرگس و سکن تر
آمدند آن بتان غرق کاهی	حوضه دین مایه تاه	گرمی آفتاب تا فشت	و آب چون آفتاب تا فشت

چون شب از سر فلک رود
خاست تا از صدای جوش
آن دعا یکی دولت افروز
مادرم گفت کوزنی سر بود
کاشنایی مرا زهر زد آن
خان آراسته نهادش
چند حلو که خود بخوش نام
بگذرانم از نخل پستان
در هم میخستیم خندان
و اعدا فسانه تابسم بری
بر کشای عقیم چشمه نوش
عیسی که دانش آموزی
باغی داشت خوش چوبانچ
سردن چون زمره دکانی
سمه دل بود چون میانه مار
آب در زیر سروهای جان
زیر سروش که با پای کوب
از بناهای بر کشیده با
مردم خسته ز راه فرغ
رفت روزی بومیش کلاه
مضطرب آواز بر کشید ساز
رقص در سر درخته افشا
شکلی کسی که بر کرایه
کرد بر کرد باغ بر کردید
شد درون تا کند تا شایه

چشم ماه و پستاره روشن کرد
آرد او از ارغنونش شش
و انجان تاج و تخت را شایه
خور و نیها چکوم از حدش
برخی از پسته برخی از بادام
که همه خانه ناپستان بود
من چون من فسانه کوی چند
شد در شیر و شیر و شیرینی
عاشق از آبر و آید خورش
یوسفی وقت مجلس افروزی
باغها کرد او چو باغ جسم
قریبی بر سپهر سر شانی
سرمه کل بود چون میانجی حار
سبزه بر کرد آبهای دان
بخوا داد و سر کرد دل بود
چشم بدر انود در روی
تماشای دیدن باغ
تا در آن باغ و در وضی مابد
کافرن باد چنان آواز
میوه دل برده برک جان
نه کلیدی که بر کشید در
در همه باغ هیچ راه ندید
صوفیا ز راه آورده پای

شاه از آن جانوار دل افروز
پس از آن کافری آن لبند
گفت شش را چو را چای عیت
بره و مرغ وزیر بای خلق
میوه های لطیف طبع فریب
چون ماند از خور و دانی خوریم
سر کسی سر کشیدی کفایت
دل فریبی که چون سخن گفتی
گفت شیرین سخن جالی بود
و انکه از علم و از کفایت
خاکش از بوی گل غریب
آب کوثر ز آب خانی
نیغم خاری که در کفایت
مرغ بر مرغ بر کشیده نو
بر کشید و بخت پر کارش
سرو پر استی سخن شتی
در تنهای انجان باغ
باغ را پسته دید در چون
باغ پر شور از خوش آوری
خواجگه کا و از عاشقانش
در بسی کوفت پیش از جوا
بر در خوشتر جو راه نیاید
کوش بر نغمه ترای کند

حکایت

شبشین سپیده دم ز راه
خواند بر شاه بر سپهر بلند
انچه از طیب من ناید است
پسر زن کرک باشد از بوز
بر و همان که خانه اش آید
کرد و او کلهای عراق
از ری انکوره و ابر سپاهان
بی آهنگ پرورش کردیم
یکی از خفت کن یکی از خفت
مرغ و ماهی بران سخن خفتی
کر خرفی شکر فانی بود
پادشاهی مهتر همه چهر
میوه های ح میوه های شت
چشمه آب زندگانی بود
از چشمت زخم پستان
ارغنون پسته در میان
چار مهر و بچار و دو کارش
سخت سودی و غیر شتی
بر دل سر تو انگری و اغ
بلیان خسته بر نوار شش
دل نوازی درون جان باز
جانش حاضر نبود جادو
سرو در رقص بود و کل در جادو
ز کن میوه از خوشش را بخت
دیدن باغ را بهای کند

آن کمر کا سنان چاکب سپر با من آن کن تو در چنین طری شیر جاز تیغ یافت از او گفت اگر غیرست خیر اندیش آمد آورد پیش خیر فر از دست جیشم خود نهادت چو کشت که را می خیر کجایم عدل استوار کار کوی وقت وقت از برای دفع بر هوای خست صندل بو ترک چینی جاین کجاست شاه جادو میان جاشکر روز آوید کین بفر سپید	نام من شش نهاد و نام خود کاید از نام چون تو نامور یشد و مید وید از شا تو شری خیر شرت نیایش گفت کوه سر کوه سر آمد باز کز تو دارم من این کوه خلق از و دید خیر ای نام مکت را بر خود استوار تا ختی سوی آن درخت بلند نشسته شاه بهرام کور آوید در کسند سپید و حکایت کردن و شتر ملک اقلیم مستم خاند را کرد از آفتاب سپید	کرم من آن کرد و با تو رنجست خیر کان کشت و او برایش کرد و خوار رفت برایش در شش حبت یافت آن خیر بوسید و پیش کرد اند این کوه سر مدان شد از چون سعادت بد و سپید بر کهنای کزان درخت آورد آمدی زیر آن درخت فرو جله را کرد و بود و صندل جو بزبان شسته کرد و دست یعنی از چشم بد نهانش کرد شد سوئی کسند بفر سپید
--	--	---



دست تزیین خیم قلمش	بچ نوبت زمان لیش	تا ز د روم بر طایه ز لک	شاه شاد و می کمر سپید
--------------------	------------------	-------------------------	-----------------------

صد سزای تیغ نایب کرد
کار او را بر ترک توان گفت
شاه نیز رای او برخواست
کو سر یافته شهر دندش
خلعت خاص و شالوارش
کلبه پوشد که شهر و سر
چاکبک و سر و قد و زیاده
بر در گنج یافت سلطان
شاه را حشمت و زیرکی
افت آبله باه رسید
هم بشیر طوطی که شاد و خوش
یافت خیر از شیطانی که
چشم روشن که بی خبر شاد
از نگو خونی و لطافت
ملک آن شهر از شمار کرد
شیر که مراد بود در پیش
گفت این شخص را بد و بد
شهر آمدن را که چون
گفت نام به شهر سفری
گفت پیران ازین ارم نام
شتر خلقی که نام شهر دار
کو سر چشم و کو سر کمرش
منم آن شش کهر برده
و او هم چون خدا پناه داد
شیر که در روی خیر و خیر

یکی سر شد بتاج بلند
کز جام جز او نیافت
که کند عهد خویش را
هم از آن بی شاد و برده
از یکی مملکت بقیعتش
شهریان سختند شهر را
غایب خط بهار شکن بود
منگوش دست کرد و دست
خلق انیک دست گیری
بزا بکشت و دید با شنفید
کرد و او ای خیر کرد
تاج کسری و تخت لیکس
لکین بخورشید بود و آن
در دل خلق شد مراد و جا
پادشاهی بر و قرار کرد
اگر داشت از خیر و دینش
از پس من پاد و دید باغ
فارغ از خیر بوسه و این
در همه کار نامه حسری
خواه تیغ های و خواهی جام
سیرت از نام خود بر و دار
مرد و کندی و سوختی گلش
بخت من دین بخت تو روز
اینک تاج و تخت و شاهی
خویش را بر سر زمین انداخت

آن که ز شد مرا علاج بد
با که مادل ز غنک شایم
خیر از او در ارجعت شاد
شاه گفت ای بزرگوار جهان
بجز این چند زینت و کوشش
و خرد لطف کوشه بام
برضای عروپس مرا پی
میش از آن پس کام مرا
و خری داشت و در باغ
خوبت و پستی و توری
و آن صتم نیکوشت با او
گاه بر دخت و زینت
شادمانه کبی خیر کرد
تا چنان شد که از کوهی
از قضا سوی باغ نقد روز
باجبوی معاد خیر
خیر در باغ و رفت خوش
گفت خیرش کو که نام تو
خیر گفت که نام خویش کو
گفت خیری مرا از پس
تو نه آتی که با من از عذاب
و آن بر شد که در چنان با
تو مرا کشتی خدا کشتی
و ای بر جان تو که به کمر
گفت در کنار که چه کردم

در روی این فصل پست
و ز چمن عهد و بر و نیم
با بپشد و با فشد راه
رخ چه داری ز بخت خوش
که ز حایل کوشش
دید و اما در احوال تمام
خیر و اما دشت بکوری
نقش خوبی و خوشی بخیر
چون چرخ بر سر رفت
که دید خیر چشم او را نور
کو سری بین که چند کوشش
بر همه کام خویش باقیست
بسه ز داز جهان کرد و پسر
برساندش با دشت
پادشاهی عالم من و ز
خیر اید آن جو در دشت
که دشتش شش
ایک خواهر پسر تو بر تو کرد
روی خود را بخون خویش
ست خونت حلال بر من
چشم آن شش کندی بی
بر روی آب و نذر ایش
مقبل آن که ز خدا ای کوشش
جان بری که در جهان
در بدن من بین که خود کردم

تا چنان شد که خانان بوی
 خیر سوی درخت صندل بوی
 کرد از آن بر کما و انبان
 با پس احوال برک با نخت
 که چه بسیار چارهای کرد
 تا بر انداز طریق چای کوی
 دختر او را در حرم بازای
 بروی از تیغ ترکا کسبم
 سر برید شد و سر ابر
 سر خود را باده برید
 کس فرستاد و باد شاد
 لیک شرط آن بود بپست
 چونکه پیغام او رسید بنا
 چمت نام تو گفت تا عمر
 در چنین شغل نیک فرجاست
 پکری دید خوب چون چو شد
 اندکی برک از آن خجسته
 و او تا شاد و شربت خورد
 خیر کان دید چون نگه بهار
 و آن پر رخ سه روز غش بهار
 شد که این فرد بر سر رسید
 روی برخاک زد بدختر
 دختر شکرین ز حشمت شاه
 داد دختر بجرم پیغام
 چون بنگام حرم تارک سا

بسوی خیر باز گشت مس
 که از آن خلق بود در حرم
 تپچه در میان بارشتر
 آن دوار از دیده و نشت
 بنی شد فکوس مغرور
 آفت دیو را پیش پر
 و از جندش کتم بد امان
 سرش از تن تیغ با کتم
 چه ز شهری چه از یک خان
 در پی خون خویش می فدا
 کز ده این غار من تو افت
 که طمع هست بده را دو
 شاد او دش بستوی
 کا خرم داد از سعادت
 عاقبت خیر باد چون با
 سروی از باد صبح کشته
 داشت با خود بر که کرده
 و ز دماغش فرو نشاند کرد
 خفت و این شد از نیغبار
 باید حال او گفت به نام
 پای کی کنش در سر او
 ای هر عقد پس ناخت
 از خود آیین شکرد و گدا
 تا بگوید بشاد نیکو نام
 شرط خویش آورد بشاد چاک

چون از آن مرغزار آب و در
 زنجش از پستون و شلج
 آن یکی بر علاج صرع و زکام
 تا شهری شتافته ز راه
 بر خشکی که بود و نانش
 پادشاه شرط کرده بوخت
 و انکه پسند جمال این خبر
 پیروایی که دید آن چار
 این سخن گشت در ولایت
 خیر کز مردم این خبر شنید
 بر مریخ او بفضل خدا
 تا خدایم بوقت پرور
 خیر شد خدمتی بواجب کرد
 شاه نانش خسته دید فعال
 و انکه او را بحر می سپرد
 کا چشمی جو شیر شست
 سود و زان سوده شتری در ست
 رست از آن دلوله که سودا
 شد برون ز انسانی میوش
 در پیسم روز چون که سر برد
 دختر خوب رو بهوش بر
 چونی از خستگی و رنجوی
 شجوه رفت از سرای پرده
 که شنیدم که در جسد چید
 با سری که بتاج شد در خور
 بر گرفتند سوی صحرایت
 چند بسیار بر کهای فرج
 و آن در خود و دای تاده
 که در وضع داشت دختر
 آمد بر امید شهر شهر
 که هر انکه گشت علاج در
 بکنند چار و پزاری در
 شسته چند می شکست و پیا
 که نشد به جگس روی معا
 خلل حاصل را چو با خود دید
 و او رم باز شرط خویش معا
 کند اسپه باب این غرض
 شاه پرسید و گفت کای
 گفت کای خیر مند چاکال
 تا بخلو تسرای دولت
 شب نیا سود و روز ناخته
 سر و شیرین که شسته ترا
 خوردن خنوشش بچاک بود
 سر سوی خانه کرد بادل خوش
 خورد آن خیر که در خور
 دید بر تخت در میان سرا
 که در دست باد فته را دور
 اندیش کم شد و نشاط
 پادشاه را در دست باشد عهد
 عهد خود را تمام باید کرد

کر و بریا و آن کرامی در
و خیر ابدین حال کمال
به از آن نیت که چنین
دل تیار آن عروسی
آتش از رخه که داشت
نور چشم تابان داشت
دغ تو بر تر از چین من است
چون تو ام سر بری ندادم
بر قیاس نوا از خواتی
غمم دارم که باد اوجا
چشم دارم چون کوه
چون خفت کوهی با خیزد
کرد و گریان و کرد و آه
سر بر آورد و در روشن
رفته کیرت بشهر خود باز
نیک مردان بد عنان
دختر مهربان و خدمت
کرنی ال با و دختر ما
هر چه دارم ز کوفته و شتر
خیر کین خوشدلی شنید
صبح بارون صفت چو بک
کرد و خوشدل بجای که برخواست
دختر خویش را سر بخیر
ساقی نوش لب به لب خوش
شادمان ز پسته هر دویم

خدمت کا و کوفته و شتر
نوتان بر و بخت کمال
زیر کانه بر آورم سر
چون که ای نشسته بر رخ
ز آب دین شکوه و کوشش
دل جان سرد و بار داشت
شکر تو پیش از آفرین
سر بر خوان اگر بخواسی
ناید از من پاس داری تو
سوی خانه کنم غمیت را
کز درون دلم نداری دور
در ز داتش خیل خانه کرد
مغز خشک دید هست
کرد خالی ریش کاران جا
حز و دوا ز هر دو کس خار
دوست سازا بد شمنان
زشت باشد که کوشش کنی
هستی از جان عزیز تر
و دمت تا ز مایه کردی
سجده انجان که شد یاد
مغ نالید چون جلاصل
کرد و کار کج کردن رست
زهن را دوا و با عطار
شربت دوا ز آب کوشش
ز آنچه باید بود چسبی کم

گفت مکنش که آن لبند
من کز ایشان خودم بد
چون برین قصه بخت
تشنه و در برابر لال
گفت با کردی غریب
جان بنان یزد تو دور
که بچسب درون من
پیش ازین میبانشاید
بکرم هم بفضل و رحمت
که بصورت جدا شوم
همه تراکش و ده بالکنی
گریه کردی از میان
از پس کیه سرفرو
گفت با خیر کای جوان
نعت نماز و کما کما
جز یکی دختر عزیز
که چه در ناله مشک
بر چنین دختر ی باز
من میان شاد و ناز
چون بدین فرقی بخش
از سر طاع هایلون بخت
بر کاجی که شرط سوخت
تشنه نیمه آب حیوان
اولش که چه آشفانی
عمد پشینه یا میکردند

با چو من مفسد
کی نیم چشم خویش بر جوش
شکاهی بخانه رفت
تشنه تر از آنکه بود
از غنایان کسب شنیدی
نعت از خون تو بسی خودم
بوی خوان تو آید از غم
کلی جگر نشاید
دورم از کار و کفایت
نبرد هم ترا خاک
و آنچه خوردم مرا حل
های موی بر آمد
کوی ای بد مذکف
زیرک و خوب و مهربان
بر ستم نیک و بد تو داری
نیر سپیدار چرخ هست
اسکار است بوی و جهان
اختیار است کف و اما
مینم تا رسد رحیل فراز
از سر ناز و خوشدلی
رفت سلطان شرفی
نخم اولاد از و بر دست
نور خورشید بر شکوه
آخرش آب زندگانی داد
انجان بود شاد و میکردند

قصه چشم کندش گفتند
گفت کز شاخ آن درخت
که چنین مری که شمشیر
پیش آن دادگان درخت
یاش از رخ بر کشیده دو شاخ
بر کشید و در چو آب حیات
لا بهار که از پدر درخت
باز کرد از درخت چندی که
کرده صلح چنانکه در دنیا
دید بر بخت کار ساز نهاد
رو زخم خلاص دادندش
مردی دید بر کش و نظر
افغان ز رخ دل سپند
چون دور کش و بر کشید
خیز نیر از لطف سپانی
لفظ شیرین او شنیده
خیر با سر کرد و مری
از کله دور کردی افکند
تو لای خود عزیزش کرد
بار چید حال دیده او
قصه کو مرو غریب آب
این که خست آن که در
کان چنان شاد شد که بدنی
خیز از نام گشت نامی تر
روی سپر پستی کرد

که بالاس پس چرخ رفتند
باز مایست کرد بر کی چند
یا قتی دین روشنایی
گفت از آن آموزد که در
دو روی در میان آن دو فرخ
صرع را زد و در صرع بخت
تا کند بر کنوایی است
نوشه از و خستی که آن
در نظر که در و رفتند
سر بالین بخت باز نهاد
دار و از دیده بر کشید
چون دور کش و بر کشید
دل گشت و در و روی شد
دو که بر کش و کشیدند
مهربان شد مهربانی او
لطف پستی بدو کرد
بستی از راه چاکری که
داشتی پاست و خور و
حاکم خان و مان بخت کرد
که بود آن پستم برین
کافتش بکش که در کلب
آب نداد و تشنه که
رساند این شکوه و
شدر برین ز جان او
آب میداد و آتش میوز

که چون دید کان بخت
کو قفن برک و آب پر کشید
رخه دین که چه باشد سخت
مست پسته کس در خشی
بر کشید از دو چرخه حور
چون ز کرد آن شنید خبر
که چون دید لای که در خشت
آمد او و دما زین بر دست
دار و دین اجم در بست
بود تا بچ روز پسته سرش
چشم از دست کشید
خیر کان خیر دید بر و سپاس
از بسی به کما بروی برد
مهربان تر شد آن پر زار
که چه رویش ندیده بود تمام
دل در پسته بود آن بخت
بسر اداری و کله دار
کرد صحرار و پیا بانه
خیر چون شد بخانه در پست
خیر از ایشان حدیث را
وانکه سر دیده خواست تا
کرد کان داستان چرخ
چون شنید کان شمشیر
داشتش چنانکه باید
خیر بکاره دل باو سپرد

شد چون فی راه از نظر پسته
سودن انجا و تاب آب پر کشید
بر شود ز آب آن دو بر کشید
کس کشید و در دو فرخ
دین رفت را در راه
دل تید بر آن علاج سپرد
راه برداشت و فرست
گفت چند آنکه مغربا گذشت
خسته چون دید ساحتی
وان طلیه ها و بر نظرش
شد تعبیه چنانکه در خشت
کش نظر پسته بدو چاکری
مهربان گشته بود دختر کرد
بر جمال جوان آزاده
دیده بود و شوق خیر کرد
هم در پسته دل نهی پند
کردی آبت کی و دلدار
چون از ویافت آن تن
کرد از و کرد و جستجوی حرا
مرح بودش ز خیر و شربت
بر کرد که مرش رساند کند
روی بر خاک زد و چه هب
چه بلا دید از آن زبانی
نازنین حدیثش کس نکند
از وی آن جان که یافت

چار پامیان خوب نیربی
کرد صحرانشین کوه نرؤ
بر کج کاب یا قی کیاه
از قضا رادران دور نرؤ
سروی آب از کج بفرود
رپس زلف تابداش
خو غمراش کس بود از او
شب ز خاش هوا دیا
کوزه پر کرد از آب ان
بر پی ناله شد چو ناله شنید
نازنین را ز سپهر بر و ناله
این پستم بر جوانی تو که کرد
کار من طرف باز می دارد
آب از نیت رو که من هم
تشنه کرم دل تشرب سر
دیدم کند و که دید زجا
افتد زور بود در پیش
کرده دم تمام تا برخواست
چاکری را که از این خایه شر
خویش تن رفت پیش مادر زو
تا مگر چای نهوده شد
چاکری کو بخانه راه آورد
مردی رسید به باد هم
دید چیزی نه آنکه عادت بود
گفت کاین شخص تا توان بخت

کاچان چار پامان کس
چون پامان پامان کرد
کردی بجای دشت نرنگ
پنج انجاش و دبو دچویر
نازنین بنار پرورد
کرده را رپس بگردن
بر فریب زمانه بافته است
نه تا بند کیش تا فیه بود
تا بر دسوی خانه پنهان
نخته بر خاک و خون جوانی دید
پیش آن زخم خورده رفت
و چنین زنجیر بر تو که کرد
قصه من در از سی دارد
ورکی قطع مست جانم
خورد بر قدر آنکه باید خورد
در هم افکند و بر دنا هم
گر بر نجات شاید از جانش
فایده شکت و بر درگاه
دست او را بدست او
سرکدشتی که دید باز نمود
کانه کی از آتش فرودده شد
خسته را سوسوی خوابگاه آورد
خور و نخی و سپهر نهاد بدو
جوش صفرا از زو زیادت
اینچنین تا توان خسته چرت

خانه دشت هشت باد
از برای علف بصر کشت
چون علف خور و جای میمان
کرد را بود دختر بی حال
انگبسی خور و از خانه
بعد بر جعد چون نشسته
کشتی پسته شکر شمش
خلق از آن صحرایلی کرد
ناگهان ناله شنید زو
دست و پایی زد و دشت
گفت و یک کس تو را
خیر گفت ای فرشته فلکی
مردم از تشنگی و بی آبی
ساقی نوش لب کایتجا
زن شد جان پرمین او
که خراشید بر سپیدی نور
په در چشم او نهاد و بست
تا بد آنجا که بود بن
گفت اسپه تا ز بخت
گفت مادر چرا هر کرد
گفت کا و رده ام بجان
جایی کردند و خوان نهادند
کرد کا که شبانکه ام صحر
پیشی دیدست افتاد
آنچه بروی که شسته بود

او تو که بر آن دگر در پیش
کله را میخاند دشت بشت
کله بر جانب دگر میراند
بعثتی ترک چشم هندی
روح در آنکس نه شام
پس پایی سپه تر از رزا
بوسه را را به پسته بهشت
دل نهاده به سپیدی کرد
کا که از زخم خورده رنجور
تبع خدا را می خواند
و چرخ خاک رو خون آلود
کر ملک زاده و کرملی
تشنه ز جهنم کن که دریای
دادش آبی لطیف آبت
شاد گشت آن چرخ دید
په در مقدمه مانع بود سوز
وز سر مردمی گرفتشت
مردی دیده بود سوز
زاد مادر برش با سانس
کا که می باخودش نیاورد
چشم دارم که این مان ببرد
شور با و کباب دادند
تا خور و آنچه شکسته صفر
چون کسی زخم خورده جان
کس نیست شرح آن ستر

خیر فارغ که آب در دست	چرخ کاب نیست آن بخت	در میان گرم و سرد و دراز	مرد و میخستند با یکبار
چون بگری شد ز روی	آب شرمند و نان خیر	شکر که آب را آن زینخت	با وی از خیر و شکر خفت
خیر چون دید که ز کوه	دار و آبی در کجی نه	وقت وقت آن فتنه پنهان	میخورد از رحمت روحانی
هر چه در تابش خیر	لب ز دندان ببار خیر	تشنه در آب او نظر میکرد	آب دغانی از جگر میخورد
تا بجای که خشک شد جگرش	باز ماند از کشت او نظر	پس پیشین میان مرد و ناز	تشنه ماند از کشتی طاعت
داشت با خود و لعلش	آب دارنده و بشان	سجده آب از آن و لعلش	آب دین ولی ز آب دین
حالی آن لعل آب در کشت	پیش آن بیک آنجا رهنما	گفت مردم ز تشنگی دریا	آتش در کجش قطره آب
شرقی آب از آن لعلش	یابست جیش با نهرش	این دو کوه در آب پیش	کوهرم در آب خود بخوار
شکر خشم خدای باورم	نام خود را در وقتش	گفت که زینک خسته ترش	فارغم زین فریبش فارغ
سیدی که هر موی بر آن	تا بآباد بوم پستان	چه هر یوم که این فریب خورم	من ز دیو آدمی فریبم
زسد وقت چار و سازنی	من تو بخت باز من	صد هزاران چنین فنون	کرده ام زین مقام بهر
نگذارم که آب من بخوری	چون بشه آبی آب من	آن که چون پستانم از تو	کوشش عاقبت پستانی باز
کوهی بایم که نتوانی	کوشش چو بکوه پستان	گفت خیر آن چه کوهست بکوه	تا پسمانم بدست کوه
گفت شران دو کوه بر سر	لین از آن ازین عزیز	چشمه را برین فروش آب	کر نه زین آب خود روی
خیر گفت از خدا اندر می	کاب سردم دهی مثل کم	چشمه گیرم که خوشگوار بود	چشمه کندن بکوه چکار بود
لعل پستان و آنچه دارم	بدنم خط با نچه دارم	بخدای جهان خورم سوگند	که بدین داور می شوم سپرد
چشمه کذا بر من ای سرور	سردم می کن باقی سپه	گفت شرکین سخن فزاید	تشنه را زین بسی نه بود
چشمه خدای که نه از سود	کین هم پیش از آن تواند	خیر در کار خویش خیره ماند	آب چشمی بر آب چشمه
دید که تشنگی بخوارم	جان ازین جای که بخوارم	دل که مشرب آب سرد و تر	تشنه که را از آب سرد
گفت بر خیر و تیغ و شمشیر	شرقی آب سوتی شنی	دید آتشین من برش	آتش خوشش بکش باقی سر
غن چنان برد که چنانم	یاد می داری از هم	شر که آن دید و تشنه باز	پیش آن خاک تشنه فرج باد
در چرخ و چشم او	نامش کشتن چرخ در	بر کشتن تیغ کلکون کرد	کوهرش از تاج میرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود	آب ناداده که در دست	جا و رخت و کوهش در	مردی دین را تی بکشد
خیر چون ز قند دید شرش	نشد آگاهی زین شرش	بر سر خون و خاک می عطشید	که چشمش بند که خورادید
حال خود که چشم خود دید	مردی از غم چنان سید	بود که روی زهران بزرگ	کله داشت دور از دست

آمد از کسب بد بود بر نه / شد کسب بد سرا می هند کن
 تاشب آرزو ز غمی میگردد / وز می خورده خرمی میخورد
 آب کوثر ز دست حور العین / می نگویم ز دست لعل جبین
 چون برآمد در کام نمک / صدق این محبت کفای



شاه از آن شکسته خیزد / خواست که خاطرش نشاند کرد
 گفت گاهی نده از تو جان / برترین دشت و پادشاهان
 من خود اندیشناک پسته / بانی چنین ز چهر چنین
 و انگی پیش راج ریخته / ای خون رشید رشیک
 که شری اخریه بکشیم / خند و در تشش افروزم
 گفت وقتی ز شهر خود روان / سوی شهری و گردند روان
 نام این خبر و نام آن شر بود / فعل مرکب نام و در خود بود
 خیر خیزد و دوشه که میشد / این غمید رود و آن میشد
 کور چون نور آتش کرم / کاهن از وی جو موم شتی
 وز طلب جوی انجین کشا / پادشاهی و پادشاهی
 زمین زبان شکسته بود / ای خون رشید رشیک
 کرد باید که گاهن فشان / شاه را و ادب و بر سرست
 کرده اسپاب از خوش / توشه را که داشتند گاه
 در پایانی از بخار جوش / کرده بادشاه را چو موم

حکایت

که گزیدش حق قدر انجمن
در بر آورد بخت چنین
چون در آن چشم نور خیزد
کاوشی که از دندانه
پشت قوسی ز روی چرخ
پارده کرده لبی که گمانک
کای بخت من افتاده
چنگ دندان که ز تیغ و پیکان
چوین بر لبه هست بوی
خانه در کوچه کسیر بزم
چونکه ماهان بنواشته
زیر آن آرد پای چون
وان که از این چه دیوید
پرده غلظت از جهان برآید
ماند ماهان فدا در کاخ
دید و بگشاده دید جایش
راتی حاصل او چنانچه بود
سروش او با خمر صاف
تا چنگ و رباب کار کن
صندل فرشای زنبور
و آنچه او خورده بود باقی ماند
و آنچه ریختن و راج بود
دوش دیدن شکسته پستان
و آنگی که هر چه ما داریم
این قهاسی روی چینی

که فریادش حشر را زنبور
کل صد برک و سر و پمین
که در خیل و نظر چشم پسند
کاوش و پای پس ندیده چند
بوی کندش ز نزار و فری
در بر آورده آرد بارانک
وی بدندان من همین بر
چنگ دندان چنین بود چنان
رخ همانست نظر منند ما
که در آن کوی شمشاد
دید مای بار دهاشته
میشد از زیر کج مغزی کسیر
میزد از بوسه آتش اندر پید
وان خیالات از میان آید
تا بداند که روز گشت فروغ
و زخی ماقبل بجای هشت
طرف آمد که طرف حاسب بود
سیو و سور و سیوه داران
استخوانهای شکسته جانور
باب کافور نیز کاوش
و آنچه از جرحه زیر ساقی ماند
زیرش پستری بود همه
ویدن امر و زحمت پستان
در نقاب ماز و داریم
زنجیری زشت شد که می نمی

چونکه ماهان با ده جگر
لب بران سپید چوین
دید غریبی از دهن پستان
خسته پستی غوغا با صد کوش
پینی چون تو خشت بران
بر سر و رویش آشکارا نیست
چنگ دندان ز روی دندان
این همه غنیمت چه بود
با ده از دست ساقی شاد
پنجین چنین نیش نیش
سیم ساقی شده که آری
نعره زد و طفل ز سر و کلاه
تا بداند که نور صبح سپید
آن خدای کورمان اهل
چون زیحان روزی باشد
ناشی چند ماند و نال شد
باغ را دید حله خار پستان
سینه مرغ و پشت بزغاله
آن ندای کور آمد
حوضهای چو آب اردید
بود حاشا زنجیر احسا
باز ماهان بکار خود در مان
کل نمون با و خار چه بود
وانی ار پروه را بر انداز
پوستی در کشیده بر سر
چونکه ماهان با ده جگر

ماه چهره ز شرم حشر سپید
مهر با قوت در عقیق نهاد
افزید و ز خشمای صفا
چون گمانی که بر کشند ز تو
و منی چون طغار رنگ بران
بوسه میداد و این سخن گفت
تا بهم بوسه و زخندان هم
وین زمان غنیمت چه بود
کاوش و پستی لب پستان
که گفتم با تو آنچه می باید
کاوشی شده بکاوشی
یا زنی طفلش او فدا و زنا
آمد آواز مرغ و دیوید
همه فرستند و کس نماند
شد و کرباره هوش فانی
خاک در دین خیال شد
صفر و اصفر و بجا پستان
همه مردار ای و دیوید
چرخهای دباغت آلود
پار کهنای آب کسید
همه پالایش جراحها
بر خود استغفر الله می خواند
حاصل باغ و روزگار چه بود
کاهمان عشق با چه می ماند
راج پردن و پستری حرا

سفره نان کشید و شمع خورد
 چون بران شخت روی آتش
 کجی ز سوی باغ می نگرست
 مفت سلطان در آمد از کوره
 چون رسیدند پیش صفی باغ
 شمع بر شمع گشت روی پ
 رفت بر بزرگ و خاصش
 برده آوازشان ز راه
 یا و آمد ز کج دستها
 کرد صد ره که چاره پ
 باز گشتار پیش آمد یار
 چون زمانی شاط نمود
 خورده های ندیده آتش
 چون برین کوزه خوانی آورد
 عود باشی بروز شب
 گریه بگو که خوان پیش است
 خیز تا بر خوری ز پوشش
 بلبی بر سوای رود آورد
 عشق سخن بر گرفت شرم دار
 باخودش در پ طعنان
 از سر و پستی اخلاش
 بعضی دید چون شمع بهار
 ساغری چند چون ز جود
 رخ چو سپیدی دل پسند
 در کنار انچه که کل در باغ

از قاف سپید و کر و زرد
 یافت در فرق چینی آتش
 ناک از دور یافت شمع
 سفت خصلت تمام برده
 شمع بر دست خوش می چرا
 روی در روی شد سر و د
 دیگر از انش مذ برست
 هم زمان و هم ز کایب
 برکش از ترنج پستانها
 خویش را از هوا در انداز
 بند بر صریان طبع نهان
 خوان نهادند و خورد و را
 کرده خوشبو بک گل
 خوان نه خوان بهجانی آورد
 صندل آینه صندلی برود
 مهر آن میزبان از انست
 خوان نهاده مدارد بش
 از دخترش کل فرو آورد
 رفت ماهان میهانی ماه
 این شکر ریخت و آن کباب
 داد مردم نواز خاش
 ناز می چو صد هزار کجا
 شرم را از میان پی کردند
 در میان شهد و آب قد
 در میان انچه که شمع و

خور و از آن زرد و کر و زرد
 شاخ صندل شاه کا فو
 نوع و سان گرفته شمع پست
 سر یک آدایشی و کر کرده
 بر ز چرخ و از نهان و ند
 آن پر رخ که بود قمرشان
 بر کشیدند مرغ دار نو
 رقص بر پاشان بر خه کری
 در غم این ترنج طبع کشی
 با چنان لعنان جور شرش
 و آن بتان چنان در ان
 خوانی از لعل و در و بو پسته
 بره شیرست میغاری
 گفت بانو پار صندل خام
 زیر خورش ز روی مساک
 کو جوان مست خویش کشاید
 نازین رفت سوی صندل ش
 زان جوانی که در سر افکاش
 ماه چون دید روی ماه را
 کرد با او بخورد هم خانه
 چونکه پستی دید پرده شرم
 چون فراغت رسیدشان
 نرم و نازک بری چو شیر نمر
 تن چو سپیاب و رخی در
 زیور سرنما گشته در و

پرورش یافته ز با و شمال
 از دشت کرد و رخ سودا
 شاه بر شخت شعر و سن پ
 قصی بر کل و شکر کرد
 مشکا به طبع با کجا و ند
 دره التاج عقد کوشان
 در کشیدند مرغ راز هوا
 طرب پستان بخانه
 ماهان ز دور صندل
 بل قیامت در او نشسته
 مینمودند شعبه و مساک
 نعل مادر بهم پو پسته
 ماهی تازه مرغ پر و ار
 سوی آن عود صندلی بجا
 تا کند با خیال با بار
 مگر آنکه که میسمان آید
 و هنر شک و لایه های فراخ
 ماه از پند پر خود یادش
 سجده بر و شکر شخت شاه را
 کین چنین است شرط مهمانی
 کشت بر مهر ماهان کرم
 جام یا قوت باز گشت وین
 چرب و شیرین تر می شکو
 از لطافت برون در و در
 مهر ماهان سزار گشته

چون از آن غول خانان
وین کرانایه باغ مینو ننگ
سیو نیست مصیبت پرور
بحریم سرای و انبار است
چون ترا دیدم از مهر سدا
تا درین باغ تازه ستار
دل نهم بر شاو خوش باشم
گفت ما بان چه جای این
شاو باد می چو که دیم شادان
پرستش گشت چند بار
بارگاه می بدو نود بلند
سرمه دیوار و صحن او ز رخام
برک و برشته خاج درش
شاخ در شاخ ز یوز گزیند
فرشهای شیده بر تخت
سفره او محبت و کوزه بزر
تا نیام بصور بهاش بجای
بدار ای چکاس مهر پ
چون میان من تو از مهر جد
اشب از چشم بد سر اسان باش
ز دبان پای و دالین بود
در زمین برش این دال در
کرچه جلوی ما شبانه دید
پرگفت این رفت سوی ک
بر سریر بلند پای نشست

صافی آساف تا کی از دره
که چون دال آمدست چنگ
سردختی ز باغ آورده
ز بحر من کهر بحر و است
در تو دل پسته ام بفرزند
نغمی بخوری و می ناز
سرچه خا هید نازکش باشم
خار بن کی سرای سرو بن است
ای تو خان و ما غم آبادان
عهد و میثاق کرد و پیمان
پستر بنیای بارگاه پرند
بفرزند که چو ماه تمام
کاسان بوسه داد برک و بر
ز نورش بر زمین سر گزند
نرم و خوش همچو شاخهای در
پرزنان سپید سکن او
هیچ ازین خواب که فرو می
وز مراعات سر کشید
صحتی تاز نشد چو شیر و چ
همه شبهای دیگر آسان باش
کز پی آن خسته بالین بود
تا نکر و کسی دوا لک باز
ز غرضش روز باید دید
زیر پایش همه بلند است

و در انکار مثبت ز اود
ملک سر شد در ان غلامی
دخل او انجی که کم باشد
این همه ست نیست فرزند
گر بدین شادی غلام من
خواست انجی که رای بود
کرو فای کبی بدین فرمان
چون پدر هم بفرزند
دست را بوسه داد و شاد
گفت بر خیز نهان برخواست
صفه نافک بر آورد
از بسی شاخهای سر و گزند
پیش آن صفه کیانی کاخ
کرده بروی شگفتی
پیشش که بردخت خرم
من روم تا کنم ز بهر توبان
سر که پرست ترا بگردان
کر من ایمن زمین دست خواجه
باغ باغ تو خانه خاریست
پر چون داد یک یک پند
گفت بر شو دوا لک
اشب از مار کن کمر ساز
کر چه امرو و شب کلو گیر
رفت ما بان بران خیزند
در چنان خانه مغر پوش

و از دست این مان کاواده
در کلی نیست کاغذی نیست
زویکی شهر خشم بهشت
کردل خویش را در و بندم
کنم این جسد را بنام من
نوع و سی که دلر بای بود
دست عمدی بدو بدین
بند کستم بدین خداوند
و انجی دست خویش او بد
بر دشت از دست چپ بخت
کیلوی طاق او در آورده
خانهای بدید رکانک
رسته به صندلی بلند و فرا
شبه پسته خجتمای دست
کر نیا آیت باب مطعم
هر چه خواهد دولت فرخ و فرا
در جوابش سخن کموش
انجی سوی خود مرا دوا
آستان من آستان
دوا پند نیز نکند
یک اشب دوا لک پی کن
بامدادان کج کن تاد
ما ز خندان بدست بخت
بر کشید از زمین دوا لک
ز چو باد شمال خانه فروش

ز کشتن شقاوت از شمشیر شمش
 سحرآموز در شکر خندی
 تاک انکو کج کف و کلاه
 رطب تر ز ترکت زنج
 چونکه ما بان چنان بشتی
 از صداوت که نوش کردان
 او در آن میوه با عجب مایه
 پری آمد ز چشم و کینه
 چند سالت کاندین باغم
 چونکه ما بان برین حدیث
 باغریان رنج برد پ
 چوب و پستی نهاد زود
 و ز سر انجام نامید
 قصه خود یکان یکان گفت
 کان قیامت نمود و شمن
 چشم آمد مناره دیو کند
 تیرکی راز و شنید
 ماندم از کار خوش کشته
 میزدم کام و میسریم
 گفت بر ما فضا کسپا
 آن پایا بانیان ز کج و
 راست خوانی کند و کلاه
 که دروغی بر اوستی پوشند
 راستی را بقا کلاه آمد
 انجن بازی کف کلان

جز با قوه غلیظه برار
 شد باخیر و مغربا دوش
 رازی و ملاحه و جزئی
 آب انکور و نار آتشگون
 میوه بر میوه سب و سفید
 خور دازان میوه های شین
 ناکه از کوشه نعره برخواست
 گفت ای دیو میوه و زوکیه
 تو چه شخصی اصل دانست
 گفت مردی غریب از خانه
 پر چون دید عذر سازی او
 گفت بر کوی سر کدشت
 تا بدانی آن چست چرخ
 پس پر سپید کان شین
 آتشی بر زود ما غم دود
 آن کشید آن کند و میزد
 من سپید و سپید چنان میزد
 کاهی از دست وید و نایک
 یا فتم باغی از ارم خوشتر
 آن پایا بان که در این نظر
 بغریند مرد را ز نخست
 مهرشان چمنهای کین با
 در خیال دروغ سپید است
 ساده دل شد در اصل کوثر
 ترس هم بر تو ترکت زنی کرد

طش را سبوس بر ده کلاه
 صحن با پودر که در ده کلاه
 بوزری و کلابی و شکر
 هم بر انکور پسته محضون
 چون طرخون ولی طبرزد او
 خور دازان نوشا می کاه
 که بیکرید و زور اچب و زور
 شب بیاض آمده ز بهر
 چه کسی پستی چو خوانست
 دور ماند و بجا ای کانه
 کرد رغبت بد لوزاری او
 انچه دید او و انچه آمد پیش
 که ز تکیش رسا بد باغ
 چه زمینست از کد میوم
 کان همه شریک شرا نود
 دود و دیو سرود و بد و بد
 کز پیامتی دین رسپد
 کاه بر ویده دست مالیدم
 باغبانی زیانغ و لکشتر
 دیو لایح خوف و غلبت
 بگفتند شکیستی بدست
 دیو را عادت انجن با
 راستی حکم نامه است
 کین خیال و فدا و سپه تو
 در خیالت خیال بازی کرد

کردمان در سبب شوی
زیر خود محنت و بلا می
فکلی کو بگردانم است
وان پشیماره دیو یابی
او چو خاکش کپیر بر
مید و اندش ز راه پستی
کرد بروی نزار کو ز فیک
رفته بود از جهان غیر
ماند خود بران ره افتاد
چون ز گرمی گرفت نعر
دید خود را دران پیاکان
مر و محنت کشید و شوش
را و برداشت مید و دود
چون را آمد شب پیاپی
او خود را در مزاج سودا
چون زمین سپید و روان
خیم شب ز راه و ساز
تا به پیوه رسید فراز
شد دران چاه خانه یوسف
دید و بکشت و بر حوالی چاه
چون شد که از ان فواره
تا چنان شد که فرق تا کرد
ز خاک وید تا به جبه و فسون
میوه دارانش بر می
سیب چون لعل و جامه

تا ز پاش حر ابر آمد پر
خوشتن ابر از دایمی
چه عجب کار دایمی
سر زمان بازی نمی نمود
پیش از کو و پیش و کرد
مینزدش بر بلند میستی
تا به کام صبح و بانک
و یکسای نیست ز جوش
چون کنی خسته بلکه جان داده
در تن موش فیه آمد موش
کر و از می داشت پیاپی
چون تو نمند شد ز طاقت و
سهم ز دران سوار ز سرانو
ان پیاپی بوشه بود هم
وین هو را افشک و تن
دل پرش حجت کشان
تا به پنم خیال شب باز
دید بقی در و کشیده در
چون رسن پاش او فقا
نقش می بست بر حجرینا
ماند از ماه چون رخساره
سر تو است ز و فرو کرد
خوشتن از زخه بر و بر
کرده با خاک حبه و پود
نار بر شکل در جهان عتیق

وین عجب که سفت بوش
چار پایی که دید چار
او بران از دایمی
پای می گفت با هزار
سو بسو می گفت و میر
که بر انداختش چو کوی
صبح چون زد دم از دایمی
چون زد یو او فقا و دیو
تا شقید از آفتاب پرش
چشم مالید و از زمین
سرخ چون خون گرم چون
یافت زار اسکا آن دکان
انچنان شد که تیر در پیا
گفت به کر ز شب آیم
چون نباشد خیالهای
خورد از ان آب و جوش
پس سر من زلی مهر
چاه سازی نزار پایه در
چون در آمد ز خواب
یک دم وار دید نو سفید
چنگ و ناخن نهاد و دیو
سر برون کرد و باغ و
روضه کا می چو صد کار
میوایی برون ز انداز
سیب کوی که رسید
بسته با خنده تر از لب

از دایمی چار پا و دو
غلام کار و دایمی
کرده از گردش و کشتی
چرخ بر چرخ تر تا بس
گردید و رخت و خور
که گردن در آویدش
حالی از گردش فکند
رفت چون دیو دیدگان
نه ز خود بود ز جهان
ساعتی نیک دید چرخ
یک ز کین کشید و
کوچ را هی بوی غنچه
باز ماند از کشت کاشتا
کرش آشفته میشود
خاطر است از خیال
از پی خوابگاه جایی
باز نچست عافیت
ناشد کس کمر سایه در
کرد باین خواب که
چون سخن بر سودا
شکیش از و کرد و
جایگاه لطیف و روشن
سر و شمش و پیشا در
جان از و تا زده او
بسته با خنده تر از لب

من و این زن رفیق و یار
 رفت مایان میان آن دل
 چون دل بر کشید بانگ
 باز مایان در اوقات زنی
 رفت مایان بر آن گریه
 بچ و تخم کی طلب میکرد
 در مغالکی خرید و تخم
 چون جهان سپید گشت پیا
 مرکب خویش کرم کرده
 مرکب خویش را که انداخت
 که خبر باز دادی از رازم
 گفت گاهی ره نور و جویم
 چون بوار آن فضا رو شدند
 ز و ما و دو غول چار و کز
 ماده پیدا و نام ز غیبت
 بر جنیت نشین غنا کش
 عاجز یار و کشته زان غنا
 اینجا بر پیش فرس نه
 آمد از مر طرف نو ازین
 همه صحای سپیده و گل
 همه چون باد کشته خاک
 چون برین ساعتی گذشت زود
 لعلیانی چو زنجیان سپید
 سبکی آتش گرفته بد
 زان جلاجل که در دم آورد
 مرد و شب که دار تویم
 راه را می نوشت میل
 صبح بر ناله بخت زین
 چون فرود آمد کاش شب
 گوه بر کوه دید جانی شک
 اندک اندک بجای می نمود
 روی خویش از تنه کاش
 راه رو نیز باز ماند ز راه
 در در دست مرکب می بود
 لعلی از پویه باز داشت غنا
 در نه حالی سرت میندا
 گوش کن هر کشت بنده
 در عجب باز و پشت سرت
 کاوی از راه خود بر
 کارشان کردن بدی بجا
 وز همه نیک و بد زبان
 بر سر آن پر کشته سوا
 که از و باد بار پس میماند
 ناله بر لب و نوا می سپرد
 غول بر غول بود و غول در غول
 بلکه چون دیو پر سپید
 گشت پد امرا و شعل نور
 همه قطران قبا و قیس کلا
 منکر و زشت چون بانی
 رقص در جلد عالم آوردند
 دل قوی کن میان ما بخرام
 تا دم صبح هیچ دم نرزد
 آن دور ندان بی کلیه شد
 روز چون عکس و شبنامی
 طاقش رفت و زانکه خورد
 باز ماندن ز راه روی شد
 تا شب از روز رفت کوه
 ناله آواز پای سب شنید
 چون در آمد نیز و مایان
 گفت گاهی ره نشین تو
 گشت مایان زیم اول ز راه
 آنچه دانست از آشکار و نه
 گفت بروم بخویش لب و لب
 در مغالک نخند و خون
 شکر کن که هلاکشان رستی
 بر هم باد پیر آسین
 گشت پد از کوه پایست
 قدری راه را چو بوشند
 بانک از آنسو که سوی ما بخرام
 بر نشسته نزار دیو بدید
 سر زمان آن خروش می افروز
 ناله آمد پدید شخصی چسند
 همه خرطوم دار و شاخ کرمی
 آتش از صلقشان باز زان
 هم بدان زخم کان سیاهان
 پی زنی بردار و کام ز کام
 خبر پس بکد که قدم نرزد
 از درین نباید شد
 خاک بر خون شب کو ایمی
 خورشید خبر دروغ و دروغ
 راه شد و روی فرود آمد
 آمد از جان او جهان پتو
 بر سر راه شد سواری
 بیکری دید و ز خرید پسند
 چه کسی و چه جانی تست اینجا
 نمی انداخت چون کشت در راه
 چون میوشند گوش کرد
 کشیدی این از هلاک و زبول
 چون شود بانک مرغ بگزید
 بان سپکت ز و اگر کسی
 در دل خود خدایر منخوان
 ساده دشتی چگونه چو گشت
 و ز کرمی کوه بگذشت
 غر و زنی که گوش ما بجا
 از در و دشت بر کرم غریب
 لخط تا لخط پیشتر می بود
 کابله های سمناک لبند
 کاه پیل نموده و یک با
 پت کویان و شاخ تازان
 رقص که آن فرسوس گاهان

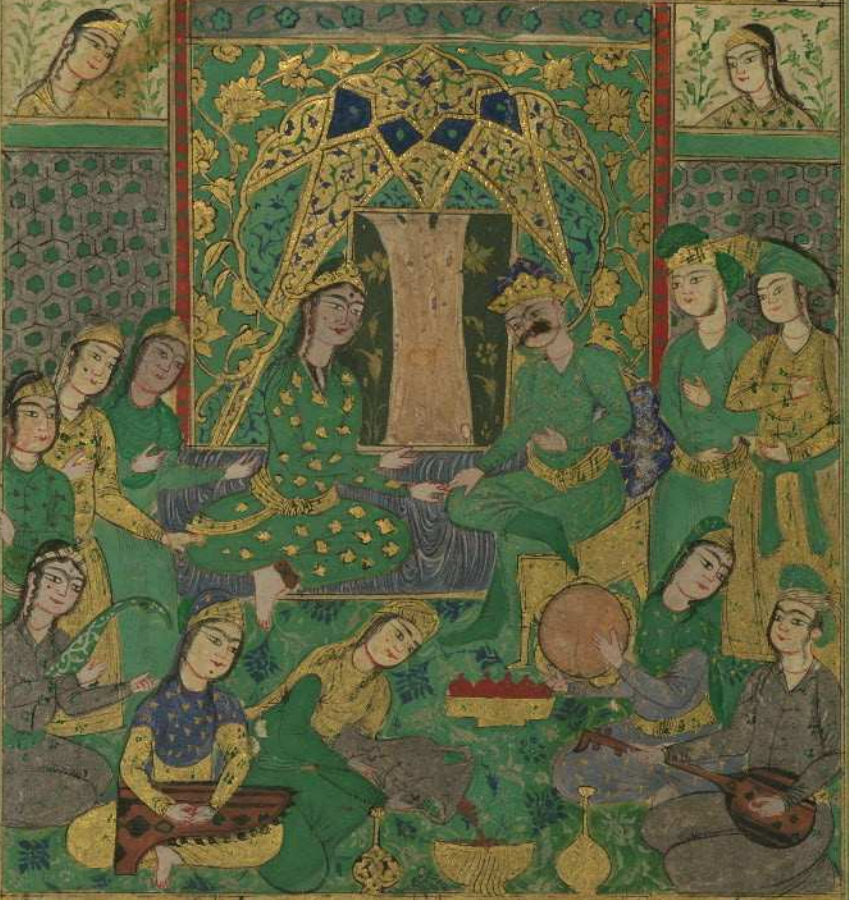
سودی آورد و دام برودن
هم در آن کار و انصرافی
کرد تو آیی شهر به باشت
دل مان زشت و مانی
مرد و در پوی گشت به با
راه چون از حسابان گذشت
چاره فرسنگ رفته بود
او که در بهری مرایات
کر پرس و ز پیش و میانه
شد زمان شریک ناپدا
چون بر افتاد مرغ صبح
اشک چون شمع نیم نشاند
دین بکشت در نظاره مان
غار بر غار دید منزل شو
پویه میکرد و زور پیش
شب خوش سپاه کاری
او در آن دیو خانه رفته بود
هر دو در دوش پیش نهاد
بانک بر زور و که باج
گفت اینجا چه گونه افتاد
گفت نیک آمدی تو ای
دوش بودم بنار و آس
زان به شتم بدین خرابی
مردمی کن توان برای خدا
دیو بود آنکه مردش را

ز انجمن سوخت جای سپا
بر دم آن بار مهر کرده درون
داور و ده صلاح و ده باشت
بر گرفت آن شریک را و با
تا ز شب رفت یکد و پانجم
تیر اندیش از نشانه گشت
از خط و ایره برون رفتم
راه دانست و میر شیار
میشرو باز مانده را میخواند
ماند مان ز کمر می شیدا
شد و باغ شب خیاں توی
خسته تا وقت نیم روز ماند
کر و بر کرد خویش کرد و با
مار مر غار از آرد و باشی
را و میرفت و در پیش
روز کار را سپاه کاری
کامد آواز آدمیش گوش
میشدند از کرانی آهسته
با که داری چو باد هم نفس
کین خرابی نذار و آباد
آن کن از مردمی که باید
بر بساط ارم و بهمان
که شد از مرغ روز گشتند
راه کم کرده را بمن بنام
نام او بایل بیابان

چون رسیدیم بشهر یکد
چون شنیدم که خواجگان
نیز ممکن بود که در شب باج
در کشت و باغ زار و رفت
پیش میشد شریک را و با
گفت ما بان با بر صیل
باز گفتا مگر من ستم
انجمن میشدند بانک و با
کم نکردند هر دو زان پرور
دید مردم خیال پست
پستی و ماندنی انگشت
چون گرمی آفتاب شش
باغ گل حست و گل باغ
کر چو طاقت نبود در شش
تا ز شاد شب به خورشید
پنجو دفا در در غار
چون نظر بر کشاد دید
مرد کو را بدید بر و شش
گفت مردی غریب کاظم
این رو با هم جایی دیت
کو من اینجا بنشینم
مردی آمد که من حال تو
با من آن یار فارغ از با
مرد گفت ای جوان پنهان
چون تو صد خلق را ز رده

شهر در پسته خازن بود
آدم باز رفتن آسنت
مال خود را نهان کنیم ز باج
چون کسی شان بدید حقیقت
او بد نبال مید و بد چو کرد
دوری را و نیست بهر کیل
بر نظر صورت غلط ستم
پس و آهسته پیش بر شست
تا بد آنکه مرغ داد آواز
از فرس خیال باز می ست
مانده و مست بود در جات
کر تر کشت ز شش گلشن
جزولی به بندار داغ نه
سم بر فتن پذیر و شش
بود ترسان و شش زیاده
سر کیا حی شیم او مار
زویکی مرد بود و دیگران
ماند ز راجا و آمد پیش
هست ما بان به شیانم
شیر از آتش بان غریب
دیو بگذار کادمی زادم
از شرکین ملک و مال تو
یا غلط کرد یا غلط کار
یکی موی رستی از یک
مربکی در کر یوه مرده

خوست تابانوی قبا نوسرا	رو آیین بانویا نهجک	کوید از او شقبازی	دایستانی بدلنوازی
غیو کشت و سر بابت	بست در برک کل شاه قند	کشت کای حسیخ بند	دختر فرخ آفرین خوست



من و بهتر زمن کز سحر	در زمین بوسی گشت غیز	زشت باشد که پیش شمش	در کشاید کان سرگرد
چون ز فرمان شاه نیست			کویم ار شر بود صداع
بود فردی بصر ما بان			منظری خوبه ز ما بان
یوسف مصریان بزیاس	هندوی و سحر بیغیاس	جمعی از دوستان همزاد	مشته سربیک بروی اشیان
روز کی چینه زیر جگر	دل نهادند بر سماع و سرود	سربیک از بهر آن چپه چرخ	کرده همایه نه بخانه و باغ
تاشب انجاش طریکو	کاه و چاه میوه میخوردند	سر زمان از شاد پرویش	سردم از کوزد کز خوش
شب چو از ننگ بر کشید	نفره را قیر در کشید فتم	عیش خوش بودشان در این	باد و در دست و نغمه در
منغریان جو گرم شد ز شرا	تا بکش ما دید و کرد شمش	کرد آن بان گشت چو کس	تا رسید از چمن چن پستان
دید شخصی ز دور کاد پیش	خبرش داد از آتش شمش	چون نگرش شمش شمش بود	در تجارت شریک شمش
گفت چون آمدی به بنجام	ز رفیق و ز چاکر و ز غلام	گفت کاشب رسیدم از	و لم از وینت بنو و صبور

کایت

پیر از لفظ آن حکایت خو
سرچ رفت از حدیثی
گفت اول که تیر کردم
و انگر در پسه و کفر
کشم این عمر شهوت آلوده
او که شیر می در آن است
من که خوردمش شکر غدا
او که داد آن کمر نهانی
او چو در جنت مثل آن کمر
من که مهر و بخود بر آمودم
بروی از رخ زاده چو
کرد برنت ز ناشو
بر می ار است چون پشته
و یک بک روح را هم
گاه رخ بود و او کاش
مهر و خویش دید بر دشت
زیست با او همی کای خوش
چون بدان سرخی اکسیتی
سرخی آرایش نو آیین است
چونکه آینه رخسار او دارد
چون پایان شد این حکایت
است بر رخ گلشن
چارشنبه که از سگ و مهر
شاه را شد ز عالم او دور
شد بر رخ گلشن

باری گفت کای گوشت
یک یک بخت با کفایت
عقد کو گوشت دیدم از بوش
گفت اگر خج بگذرد هم زود
چون در و چون شکر بهم بود
تا یکی ماند دیگری بکدخت
شیر خاری بدم برابر او
که چو جو سرمه زیاخت
پسین در جهان ندید
سر مهر رضا او بودم
پنج نوبت ز دم بکشت
سرچ باید بشرط نیکو
بزرگ را بشک و عود دست
خویش تن از ان کرانی
گاه تا رخسار کزید و گزشت
مهر و در دگر گشت
چون خورشید رخ کرد جالب
ز نور سرخ و آشتی پست
کو سر پیخ را به نایت
سرخ از ان شد که طبع جان
گشت پر سرخ گل هوار
نشینم بهرام کور روز چهارشنبه و یکندارق
و افساه کردن و خرمک اقیمم
روز کوتا بود وقت دراز

انچه من دیدم از سوال
تا ز پرورده سرازین
در نمودار آن دو لوت
من که شکر بر و پفرودم
بفسون و یکمیک کردن
گفت شکر کو با و ریز
و انکه انگشتی فرستادم
من که از عقد کو شکر شستم
مهره از رقی آوریدست
مهره او بهر سپیدین
شاه چون دید توپسی
در شکر ریز شور آشوبست
که پیرایه عروسی پست
شاه را دید و دید و لب خوش
و اخر الماس یافت ببرد
کوهرش را بهر خد بگذاشت
کا و لیلین در بر سپیدی
چون بر سرخی براق انداخت
زرد که کوک و سرخ شدش
در کپانی که نیکو چینی
روی بهرام از ان گل
زلفش چون نقاب بکین

روی پوشیده بود ز رقا
پرده ز سر بر گرفت ز رقا
عمر کشم دوز و شده دریا
وان در و آن شکر بهم بود
که تواند ز هم جدا کردن
سکلی قطره شیر بر خیزد
بکج خود دشمن رضا دادم
و انودم که بخت او پستم
از پی چشم بد بریشانست
مهر بخت جسته زمین
رفت خامی تا زیانم
ز سر در ابا سیل کاپیت
سر و کل نهشت از خود کرد
حزبت کز قهر سرخوش
باز بر سپینه تدریشت
مهر کو سر ز کجاندان شدت
سرخی جامه را گرفت بغال
ملک سرخ جامه خواندند
سرخی آمد کو تریش
سرخ رویت اصلنگ
سرخ شد چون رخت و جان
در کنار شکر و خفت
گشت پرورده کون بود
جامه پرورده کون بود
ش ز نقابی نقیان تر

نوش لب گفت چو شمع
 در دین ره هوش فرو
 خواند اورا بش طهمانی
 شاه کفایتین کنیم
 بامداد آن که چرخ نیاز کند
 بجلال است شه بر سیم
 چو کفایت بر شید و شید
 خوان زین روانه شد
 آن خورشید بود در چرخ
 شاه فرمود تا بحال
 پیش از شش پست روی
 از بنا گوش خود و لوگو
 شد خریستاد پیش همان
 زان جواسر که بود و نور
 شکل حمله دید و لوگو
 دواتا سوی میمان شست
 بانو آن شیر بر کف
 حالی گشتی کشا در
 دایکتاری جلی
 بانو آن در نهاد بر کف
 مرد در رشک شید
 چو کفایت بر شید
 مهربان چو کفایت
 با کفایت خیر و کاف
 همی یافتم که نیست

پرسم از وی برهنه تخت
 خیمه اینجا زنده او
 من شوم زیر پرده پنهان
 مرچ آن کرده تو کرده
 گردی اوقت بر دین
 بست بر کفایت
 کرد و مهتاب رای
 شست شد بار که ز بر کف
 سر پس آن جزو آرزو
 بر کفایت
 تاج بازی کند و کرباس
 بر کشا و بجای پسر
 و آنچه آرد و بد و بنو
 سدی که بر پسر
 شک بر دشت مرد لوگو
 میمان باز کفایت
 و آنچه ز مانده بد و بنو
 دواتا و یک مایه
 بشرای بر و شای
 عقد خود را ز یک کفایت
 این آن چون کفایت
 آن دو هم عقد
 مهر بر نهاد و خوش
 بیکر بخت خوشی
 نیست پس دیار کشور

کرد و مشکلم شده شود
 واجب آن شد که با
 پرسم اول سوال پرست
 پیشتر زین سخن پنهان
 چون درین بخت رنگش
 انجمن ساخت نامداران
 خواند شهادت را بهمان
 بسکه از آرزو شست
 چون خوش خورده شد
 چون در وقت جای
 بازی آموز بستان
 کین بهمان مارسان
 مرد و لوگو خور و پسر
 هم بدان پکت نام برد
 چون کم و پیش دید
 قبضه واری در آن
 بر کشیدش موزن او
 مرد و پسر دست زد
 باز پس شد کفایت
 تادری یافت هم
 شد پسر شده در بر
 جز وی در میان
 شد آن مرد و در
 بخت من بین کفایت
 ماکه و انانیدیم و دواتا

تاج بر تارکش نهاد
 بر سر تخت خود نشاند
 تاج اجم و در آست
 در شستان شد و شست
 ز یک کفایت کشت
 راس کاران و کفایت
 بر سرش کرد و کفایت
 آن خوان بکفایت
 شد طبعیت ز پرورش
 میمان از بجای
 از پس و کفایت
 چون رسانیده شد
 عمر و کفایت
 سوی آن نامور
 هم بدان پکت
 وان در آن شکی
 یکم روی کم
 پس در کفایت
 از کفایت
 شب چراغی هم
 بلکه خوشید
 هیچ فرقی شد
 من در دست
 کافایت
 و انش بر زشت

روز کی چپ چون کرد
نستی با نجبست رو جان
چون در بای خون در اندو
گفت رخ از برای خودم
چون بدین شغل جاده درون
همت کار کرد ان دست
و انکی بطریق مغدور
چون بنزدیک آن طلسم
مر طلسمی دید بر سر
بر در آن حصار شد حال
چون صد ارخته را کفید آمد
گفت کای خنده بند راه کشا
سرسوی شهر کن جواب
پرسم از وی چهار خبر
مرد چون دید کامکاری
در نوشت بجای کسی
دیگران بروی آفرین کرد
شهریان بر سرش نشان
شاه را در زمان تابانم
وز در سو و پس سازد
در عمارت شست با دوش
پیر از وینش حلقه کف
زان سواران کز پیاده
و آمد آمد بکوه و پانی
چون شرط از چهار شرط

کرد با خویشین کاشکی
کار در نخستش بایست
جامه چون دیده کرد خون آلود
بلکه خون خواه صد نفر ایست
تبع برداشت خیمه پروان
گوید آن کار زود بیا بدو
خواست از شاه شهر دستگیر
رنجه کرد و در قفسه بدید
همه را چسبید او فکند بچاه
و علی اکشید زیر دوال
از سر خشم در پید آمد
دولت بر مراد راه
صابری کن دور از کربلا
کز نفقه جواب دانی گفت
روی پس کرد و در گرفت
آفرین من گشت و رفت
با تن کشکان و فین کرد
سرمه بام و درش نشان
بر خود این امیر و شاه کنیم
شادمان شد بنحو استکار
ماه در کوشش عاریش
و تر احوال خود از و بهفت
چاره کردند و در فدا شدند
کرد و یک طلب سمار خود
تا چهارم چگونه خواهد بود

آلت راه از ان سر نیکو
ایچان کز فیلس او بر جا
از روی خود از میان
یا ز سرکاشیم این چنین
سر که زین شغل یافت آگاهی
همت خلق در ای روشن
پس و آن حصار گشت
سم ز نیک آن طلسم
چون ز کوه آن طلسم را بر
آن صد را با ز بخت
زین حکایت چو یافت
چون کشادگی طلبم
تا من آیم شهر پیش
با تو ام و پستی کای خود
چون شهر آمد از حصار بلند
جمله سر که بود در شهر
شد سوخی خانه با هزار درو
همه خور و نزدیک پیک کنند
کان سر مارید و سرودی کرد
چون شب از ناهنجاری
سوی کاخ آمد از کوه کوه
مرچ پیش آمدش ز نیکو
تا بد انجا که آن ملک زانو
و آمد بر قلعه کار می یافت
شاه که شکار شرط چارم

مرچ بایست آوری چنگ
کرد و ترتیب هر طلسمی را
بانگ تشنیه از جهان بخوا
مایه خویش تن کنم در سپهر
کامد آن شیران بخواهی
درع پولو بست بران
پنی تدبیر کار خویش گرفت
برکش و آن طلسم را بپوشد
تینهارا بر تیغ کوه کند
کنند چون چاره کرده بود
کس فرستاد ماه خوراک
در کنجینه باقی برست
از مالش کنم تر آسبر
شغل و سونبلی بهانه شود
از در شهر گشت و پرند
از رپسنا فر گرفت
مطرب آواز بر کشید
که اگر شپ از این بپوشد
وین سر مار اند و مردی کرد
غایه سود هر عمارت
کاخ از ویافت همچو کوه
کرد با او همه حکایت خود
بود یکبار و دل مود
از سر شرط فرست و رفت
شرط خوبان یکی بود

از بزرگان و پادشاهان
روزی از شهر شد بسوی کار
یکری پسته بر سواد پرند
آفرین گفت بر چنان فلفلی
گفت ازین کو منهنک آفرین
کردم زین موس پسته نشود
این همه سر بریده شد از
کر ز زین رشته باز دارم
باز گفت این پرند را بریان
ما زبان بند آن پرند
سر که در کار سخت گیر شود
ساز این پرده با جهان ساز
بچنین دل چگونه بشم
آب از دیده زان قطره
روز و شب بود بادی نو
دیدم آن پیکر نو این
رشته دیدم با هزاران
چاره سازی بهر جلالت
تا بزم یافت از خرد و سستی
همه در پستی او فاده
پیش آن مرغ آفتاب شکو
ز و بفرکان او چو سون
چون از آن پسته نوین
دان علم کی بست از دره
فیض از حسابها نیست

بود زیبا جان آزاد
تا سخت شود چو تاز بهار
یکری لعل و دید پسته
کاید از نوک او چنان رفت
چون کریم که نیت جانی
سر شود وین سخن پسته نشود
کاشکی هم پسته شدی کار
سرمای رشته باز بابت
پسته انداز برای شیرین
سردین کار سر پسته
نظم کارش خلل پذیر شود
ست یکمیکه سخت می ماند
و چنین خاطری چه آرام
نفع باغ دید و پسته
پیش شب بد و روز
نور فرهاد و قصر شیرین
وز سر رشته کنش خسته
که از بند سخت کرد دست
دیوبندی فرشته پسته
همه در پسته کشته او
شد چو مرغ پرند که بگوید
خداش را چو کل کرد دست
بر زوار از ای خوش نصیب
و آن نخلدن هزار شتر
مرچ در خور بود با او

زیرک و زورمند و خوب دلیر
دید یک کوشش نام برد شهر
صورتی که جمال و زیاسی
کره آن صورت جهان را
زین موس پس نامه کرد دست
پرند از چه صورت زیبا
سرمه نیز زنده گیر چو
کره لیری که نم جان سفت
پیش افون ایچان پرست
چاره بایدم ز خور و بزرگ
در تصرف بهش غرور شین
دلم از خاطر مخراب است
این سخن گفت و نیتی اندوخت
این موس ایچان که نهفت
مرحله که با روزی تمام
آن کرد و صد هزار
کبر از آن کار برکنار نهاد
کرچه سار تاخت از پیش
در سمه پستی کشید و کام
چون جو اندوزان چهار
یا قس چون کفشت کلاری
از سر فرخی و فیروز
زان پر روی آن حصار
جمله در پیش فلیو فان گفت
چون شد آن چاره جو می کار

صید شیر او چه کرک و چه
کرد و صد هزار شیشه
بر دوز و در زمان بخت
صد سر بخت ز سر تا
آورد و در هم شیب کشت
ماه در حلقه خار در دست
خاکمی کشته گیر خون آلود
چون تو غم ترک جان گفتن
نشان رفت بی خون گری
تا به کو سفندم از دم کرک
تا زبانی بزرگ ناپیش
جگر از دل بی کباب است
وز نفس بر کشا و بادی
با کس اندیشه که بخت
تا در حشر بر زرقی کام
رحمت و سر رشته نگذارد
روی در جبهت جو می کار
نخا و آن کرده ز غده
همه دانشی رسیده تمام
از جهان دیدگان کشید
در کجا در خراب تر غار
کرد از آن خضر و شمس
و آنکه ز خلق را رسیده
وین سخن انداخت نهفت
باز پس کشت با هزار

چون شمشیر بند شد در
پیکر سولایم از این
جگر کی گویقب آن زبون
کر کی بی غلط شدی بخودش
او در آن باره کاسانی
آن پری پیکر حصارش
از سودا قلم چو سحر
در جهان سر کر اهوای
در چنین قلع مر و یاد
تقس سوی راه باید داشت
او همین شرط آن بود که
در این دژ نشان بود که
تا من آنیم بسبب راکاه
شوی من باشد آن کرامی
هر که این چند را نکند
چون ترتیب این سخن
بر ده شهر شو بجای بلند
پنین شرط راه بر گیرد
چون بهر تخت گیر و تاج
هر کس از کرمی جانی خویش
چو کوشنده بچاره و راه
کر چو کشتاد و طلسم
بی مرادی که میسر شد
هر سری که سران برین
آن پریخ که شد پستی

دل ز مردم بر یکبار
هر کی ز سر و کمرست بچنگ
سر که زان راه رفت عاجز
او فتادی سرش ز کالبدش
چون در آن آسمان نمانی بود
بود فاعش کار خازین
سایه نقش بر روی بر
با چنین قلع که جانی نیست
نیست نامور در این دژ
چار شرطش گاه باید داشت
کرد و این راه را طلسم
تا ز رجعت من شود نه زبام
پرسم از وی حدیثهای
کایچه گفتم تمام دان کرد
کیسای سعادت او داد
پیش آنکس که اهل بود ادب
این ورق را بتا بکند
یا شود میر قلع یا میر
زین حکایت شنیده شد
و او در باد زندگانی خویش
نشاند آن قلع را طلسم
برو کرد با بنود و نیر
چند بر نای خوب در بند
بدر شهر که کشیدند
شهری آراستد بر سر

بست در راه آن حصار بند
سر که رفتی بدین گذر کهم
وان رفتی که بود محرم کاه
از طلسمی بد و رسیدی
کرد ویدی میهنی میماه
چون قلم ز نعتش بستی
چون در آن برج سربلندی
کوچ پروانه بر نظار
سر که این کار میباید
شرط اول درین زمانه
سیمن شرط انکه از پوند
چار شرط دیگر بجای آورد
که جو اجمد و چنانکه سرت
و آنچه زین شرط بگذرت
و آنچه بی بر سخن ندانند
گفت بر خیز و این را رقی
تا ز شهری و شکری کس
شد پستند و آن قی
بر تنای آن حدیث کز
سر که در راه او نهادی
و انکه نعتی نمود چاره کری
از سرخودی و سپرای
کس از آن به خلاص دیده
کرد کیتی چون بگری همه جا
نار پمیده بسیار در

از سر زیر کی طلسمی چند
کشتی از زخمهای تیغ و دم
رو ز رفتی مگر بکام شما
ماه عمرش نمان شدی در رخ
بر درش سخن فلک زنی
آب را چون صدف زده
برج از آن ماه بهر مندی
پای در ز سخن کوا از دور
نه کی جان هزار می
نیگامی شده است و نیکی
چون کشتاید طلسمها
رو سوی شهر زیر بار آرد
خواهم او را چنانکه شرط
تخون بی شرط او بگردان
کر ز کست زود کرد و خود
وین طبق پوشش ازین
کافدش بر من عروسی
بج بر ج راه بر اسپر
رخ نمودم دم از نظر
کشتی از زخم تیغ و دم
هم فوش ز چاره و شمس
در سر کار شد بر سوا
مرد و هر چند بریده
بنود و خبر شور شهر را
ای پسر که رفت بر

شاه از آن سپنج شنبه
 کای فلک آستان کرد
 کس که دون پسند تو
 گفت که جلد ولایت رسد
 پادشاهی دروغار ساز
 دل فریبی غمزه جادو
 زهره دل رشتی بود
 شک بازلف او جگر خاری
 تازه رویش تازه تر ز نیا
 آب گل خاک در پست
 دانش آموخته زهر شقی
 در کشیده غمی زلف بود
 چون شد آوازه در جهان
 رغبت مرگی بدو شد کم
 پدر از چسبوی نامور
 دختر خوب روی خلوت ساز
 داد کردن بر و حصار سی
 پدر مهربان از آن دور
 تیران در حصار پاشید کج
 چون بدان محلی حصار سی
 در دکنج از حصار او خارج
 راه بر بست زاده داران
 بخت خراج را از آن شکست
 تاز سر شک و تر چشاید
 مرچه فرهنگ را بکار آید

خواست افسانه نشاط
 قوصی رشید و ماه خور
 کور باد انکه دید نتواند

حکایت

نازنین سرتافت از ارش
 بر تر از سر که توانفت
 چون دعایی چنین بیاید

کلرخی قاتل سر بلند
 شک و شعش او در
 کل در بجان ز باغ اوزار
 خوب بچرخ بر زنگار
 کل که بند زیر پست
 در نوشته زهر شقی
 سر کشیده ز بار ناله
 کاه دست از پشت رضوان
 آمد از سر سوی شفاعت شرم
 کان غم را در ناله در
 دست خواند کان دیدار
 کشتی از مغر که کوی است
 کچه بخند داد و پستور
 پایس باز از در داند
 رفت چون کج در حصار
 کاهن قلعه بد چو روین
 دخت کام کار از
 طبعار ابرم کفته قیاس
 چون شود آب گرم و شرم
 وادی زادر ابار آید

در قناد از عقیق بر پیش
 بهتر از سرخ که توانفت
 لعل کانی بجان لعل سپر
 بود شهری بنیکویی چو پرو
 دختر آشت پروریده ساز

لب شیرینی از شکو خستر
 شکدل تر حلقه کمرش
 روی فروخته چو جمع و پیک
 ناز ز کس دم خدیو او
 داشت پیرایه بنرمند
 جادو و یها و خراسانیان
 سوی خفتش کم اتفاق
 زهره شیر عطار و کس
 او ز خود بقندی کشید
 زرد باصه حریف چون باز
 دور چون دور آسمان ز کز
 تا کند برک راه رفتن را
 در نیاید ز بام و در زبور
 که کار حصار خویش ساز
 نام او بانوی حصار سی
 هیچ بابا بنویان نیدر
 چاره کرد بود چاکبانش
 راج ریحانی آورید بدست
 و بخت را چه میگفت بخت
 آن بصورت زن این می



وین چو بنی نه هم امرو
 من ترا دیدم وز دوشم
 که چو یکدم ز سفته از نام
 تا خدایم بفضل و رحمتش
 این دم که جمال مال و ده
 گشت با او بشرط کاجینت
 از جو دی نماند شای
 چون بد آن بهشتیان
 رنگ بگری صلیح کشته بود
 قفسه چون گفت ما دیرم را
 روزی از دو ز نای دیا
 از در که در هفت آن بود
 روز بهرام رنگ بهرام
 سرخ در سرخ زیور می رشت

ویر باشد که در من این سورت
 می وصلت خور و دست شدم
 با کسی از خویش نکشادم
 آورید آنچه شرط باشد پیش
 نیک باشد اگر حلال و ده
 نعمتی یافت نکردم گفت
 دور که از خوف مای
 حله بهر نیت چون حورش
 بگری آیش فرشته بود
 شاد را خوش خویش کردش
 در باشد که در من این سورت
 می وصلت خور و دست شدم
 با کسی از خویش نکشادم
 آورید آنچه شرط باشد پیش
 نیک باشد اگر حلال و ده
 نعمتی یافت نکردم گفت
 دور که از خوف مای

که فلان روز در فلان شب
 سوختم در غم نهانی تو
 چونکه صبرم در اوقات
 تا نکردم طبع چو بالهوس
 زن چو از رغبت می کشد
 با پرچم کام دل میراند
 از پرندش غبار ز روی
 بنر پوشی به از علامت
 جان پسری گراید از چمن
 رشتی آب سبز انگشت
 که فلان روز در فلان شب
 سوختم در غم نهانی تو
 چونکه صبرم در اوقات
 تا نکردم طبع چو بالهوس
 زن چو از رغبت می کشد
 با پرچم کام دل میراند
 از پرندش غبار ز روی
 بنر پوشی به از علامت
 جان پسری گراید از چمن
 رشتی آب سبز انگشت

بر قعت رار بود با و کار
 رفت جانم ز مهر بانی تو
 رفتم و در کریم بخدا
 در جرم و جان مال کن
 رغبتش زانکه بگری دشت
 بر خود افون چشم به بخواند
 برک سوس سببش سیرت
 بگری آید پس و بن دخواست
 چشم روشن بسپرد کرد تو
 همه سپری درین رشت
 چون شب تیر و بکوتای
 نام نیکش مکرر شنید
 شاه با سر و در کرده هم
 آن برکت آشی میل پای

نشین ساو بهرام روز شنبه در کسبند سرخ
 وحیات کردن و شهر سلاب ملک اقلیم چهارم
 جملک سوسی سرخ خست
 بانوی سرخ روی سلاب



بهر پستارش میان است
 خوش بود ماه آفتاب است
 شب چو بخون بر شیند
 طاس خورشید را دید

در زو آمد شکر لبی دلبند
بشکفتا بضاعتی دارم
که میخای آسمان فرنگ
خوشتین روی پسته زرقا
آن هم حبستی رسیدن
وان بهر خیزد کمان بود
وان شدن چون محیط موج
گفت اگر غرق شد بقای تو با
پایخشن او کاسی تاهو را
که کند سر کز این جو اندر
نیکم در آن بود که در کارش
انچه کشتی ز بد پسندان بود
کرده بسیار جو بر زدن
سالمه اند که من بر بخار زو
من ز بارش پسر فکند
کرده و نیک کرد نهفتی
تو از اینجا که مردگار من
بخجای که آن خدا من بود
تو من که ارادتی دارم
انگی برقع از کهر بر داشت
آن پرچم بود که دل رو
چون چنان دید نوش لب
گفت اگر شیفتم عشق

باز کرد آمد از زو و آملند
بانوی خانه کو که بپارم
از زمانه چو ریو دید و نکست
گفت بر کو سخن گریست
در سربزنجی شنیدن
خوبی را بر شتی آلودن
عاقبت ماندن آلودن
جای او خاک و خانه جانمی
و اینک اینک گرفت در دست
آن ورق باز خواند محض
نیکم دی ز بندگان خدا
که تو در حق نیک آن کرد
نبرد دیو دین بدینار
راست کشتی مرا چندان
بر چانی چنین بود در خوا
جز بدی حج بر سپنج از
او کشید چو برق بر متق
از پس مرده بدش یکفت
بزنا شوخی بسیار من
کار مار افرام آور زو
تا کنم دعوی پرستار
نم خنک از عقیق تر برد
دید و بدوش چنان افرو
بوی خوش کرد و جان او
تا بدیو اکی کان بر سر

گفت کاری و حاجتی نه
کرد و ن آمدن بخانه روست
زن درون بردش ابرو کن
بشکسته که بود تمام
وان بر شفتش حرم پستان
وان چه از بهر دیگران کند
چون فرو گفت هر چه دیدیم
جیفه کابشته بودش پاک
جامه وزر نهاده حاکمیش
ساعتی زان سخن پریشان
آفرین بر حلال او کیت
نیکم دی ز آن بود که کس
شد یخا و جان نجاک پسر
بود کارش همه پستکاری
بعقیدت جو دکنه سرشت
من یالین بزم او خفت
چون خدا دفع کردش از من
پای او زین میانه پرورش
مایه و ملک مست و پتر حال
من بختی ترا پسندیدم
قصه شد گفت سبب حال
بشر چون غولی جاش دید
نعره زد چنانکه رفت از پیش
هوش و هوش چو هوش بافته شد
کر بود و دیو دیده منت

تا بر آرم چنانکه باشد
تا در آیم سخن بگویم رست
بر کنار پستک و کوش جان
گفت با ما و روی پیم اندم
دعوی انجمن بهر پستان
خوشتن را در آن چو فکند
و انچه زان پوفا شنیدم
پسر دم کج خانه خاک
کرد با زن دست کاری
وز خروش مکر دنی بدشت
بر لطیفی و بر کت و کیت
پیر دکان خود آید از کس
جان بجایی که لایق آمد بر
پو فای و مرد دم از آرم
ما زینک و اثر دما کشت
او بن برد و غنچه
رفت غوغا و محنت از من
حال بود مادر کون شد
به ازین کی بهی حجت حال
که جو اندر دے ترا دیدم
مال دارم بسی حال نیت
خشمه شمش و سحر و خاشای
حلقه در گوش و بار حلقه گوش
سرش از تاب شرم بافته شد
من پری و پیم ای بریزد

بشکفت ای سیم زخم
سرکه آب خود که بخوا
جامه بر کند و جلد بر ستم
با ابلری که بکارند
بشر از انوشته دل تاب
ترسم از چرخ این نور فلک
این اندیشی از بد آن آید
تغیر کردید و آب شده کم
نیغم بلای نیر که پیش
ختم با کن که دید چای من
بر کشید آن غریق را بشت
گفت کان که بزی وایت
و آنکه کشی هفت چرخ بلند
و آن نمودن که بکرم پیش
و آنکه مار ابد انجمن آبی
تا فلک رشته را که داد
تو بد آن غرقه و من سپتم
من بنیک در آن مکانم
ز مصری در و مراد است
گفت شرط آن بود که جانم
باز پرسم سراسی او بخت
پنهان آن نور در اوست
چون در آسویکه و زور
زاد و مردی عمارت بخت
در بزن کان در استار

در چنین خم میباش نک اینز
در وی آب این منید از
خویش را کرد و در حتم
جان بسی کند و پست نکاشند
از پی یار کرده و دیده پر آب
آرد آلودگی در آب لال
نه ز پاکان و خسته و آن
سر چون خم نهاده بر سر خم
شاید که در شش خاک و ناخن
سر ناخن در آوریده شکوف
در چه خاک بر دشت از چوب
و آن افش که کشتیت
عیب اسر بر آورم بکند
کار بار از چاره اندیشه
فضل ما گفته شد بهر باب
بر سر رشته کن نغیاست
که توش که نه و من چستم
نیک من نیک بود جانم
زان کنس لهما که بود
نختم عذر در عماره او
سپارم با کمال است
چونکه در پسته بد گرفت
و او از خورد و خوابد
گفت لختی دست بیاید
پیکان شو که خانه آو

آب خردی تو با دل بخت
سر که توان در آید سود
چون در و شد خمی چای بود
ز آب خردن شش است
باز گفت آن جرم از او خام
آب چرخ کند بدست
هیچکس را چنین بهاد فیک
طرف در ماند کن حشاید بود
چون مساحت کران ازینا
نیغم خمی نهاده بر سر او
چون در انباشت شش
آن همه دعوت بچار کردی
چه شد آن دعوی و از آن
چای از راه کشت دشت
فضل ما که بهم شتابی
که چه مرچه اندران نکشتم
تو که دام بهایش خاگرد
این سخن گفت از زمین است
نمود نهاد و مهر از آن شتاب
جلد در بندم و نکو دارم
کر من آن خود که کم او کرد
ره نوشتن گرفت و راه بود
آن عماره بهر کس نبود
در فلان کوی و چند خان
بشر با جامه و عماره نو

چرخ تن اچرا در و ریزد
صافی را بدرد آلود
تا بن چه در از راهی بود
عاقبت غرق شد در آب
کر در بر من حرام او سپام
و آنکه در سفال در اسپند
و آنکه که خواجسته غریق
چون از شاخ اندخت بر تو
ز و در آن خم باب پماید
تا در و کم شود شناور او
بر سر شش با دل شک
باد در دیو و آدمی و پر
و انجمن بر دینی نه مرد و زن
چون ندید می خشم و شورش
آن نگویم که اصل کالی داشت
نمود اندیشه غلط نصیتم
چون بهایم بدام در ماند
رخت و با زجست اچرب است
پنهان سر بهر خود مکتد
بکسی کامل و ست سپام
هم از انجا خورم که او خورد
سوی شهر آمد از گران
که خداوند آن که شاید بود
هست کاخی بلند و شاه
سوی آن خانه شد کافیت

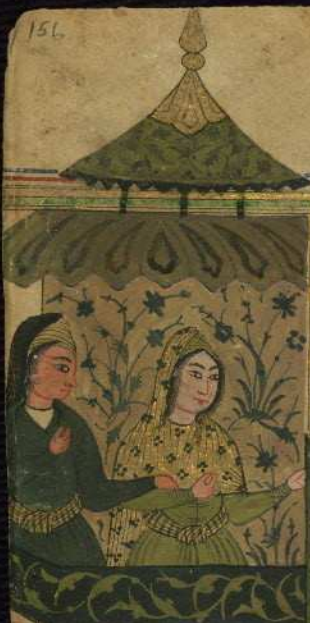
گفت ازین بگذر این بهای بود
 ابر کوشیر کون و در قفا
 گفت بر کوی نادجستان
 گفت در دست از جگر
 دید کوی بلند و گفت این
 گفت باز هم بخت افندی
 و آنکه تیغش را وج دارد
 من نکر سر کار چرخم
 ماکه در پرده رهنم
 رسم این رده چون بر
 این غمیت که بشیر بر
 رویا بان کرم و بی آس
 بد زخمی سپید علی شاخ
 اکینه خم پغال در
 گفت با بشیر کاخی پستی
 آب آن خم بگو که تا بکجاست
 تا کرد و بصدقه بدو نیم
 آری آری کسی ز بهر کسی
 این مطلقه و امیر است
 مرد صیاد را به پست
 بشیر گفت ای پست کجا
 بدیندیش کویست نشی
 آبی الحق بشیر کجا
 تا در این آب خوشکوارم
 چرخ تن ابد و فر شویم

تیر باید که بر نشانه بود
 در حاشیای طوبی قفا
 خیره چون کا و خربا
 چند کوی حدیث پر
 از در که چو آب و بشیر
 نقش ناچیز بر قلم بندی
 دور تر باشد از کدر کسل
 در همه علمی از تو پیشم
 نقش پروان پرده چون
 با غلط خواندگان غلط باشد
 هم در آن دیو بوفصول
 مغروران تا فخر را چو آبی
 بسز و پاکیزه و بلند و فرا
 آبی الحق خوش و زلال
 باز پرسم که از چه طوطی
 کوه پای ز کرد و او محتر
 در زمین کسید و نادم
 کشد آبی بدوش سر نفس
 جای صیاد و صید کانت
 با کمان در کین شب
 سر کسی عقیده این
 عاقبت بد کند بداند
 روش خوشکوار و چنان
 شویم اندام و آبدارم
 پاک و پاکیزه و سوی به یوم

ابر تین و خان حمر مت
 جست با دی زبا و نهفت
 گفت بشیر این عرق قضا
 اصل ما و از هوا بود یقین
 گفت بشیر از دست این
 ابر چون پسین هوای کرد
 بشیر بانی برود از سر پیش
 یک حکمت بخودش گفت
 بی غلط کردن اجتناب است
 به که با این درخت عالی
 روزی چند می شد ندیم
 مید و مید و بانفیر و خروش
 سبزه در زیر او چو سبزه
 چو نمک دید آن فصول آبل
 این مغالین خم کش و دهان
 گفت بشیر از برای مزگی
 گفت که پاش تو زین مطا
 خاصه در وادی که از رفتن
 آری این خم در و ناسخه اند
 بزده صید را ز خور و آن
 من تو آنچه در نهان داریم
 چون بدان آب سفر بکشان
 بانک بر بشیر زو میخیز
 از عرقهای شور تن فرست
 و آنکه آن خم پسینک پاکم

بر چنین خمر عقل متعین است
 باز سب که بوفصول است
 مع بی حکم او نیاید است
 که بخینا بدیش بخار زمین
 که یکی پست و دیگر سب
 کوه اسپیل در مغال کرد
 گفت با حکم کرد کار کموش
 رده بر پندار خود بنافیت
 بر غلط خواندن اعتمادی است
 بنود دست سر کسی است
 زان فصولی نکر و چری کم
 تا رسیدند از آن زمین
 دیده از دیدنش نشاط پذیر
 همچون ریحان تریمان
 مابعدیست زیر خاک کنان
 کرده باشد که کرده است
 سرچ کفتی و نقشه غلط است
 صد در صد در و نیابی است
 وز پی صید و دامن است
 کندان صید زخم خور و کباب
 بهم فطن انچنان داریم
 مان بخور و ند و آب در دانه
 که از انوتر کشین خبر
 چرخ بر من نشسته سر پای
 صید را از کزنده چاره کنم

خزمنی کل ملی بقاست سر
شده رویه ولی بخون
چشم چون ز کسکی خفت
نفته در خواب نهفت
خالی از زلف غمزه نشان
چشمی از خال ناسپمان
آمد از بشهر چو دوازده
چون ز طفلی که بر کند کاری
پی تحمل گرفت زیش
کرد خونی چنان برون خویش
گفت از پیش آورم زده
در یکباره و هم شیب کجاست
شوت که کم از راه برده
به کحل برون برم ز کوی
سوی پست المقدس آمد دو
رفت از بجا و برک راه
پوزش سخت و عذر با دروا
تا چنان داروشن بطاعت
بودم سفره در آن ریش
نیچو اسی طبع بد خویش
کس زبان بر کراف کشاید
لین چنین باید اینجا شاید
بشر با او چونیک بد گفتی
او بهر خسته بر آشفته
پانشش داد و گفت نام
بشر شد تا تو خود چه نام
مرح در آسمان و در رست
و آنچه در عقل و رای آید
یک گفت بهتر از دوازده
یک فنی گشته در دوازده
اصل سر یک شناحم بدست
کین وجود از چه یافت آن
در مراطاف کو فتنه جبر
داغم آنرا به بسترین نظر
کرد آید بعد از کلم و پیش
من بمالی خبر دهم زان
چون با فسون در آرم من
که بای کیم چو کو هر عسل
باد سحر که بر دم زدن
فصل و نام از من استیاد
مار سپه کنم رسته سن
چون ازین بر شمر دلالی
نیست در هیچ دانش آید
گفت ابر پیس هر حقیر
خبر شد بشر از آن کزانی
چند
دابر دیگر غنید ز یک پوشیر
برای از کوه بر میسند
چون تخیف در ابر کرد
بشر تشاک حکم ز دانه
برک آن کل پرانش کباب
چون جو اصل زیر بر عقاب
هم ویران بود جانی کسب
بند بر قعر و کشید فراز
جای پختنه دید و خادرا
مرچ زمین در گذشت روست
شرط پر میز کاری این شاه
بر من این کار مسل کردانه
دانش آن بند را خدا غنی
کرد خود را ابصار بری سلیم
باز گشت از حرم خانه پاک
بر حدیثی هر آن گشت گرفت
داد و بد و روی فرمود
پس از نیت بنا نمودم
من میخا امام عالیمان
و اکمن دارم از حلال و حرام
مرچ پیشد زیر چرخ بود
اکتم نارسیده دست
پیش از آن در نشستن سال
کافت تب ز تن بگردم
خاک در دست من ز کرد
هم از آن اکمنی هم هم این
منم آن کج را طلسم کشای
چون تخیف در ابر کرد
اچنین بر کین تو خود داد



چو که روز دوشنبه آمد
خاک خود سوی سپهر کند
زان خرمند سرو سبز او
چتر سر سبز بر کشید باد
دل شادوی و خرمی سپهر
خواست تا بر شکر کشاید
شیر بر افروخته چو سبز چرخ
چون برین سپهر ز فردا
چو ای که گر برده بود نماز
بزرگ در سپهر چون فرشتا
باغ انجم فلک برکت بها
بر سلیمان گشت پرده نماز



گفت کای جان بر جان
تاج را سر بلندی است
چون اعلا گفت بر سر
گفت شخصی نیز بود
هر چه باید در آدمی حسن
مردمان بر نظر نشاندش
بر دشمن عشق ترک کردی
فارغ از بر سر کشیدش
بشرکان دیست شد
پادشاه جهان تو را
شحت را پادشاهی است
دشمن با جانی که در پیر
بشر بر میز کا خواندش
قتل با عقل دست باز کردی
با دنا که بود بر قع ماه
تیریک غمزد و دشت بر جان
صورتی ویک که کرد شمشیر
نارزد و دشت خرک است
کو غیر مثل ملک است
با چن خوب و خرم است
میو امید روزی از پناه
پکری دید در لاف محام
با دور فتنه و نمون کند
تاج دشت آسمان در کت
هم عالم به کجاست محتاج
بر کش و ارقیق چشیده
خوش و خوشدل و انجمن موم
دل نهاد از جهان بجز کند
در ره خالی از نشیب و فراز
چون در ابر سپیده ماه
ماه از ابر سپیده برون آمد
پنجهان صد هزار تو گشت



باشه افسان کرانه خلوت سنا
گفت اگر بیدیت که کرانه نام
شاه را این فریب چیست
سجده چشمتی خیزد و نوس
باشه از چاکبانی و مساب
گاه بازی در آن فکندی
رغبت آمد ز رشک آن
آزاده و رسم بندگی کند
ساکتی پیشه کرد و صبر نمود
گفت کای خسرو فرشته
صبح دارم چو دادی اول
داشتی تا غصه جان بزم
بخدا و بجان تو گویند
بچنین که رهمنون بود
شاه از آنجا که بود در پیش
کار زوی تو بر فروخت
کرانه از آنجا که با تو راستی
چون شدی چو شمع بزم
چند ازین داستان طبع
بیلی بر سپهر غنچه
بویشیرین و چهری بزم
وینچین نه زرد در خور
شمع نور از قنادی بزم
ز که زرد دست بزم
شیرچو این داستان شنید

رفت و کرد آن فنون که باید
زیر زین تو زد و کرد و درام
خشت این قابله شست
مهر بازی که بوی بوی
صد معلق زوی بهر بار
وقت چاکبکر کشید
دینا پسته را بدر پختن
یکسر موی از آنچه بود کشت
صبر در عاصفه مزار
داور ملک بدین وید
از چه کردی حوشام سر کشت
از دمای برابرم
که ازین قفل اگر کشی
وین چنین بازی که فرمود
چون بید اعتقاد و سولند
آشی در فکند و سوخت
در دو تو بهتر از دوا هست
دود و دود افکن از میان
گفت و این بازی شنید
غنچه بخت و کشت بخت
کرد شیرین حلاوت
کردش از حلاوتی زین
نشین شاه بهرام زرد و شنید که کسب نبرد
حکایت کردن در حرا حکیم

در حکایات آن جهان افروز
کره رام کرد و در او سب
رایضانی که کرد و رام کند
پر و پر در ریختن داده
شاه با او کتفی درخت
بار با او نمود و با اینخت
کرچه از راه رشک او شد
در گمان آمدش که اینست
تا شب خلوت آن جای
تو کرد و ز ترزا و ان ساد
گیرم ازین نور کشتی
خشتن من جو در خور
قفل کج از کبر بر اندام
بخرم ده که خنجر شده
حال از آن باور و نیت
نشود آب خنجر باشم
آشی از تو بود و در آن
کافاب من از حلاوت
چون چنان دیدن که کون
مایه را در حاکم کشت
شاه از نقش من پرند
از دیت انکه شاد مالی

خواهد بر شرفون پر آموز
پیش ازین کن و برقی بخار
تو پس از چنین کلام کند
او خود از اصل بزم نمود
بگفت که فرقه می خست
جلو اچا و کو هر اچا خست
کرد غیر نشست بر رخ
اصل طوفان تو پرست
فرستی یافت باشه از سر
شب تو خنجر و صانع
بچه انداختیم در دوش
کر کشی هم بر رخ خود
بعد ازین بارضای شه سام
تا نیم که تیر زشت دوم
کفتی و کفتی نمی گفت
خنجر با من کرد و این بزم
پیر زن در میان دودن
که زرد العجز از داد
را و او دشمن و سولند
رطبی در میان شیر افکند
قفل زین در پچ بند کشت
ذوق حلاوتی ز غفرانی
کا و موسی بهار زوی
تین اصف غریز از آن
در کشتن گرفت و حکام

گفت پیغمبر خدا می پرست
 با چنین نعمت و فرخ و تمام
 گفت بیا برو و استقام
 راست گفتن خود در هر محفل
 باز گوی ز مهر بانان فرد
 تو بدین خوبی و پر محبتی
 گفت در پس پل بسته بود
 مرد چون سر زنی که از ماز
 بر من این جان از آن عزیز
 چون ز خوان و فغانه سر
 چشم دارم که شیر یا حبیب
 زنده هیچ دل بد لقا
 بر کشید چون گفت بغض و ناز
 همه در بند کار خود بودند
 هر کسی را بقدر خود مکتبت
 زن چون مرد گشت و در پر
 زن که ز دید با تر از روی
 زن چون آنکه طفل سینه است
 عصمت زن جمال شوئی
 در تو دیدم بشرط خدمت
 شاه ازین چند کجاست
 همچنان زیر بار و لشکر
 پسر زن کان و همایش
 عاجز گشته و نارسید
 رخنه در مدام آفتاب کنم

گنج کس را نبود ماست
 هر که آید بزمن پندام
 کرد و ای تو عالم آرایم
 افت از دست برد و بخت
 گزین معنی شده است قهر
 خور اگر ده بد محبتی
 مست یک خصلت ز تو
 دل بگو نه بردش میداد
 که سپارم با نچه زان
 خواه بگذارد و خواه بفرم
 ننگ حال خویش نیز نهان
 بزود با کسی سپر ماست
 بگفت بر زمین بخوار می
 نیک پیش آمدند و بد بود
 نان میدهند و قوت گشت
 هم باو هم بخود فرو میند
 بجوی با خری در آرد
 خام سر سبز و پشته روست
 شب که می یافت ماه و
 که زمان تا زمان نهادی
 کرد در کار هیچ درخت
 می پرید آن که یو پستی
 کرده بود از سرای پر
 از تن او فت و تفتنی
 قلعه مادر را خراب کنم

ملک و مال خسته نیند و
 سوی پستش کنم نقشه کا
 طفل کنین قصه گفت و اندر
 بر که مایه راستی بازیم
 من که نفهم که میخورم جسمی
 سر و نازنده پیش چشم
 که زان سر که دل بر سپر
 در سر کام جان شایده کرد
 من که جان دو پستم ز جان
 یک چون من منیر نهفته
 که کینان آفتاب جمال
 هر که چون سپر ابرو باز
 شاه گفت از برای انکسی
 دل و باخت آشنا کردند
 سنگی باید آهین چون سنگ
 بر زن این میباش زن کجا
 ناز که ناز وانه باشد
 ما و کان در که که میباش
 از پر پشته کان من کس
 با جرم که چه از تو بی کام
 شو چشم از سر بهانه رفت
 کرده باشی بر آب
 اگر می یافت از صوری شاه
 گفت وقت که بر چاره کرد
 مار که زخم هیچ تیرا

همه دارم ز ماه تاباست
 تاج آردم از جنت زرد
 پای بجای و از زمین بر جا
 تیر بر صید راست اندام
 در تو از دور می که نظری
 بهتر از راستی ندیدم
 چون برادری سپید ز او
 ز سر در آهین نایده خور
 با تو از غنچه بر کشا و تو
 با تو احوال خویش گشتم
 زود سپیری کند چهره سال
 باز چون شمع سرخند
 با من از مهر بر رو فتنه
 رنج خدمت کری بر کارند
 کاپیش از خودش ناید
 بردش باو کجاست
 شعله لعل و تخته باشد
 خاشاک شیشه نیشان بخند
 جز خود آراستن ندیدم
 تیر که چشم ز دنیا روم
 تیر چشمه نشانه رفت
 او صوری و روزگار شتاب
 که بان آرزو نباشد
 رقص دیوان در آردم
 ز سپهر در کان سپر

در یک آرزو بر دست
بود چون غنچه مهر بان
خانه داری و اعتماد سرا
آمد آن پسر زن دم داد
شاه از آن اقرار گویا
تا چنان شد چشم شاه باز
تا شبی فرصت اینجا
قعه آن در آب کرد جفا
کای طلب و راه سپید
از تو یک کشت میخ در جفا
و آنکه از بهر آن دل خیر می
بودشان در جهان کی فر
جبر نیت چو آور دینام
چاره کان علاج را شای
شد سلیمان بان چنین
رفت جبریل و آورد در
آنکه در پیش تو نشیند
چونکه بقیس سپیدان
باز پرسیدش آن چرخ
گفت بقیس چشم بد ز تو
مهر سپری و مهر جهان
چون به نیم می جوان منظور
گفت ما در دست شدیم
گفت کای پشوی و بود
یک سخن پرسم از اندامی

کشت ماری و زار و بهیست
استگار استیز و نهان
یک یک آورد مشفق بجا
خامه راست را بخت داد
غور دیگر کنیز کان شست
که شد از و پستی غلام کنیز
کاشی در دو جبهه بان
دانش مخفی آن پر کار
دید جان و جان دیدن
کایچه پرسم مرا بگویستی
کرده بر مار و ن شکر ری
دست و پیش کشاده ابرو
این بجایت بد و بگوی تمام
بتون چار ساز بناید
روزی چند ست طری بود
از که از کرد کاچس کج
سرد و راپستی ساقیت
گفته حیریل باز نمود
کای جمال تو دیده در مقصود
زانکه روشن تری ز چشم نو
سرد و داری نیست این جهان
از تنای بد باشد دور
چون کل از دست دیگران
چون مهر خوب چون خرم
کر چه با چنین خرمین و کج

وان پر رخ ز بر پر دشت
جز در خفت و خیر کان است
کر چه شمشیر سرو بالاد
بانک بر زبان عجز غلام
سرو فلک از خانه پسر کن
کر چه زان ترک دید عیار
پای شه در کن ران لبند
شاه چون کرم کشت این
سرو با قتمی پیادو
کر بود پاسخ تور است عیا
گفت و قتی چو زهر در لب
در داوراد و اشک شامی
تا چو از حضرت تو کرد دبا
مگر این طفل رستگار شو
چونکه جبریل کشت نفسش
گفت کین ادو او و چهره
کر بگوید از ان بجایت
گشت بقیس از ان سخن شاد
سرگزانه جهان ز روی
جبر جانی و خوپت کان
با همه خوبی و جوانی تو
طفل بدست چون نیناز
چون پر رخ بدین پر زار
بر سر طفل کشت کجاشی
چرخ بر طبع روزه دست

خدمت اهل پرده و دشت
چرخ خدمت را بخر و است
مشغله ز بر پا افتاد
کر کنیزانش مکنه زندام
بافشوی مگر چه افسون کرد
همچنان کرد غویشتن دار
در خیزد میسان خروید
گفت بان کل کلاب نیک
طشت و صبا تو آفتاب
راست کرد و مرا چقد تو کا
باسلیمان شسته بقیس
چون شناسی علاج سامی
لوح محفوظ را بگوید راز
بسلالت امید و ارشاد
باز گفت آنچه بود در هوش
وان دو اندر جهان غریز
رخ از ان طفل بر تو انداخت
کر خلف خانه باشد ابا
خبر من رغبت تو بگوین
بر همه پاکه تو داری دست
پادشاهی و کامران تو
پستهای سوی او کشید از
داد و پستی بر پستی او
تا من دست از تو بیا
که متا بود به مال کست

چاره آن شد که چاره ناپسند
سر کی تابخت کم پیش
بود در خانه کوشش
خواندی آن نو خدیو را از
ای پیا بود الفضول زیاده
بنحقی بود زیور و لب
سر که اجاره مهر جنت
از بر و ن سر کسی حساب
نه زنی طالعی زن شست
نایکی روزم در ده فرشت
دست نایده چند کونین
در سیاه کینه کی چوب
او چو مر جان و لیک لوب
که خوش اشعرا جگر است
که تو نیز آن حال دل بسته
رفت آورده و شاد در نه
ز آنچه گویند و داده بود
که بد و غمبستی کند ایم
جز کی عیبت کائنات
کاورد وقت آرزو
بد پسند آمدت خوبی نتر
از من اورا خدیو کی نیاز
شاد در سر که دید زان پنا
ماند حیران در آن چو نیاز
عاقبت عشق سر که ای کی

مهربانی بود پسند او
پای سپرون نهادی او
زنی از ابلهان ابلیس
بانوی دوم و نازنین طراز
اورد که در پرستان
خانه ویران کن عیال و
چون که به مهر بود باز فرست
کس در وجاب نهشت
نه کینک چنانکه خواست
پرده شاه را رساند بگو
خطی دار و خطایی
برده نور اسپتار نه
تلخ و تلخ و لیک شیرین
خلق را از نوادش گشت
بنگری فارغم که بر پسند
بافروشدند که گفت
خوبتر بود در پسند نظر
سر چو اهی به پیش
کار و خواهر را اندر دود
توشندم که بر پسند
داده گیرم چو دیکش
ماندش غمبی چو شیرین
نزد با خام دست چون
خاک در چشم که خدای کی

چند که کفیه خوب خید
سر را فراتحی تاجوتی
سر کسیری که شد خدیو
چون کسیر آن غرور دیدی
خواندی آنرا حرم دادی
شاه چند اندک پیش فرود
شامبس که کینه کان شد
شهریست و جوی تاشد
دست نالوده و نشان
کامه است از کار خاتون
سر کینا چهره عالم افرو
نقشه کوشی چو در نهشت
چون شکر ریز خنده بخت
من که این شغل را پذیرم
شاه فرمود که در نهشت
که چه سر کینا چهره
بافروشدند که گفت
خواجده چو کشت او در زبان
که چه از من خدای بصد نداشت
و انکه با او پیش کشند
او چنین و تو بخوان بکند
سر چو طبع بد و خوش
جز چو چهره و آن کینه
نزد دل میشد از کینه
سیم در پای سپهر کشید

خدمت کس نه زنی خوش
خواستی کنجای قارو
پیر زن در کزاف و
بازماندی بر سر و
کفتی این را انار محمد
یک کینه که بجای نوش
بکینک فرود شد
بی مرادی که کار یافت
پاک اسن چمد حست
خواجده با حسن از حرم
مهر سازی مهربان بود
در خوشش خان کشته
خاک تا سها شکر خا
زان لب و لعل و خال شیر
برو کار ایشاد بر دشت
انچه خاست گفت شاهی
کین کسیر که چکونه دار
گفت کای نورش نرسد
بامدادان بن و دوش
زود قصد ملک خویش کند
ساز کاری بود کجا دکار
بی بهادر حرم فرست
در دوش مهر چو سپهر
نزد پیش همینه دید
کینه سیم را سیم خدیو



کز پستیور شب سپاسید
چونکه باغوی سبز باهرام
چون کریان کوه دودین
رویش نیکان حراج جان
جام زبر گرفت چو شمشیر
ز فشان سوی زر و گنبد
چون شب آمد بر بست خجسته

کی نزار و مهر و ماسد
باز پرداخت زین فساد
نشتر و بهرام زویش نه در گنبد زر و دوحکایت
کردن حایم و دختر قمر و دم ملک اقیم و دوم
از یکی خوشدیش تصد شد
پرد و عاشقان خلوت ساز

هفت بخت ز پستیور
شران گفت از کینیت
نشر و بهرام زویش نه در گنبد زر و دوحکایت
کردن حایم و دختر قمر و دم ملک اقیم و دوم
از یکی خوشدیش تصد شد
پرد و عاشقان خلوت ساز

نیست بالاتر از پستیور
در کنارش گرفت و شاد
از زار و می سب کشت
زیر زرش چو آفتابان
آج زبر نهاد چون خورشید
بساط می و هوای غن
تا کند محل با طبر ز جفت



چون زفرمان شکر کز نو
توشه می زنده و در جان
چون دعار کذاش کز نو
آفتابی عالم و در
گفت شهری ز شهر می
داشت با آن همه مهرمند
زن میخواست از چنان نظر

عذر باناز و سپید ز نو
عزیزه خدایگان ملک
کایت کردن دختر قمر
داشت شاهی ز شهر یاران
دل نهاد از جهان بر سپند
تا زیند با و در پستی

گفت روی عروس می
سر که خند کیت رای کند
کایت کردن دختر قمر
از مهر سیم چو در شمار
خوانده بود از حساب
چنان ماتی بر تپای

کای خداوند و دم بین طراز
سر خود را شمار پای کند
دم خود را بخور و جگر کرد
خوب چون نو بهار نور
آن مهر سیم را با آید
کز نیش خسروست پیش
ساخت با یک تنی و چنان

کر چشم رخ ترا دیدی و انکه از جوش خون آتش مغ در جنبینه را گرفت زود در صبور بی آن نواز تو بر تنای من جهان فسرود صبر کن کاشم مجالی خواستی کوز بهر خود میکرد چونکه دید او پتیز کار من من جو بخشیم آنچه داری را چونکه سومی عروس خود دیدم اوقافه ز یار خویش صوم گشت دم ز در علاقه بند	اچنین خوا بهای دیدی حله بر دم بران شکوفه تو گفتم مثل را غریق آمو مسلخ است من نکردم کو شب شب برده و در و در آخر شب شبی است خویشم را یکی بصد میکرد تا یکی بپوشه اری من در برم گیر و دین را بگشاید خویشم را در آن بگشاید ترکت ز ترکت زنی دور که زیدم ز کل فراقه	کر برانی که خون من برین باز زده اش را آوریدم زار زوی چنانکه بود شد خود سو کند کین چه بر سر است اشبی را مید کین پ او همی گفت دمن چو شسته تا بد انجار پسید که ز پستی گفت بکلیف دیده را از که دم آهنگ بر آید شکا چو پسر که دمن از زن زهن و شتری چو در شش از زمان کج بود دست خود	خون بریزی تا بپسیر چشم او پر خار و من سرت لا بهار که جویج سودا اشب امید و کام دل فدا شب دیگر قرینه سپهر در کمر کار و دست آویز و ادم آن بند پستی ما شایم در خزینه قد تا در آرم عروس را بچار موشم که گرم و بادی سرد چون با حلقه کرده بود وین زمان از دهشت
--	---	---	--

منه از راه است	این دیدم حقیقت آن است	خفتن ز شتاب جای	ختم از این کشته نمون
----------------	-----------------------	-----------------	----------------------

آمد آن یار و زان و انی انکه از من کنار کرد و گشت رفتی و دیدی آنچه برفت نقش گای چو من پستم رو پرند سپاه پیش من سوی شهر خود آمد و شک کز چنان پسته کار بی کام من که بودم درم خرید و دو در سپاهی سگوه دار و دو از جوانی بود سپیه سوه	بدم را پس کشا و زین در کن دم گرفت و عدالت اچنین قصه با که شایست رای تو پیش من پسند رفت و آورد هم در آن بر خود افکند از سپاهی و در شتم باز روی نام بر کردیم همان گزیده او چهر سلطان از آن کشند وز سپاهی بود جوان	بخت چون از بهای سپهر گفت اگر گشتی تر اصد سال ما ز جوش چو گرم جوشید من پستدین را بجا اموا در سر افکندم آن پر سپاه من شاه سپاه پوشانم چون خداوند من از انفت با سپندر ز بهر آب حیات هیچ ز کبی بهار سپاه سپاهی بصر جهان میند	بدم را پس زیر آمد با ورت نامدی حقیقت حال از ظلم پیاده پوشیدیم ناگزیرت از سپیه پو هم در آن شب سپیج کردیم پچو ابر از غنت خروشانم وین حکایت بر پیش من رفتم اندر سپیاه جلالت سرمای چوشت ماستی خبر کس بر سپیاه نشیند
---	--	---	--

بوسه زد و پشم آن تیز بود
مهر بر آشتن کان شول
باد و بخور که خود کباب
صبح رویت دیدم چو گل
چون در آمد رخت بجلوه
باش چون باد چون شوم
از زینبی تو من از زیم
چاره کن که غم رسیده کم
بخم از یاری تو کار کند
کار ازین صعب تر کار
رتسم این رنگ پروردگار
آرزو هست با تو بگذارم
نازنین گفت نازمه جان
چو محل پیش من بودم
و کار از پید بوی عود آید
نازنین کام خویش بردار
چون فریب زبان او دیدم
من خام از زیاده اندیشی
صد هزار آدمی درین غم
جان بر رفت و تا و می دارم
دل و جانی و هوش و دنیا
کیست که کج را یکان بخرد
کو کسی که کل بسین بخورد
سوز تو زنده دارم چو چراغ
این کامست که تو چو می

تا که نجینه دست کرده ام
کان بهرست چون توان شول
ماه می بین که آفتاب
چون نیرم بر ابرت چو چشم
عقل دیوانه شد چو دید پر
آفتابی بزره چون پوشم
کز چو پستی پری من آیدم
تا یک شب بکام خود بزم
یاری بخت بخت یار کند
وار بان و اربان که زارند
کرکی و روسی که کد افان
کار زوی خود از تو بردارم
تا جد اراک کشند و سلطان
پشکش که دن بچنین
از من این کار در وجود آید
و از من من ز دست نگذار
کوش کردم چو نیک بشنیدم
بکی او فادام از پشته
که سوسه کج راه و اندر
سر زلفت ز دست نگذار
از تو چون باشم شکست
دار زوی چنین بجان بزم
خو ز داخنی که این بخورد
زنده با سوز و مرده است
خوابی از بهر خویش میگویم

گفت بکج بپسته پسته
صبر کن کان تست غریبان
کشم ای آفتاب کشن
می نایبی تپشند آب کش
نعلک کوشش را چو کربانی
دست چون ابرت که زار
لب بدندان که زیدم چند
بسکه جاف لب رسید
کوچه آه سیرنی ای بسند
کویسه اندوه خور که یار تو
شیر کیر از سوسه من تازد
کرد آرزو من در دست
ناز تو که بجان بودم
گر بر آید بشتی از غار
بستان هر چه ابرت است
چون شوی کرم دل با خود
چند کوشیدم از سکونت
کشم ای سخت کرد کار
من که پایم فرشته است
یارین نفع دست کن خنجر
غرضی که تو دستانم
انجین لب شدی کل خیار
شع و اراشبی با فروم
آفتاب را بگرد از سر سوز
مغز من خسته شد درین بخت

کان غرض کو تست و دراز
تا بزم مار سی شتاب کن
چشمه نور چشم روشن
کویسه انکه کلب بد و زخوار
نعل در آتشم فکندی باز
اندیخته پشم چو پوستی
و آب دندان که میدهم چند
بوسه کرم و ده دم سرد
خواب فر کوش و او غم چند
کار خود کن که من بکار توام
چون پسکی بر برم انداز
میرم اشب در آرزو من
که تو از خلقی من ارشام
ایه از چون می چنین
جز کی آرزو که آن بخت
ساقی خشت چو ماه تمام
آهنم سرد بود و آتش گرم
بر دو کب را کی قرار
دست چون ارم از چشم
یاد که نطفه خواهد و ز نیک
رایکانت اگر بجان نام
انجین با یک چو کل باغ
کز غمت چون چرخ سیوم
سک روزی تو ز شمشیر
مرده و خسته در حسابست

کل من غرار پی سپست دل نهادم بوی چو سکر یار تب کرده را در آمد ناب کرد از ان بختان کی را سنا خوشدل اخس که باشد شیرین تا که روز قند میخوردم آن همه رنگهای دین و قرب در تما که چون شب آید با که خرم با سکر لبی جاسم چند کاغچین برود و اول شب بظرف ده کاغچ بودم آیدم خوشدلی آشا چون در آن نعمت بود پس چون بی شب سپید بخت ابر و بادی که آمدی زین و ان نیز ان برسم پیش آمد آن آفتاب ماه با من از ان مر از نیست ناز ساقیان حرف ارغوانی باز جویان بنا بر دهم خداش کردم و شستم چون زخون و زخوردند باز دیوانم از رسن پر شد شیغم چون خرمی که جویند دست بر پیم ساد میوم	مغز از قرض اند کردست روز به پستم ز خرنای کر ز غنیم تازه شد ز نوش شراب کاید و آتش نشاند باز کر بود کاشکی چو پاری با پری دست بند میکردم دو کشت از نشاط و ذوق می خورم با بتان چمن طراز که بر آرم ز کفر خجسته هر شبی عیش کردم با و آخر شب هم شینا روز با آفتاب شب ماه حق نعمت زیاده بد زین شب من بر پستار بود تازه کرد و ناز و رویش سیب در دست و ناز در بر افکند زلف مشکین بر سر ز بکا و خوشدلی راست کرد و ناز بر خجسته بجده اند و خوسپردم وار زوی که شسته آید خوشتر از شیر و نهاده من دیوانه را رسن پر شد یا چهره که ماه نویند نخت میکشت ستی	چون کران دیدش از آن از سر عشوه باد میخوردم چون در بار بار دگر کشن یاری الهی چنانکه دل خاد کفتم آتش چنانکه عادت بود روز چون کرد جاد کار شو من نشسته بر سر و بن زلف تو که بر آوردم چون شب آمد همه جیست پست و زشت بین کی روز بودم سیاه و شست هم چو خرمی کان بنود مرا دل خود را ز خرمی شستم عین طره سپاه سپهر شورش باز دجه ان افقا آمد آن سپهر بنهاند شمع پیش من عادت نش مطربان پر دور انوا بشت شاهشکر بان چمن فرمود چون که بر دند مهربان برخواست خان نهادند باز بر تربت من در بار کشته است عنبکو ته شدم ز غنای وزد و زوان چو در کجاست چون چنان دید ماه زیبا	کردم آستکی و مسکه بر سر مایه صید میکردم در جگر دید جوش آشن دل همه خیر معتمد خا و آتشم کام دل زیادت بود ز کمر زوار شست کس بی فارغ از مده می و هم سخنی دلتوازی در آن گنم بیک سپندم بر تر از تر شید بود باز را و بدین سیر خاک مشکین و خانه زین بخت من بود کان نمود کز زیادت زیادت حسیتم طره ماه بر کشید مجسم بانک زیور بر آسمان افقا حلقه بپشد و طوق کشا بس اکن که شمع باشدش پرده داران بکار شستند کا و دید آن حریف ناز و کرد بر دست راست جلیم پیش از انداز و خور و خجسته در کمر کاه او کشیدم وز شب آموختم رسن باز زلف او چون رسن کفایت دست بر دست من نهاد
--	---	--	---

سر بر آوردم از عمارت
باو میرفت در دوش
لبان آمدند عشرت ساز
چون شد کجایت سر بلند
شور و آشوب انجمن چرا
رقم و بر سپهر خواندم
سر بان که در خور و پ
می نهادند و چنگ ساخته
در سر آمدند طرستی
رغبت افزو در خوشتم
خلوتی انجمن و یار غنی
گفت این وقت پیکاری
بصاعت کسی که شاد بود
گفتش چار و کن ز بهر خدا
که بخیر کن ترافتم
کر کشی جانم از نویسی
جوی آبی و آب جویین
بهی آب من بقای تو باد
آبی را بکیر کالی بر
که جز اینست کار تا خرم
پانجم داد کاشی خوش
چشمه را بقطره مفر و ش
بوسه میکشید زلف می انداز
کام دل مست و کامرانی
من ازین پایه چون زیاده

بنشستم جو سبز بر لب آب
این سخن گشت آن نغمه شاد
آسمان باز گشت لعبت باز
بسته شد بر سرش ساطع پرند
گامند آن جماعت اچوب
هم باین خوش اندام
واور و در تن خورده نش
وز زدن رود بانو آتش
عشق بیاورد که در سم دپی
مهربان شد بکار خستتم
تا بم از دل در او قفا غنیم
شب شب نینهار خوارستی
تا بود حشمت نهاد بود
کلام از سر گذشت و خاک پای
که چون کسیر بان بر آفتم
اینک اینک سرانیک تیغ
خالی و آب دست شوین
آب من نیز خاک پای تو باد
آب جوی در آب جوی
خاک در چشم آرزو زرم
نعل شبید ز کوبش با
کان همیش دارد این بند
ز دور و با کسینر کان من
در خیانت کری چو داری
هم بدست آیم ار چه دیر آیم

آمد آن ابرو باد چون شاد
چون شد آن مرغ غار غنیم
شخی از شخت ز راه دور
بزمی آرا پشه ساطع
در میان آن عروس و نچا
هم تبریب و قفا می
ساخته انجمن بایست
نوش ساقی و جام نوش کو
ترک من حجت آشکارا
کرد شکی بعینه و با یار
دست بر دم خورده نش
که قناعت کنی بشکر قند
و انکه با آرزو کند خوشی
مست ز پنجر زلف چون قمر
شب با خر پدید صبح
این همه سرشیدن از پی
خاکبانی که در کلا بست
قطره را به تشنگی گذار
رطبی در فقا ده کیر شیر
مرغی انکاشتم شبت بر
کاشی زین خیال که دور
در خود را از آرزو در بند
باغ داری ترک باغ کو
امشب با کیش ساز و بوش
ماه از غوغا شست آری

این در افسان شد آن عجز
آب کل سر نهاد جوی جوی
سخت نوشی ز کوهر آورد
زیور بزم جلد نورانی
برده از عاشقان میجای
خوان نهادند خور و ابر
سر کسی خورده از خوشتر
کرم ترک و عشق را بازار
مندی و خیش را ادا کرد
تا شد از برش پستان
در کشیدم چو عاشقان پر
کاز میکشید و بوسه دینی
او فدا عاقبت بدو
من و یو انان زنجیرت
سخن با خری ز پدید
کل نغذید تا هوا کیرت
آب در ده که آب در ده
تشنه را بقطره بخوار
سوزنی رفت در میان
نه غرافا و ده زنجیر
یابی از شمع جادوانی نور
همه سال بخر می میخند
مغ با تبت شیر مرغ جوی
دل نه بر طغیانه شبت
ماه را دیر تر بدست آری

و آن شکر لب روی مسکین
 بوسه بر پای یار و پیشین دم
 گفت سن ترک نازنین اندام
 ترک نازت نامت است
 چون می تلخ و لعل شیت
 غم و کینه وقت باز می
 چونکه بر کج بوسه بار دم
 خوغم اندر جگر بخوش آمد
 سرچیزین بگذر و درو انبوا
 چون بد بخاری کنی
 آنچه در چشم خوهر یکایک
 تا بولایت که سبده
 اتش را ز جوشن نشاند
 سرش بنی که کج بخش
 در کینسان خندهانی دید
 با چشمید و دست گرفت
 او همی رفت و من ز بشارش
 چون در آن کشت قهر یار شدم
 شمعها و بساط بزم افروز
 یا قلم خرمی چو کل در سپ
 بود تا وقت روز در برن
 غسل کا هم آب و انی که
 آدم زان شاد کاه و
 و آن عروسان و بستان
 خشم از وقت صبح تا شام

باز گشتی مکر و ازین بازی
 تا مکن گفت پیش چشم
 نازنین تر ز ناز دارم
 ترک ز می مرا هیچ وقت
 فصل تر خوان نیم می برد
 مان که دولت بکار ساری
 من کی خواستم هم نازم
 ماه را با ناک خون بکوش
 دوست آن که پوفا نمود
 که نصیحت غمان مکرده
 آرزو را در و کدر یاب
 بستان خاص بوند
 آبی از بهر جوی مار اند
 کرد که بایت و در خشم
 آنچه در خور و میسمانی
 من بران ماه روی پاک
 بنده زلف و هندوی غما
 سر و چون بخت سازگار
 می یاقوت ساز و غیره
 نازک و نرم و سرخ و نفوذ
 پر ز کافور و مشک سپین
 که کمر سپنج بود و از زرد
 بود و یک یک پستار کردن
 می رفتند و کس نماند جا
 بخت پیدا و در خواسته کجا

چونکه دیدم بهر رخ و در ایش
 مرغ امید بر شیش
 کفتم از همدی و هم کشتی
 خیر تا ترک و در نازیم
 یا قلم از کشته و پستوری
 خند و میدا و دل وقت حو
 کردم شتم چنانکه کردست
 گفت کاش بوسه قلعه
 تا بود در تو سانی بر جا
 زین کنیزان که سر می بایت
 حکم کن که ز رخ و شش کلمه
 تا کند و ببری و دلدار
 کرد که شب عروس تو خوا
 این سخن گفت چون ازین جا
 پیش آمد و من سپردن
 که شکر فی و دلبری کشتی
 تا رسیدم بارگاهت
 دیدم افکند و بر پاد بلند
 سر بالین و پسته آوردم
 صد فی مهر پسته بر سر او
 کاه و روز او چو بخت من بجا
 خویش تن را چو آب گل شستم
 در خردیم بکوشه خانه
 من بران سپردن ماند چو
 آهوی شب حرکت نازک

او فتادم چو زلف از پیش
 کشت میدان گفتگوی
 نام مار بود بهم خویش
 هند و انرا در آتش اندام
 کز میان دور کرد آن دوری
 بوسه پستان که یار ناز است
 مایه در دست و زلفه کارا
 پیش ازین ز نکت آسمان مهر
 زلفش ساقی که بوسه با
 شب عشاق را سحر کایت
 زیر حکم تو آورم حای
 هم عروسی و هم پستای
 دمت زمراد خود شای
 مشفق کرد و مهر جانی است
 گفت بر خیز و سرچو خواهی
 بودیاری سزای ناز و جانی
 در نشد تا مر ابر وقت
 خوابگاه ز پر نیان پرند
 ترک را شک در بر آوردم
 مهر برداشته ز کوه را
 ساز که با بر و یک است
 در قبا و کلا چو کل رستم
 فرض ایزد که در دم حای
 برب مرغزار چشمه سر
 صد فی شد سپهر غایب

دست و ساعد پراز علقه
آمد از کشتی و رعنا
فرشها بختند و بختند
آفتابی پدید گشت از دو
سرشکر پاره شمع اندر
آمد آن بانوی بخت
پس بیک خط چون نشست
رومی و کیمش حرم خود
بود و بختی چو گل سرخند
که ز نامحرمان خاک است
آن پریزاده در زمان بخت
گفت بخیر جای جانی تو
بر سر آری و پیش من بشن
کشم ای بانوی فرشته
من دیوی بدم سپاس
همه جا جانی تست حکم ترا
گشتم پس تو سیت
میهمان منی تو ای سپه
غازنی دست من گرفتار
بامن آن مریخوش زانها
خوان نهادند غارتان
سرچاندیش در کمان آورد
سر نشقه در می صفت
شمع را خستند بر سر جا
شد بدادن شتابی

کردن و کوشش بر زولو
با هزاران هزار زیبا
راه جبرم زدند و بختند
کاسمان ناپدید گشت از نو
شکر و شمع خوش بود
چون عروسان شست
برقع از رخ کشاد و موزه
بر زده روم داشت زدنک
بجهان آتشی در فکند
مینماید که شخصی انچه است
چون پری میدوید از چو
پایه بندی سپه امی
سازگارست ماه بارون
با چو من بدن این حدیث کمی
چون کنم دعوی سپه
لیک با من شست باید
تاج من خاک شست تپیت
میهمانز اعزاز نماید کرد
بر سر یم نشاند و آمد
کرد بسیار مهر با خیا
خوردایی همه بستر
مطبخ زفت و در میان آورد
سر ترانی ترانه می گفت
و ایستادند همه شمع پاک
بر گرفت از میان و قیام

شمعهای بدست شاهانه
بر سر آن تیان حور شست
چون زمانی برین گذشت
کرد بر کرد او چو حور
پرسه سپه و کشت باغ
عالم آسود و یکسر بخت
شاهی آمد بر رون و طاق
شک چشمت ز شک چشمت
چون زمانی گذشت سرترا
خیز بر کرد و این بر کار
چون مرادید مانه از آن
مادهی دشمنیم همان دو
خاصه چون خواب غماط
شخت ملقبی حامی زبانت
گفت پیش او پر بهای
تا شوی که از نهانی من
گفت ز نهاده بجان دوم
چون بخت بندگی ندیدم
چون شستم بران بخت
پس بفرمود که دیدن
خوان ز سپر زده کلاه
چون فرغت رسید ناچار
رقص میداد و دایره
چون ز پاکوفتن بر آسود
من نیز وی عشق و غدا

خانی از دو دو کار روان
فرش و بختی جو فرش بخت
گفتی آمد از اسپه بر
صد هزاران پستار و حجر
شب چراغان و چراغ
چون شست او قیاسی
شکر روم و نیکو بشن
همه سروی ز خاک اواز
گفت با عمری که در سر
سر کش آیدت پیشین
دست کیم از دست بخت
جای همان مغرب که ز تو
دست پرورد در انصاف
مرد این شخت خبر نیلانت
بفون آمد فی پانز
بهره یابی ز مهر با من
که بر آیی کی زمان بزم
ایستادم چون بکاف
ماه دیدم که قمش کند
خوان خوردن ز شرح دایره
دیدم رازان نهیب و جاز
خوردنهای گرم و شربت
پس آمد ز پامی و پویه
دستبری بیاد و بنونه
کردم آنکه که رطبان

زیر پای آور و چون خیم
 یوسفی و ناجو اندر
 لکراپ باب من ز آتش
 چونکه هنگام بانگ سر
 دست بردم با غما و خدا
 ز اول صبح تا بنیمد
 مرغ با سیاه سم شینی کرد
 بر زمین سپهر برنگ
 او فدا دم چو برق اول کم
 چون از ان ماندکی برآسود
 روضه دیدم آسمان پیش
 سر کلی کوه کوه از رکن
 لب کل را بکار برد و من
 چشمهای روان لبان کلاه
 ماهیان در میان شایب
 همه یا قوت سرخ پش
 ارم آرام دل نهادن نام
 من که دریا فتم چنان جای
 کرد بر شتم از نیش و فرا
 عاقبت سخت بردم شایب
 اندکی خوردم اندکی ختم
 بر سر کوه مهر تافته
 ابری آمد چو ابر نیسان
 دیدم از دو صد هزار
 سرکاری لبان تازه بها

کافتم زیر و حتم ز بر است
 چرخش بودش از گنجین
 بر که در پای مرغ چرخ دست
 دل آن مرغ تیر تا بگفت
 مرغ پا کرد و دوا بال کش
 چون بگری رسید با شمر
 تا بد انجا که انجان جای
 من بران مرغ صد دعا کرد
 ساعتی نیک ماندم افتاده
 باز کردم نظر بعبادت حق
 صد هزاران گل شکفته
 زلف پسنبل حکمتها می کند
 کرد کافور و خاک غنبر
 چشمه کین حصار فیروزه
 کوهی از کرد و از مردنک
 صندل و عود و سروی بر پا
 حور و سرور سرشتش آورد
 از نگویی در و عجب ماندم
 میوه از درخت میخورد
 تاشب انجالی که قرار بود
 چون شب آیشی در لکن
 بادی آمد ز رنشت انجالی
 راه چون رفقت فخر
 یک جهان بر کار نورانی
 لب لعلی حلاله در پستان

و رکنم صبر جای بر خط است
 که چنین خور و کرد و نیمن
 زین خطر که بدین تو اتم
 بال بر هم زد و شتاب
 خالکی را بر اوج بر دو جا
 بر سر مار و ابر کس
 تا زین بود نیند به بالا
 پیش از دست خود را دم
 دل ماند شهاب و دوا
 دیدم آن جای که راس
 بنزد پدیدار و آب خنجر
 کرد جبهه قرغش را بند
 ریک ز سپن کلاه کوهر
 کرده ز آب بک در نه
 پیش آن کوه سرو پدید آمد
 باد از عود و سوز و صندل
 سر کریز از بهشتش آورد
 بروی محمد تلی خوانم
 سکر لغت به دید میسر
 نشدم که هزار کارم بود
 کحلی انداخت قرمز آمد
 بادی آسوده تر ز باد بها
 همه راه از بان چون نگه
 تیز و چون خیال روان
 خنده شان چون بهای

زان نهادم که انجمن کجی
جاستی که بنده هست پای
باز لشم به حکایت خویش
تا بدام که هر که زین شهر
مرد تصاب چون سخن
گفت پرسیدی آنچه می
گفت وقت آنچه میخواستی
این سخن گفت و شد زخا
چون پری زادی بریدم
سیدی بود در پسین
گفت یکدم درین پسین
آنچه پوشیده شد زینک
چون غم در پسید هو
آن رس کش کجیا ساز
چون اسپری نخت خود
که بود آن رس طنب
چون رسید آن رس بل
زیر و بالا چه در حبان
زان پیاست که جان
دیدم بر هم نهادم ار
هیچ سودم نه زان پس
مرغی آید شست چون
پرو بالی جوشنای خست
سردم آنک خارش می
صدفی ریخت پر زمره

بود بی حسنه اولی رنجی
ورنه ایضا که داده
قصه شاهی و ولایت
بچر و از نشاط بی بهره
کو سفندی شد و زگرگ
و همت آنچه نیست جو
پنی و یابی از وی اکا
شدم اسوی راه راده
سوی ویرانه کشیدم
رفت و آورد پیشم
جلوه کن بر آسمان
نماید قین که رسبت
پسدم مرغ نشد نو
من چاره در پسین
رسین از گردنم نیشد دور
رشته جان نشد جز آن
رسنم را که رسید
خویشتر ابر آسمان دیدم
ایده در کار نامه زمره
کرده خود را بصا بر
جوخدا ترسی و خدا
کام از وی دلم در اندوهی
پایها بر شال پایخت
خویشتر از اندازی میک
مر و بال را که می

چون تو بر کجی که
چون قوی دل شدم زیاده
که چه معنی دین حرف را
بی مصیبت چرا می پوشند
ساعتی ماند چون رسید
شب چه غم نشد
خیر تا بر تو راه بکشیم
او همی شد من غریب
چون در آن منزل خراشیدم
بسته کرد در سن در آن کار
تا بدانی که هر که شست
چون می دیدم از خلخال
بطلمی که بود چسب ساز
شع دارم پسین که
من شده از غری بگرد
بود میلی بر آوریده
کار سازم شد و مرا
آسمان بر سرم فسون
سوی بالا دلم ندیده
در شیمانی از فضا
چون بر آمد برین زمانی
از بزرگی که بود در
چون پستی کشید
ناوشک بر زمین
من و ماند چون غرق

من نخل شستم از خوشی
شتم که ز دستم آری
دست بر پا دشا می افشاند
شادمانه چرخم کوشند
ویدم بر هم نهادم چون
گشت مردم در راه مردم
صورت نماند و بنایم
و ز خلایق بود با یکس
چون پری مرد و در
از دایمی بگردید
از چه معنی چنین
بر شتم در آن پس
بر کشیدم بچ چرخ ساز
رستم نخت بود و گردن
خرچم شد و رسن
که زبر ویدنش فاکلاه
کردم افغان بسی
من معلق هوا آسمان
زهره آن که که می
آرزو مند خویش و فضا
بر سر آن کشیدم
میل کفستی در افق
پستونی و در میان
مر بریرا که کردی
اوشده در سیرین

نزل و چون بشهر طوفان
 گفت بگذار ازین سخن بگذر
 گفت باید که داریم معذور
 که دوش لایبای پنهان
 گفت شهریت از ولایت
 مردمانی همه بصورت ما
 آنچه در سر گذشت اینست
 این سخن گفت و دخت بخت
 قصه گرفت و قصه ناپیدا
 پیش از آن کرده بود فرزند
 بروم از جامه و جواهر کج
 شهری را بسته چون باغ دارم
 در سرانی فرو نهادم رخت
 چون نظر ساختم ز هر پایه
 از کنوی و نیک رای
 دادمش نقد های بویار
 کردمش صید خویش می
 انجان دادمش او کج
 اولم خان نهاد و غور داور
 چون زهر کوه خورده خوردم
 و این سخن دادمش هم پست
 من که قانع شدم ماندن
 در تر از وی مرد با فرنگ
 تا ویدند و از خزان من
 مرد کا که بند ز بارش من

خواندم و خمتش مغرورم
 که رسیغ کس نداده
 کار و نیت این گفتن
 من عراسته و او عراسته
 خوش آراسته چون خلدن
 همه چون ماه در پرند سپاس
 که چه ناخوانده قصه بخت
 آرزوی مرا در آن بخت
 هم آن بد که من شوم شیدا
 که بر آن قصه بر شوم کیم
 آنچه ز اندیشه باز داد
 هر یک از شک بر شید علم
 بریدم ز جامه شخت شخت
 دیدم آزاد مرد و قصای
 را و بستم به شناسی او
 چندی برون ز انداز
 که دیدم با که بر سپاس
 کا که از بار او خسته نیستم
 خدمتی خوب در نور و آورد
 سخن از هر دری فرو کردم
 پیشم آورد و عذر خواست
 این همه او هم ز بهر چه بود
 این محقر چه وزن دارم
 آوردند نقد های خلاص
 در خجالت شد از نوازش

کفتم ای من بخواند و نماند تو
 گفتش باز کجاست نیکو
 زین سپاهی خبر بدار کس
 با وی آن لایب سیج در گرفت
 نام آن شهر شهره هوشان
 هر که زان شهر داده گوش کند
 که بخون کردم بخوابی نیت
 چون بران ایستان غنودم
 چند ازین قصه گفت که گویدم
 دادم اندیشه را بقبول
 نام آن شهر باز پرسیدم
 بیکر هر یک سفید چو شیر
 جستم احوال خویش تا کمال
 خبر وی و لطف و ارادت
 چون بهم صحبتش سوختم
 روز تار و ز قدرش افزودم
 مرد و قصاب از آن زرافشان
 بر روزی مرا بجان خویش
 هر چه بایست بود در خویش
 نیز بان چون زکار خود دردا
 گفت چندین نوزد و کوه
 کفتم ای خواجه این خلاص
 بخلایان بست پروردم
 زان کرانایه نقد ای دست
 گفت من جزو زانم اداری تو

سید از بهر صفت جاده تو
 خبرم ده ز کار و ان و غیر
 که آن کین سپاه دارد
 پرده از وی کار بر گرفت
 تعزیت نام چیده پوشان
 آن سوادش سپاه پوش کند
 پیش ازین سخن نیارم گفت
 ایستان کوی دارند زبم
 بدق از هر دری فرو کردم
 که شکسته دلم ندانم شکست
 رفتم و آنچه خواستم دیدم
 همه در جامه سپاه چو قیر
 کس خبر نداده از آن
 از بهر کس زبان بسته
 کله داریش اگر بستم
 آهنگی برابر بر اندوادم
 صید من شد چو کا و قربان
 و آنکی دادم از خسته اندوادم
 بجز از آرزوی منم
 پیش از اندازد پیشم
 بر پنجه هیچ کوه هر سیج
 پنجه ریشم ای حاجی پست
 بگرشده اشارت کردم
 پیش از آن دادش که بود
 رسیدم سخن گذاری تو

تاشب انجاشاد بازی کرد
شاه از آن نوبهار کشید
زان پس از که پیکر
گفت اول کس نوبت شاه
چون دعا ختم کرد و بر دهن
گفت و از شرم در زمین
که ز کدبانویان قصر بشت
باز چشم که از چترس چرخ
باز گویی زینچو اهی چو
چو کدبانو کشته هیچ کدبانو
ملکی بود که کار روزگار
فلک از طالع خورشیدش
داشت از پیس خ زر و
خون نهاده بساط کشته
چون بترتیب خون نهاده
وان مسافر سران کشته
مدتی کشت تا پدید آمد
نگاهان روزی از غایت
در پیاسی جواب حیوان
برکنارم نهاد پای کعبه
از سواد از م بریدم
پانچ شاه را اسکالیم
بر زمین بازویی کراش
صاحب من را چو محرم فیت
از بدو نیک هر کرا دیدم

عود سوزی و عطر سازی کرد
خواست بویی ز بادش بکشد
مست را از روی خواب
باد بالایی چار باشت ماه

چون برافشاد شنبه شاه
تا ز درج که کشتاید بند
آهوی ترک چشم بند
تا جهان مکنست نشاند

حکایت

آنچه ز کس گفت کس نشنید
بود زاهد زنی لطیف شرت
در سواد تو ای پیکر سیم
معنی است پیاسی خوش
گویم از آنکه باورم دارم
ایمنی داد میش را با کرک
خوانده شاه پیاسه پوشش
سرخ و زردی عجب کرا
خادمانی مطعفت پرورد
در خور پاییز دل او بدش
شاه را قصه کرد و شایسته
پس پیس خ سر کشید از
آمد آن تاجدار بر سر تخت
کن گفتش که این پیاسی
کله میکرد از اختران سپهر
در سواد قلم کشید مرا
روی در پای شاه مالید
کاسه سازا بتیش برآید
لعل اسفت و ناف را بشکافت
سر که شتی که داشت سپهر

که شنیدم بخوردی زین
آمدی در سپهر ای ماه
بر که مار اقبصر یا شوش
زن چو از رایتی نیکو
من کینیر فلان ملک بوم
رخنه دیده باز کوشید
بود آن پادشاه مهمان دوست
میهان خانه تیار داشت
سر که آمد بجام گیرش
شاه پر سپید از کجایش
همه عرش برین قرار داشت
در کتا پوی او ز در فتنه
از بقا و کلاه و پیرش
بشی از شفقتی و دلدار
کاسان پین چه ترک کردی
کس پر سپید کان جوی
کشم ای دستیکر غزلان
باز پر سپیدین حدیث
گفت چون من درین جلد دار
روزی آمد غریب از سر راه

بر هر رخید شکست پیاسه
کویشش با کاز لطفی چند
نافه شک را کرد بخت
سر دشمن بر آیتانش
بر کشاد و ز شک کو از رخ
خورد و کاران چاک اندیش
سر بر کوشش هر پیاسه
دین سپهر ایفد کار
گفت احوال آن پیاسه
که از او کرد چه مرخ شوم
وز قلم پیاسه پوشید
خند و میزد چو پین کلاهی
کز شری روی در تیار داشت
بخودش میمان پذیرش
هم ز غربت هم از ولایتش
تا بشد عمر ازین قرار داشت
ز چو غفا خبر داد که
پای تا سپیده بوش
کردم آن قبله را پرستار
با چو من سپهر و جیمازی
بر سر پست این سواد
بهترین همه جهان داران
هم تو دانی و هم توانی
خو که قلم چسبان دار
کفش و پستان و جاده



شہ در آن باره فلک پونہ
 رنگ مکنہ ی پستار پیکار
 وانکہ بودش رشتہ پائی
 وانکہ از آفتاب داد و خیر
 وانکہ بود از عطارد رشتہ
 برکشیدہ بدین صفتیکہ
 کردہ سر دختری رنگ بر
 روز تار و ز شاہ فرخخت
 چون بنیہ وی ایمنی فر
 تادل شاہ را چسکو نہ بر
 کہ چہ ز نیگو نہ بر کشیدہ
 با چنین ملک ازین دور و نزدیک
 چونکہ بہرام شہنشاہ پتر

بارہ دید بر سپہر بن
 بر مزاج پستارہ بقیا
 صندلی است رنگ پیر
 زرد بود از چہ از حایل
 بود سپردہ کون نہر دہ
 ہفت کینہ بطبع ہفت
 رنگ سراخری جد ایر
 در سراہی دگر نہاد خنجر
 مجلس آراستی بہر خا
 شاہ حلوائی او چگونہ خوا
 جان بہرہ از اجل باختر کا
 نشین سادہ بہرام روز شنبہ در لبتہ شبنم و
 حکایت کردہ رنگ دخترا و رای منہ ملک اقلیم اول

ہفت کستہ دھقان باز
 کینہ نور چشم کیوان بود
 و انچہ مرغ بہت پر کاوش
 وانکہ از زیب زہر و نیاف
 وانکہ کردہ سوی بر شاہ
 ہفت کشور تمام در عہد
 از نمودار ہفت خا پیش
 شنبہ اینجا کہ روز شنبہ بود
 بانوی خا پیش شستی
 کوید اپنای مہر نگین
 ای نظامی ز کشتنی کیز
 نشین سادہ بہرام روز شنبہ در لبتہ شبنم و
 حکایت کردہ رنگ دخترا و رای منہ ملک اقلیم اول

کردہ طبع ہفت کستہ
 در پیای جوشک شنان
 کو سر پیچ بود در بارش
 بود ویش حوری ہفت
 داشت سر سبز چہ طلیح
 دخت ہفت شاہ در ہندش
 کردہ ہم روی رنگ کینہ
 وان دگر با چنان کزان بود
 جلوہ برداشتی بہر پتی
 کہ کند کرم شہناز انینہ
 کہ گلش نازکشت و خا شتر
 عاقبت بہر جلو ز شہر
 دیدہ دخترش ہفت سیکر



روز شنبہ ز دیر شامی
 ایچہ ز دور با پس
 سوی کینہ ساری غالی
 پیش بانوی شہ شہر

مرکز انایه زبانه خویش
کین بروج آسمان که شد
مست باران برق تارک
سدرستی اینی و کفاف
ماکش تو پادشاه و ایم
در میان بود در آراوه
ارطیبی و هندسی و نجوم
کردش کردی خرد بدست
چون دران بزم شاه را نهاد
گفت اگر شاه باشد هم تو
در کار ندکی و کامکار
تا بود در شاه طاعت خاک
و ان چنانست که غرض ملک
شاه ز هفت نازنین صفت
هفته را بی صدای گفت و شنید
جامه ترک خاک در پوش
تا بود عسر بر نشانه کار
عاقبت کار چون بیاید
روزی از بهر شعل ساق
شده بر طالع خجسته نهاد
چون چنان هفت گنبد کرد
خضر آمد چو دید هفت سپهر
دید کافایت شد بحد دیار
چونکه بهرام کیفیت او کلام
پستونی را نماند بخت

گفت حرفی بقدر پایه خویش
وین دقیقه که او بکشد
همچو سزازی مبارک او
این سرمایست وین بر
همه دارم چون ترا دارم
مهر آیین و محترم زاد
همه بر دست او چه مهر بود
بوده سمنارش و پستند
در زبان آب و دل آتش
چشم به دارم از دیار دور
حق صنعت مرست سندر
ز اختران فلک نزار دبار
هفت گنبد گشته چو حصار
مرکی زان کشور می علم است
روزهای پستتار هست
پادشاه ام خانه می نوشد
باشد از عمر خویش برخوردار
این همه رنج با چه باید
بهره مند از لقای بهرام
کرد گنبد سر بر انبیا
کرد گنبد گنبد چنان بخت
کافرا فراد کرد از بخت
در چنان پستون ملک پون

چون غم ز رخ سبکشت
مرکز از جبهه چرخ و ان جهان
ایمنی است و شکر هستی
تن که پوشید گشت چرخ
کاشکی چار و درون بود
خورد و کاری بکار بینی
از لطافت حکم و دقیقه کشا
در خور نق بر سپهر کارها
بوسه زد دست و گشت
کاسان خرم و ستار شمشیر
نستی گیرم از سپهر بند
جای در حرز گاه جان دارد
رنگ هر گنبدی بحد کار
مست سر کشوری از ان
در چنان روزهای بزم فرود
کرد بدین هفت شاه کار کند
شاه کشتا گرفتیم این دم
و آنچه گفتی که گنبد افرا
مردان سرشناس طالعین
تا دو سال از چنان چشمت
مرکی را بطع و طالع خوش
در چنان پستون ملک پون

بر زبان غمخواری گنبدت
کس ندیده است از شکارها
کشی از دشمن و فراخی دست
در جهان کوزه لعل بشوید
خرم و خوب کاران بود
نقش بندی صورت آرا
بزمانی پستند دل از فرود
داد و با او پست و یارها
چون نین بوسه داد و بارت
اگر کار اختران بقیل
کنیار و بروی شاه کردند
بر زمین حکم اسپهان دارد
خوشت از رنگ صندل خرم
در شمار پستتار و بقیل
عیش ساز و گنبدی می بود
خوشتن را بزرگوار کند
خانه زین و آهین کرد
خانمایی در صفت مقدم
کرد بر طالع خجسته کرن
که کیش از بخت چشمت
شرط اول نگاه داشت
یکی جای دست و دهر
انچه نماند نو و با سمار
تاج خیره وی سازند
هفت گنبد گنبد بر کرد

صفت گنبد که گفت هفت گنبد است بهرام شاه

هفت و شصت و چهارم

از جهان دل‌شادمانی داد

صفت مجلس شستن شاه بهرام کور

چون ز کشور کشای بنفیسیم
روزی از نور فتح نورانی
فرخ و روش جهان افروز
شبه بخلی چو روی لبندان
روزخانه ز دوبرستان
بانک در دیده بلبان ادا
داده نقاشی با شیری
در پیکان ابد اربست
ریشی کشیده سر زین
کل ز حکمت بگورده بود
از بی بویای عطری
فدای زنگ داده عیش
آشی زوشا در پستی
باغی از چپته کرده مغرور
غلمی شسته هم نواله نور
شعل بونیس و سپهر کلیم
آن شب زنگ این عتیق صفای
جمله زنده بر کار
دو رخ اهل کاروان شست
آب افروزه را کشاوشام
کرد آن بزم پرند زده
ریشه آسمان فاخته کون
کو چمن شراب میخورد
می و نقل و سماع و یار چند
مغز در سماع گرم شد

کا و لیل و ز از پستان
بانک دردی بر آوریده
آب را حلقهای ریشی
چشم زلفت و چشم را در
نایب کشته اعکاشین
کل حکمت بپس بر اند
معد کشته با درخت
کشته شگوف سودا پیم
کان کور در سر زشتی
غسل داده باب انکور
لار پسته از کلاه حور
بزم عیس و باغ ابریم
کان ماقوت بود از قضا
جمعه و دی و بزم گلزار
هفته راه رسوایش
ای در یغایر انداختن
لبک و در آج دست بند
از هوا فاخته ز فاخته خون
ران کوران کباب کز
می پانده نمک چندی
دل ز گرمی چو موم نرم شد

و عیش خوش جوانی داد
آسمان برکش و صفای
نخک آرزو شاد با دل
مجلس ساخت با خرمندان
رخت و بنگاه باغبان
دزدی از هند و آن عجب
آب را تیغ و تیغ را داد
پوست بر کنده پوتین
لعل آتش نهفته در دل
دشت طبع چهار فصل گاه
مغز خواب داد و دل را
داد و کردش عین دل
بردن روانه آگه
آفتابی ز شک بسته
قره العین بند و آن شش
کرد آتش حوائیه در پیک
غریبه ز کمال در بر او
کج زرد بود زیر مار سپاه
مغ پر وانه حسنه قبا
فاخته پریشان بر قاضی
باده گل زنگ تر ز خون
راست چون آب خشک شست
باد میخورد چون جهاندار
چرخ شسته و آشی زنده
نکته ای لطیف می گفتند

نوش بخشد بهر و مایه
مر که با تیغ او برون آید
و از زمانی که می پست شود
کاروان اوست در زمانه
مر که عدل با کاشش باد
کاروان که این سخنند
گفت اینجا که شت شاد
افسار ز نهاد بر پست
از تو دارم سرچهار است
مدتی است که تنه می
لحی از رخ ره بر آیم
آور و تخمهای سلطان
ز بجز وار بود و شکمیل
مرتفع جامهای قیمت مند
لعل و زیش از آنکه قدر و قیاس
رفت نمان چو زهر و از بزم
کار هر یک چنانکه بود بست
یادش آمد حکایت است
اولین دختر از نوادگان
خواستش بامر از خواست
و خورشید است با خرمی
و انجمنی ترکست ز کرد و کرد
چون سی سر و برادران
کس فرستاد سوی مغرب
قاصدش رفت خواست از

راه گیرد بار و مایه غمان
زان سر پسته بوی غمان
او خورده می عدش مست
نیست محتاج کار وانی پس
کان قبایل در کلاش
پیش با قوت کهر پاشند
کرچه ماهی بود با در پس
کم مبادار پس تو فست
بر تر و خشک تا تو داری
بر درشت کنم کمر بند
چون رسد حکم شاه باز آیم
مصری و مغربی و یونانی
وز غلام و کنیز چندین
پیشتر ز آنکه گفت شاید
دیش از فروش و لعل شک
با چنین غمستی ز در کشته
پس بد پر کار خود در
کان صفت کرده بودین
بود لیکن بد شد درین
کوهری یافت هم ز کوهر
بر سر هر دو هفت ساله خراج
در فتنه آتش می ران بر دلم
رفت از اینجا بکلیست
باز مغربی و نپس و کا
دختری غریب و می رخور

سرتی کو خلاف او سازد
مستی او نشان نیست
اوست از جمله خلق دانا تر
تا زمین زیر پرش خوار
هم زمین در پناه سایه او
شاه نمان از ان سنان
اوستی کیت تا بتا کر شاه
ما که مولای بارگاه تویم
از عرب تا بحسب مولای
چون شدم سر بزرگ درگاه
کر مست لاله بد بعد و
شغلداران در آمدند بکار
تا زنی اسپان پارسی
تیغ هندی و درع داد
و ادا تا زان پیش حور
شبه باز و شطرنج
بفرغت بکام دلش
مهران فخران حور
وان سرا چه گفت پیکر
پس خاقان و از کرد نو
داد خاقان خراج و خلعت
قیصر از بیم بزر و نفس
دختر را بر بعد و بر
دخت او نیز در کنار آورد
همچنان شدند با مودت

استخوانش مغرب از د
حجاب او خواب بند پندار
بلکه دانا تر و توانا تر
بزرگت باد حکم او بر جا
هم فلک زیر تخت پای او
بزمش را با قرن است
رست با کج هند حساب
سرو از پای کلاه تویم
سرفشایم اگر بفرمای
یا قلم راه تو نه از ریش
سوی خانه بشوم بیستور
حمل بر جل خستند نثار
سمه دریا که از کوه نورد
کشتی خود را اندر ببرد
وزمین تا عدن بدو شید
کو بخت کشته بود و بخت
کامد آن هفت کیست
در دشت شخم مهر بانی
بلکه او رنگ هفت کشور
برخی از مهر و بهری از نین
حمل و دیار و کج و کو هر
دخترش او و دختر
خوشت آورد و کام حجاب
زیر کی بین که چون کار آورد
خوشت ز سپارخی چو قطره

همه در زیر تخت پایش
 شکر از بهر صبح بایک
 من که از در سر بر کنیده ام
 از سر تیغیان بوقت کز
 این زند لاف کار خج کم
 پس ندیدم که کار زاری
 خوش تر آنکه هر کس نیست
 برق در دم بوقت بارش
 خواب خرگوش من نهفته بود
 شیر در وقت خنده خون
 دشمنان که دل سیخ نم
 من اگر چند خنده باشم دست
 بچنین بی غلط که نشدم
 اثر دگر چسبیده اند غما
 همه سر بر زمین نهادند
 همه را در جهان تن کردم
 سرورانی که سپردی
 آنچه مانده دیده ایم
 شیر بگذار که بخیر است
 کا و ساز و دف ز جان
 که ز فغفور تاج بستان
 شیر مرد است که پید
 که بر آورد سر کسی نه
 چون ز شاهان شمار بریز
 تیغ بر برتری که سخت کند

صف کشیده چون تار
 کین نباشد چه آدمی و چنگ
 در که امین مصاف دیدم
 بر که امین مخالف آمدند
 وان بدعوی که بر شستم
 چنگ بد کار زار کاری کرد
 گوید افسوس شاه باگفت
 یکی دست می بد میگفت
 خشم را چنانچه از چخت بود
 کیت که ز پست خیز
 بجای جگر پیچ زخم
 بخت پیدا من کار است
 رخت مند و نکر چون
 شیر ز بر درش نار و با
 پاسخ عاخرانه دادش
 حلقه گوش خویش تن کردم
 با تو بسیار حسری کرد
 کس ندیده است از سینه
 پاسخ هم نشانه سیرت
 که نشانه نند ز پست
 که ز قیصر خراج بستان
 قصه پید نه از پهن
 بود با شکری بایمی
 زوی که احسن از بریز
 چون در آسمان و لخت کند

ش ز بان بر کشید چون شیر
 از نگاه کیت که بهیج
 ماند از چکس چنان کاری
 با که دیدم که پای پش
 این ز کیوان رستم آردم
 با هم کین جو کس نیست خلص
 می خور و وز کس نیار
 می خورم کار مجله اسیر
 خنده و پستیم تا و لست
 نیکو امان چو در من آویزند
 بر باد و چون که رای آرم
 نچنین جزاها که من پستم
 سکت بود که ز ناتوانی خویش
 چون این داستان چو در
 کا نچه شگفت با که ندان
 تاج بر فرق شد خدای
 چه چکس حق تو تا جو نشد
 و یور است و از و بار او
 بجز آن کیت که بوقت کار
 که در بروی من چکن
 که چه شیر افکنان بسی بودند
 قصه خیره و ان شینه
 در مصافی چنین و چندان
 سربوی را یکی نشان شد
 تیرش را سوی پست افکند

گفت کای میرمستان لیر
 مردی کان زمر و کیر
 کاید از پر دلی و عیار
 دشمنی کشت و کشتی کشت
 این کینیت هر بر و آن خفا
 حکم نام سچا کس راحلص
 از چنین شکی نشنا
 تیغ را نیند کار فرمای
 خنده شیر و پستی است
 کج قارون در دستین زند
 کج قارون بر پایی آرم
 خواب خاقان نکر که چو
 شب خنچه سپاسانی
 روی از اذکان کج کشت
 هست پیرایه خرد
 کوشش خلق باد باشد با
 همه در سر شده و پسته
 پل اکت و کس است
 کرون کور بر کشد بخار
 که تنها سپاه چکن
 که در من مع شیر پا بودند
 هست پید از قهر تاینه
 آنچه او کرد کس نماند
 او تنها همه جهان باشد
 پست چکن در یک بار و بار

تیر خوش کرد بر نشانه
در شب تیر و ابر سپیدی
کشتی آن صدهزار زنجی
در شب عبورش درین جا
تیر بر کعبه از دی حالی
زخم دیدند و تیر پدانه
تا چنان شد که کس نکند
کشت چندان از آن پناه
صبح چون تیغ آفتابید
از بسی تن که تیغ را پی کرد
تیرهای حسنه در کار
تیغ اگر بر زدی بفرق هوا
ترک از آن ترک ز ناکه او
آهسته چو سخت جوشی کرد
در هم افتد نشان صبر
بیاد کوشید تا سری بریم
شاد و ابر ظرف قوی شد
اشکری پشته ز یک دهان
شاه چندان گرفت که هر کج
بر سر تخت شد بغیر و بی
پهلوی خوان پارس فرزند
داد چندان از آن خیزد جوش
در بدام نشاند و ز بکاه
کرد از آن کجدهان غنیمت
روزی از آن لب مبارک و

کالی است از پند
کرد با چشمهای پیری
سوسو میدید تیغ بدست
کرد بهرام کوچه سحر
تیر کشتی ز تیر خور خالی
تیر پیدا و زخم انجاسنه
کرد میدان او نیار خنک
که زمین زرم شد ز خون چهر
طشت سخن آمد از سپهر
زهر و صفرای خویش را تو کرد
مدبو و چون جند و بهشت
تا که کشت کافعی چو حیار
کامچان زخم دید بر راه
لشکر ترک پست کوشی
کف او باد بود و ایشان
قلب که راز جای نخبیم
قلب در ای قلب شکست
کشته از صد منای خویش
که پیر آمد از شمار برنج
بر جهان تازه کرد نور و
پهلوی خواند بر نو از شکست

بر سرش کمان شپخون
بشی از پیش کرد چرخ
سردم از سیم زنجی کرد و دید
برد لیوان چش و غنچه
از خند کشت که خار و در
نمک نشد این چه تیر است
او چو ابری هر طرف کشت
برش هر که رفت پخش
تیغ بی غنچه کشت چون ماه
تیر کرد و زبان تیغ کرد
شاه بهرام در میان صف
تیغ از میان تیر از آن
نمک را در بهانه گاه کریز
شود از تیغ رخت
لشکر خویش را به پیرو
حمد بردند جلد پست پست
مینه رفت و میره بکشت
نخعی بچپیه شیران
کشت با تیغ از آن لایان
هر کسی پیش او زمین تر
شاعران عرب در خوش

عقاب کردن شاه بهرام باز رگانش کرد
رفت بهرام کوچه بر پشته
مرکب شاه و شهر یاری بود

کرد بالای سخت کرد و در
کوه و محراب سپید تر از پر را
چشم کشاد اگر چه هیچ
جلد بر که تیغ و کوب پنهان
چشم بر سحر دشمنان سخت
تیر بی زخم و زخم بی تیر است
دشت از کوه کوه از دشت
رخت برداشت از بی جان
مرکب تیغ و دشت چون ماه
کار و بار از دود پیاد و
نوک تیرش حرمی بوی گناه
شاید از خشم او هر لسان بود
تیمنا کند کشت و دندان تیر
تیغ میراند و تیر می انداخت
گفت آن روز کار و دانه
شیر از زیر و دانه داشت
قلب ساو و مقدم سخت
کوفه مغر زرم شیران
بار عیت شده عیساز
در خور فتحش از زمین
نفر خواند بر نشاند
که بکستی نماند پس و پیش
بر سر نو بدن تیر کشاد
وقف تشکد و نمر از شر
شخت بخشی و تاجداری بود

ز کوشن بکوشه مهر	سر باب سپید فرو برد	بود سوزی ترک زنی نام	هم لقب بابر در جرم
هم قوی ای هم تمام اندر	کار داشت ناحیه پس پیش	شاه از ویکرمان بودی	شاه در اسم قیب و هم
نسلش از نسل شاه وار	وان پنهان که اشکار	سپرد داشت بود و سپر	بسر خویش عالم ستر
انکه بود از ان سرفراز	نام کرد و پدر ز او شد	عارف اندیش بود و درانی	پارسیش را بنو و یکس
شیر عیارش کی بصد کرد	موبد موبدان خود کرد	وان در شرف مملکت	واج خواه همه سالک بود
کرد شاه از دست قی قش	ناقد الامر حلیه عیش	وان به دیگر شغل سپهر	نایب شاه به حضرت شاه
شبه پیشان غل و کار کرد	عالم را عمل و فکر کرد	او همه شب بباد بزم فرو	عالمش کار خود و عمر کرد
آب و آرد کرد و خود خست	هر چه انداخت با خود برد	کرد عالم شد این کجای قش	تیر شد تیشها ز بهر شش
کفت کس کیست شد بهر	ای دریا که تغ و ادبیم	با طریقیان بی درافاست	حاصلش مایه خوردش
کسی بر این طبع جود	که شود کار ملک بروی	خان خاقان روایه کشین	تا شود خانه خراش
در کالبدش حور و بهی بنا	بود سپید سر از چکان	پستد از تازیان شاه پتر	جلد ملک ما و راه پتر
از لب چون کشت آمد	در خراسان فخر پست خن	شبه چو زین ترک از یافت خبر	اعتمادی داشت بهر شک
همه را فید دست پرورنا	دست از این جنگ است	و آنچه بودند سروران سپا	یکدیگر لی شان بود در خن
هر یکی از این خنای فر	میشود کرده سوی خاقان	طبع با شاه خویش کرد	چاره ملک و مانع کرد
کفت با من بکنجاده تویم	قصه ره کن که خاک راه تویم	شاه عالم تویی با بخرام	پادشاهی نیاید از بهرام
تغ اگر بایست در دام	ورز بندش کنیم و سپاه	کاتبی ز انکه نامه داند خواند	این سخن ابوسع شاه
شاه از ایرانیان طبع	ملک خود را بنایان ملک	خویش تن رفت و روئی کرد	با چنان حربی حریفان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان	روی کرد و اسپاه و ملک	مرد خاقان بود و لشکر او	بهزیت که نخت از بهر او
چون خاقان ساند یکد	کشته آمد نخت خویش	از کلاه و کمر تو دار نخت	تاج بر پای و ابر بر نخت
خان خاقان که کوش کردیم	که جهان ناپدید شد بهر	داشت از تغ و تیغ بازی	فارغانه برود و باد و نشت
غم دشمن بخورد و می میوز	کارهای نکردی میکرد	انچه از خضم خویش سپند	کرد تا خضم او بر خن
شاه بهرام روز و شب	قاصد انش و اندر بر سر	از سپید ارچین محبت	تا خن و اوقاصش است
که شاه نیست و فارغ	شاه و نخت فرخ آید فال	زان همه لشکرش تو تسبیح	بود سپید سوار و دیگر
هر کی دیده و از سوده	در زمین از دها و دشت	همه یکدل حمار صد دانه	که چه صد دانه را یکی خانه
شاه با خنم خن بازی کرد	مهر پنهان و مهر باکی	آتش حباب خنم و دود	خواب خنم کوش داد و دود

ز یور و زیب چنان بست
روی را در نقاب کفوی
پیش آن کاو رفت چنان
پایه بر پایه بر و دید بام
شعبه مانیک چشیا بود
کاو چمن پیش تو تنهایی
شاه گفت این نه زور و تنگی
تا کنونش ز راه پر بخت
گفت بر شغل غایتیستم
چو سبب جان زنی تو کوری
برقع ماه باز کرده چو دید
از بند و نیک خانه خالی کرد
آتش که ز دم ز خود در آید
فرشته شب و کشت در بان
غمت از من نماند هیچ بجا
شیر چو بر کوشش کوز و بخت
من که بودم در آن سپید
چشم آمد که اثر دمای چشم
گفت حقا که دست کوی
ای نه از آفرین بران که
خواند سر تنک او شد کرد
از پس چند خبر بامی لطیف
موبدا از ابشر پیش آورد
تا بر آمد ز ماه تاهات
دل قوی شد بزرگوار از

و او کل را خوار و بزرگ بست
بسته چون در من کل سوار
ماه در برج کاو بابت
رفت تا تحت پایه بهرام
سودا بود و در نیافت چو
پشکش کردم از تو آتایی
بلکه تقدیم کرد و بخت
در تر از وی پوشش و بخت
کاو تقدیم کرد و بی تعلیم
نام تعلیم پس نیار و برد
زاشت بر دشت اندوه
با پریر رخ سخن کال کرد
من از آن سو ختم تو بر جای
گفت کای شهر یا فتنه نشانی
کوهر غنیم بر آورد آید
وان سر و پشم بهم بدو
چشم بد را ز شاه کردم دور
تمت کینه بر نهاد بصر
بر وفای تو چند خبر کو است
کار در طبع و چمن بخت
دست در گردش جان کرد
ری بود او با دو کز شریف
ماه در کجای خوشش آورد

چشم را سر و فریب کشید
چو ماه و دوشه ارباب
سر فرو برد و کاو را برد
کاو بر کردن ایستاد
مزد کردن نهاد کاو و زور
در جهان کیت تا بزرگ
انک اندک پادشاهی
بجده بر دوش کلیم اندام
من که کاوی بر آوردم بجا
شاه شمع ترک خود خست
در کن است کفایت و قدرت
گفت اگر خانه کشت زشت
چون ز فتنه کران تپی شد
ای مرا کشته در جاده پیش
خواست ز فتنه مهر بانی
مزد بین که کشت و کشت
هر چه چشم در پند
شاه را آن سخن جان گرفت
مهر بانی چنان با قول کار
این کهر بار کشته بود
تخمای بزرگوار شد
رفت در شهر شادی گیران
بود با او بلوغ و عشرت و

امیر قان حسن حکمت بهرام و نصرت یاقین

ناز را بر سر غیب کشید
کرد هر هفت از پنج بایست
کاو پهن تا چگونگی کوهر شد
شیر چون کاو دید جبهت بجا
بگرش چنان نوید بشیر
از رویش بر بزرگوار
کرده بر طریق امان پادشاه
با دعای شریط حوش تمام
خبر غیب بر نیارم نام
هندوی که در پیش او درخت
واب بر سر وی کل
عذر خواهم نه از چند است
پیش خفته را نشاند بایست
زنده کرد و با شمای شین
در سپهر زندگانی کن
آسمان بود و او بر دشت
چشم زخمی بر و کز ندارد
کز دشت در میان جان گرفت
عذرهای چنین چنان کار
کرد و دی حفاظ این سرنگ
بر یکی در عوض هزار شاد
کرد در بزم خود شکر بخت
تا برین رفت و زکا دراز
نام بهرام کور در شمع
زنده شد نام نادر را

بر چنین نظری پستار بود
بر دوسر منک لعل و مایه
خوردای ملوک دار سپهر
همه اسپه بک ساخت
شاه بهرام روزی از سر
پیشتر انکه رفت و صید
و نیز نهست کسی که انایه
بود سر منک خاص شکر
بند و دار و دهی که داد
بی گفت چنانکه عادت است
که خورشاد و شاه با و سپهر
شاه چون دید که نزدیک
داد سر منک بود بر خنجر
چون شسته ز صید گاه سپهر
فرش بر فرش جدید چاه
شاه بر شد بهشت پای
میزبان آمد آنچنان باید
گفت کای میزبان ازین کج
از پیش شست سال از تو گد
این زمین نیست طرف من دم
بره کادی چو که بر گردان
کادی انکه چه کا و چون پل
چونکه سر منک این کج
با و دم ناید آنچنین بد
میزبان کین شست فز

گاه شیرین و سیم و کاشی
کاچنانش هزار دوا
مرغ و ماهی و کوفند و بر

رفس ماه بهرام بهانی پسر منک

صید پتن چکوز صیدی
بسنه و سپهر سایه
چون ز خسر و چنان شید
بزش از جهر و ریز باو
منت رای ماسعد است
خاک بود پستار و بر
پیش بر دآنجن سپهر
رفت و ز کار کرد از این
باز پرش با و ج ماه سپهر
که فرخ و شکر و شکر
دید طاقی ببلرب طاق
از کلاب و بخور و شراب
جایک است خوش و کفر
چون توانی برین نشو
از چنین پایه ماند کی کرد
ار و انچه که علف خورد
بکشید پس خیش را میلی
شهر کشت خود بدندان
تا نه چشم خویش شست
کرد با کاشی کاشی

کر چنین کار سوخت شود
رفت و زان کجای پنهان
راج و ریحان که مجید است

چون ان ده گذشت کان
باز پرسید کین دیا گرا
بر زمین بوسه داد و بر
شاه اگر جای پسر کند
باغ در باغ کرد بر کوش
کرد شاه را عیسر و ده
گفت فرمان تر است کاش
منظر از فرش چون بهشت است
میزبان از نور دهای کین
زیر خلی حرام شاه کین
طسج کرد و رخ خورق
چون شاه از خور دهای خورق
لیکن این شست پای طاق
میزبان گفت شاه باقی با
طرفین من که دختر سیاه
شست پای چنان بودیکه
بجد اگر درین پایا کس
گفت ازین کوه کار چون
و انکه از مرد میزبان است
سیم تن وقت شست خورق

کار ما هر دو ز و بلند شود
یکت یکت ساخت بر کاش
نوش و نقلی که نرم را شاید
تاکی آید بصید که بهرام
بر دوسوی شکار حجت
داشت آن نظر بلند آهنگ
و خداوند این دیا گرا
گفت کای شیرین بند
بند پست را بکند
حله مولی در وضع شکر
کشم شد و کا و شیر
تا زنجیر کاه ایم باز
کرد هر زنی که باید است
کسوت روی مظر ایمن
آن و بان تار کو هر چند
فرش افکند چسب خورق
می روان کرد و بزم شاهی
کاسان بر سرش و کینه
کو شش با و حور ساقی با
نرم و نازک چو خرقه قائم
کشتا و هیچ پاشست
از زمین بر کرایه شفی
بنود و بود و فسون بهشت
تا کند دعوی سخن ابرست
پیش از ان و عده کار است

خواند شش نزد تو
بر دستک دو پیش
آب دید شش آن
مونس خاص شهر یارم
کز پستانمی که بود مرا
روزی چند صبر کن شکب
ورشو شکدل رشتن
روزی آمد و کز هیچکس
میری زان سراج قلمی
گفت ز نهار سپهر کار
من خرد آن چاره پاک بایست
بر چنین عهد رفتن کن
بعده که چون رسیدن
آب در چشم شهر یار آمد
کوشکی است بر شیند
بود بروی همیشه جایی نیر
آن پرچم ده جان اند
مهر کوس که کش بود بهار
روز تار و زین هر گشت
همین آن است کل اند
هر چه در کا و کشت می افرو
چار کوهن کوش کوش
کوهندان جزو خور و کلا
شیر آید بدین طرف شکا
شاه بهرام خوی خوش دارد

که بر و کار این کینر
آن پرچم ده را بخا
کس چنین ناپسند را
و ز کینرانش اختیار نم
دیو با زحیم نمود مرا
شاه را کوشش بفریب
ایمنی داشت بجان من
کاچه کردی بخت بر
دخل عمان ز رخ او نیمی
با کسی نام شمس یار بر

در پیش کزک با سر نکست

نفر بارگاه دولت است
خواست کز کار او سپرد
مکن از پستی تو دشمن
تا بد آن حد که در شراب
شاه ز گرمی پیستم فر
کر بران کشته شاه باشد
تو ز پیش روی من
این سخن گفت و عقد باز
مرد سرنگ از آن نشست
کر من این خانه را پرستام

گفت که را با شو داد
بود سرنگ با تو را
از محبت سپهر یافته بود
بعضی از دهنده جایی
بر کفر نمی کردش همه روز
ماه کوس که کش که دید بهار
کار کرد و چون ز کشت
بردی از زیر خانه بر بش
قوت او زیاده ترمی بود
بر کش آن کار جو را
و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
از کالشن جو قه و سار
طبع آزاد نماز کش دارد

کشته شدن ز وی عقل است
شمع و آزارش سر اند
خون من کینه بگردان
بخشش پس ز دوزخ
در هلاک مگوشت ز دوزخ
بکشم خون من حلال
زاد سروی یوفه بر خاک
پیش او هفت بار بعننا
از سر خون آن صدمه بر جوت
کار میکن که من بدین
سازم از خواهدت نماز
این ز پند اوست آن ز کینه
کشم از اشک خونهام
جایگاهی ز چشم مردم دور
کرد و جانی شست بر سر
زاد کوی از لطیف نهاد
پایه پای کوشک بر برد
برد کوساله از خانه بام
کوی کا و کشت شش سال
زانکه خورده بود و ما آن
بود و خلوت نشسته بام
چون بپایستی نهار
از کباب شراب و نقل و خور
یک زمانش کام گیر کن
سر در آرد بر بند می تو

قصه ناله پادشاه گمشده

داشت و در زمان غفلت
در چنین روز شنبه کجاست
شاه روزی شکار کردند
شتری را بطور پس ماند جا
شاه در مطح پستاده چو
بر زمین زهن مبارک تیر
پیک شمشیر کوران
و آنچه در گذشت هم گذشت
فقه نامی سزار فتنه در
انجبینی بر دهن آلود
ناچون بر سواهی و آلود
ساز و چنگ ساز خنجر و تیر
چون در آمد بکورتیر کشت
بر فضل کاه کور شد تیر
وان نیزک ز ناز و عیار
کوری آمد بکوه چون تازم
شاه چون اینجای
صید را مهر و فکند بکوش
تیر نه برق شد جهان آفرود
گفت پر کرده شهر یارین
رفتن تیر شاه بر پسم
دل ان ماه پیدار کرد
باجا هر که اسب بچینند
زن کشتی کار شیر مردان
بود در سنگی از ترا در بزرگ

در پاسبان بیت و کوه بند
فوس و گشت شتر چو
اشتر شتر قصه کرفین
کاهی تاش کند و کاهی
مگر تاش زهر آن بخت
یامش کرد پاش بر دوا
فقه شاه و شاه فتنه
چرب و شیرین چو
مرغ را از هوا فرو آورد
این دی چنگ و آفرود
شد تیر و گمان کرفت
بوسه بر خاک و دنجش
در شکار و خوشن داری
وز سرش تا در مش اندام
چاره کرد پسر سحر
آمد از تاب مهر و کوشش
کوش و پسم را پسند کرد
کار پر کرده کی بود و شوا
مست از دمان نه از دیا
کینه بر خویش آشکار کرد
خبر کسی را که پوستین بختند

حکایت

حبش زمره و زمره حبش
که در و جمره که خدا باشد
شور میکرد و کور می انداخت
رند کور سوسی شاه گشت
شت خالی ز شیر پر کرد
آتش ناید از برای کباب
زنی میکرد و سر گشت
چنت و چابک بزم کبابی
کشر خرمی چو باد بر گشت
رود سازی بر قصه حکایت
شاه از خواستگی و سر
شاه بر کور شک کرد و سر
پس گمان در کشید و سر
چند رگشت و چند رگشت
تا یکی کور شد و روانه
سر این کور بر شمشیر
مهر در گمان کرد و سر نهاد
ناز کوشش و در علقه بود
دستبرد و چو نه نمی
کرچه و شوا شد باید کرد
سر تر بر دخت
خون کشند ز ناله و سر
گر کشم این حسابان
راج از پسر هم بران
شد چون شیر و سر

او جهان را بختی بخورد
شکر ایزد دل را کرد
آن فراخی شود بر پیش
سالی از دانه بر پیش
بر خورشش کی چنان در
باز کشتند به بسم
شا چون دید قدر وابد
تا اینان شهر بسج گیند
و این از انبار خانه ماند باز
این از دانه بود در بارش
جدمیکرد و کج خیر دست
جود خلق را ز گشتی برد
روی از ان رخ در خاک
کز حبش خبر نبود مرا
کایزد از بهر نیک ای تو
چار سال بنشته شد نشو
فرخ آن شد که او بخت و ناز
از خلایق که گشته بود باز
خلق تا نیک نیک باشد خور
بر کشیدند صف و پیش
هر کسی می خرد و تن فروخت
هر که بود برک عشرت و پنا
هر کسی را کاشت بر کاری
هفت سال از جهان خراج
کرد کرد از سواد شهر

و او بر داد مردمی میک
شفقت از پسینا جدا کرد

مردمانش ز غنیمت بیال
مهری کا فرید کان خدا

فرخ شدن شکی سال از عدل شاه بهرام کور

کاومی چون پستو رخ کپاد
که در آفاق نیکی است تمام
در انبار برکت و زب
در انبار پسته کجفت
پیش مرغان نیست قویا
هر کسی میکشید از انبارش
چاره کار هر کسی خست
غریبی تن که او تنگی مرد
غذ تقصیر خود بجای آورد
چون که او مرد خیر چه سود مرا
بر و غیرت زیاده شاهی تو
کز دیار تو مرکب شد دو
مرک را داشت از رعیت باز
بی غارت نه شهر ماند نه کو
پیش دخلی بود در پیش مرد
بر بلطی و ربانی و چینی
درع آهن خیزد و ز گشتی تو
عیش میکرد با شمع و ناز
و او ش از عیشش روز بازار
بچ هفتاد و پاد غم بکند
داد مهر بقدر ملاز ان بهر

شکل شد جهان از ان کین
مردمان همچو کرک مردم خا
سوی سر شهر ناله فرمود
با تو انگر بنج در پستاند
تا در ایام او زنی غور
اشراش زمر زکانه
لاجرم چارپای بل بر
شا از ان مرد منو مر
گفت ای روزی شش سال
شاه چون شد چنین نصیحت
چون تو در چار سال کور
از بزرگان ملک او تهور
هر که میزد او در جهان نیست
از پس پادشاه شیده اقم
مردم امین شده بشت کوه
حوضه می ببرد هر جویی
خلق چکار کی سلاح نه
وا که برکش نبود شهر فرمود
روز فرمود تا وقتت کرد
شش هزار او پستاند و
خلق او خوش کند و خوش بند

تیکه کردند بر فراخی سال
شکر نعمت یار و زندگیا
روزی از نیک از این
شک شد و از بهر جان فراخ
یافت نان عرب بیک
کا مرد و خورند و کور مرد
که دور و از ذخیره چیری بود
بی درم را دوست و نواز
کس نمیدانید جوی جوی
می کشیدند نو بنودانه
روزی خلق جنت را بود
شکل شد جواب و پند
هیچ جرمی را نبود در
تاغی و دانش از برون
مرد و از فاخته پسند
کس نشینم که چار سال
و خل بے خرج شد ازین
خانه و خانه شد تنیده چو
ناز و عشوه کنان کرد و
مجلسی در میان هر کویی
همه راتغ و تیر رفت ازین
او ز بخت و جهان را بود
نیمه کسب کرد و نیمی خور
مطرب پای کوب و لعل
تا بهر جا که زخت شش

بر خدا اسم آفرین و سپاس
تاج برداشتن ز کام و دو
آن کنم ز خدای بگذارد
از بجای که روی بر تپا
روزی چند چون بر آید
از من افزون از اندک هیچ بود
کار من حسنه بود و دوا
یکه و ساعت شست بر
انجمن باز که گواران کرد
چون ز بهرام کو رنج و سیر
که هفت چشمه را است
او بخوبی ز روم با چست
هم انصاف جهان بود
قفل غم از درش کلید آمد
کا و نازاد و گشت ز این
حل و عقد جهان بر و شد
کار و داران ز جلد کشید
هر کسی روز نام نویسد
کار بی رونقان پس آید
از فرستاده بر پستی
مردمی کرد در جهاندار
کادمی را بوقت برود
نوشتن را بگوشت شست
روزی از هفت شغل سالی
سکه عشق شد خلاصه

کافری با دیر خدای شمس
از خدا و ادم این نه آید
که زمین بچاکش نیاز دارد
پشتکاری بر پستی باید
هم انصاف و عدل کشایم
با دیر خست کمان چاک بود
هر که زمین شاد نیست شمس
پس بخت و شمس را بخت

پشت بر نعمت خدا نکند
چون رسیدم شمس و شمس
با من این خاصکان در کن
که بکیرید کوشش راست است
انچه ما را فرضیه افتاد است
پس از اندازد سپاه و خید
چون شمس انصاف خویش کرد
عدل میکند و دوا میدهد

شکر نعمت کنم سپهر کنم
کارایی کنم خدای پسند
راست خازن شود چون رده
ای با کوشش چه نخواهد
ظلم را ظلم و دوا را دوا
ز مد کا ز ما امان و نوبه
سجده بشکر کرد و هر کشید
خلق از دور ارضی و خدایم
استواری است و شمس
ساز و گشت شد شکوه

عادت شاه بهرام گور و شاهی چون بود

هر سرفت پای شست
بنکویی زمین خراج پست
عدل اسپر بر آسمان
کا و نازان فرسخ پدید آمد
آب در جویها فرستاد
دو هوایی ز ملک برخواست
حکما بخت مند بر و دوا
جان تیغ او که نویسد
رفقا ز ملک باز آید
کرد و کوزه در از دستیا
مردمی بر مردم آزار
کشتن او درست از آزار
عیش و خور و طبعش خرد
وان که رفعت شمس
عاشقان بونان خلاصه

بنی بر شمس چو سپید باز
پیار بالش نهاده چون شمس
کرد با دوا پروران یار
کار عالم ز نو گرفت نوا
سیوا بر درخت بار گرفت
پادشاه زادگان بهر طرف
قلعه داران خسته نیابند
و چون کار ملک پدید آمد
ستم کردن بر کوفه ز شمس
پایه گاه دشمنان شکست
خشم از این چون او که می
بیکین خیل خازن
ملک بی کینه را شمس
کیت که عاشقی شمس
کار و بازی بر آسمان

رومی بر شمس هم طراز
پنج نوبت رسانده بر جوار
باستکاران تپکاری
بر نفسها گشاده گشت هوا
سکه بر مردم قرار گرفت
یا فتنه از شکوه او سر
قلعه را با کلید سپردند
هر کسی را بقدر پادشاه
باز کرد و با کبوتر خویش
بر جهان داشت و پست
سجده شستی کی نیاز می
باز و الا بغار غنای
کینه بر ملک خویش شمس
هر که عاشقیت شمس
زیر فرمان سپهر جهان

شتر و اری خاک که بود و لیر
ماه با او بخت رسته یخ
یعنی آن ماه ز زما که برد

تاج سنا دور میان بود
و اهل بخت تنی نه کدو
خاست از شیر و از دوا که

تاج زرد در دم دوشیر
میزد آن دوشیر کینه
اکلی شان ز راه پس

چون کجاست دو اژدها در ماه
بر زمین سپهر اژدها در ماه
شیر گیری و از دوا که

سید در آن دوشیر

سید از آن بخت

سید از آن بخت

سید از آن بخت

در دور و دوشیر
آنکه صد شیر از و بون
با یک برزد بخت شیران
حله بردن چون شود
نه تا پیش چو رای
تاج بر سر نهاد و شد بخت

کو بر آن پشته شیر کشید
از بون دوشیر چون
و میان دوشیر تاج
دشمنه در دست
سر هر دو بر پایی

سر صد شیر کند بون
در کمر پت کرد عطف
چون که شیران دیر
تا سر تا جو بخت
سرست ناپه که دود

بود و شمشیر زرد
در دم شیر شد جو با
شیر گیری و شیر
بر جهان کمر کار
سر تاج از میان
کشتاری می نماید

تاج بر سر نهادن بجز نام و پادشاهی او

از بی بخت بود و دوشیر
طلع بخت و پادشاهی
آفتابی در اوج خوش
در دهم ماه در ششم
چونین طلوع ساکن
کجند از ششون صد

طلع بخت و پادشاهی
آفتابی در اوج خوش
در دهم ماه در ششم
چونین طلوع ساکن
کجند از ششون صد

طلع بخت و پادشاهی
آفتابی در اوج خوش
در دهم ماه در ششم
چونین طلوع ساکن
کجند از ششون صد

طلع بخت و پادشاهی
آفتابی در اوج خوش
در دهم ماه در ششم
چونین طلوع ساکن
کجند از ششون صد

سید از آن بخت

سید از آن بخت

سید از آن بخت

سید از آن بخت

آنکه اول سرش
اول کشتن از کسان
چنین هر کس
خطبه عدل خویش

سپهری پایی
شاه آفاق و شجر
اندر غی بخت
نوی تر ز لعل

چون که دید آن
موبد انش نه هاج
شاه چون سربلند
کشت کافر خدی

کافر و بخت شد
سر و انش نه هاج
سربلند ز آسمان
این فدا اوده

بهر که زنده شودم بخت بزر	باشم کشته در میان بزر	مرد ز یک کجا و لی خور	طبع کردان شیر خور
وارث ملک متغ و بکام	بچسبش خبر ملک بزم	وارث ملک از دست بزم	صاحب خضر جوان بکام
سین ازین مثل در کشدم دست	نستم شاه مکه شاه پرست	پایخ از استند نامور	کای شیر خوران تاج
شرط مار اتو از خند و نوا	یش الابدین غرور	چون بفرمان شدی بخت	هم بفرمان مار باک بخت
چو که بهرام شرط کرد پیر	در چنین شرط کوه پیر	یش بزی ریش بر دشت	تاج بخت بازی آورد بخت
شرط او را بی می خوشی ام	شیر بندیم و تاج پیش ام	کر تیر بند بر جان بخت	ور شود کشته بخت و تاج
ور کند شیر و تاج بر دارد	از ولایت خراج بر دارد	در خور بخت و افروخته	لیک بیات اگر چسب
ختم قصه بران شد آخر کار	کاخچه شرط بست کند ز قمار	روز فرود آمد در شاه	شاه باشیر در شکار
بامدادان که صبح زدن تاج	هم قوی است هم قوی یان	از غرب تا محرم سران	کوسه از زندهاد و شکار
کار داران و کار خیزان			سوی شیران کارزار

تاج برداشتن بگرام از میان دو شیر



شیرداران دو شیر مردم / فیر کرد و بزیست کار / شیر باشیر در بخت / که بگرام کوی کند

بگذرید از بنیاد پدم
بقبلی را که بخت یار بود
خواب من کچه بود و خوابی
مصلحت از نظر نوار بودم
ناورم دهنه در خرمین
از گنده که نشسته نامم
خبر بیکان نظم بفرمودم
دور دارم ز دوری از تو
سب و دیو از زوم از تو
چون شاین گفت در این
سرچشمی ز زای خوش
تا بعد از سرای کوهر
خوش بهمن و دوار ای
مایه مرث از سر و کلاه
موبدان که نو و کهن اند
باشینده که در وقت
جنتی باید استوار کن
به پیر پشکان جاسپر
بازگشت سوسوی خایوش
که گفتند شاه بهرست
شد شیرست آن بزرگوار
که پستاند سر و تاج بزرگ
قصه شیر و بر کرفتن تاج
سوی درگشتند بجزیرا
پرشت آزمای تاج پرست

بگذرید از آنچه خشمم
خوش تا وقت کار بود
از سرم هم بود خالی بخت
مصلحت را پیش از شوم
مال دشمن کنم خرمین و پس
بماند دار وقت باشم شاه
از بد آموز به بنامم
آن کنم که خدای دارم شوم
آرزو را اگر کنم بخت
سر تر بود از میان برخواست
خرد ما بهوش و مغرور شد
تاج امام است لیک تر
از تو می باید آشکارا
سیر و نسبت تو شاه شاه
همگی یک زبان برین سخن اند
دست عمدی شده است کار
کار دین عمد از عمد برون
نابزندش چنانکه باید برون
صورت شاه نو نهاد و پیش
که ملک کوهر و ملک بهرست
کار و بایی بنیز کرد و کار
سرور از ابر و پایستی
بچین شرط نیست و محتاج
با گفتند شرط شاه شاه
تاج بنهاد و زیر شمشیر

پیش ازین که چو غافل
به که با خواب دید و تیز
نختم چو دی و نو دگانه
در خطای کسی نظر کنم
نیک رای از درم نباشد
باشان کنم که شایسته
زن و فرزند و ملک مال
نان پس از روز نکشیم
نمایم چشم بیننده
گفت ما را تو از خداوند
سر تو زپی که سپهری
زند و است تابخی تو خندان
بار و نو تو بی پایا
ملک را به تو اختیار است
لیک مابین کان درینیم
که بخدا میم تاج بی پای
تا در این خود خجل شوم
شاه پرستان که مهرشینه
کشته هر یک زهر بانی
نوتان با خلاف او بودن
چون شود شد شیر خورشید
به که که رمی دروین نمودم
لیکن این شرط حقیقت
نام خوانند و حال نموند
گفت از آن تاج و شمشیر

اینک اینک ترک ان گفتم
چند اند که وقت خبر
چون شدم بخت کی کنم
طمع مال و قصد سپهر کنم
به و بد را بر این کنم
وز شاهان خورم که شاید خور
بود این ترا از شهبان
بگذرانش بنان را فرام
انچه بنسند و آفرینند
هم خرد بخش و هم خرمند
سرشمانی تو شای این
زنده دار یکا بخور تو که ماند
یا کار دار و شیر پاک
در جهان خبر تو تا بعد از
که گرفتار عمد و کسوم
سرتاچم از دوش کرد
نشد عمد و شکل شوم
وان چنه نامی مهرشینه
عاشق و خیمه افی و
آفتاب بکل در اندون
به چاکس پیش او نهاد
آتش شسته را بفرودم
کاکلیان و مهرش و زگر
یک سخن بفرود و نفوذ
که از دوجان شیر پیام

سرمه نیم اوقاق و سپید هم بدن خسروی خیم شوی بر اگر بومی بدان خرپند داشتندم بر انکه شاه نوم این مثل از زمانه سخت سحر خوشتر آید تر که رانی کور کاخر باد و و کشار نیست شب شب که در کشار و شرا کاهم اندوه و دستمان ای خاک جان عیش و تو کرد می عیش و لعل و ختی دارت محنت تو بی بدست کن کن و دست با عیش و خوش کس من ان شخم آفرینند آتش کرم یابی از جوش پنجر برک ترا پسند بود باز خود را بعد توانا می کاخ بر نامه کاتبان اند پنجر بر افشاد ز راهی بند لیک ملک که دارم از مدد هست مافرق در کوه پدرم و دیگرست و من کرم نوتان بر پدر کوا می بر کعبه شمشیر و شمشیر هر که او در سرشت بدست	نوبت هیچ سر بخت کاجینیت کرد و زهر آلود کز خطبیت جای مرید کردن افراز تاج و کلاه کار ز و دشمنست و عالم از سزار خچسین کنانی شور باصداغ زمانه کار نیست کاه با خور و خوب و کاه کاهی از دشمنان برایش کز خنجر منته و در شمشیر بی و رود جان و خنجر ملک میراث پادشاهی کان حکایت کسی سار پیش شخم کاری در ان زمین آهن سرد کوبی از کوشی خرج آن بر تو سوسند و او چون زیر شکنج کوشش کرم چو نامه را خوان من پسندم دست سندی عیب باشد که هست ماکر از خدا دوست تا خدا می کان اگر پسندم در کرم که خدا تان از و راهی	کر چه صاحب ولایت میم انقدر داشت ز نوش و تون لیک ایرانیان بزور و شرم ملک را پس ادم از بنی از چنین عالمی تو خنجر جرعه باد و بر نور آتش بود رست خواهی جهان تو در کف ز چو من ز و شب ز شامی کترین محنت انکه با چو توش کاش آن پش کاه من بود آن نکویم که دوری از شام لیک از خاکساری بدست از بے جور کوز غوزی چون نخواهد ترا بشکست من خود از کجای پنهانی چونکه خوانده خوانده نام با چنان کریمی نکر دست کر چه کاتب بود چاکست من که در پیش من چو خاک کر پدر دعوی خدا می من بیهرم بخورده مغدوم صبح روشن شب آید کر بدی کرد چون غنایخت	پشواهی پرست و اویم کاجو بود از و همیشه جان کرم کردم از نور شرم پس بنیت این پش ملک الملک عالم کرم خوشتر از سر چرخ کنداری غم ولایت از پی کاحسب دل و زجر تخ باید زدن ز بهر کلاه تا که کار کار من بود واری از دین و دولت سایه تاج و در شمشیر کاه شدی نو و کوه بر کزین یاد باز کردی وقت حاجت کرم ز اوش جوش آتش آمد از بهر باز از اندیشه باز داد پند گویند را عیار هست سرفرو نام ورم بهفت قلم من خدا و سپستم خرد و زور کریز دکاری پدر و درم صل صافی رپنک خیزد از پس مرده بد بنایت بر بدی کور و بدست نباشد کفش بر شمشیر نشینست
--	--	--	---

ناله کرم از خانه بهرام +

یک چون بکج خاست
چون نباشد ز بار گفت
آن مرغیش که دفتر
مسج دیدی که نفر و شعیبا
عقد پند این سپید
بر طلب کردن کلاه کین
کج از آن پشته که گفت
ازین تا عدن ز روی شمار
سر کی در نور و وحشیری
ناله کر نای رویین خم
کوه و صحرا پس غیر خوش
پایک جوی تخت شاه شده
برزین آمد آسمان زایل
تخت کیر و کلاه پستان
انجن ساختند و راوی
نام چون شد نوشت چینه
بار چشده و بارشان داد
پیش رفتند با هزار سر
نام را مهر بر کشاده
کرد کار بندگی و پستی
همه را در کار خانه بود
افزایش کرد کشتاده
چون فرو گفت افزین بود
هم ملک فرو هم کند
هم هنر مند هم جهانید

تیرا کرد و شد شایسته
دام انجنت از پلا پس

کر چه در شیوه کهن سخن
و دوطرز ز کیمیا سخن

آغاز پیوند سخن

انجنین و اعتمد را پند
کینه را در کشت و بستن
کوهر افزون از انکه شایسته
در هم افتاد صد هزار بود
قایم کشوری بشیر
در جگر کرده زهر را پی
بر طبقهای آسمان ز جوش
وزین سوختی که شده
وزین سپهر برادر هیل
نشیند غبار نشاند
سر کشی را بشت پانی
رفتن راه را سپید
عاجان دل کارشان دادند
بجد و بدند و دوا شد
خواند بر شهریار کسور
نیستی یافت بدستی
قدرت اوست شجیه
و افزین مهر بخدا
افزین زافید کار بند
و او مردی و مردی داد
هم چشم جهان پسندید

که چو بهرام کور کشت آگاه
داو غمان و مندر شیری
شکر انجنت پیش از انداز
همه پول و پوشش و سنجی
در روار و فقا و موشی
اگوس و دین بلند کرد
اشکری پشته ز نور و رخ
اگهی یافت تخت کیر جهان
شیر ز پنج بر کشا و بزور
نامداران و موبدان
سر چه فرمود عفت کس شود
چون رسیدند و آمدند
و او بهرام شاه و دست
انکه از جمل کوی دانش
اول نام بود نام خدا
ز ادقی تا مجب و جاندار
در تنای هیچ پیوند
روست ازین زمین
گفت بر شاه شاهزاده
مکن پست و اصل کسری
از هنر میزد نواز بخت

شرط من نیست گفته و کشتن
تازه کرد و نذقه های کهن
وین کند نفقه را بر خاک
نفقه کرد ز شو و سخت مدار
ز چنین پکانه ر بود کلاه
در طلب کین جهان داری
کینه در کشت تیر و کین باز
کین شش و یونند و قلعه کشا
غم باهی رسید و کرد باه
زخمه بر کاسه بخت کاسه نواز
کرم کینه چو آتش و زخ
کاژ دایمی در کشا و دهان
تا کف خضم را چو کوب
همه کرد و اندر برداشت
پوست ناکرده و دانه را کشیده
شاد نور از زمانه داد و در
که فراتر شد از آن
بر سر نام داد و بوی سپهر
که از انقباض ران
در سپهر بلند و کوه کرا
نیست پیرون از خدا
پرو حکم او هم این هم
کای بر آورد و پیکر
کیر چون کیرم از خنوع
بی هنری رسید بخت

کوسمی زار و بار بار کرد	شیر باد چو سک بود بزم	شیر باد و کرک پر شد است	کز سرخ شیر کمر شد است
و نهش پشنگ را نه کند	ز اهن الماس او هر کند	کو ساید بر سر ستم	دیو بند و نجم خام گم
همچو شیران ز ترش آب	کرد از ان شیر ترش آب	مرک خود دید ز نیکانی	پدر از آتش حوالی او
گاه بر باد و گاه باد	بود بهرام روز و شب کار	کرچه ناقص بود نظر به	از نظر گاه خویش ماکش
حکم او را روان چو حکم	کردشادین ز غایت محرم	درین چون سیل تب	بشکار و بی شتابند
جان اگر خواست هم در	داووش از چند کوزه کوهر	حاکش کرد بر ولایت	از سر دشت کفایت
یاد نامد ولایت پدرش	ز ان عیایت که بود در	بود و کج بودش از	هر چه با پیش از جوهر و کج
کار بالا گرفت وزیر آ	یزدجرد از سر سیر	بازی نو نو چو سیر	دو درون در نوشت روزی
انجن ساختند شهر و پنا	چون تهر شد سر و تاج	کرد با او همانکه با در	تاج پوشش کفایت از پدر
دانش و روز و رندی داشت	هر چه بهرام سر بلند داشت	خدمت و مار و آلود	که کسی ملک را را نکند
وزیر مردنش خبر نهم	گفت سر کس در نظر نهم	دید کس نید در پیش	از جنایت کشیدن پدرش
پارسی زادگان سپید	تا زیا زاده ولایت کج	کار ملک عجب ندانند	کان پادشاهی عرب پر
نام او را و زمین کردند	پری از خبر دان کرین	چون خدا خواست برنگار	کس نخواست که شود بر کار
که هفت چشمه از دشت	تاج بر فرق سر نهادنش	هم کج بود هر چه یاران	کرچه بر پیش تاجداران
بر خلاف گذشته آمد کار	دوری از سپهر نمود و کار	کاسان دوز خویش را	چونکه بهرام کو ریافت خبر
شورش از در جهان آمد	پای پکان در میان آمد	کس نبدخت کیر و گاویش	از سرخت و تاج شد پدرش
بر شد بر مخالفان شیر	و انکه آور و غم انکه چو شیر	نقش بر و زه بر حقیقت	اول آیین بگواری داشت
زمی آرام که نیست کلید	در دل سختشان نخواهم	از دل آرم من را کرده	کرچه ایرانیا خنجر کرد
سمه در مرغزار خنجر	کرچه در شمشیر خنجر	کوسفندان مرغزار	با همه سگ و لی شکارند
از خجالت دروغ باشد	از خیانت رسد خجالت	تا ز من عاقبت نخل	بر که بهمه و پیکند باشد
بخودشان کم خود یوست			خنجر و ارکش بند است
تیر او را نشاند و رخت			مردن رسیدند با جود
کام تو عطرسای کام پس	چون کل از کام خود بر آید	سخن و چند کوی چید	بس کن عادی سخن
بابی نیم خور و دواخت	کاخچه کوبیده و کشت	با که با انکه عهد است	انچنان فت عهد
انگهم دعوی کین دور	تا تر اغم چو باد نور دور	بر بود من خصال	بازش اندیشه مانع

آن شاه بهرام بهار الملک بسم

و ده دگر زان بلند پریش
چون پس کج خانه کرد کشاد
نقشینه آمد و قلم برداشت
شاه روزی رسیده بود
حجره خاص میدر پسته
خازن آمد بشیر کجید
مرچ در طرز خورده کاف
دخترای هند نوک نام
دخت خوارزم شاه نام
دختر شاه مغرب از بون
دخت کسری پهل کیکس
سریکی جسن از زیبای
نوحی در فاشه بهشت کش
این بان دیده بر نهاده
بر نوشته دیر سیکر او
هفت شهر آوره از هفت قلم
گفت تاباشد از نوش
همه آن دختران زیباروی
رغبت کام چون فروختند
ز انکه بر عمرش استواری
شهر چو زان خانه رخت پر
هم در آن خانه خون او زید
وقت و همی که شاه گشت
مدتی آچنین شاعر بود
چون ز بهرام کور بگذشت

داد و بان ظریف او کش
بغریزی پسته بخاری او
خازن از حبت دجی گشت
شاه چون قفل بر کشاد
نقش دیوار آن عاری
پیکری خسته ز ماه نام
کش خرامی بیان کبک در
آفتابی چو ماه روزان
در پستی نام و خوب چنان
کوهر اندر و ز نورین
غالیه خط کشیده بر قرش
سر یک دل مهر داده بد
نام بهرام کور بر پاد
در کنت را و در چو دیم
کشتن از نا ساختن ز خدا
در دشت جای کرد و می
دل تقاضای کام چون بخت
بر مرادش امید داری
نعل بر ز و بخازن پسر
سرش از کروش در او
سوی خانه شدی کید بد

صرف کرد آنهمی پل خوبی
گفت مندر که نقشینه آمد
شاه در آن حجره نهاد و قلم
خازن دید چون خند ایر
هفت پیکر در نکاشته
دخت خاقان بنام نغازه
دخت سلطان شاه نرسین
دختر قصر مبارک رای
در یکی حلقه حایست
در میان پیکری کاشته
چون سیم سپه در بر خیز
او در آن بعثان شکفته
کامچین است حکم هفت
ماه این دانه را بختیم
شاه بهرام کین فسانه
مادیان کش بود ز محک
کرچه آن کار نامه را در
بدارای مرد کار کند
گفت اگر بشنوم که هیچ
خمس خانه از زن بود
بزرگشادی در شدی بد

خبرافس بهرام کور از وقت پیر خود

فراغ از مشرفان و سپه
باز نقش ز نوبس را بد
صورت شاه و از دهان
در خورق بخرمی میکشت
خاصکان و حرمین در آن
چشم نمند و ز جوی اسب
میریکی ز و بشو می سب
نقشه بعثان چین طبر
ترک چنی طراز روی پوش
همه هیاهون و هم نام
کرده این هفت پیکر آن
کان همه پوست بود و نغز
زده در سیم تاج او بکمر
وان همه پیش او پیشند
کین جبا نجوی چون برادر
ایچه اختر نمود و بنو شیم
در فنون فلک کشف نامه
شیر مرد جوان هفت مرد
شاهمانی بشد یکی بصیر
سرچر امر دایم و کین
نعل ازین پس حد اندنی
سوی آن خانه کین کج
دید آن بعثان حور
دید آن خانه ملک شمس
باز گفتند حسان خورش

کوی برده ز تهم کجانش
برده کوی از تهم کجانش
عطف کجیت از سو او
یافت انچه از سو او
کفلی با دشمن مبارزی
کردنی با دشمن مبارزی
کوری الحی و دنده بود و چون
کوری الحی و دنده بود و چون
شیر از آن کور بر تافت
چون عنایتی تو از آن کور
تا بغاری رسید دور از
کبر و پایی آدمی نکشت
کبر و پایی آدمی نکشت
کوهی از قیر چرخ شد
بر سنگار کفنی ویر شد
غم کور از نشاط کور شدن
دست بر ران نهاد و کور
شد قینش که کور غم دید
هست از آن از دست
گفت اگر کور آمد دهشت
از میان و شاهنما چنگ
زین خیانت نخل شوم
از و هشتم باز کرد و فرخ
بدونک پستان شمشیر
ناجی را از بکوش ویر
بانی از از ویر آید
سر با بن برید از امیر
پیکان شد که کور کین اندیش
خواست پامی در دست آورد
شد و کور بار هر کفین کور
خسروانی نهاد و چندین
کور خازن کور و در محرم
ساعتی بود خالصان سپاه
شاه فرمود تا کور بند
شد از بختان دور
چون بقصر حورنق آمد باز

کشتی از غل و کشتی
روی محراب بر پست
چون کند شکار بگفتی
کور اگر صد فکند بشت
نام خود داغ کرد بر آتش
چونک داغ ملک بر رویه
ما که با داغ نام پیوست
در چنین کور خانه مورستی
روزی اندر شکار کا

شک بهرام کور شد شمش
هر یکی در شکوه پیکر او
اشقرا بخت شهر یار جهان
تا زبالا در آردش زمین
سقه بر رفت شیر کور
شیر کور او قفا دو شکلیک
چون عرب ز غمی بخت
بعد از آن شیر زور خا
گفت من ز کار فرمای
ش زده تیر حبسته زان
گفت بردست شهر یار جهان
روزی از روزهای خوشی

با و چند خورده سر دیتی
از بسی کور کور گرفت
پیکری چون خیال روحانی
خط شکن کشیده تا سر

نفس بر تشحن بکشت
کور کشتی ز پس کوی کور
کور ز تن حصار بگفتی
کمر از چار ساله بخت
و او پس تنکی پناش
کور از او نکر دید
نخل آن بر کج خوشتر کنیم

کوی بردار سپهر بر شمش
مانده حیران ز پای تاسرو
سوی آن کور شد چو آب روان
شکان بر گرفت کور کن
سفت از هر دو سفت پیر
تیر تا پشت در آن
در غم شمش سپندینه
شاه بهرام کور خواندش
تا بر کار صورت آید
در زمین غرق شسته تا فو

سوی صحرا شد ز سپری
همه دشت پشته ان بخت
تازه رویی شاه دشت
خال خال ز سر بر تاپیم

پش ز انکه پسند دارد
شیر بران اشقرا کور
پش کور کا و رید بخت
خون آن کور کرد و جو
هر که زان کور داغ دار
بوسه بر دغا می او داد
ایچنان کور خان کوه و برا

مینر از نمت بکشت
کردی از دور ناگهان
دید شیری کشیده و خور
تیری از جبهه شمش چکان
تا بسو فار در زمین
شاه کان تیر بکشت
سر که دیده بران شکار
چون رسید سوی شهر
در خورق نکاشته بند
چون کار ندان این شمش

بشکار افکنی کشت او کند
آخر الامر میان کوری
پشت نایده چو شمش
در کشیده بجای ز تار

پشتهای نجی ز کور کور
کرش تاش میگردون
یاباز و خند یکبند
کرنه و شش چار سال نام
زنده بگفتی از سراری
بنیدی از بند بخت
کور کور داغ دید رست داغ

کبر و داغ دست ز نشت
با دلیران آن یار و زین
مندر شمش بود و نعل
کاسمان از زمین کی بخت
بر شسته بر پشت کور
بر زده آورد و کور شد
پش تیری چنان روح
ایستاد و کان کور
بوسه بردست شهر یار
قصه شیر و کور کشت
صورت کور ز بر و شیر
هر که آن دید جانور پند

افرنهای کرد کار جهان
کرده بر می و او کشت
از پی کور کند کور
آمد افند و جهان
سکم اند و به شیر
برقی از بر نکلار

صفت کشتن بهرام کور از شیر را یک تیر و یک کا

صفت کشتن بهرام از دانه و کج افان

پسری خوب دشت نغان
هچ روزی جواقاب نو
جز با موصن نبودش
نمزد آن شاه با همار
بخاند سس عمل کرد
از نمانخای دور اند
شحت سیش نه پیش مهر
سمر ایک پیک بهم برود
در نمود از رخ و اصطرلاب
چون نمرند شد بکفت و
چون از آن ناکشت نیز
نظان و خپس نکفت
تغ اگر برزدی تبارک
تیرش از خلق شیر حلقه
هر چه دیدی و کر چه بودی
شیر ما شای پشگاه
درین کجاست سخن اند

چون سیل حال بهر
بود نغان از آن شای
این بعلم استوارش
کارش لایم و شکار
مرکبش از کمان نشا
کرده با حقش فکشت
شیر و تاختی بود شکار
باز ماندی تبک سوار

شیر یک و ایر خورده
این از آن نیک شوی
بو عقش بعلم را
آیتی بود در شمار
چون محطی هزار حل کرد
باز داد خبر بطل خوش
در وی آموخت رازهای
چون هم جبهه در دهر
در کشیدی زوی غیا
نمر آموزی سپاه کز
نچه شیر کند و گردن
که بدوزد پریان
ابگشتی لیک آتش
تغ از کج قفل حلقه کشی
زدی اسپا بودی
لاف شیری از دوزخ

یافت آنچه از سیل یافتیم
وان نشاط سوارش
بادر کار هاشم کار
کورچی ز چشم کورنی
با در داده نزل پشته
با در کمرش بودی
سبی اسپم سرین کور

ار سپر همدی و هم سالی
شاهزاده در آن حصار بلند
تازی و پارسی و دونا
بود هفت اختر و دوازده
را صد پرخ بگون بود
چون که شاهزاده را بعقل
ضمیر می که آن نمانی
تا چنان بهر دشت
باز چون شحت میس
در سپلج و سوار می
تغ صبح از پستان
تیر اگر بر نشانه
پشیرش گرازی سود
در نظر گاه است انداز
و آنچه او هم ندید در تبار
گاه بریل ترک است کرد

این پیش به دانش آموزی
تا چنان شد بزرگی
مردم کور بود در خنجر
اشتری با دپای بوخت
چو صد مار داده بودش
اشتر کور پسم چو زین کرد
وقت قتی که از مانت کار

نشدی یک نمان از آن
پرورش میکرد حتی
یاد دادش مع پستان
پش او کشت و دوزخ
قطره با قطر قطره بود
دانش آموز دید و در کشتی
کر زینی کر اسپانی بود
کاصل سر علم رشتن
کرده راجه رخ بختی
کوی برد از سوار چو کاز
سپر کنند با سوار
خسته بر نشانه بشاک
بپناش حلقه بر بود
نعلکش را موی شد باز
دوشش بر آن بود
گاه با شیر شتر زه بازی
همه نجم الیمیش خم اند
از ایدم مین پستد خانی
وان نقیش بحد افروزی
کر زینش را آسان شد نام
مردم را کی بود کور کریر
تبک آسوده و بکام دست
کور صد کور کند و بوش
کور بر کردش آفرین
زین بر کردی آن زیر سوار

صفت شکار کردن به سه ام کور

پادشاه است از نورش
پادشاه چو تاجان انکوار
گفت اگر منش زور بود
کار که بین خاک خوشوارش
آتش گنجت خود بدود
کز که ز خودش خبر بود
نام نعمان بدان نیامی
خاک جادوی مطلقش
چون خورنق بفرهاد
آمد از خبر نشیند
برسد ز خورنق از هر با
عدنی بود ز فشان
کوشکی دید که چون
بر سپهر همیشه بادوزان
از یکی سوزنده آب فرا
بادی پیش و مرغزار
کرد بر کرد آن روان
گفت ازین خبر نشاید بود
گفت کای ز دشمنان
تا فلک کشید و جبار
از سر کج و محکمت
که چو مندر بسی بود
غم بسی خورد و جای غم بود
جور پس کرد و او پیش
دشت بهرام را چو جان

ایمن آن شد که چند از دوش
در یحیی دمانک از دوش
بر ازین گنبد بجای کرد
چون گفت از شاه کارش
دیر بر بام رفت و زود قفا
یک بست از سر کفر و د

دانش آن کشت کوکبا
وانکه چند با و بصد یار
کار داران خویش فرو
کرد قهری بچند پل بلند
چرخ بود از او قفا خوش
شحت پاریچان ببايد

صف قصر خورش و نایب شدن نعمان از جهان

روضه شد بدان لار
صد نه ارادی دیدن
پنهای روانه گشت چو
ینی بر سپهر نورانی
افشای رون ماه درون
دور از آن باد کوست
بکوار مد که چو آب حیات
بادش از ناف برکشاید
سرخ لاله دید و سپهری
چنین جای شاد باید بود
خوشتراز هر چه در ولایت
منجیق چنین شد بر کار
دین و دنیا هم نیاید
هفت دوشند از دوش
کرده آشفته دید از آن دوش
ملک را برقرار خویش کرد
چون پدر بک زان کلو نیز

کاسان قبله زمین خواند
سر که می دید آفرین
تایین تاب شد سپهر
مین ز نقش و کاشی
آفتاب از برون بجای
چون فرو دید چاکر کوی
وزد که سوی سدره چو
بود نعمان بران کیانی
همه صحرا پلا شوشی
بود دستور از فرمان
که تو زان معرفت خبر
چونکه نعمان شد از روان
رخت بر بست از آن
داشت سوکی خانک با
چون بود از سر بر قبا
بر سپهر داریش ملک
بر یکی شسته حرف نمید

در برابر کشت و در بر خار
چرخ و بارش کند بصد خوا
تا دهندش زرافکنش زود
بزبانیش از زانک
کان بنا بر کشید صد
که چو اقی از و مکر دی خود
از بلندی بر سپهر کند
خلق رب الخ و نقش نمون
و ازینش بهار چن چو
آستانش بپستین
از پریش نه ماه دید نه
در جهان چون ارم کرمانی
نه سپهر چو سپهر
ساحی دید چو شت
دعی بانهاست چو روغن
تاشانسته باهرام
جایگاه تذرو و بک
داد که پیشه پیچ
دل ازین کنگ بوی برادر
در میان نهاد روی
چون پری شد ز خلق پنهان
روز کی چند را بغم بگذشت
باز مشغول شد بتاج و پیر
خلعت و لوتش پند
در یکی بزم در فغان

اوستادان کار حشید	جای آن کار کاوشی شد	مرکه در شغل آن عمل رجا	آن نمودار از دنیا شد
تابغان نشان رسید	کاچنان پشه ورکه در جوت	هست نام آوری کشور	زیر کی پس کنی ز اهل علوم
چاکلی چرب دست شیرین	سام نسلی و نام او پینا	دست بر دوش هم جهان	بهر وید اپسندیده
رو میان هند و آن پشه	چنیان در چین شده	هست پرون ازین برای	رصد اخیر و از افغان شک
نظرش بر فلک تیند و لغا	از دم غنکوت هطرا	چون بیکس هم صاحب	هم رصد بند و هم طلسم
اگر از روی شتگان پر	ار شپخون واه و کینه مهر	ساز این شغل از دور سد بنا	وین چنین قصر و تو خندتا
طاتی از گل چنان بر آید	کز پستاره چرخ بر با	چونکه نغان در آن طلبکار	کرم دل شد ز بار سنا
کس فرستاد و خواند از آن	هم بروی فرغیت از روی	چونکه سنا رسوی نغان رفت	رغبت کار شد کی هفت
پنج مقصود بود از دور جوتا	و انکی کرد کار او راست	آلتی کان رواق را شیا	خستند اینجا که می باید
چرخ کار کشیده آهن سنج	بر بنا کار کرد پالی خج	تا هم آخر بدست ز جین	کرده پسین بنای از جی و
کوشکی برج بر کشیده ماه	قبله گاه همه سفید و سپا	کار گاهی بزرگ زر کار	زنگ نازی نقش سنا
فلکی جایی که در دهن باز	ز فلک را بگرداورد	قطعی زیپر جنوب شمال	مشکل افشای صد خنار
مانده را وینش مقابل جوتا	تشنه نقش او بر آرا	آفتاب ابر و کفندی نو	دید و ابر عصابستی جوتا
چون بستی وون بکش	چون بستی وون بکش	صیقلش بود از سر شیم شیر	شته آینه وار عکس نیر
دشمن از روی شتابان	چون عروسان در آمدی	یا شمی ار پسیل ناور	از رقی و پسیدی و نرا
صبحدم ز آسمان از روی پو	چون هوا پستی از روی پو	کافاب آمدی وون نوز	چمن چون آفتاب کردی نو
چون زودی ابر گل خورشید	از لطافت شدی چو ابر	با هوای لعاب گیر کن	گاه رومی گرفت و گزنی
ز آسمان بر گشت رونق	خور بر رونق شد از خورق	و اد نغان غنیش نوید	کر پیک نیمه زن انداشت
از شر بارهای پر زخمت	وز کر انایهای کوهر	پشتر زانکه در شمار آمد	یا در وقت را بکار آمد
چوب اگر باز داری از	خام ماند کباب نخمی	دست بخشند کافوت	ماجت اباب در گزیت
مرد بنا که آن نوارش	وعدای میسده آید	گفت کر زانچه وعده داد	پیش ازین شغل بود می گاه
نقش این کار چینی کار	بتر کب پستی این بر کار	پشتر بر دمی در انجاریج	تا بر شاه پیش دادی خج
کرد می کوشکی تابو	روشن از دور رونق	گفت نغان چو پیش بانی	به ازین سخن تو آتی نینه
گفت اگر بایت توتج	آن کنم کین و ش ناید هیچ	این بد بخت آن بود صد	آن زیما قوت باشد این از
این پس بکنند یاید	آن بود هفت بکنند یاید	روی نغان ازین سخن خبر	خرمن مهر و مردی راست

شیراز آن یایه بزرگی است
صبح چون برشید و شستید
کوچه آماهی کج خانه
کاسما از ترزوی دوست
از ترزوی این جهان دور
گاه آید ز کوهی پستی
این دولت نیست و نیست
روز اول که صبح بهر
در ترزوی آسمان بجی
یافتند از طریق غیر کوب
ماه در شور و تیر بهار
دنب آرمده روی درش
با چنین طالعی که بر دم نام
کاچراوی پر دمه است
حکم کردند از صدان سپهر
مگر اقبال از آن طرف یابد
پدر از مهر زندگانه
کس فرستاد و خواند نغمه
الت خیره ویش بر دوز
چشمه را از مهر نامی
شبهه نمود کای فرزند
در هوای لطیف بجای کند
پرورش کلاه و چنان
رفت مسند بآفاق
جست جایی فراخ و بلند

که سر از طوق سر پرستی
چند خنجر نغمه بر سر

آغاز داستان

مانی از خوان خود و بهیچ
کر کنی کان زنج خوش

که کهر در کف آورد که سنگ	صلبشان هم این اثر داد
گاه علی ز کوه بدرنگ	کوهر و پستک نشسته بر دماغ
سنگ بالعل و خار ببار	هر که اکیس پسته ریوی
از شب تیره بر دهنای	کوره تابان کیسای سپهر
بار چشده سپیم ده چرخ	خود ز روده دهی چنگ آید
در بزرگی و عالم افروز	طالعش حمت و مشتری در
اوج مریخ در اسپد پدا	زحل از دلو با قوی ریای
و افتاب و فقاوه در شش	داده هر کوکب از سخاوتش
چون ز اقبال زاد و شد بهرم	پدرش ز دگر و خاتم
تخم سپید و پسر مسجبت	پیش از آن تماشای
کان خلف اگر بود زیاده	از عجم سوی تازیان تاز
هر پس از بقعه شرف یابد	آرد آن بقعه و توشش
دور شد ز دود مهر نانی	چون سیل از دیار شوش
لازلعل و ادب تا نرا	تا چو نعمان کند کل افش
ادب شامیش در آموز	بر و نعمانش از عمارت
داشت از چشمها کرامتی	چون بر آمد چهار سال بر
زین پسر مست خاطر مد	کین هوا خشک این برست
خواب آرام جانفر اکی	کوهر فطرش ماند پاک

صفه سمار و ساخن قصر در خورشید از بهرام کور کور

این از گرمی گذار و کزند
انچنان جادوان دیار

بر که حلو انوری خوان کین
باز کن جعبه سیان
کج نو در چنین کشتید باز
در یکی پستک و دیگری گشت
بچه پستک یکبار دارد
نسبت یزد کرد با بهرم
آن تطف کرد و سوسنای
کاکلی بودشان ز ماه و مهر
در زدریا که پستک آید
زهره با او چو لعل مایاوت
خضم را داد و باد سپای
خبر از او در سعادتش
چنگی کرد و دید طالعش
چند فرزند بود هیچ برست
پدرش کلاه در عریزند
کر چو گفتند البقاء و دل
شحت ز دور ولایتش
کرد آن برک لاله گمان
کرد از کوشش خود عیانی
کور عیار کشت شیر غریب
این مکرزاده نازک و درت
از بخار زمین خشکی کج
که زمین سپهر بر آسمان
بر چنین چستجو بست
و آنچه بود آنهمه بکار بند

مرد آهن فروشن ز پتو
در جهان این جانتیم
والک او پندار گمان خست
چون چنین است کار تو هم
آید آواز هر کس از دین
واجب آن شد که کار تو هم
انکه از دستم خبر شد
یکره از دید افروختن
پل سخن کسین و گشت
آن بری زین و شکست
گوشش تا وام جلد باز
پیش از آنست که بایست
من که چون کل صلح رستم
زاده ازین کارگاه تا مرده
چند با شنی ظیف میادند
کوشش چیدگان کتب
علم را خازن عمل کردند
ای پسر آن بان تر ختم
چون محمد شوی بسود
تا من اینجا که شهر بند شوم
سم شینی که ناف بوی بود
از در افتادن بخاری غم
در چنین روز خست جان پر
رقص هر کس بین که دست
بار چند آن برین پیوسته

کا هنی را بقره بفروشد
کز خدمت دولت است
استاد از ریمان خست
از فراغت چه بردایم
روزی آواز ما بر آید
که گیر و چو دیگران خواهم
کاشیا غم برون در باش
مهرم را از کرد و خفاش
پلکهای حرج پس است
کاوین روز با خود آورد
تا تو مانی و یک پیوستی
کافرت را فروشت داری
هم ز خاچد که خجسته
اچمن میتوان سپرد
خیر و آوازه بر آلبند

وای بر زرگر کی تو شاد
آن بصر که هست گشت
پر گمان قصب شد اند
چند پیدا این خبر بشم
چون من این قصه چشتم
راه دور را پس جسته
چند کویای حشر بود
تا بدانی که سر چه میدانی
خاک را پس چرخ کرد
وام دریا کوه در کرد
چون بار جهان ندر ارج
روز باشد که صد شکوفه
تا که دلق پوشی چرم
چون که شتم ازین گمان
جان در افکن خضر اصدی

در نصیحت در خویش نهاد

که تو سپه ار شو که خجسته
با یک بر زن بکوش محوی
از بندیت سر بند شوم
خسته زانکه یاد کوئی
صد و یک در اوستند بدم
کر دکن و امن از بون کیر
راه بین تا چگون و دوست
که نماند برین کر یوتی

زرش از فقر و کم بود عیا
نیم جویش از وی قیاس
زر بصدوق و فرخ و ارش
آفتابی در آفتاب شدم
هم در آن قصه عاقبت
ناقه را ندان زیم روست
ویده در پسته در بر تو
غلطی با غلط نچو آن
پنجین پل کا نذر آرد باک
با فلک قصه خون گران
در جهان هر کس که خوشی
از غنا چید فقه بر خاک
طلق یزد در آتش حدم
کوفتک را هر آنچه خوانی کن
تا بیای بی سعادت ابد
چون در آموختند لوح
مشکل روز کار حل کرد

مهر نام محمدی دار
که بندگی ریحی چرخ بند
در تو آرد که کوسه پنهان
کافله نام رشت بر حد
صد شکم شد دیده در طبع
نفری چون که مرده می
ویده بر راه دار چون شد
راه بر دل فراخ و آرد

کینه ز بر آفتاب فشان	شک را در درون لعل	تو بر چشم روشنی دیت	چشم روشن کن جهان هست
مرکاری که زربودنش	لاجوردی نذر هیش	مر ترا زو که زو کرد	سنگ را زو کرد
زرد و صفت هر دوئی	زین پرانده چند لانی	دل مکن چون زین زانکه	تا نکر دی چو زو پران
که کبریت بهم میانگی چند	از حلال جسم ارم دانی	آمده لا ابا سینه برده	سیم خور زین سیم کش
زنجور دین مستحط	چون نهی ریخ و پیم سبت	انکه خود را برنج و پیم کش	ز پرستی بود پیم کش
تشنه را که نشاط راه افتد	کی زید کرد آب چاه	ابلیس مین که از پی سبکی	دوست بادوست میکشد
انچه زو بگذری و بگذارد	چند بندی چو بند برادر	خانه دیو و دیو خانه بود	کر خود ایوان چه داند
خانه دیو شد جهان بشمار	تا نکر دیو چو دیو خانه	چند حامی حسان کرد	در زمین حمل و نهان کرد
کرب حمال کار کرداری	چار حال خانه برادر	خاک و باری که با خاکست	خاک بی رلف و با بی الف
خاکر خن و ورشد چشمش	به که سازند سپنج چشمش	خار را انکه در شکم دل است	برک تاج به زبرک کل است
به که دندان کنی ز خود دین	تا کرامی شوی چو دانه	شانه کور اسرار دند است	دست در ریش سر کشتی است
تا رسیدن نوشدارو	خورد باید هزار شربت مهر	بر در این دکان قصاب	بی جگر کم نوازی است
صد جگر پاره شد هر چه	تا در آمد بهی به پیکو	کردن صد هزار بشکست	تایکی کرد در آن زو کرد
آن کی پانهاد بر پیک	دین ز بهر یک قراضه	نیست چون کار بر مراد	بی مرادی به از مراد
هر مرادی که دیر یابد	مژده باشد بعد دیر نوز	دیر زی به که دیر یابد کام	کز تائیت کار غم تمام
لعل کو دیر زاد و دیر بقا	لا که کایه سبک است	چند چو شمع مجلس افروز	خویش سازی غمیشتن
پای بجای زمین بهیمی	سر برودن آرا زین غالی	از سر این شاخ هفت پنج بر	در پیم این غالی پنج
بر چنین چاه بوریا بر	سر چون پیکو بکشد	مر مری چنانکه دانست	بر هی رو که پیش غنانت
از مریدان پیرادیش	در توکل بد اعتقادیش	عقل داند که من میگوید	زین اشارت که شد چه بچوم
نیست نین بد لایک است	که زانکس است	ترکیم را درین جشن خن	لاجرم دوع مای خوشن
تا درین کور طبعیت	جام میداشتم چو شون	روز کارم بخیر میخواست	تر مینای خضر میگرد
چون رسیدم غل اکو	میخو ز منیشای زبون	می اگر جسم زین بود	قدر انکور پیش ازین بود
بطریق روم که دانند	لاجرم آب خن خوانند	آب کویند چون شود در جاد	چشم زو بود چشمت آب
غلط آب خن با سیم	میخ کو اهی در برین سیم	سیم را کی بود مشابرت	فرق باشد شمس تا قمر
سیم کی با پیش نوز	خانه انکه که باز کو نه بود	آهن من که زو کار آمد	در سخن من که نقش آمد

پر به جزیر پر عقاب
مغ زیر کج چستوی طعم
با نمر خور و بر دوزین اینا
شمع و است چو تاج ناز
مرکز در نفست یاریست
مرکز در اندادند
در ازل کرد آنچه باید بود
مرکز در بند کار خدایا
هستی را که هست نیک اند
این مریه سپهر آمد او قاش
آنکه زرق و اشش مادی بود
پیش مغلس ز زیاده و خج
آدمی تری علف خواست
کوش تا خلق را بکار آید
آن شنیدی که آن کیم چو
و آنکه زاده بود و خوش
خاک پر استن ج کار بود
کز کلاب از کل و کل از کلاب
دوستی زار و دنا حیات
دوستانی که با اتفاق افتد
به که زمین روز زمان کناره
نوان بر جان مگر بد و پنه
از پی دوزخ آتش بگریز
بجوی ز نیامزد حیث
کج بر سپهر شو چو ابر سفید

کوی برد از پرندگان بشما
به و پای افست سبی در دم
کم نیاید جوی بخت کار
گریه ات از خنج پشته با
داشتی هست و دشتی
آدمی صورتست و دیو نهنا
جهد ما با ابد ندارد و دو
با تو نیک و بخیریش بد با
نیکی پیشکش آید پیش
و آن بخت بد و ده کمال
به از آن کز غم تو شاد بود
تا به هیچ چو از دبا بر کنج
از پی زیر کی خوش یاریست
تا بخلقت جهان مبارک
خواب خوش من سر کرا و خوش
مردش هست هم خوش روی
عامل خاک خاک را بود
نوش در مهر و مهر و در سات
کار و آدمی خور و دبت
دشمن از هم اتفاق افتد
فضل ازین جار بند پار کنه
به بدی و بد پسندی نیز
نقطه جویند و طلق را زیز
هفت قهلی و چار بندی چند
پای بر کنج بختش حزن شود

زافت این نیند نامو
سر کجا چون زمین سکم حوار
جو جو سر چو زوستانی با
آن معنی که لعل دارد
خردست آن کز در سیدار
و آن فرشته که آدمی
کار کن هم که به بو دشت
باقن مرد بد کند خویش
ایچان ز می که کر سیدار
کر چه دست تو می خیر کس
نان خوشش بهشتا نشین
کر بود باد باد نور و د
سک بران آدمی شرف دار
چون کل آن که خوی خوش
هر که بد خو بود که زادن
سخت گیری کن کمال دشت
کر کسی سدت ز دانشک
با جهان کوش تا دعا بر
کر کسی خود بود و مرغ خوش
چون کن پی پی غید حور
در چنین دو کاهل این پند
عاشقند که بندکان خدا
خیر تافتند زیر پا آیم
چون در سده درم ندانم
تا زمینی که ابر تر کرد

بی خطر نیست کار بی خطر
از زمین جز د او شکم و است
یک پیک هم بد و رسانی با
خنده که شده است و کیر
نم داری اگر حسن و دوار
ذیر کانه زیر کی عجبست
کار دوزخ ز کافیه شست
در حق دیگران بد اندیشه
نخوری طعن دشمنان بار
یا کبورت فرو گیر پس
کر خوری جو را بنان بنیان
به که با او سپهر غرور و
که چو خرد دید و بر علف دار
تا در آفاق بوی خوشش
هم بران دوست و دشمنان
چون تو صدر از بهر ملی
ز آدمی خیر و آدمی از خاک
خیمه در کام از دنا بر نه
سکدی ای کجا کند فرموش
هر دور ابر خلاف زنگنه
یوسفان کرک و زاهدان
ایچن بند بنسبند پا
شرط فرمانبری بجایم
باد در پیکر شش نار و چ
از زمین بوس او چو ز کرد

ای ملازمین خیال باز چندی
از پس این خیال در گذرم
آنچه مقصود بدوین پرکار
وان در فصل خطبه بوس
فصل حسن نصیحت آموزی
حجت مملکت بقول و بهر
عهد مملکت علار الدین
نسل پستی مود ازو
رستمی که فکست سوار
تقل پستی چو در کلیه آمد
بحر و بر سر دوزیر فرست
در بزرگی برابر مملکت است
پیش پستی پشانی
آنچه در دم نوست که نیست
زافریش زاده مادر کن
چون بری نام سر کار خوا
قصه ناشینده او داند
یاد کاری که آدمی زادت
هر که خود را چنانکه بوشستا
فانی آن شد که نقش پشیمانی
چون تو خود را شناسانی
روزی بی غبار در پی دوو
سر کسی در بهانه میر شست
بالغائی که مبعث کارند
مرد بایا به کار آگاهست

چهار فصل است بر چهار
که کمین پیکر زو گرفت نو
پادشاه راجست و فیروز
آیتی در حد ایگانی و هر
حافظ و ناصر زمان وین
جده و اباحال اجمد ازو
هم بزرگست و هم بزرگی
عالم از جوسری پدید آمد
بحری و بری آفرین خوش
در مبنای بر افکند

اولین فصل حسن بن محمد
فضل و کبر و عایشا و جهان
پادشاهی که ملک هفت قسم
خسرو تاج بخش تاج پستان
شاه چون ارسلان کشور
مهدی کا قباب آن ستم
سمراسمان و هم کعبه
اوست آن عالمی که افروز
سر ملندی چنان بزرگ بر
برتن دشمنان برقع دوز

در تعریف سخن

حیج فرزند خوبرو سخن
سر بر آو ز آب چون با
نامه نوشته او خواند
سخنت آن در کمر بست
تا ابد سر بر بر کی نرفت
هر که این سخن اند باقی ماند
بگذری که چه گذری نرفت
پس بنمید در آفتاب بود
کس نمکد که دوغ من بر
بجز ذرا صمغ و نار
شده باید که دوز در دست

نامکوی سخن دران مرد
سخنی کو چو روح بی عیب است
پین که از سر چه آفرید جدا
جهد کن که بناتی و کانی
باز دانی که در وجود است
در تو بنگر که بود کین دست
و انحصان که ز جو چرخ
هست خشنود که در دل
در حساب تو آمدن ز کتاب
صاحب یاه دور پین باشد
خواج که چرخین یکس کند

بنیالی خیال باز چندی
دور به زین خیال نگارم
کافرش بفضل و سبک
کان دعا در بر آو روزگار
دخل دولت بر و کند هم
بر سرتاج تخت کزین
به زالب ارسلان تاج ویر
ووش ختم آخرین عهد
هم بی شیر و هم بنام هر
هر دم آرد نزار جو پیش
کز بزرگیش خرد و کشتن
برق شمشیر اوست و سوز
وز سمش پشندگانی باد
نخست و درین سخن نخست
سر باب سخن فرو بردند
کو هر کج خانه غیب است
تا از و خبر سخن چه ماند بجا
تا بقی رسد ز جویانی
کابد الله میری تواند است
آنچه دانست تا بود است
زین در آیند و زان که گذرند
نخند پس عمارت از دل و جوش
دود و چند شاد چهار طاق
بیه چون کم شود چنین باشد
شک دارد و میندیش کند

ماند از آن محل نیز که گوی
تا بزرگان که نقد کار کنند
و آنچه دیدم که راست بود
بار چشم ز نامهای نهان
وز و گزینهای که کنند
چون از غنجد در سوایم
که عروسان چرخ بی اگر
آخر از هفت خط که یار شود
کس این رشته که پرست
من که رسام رشته بهایم
در نزار آب غیسل ناید
من که آن آب که نم چو صند
دخخ و سخن چه می چیم
اسدیر که گفت بود تو
صدف از ابر که بکشد
کین فضا که چو اموز است
زو طلب کن مرا که نغز است
تا پسیدمان نقش شمع
بر من آن شد که در سخن
نفر کویان که گفتی گفتند
زان خطما که رفت پیش از
پوست بی دیده ایم همچون
عاصی نیست زین آمو
بر کشدم کی خنجر زین
ای غلامی پیش تو دادم

هر کی زان قراضه چری کرد
آن همه نقدش اقیانوسند
ماندش هم بران خشت
که پراکنش بود که در جهان
هر دی در دین نه کنند
کشت حرم بد که زید بهم
در عروسان من کنند
نقشه در میان کار شود
راستی در میان نیست
از سر رشته کند در ایم
تا با بی رسته که شاید خورد
از دم آخر شتی آب و علف
کار بر طاعت من چیم
طالع و طالعش هم در ست
صد از و در ش هوا کند
جامه نو کن که فصل نور است
من کیم باز مانده نهی است
مهرین چه صورت آری
و دهی ز رزم نه دو پی
مانده شد و عاقبت خسته
کو بر پس بد پیش از ما
نفری پوست داده ایم جواب
خبر به پادشاه بود
هم کیدی نیستم چنان
بش تو درخت میست

من زان خورده چون گنج
آنچه از دینم نشد به گفتم
جد کردم که در چنان کرد
زان خسته که تا نیست
سرورق کوفت و در پستم
گفتش گفتی که بپند
از هم آیشی و هم کار
نقشه از نقش ده وار
یک سر رشته که ز خط
رشته یکتا است که سم از
آبی انداختند مردم شد
نخعی خوشتر از نواله
نست غمیت یا تو
مرح میگویم این چه گفت
خشم خشم خشم
ایچان بر ز دیو پنهان
موم سپادم ز مهر خاتم
روی اگر پس خ و گریه
نخ زد که عیسرا
ما که آخر تراش ایچیم
کر ز الفاظ خود و پی
با همه قادی و دو سخن
چست کا ز من جواب
با همه ز لاسی منزل
چون طبع یز این کرد

برتر شدیم و چینی گنج
کو هر نیم هفته رسفتم
باشد آیشی ز نقد عرب
وز سواد بخاری و طبر
همه را در نیمه بیستم
که خود بزرگان بران خند
هر کی را سیکه کند یار
سر یک رشته را که دارد
همه سپهر فلک غلط کرد
خامه ز انداز و برده ام که
آب انداخته بسی گشت
کی نخاسوی من بدارد که
بخل محمود و نبل فرد
کا بزم از ابر و درم از نقد
بر حیفه چنین کشد رقم
که بهر سینه که سلیش
خالی ز انکبین و پر زبون
نقش بندش پیراه بود
مشک من سایه پس حیرا
بند و اکیر در میان دیم
در معانی تمام تیرم
بر تا چم روی از کنه
بر سپیدم از جواهر گنج
هم با پتفره لکشم شول
نیک بخت که بخت شای

مادر از خط جایل خویش
ز مهره را از فروغ هستی
بهر پوشید چون خدیجه شام
جرم کیوان چو بوسه ز قدش
هم نقش ترکنا ز افق او
از بر جبرئیل و میکائیل
چون در آمد باق عرش افرا
بهرش حن غرند پیری کرد
چون حجاب هزار نور در
دید معبود خویش را بخت
زیر بالا پیش و بر حجت
بی حجت با حجت ندکار
حجت از دیده چون نهان شد
همی به حجت کجی پسین
بامدادان بصدور او
ای نظامی جهان پرستی حجت
عقل را ز عقیده واری کرد
چون اشارت بر پستی
پر کرشمه حرم غبال کشا
انچنان که حجاب تاریکی
فغلی چند را بر آتش نیز
باد کو رقص بر میسر کند
ریخ بر دتور و کجی نبرد
چون برید از من این غرض
هر چه تاریخ شهر یاران بود

و در سپهری ز شایسته
بر قی بر کشید پیمای
سرخ پوشش که نهش بهر
در سواد بیز غموش
هم بر آتش ز پویه باز افرا
بال پر ز بقیه اسرار
ز زبان ساخت از کندی
رحمت آمد کام گیری کرد
ویده در نور بی حجاب
دست از هر چه ویده بود
کجاست شد همه حجت بر
زین حجت بی حجت کج
ویدن بی حجت همان باشد
در اعطای حجت کجای
آمد از اوج آن مدار فرو
از بندی در ایستی حجت

بر عطار و ز نقره کاریست
کرد آتش ترکنا سپهر
مشتیرا ز فرق سر تنایا
و او حشر امان جو با شکم
نمزل انجار پس اندازد دور
کشت از ان سخت نمر خیرا
سر ربون زوز فرش نور
قاب و قوسین او در ان
کامی از بود خود فرار شد
ویده بر کجیت کز مقام
شش حجت چون نهان کند
ماظر حجت نقاب بست
از بی حجت پس بود اینجا
باش اقبال معرفت
هر چه آورد و وقف یاران
کوش تا ملک سپهر مدی

در بیان نظم کتاب

رنگی از کوزه و صابستی
تاج زرین نهاد بر سر
در سواد و کوه و صندل
بر هیوسه چو دیو بر سر
وید در جبرئیل و میکائیل
رفرف و سدره رابا کج
در خط کا پس سلطانی
ادنی شد تقرب او ادنی
تا خداوندیش میشد
کرنج و رست او چو کرد
هم جهان هم حجت کر کند
دل شوش واضطراب
هم حق بود کس بود اینجا
میج باقی نماند در اینجا
وقف بر کار کار داران
دین رشیع محمدی یان
رستگاری نو شمشیر
از سپهر پرده سپهر
که هالی بر آور از شبیه
جادو از خیال بازی تو
تا شود باد صبح غایب
لنج شمشیر در ورق شرف
کرم داری تو نوران در بند
انچه را که اش او داند
همه را نظم کرد و دوست

با چنان جان که هر نفس
آن جسد را چو ازین جا
کرد و ناخن برای آتش
افزین کردش آفریند
چون بخت در جهان تابش
گفت بر باد نیلی خایک
پاس شب از نیل خایک
چون تیر شافت آورد
شش حشر از دشت خایک
عطر سایان شب بکار
خیز تا در تو یک نظر بند
شب ز اسفود ده چو صحرای
تازه ترکن فرشته گار
سرد آو بر سپه فرشتی
با سخن القه و الم و القه
زان سخن هوش آمانی
دو این بر آستانه کعبه
در شب تیره آن سرچشمه
برق کردار بر آستانه
بر زوایای پرده
هر چه را دید زیر دامش
سرعت عفت در جهان
با کش میر قطب خالی
چون محمد بر قص پای راق
قطره بر قطره زان محیط لک

رزین تاب آسمان چست
تختند و او سیلماست
سیب را دو نیمه در شش
کین کرین بود او کریند

در صفت معراج

نفسش بود چو شکوفه
مخمر خاز شک افروخت
سیب را کوز قطع هم کند
با پیشش زنده ارجح کبود

تویی شب نطق اهل
بجینت براق آردم
نه فلک از چار منج بر آرد
سبز پوشان در آفتاب
هم گفت و هم ترنج باریک
تازه رویش آن شکوفه
خیمه زن بر سیر پاره
دو جهان خاص کن تنجی
بر دو عالم روان شسته
لوش را حلقه علامی داد
این ز دیوان ز دیوم دوم
شد نقش بر او نقش
تازیش زیر و تازیانه
ماه بر سپهر چو هند کاوه
شب لکد خرد و دهم لکام
جنبش روح در جو اندوه
کر جنوبی در شمالی شد
در نشت این صحنه را او
قطره بر قطره هر چه بود شوت

رطب تر نخل خشک شده
رطبش خار و شمن این محبت
ناخن دوستان دینم
بر کرینند و کریند و در
تحت بر عرش است معراج
تازینت بگرد افلاک
بر شین کاشب این نطق
بر کوکب دو آن کشاده
قد پیما ز آرد آرد
بر تو عاشق شده یوسف وار
طره نوکن ز جسد سایش
یافت خوابی هر آن خوابی
بر سر آبی از نیمه که سر سود
غرم در کاه لایزال کن
لوش کرد این پام بند
وین این خبر بقول
وین شنید آنچه بود شرط کلام
طوق ز رخ چنین نشاید
لبک علوی خرام حیات
پر کند از شش چهار عتاق
برق چون تیغ بر کشد نیام
با چنین بی خورش هم
کاه راج نموده کاه اغزل
دوری از دو آسمان بر آشت
شاه راهی شب پر مکی

بدونیک ز پستاره چون
کیست از مردم ستاره شکر
سرچست از دقتیهای
همه را روی جسد اویم
بر در خویش سرفرازم
چون بعد جواسه از بر تو
چونکه بر در که تو کشته
من گشته راز کار جهان
از تو پوشیده که نیست
از تو نیز از بدین غرض پر
راز کویم بخش تو از شوم
سر بلند ده از خداوند

کو خود از نیک و بد زبون
که بختینه ره بر دقتیا
بایک نیتستای علوم
از همه جسد از لایم
وز در خلق بی نیازم کن
بر در پس ز فم از در تو
ز آنچه ترسید نیت تو
تو توانی راز باز زبان
بر تو پوشیده نیست
باتو هم بی غرض بودیم
باتو کویم بزرگوار شوم

گر پستاره سعادت آید
نودی در میانجی از گنج
خواندم و سر بر در حق
ای تو زنده در کجایت
نان من بی میانجی و کران
همه را بر درم فرستادی
چرخ کنین سخن جفاست
در که ناکم که پستیکر بود
غرضی که تو نیست پنهان
غرض آن بر که از تو جویم
ای ظیف می پناه بر در تو

کی قباد از منجی ز ادب
که ندانستار هفت
چون ترایا فم و رشتم
وز شور تو سر که انیت
توده ای در حق جانان
من نیچو ایستم تو میداد
تو مرا می جان مراست
در پذیرم که در پذیرت
تو بر آری که هم تو میداد
سخن آن بر که با تو می
بدر پس مرش از در تو
هفتش راتاج خورشید
خاتم آینه آفرین کار

در وصف حضرت پیدای علی بن ابی طالب

نقطه خلق اولین پرکار
نوبر مانع هفت چرخ کن
شاد پسران تن و تاج
رخ نوبت زن شریک
اولین گل که او شمشیر
امر و نیش بر پستی بود
وانکه از و کشت سایه زو
سر که بر خوست میفکند
تبع ازین بوقهر خیزی
آن طرفها که راه دین شد
کرچه از و گزید از دهر
حکم مقصد هزار پستار
چار باش زین باصل و نیر

دره التاج عقد و تاج سخن
تبع او شمع و تاج معراج
چار باش زو لایک
صافی او بود و دیران نیر
نمی او منکر امر او نیر
چرخ سایه و انامی شوی
وانکه افتاد میگردش
رفق از انو بر هم آینه
بر که باد و ال کین شد
وین جهان آفرید از بهر
تابع حکم او هفت هزار
چار دیو از گنج خاشر

کیست جز خواجه مود را
امی و امسات رایه
همه پستی طفیل او مقصود
واخرین دور کا سازارانه
وانکه از فقر داشت فقر نیر
ملک را قایم الله بود
تا نگو کرد و را نگو می کرد
هر شش و انوار شک و لان
اینک امر و بعد چند سال
چشم او را که مهر از غایت
حلقه داران چرخ کجی تو
ز آفرین بود نور نیش او

احمد مرسل آن سول خدا
عرش فرسای عرش رایه
او محمد رسالتش محمود
خطبه خاست هم او را خواند
چه حدیث فقر و چندین
قایم انداز پا و شاه می
قهر بر کوهان جم او می کرد
آهش نند پای پستک لای
همه بر کوی پس از و نند دوا
روضه کامی برون ازین
در و بند کیش حلقه بکوش
کافر تنها بر آفرینش او



ای خروید بود و خوش از تو
ای بر آرد سپید
سازند از گوشه کار
ای جهان از هیچ سازند
روشنی بخش اهل دنیا
اول اولی پیش شمار
پسته بر حضرت تو خال
بیک اندیشه راه بنایی
تو دمی صبح رشب افروز
جز بکیم تو نیک و بکشند
چون خرد در ره تو میکش
تو که جوهر ننداری جا
ما که خردی و پیچ کردیم
تا تو ای تو نیک و بد بود
یکتی و آسمان کیتی

سج بودی بود پیش از تو
انجم لاله و زواج بن بود
ای همه کس و همه کار
هم نو بخش و هم نوازند
نه بصورت بصورت را
آخر آخری جنبه کار
بر درت نماند که در دل
یکی بخت که بکشای
روز را مرغ و مرغ را روز
پهچکاری بکیم خود کشند
کرد آن کار و بار کی کرد
چون رسد در تو و هم شفیق
با تو پیرون زلفت پیرویم
همی پس است خود بنو
بر در تو زنند بر در برد

در بدایت بدیت چسبید
آفرید خنده این بود
همی نیت مثل و مانند
بجوت جلد موجودات
نام تو کاید ای سرست
مست بود و سر در دست
تو از آوی و دیگران را
و کمال نامل سجده شد و
رو شب لکان و افروز
بایجان حیرت که در خور
جان او چو است و درین
رسمیایی رفته است
عقل کلکی از تو یافته
تو دمی تو آری از دل
سر نمی شنید پر دست

در نهایت نهایت چسبید
بدیع آنکه یک کان بود
عاقلان خیزین خوانند
زنده بلکه از وجودت حیات
اول آغاز و حسن است
باز گشت بدت تو
تو خدایی و دیگران را
تقل رقتل پسته شد و
حلقه در گوش مار کاهند
چو دست از تو و بخای
کس آنکه جای او نجاست
هم جای می هیچ جاست
هم نیست نکرده و
آتش عقل و عقل کشند
هم هیچند که در دست





۲۵

پادگار هشتم من بنی خورشید
که شش لایق کتابت است و هشتم خورشید نام دارد خوانند که بنی پشک بهر موقت بهمانند

ای ختم قرآن پادشاه
 ای چشم خوش همان دریا
 مشغول شوی بشادمانی
 زین ناصح نصرت الهی
 بر کام جهان جهان پرداز
 داد و داشت کران ندارد
 ملک کن برای ایت تست
 دشمن که بعد شد زبانش
 باز وی تو کرد چه مستکار
 از صحبت آنکه چهره
 تا کار نه وقت مریاید
 در قول چنان کن استوار
 بر عهد پس اعتماد نه
 بر کوش کسی میغین این از
 از سر چه طلب کنی شب
 و آن شب که شوی بطبع غم
 در مجلس می کش و دکن
 سر جا که عمارت و سحر است
 زین جلد فسخ اگر گویم
 تو بزرگ پرستار کردن
 یارب ز جمال آن جهاندار
 باد احمد او یاش منصور

بی خاتم تو بسادش
 یابی و بزرگیت جفا
 وین نامه پر دی بخوا
 بشود و در حرف صبحی
 کان که که تو مانی از جهان
 کر پیش کنی زبان ندارد
 خود و در حرم ولایت
 ایمن شود و در برش
 از خون خدای خواه یارب
 کو باشد کاه نرم و کتیر
 کرد و کجی پسر خشا
 کاین بود از نور پیکار
 تا در دل خود نیش جا
 کار زده شوی کفشت باز
 پیش از نه کنی می اندوز
 بادی از دغا و فروم
 تا گرم شود نشاط آن کوی
 بشتاب که صدق است
 باتو سخن بجا نه گویم
 پس ما و عای نیکو دان
 آسوب که زنده را نهان
 اعدا شین که مقتور
 یک قطره بمن داد جاش

ای مخنه نسل آدمی زاده
 روزی که بطلع مبارک
 آن باد که در پسند کوشی
 بنکر که جهان در فرشت انداز
 پیدار شنی بکار دانه
 کاری که صلاح و ولایت
 در کردن هیچ نیکو از
 قادر شو و بر داری باش
 رای تو اگر چه هست شیار
 هر جا که قدم نهی فرایش
 نصرت پیام داد جوینا
 کس را بخود از رخ کشود
 شمار عدد وی کوشش اخور
 از آنکه زنی زنج بر کن
 هر چه بسجود باد و سست
 چند آن مجوز این پستی آرد
 بنمای بخاص و عام شیری
 بر کشتن آنکه باز بخت
 زان جود تر است و همای
 هر ز تو بوقت شاد و کام
 هر دور که زنده تو سازگار
 بر پست جام خسروانی
 کین نامه کاشتم شمشیر

ای ملک دو عالم از
 پرون بری است پیکار
 ز جنت خود خوش بگذر
 و ز چند ملک باز مانده است
 پیدار ترک شو اگر توانی
 در چستن آن غنان کین
 شمشیر من بهر کنای
 می بخور و هو شیار می باش
 رای کنان دست مکن
 باز آمدن قدم پیش
 آلا بزبان راست کویا
 پستیا کین نیاز نمود
 خوار از رخ خود چنین توان
 و از آنکه تو بر کشته می کن
 باد و تو خوری عدد و سست
 کالایش بت پرستی آرد
 تا کس نندم از دلیری
 تعجیل کن اگر چه نیست
 ناید ز تو خبر صواب رای
 پس باشد همت بکام
 هر جا که رود تو باز داشت
 پر باد ز آب زندگانی

این نامه که نام دارد و یه با
 بر دولت او خجسته پیاد

در دامن سرش کوه باغ
خضر اتر از وز بر جدی نه
همه روز زمان بر خمر راند
وان تخت بفرشهای پا
که بر لب جام لب نهاند
پیری تعبد ایستاده
مینند خواب در نماند
دزغزل خلد جا گرفتند
کین یار و دکانه یکانه
مجنون شده نام این گشت
آسایش از حجاب اند
هر کو خور و دین جهان بر
چون شعله صبح کی افروز
تا هر که دین جهان کند جا
بادی که در و بقای سپه
کز زبلی ز کان بر آید
در عشق چو سیر شود
عشق که کاش می پست
بسیار شراب تلخ جو
این حالت اگر چه در و کست
در یای سخن نمود پایاب
شد قه بغایت تاسه

هر برک کلی در و چسب غ
افروختنش را حدی نه
هم فاختگان بزد خواندن
چون فرس نهشت کرده پا
که بر لب خویش بوسه داد
سر بر سر تمشان نهاد
پرسید ز سر آسمان
این منزلت از کجا کردند
پس شد رفیق جاودانه
یسی شده نام انکه هست
و انجا برادر سپیده
ز نیکو یکش درین جهان
در غم شب ز آتش روز
بر لخت این جهان نه پدا
از خاک فنا پذیر بستر
اینت نه هند و زان بر آید
تا دور نیفتد از شانه
گردا به رمان خود پرستی
کز عشق شده است همچو کبر
چون در سر عشق رفت پای

در هر چمنی چو چشم چنا
کلهای شکوفه جام بر
در پای کل چو آفتاب
فرخ و سر و شوی پی پسته
کاهی سخنان خویش تند
سر خط ز نو تار می نخفت
کین سپه و بتان کجاست
آن پر زبان گرفته حاکم
آن شاه جهان بر است
بودند و فعل ناب سود
انچا المی و کرت بینند
انکس که دران جهان هست
شد زید ز خواب خویش
این عالم فانیت و کست
ز هزار بهوش باش زنا
خود را بجرم عشق بی پای
نیر از سپه انکه رست کار
سر شربت غم که جان کز آید
این شربت اگر چه تلخ است
این واقعه که چه رنج کش بود

در خاتم کتب دینی چند در مریح

این قصه کلید بستی باو
شاه ملک جهان سینا
شروان شه لیقا و سپهر

در خواندن او بستی باو
یک شاه ز صد هزار
خاقان کبیر ابو الطفر

هم فاتح ایشان است معبود
جمشید و دهم تحت کبر
نی شروانشاه بل جشاه

مینو که در بزمک سینا
بر داشته بانگ بکشت
تختی زده بر کن راست
در دست نشاند نشسته
کاهی براه خویش رفتند
بر تارک آن دوشخص میر
از باغ ارم چو نام دارند
نقش ریسر زبان گاه
وین ماه بتان بدستوار
در فرج و فاجعه بود
الآبد الا چسین اند
شادش درین جهان چسین
کرد این همه راز با پدید
وان عالم با قیت کست
کان کل نهی مین چسین
تا باز می ز خود کج
شایسته شست شمرید
چون عشق و در جهان فریاد
تمیش عشق شد چسین
چون از سپه عشق بود
کشتی بعد مرسید دریا
المنته قدای نظمی

هم عاقبتش باو محسود
خورشید یکم بر بی نظیر
کین خورشانی اقل شاه

بر کرد خیره خانه کرده
لفظ آره کنی که دیدی از دو
و اگر نه از آنکه شاه مرد
از زلزله ای دور افکار
زان کرک مکان پشیمان
مردم بخاطر باضیبت
برخی ز علقه بوی بروند
کپتاج روان آن گذرگاه
چون محرم دیده ساختند
خویشان و نزدیکان پاکان
وان کالبه که فرشته اند
او خود که غبار مشک و شبنم
شسته باب دیده پیش
شده با شراب خانه برد
بودند درین جهان یک عید
آن روضه که رشک بوی
زان روضه کسی نمکشته
آسایش و لطف یارشان
زید آن سپه همدرد
پیشی که چو لعل سفت بودند
اگر کوشک پان نهفت
در خاطر او گذشت یکروز
در قالب خاک خیز شد
چون شب سرنافه را حرا
بنمود فرشته ایش در خوا

زان کوه که آتش یانه کرد
شوریدن آن دوان چون بخوا
باوش کمر کلاه برود
شد بخت و فشانده برجا
کس را نه با پشیمان او کا
این مرد می ازدوان غر
برخی بوقت بروند
کردند در آن آن محرم را
از راه و فشانده
جمع آمد و جود در ناکان
همچون صدف سفید ماند
از ناف عشق بوی خوش
دواند ز خاک هم کجاش
سرت بقیش سپرد
نخست در آن جهان یکمید
جاکه جود پستان بود
تا حاجت او نداشت
وامر ز رخ و نثارشان
ای جمیع ابرار جانم
بر حالت خویش کفایت
تا هر که شنید آفرین
اندیشه آن دوانم افروز

از چم دوندگان چوبست
پنداشتی آن غریب
آن چفته خون بخرج کرد
در هیاه و زهرشانی
چند آنکه دوان بماند برجا
چون پال گذشت آن دوان
دوران چو طلسم کج برو
دیدند فاده مهر بدنه
آوازه روان شده بهر
رفش در و نظار کرد
کردندش بر زرد و دانه
کریند شدند سوگواران
پهلوی که دهم را کشد
نخست باز تا قیامت
کردند چنانکه داشت راهی
هر که می از عسی بخور
یارب چو با حرا و پیک
ما هم ز نیم جاودانی
از مشهد آن دو چشمه نور
از راه بصر بوش سمعش
افسانه آن دو هم مدارا
کان تازه و دخت بر خور

خواب دیدن زید سیله و مجنون را

از آیه روضه جهانشما
صحنش ز طبعندی درختان

آمدند جمله خلق بر جنت
انجاست بر پسم خود
در وی بسیار و درج کرد
نمانده برون اسپهانی
تنها و در آن محرم کسی پاک
آوار باشد نکام و دکان
وز قفل خنینه بکشند
منغری شده مانده اسپهانی
شد در عرب این فضا معلوم
دل خسته و جامه پار کرد
بارش چو صدف عیسوی
کردند بر و شرک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
برخواست ز ایشان ملا
بر تربت سرور و در قضا
در حال شدی زنج غم دور
رفش ز عالم آن دو جا
چون نوبه بارسد تودانی
پوشیده قدم ندانستی
پیمخت و چو یافت کردش
در عالم از و شد آشکار
چون بدیم بر پرده
یا نشسته پنداشتند
بر نیفر روز شک پاشید
حوش حوّل بلند بخان

این گفت و نهاد بر زمین
او نیز که شست زین کند کاف
با این عقب که دارد ایم
ریشی نه که غور کا و نمیت
دوری کن ازین خراسان
تا بل شکست تو کردون
کستخ مباد بر نهاد
این هفت سرشاره های خنجر
آن پیر زنی که آرد هاست
کج زخم می کش تا توانی
از مرکب خوابی فرو دای
نخوت روش تو نیست
آن قتل که بند پینه دارد
تا رخ نماید مهیت
در چس که جهانی حسنه
نیروی می و نور دیده
بالای فلک ولایت است
در قامت خویش فلک دار
بر پای قدر خویش پیا
سنگی که ز پایت افکند
این ره بوفایه توان بد
چون آب و نده خوش جان
خوناب جهان نیز زدن جان
بر مهند عروس خوابیده
افتاده باز هم بران حال

وان تربت را گرفت بر
وان کیست که بگذرد برین راه
انجام که میکند سر انجام
خاریده ناخن پسمیت
کو دور شد از خلاص مراد
زین پنج جهان جازه پیر
کو زنده شد مگر بسا
در کرد تو حلقه بست چون مار
نی پیر زنی که آرد هاست
سر زخم که کج زنی بهانه
افتادن خود بجهنم مناس
چون ناخویش تو نیست
ز در شکم خرنیه دارد
چون روی نمود آرد هاست
رود جوی که رده دانی آخر
ز روی کرانه آفریده
پستی همه در حمایت است
پس قیمت خویش تن نگدا
تا بر پسه آسمان کنی جا
بر دار و بپوش کوزی لعل
جازه بوفایه توان برد
هر جا که روی لطف رسان
کو را بکلوخ او کنی پاک
خوابش بر بود و بشت
نه ما بشتید و ام کجیل

چون تربت یار در بر آورد
راحمیت عدم که هر کشته
کو زخم که در کباب این دو
ای چون خراسان کین
در خاسیل زمین نشین
در ناف جهان که حجت
بشاک که حجت از جهان
گر دگر می بفرق پاست
بگذر ز جهان که شهر و دشت
اول است کن از بلایند
تا شیر ابلح زحمت آرد
با خاک تبرک مهر جوی
چون پیر زنی که آرد
عاقق که رپ بچس کا
در یفت نیست غور جان
پنداشته که کم چراغ
سلجوقی اولین جود
وز خاک نماز کونعبایت
از سیل حو کو پسه مگردان
وان سر که که با تو بر زنج
بدخوار صبح در حیات
و ایم تو بجهان نماز
مجنون ز جهان جوخت
ناسود و دین سرای پر دو
و خسته پوش در عمار

ایدوست بگفت و جان آرد
از آفت قطع او بر پشد
از شور گشت کین بود
در ماند و باین کر بوشک
سیل و سیل خورشین
بادیت چه باد و حجت
آپسته مران که کاروان
در حلقه آرد هاست جات
کر باز زنی ز مهر و دشت
یا قوت خوار از و بایش
بر عافری تو حجت آرد
کوی که بگویم و نکوی
مکش خواهی ز رش پست
جوید زنی که ریز را
بر یفت نیست جو این بار
آریش زرم هفت باغ
میراثی آخرین وجود
بر شمع ساز کونعبایت
سیل خور و روی بر کون
بر هم چشم و نوش کن بوش
خوشخوار چو آب خوشکوار
آز خبرست کونعبایت
از سر زرش جهان است
حون خفت مع انرا که
حشان همه در یاق دار

عاجت نهایی تا بر آرم
 کا نعام تو هست پیش خورم
 از طبع خودم خرم داد
 باز این سوچم گرفت پایم
 لیکن عجب آیدم که این بار
 بال طرب سبکته پیغم
 مجنون خوشنید پریشان
 بر زد میان جان دم سرد
 یارم کجا بر رخا گشت
 او مرده و زنده شد پیش
 بگرفت سلام را بکسب
 چون دید سلام زاری
 میرخت ز دیده آب گلگون
 گز رفتن آن بت بهشتی
 روی تو ازین ترش افروخت
 روزی دوسه مهر با خن
 از قصه و قطعه قصیده
 دان جلوه گرفت بر باد
 انکشت کش نخن پریان
 کان جونت خرم من زمانه
 زان حال که بود زار گشت
 نالید ز روی در دما که
 غلطید چو موخته کرد
 برداشت بسوی آسمان
 گز محنت خویش و ارام

مقصود بکوس تا که ارم
 سحر تو بجای خوش کردم
 بنجم زحصار سپینه داد
 گز باغ تو میوه بار بایم
 طیاره و بنیت درین کار
 شور و شغفت نشنم
 کار آمد و باز اوشد از کار
 کاوخ جلوم سوخت از در
 خاکم بدین دروغ نکست
 من زنده و مرده ام بداد
 در شمشید یار برداشت
 بی یاری و حق ارم
 از هر شوره راند چشمه خون
 در موج و دم شکستی
 اما بخت که جان من خست
 زانگونه که بود ساخت
 یکک نبشت بر جریده

بنمود سلام جی شناسش
 زین پیش خنک دست بر
 کردی ز قصیده های چون
 کرسی کنه بجان پذیرم
 امسال حننت از مود
 اکاه کنم که کار چوست
 نالید یکی زمان بر آس
 بگذارد ز کار من چه پرس
 کان حور نسب و قاست
 بسیار سخن درین ورق اند
 کان یار پریش شامنت
 آن نوچه کرمی دروا اثر کرد
 و انکه بلطف جواب دادش
 جانم ز پی تو در غم افتاد
 زینسان بوارش قصا
 هرمت گزوشنید در حال
 چون هر چه شنیده بود بو

بهار مجنون ز غم لیس و وفات یا فتن

شد خرمی از شرک دانه
 بی زور تر و زار گشت
 آمد سوی آن عروس خاک
 پیچید چو بار زخم خورد
 انکشت گشت و دید در آست
 در صحبت یار خود رسانم

دستان فلک شکست خورد
 جانی ز قدم رسیده لب
 و حلقه آن خطیره افتاد
 می پیوسته زار زار بخواند
 کای خالی هر چه آفریده است
 از او گم ز سخت جان

بر سر خنخی بسی پشاست
 لطف تو مرا ذخیره پس
 کوشش دهن لبم پر
 ورنه ز خار پیش گیرم
 کان مرده که یار بود
 چونی تو و با تو یار چوست
 در حسرت آن بت حصار
 ای یار زیاده من چه پرس
 و اواره او بر پشت
 بسیار ورق درین بخواند
 امنیت ملاک جانم است
 او نیز بگریه دیده تر کرد
 غم خورد و بدان صوابش
 کاین صاعقه سخت محکم افتاد
 میرخت ملک بران حرا
 و ان گفته که بود تا بد سال
 و پستی خواست باریش
 آورد تجف سهوی بغدا
 این قصه چنین بر دیار
 چون خور و شکست با در
 روزی یکم شید و تاب
 شتیش در آب تیر افتاد
 اسکی و سوسن تلخ بفتان
 سو کند بهر چه بر گزیده است
 و اباد گم نخت را

شورید و بدی چو یک در
در صورت اگر ز من نهان
کز نقش تو از میان برخوا
چون نیست غمت ز رفاه
ز فقی تو ازین خرابستی
تا طوق زدم بگردم دست
قدیل و انت از روان
برداشت ره و لای خیش
بر کفین حالت فرست
در رگمندی ماند خمار
از کوه در آمدی چو سیلی
بر تربت آن بت و فار
اوز من می کشته زابست
از پیم ودان در آن گذرگاه
زینان و رقی پیامیزد
که قبله ز کور یار نیست

و آخر چو بکار خویش در ماند
تا رخ نویسن عشق بازی
کافا و سلام را در کباب
بر هر طرفی غمان همی یافت
یکبار شکسته پرویش
وان دل شد چون بدو نظر
مجنون که شیند شرح کاش
کفتا چه رنج به دگر باز
اول ز منت نبود سنا

آسوده شدی چو آب دریا
از راه صفت درون جان
اندوه تو جادو اند برخواست
خواهی تو نشسته خواجه
در بزم که ارم نشستی
خالی نیم از وفای عادت
افروخته باد جادو دانه
مشتی و کانش از پیر پیش
حرفی ز وفا ماند باقی
کز ناله در و نشد سر آس
از فقی سوی روضه کاه سیلی
کفشی غم دل بزاری زار
ویشان حرفی در کوشید
بر جاده خلق بسته شد راه
عمری بهو پس تباه میکرد
گاه از پی کور دشت خیمت

کایه سلام آن گرفتار
همی حجت از نشان نمیت
وز کونه بگونه کشته حاش
کفتا ز کجایی ای جوانمرد
بشناخت و گرفت در گنا
کاه زده بمن شدی آغاز
کاه خیمت بود دنیار

چون ماه غمپست نصبت
کرد و ر شدی چو چشم بجز
من کز تو بسیار دل نهام
کز رخس تو پیش دارم بنگ
من نیز چو کربش ایم ایند
جاوید بهشت جای با تو
این گفت و نهاد دست
در رقص حسیل نافرماند
میداد ز کربیه ریک را کیک
در هیچ روی نماند پسنگ
سر بر سر خاک او نهاد
او بر سر شغل و محنت پیش
چشم از ره او جدا نکرد
تا او نشدی ز مرغ نامور
روزی دوسه باسک آن
در دیده مور بود جایش

بر جبت و نهاد روی زار
تا قاتلش بودی شک
آزده شده ز بهر آن
کفتا که منم سلام رنجور
کرد آن دو کان ز راه او
من غمزه و تو نمانی غنی
آیا چو رسیدی ای جوهر

آناه غریب اگر غمپست
یک چشم ز دار و دم نه دور
یاد تو کج رو و زیاد دم
زانت که دست پای من
ایم تو بعد روزی چند
جان در رحم خدای باوت
چرخ ز دو دست شد گشت
بر حسب فراق پت میخواند
مینزد سری از فراق بر پنک
کز خون خودش نه از کوی
بر خاک هزار بو پاد
وان دام و ودان قناده در
کس را بر او را نکردند
کس پی نهاد کردن آن کور
مینرست چنانکه مرگ از آن
از کور بکور بود پایش
او نیز ز حسیل نامه برخواند
کوید ز بنشتهای تارک

میکشت بکوه و دشت کج
دید آینه پای و پای سنجک
رخسان بخون کشته پناه
کایم سلامت از زده
چون کش از آب سایه از
با من ز چو روی نمی نشینی
کفتن نتوان که باز پس کرد

مجنون جو کبر و این سخن کوشش	از گفت و شنید کفایتش	چون صاعقه خورده برافروخت	زان برق هم اوقات و دهم
یک خطه در آن فتادگی ماند	بر جست و پخش سرفرازان	کای بی ملک این چه شوخیت	بایست رکابی این بخت
این صاعقه بر کیهان نریزد	بامو چه چنین پتیزد	خوابه بقدر جام و اوان	ساعت بقیاس کام و اوان
من سوخته آن چراغ کفر	کز با طباطبایی بمیرم	شکر شیرینت چرا بود	این پشته از آخر از دها بود
این عربه میسند و عذرا	چون وحش و آن بکوه صحرای	نخ چسته و جامه پار کرده	بروی دوکان نطفه کرده
زان کوه که او سرشک راند	چشم من بر سرشک ماند	زید اریس او چه سایه بوی	عز پایی او خلاص حیان
چون کوه بکوه و دشت بزد	کرمان و جیحون کنان کشتی	ز باخ که مزاج طبع رسوا	کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان ترش حشمت	و آنکه چو کیهان ترش است	آمد ز چنانکه هم نشینان	شوریه و سرانجام که پستان
غلیک تر از آنکه باز جوید	رسو اترا از آنکه باز گویند	سر کوفت و جگر دریده	سوی از بن کوشش دریده
قامت زده و شکست	انجخت از جهان قیامت	چون دید جمال تربت از دور	افتاد چنانکه پای از نو
غلیب چنانکه ما غلظ	یا کرم بر رخاک غلظ	در شوشه ترش بصدخ	پنجیده و چو مار کج بر کج
از یک سرشک لاله لول	لاله زکنا بر کوشش انجخت	خواب جگر چو شمع پا بود	بخت از زبان آتش آلود
کاف و چکنم چه چاره نام	کز در و چو شمع میگذارد	و یلم کلیم دستان بود	کز ویلیان مرثان بود
فریاد که این جهان با کین	از من پستش بر خرم زین	بودم کل آبدار در دست	با دانه و بر کماش شکست
سروی ز چمن کزیدم آزاد	دست جایش با دروا	بشکفت بهاری از در ختم	در دانه که نداشت تخم
یکد پسته بنبشته و چشم	یا کینه چنانکه از دم است	پیدا کردی زمین را بوش	من کاشته بودم او را در
ریحان رخ از جهان کزیدم	کا لایر شس جهان ندیدم	وزوی بدر آمد از کین کاه	ریحان شکست و ریخت بر
در بانی من بدین پست	در بانی من بدین ویست	و آنکه بدخمه پسر فرو کرد	میگفت و همیکسیت از
کاسی تازه کل خزان سپند	رفعی و جیحون جان بید	ای باغ ولی خراب کرده	بر دانه و لیک بر خورده
چونی ز کز ند خاک چونه	در ظلمت این مفاک چونی	نخال چو مشک دانه پونست	وان چنانکه آهوانه پونست
چونست عقیق آبدار	وان غالیهای تابدار	نقشت بچه رنگ میطران	شمعت بچه و انج میگردان
بر چشم کیهان میسما	در مغر که نانه میکشایی	سروت بکدام جو پارت	بزم بکدام لاله زارت
چونی ز کز ند ای این خار	چون میکذراتی اندک	در غار همیشه جای ماست	ای ماه ترا چه جای غارت
بر غار تو غم خورم که یار	چون غم خورم که یار غار	هم کج نشدی که در زین	کز کج ز چهره چینی
هر کج که اندرون غار است	بر دهن او نشسته ماست	من مار کز آشیان رنج	بر کور تو پاسبان رنج

کین چرخ کمان لاجورد
ز رفت محیط این خیزد
انجا که ننگ جان پست
خون بخورد و دهن ندارد
نقشی که طراز این نور دارد
عاشق کل چاه بخت بند
تدبیر به آن کند کزین چاه
شب رفت حکایت اندک
زین چرخ نیستوان رست
زین چاره که آن باد و هوا
که شمرت از آن کشتند
وین آب روان بپسند
بیل خنجر دل در زمین کرد
هر کس پیش مرغ میخورد
خاکش رشک و تانبا
طغاکش این مثال مشهور
که حادثه وفات آن ماه
پوشیده بسوگن اویس
برشده او که موج خون بود
چندان پدران و یاد کرد
آمد بر آن ز راه برده
میگفت بگریه هر زمان
کشتا چه رسیدت ای برادر
گفت از پی آنکه بخت بخت
بلرید بیابان ماکر که

کرد و ز تو که تو ز تو کرد
خاک سپید است آب تیر
در خون نه سخن در آب سحر
جان چون خبر که جان ندارد
ز اندازده آستین بردا
کان لحظه چشم بخت بند
در قصر شبت خود کند راه
یک را دو مکن دور ایکن
وین در بجدل نمیتوانست
در کار فلک که از رسد پا
فرموش کنی که عالمی است
ایش خبر و آفتاب رود است
دیوار خسته نیه آهین کرد
افسوس نموده آه میگرد

ارسیج زمین ز رست
کشتی زمین پا حل انداز
صند و قاین رواق کرد
او بر همه مرده و ریک انداز
چون مرد کشت و دل این
و از آنکه طبع در کشتی
زین سپید پای چون انداز
کوچک و دو کو قباد و دو
کو شید جوان را می نداز
که بگذری از کوی توینه
با عاقری خنکایم
که بشکنی آن غروب را
جمله عرب از فراق ریش
روضه اش که بهشت است

جز آورده زید ز مجنون ز وفات لیس

چون زید شکسته دل شد کا
چون ظلم رسید و داد خوا
آن سوخته دل میر پس چن بود
کافان پیاده شد ز درون
تاریک شب و سپید
میز و بزم و دست پر
کزد و خنجر بر آری آرد
اندازه کار را و در کشت
وز کلین مانا نذر که

کریان شد و زار زار بگر
آمد سوی آن خطیر چون
از دیده چون سر شکست
وز روضه آن بهار خون
کریان کریان ز شش
مجنون که نشان رنگ او
خپار و چهره آه کرد
آبی پیاده از زمین برآمد
یسی شد و زخمت ازین چاه

کایب نیافت از تو که
باشد که بشهر خود رسد
غمت بخت زاده مردان
باز از همه مرده و ریک انداز
اندیشه کند بخوبی و خیر
پر دای خوشی و ناخوشی
خود را به بهشت چون رساند
رفته و روند و دیگران هم
نشد و پس این که به بند
حکم شبی کنی شبند
اسرار فلک کجاست
از آب خودش بخت
کشت و شکسته دل چو نوش
کفنی که بهار بوستان بود
حاجت که خلق شد بیگ
بر شق خنن نبشت مشهور
بی گریه زار در جهان
چون ابر حبار که خروشان
مردم ز نفیس او گزین
گرفت پس بکین پادشاه
شوید باب چشم خویش
وان شورش حال شکست
و راجه چه آینه کرد
مرک از در آهین در آمد
با داغ تو زاده و هم دان

چون پرده زار از بر گرفتیم
کان بخت که جان سپردیم
فرقم ز کلاب اسگ تر کن
خون کن کفتم که من شنبه
آوازه من چو کرد آگاه
آنکه کنیا پیش بوی
کوبیلی ازین سپه ای دیگر
در عاشقی تو صاف تی کرد
تا داشت درین جهان کار
وامر و زک در نقاب کات

میاید تو در پی آس
وین پند بدوده از زبان
دید ی چه زخود غلط قات
این گفت و بگریه دید کرد
مادر که عروپس را چنان
مجرم سپه سفید بکشت
در حسرت موی روی فری
پروانه کریت بر خویش
چندان ز سر کشا شمع
زان نوحه که خون شود بدین
ارستش اینجا بکوفه
خاتون حصار شد صبار
آن صمیت که او پندیندا
غولیت جهان فرسید
بن تا فرسید این عجزت

برود که راه بر گرفتیم
وز دوری دوست مرده
عظم ز شامه جگر کن
تا باشد زنگ روز عید
کاوار بشدم من از کوه
وان قصه که دانش بگو
آن بخت که میسر بر زخم
جان در سر عشق و عاشقی
زبانم تو ندانست کار
هم در هوپس تو در دست
سرم از پس است باکی
کای جان من و ملک عالم
بر مسجود می نظر نهاد
آهنک ولایت و کرد

سر میرد موی روی کند
خون ریخت بر آب زندگ
کان چشمه آب را بچون
میکرد بد آن عشق کار کن
کلاب و منبر آلود
آسو غم از سر زین دار
وان برش کیت کوندا
تسج بدست تیغ در
چون خود نمک کند و کونز

و کرد غم از دست یگبار
سرم ز غبار دوست برش
بر بند حنوطم از گل زرد
ار اسپه کن عروس ارم
داغم که راه سوک و ار
من داشته ام غریز دارش
از مهر تو تن بجاک میداد
احوال چه پرسم که چون رفت
وان بخت که در غم میسر
چون منتظران درین گذرگاه
یکره بر مان ز انتظارش
ز نهار نظر دار ازین پس
با عاصی قلع چنان هست
چون راز نقشه بر زبان

هر موی که بود خواستش از
که ریخت سر شک بر رخس
چندان غمش بهر نماید
در راسپتان طرف بست
سپر و بجاک و ناندش
پر دخت شد حیا و او نیز
بازار جهان اگر چه میرت
نشت فرشته درین
تا چاند شد زیرت این

خون من و گردن تو ز نهار
نیلم ز نیاز دوست کش
کافور فاشم از دم سپه
بسیار بجاک پرده دارم
در وی بختی من بجاک
تو نیز تو من غریز دارش
بریا و تو جان پاک میداد
با عشق تو از جهان بر رفت
غهای ترا بوشه میسر
هست از قبل چشم بزد
در خنجر خنجر کنارش
خبر بر جگرم جدای بر کس
بمجنون زمانه کشت بهت
جانان طلبد گفت و جان
کشی که قیامت از نمان
موی چو من میاید میداد
هر موی که بود کنش از
که روی نهاد بر چمنش
کز ناز او سپهر نماید
صندوق جگوم از حکمت
کاسایش خاک هست و کجا
نیزت جهان برات ایو
کاسد شده به با بخت
کین غول نیز دوش از کین
بر کر زیان برون بر ح

زاری کردن در لیلی و وفات لیلی

هر موی که بود خواستش از
که ریخت سر شک بر رخس
چندان غمش بهر نماید
در راسپتان طرف بست
سپر و بجاک و ناندش
پر دخت شد حیا و او نیز
بازار جهان اگر چه میرت
نشت فرشته درین
تا چاند شد زیرت این

با عشق غرض کجا بود راست
عشق این بود آن دیگر گدا
چون عشق بد آن تا می افتاد
شرطست که وقت بر آن
خونی که بود درون هر

قارون آب سر در کرد
نیکو عیب زده بر نه درخت
بر فرق چمن علاقه خاک
آن سبزه جی هیچ لاجورد
نازک جگر آن باغ رنجد
سرمای بی حسنه کج
ناز از جگر کفیده خویش
در معرکه چنین خندان
شد چشم زده بهار غش
گشت آن گل چون تو قصب
نارنج ز روی کرد روی
سودای دیش بهر برآمد
زار زو که یار از وجد شد
چون عاشق خویش را در آن
تا کار بر آن رسید که کار
باین طلبید زاده سروش
برآمد در خویش را ز بکشد

کای مادر مهربان چه پیش
در کوچه اوست در ختم
چندان که بنفست خوردم

عشق که غرضشست بر حوا
صدق این بود آن دیگر حوا
در سیکه نیکی می افتاد

خپاره باغ زر در کرده
شمشاد در انداز غرخت
چچین شود چو مار فحاک
خیزی شده از عمارت زرد
شیرین مکان تاک مخمور
او بخت هم بهر شمشاخ
خونابه چکانه بردلش
شد زخم رسیده گلستان
ز باغ چنانچه بر چرخش
چون تار قصب ضعیف و پویش
برده ز ترنج مشک بوی
سرمه سرش بل در آمد
سروش که اخن کشید
دل سوخته دید و آرزو
یکبار و فدا و کشت بهار
از سرو و فدا شد نذرش

چون پیست شدم می ختم
که ز دل مهن رسیدم

خز تو همه عاشقان چه پیشند
چون عشق بصدق ره یابد
شد که اسد نقد نیکی می

شاخ آبله هلاک یابد
سیاهی سمن شکست گیرد
چون باد مخالف از دور
رو باه زره فدا ده از دا
از خست هندوی کدیو
یب از زنجی بد آن نکوی
و هقان زخم می معاف
یلی ز سر سپه بکشد
آن سر که عصابا بست
بر بسته که شده مهن درید
شد بهر شش چون هلاک
کر مای شیر زالد را
زان شیر از چه مهربان بود
بر خاطرش آن فراق بود
تب لرزه بخت یکش
افتاد چنانکه دانه کشت

خون مخورم این چه مهربان
چون جان زدم نفی کشاید

دور از دل تو غرض پرستند
یک خوبی دوست ده نماید
سرمایه تو بظلمت
خونابه چکانه ز برکت
پروان چکانه از شام سوز

ز جویید و برک خاک یابد
کل ماله غنیمت بدست گیرد
افتاد آن برکت مست معذور
آلوده بخون چون موی دبا
زنی چکان تاک را سر
بر نارنج زده که چو
سرمه شده بسوی خانه
افتاد چاه در دوست
سر را بعضا به و کر بست
غلاب زده و لب کند
وان سر بهر شش چون هلاک
باد آمد و برکت لا ز را
آن مهر که بصدغ خود
سودای دیش کی بود
تجارت کرید شکرش را
سر بند قصب بر و فرو

یکبار و در نیل زنجار
کا هویره زهر خور و بشیر
جان یکم این چه زنگار
کر از کشت و کشت

آدم در سبلی بهین قرین

دع و تو را و ارم هر دو
چون من تو ارم این دو یک
ایچا من و آن دگر یک است
ایچا تم همه دو با هم
در دول ز یک خانه است
شیره و تنه و یک است
آن غایب بطور زود باشد
چون پس تو ارم بهم نشانی
یک در و دوزن بدین حرف
یسی که شمشای پیش
چون غایب زلفهای بکین
از بسکه فشانده پر به
آن قوم که خوش است
ز آنجا که قیاسی رای مود
سود از ده را بگر سازد
مجنون ز چنان نظر کرد
دل کرد چه ز غدر پاک میکرد
زوغره و راه و دست است
با آن دوکان ز قهر
در حلقه زلف آن هم آمو
مجنون از خود دور نشد
میخواند ز روی نیک فای
زید آن همه پتهای چون تو
کز حرم عشق با کبارت
عشق آینه بلند نور است

جانی به و پار و ارم هر دو
چون هر دو یک است و اوست
و آنجا تویی آن دگر عبارت
آنچه هستی چو زیر با هم
آلا و صدف که در سینه است
با دوام و دفرنگ است
سرمایه کی دو کرد باشد
یکتا کنم از دوا شیشه
یکی یکی اگر حرفی
بر عقد کهر علامه پیش
چون غایب دان دهان
عین من و شکر بخور
چون کل همه کوی در دهان
آن کوی سزای این بهر
صفر از ده را شکر سازد
ز دوست بجا به باره
پی عاقبت پاک میکرد
تغ از سر و سر زشت است
میز و فنی بزور زار
خود را بشتاب کرد
یسی شد و آن وقت که
بر خط قصیده وصال
میداشت بسان حلقه در
بر عقل فریضه زیارت
شعوت حساب عشق

من پستم اینمست تبت
هیکل دو ولی حکیت بنی
نی فی عظم حکیت خانه
چکی که بچک بر کند ساز
بر کز دوی که هم کز نم
شکر که به حساب دانه
افتد چو دو حرف بنی با هم
بوی پس و حرف در یکی نام
چون بخت نثار شک مجنون
که از لب خود بجای آن
ز آن غایب دان شکر
اندیشه ز صریح میخواست
از آن بختی بکوی پای
هر پس بوالایت دگر
از آنکه نسیم کل تمام است
گشت از می چو دی حیات
چون کار و با پیشوان پیش
سیکست چو آسپای کرد
ایمن دگر گرفته کارش
و او را بغلط که خود نم
از دیدن آن بهار خندان
شرعی ز وصال و سکنت
میخواند به و شای پاک
عشق که عصمت خداست
عشق غرض روان دارد

این شش خیال است تبت
چون لام الفی که لام الفی
کاشوب و ویسی شد ای
بی زیر و بش نباشد آواز
تا هر دو یک قدم نشینم
یک بود و دست هم بخانه
در یکدگر کش کنند دغم
کو قطره و دباش و یکی هم
زینکوی حسنه از دگر
از آب حیا حمت را پر
ز غایب سالی دگر شکر
همت حش حراج میخواست
وین را و دهنی بکوی باز
یکی بیکر کی بکسر
بر روی همه بویا هم است
کوشای در آمد و شد از دست
زخمه بهلاک جان رسید
شیر از پس او چو شیر مراد
کینه خیش اید یارش
او را و پیای خود بسیار
شسته بوی پیش زار خندان
نغمی ز درون پوست کی
کاست زهی عروس کجاست
آن عشق ز شوق است
پس عشق غرض و اندازد

برسته ملک ز بار خرت
مجنون چو حرف دید
چون دروش آن ملک
بادی زارم رسید
حیران شن آن خوش
تا در شب انتظار بود
تشنگ زبان زباود
چون ز بحرینه در نهاد
کای سوپن صد زبان چو
چون چند روی گل بسپار
معنی چه که تا مرادید
مجنون ز بجای راکش خویش
پند از زبان درین زبان
چون موی زبان شود درین
چون خاص تو ام جان خود
که سینه غریق حبت و جوش
خود را بشمار هیچ دامن
چند آنکه چو بازمی پریم
نمایش من بجان نیاید
آتش تو ام چو دیرسوز
هم دست کسی که در تو دل
سری تو بود پس در آید
تا جان مرا ز تنست یار
چون آتشم را بجوشی زنت
کی دور شوم درین راه تو

هم تاج تنی مباد و تخت
کرد از همه حرف خار
در بانی خویش خویشی
نشان زبانه زن و تویش
مانند نقش بر دیو
چون شمع زبانه دار بود
تو هیچ شناختن جموشت
قفل بخند زبانه دند
کانه نشسته من زبان ر بود
گوید نه کی مرار و پست
آواز بر آسمان کشیدی
بکشت و زبان اشکین
کو کیم موی کان زبان
پیدا شد اگر زبان شود
بر که تخم زبان فروشت
چون یافت چه جای کشید
گر هیچ کس به هیچ مغم
از بک در می نشان ندیم
خاویس تو در میان نیاید
آن دست هم بدست برن
انگاه شدی که او شده از
جان پستو بود زن بر آید
مولای تو ام جان سپار
از تو بستم چو مایه ز
دوری و لغو زبانه تو

پر دشت کوی و جوی
در حلقه دیده دوست
کشته لب آن دو و یک
عشق آمد و سوخته سپند
دل پر سخن زبان گرفته
حالی چو هم رسید کشید
تا دور بود که زبانه از
یسی زبان عنصره تیز
بلبل سخن کمال باشد
تو بلبل بلبل روزگار
وامر و زکاست تو بود
کای یا لب تو خوشتر
زان روی که بس کشاید
دانی ز چه موی شد زبانه
چون مرهم پیسته بست
تو یافته من درین راه
از تو اثری نشسته
امر و زکرا شکسته شد
چون شد کشتا و پوی
آنکه من اوقت دیدم
بایسده دارم سر تو دم
سر بر خط تو نهادن این
از جان خودت جدا اندام
تو چشم منی و چشم بی نور
پنجامنی و تو بی نباشد

جز یار نهاده هیچ دیا
خود را بر در چو حلقه نشان
ماند و آن کار خاموش
بر هر دو زبان نهاده بند
چون ببندد و آن گرفته
چون صبح زبان بریده کشید
بی قفل بود و خرینه را دور
لیکفت بدیسه دلاویز
بی کل همه سال لال باشد
من با تو چو کل مبارک
بر روح و آن نهاد بند
کرده لب تو مرا زبان
موم چو زبان زبان چو
تا با تو سخن چو سر
کو زخم زبان مباحش کار
من کم شده تو ام جان
زان و آن اثری که مین
آن یک در می کشا و پرو
آه بره شاه را زنده تیر
کز خود جدا افتاد و کارم
جان شکست تو در تو ام
جان خواستن از تو دان
جان تو من این بود اندام
چند و چشم کی شود
در مذهب ما و بی نباشد

در خط پیش روانه
 او شمع که آتش در کشت
 بسند و ملقب بر یکی در
 دوری زره و قطب شد دور

شد و ایردست ام خاز
 جان بود یکی کی حرکت
 افتاد و درشت در یکی تا

مرغی شگفت اگر دو پر پیا
 پر شد و دوسرای یکی تا
 پر شد و دو دید و یکی
 کشت این دو صبح کی تو

یاعدل ترا زویی ز سیریا
 پر شد و دوسرای یکی تا
 پر شد و دو دید و یکی
 کشت این دو صبح کی تو



چند جسم و دیار و لسن
 این چو خوان ز خود رین
 چون با خود آمدند ازین حال

شاهین شده و پرورش پیا
 خاتون برآمد ز خرگاه
 ماندن چنین کی شبار زین

مرغ غرض از میان پرید
 سلطان پرکن نشسته بر



آرسته لشکری که در جنگ
مجنون که ز نسیم تو عجز
یابی ز شاد آن شاد
از خیمه برون دوید خود
مجنون چو حال دستان
افتاد و دیار و هوش
پیرامن آن دو یار پسته
زانکه در آن میان دید
چو در قفا ده آن دو یار
چون باز رسید هر دو را
بشش بکرت و پیش برد

نیغ همه بود پسته از جنگ
چون خاک در تو بر دست
شد سپهر آبی از عمارت
از دام هر کس است
در پرده خویش جان دید
آواز جهان ز گوش رفت
چون سپهر که مصلحت
شخصی و پسر را در آن دید
سمه روز بر گذرگاه
ماند چو شش خانه خاموش
در خیمه خاص خویش بر نش

شد زید و زین را زخرا
از دور سحر می نماید
اول چو پستون خیمه خرا
در پای سپاه فرود افتاد
بزر و شعی سپهر فرسا
کرد آمد آن دو ان خویند
ز ابنوه و دان در آن کجا
باقی ذکر از میان گشت
زید آمد و از کلاب غنیمت
یابی بنهر از شربت کی
نشد بصد نشاط و تابش

کان ز خلقی اثر داد
دستوری اگر بود در آید
و آنکه چو خطاب خیمه شد را
چون سپین بزیار شاد
افزید فرو قفا و از با
کرده بهلاک چکانینه
نظان نیافت در میان
رفتند و بگوشتها پشید
کرد آن دو بیمار تازه را
آمد بر آن غریب خاکی
بنوخت بوصل جان نوا

باز در این کمال

چون غنیمت بردن داشتند

باز در این کمال

باز در این کمال

پسته و دکان بهر کنار
از هم هلاکت آن دو دام
کیون عشق تحقیقی غرض نیست
زان از دکان بدی برد
پداست که عشق این دو کجا
کزیک قبح مخزوده برد
این عشق نه سر سری است
دان کج حصار مهر پسته
از حلقه زلف چو خنجر
سرشکی که در پیش او
بی زخم کز شربت کرا

پیرامن آن حرم حصار
کس بر در آن جسم نرنگ
کالوده شهوت و غرض
کالایشی از ددی در دست
سر بر نرنگ مکر میا که
این کشت خراب آن در
کان نادره غیرت نهایت
با خازن خود بهم نشسته
دستار چه داد و دوطرف
در بازوی خود پیش او
بی با ده بوی پسته شد

کریم یکس از هوا پرید
ران حربه که در گرفت ماند
هم عشق بغایتی تمام است
چون او و خویش را رفتند
امروز که یادشان شنیدم
بی دست در آمدن در عشق
سر غم زده درون خانه
همان عزیز دید بر جوت
چون دید که دیلمی است خود
در سینه کشیدش ایچان
لام و افنی کپسته نازند

ایش بکستی آن درید
مردم همه ز شوکت ماند
کوار دود و درنده را
فرمان براه شد این دوی
در هر دوشم خویش دیدم
از دست شد این جان نوا
بایس خود درین بهانه
از پیشکش خورشید سپاس
کروش نکلا لعین بر پو
کفتی دیکل از یکی که روت
شد لام و الف ز پو

که کردن مرغ را شکستند
 نوبت زن صبح را چنانچه
 که بخشدم از جهان دور
 چون سپهر و صبح خیز شد
 روز از سپهر مهر سر زار
 روزی خوشی بشارت فرود
 یلی ز کشتاد کاسه
 پر دست ز پاسبان پیش
 در حارم و در سپهر ای دور
 محبت ولی بهر مقامی
 چون ماتم شوی را بس
 بر سنگ زوایا که چون
 در چاره کوی نگر دیتی
 کار و زنده روز انتظار
 همچو آب سپهر و کن چمن
 تا از قبش حریر سار
 زان پیش کاجل کین
 و او در برون زخود
 زید از سران نشاط مند
 پیغام بگفت و را بر کشت
 تا هفت روز از نشاط
 و انگاه بشکر بنده
 در چشمه و پستی و خرابی
 ره پیش گرفت پست خوانا
 آمد بدو شاق و لبه

آخر دم صبح را بپشت
 کا حوال و بل نمیکند
 در تنک شبنم فراخ رود

گیرم که خرد پس بر زن
 یارب برسان بان چرخم
 تا صبح نبست از دعا

رسیدن لیلی و مجنون پس که یک بعصمت

خوشتر ز هزار عید و نود
 چون ماه فلک بخوشتر
 برخواسته پاسبان کوی
 میکت و یک دست کرد
 میداد بهر زمین سپاس
 غمناک بنیاد بر در
 بر آب سپهر کف چون
 محبت بچاره پند
 روز طلب مهال بایست
 در پسته لاله کش سن
 وز کرد و پیش سپهر
 خوانم غم نهی کز نایب
 تن جامه از خرسین زبا
 چون کوه گرفت سبلند
 و آن تخته که بر دوش نهاد
 میزد و چو خط سپهر
 زان کجایه خاک راز
 از چرخ فراق باز راز
 می شد همه ریشخندان
 باشکر و انگلی چشکر

طالع کمر او بپسته
 میگردید اربلی مدر
 در دین شرک و در اول
 بر میطلبید سوی آپس
 بر هر فلک میفرمی بود
 آرزوم شکیب کرده برد
 آن تازه کل نقیض پسته
 در حجره شست و فتنه
 بر خیز جهان خوشتر
 آن آهوی غمرا بشت
 با او نفس ز دل برآم
 تا چون مد نفس نماند
 با هر چه بدان بود سپهر
 آورد بدان سپهر ای سدر
 همچون ز نشاط یار حیرت
 زان چرخ که هفت گشت
 در پارچه جامه تن بکشید
 داد و رخ آن مد میسر
 از دامن و دامن چه زچما
 هر جا که نشی نشسته

یا نمودن کوی را پس
 کز آتش او رسید و غم
 یک پروانه کرد ازین غم
 بر تخت شست با دوا
 و افاق بھر سپهر در او
 غوغای غم از جهان شسته
 میخورد غنسی با شکار
 فی بابک پدر نهیم مادر
 کوب و دشن یار و جهان
 در نفسی بھر سپهر
 زان عشق نهفته پروانه
 چون دید دوی ز فصل
 و زحمت خویش زید را خوا
 پیش آرجک شکر در آینه
 و آن نافه شکسته را
 کز نصفان کنی ارم
 در جان من این هوپس نماند
 بسیر و بزیاد شادوار
 آن مرده بان های پل
 چرخ نموده و با شست
 بارش نهفت چرخ گشت
 بوسید نخت میا پوشید
 از نافه کوی خود سپهر
 شکر کوی را پس او قواد
 و بخاک پست و حلقه

حرفی که نباشد از زبان
هر چه از من و تو بجای ماند
رویش گرفت زید حاکم
کان روزن کاروان گشت
مجنون که چنان نواله خورد
که رقص نشاط کرد از آن
وز روی در حساب کند
زان نوحر که می جو باز داشت
در خواستی از ترا دست
آن لحظه که گفتیم فلان
خوردی که بد و شود حلال
آرزو زان دو شش
یعنی که من و تو یس ندانم
کرنیک زفت تا هم از پا
کاشت زنی ندیم خوشگای
هم حال چنین مثل اخوانند
عهدت مرا که تا بجایم
کفتار تر اجمان یوشم

کرد تو بیهوده و پنهان
از خانه بکند خدای ماند
میرفت چو باد لا ابا
بر خواست ز راه ننگ و نا
در دور فلک نظاره کرد
کردید خیال خود دوران کرد
کو نیز همان جزو که او خورد
بازید عتاب که ز سخت
و از ای که نیست توانست
جایز استوای ضعیف پس
در حلق من او نقد نوار
کردی زیکامی کیلکم
به کر رقم دو یس ندانم
سر پای بر نه خیرم چا
آباد ترین نیم خوشبوی
همه چنین ریزد و دند
عهد تو بود رفیق را یم
کفر آیدم ایچ از تو پوشم

حرفی زن و با زبان درین
چون این سلام زنت برت
زان جام که دست هر که دارد
رفت این سلام و جان را
ز دغره و پنهان شغاک
آه گشتش خوش آمد انکار
آن خنده که طبع شوخت
کای یار قدیم رخ دیده
کامروز درین ورق کو خوا
کر بود بد و تبت میلی
زیدش بحباب گفت بکند
این فرق تو از میان برده
من نیز تبت قدیمی
مجنون جواب استوار
خوش گفتم و خوش نشانند
با هر که حرف حال باشد
تا مرگ ازین جهان نیام
روزی دو یس بر آید

کان از تو کند حکایتی سیر
و آنکس پر زنده از قفس است
مجنون خراب را خبر داد
باقی تو همان بخت ترا داد
کافه را زهری در افکند
کز دامن گل بریدش دغا
بکسیت که عفت گریه فرمود
در و سر من بسی کشیده
یک حرف خطاب سو را بک
کشتی که سپرد جان میلی
کاغذ تو کرد و بدین کار
کز هر ورقی می پسترد
کشم خمی زین عطشی
بر جبت کشید در کشتی
شاپسته من جواب داد
هر دم که زنی حلال باشد
از هر چه کنی عنان تبالم
میز نیست چنانکه عسل بر
افتاد فراق را هباز
زید آمد سوی خانه خویش
میرخت ز دیده در بند
دشمن کله با حراست
شب چه که هلاک جان من
یار و یقین متست رویش
دیوار کهنه بلع برود

شکایت کردن بلی از شب فراق

چون نهفته گذشت درین
او شد سوی آشیانه خویش
چون که شب از غدا
او بود شبی و درود و غم
کین شب ز نقش غمراست
تاریک شبی بدین دراز
من مانده درین شب جهان

کوش و زنج زان زار
کس مونس او نه جز چراغ
بر ناصیه سپهر غایت
چهاره شد چهار ساز
بی روز باو شب بدین

آن در خوش چون تریا
پر دانه صفت بشفتی
این شب تبت کاکان
کویی که فرود گشت
چون بر زکران سپهر

آن در خوش چون تریا
پر دانه صفت بشفتی
این شب تبت کاکان
کویی که فرود گشت
چون بر زکران سپهر

بر جوهر خوش بکشی درج
 با حربه مرک اگر پستیزند
 سرشام کزین خم کل آلود
 روزی و شبی خند چاکرند
 دیرست که این دو مرغ
 سر آن سپری شود نفا
 چون عیب فاش دین
 از نقش ارچه سود بچند
 از دوری دوست آید
 اشک از پی دوست دارد
 شویش ز برون پست
 سالی و بخت در نشیند
 ییای چنان بهانه جان
 چون یافت غریور ابهانه
 شوریدگی دیر میکرد
 کونده این حکایت نغمه
 گفتا که چو ماند زید رنجور
 میکرد بصاری فوسه
 کوبود بدان جبار درخورد
 در چاره کارش پستاد
 رفتی بر او چنانکه بود
 وان نوش لبش زهره
 ناز میبانشن پاک
 میکرد چارهای صدک
 تونیز که خصال دارد

بر پرچو کبوتران ازین ج
 افند چنانکه بر خنیزند
 بر خن فلک شود و
 تو روز و شب انجمن
 انبان تو می کنند سورا
 خواهی قدمی و خواه صد گام
 پند اگر شد سخن نیست
 باین همه شوی بود و
 بر شوی شوی را ویند
 شوی شده را بهای میک
 نعرش همه دوست دوست
 او در کس کس در ویند
 خرگاه خنق کرد و خنق
 بر خوش است سوری ساز
 خود را بطیان سپر میکرد

ملاقات نون زید بدلهار

کین گفت خدنگ جاسخ
 هر صبح کزین رواق گلش
 تعلیم کرتوش که این جا
 اندر پی تو دو مرغ پیش
 کر که تو خن نیست کاوی
 عمر تو که صد محال باشد
 یی ز فراق شوی کام
 میکرد ز بهر شوی فریاد
 در هر جیج و کوی گفته
 بر شوی بشیوه که خواند
 رسم عبت کرنی شوی
 تا او بفرست که داند
 بر قاعن مصیبت شوی
 میرد بشه ط سو کوی
 میرد نفسی چنانکه میخواست

خویشان که رقیب را زبند
 یاری کرا و شد نیازش
 تا یافت زینب از مدارا
 چون غنچه ناشکفته باو
 مالیک که از طریق طاعت
 دیدار چه کار خورشید ماند
 اندیشه کار خود را کرد
 بسیار خصا اهاست مرد

دین بر سپهر هر مرغ
 در خرمن عالم اندیش
 تشنگ است دو و چا
 کان خرمن عمر می پزند
 از خردون این دو مرغ
 که صد نه هزار سال باشد
 میحت ز جا چو کورلی دم
 او رفت دوست را باو
 ای دوست زوی شوی
 در شیوه دوست کند
 نماید زن به چاکس
 پی بر او خوش خواند
 با غم نبشت روی
 بر خفت فلک خروش و زار
 خوف و طهرش را و بجا
 کاکنده شد اسپه خورش
 چون چشم بد از کنار خود
 او را همه چار و ساز بود
 کشید مطیع و پستدار
 پوشیده رهبری آشکار
 میرد نفسی نهفت باو
 کردند پیر شنی قناعت
 با مجنون نیز نقش میخواند
 در جان کار او وفا کرد
 کزوی توان حکایت کرد

در پستن هر چست بخور
زینو ورق شمشاد
بر خوش خضر از زمان
بر وفق چنین خلایق دار
یکی که پسر مرغ و لبران
نیزیت در آن بخونک
شویش هر روز پاس مید
میکرد بجای که شیک
تا صافی بود نو میکرد
زانو و نهفت جان کاه
پکار چود و رشتی از زار
چون بانگ بیامدی بکوش
این بی گلی فلک همیکرد
شد شوی وی از دروغ و تار
در تن بت تیز کار کرد
قارور و شناسن نفس
تا دور شد از مزاج پستی
پر نیر کرد از آنچه بد بود
در راحت از و نهفت
چون وقت بهی در آن بنزد
آن که بزخم اول افتاد
چون زلزله زد که در آمد
چون شد نفیشت بنه در شک
اورفت و زلف پس ماند
میکوش که و ام او گذار

در چست ز در جهای مقصود
ز انسوی و ک حساب تقدیر
کاکور بود باز مایش
تسکیم بر استیزه کاری
رخ خود و کج دیگران بود
چون دانه لعل در دل سپید
میخورد غم و پاس مید
میداد فرپ را فرپ
چون در و رسید در میخورد
کامیدن جان خود که خواهد
بر خواستی آن پستون کاه
ماندی بشکجه در خروش
وان خوش نکین بگر میخورد
دور از رخ آن غروبست
تابش برده و ماغ بر شد
چون نیک شناخت رخ
پیدا شد را و تند پستی
وان کرده نه بر قرار خود
وز رخ بد و نجات باشد
پر میر شک شکست پهن
زخمی و کرش یار و دراز
دیو از شکسته در سر آمد
زوشه عمر بر پر سپید
وامی که جهان و بدست
تا باز رسی نه دام دار

کاغذ ورقی و دوروی
کم باید کاتب قلم راست
بس که پس کی که هستی آرد
اقصیه چو قصه چنین است
کجی که کشیده بود مار
کر چه کهر کران جاب بود
در حجت آن بت پر زار
تا شوی بر شن بود ناله
میخواست کران غم شکا
از خمشت شوی و و هم
چندان بگریستی بران جا
چون شمع بجای شست
تا کوشش چرخ سپیدار
افتاد مزاج از استغنا
راحت ز مزاج رخت
میداد بلطف و ساز کار
پیار چو اندکی بهی یافت
پر میزنه دفع یک که زشت
در رخ کلی هزار دار است
تب باز ملازم نفس گشت
وان کل که باب اول آلود
روزی و در آن جوان
افشا ندو باد بر جهان
از دام جهان اگر گشت
منشین که نشستن از زمین

کا جبه که از دوسوی
این هر دو حساب است
در با همه شد رشتی آرد
نذار که پس که بکین است
از مقلد نکرد و حصار
چون بر بدان اثر داب بود
ماند پری پسند پولاد
چون شوی رسیده و دیده
کوید تفسه نه داشت مار
می بود و چو زلف خود پریشان
کر که ریو فتادی از ما
وان که ریخته و دوری
کردش غل خود آتش کار
شد این سلام راست
قرابه اعتدال شکست
در تربیت مزاج یار
در شخص نزار فریب یافت
در راحت و درخ نو و نداشت
بر کج در می هزار مار است
پماری منته باز گشت
آبی و کرش رسیده و پا بود
مینر و نفسی ز غایت دور
جانش ز شکجه جهان
میرتس که شوخ و ام است
مسما تر نست و نجات

زین بوی چشم خود هر دم	انگش که چشم بدور آید	زان بگو چشم خود دارد
کویند حصار خود کندخت	من خود بهزار چارچست	بندی که مراست یستم
سرم عرق چارین	زین ده که نجات نام دارم	ز چاکلی نه جبار دارم
کونیز مباد با و باش	زان پیش که گشتیم تو رفت	آلت فلکم زبای تا رفت
مکشی شمس رخ از من	جان خواه تو پس شکر است	جان اوان تو شکر گار
ز جان طلبیدن از تو	پنداشته که من درین ام	بر چپ تن از منی هم کام
ز اندیشه غرق میزدم	کو شمش که ازین بواق خار	مردان برون شوم زهرا
کام چو در لختی این	لختی نشاند پس ازین در	کان لخت دگر بخار و بر
از سبب لایت ناگزرا	افتاوه غمی درین کند کار	بی سبب کی بر آید ز چا
وان نیز بدست دیگر است	سر زین چه اگر برون تو انکار	ره بر و کریت چون تو بکار
خود را عیبی دگر رساند	کر سوس بته جاز و درام	خود را زبستان خود درام
در دیده خالان چو است	زین حال مرا شکام نیست	کامین ترا زین لای نیست
بر فذ قد سرم زید پند	یعنی سپهر تو که مغر جانت	نه در خور درع و او پند
ز لکی چپه بر آرم از کور	با دام صفت رسوخ پند	یایم ز بر سنگ سیدی
در ساختیت با چنین در	آن میوه فروش خوش شند	کان میوه ترش در بغل ز
کاخیر فرشت ای برادر	سرم دگر شغل جیش کند است	بر خور دز هر چه در جهان است
در وقت امید ترس گار است	من کام نام درین خراب است	پوند برین از قرا بات
اما خل از کان سست	ور بندگش دن خربام	ترسم کلید گنجی ام
عافل ز غم غلط بام	زان پیش کلید گیر کوبد	دوا از جیل نیز کوبد
بر داشته راه کور ازین کور	مجنونی خود جز این ترسم	جنون اگر این کند من بام
پولاد کشت دو کور ز فاش	از حیرت ان جواب چنان کور	شد زید زیاده کوی غاموش
دیگر زنده و دوشا کیم	لوح اوب از وفا در است	لب را بهزار رخ بر دخت
کا و رو بد و پیام یار است	وز پانچ او بد ان و لادام	مید او چنانکه بو بام
		چون زهره میان ماه و خورشید
		در روی بصر و رت است

هم در غمی لای

زینت ز جمال او در ایام
تا بر چه صفت کند مدد
بر وی غم وی که متری در
عاجز شد از آن ماندگار
میگفت سرودهای لب
او را بگذشت دیگر
چون زید برید میسر
مجنون صفت او فداست
او مانده و یک دل طلب
که بر خویش خواندی اورا
و قتی که بدست دشنام
دشمن حرفی کارش او بود
از بسکه دواش میداد
در نسخه گرفته آن قلم را
یک روز بنوحه کا و مجنون
دیوانگی از پیش کید
کر خود بصفت زیاده و جا
هم آخر کار صبر کردم
مجنون که مبصر جهان بود
کای زید سخن زیاده کردی
تا چند سخن زیاده را این
من دیو نیم که دیو بنم
از خوی خوشیت کین
که قامت من طبع کز
تا که خود کمان عاجز

او زین زمان ویرانش
باصل حد بکند ز غار
آن متری از تو آن متری
غم کوشه گرفت و او گرفتار
زان روز بیا که پس من
در ویش با تو آن متری
سو دواش نیاده شد از آن
در سپله مانع پای برد
آن نیز فاده هم در اش
بنواختی و نشاندی اورا
او بر دپام آن دلارام
پیغام گذار یارش او بود
از خوی دیو رسیده بود
آوردی و دادی آن غم را
میشد سخنی چو در مکنون
بر کرده عاصقه پذیر
از زید زیاده و ترنباست
هم شربت و هم طعم
شبهت کش و خویش داران
بگذر که زیاده کوی مرد
افسانه عمر و زید خواند
چون مرز مرشته بی کریم
گیرند بطوع با من آیدم
ست اندک و در طلب کیم
از تیر مجوی راست باز

زید از غم آن بت نیاز
از آن پیش داشت عیب
مال از غم خواست غم نمیداد
روز و شب از آن روزی
غم دختر خویش را تپید
تا عاقبت از صبر استوار
از خواب و خورشتان
از بی خبری و پیوستگی
زان سوختگی که در جگر داشت
چندان بوفادری کرد
مجنون پیام دلو داشت
از بدن آن پام چون
هر پست کران رسیده
از دوست بدوست
زید از سر سرزنش بدو
داری سخنی بدین مانی
کوی کبسی که پستم
زین شیفگی با ما یارم
چون دید که زید شیفست
نزدیک من از پام است
دیوانه چرا مرا نمی نام
خوش خوی من ز خوی تو
خلقم ز لطافت فریده است
نعمه بد و راست رسد
زین ناله که چون پسندم

چهاره شده بکار مبارک
که مال جهان داشت پیش
و دختر طلبید هم نمیداد
یکشت بشکل ناتوان
میداشت کلاه از و بخیر
دواش تو آن متری
کز وی بجان در آن می شد
یاران همه کرد و زود جدا
سیلی رشتد از او جگر داشت
کر از دل خودش خبر کرد
بار قص شدی بر پیش ما
بودش حنایم حلقه در کون
منظوم شدی بهر سبزه
نام بر و نامه آور او بود
کان دل که تواند این کیفیت
و آنکه تو بدین فوس من
خجسته تر از نور پستم
کاشفت ترا در بغل شدم
شد شیفه و بر دشت
بگذر که زیاده کار
دیوانه کسی است که خود کام
این از کرم جهان خدیت
کردین من و بال دید
بر بطح و زخمه راست
بر خود کرده کز ند سوزم

تاقن نبری که بود بخون
 و نامزد و در بود
 ز پادشاهی چو یک زر
 ترتیب جهان کند از او
 که بر پستش بود و شوار
 این خانه کسی نکشت کبر
 تا چون بشکار جان سپید
 سیدید نو الهای چون
 تا که زنده آرزو شد
 زان کام خست از ان یز
 کور ابر او خیش ره بود
 گفت که بیک مراد حال
 پیرون نغم زد و کون کلام
 گویند که بود هم در آن
 از آید میان دیو زاده
 او نیز قنای عشق خورده
 در جلدی بی آشیانش
 بر هر طرفی زخم نشانی
 آن شقیقه نیز ازین پر
 شمشاد پشم دار خوان
 شون شیخی غریب ساز
 از مود نهفته تر دانه
 چون شد بوی تیر بار
 آبی نه و یک آب خانی
 هم طارم آفتاب ریش

زین شیفتگان که نمی آید
 دایه رسوم چرخ
 پست و غریبه چو لایق
 بی ترستی که شوق است
 آسانی مرکب جت از ان
 در وقت رحیل میسر
 گوید که بیا که کیش کبر
 زان بهر بخورده بود
 دار و جهان فریب گاه
 تا خانه عشق ماند آباد
 مهلت دادن چو کار کرد
 کشتی ش از شطاط
 زنجیر بری که ازین جور
 دیو انگیش خلاص او
 سر در سپهر کار عشق کرد
 عشق آید بر ده خان
 افتاده نشان مهر بانه
 او بخت به دست جان
 سیاه سرین و خیزدن
 خوابان طراز اطرازی
 و زمار کشیده تر میانه
 شکر شکن و طبر ز آرد
 آبی که بدست زندگان
 هم قافله عبیر پیش

بی روزه و بی ناز و بی نور
 داند و دانش نهانی
 داند همه کس که آتش کز
 آگاه شده ز تنی نرک
 بر شخص که خاک ده با سپر
 بخون که رفیق رومی جت
 در کشتی دور چم جان بود
 میگرد و طبع دست کوتا
 بی کام نبود و دکاش
 پر سپیدم از او پستاد و نا
 کامی که بر آیدش در حال
 از کام گرفتن چنان
 اندوه گرفته بر دشمن
 پاکیزه جو آن از هنر
 نامش به نشان زید مود
 با و خرم خویش در بند
 آن بعبت حزب رومی
 کافر جنت روی دوید
 چاشنی بلبله بی حق
 سر کچ کن هزار صفت
 ساده زنجی چو سیب کین
 از لب شکر و طبر ز دکن
 سر روی نه چنانکه سر دلی
 شب باخم زلف اویدی

چکانه عقل از او
 صل کرد و روز اسانه
 دیوانه زیز و انجان در
 میگرد و پشیم راه را
 و شوار بر دهن شود ازین
 میگرد و برق بندر است
 رخت افکنش زیم آن بود
 معشوقه بهانه بود در راه
 میدشت چرخ در پیش
 از حالت عاشقی تو انا
 ناکام چرا گذشت سی سال
 سی ساله نشاط خویش
 گریام ازین رخت کیجام
 و او که گرفته ایمن
 کشتی غریبه بطن چرخ
 خوش چو زید و عمر مود
 او نیز بد و هم آرزو مند
 زان دل شده بود ناکیجا
 پاکیزه نهاد و نازک اندام
 آشوب جهان و شور اف
 صفا شکن هزار رسوا
 سوزان تر از آنکه رایج
 و زبوسه طبر ز دکن
 سر روی که بر شکر کلاب
 صبح از سر کوی او پشی

قصه زید و صفت و فاداری او

لغت بجای چسبیدن
مردار چه طبع مرد باشد
چون من ز نهاد خویش نام
نی روی بر هیچ کوی
دایم دل تو چنین باشد
تا چشم بهم نهاده کرد
بر کردی اگر چه در دلم
هم فصل و غایت خدا
این عهد که جوش مهر است
بخون ز حدیث آن نگور
شانه عشق از جلالت
زالایش نفس بار پسته
عشق آمد و خاص کرد خانه
کم کرد عشق من درین غم
در صحبت من چو یاقتی راه
نیکو شلی ز آن سپید
چندان بهامت باز
ز نیکو نه گذار شمع بک
پستخ سخن مباشرت
کرست بود ملائت
اول رست و انگی چاه
هر پست که کشی آنجان کرد
چاره سلام را در آن
کرده اند سر حاضری و دور
هر جا که یکی قصیده خواند

نانی بشکن بهر بام
نیردی تنش بخور باشد
کی خورشید کند بلا کم
نی صبر کند هیچ روی
یکسان فلک انجمن نماند
صد در ز فرج کشت ده کرد
چند آنکه کرستی بخت
دادم ز چنان غمی زده
از گرمی آتش جویت
از جانی شد ولی شد از جا
نابرده نفس خود بخت
بازار هوای خود پسته
من خست کشیدم ازین
که انجم از آسمان شود کم
میدار زبان عیب گونا
کا نذازه کار خود نمکند
کالود هشت زبان آزار
زان حرف حرفی او بک
تا عذر خطا خواهی انیس
و رست بود و جمالت آرد
بی پای کجا بر شود را
بر یاد گرفت آن جو افرو
تر خواب گریز بود و زخو
بگذاشت میان آن عیش

ناخوردنت ار چه دلکند
کفایت من ازین حسابم
چون دید سلام کان جگر
میداد و دشمن و تنواری
کردن فلک شتاب کرد
زین غم به اگر غم نباشد
من نیز خوشگشته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش
چون در گذرد جوانی از راه
کها چه کان بری بستم
از شهوت عذای جان
عشقت خلاصه دادم
با پستی من که شاکست
عشق از دل من توان
در قامت حال خوشین بگر
سردی مکن از نه که کم دهم
در طعنه گری خود شو دهم
چون حرفه او حرفت باشد
که سخت بود و کمان و کمر
هر فصل که خواهی کشش
و آن تخته که در میان است
بخون ز سر ضعیف جان
چون سخن تندی شد از ناله
زان هر حدیث سوی غبار

زین یکد و نوار ماکزیر است
کار که غذا خور است خورم
بچسبند و نه خور و نه بوز
کان به که در آن بلا بساز
هر دم و قریش در نور است
تا پی سپر زین نباشد
دل خسته و پای پسته بودم
این واقعه را کنی فراموش
آن کوره آتشین شود
یا شیشه هوا پرستم
مشغول شد و بغل پاک
عشق آتش کشت من جو دهم
من ستم اینک هست یار
که ریک زین توان شوم
از طعن محال خویش بگذر
و آنکه حساب کرم کردم
بر خیزد از آن میانه آردم
حرفی بخت و کز غنایت
پستخ کشیدن است
شرطت بختش از من
چون در غری روانه شست
بود از همه خواب غور
همان بود و اندوه
بگرفت بسی قصیده بر یاد
مغزشنود و خیر و مانده

در این غزل نام غریب مجنون

افا و سپلام را کران خاک	آید سپلام آن هو پندک	برست نه بنا چیت	بگذشت عنان با چیت
در چستن آن غریب دل شک	در باوید را اند چند و شک	پرسید نشان باغش عای	افا و هر سه فرق تابی
پیرامن او ز خوش جوی	حلقه شده بر شال طوقی	او کرده ز راه شوق داری	زان حلقه حساب طوقی داری
چون دید که آید از ره دو	نزدیک وی آن جوان منطوق	ز دبانک بران سپی باغیل	تا مع کنند بر حایل
چون یافت سلام از وقت	دادش ز میان جان سلام	مجنون ز خوش آمد سلامش	بنمود و تهر تب تماش
کردش جواب خود کرمی	پرسیدش کجا کجا خبر	گفت ای عرض مرثانه	آوار یکم مرا بهانه
آیم بر تو شمشیر بغداد	تا از رخ فرخت شوم شاه	در شهر خود آرمید بودم	والله پسر ندیده بودم
غریب ز برای تو گریه	کامیات غریب تو شنیدم	چون کرد مرا خدای رود	روی تو بدین جهان فرود
این باقی عسکر تو اغم	خبر با تو ز اغم آنچه دغم	زین پس من خاک کوس پادشاه	کردن کشم ز حکم پادشاه
دم بی نفس تو بر نیام	در خدمت تو خشن شام	هر شعر که اسکنه تو بنیاد	گیرم منش از میان جان یا
چندان سخن تو یا کبیر	کاسود و شود بدان ضمیر	مید ز نشید خود و ساعلم	پندار کی ازین سپاه علم
بند شدن چون من جوانی	دام که نبات شد زیانی	من یسر پندک عشق تو بودم	عاشق شده و خوار می از تو بودم
مجنون چو سلال مرغ	ز دهنده و داد و داغ	کای خواج خوب ناز و ناز	ره پر حطرت با سپر کرد
نه مرد منی اگر چه مرد	کز صد غم من کیست بخورد	من هر چه دادم و دادم	نی پای تو پای خود ندادم
خواهم که برین درند چند	از کنن خوشی بکنم بند	تو آمد که اندرین دادم	میخی دگر من زنی بر اندام
مار که زخوی خود ملال	باخوی تو ساختن حال	از صحبت من ترا چه نیستم	دیوار من و صحبت تم کز تو
هر روز من نه لی کریم	هر شب بخوابد ایست حلیم	من وحشیم و تو انس حسی	آن نوع طلبت حبس او
چون آهن اگر خنول کردی	زاه چو منی ملول کردی	که آب شوی بجان نواز کردی	با آتش من شبنم نهای
من غلام و نو اندام	همان نه تو را و اندام	که هست نوای منوایت	اینک من را و آتش نایت
با من تو تنجی اندرین بو	من خود کشم و تو خوش بو	من بند قبای خود کنم پست	تو باو کردی مکر نیت
من شسته خود قشغم از ده	تو باو کردی سوی هم آغوش	با منست خطاست شام پستی	من بت شکن و توبت پستی
بگذر از مرادین خرابی	از من دم همد می نیاید	کرد و تسلیم رهی بریدی	ای من رهی تو رخ دیدی
ترسم چو مطلق برنجیری	از رخ ضروری گریزی	در کوش سپلام از تو	پذیرفت نشد حدیث این
کفتا بخدا اگر بگوشتی	کوتش نه زلال را پوشتی	بگذر که از نیر نیاید	در قبل تو کنم نه نایب
کره شود و لب در هم	از سجده سهو عذر تو هم	بکش و سپلام سفره خویش	خلو و کجای سفره خویش

که در دلت نقش کام
یار بچه بود اگر چنین
شورید و سرمه دار
نی شدم خود و نه عین
پنی و پس بی زبان
کردست کجروت خیری
انجا چو کنی که هم جانت
یار اکنون شو که عیبت
از تشنگی جالت احسان
غم خور و ن بی تو نیست
می ده که من سر ام روز
با اینکه ز من داغ برود
بر یاد تو می کج برده
می خیزد صبح خور و دوا
آن روز بود که از پس
در ز غمت دلم زلفت
گیرم سر زلف تو بی آرد
یارب تو مرا چنین کنی
وان سرور و ان از ان
وانای سخن چنین کنی

کاهی نفش کل بر آرم
بر کار شود چه خوش بود
زیر و ز برم مدار چیدن
کس از بکر و کار ما کار
کرده بد و نیک تو فرمود
در کارت نیست پای گیری
نا املی غیر در میانست
کاریت بوقت و قنار
جو جو شده ام چه حالت اینجا
می خور و ن با تو نیست
خوبه خورم کدام روز
نه می که ز بوی می شویم
کر زهر خورم مرا شود نوش
در پرده صبح کرد و نوا
در تار کی طلب کنی کج
دستی ز بزم که دست چو
پستانه بر آورم باز
روزی کن زان بت بجا

که در بر خود کیم شست
خوش میزم و چنین پی
انجا که تویی مرا خوانی
کر ز خیزی و کز نشینی
آوار کی ارجا رفت
کردستی کت نباشد
ز انجا بر آبی خرم و شاد
چشمه مناجا افت بم
یک جو زدی امل درین کار
کردی مکر آن شل فراموش
در بزم تو خجسته است
در یاکشم از کف تو
منت تو شدم تو کار دار
سلطان که سپهر چرخ
هر خانه که بی چراغ باشد
خوشتر تو از آنکه چون شوم
در هر قدحی نم صب
این گفت و گرفت و رها

که ز نامم و هم بیت
کز یکله از میان روی
و انجا چه خوش است اگر
خود را متعرضی نه پنی
در سایه خلوتی شگفت
هم دشمنی از پست شاد
کانت حصار این آباد
مغرب زد و در چون بر
خوناب دلم دی خور
چند آنکه دو یخت خروش
یعنی بهشت می سالت
مگذارم نیم جبهه عیبت
سپاسه تو نیز کار برد
بخیه لب چهره اغ جو
زندان بود ارج باغ باشد
در حلقه زلف تو ز غم
وز هر کندی خورم شوم
خون در دل و در و باغ صفا
شدر روی کز قه سوی خرا
کز حبای معغان بغداد
یکموی نکشته از یکی مری
و اقبال بدو سپاسم کرد
شد قصه قیس در جهان شش
آن ناو که داشت سوی آند
کردند سماع با حریفان

آمدن این سلام بعباد و بیرون مجنون

هم پس مایه و رسید
در دی کش عشق در دما
در عالم عشق چاک
در هر طغی زنجیر کشت
چون شهر شمس تابعدا

هم سیاهی عاشقی چشیده
اند و دشمن در رخ فرسای
بر خواندن شعر با پسند
خواندند نشید در دما
آواز و عشق او در افقا

عاشق سپری بدانشنا
یکتیش سلام نام کرد
چون از سر شعرای در پنا
مرغسند که شعر او خواند
از نظم حلال و طریقان

از بندگی زمانه آزاد
کراد سخن زده نایب
چرخ در غم تو قدم ندیدم
عیار که بخت و کلور
کرک از بر که هر پسر
شب خوش کنم زین شب
تا جان نرو در خانه پسر
جانی به ازین پاره در
بسیار کسان تو غلام
زین پس تو هر چه تو
صبحی تو با تو زیت تو
تن گیت که ازین بخش
جانیت جریده در میان
چشم من بی پناه و
آن بایم از و جان تو
سکت بانی تو همی که
من غم پس تو تو مال دار
آغال درم و دش تو دیدم
و ندوی سپاه پست
بهر خجای کل مکر دست
یار بچه خوش اتفاق شد
من با تو نشسته گوش مکرش
کردم ز خمار گزشت
بماند برت نشسته گیم
که زلف بر افخم شد

غم شاد و با غم شاد
دروازه و لاف و دغا
غم دار تو ایم و غم ندایم
خود را کشد آنجی عدو
با خود و دلا پس دارد
چو شب و ما و آنجی خوش
نای تو ازین صبا پسر
پای به ازین کار در
اما چون طبع نماند
یکدل میان ما و کرکس
الا یکی دل و بصد جان
پر که تو زنده باش
وان نیز به نیست
در بند گیت چو کل مکر بند
کار ز و دفع موی سیاه
و جنب کسان از آن
من خالیم و تو خال دار
خفاخ را درم خیم
مجنون تو نیز همچو نیست
مجنون ز فراق تو به در
که بهشت اشتیاق شد
بمان تو کشیده نوش
مست ز کشم نیست
سب زخمت بدست گیم
که حلقه برون کنم ز گوت

نشته بیک و غریق آیم
بی دیده و من خفته بایم
ای یار شکر لب در دهان
آنکس که ز خون خود سر
نماند و رفتن این جهان است
با جان منت قدم پزار
جانی صبر از بار نام
هر جان که ز لب تو ایم
تا هست رستی تو ایم
وان دل تو چنین صوبت
در خوشی که رشتی
سر ترک غم ترا نشاید
که چه ز تو بندم ای پر ز
با وی که ز کوی تو بر آید
تو پیکر دل رقیب گیت
یعنی دو کان مرا به بنال
تو بماند و با درم به سال
ابر از پی تو صبا پسر
چرخ از رخ به جمال گیت
خلق از پی لعل می کند کانا
مستاب شبی جو ز و زو
در بر گشت چو زو و زو
در هم شکم کج گیت
که ناز ترا چو سب سایم
گاه از قصبه صفت شوم

شب کور و ندیم آیم
بی یار و کرب خوش آیم
عیار و عاشق تو عیار
از گفتن نیک و بد
نماند در دودن این
یعنی دو جهان بهم پزار
مغرور کنش ز کار نام
آید لب و مرا نشاید
اسود و دود زشت آیم
یعنی دل من از خرابت
تو این دو عدوی که تو
زیر علم ترا نشاید
از آتری ز سپر و آرد
دل خسته و زنگ دل زو
من خاک ره کسان آن کوی
هستد کسان نیز خال
خاک درم و زو زو
مجنون ز پی تو زار بگیت
مجنون برخ تو فال کرد
مجنون ز پی تو یکند جان
شامن تو میان کشتن
پنهان کنمت چو لعل در
تا گوش کشم کان برت
که سب ترا چو نازیم
که با طبعت به به کوم

سوزش بر او که در حق است	انجمن نوازند نهفت	بر حال فداست خضر	کو بر چه خیر است قادر
که زانکه بپوی دل ندهد	افزاید پس حرام ز ادم	زان پیش نظر دوان	وزند ب عیش عیب است
ان به که جریز پاک باشد	ز انحراف که عینا ک باشد	تا چه که بدوری نشینم	از که ده جانی به بینم
اوین که عاشق است	زین پیش نظر هر کس	در خواه که زان با چش	شریب در به میکی چند
او خاندیت و کیم کوش			او آرد باده من کیم نوش

آدمن سلیم نزد مجنون

پرازبران بهار نو بر	آدم سویان نهالی دیگر	دیدش زین بر او شاد	ارام ر بوده هوش دوه
بادی در رخ بر بوش	آی ز سر سگ بر وی شاد	چون هوش میگرد	یا پرشت و خوش بر آمد



کواش چه بار بود کوی	کاوه و با همیر بوی	ای بوی بوی بوی	بوی سر است ان کنار
بیت عظم نشنود	با د اول من فدای ای	پیر سر عیش آن مای	کفا که خطاست این جدی
خواهی که نواز داریت	اداسته در کنار ت	بی دیدن روی او پنی	چون باشد اگر خودش
کفا کما سیسم دل	پراس این حدیث	چون شد ادم بوی	می روشن کوفت در دست
که دواش کی ارشید			این پیک خدرا سر آفا

بیت خواندن مجنون

و یا تو گب و ما کجا	تو زان کنی که ما تو را	ما هم و نوا می سپری	سهم اگر حرکت
و ده رانده و ده فدای	چون به نیب	تشنه فکر و سر قیام	شب کو روزیم آقام
که ادهن زرد من			درده نه و لاف و چاه
فی محسره وید چهره			پنی پای و رکاس عشق نام

و شعر خواندن در پیش لید

پرسیدش لعبت حصارى	کر سیر فلک خبر صدای	ان چشمش شین و چشم بهر	بر یاد که میکند زبان شتر
پراسر در کفشی ای	ان یوسفی تو مایه	آواز گشاده چون منادی	میکرد و در میان وادی
لبه جویان ره بردگان	لبه کویان بهر گنج	از یک و بند خوش تر	خز بر لبش نظریت
لبه چو شد که از چن حال	شد سر و شش زاده چال	از طایفه و دیگر حسرت	بر پشت چمن عشق می بست
کشتنم ان چشمتی برون	گرم شده روز و درون	میکشت و بگریه زار میگردد	میگشتن خود کجا ر میگردد
کرد و نه ایم کرمان فرد	فرقت میان ما درین	او بر سر که مسرت	خسته مانده اندرین
از گوش کشت و کوهری	بوسه و به پیش پر کنه	کایس رستمان پور کن	با او نفس و هم نفس کرد
نزدیک من آتش از ده	چند که نظر کنم دران	حالی که پیادوی زار	بشاه بعلان نشسته
نزدیک من ای تاس ام	نهان چشمش نگریم	چشم که چه آب درنگ	در وزن و فاجه پست
باشد که رکشهای جوشم	خواند و دست پاشم	پیران در سینه بر کمر بست	زان در سینه زخمت
دست سلب فلل نمیده	بر دار فلل ای آن سیده	شد که بگوهر سپهر چون	کاهی بخواب و که بامداد
روزی دوسه بستن	احوال و شش کشت معلوم	تا چشمش خاشاک در گدا	در و اسن که و چشمش
پراسر او در نه چینه	حارس شده چو خنجر	چون که رود و درید	چون غنل مودل در شتر
زرد بر دکان به شده آواز	تا سرگشته سوی او با	چون و شش صلا شد ارگ	سر آمد و شد سپاس در ش
اول سر جوش بر زمین	و آنکه در عذر و افز	گفت ای ترک کشتن	تا باشد عشقش من رجا
از چشمه نوزد چو خضر خور	و افاق نوزد چو کشت	لبه که جمیده جان	در دوستی تو با بخت
میرسد و میکند سگ	خزانه بار ادنی گشت	در بست که روی تو	نه ز لفظ تو گشته شدت
کو شد که یکی دست بر من	با تو و بر و بهم نشین	تو نیز شوی بروی او	از بند فراق کردی
خوانی غمناکی دوری	بلزار که شسته رگی تر	نماند خست خوب و دیگر	در هم شده به چو پیه ملک
بر اوج سپهر سر کشیده	زیرین سر سبز سیده	میعاد که کار است گدا	انجامت کند کار است
و آنکه سبلی که دست در	پوشیده در او نهاده	بی برنی او نهاده و نه	در ششک لب زندگی یا
تشنه ز فرات چو کوره	با غالیه باد چو سینه	با او و دکان عهد عمره	چون لشکر نیک عهد
اقبال سطیح و بخت	ای صبر را که میعاد	بست بریز کل مخط	ایاج گهی و دال از دور
شد بر لبه از ان خرد	لبه بر دست و تو	از ان بریار جویده	آرام گرفت و وقت از آرام
خز و دبه بر کای جلود	زین پیش مرا نماند ناود	زین گونه چو شمع نغمه	کر پیشک روم بسوزم

نایب چنانکه در سحر چنگ
بر تربت سر و زارینا
خونابه ز دید باشد
چون هوش میدکشت
آبی ز دوراه کوه برد
مشتی دکان فتاده پس
زین عمر چو برق پای دراز
چون غمزان مرگ دارد
تالی بخودت غمور باشد
هر روز که در شام است
نیکو که چو برک یا چو شام
بر علم خود اندر هیچ یابی
این بین و درازی که با
بر خاک نشین باد و مغرور
از شادی آن قراضه چند
و کجای رسی بر لب بی
بان تا سبک نان پس نباشد

افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
بر مشد سر ووری لب
در پانی فتاده فتادند
و اندید و در و دسبا
رخت خود از آن کرد و بر
نیار پس نه یار اوس
میکرد چو ابر دست کونا
با عشوه او که برکت دارد
مرگ از تو برک دور باشد
دورا بر خویش طوطی
در غم بدین فراسخ
خود را محیط هیچ یابی
در قاب این قرار هست
تنگی که ترا بجا می پوش
کویی که ستم جهان خداوند
کاین شوی ازینا برسی
یا که به جوان پس نباشد

میکرد ز ناد و دیدار
دیدند و در ابدان هزار
هر دیده ز روی پرست
کردند باز بر دشمن
میکشت برود و کوه و
سجاده برودن فکند
عمری که بناتش بر است
ای غافل از آنکه مردی
خود را کمر از ضعیف را
لیکن بر کوه قاف بگر
سر تا سر خود به بین کچند
پنداشته ترا قبولیت
چون در گذری ز جدیستی
واری دوسرخ زنگ خن
تا هست چون خودی نباشد
آن ذوق نشد هنوز
چون مشعل دست خود خن

شدر سر خاشاکان بغیر باد
افتاده بجا که بر بجزا
میکرد بر و کلاب ریز
تا با وطن گسند هم عهد
دل جگر و جگر بر اوج
زیر که ندید در سرش خن
یکدم بود از نزار است
و آنکه که جان سپردنی
بنخیده نه که تا کجایی
همچون انیست هیچ در
بر سر فلک بدین بلند
یا در جهت تو عرض و طوط
در خنده جان بری که سستی
و از اسامه در کس در کرد
بی سوز بود همیشه سار
که حاجت خلق باشی آزاد
چون شمع غذا ز کج خود خن
سلطان جهان کند غلامی
در بانوی قلعه عمار

شش مجنون در حضور سی

تا با تو نیست نظامی
لیلی که لعبت حسا
گشت از غم نای چون دم
در حلقه رشته کرده مند
تا بخیزد شبی چو دزدان
لیلی ز سر گرفته چسبی
لیلی بدر آمد از در کوی
ناگاه بدیدند

یعنی بهزار غم کرفتار
ز ندانی بندگشته بی بند
در رخنه دیرت برسان
دیدم سوی او بر سر
مشغول سپاردن غار
کز جان کوی نگردد

دلشک چو پستگاه یار
شویس همه رون و شال
با او ز خوشی و مهر بانی
روزی که نو الهی پس
میچست کسی که آید از راه
در راه و روش خن

در پسته ترا ز خاکش
پراهن دل شکسته ای
کردی همه روز جان من
شب ز کجی جگر عسری
باشد ز حدیث یارش آگاه
هنجار غمهای را و جویان

کر ز انکه خوش باطوره
از خلق نغمه چند باشد
جان دولت ای سر در جان
گفت ای قدم تو این چنین
کر ز انکه مرا بخت نیست
کوشتیدن ما کجا کند سود
عشقی به چنین بلا و راز
در دام کشته مرا در بار
من زنده بهم که دشت کیم
در خانه من ز سار نیست
بگذر مرا چنین درین درد
ز اینجا که نداشت پایش
همچون پدرش جهان ببرد
کیتی که سپهر فغان دارد
کار دود و سه تخم را با غار
چون صبح دم برود و باد
تا دور فلک که بود با
چون رشته جان شادان کرد
چون شاه سوار چرخ کرد
خورشید ز چرخ اهل آفاق
صبح از سر شورشی که بخت
مجنون بهمان قصید خواند
از ما در خوش خبر بود
دادش جزش و بس بود
رخت از به کاه این سر بود

تا شب همه ز آشیانه دود
نامود و نه خنده باشد
نی پسنگدی نه آیین
رخ صدف تو کوهر
دانی که مرا بدین نیست
کاین کار فاده بود با
دانی که نباشد اختیار
تا در دقش شوم کزنا
یا انکه بخانه دبیریم
باز آمده گیر و باز رفته
من در زده تو بایر کرد
بوسه بعد ز خاک نشاند
اویسنه در آرزوی تو
کویی که کس آتش نماند
چون کشته رسید بدزد
تا میرد از و چنانکه زود
هر جا که روی کرده بود
چون رشته بت شکو کرد

چون شب پشته نه خواند
روزی دو که عمر مست چا
مجنون ز نفیرای مادر
باید ز دانه تو شستم
کار من اگر چنین بد افتاد
افتاد هزار بارم این کار
من در پی انکه مرغ جان
دعوت تخم بخانه برون
با وحش به و سپرد و دیو
کشتی که ز خانه ناکزیر است
این گفت و چو سایه درخت
کردش چو دوا و شد درخت
سر روز جهان بجان ربا
وین عهد شکن که روزگار
افروز و دهر شبی حراغی
کردون که طلسم دایم ساز
انکه شود این که کشتاد
کر و دکن که در نهایت

آمد سلام عامری بر دویم نزد مجنون

میزد دل جریده را
کامد اهل از جهان ربود
ماقم زد کاه بر خورشید
در آرزوی تو چون برید

میراند جریده بر جریده
یجبار اگر سلیم دل دار
کان پسر زن بلار سپید
مجنون ز رحیل مادر خویش

سر مرغ بخت نه خواند
بر پستر خود در ارکان
افروخت چو شعله ای آذر
با خاک کف تو در شستم
ایکار نه آیین خود افتاد
از چاره که گذشت کام
از قاتل این نفس پرانم
بر سپهر زو بان خانه مرد
یا با سر آس تلخ ریوی
این زو نه زو خانه کیر
در بوسه پای مادر افتاد
ما در جریت بار گشت
انصاف ده این چه سوخت
چون بر زکران تخم کار
بر جان نمدش نه در دوا
با ما بهمان چراغ بخت
کز چار فرس شوی پاد
تو نه شو از که کشتی
میدان پسته زهم نمان
قرآبه می خفا در طاق
قرآبه کشت و می فرود
سبح اند قصید و جریده
آدم بر آن غریب غمخوار
دود از تو بهد مان سپید
ز و دست در پی بر سر خویش

در نای کلو م نان کج
اما نگذارم از خورش
چون دید پسیم کان
کز خورن و نهایی ایم
هر کو چو تو قانع نیست
روزی مکی زمانه ازان
بر خانه زاهدی گذر کرد
پرسید ز خاصکان خود
گفتند که زاهدیت شو
نه چون رق صلاح بخوان
گفت ای جهان برید
زاهد قدری کیسه سود
حاجب ز غرور پاوش
زاهد گفتا چه جای است
ش چون غمی شنید ازین
خورسند همیشه بازین
دل ادب و پستان زمان
کان مرغ شکسته بال
رخو زنت و نابرسند
بی کان نگذاشت کوهش را
دید آن کل سرخ زرد شده
گشت بآب زین رو
که جبت سرری از غبار
گفت ای پسر این جز کاذب
بگذشت پر سخات کوه

کز نیز فرورم بر لب
کرمن نخورم خورند کان
از مان کجا گشت خورند
پس مرغ که اوقفا دور

ز میان که منم بدن بزار
خوروی که خور و کوزن
بر رغبت آن درشت غوا
آز که هوای دایر است

حکایت

کان زاهد ازان جهان خبر کرد
لکین شخص چه میکند دین
از خواب جدا و از خورن
باجب خاص پیش او رفت
گشت یخچن خرابه بچند
از مطرح آهوان در دود
گفتا که درین جا چه ای
این منیت کیا کل یخچن است
شد کرم و ز بار کی خور
خورسند را ولایت است
پرسید ز هر کسی نشانی
کارش چه پرسید و حال
استم بچالش آرزو پسند
آورد ز خانه مادرش را
وان آینه زنک خورده
که کرد بشانه فلک بوش
که کند ز پایی خسته خاق
بازیت چه جای عقیقه است
من نیز کند شسته گیرم

عجبش که آن جوان
خوروش چو خوابش از
از خلق جهان گرفته و دی
حاجب سوی زاهد آمد
یاری نه پسیم کی میکان
نبود بد و که خوردم است
کر خدمت شاه ماکسی
کر تو سپهر این کیا و یا
در پای رضای زاهد قفا
مجنون ز شاطآن فضا
و اگاه گرفت کریدش
با آنکه از سپیاد رویم
چون دید پسیم کان جگر
مادر که ز دور در پست
اندام و تنش شکسته
سر تاقدمش بهر سپید
چون کرد ز روی مهر با
نیغ اجل این چنین دود
بر خیز و پیا بجا نه خوش

استغنیم از طعام خوار
ایشان غایند و من شوم سیر
کردش بجاوب زرم یاری
ریخ و خطر زمانه پیشست
در عالم خویش با دمیست
میرفت بر سپهر شهر ماران
ما و او که ازان خرابه چون
اندا رشتن کجا و خودت
در ساخته با چنین صبور
تا آوردش خدمت شاه
توتی نه چه میخوری درین غار
در توشه و ره نور دم
از خور دن این کیا رهی باز
از خدمت شاه خلاص یار
میکرد عا و بو پسید
بر جبت نهشت شاه
پرسید ز حال مادر خویش
هم مندی یک سپیاد
دارد سر مهر مادر خویش
احوال بگونه ذکر دید
اندا زده او بدست و پا
بر مهر و رتی ز درد نماید
با او ز لطف پند و دان
و آنکه تو کنی هنوز مستی
بر هم مزین آشیانه خوش

کریم من ازین حساب درم
که با تو هر شب نشینم
شرکت مرا شریک با تو
عشق تو رفیق تازانم
کریم شدم از فراق بخور
اوبار من را شود بهمان
صراف سخن بلفظ چون رز
کز نقل کنان حال محبت
صاحب نظر حلال از او
آن بر عمر ریش بر هم او
یک روز شسته بر چینی
تایافت مرا کج کوهی
دانش جو سپاهان
کشتا کریم سلیم عام
تو خود هر چه خال شتی
چپش خبری ز هر شتی
آن جامه تن که داشت در با
کفتان من ز جامه دورا
از بس که سلیم باز گوید
چند اندر و نموند ناله
پرسید سلیم کای جگر سوز
گفت ای چو دلم سلیم است
از بی خورشی شرم است
هستم همه شب فدا شدم
ایست خدام یا کی ای

دیدار ترانه خود غیورم
از شک تو در تو هم نم
مالک کیم و ملک با تو
زخم تو جگر نوارانم
ما در فراق چون تو می
اقبال تو باد جاودانی
هم خواسته و هم اوقا
بودی هم پادشاهم
شد و طلب چنان غری
از دوز بند هر کج
ازیم و دان سلیم از د
سرکوب زمانه معام
یعنی شش شال شتی
آسود بجهت ش زمانی
آورد و نمود غدا پیا
کین آتش تیز و آن جوار
آن جامه چنانچه بود پوید
زان سپهر خور دیک ناله
آخر تو چه میخوری شرب
توقع سلامت مست
نیروی خور کنی شرم
روزم شده شک و دردم
وان نیز بهبه و ما

بر پایی مسح نهادم
چون عشق تو در من استوار
چون عشق تو در وی سینما
باز خرم تو هر چه هست
کر لاشه خرم من افتد از پا
سر سر کشد مطیع ریت
در تمام سلیم عامی بود
هر ماه ز جامه و طعاش
می تاخت چند دشت بر د
پر دشت و راه صلی پیه
مجنون رشیدن شکا
خال تو ولی ز روی تو فرو
مجنون چو شناخت شش
چون یافت سلیم بخان
کین جامه علایست در پ
پندار در و نظاره کردم
آورد و یکبک طعام د
بود و از نو از خوردن از
از طعمه تو اند آدمی ریت
تو تل من جور است خوا
سرباد که بوی لب آرد
از کر پسکی جو میخاشتم
چون خوی بریدم از خور

رفیق سلیم بغدادی بدید محبتون

از تو بجا کایت تو چو پند
با صورت تو مرا چکار است
کر روی تو غایت شای
چون تو بپلاستی غمی
تازی فرس تو باد بر جا
اندخته باد ز ریت
در شسته چنین کشید کوه
پری سره بود خال محبت
در چاره کوی چو سامری
بر روی هر آلت شمش
دیوانه بکود و شکست
وحشی و سرگردان و شسته
پرسید نشان محبت
روی تو بجان نیت
همزانی خویش تن شای
بی کور و کفن میان کن
با من بجلال زار و کی کوش
پوشیدم و باز بار کرد
بر میان کله از عدد شش
زوی پست و خوش میدا
کر آونمی طعام تو صیت
باشد ز نسیم صبحگاهی
شک نیست که جان بر آرد
صنعتی ز دخت میترشتم
فارغ شده ام ز پر شها

یاری که بودم خیر یار
انیت که عهد شکستی
کر عاشقی آه صداقت تو
من دیده بروی تو گشت
آسوده کسی که بر تو میزد
بلخ ارچه ز بیلان بست
دیرست که تا جهان بخت
وان ماه که روست و دیده
بخش ده خرنه و حصارش
در باغ گل قصب چمن
در بانوی من ز کشت
کرگشت مرا غم ملاست
هر چند صهارت اینست
دانی که ز دوستداری
زان عاشق کو تر گشت
این آن مثل است کائنات
عشقت ز کار بازی
شوریده ترم از آنکه دید
عشقی که دلم چنین نور زد
و قتی که عیسیر زلفش
از باغ رخت که باد سیراب
یارب چه خوش آن غنی
از دست و زبان تو چنان
شدی که عقیق کو به باشد
که بر نرغ تو دست میام

غمم بر رخ او بودیدار
در عهد و دیگر نشستی
بامن نفس موافقت کو
سر بر سر کوی تو خفا
نه آنکه بر روز من نشیند
انجیر نواز غزاسبت
محتاج تو کج در زمین است
کر دو زده آن اثر دودور
افتاده بدر خسته دار
کردن زده ز کنی طبعین
در بان دی از دور افتاد
با دین پلام راست
لووی تر اصدف شین
باشد دل عاشقان بداند
کو را کسی چو کر گشت
بی مایه حساب سوید
خالی نشد از چنین سهار
مجنون تر از آنکه می شنید
در ندهب من جوی نیر
پانافه خوی خوش کشایی
خواهم رطبی لیک در حوا
کر دست تو ام و دزدان
که بوسه پستانم و کبھی
اورا غری چو نه باشد
که شکر می از لبست بر ایم

انچه از غم من درین مقام
بامن سخن فریب ساری
در عشق تو چون موافقت
بر قرعه چار حد کسیت
خرم نه من آن تو آنکیر
آب از دل باغبان دنا
کوی تو که چو کوه لعل کلک
ز بنور پریده به شدنا
و افغان چسبیده از باغ
ز آئینه غبار رنگ
کر من شدم از چرخ تو
ای نیک و بد مرا حرام
از حلقه زلف پر سخت
بر من ز تو صد هوش شنید
چون مورچه چتر از آفتاب
از ده کل خپده میدا
نالم ز غم تو چون نالم
با تو چو دلم کرازیان
چون از لب تو طمع ندارم
بوی سیسم صبح پیا
از باد و جامت امی لارام
بامن تو نشسته باو ده
بی با ده کسی بدان غیری
کاهن لب تو میز منوش
این جمله که گفته ام فکانت

بنای مرا که تا که ام است
با او بر او محسوس بازی
این سلطنت عاشقی
فانی ز دم از برای رو
کو دار و چون تو کو هر را
به شد که خور و نقل تیار
پیر و ن جبار شکست
خازن شده مار و مین
بیل شده در شیر مرغ
کنجینه بجا و مار مرده
پروانه تو سب ابله نو
در دم ز تو و علاجم از تو
در دامن اثر و ماسخت
کر بر تو یکی بکس نشیند
تا آن کس ارشک پر نام
پایس در ناخبر میدا
کاکا که در چپ عالم
این راه به بخودی توان
بوسی که دمی بی و کام
زان بوی مرگش و کنگ
دارم طبعی نه آنچنان
مکشته ز با ده کسرت
چون باشد چون کند چینی
کاه آورست چو جان نگو
با تو سخن مرا بهانه است

وانامی نمان و آشکار
 پناکن دل بآشنای
 و انکه جگر کبابی خویش
 فی لی غلظم که خون جوشی
 من خاک تو ام بدین خرا
 من در پستان تو نهان
 ای کعبه من جال ز ریت
 ای قیج ولی نه بر سر من
 ای باغ ارم به بی کلیدی
 این چوب که عود میت
 که بنوازی بهارت آم
 در پای تو ام سپه فغان
 چون برخیزد طریق آرزوم
 سگ را چو دوی پیکر کی
 من در ره بندگی کشم
 بر آت خویش تن من
 آن کن که برفی دلخوا
 بر بنده خود دلایست
 در مغفیلن آشتین
 چون دیو تو از زمین آید
 بادی که بر آرم از دم
 بکشد ده فتاحی از پیکام
 یک نعل برابر شمشیر
 در دل سپیدان نهاد
 نه هر که زبان در از داد

کو داد که پیکر خارا
 روز آو رشب بر شوم
 کشف سخن خرابی خویش
 و آنکه بجان جان کبوشی
 تو آب کی که روشنی
 تو در دال کی ستان
 مرآت من آستان تو
 تاراج تو یک بر دمن
 فرد پس ملک بناد
 مشک که هلاک تیشست
 در زخم زنی غبارت آم
 هم سرختم به کرایه
 که دود شرمناک فی هم
 شیرش کنی به بر
 تو باه خواجگی نکر
 باشک خویش تن من
 آزاد از غلام ساز
 هر خواج که این گفت
 دانش ز دماغ من بکیز
 آن دیو که بر آید
 در مغر هوا سپرد
 بر شمع نبشته نام
 صد نعل در آتش نهاد
 که جان یری کی آرم
 زخم در تن خویش باز داد

دارای سپهر و اخترش
 سیراب کن بهار خندان
 کین باز زمین که پست
 یعنی زمین کلید در پست
 من در قدم تو میشوم پست
 من غایت تو پسته بر دوش
 ای مرهم صد هزار سپه
 ای کج ولی بدست اغیار
 ای بند مرا شفیع از تو
 بنواز مرا من که خاکم
 لطفت بکار خاک در خود
 ای راه دود که بر ستم
 هستم بغلامی تو مشهور
 کنجینه بد بهر کدی
 با تو سپرم مفکرم زیر
 چون بر تن خویش تن من
 آن که در دم خسرید تو
 خردیه و راسبی غلامت
 در هر سی از غضب عری
 من خارش تو بارش با
 ای دکنف در خرد
 با من سخن تو حجت
 روزم چو شبی سیاه کرد
 زخمی ز بان همی خورده
 سو پس ز سر زبان در

دارند و غش و غش
 فریاد در پس نیازمند
 نزدیک تو ای قرارگاه
 نزدیک تو ای خیزه در
 تو در کمر که میزنی دست
 تو حلقه کش که در دوش
 در وی دمی در آینه
 زانج بدست و پستان
 سو دای مرا شفیع از تو
 افرخته کن که در دلم
 که لطف کل آید از چاکر
 آن آب که میکشم بزم
 خشم کنی از کس ز خود
 ترسم که جهان کند خطای
 چون بکنم شوم شمشیر
 اندام درست را کنی
 سر من بر دوز دیده تو
 و آنکس که بدین منزلت
 مرادی آشنای دیو
 من با تو خشم تو نیز خشم
 حصنی بر او خود کزیده
 نهج تو پین که بهجت
 هم زخم زدی هم او را
 من خسته ام تو پر جو
 شد در سر تیغ و تیغ بار

چون زو خیار کج کرد
من خواسته ام کزین جهان
آن دل که رضای تو کج کرد
آن کز پی زخم شستش
خضر او هنی خضر و آن
عذر قدم سبب زمانه
کردم بطباچه زویر خود
با تو ز موافقی دیار یک
کز آنکه تن از تو هست بخور
روزی دو درین حسین
بقلم جوهران درازی گوشت
در دل شد کی قرار میداد
عاقبت به نظر بنده
ای مدتی تو چنانکه هستی
و هفتان بنکر که داند
وان غنچه که در شک نهفته است
فریاد ز کبکی ز رایت
گرفت پدر سپهر باناد
جریادش از دهن بناد
آن قاصد را بدشت برجا
قاصد ز میان کشاد
مجنون قلم رونده بر دشت
دیرینه غمی که در دلش بود
چون نامه تمام کرد دست
یلسی که بنامه در نظر کرد

هم کالبد ترنج کرد
باشد چو تویی هم آشیانم
بر کف قضا بدبسته
پیش از همه خشک بادوش
در ساز چو آب خضر با من
وانی که خطاست بر تو خواند
پنداشتم آن پدر مرا
کردم همه شرط شو گذار
جانم ز تو نیست یکرمان دور
می باید ساخت بازماند
کو تا می سمرین و خوش
صبری بستم کنار میدار
زان کریم که دمی نبند
خوش باش درین زمان که هستی
آن پین که ز دانه خویش خیزد
پیغام ده کل شکفته است
کاخر پس بچکان خدایت
کان کو بشکن کهر باناد
یک لحظه خویش تن نیامد
که دستش بوسه داد و کپا
چاک شد چون و لیل خور

ترشی کند از ترنج خوی
چون با تو بهم نیتوانست
وان کز زه تور مد جو خور
مویی ز تو پیش من جفا
من ماه و تو آفتابی از دود
مرک پدر تو چون شنیدم
در دیده چو گل شید اهل
جز آمدنی که نامد از دست
از رخ دل تو پست آگاه
کین خانه که آب و کتک آید
کم کن خنجر و بصر بر آفتاب
من نیز همان غبار دارم
و انابه اگر نیار و دیاد
در خط مشوا ر جهان کرد
آن نخل که دارد از این خان
دل شک بمانش اگر گشت
از بی پیری مسوز چون
مجنون چو غنچه اندام دود
چون شد بقرار خود برود
کفا که نه کاغذ و نه خاد
و اسپاب دیر کی باه

نامه نوشتن لیلیه بمجنون

قاصد پیش قاصد از دست
بفکند بر پیش قاصد از دست
بود اول آن خسته پرکار
بفکند بر پیش قاصد از دست

اما نه در ترنج بوی
زینا که نمک نه من صفت
چشمی تو می کشاید از دور
کردی زه تو کل نیست
کسی کیم از سعادت دور
بر مرده غم کفن در یدم
جامه زده چون بشه زل
سر شرط که باید آن هست
هم چاره یکب شد درین
از کجی خود بخت کرد
در رهگذر است چرخ راپا
لیکن قدم استوار دارم
زان غم کنخی نفی شود
لیکن چرخ زمان زمان کرد
فردا طرب تر آرد با
من کس غم آفرین نیست
چون ابر مشو بگریه در غم
افشا درون چو غنچه از پو
بشمر و بگریه سپاسی چند
چون باز دهم جواب نام
بسرود و چنان که شاید
نقشی بهر از نکته بگذاشت
در مرید سخن بر آموذ
ز آنکو که بر نامه را داد
نام علی که نیستش یار

صاحب خرم بهر طبعی	یعنی برستی از رفیعی	دارم خنسی نهفته با تو	زانکو نه که پس گفته با تو
که رخت کفشت کویم	در نه سوی راه خویش بوم	عاشق تو شنید ای دلدار	کفتا که بیا ر تاج داری
بغام گذار و او بستم	کای طالع تو سنت شده رام	ماهی نه چه ماه کاغذی	بر ماه وی از قصب لقا
آهوشی که چشم آهوش	میداد شرخ و آب خوش	سروی نه چو سرو باغی	باغی نه چو باغ خلدی در
شیرین غمی که چون بخت	بر لفظ چو آبش آب خمت	زلف پیش بکش جوی	قدش چو ایلدین جوی
یعنی که چو با حریف جام	شد جام جهان نای نام	چشمش چو در پر کس از تو	رسته بجا ر چتر آب
ابروی نطاق او بهم خفت	جفت آمده بود و جان خفت	جاد و منشی بدل بودون	ریحان نفس به طبع سون
القصه چو کویم اینجا بخت	کر دیده بر آمد از نفس	اما قدری ز مهر بانه	پذیرفته نشان با تو
تیرش صفت کان گرفته	جرخش ز کمر نشان گرفته	نی کشته قصب خیر زان	خیری شده رنگ از خوش
خیرش نه زرد بکد زربو	نی بود ولی نه شکر بود	بر قلعه آن عرو پس طراز	غضبان فلک غروب کانه
سلطان و یا زهر و دهم	سردنک خراب و پیکان	خضر ز لب حشر کشید	اسکندر شده مانده در آ
در دست آید بجای	باشوی زیم جان شسته	بر کل نه شوه کلاب خیر	متهاب بر آفتاب خیر
از بیکه نمود نوحه ساری	بخشود و لم بدان نیازی	لغتم چه کسی که ریاست	نایدن زارت از پی
بکشا دشکر زهر خنده	کای جبکرم نمک فکند	لیلی بودم و لیک اکنون	مجنون ترم از مراد مجنون
زان شیفه پیستار	من شیفه تر هزار بار	او که چو شازگاه در دست	آخر نه چون رنت مرده است
در شیفه عشق حالاک	که هیچکسی مایدش باک	چون من بشکند در نگاه	ابجا قدش رو در خواهر
سکین من یکسم که یکدم	با کن زخم دیر ازین غم	رتسم که ز پخودی دغا	پکانه شوم ز بختی می
زهریت لب گرفت تو	دو زنجیر یکجا خشک پوشم	از یک طقم غم غریب	وز سوی در غم ترسید
من زین و علا و قوی	در کش مکش و افتاد و پو	نی دل سوی خود که بر سیر	نه زهره که از مدیر
که عشق دلم دهد که جبین	زین زانغ و زغن جو بکمر	که کوید نام و نمک شین	که زبک قوی تر است
زن که چو بود سار زغن	آخر چو زنت هم بودن	زن کیر که خود بخون دیر	زن باشد زن اگر چشیر
زین غم که نیست توان	تن دادم بغم کشیدن	لیکن جگرم بر زینست	کان یار که بی نیست
بی من درق که می شمارد	و ایام چو نه میگذارد	صاحب سفر که ام رت	سفره اش یکدم خفا
هم صحبتی که میگزیند	یارش که و با که می شنید	چون من زوی این سخن	خواموش شدن بداند
آن نقش که بودم از تو	بر دل ز دشمن مهر و بر	کان دل شده ز خود مید	است از مهر دوست کان

دوباره مرا ز من بگردان
چون دید که آن بجا خیلان
ناید در آنکه چاره ستار
ای ز من و شتری همت
ای بندگی حله مقصود
ای ماه بندگان در بند
ای شش جفت از بند و
ای هر که سنگ کوهر شک
مکذرا که حبه و غیرم
روزم بوفنا چپته کرد
در خواب چنان نمودش
کوهر ز دمان بر داند
چون صبح زره تی زده
در عشق که وصل شکست
صبحش ز بهشت برودید
آن بخت که کار از او شود
دولت ز عتاب شیر
آز و زشت بود بر کو
از برقع آغیان غبار
مجنون چو شنه ناخت کوهر
آدم بر آن سوار تار
سیمای تو که چه دلنواز
زین شپه تم که از افکار
کز آنکه همان متاع دار
گفت ای شرف بلند پای

آن کن که چنان کند در
پسند در اوج خود کرد
از جمله وجودی نیار
سر نامه جلد نامه نامست
دارای وجود و داور
کس از بهر تو حیثیت
ملوک ترا بر دپستی
ای هر چه بنا تو بر شفا
از رحمت خویش بی
نختم ز بهار ز پسته کرد
کز خاک بر اوج شد رخس
بر تارک تاج او نشاند
میکرد نشاط مهر جوی
شادی بخیلان بخت

از دوست بن سان شانه
دانست کز آن خیال باری
گفت ای در تو پناه کاهم
ای علم تو پیش از آنکه نه
ای کار بر آور بلبان
ای هفت فلک فکند تو
ای کر بصری تو پرسید
ای خاک من از تو آب گشته
آن کن ز عنایت خدای
مجنون چو یک یک کفایت
مرغی پریدی از سر شاخ
بیننده ز خواب چون در
زان خواب فراج بر گرفته
روزی و چه روز عالم فرو

کم گیر کلی ز کلبه تنانی
کارش بر پند بجا رسد
واحسان تو پیش از آنکه نه
و ایات تو پیش از آنکه نه
نیکن کار پستندان
ای هر که بجز تو بند تو
بی دیده شده چو در تو دید
بنگر من خراب گشته
کاید شب من بر روشنی
در گفتن این سخن فرخست
رفتی بر او بطوع و کسب
صبح فلک از افق بر آمد
زان مرغ چو مرغ پر گرفته
روشن چو شمشیر افشان
بادش نفس سپح دید
آن روز بدست رسد بخت

رسیدن خبر لیلی بجا بخت برون

بخت آمده که چه کشته
کردش دود و دم کرد و نه
رخساره نمود و شمسوار
وز کوهر مردم غمست
بکشاد زبان بدلتوا
اندیشه حشیمان در آوا
در پی چنان نشاند خوار
به کجی سخن کد آرس
بر پای داند شنیده

مجنون شقت آزموده
از پره دشت سوی آنک
شخصی چه شخص پاره نور
بر موکب آن سپاه زد
کای نیم یانی این چه سیر
ترسیم ز رسن که مار دید
کز ناو که آهین آن خار
مرو سفری ز لطف ریش
آه و بدل تو مهر داد

کل کاشته و شک در دود
کردی بر خوست تو تیار
میش آمد و شد سپاه دار
تا جمل شد بذر زمین
تعلیل همه وی چه حیرت
چه مار که آرد و مار خیم
روید ز دم هنوز زسمار
چون سایه فتاد زیر پایش
بر خط تو شیر سر نهاده

خورشید جوی او بخت
بر پس بهر او بخت
شاهی که چنین بود جانش
از شکل روج و از سنار
کا و فلک چو کا و دیا
خرچک چکل در آغ
جبهه ز فروغ جبهه
عذرا چ پند در گن
اکلیل قلب تاج داد
دلوا از کلهای آفتاب
خاتون ز ستار ناف دار
رسته به پای هوا
وان کوکب دیک یار
بسو طیک چسب اغ
چون فرودان پستار
نسرین چو پند کم
قاری برغش در سوار
تابان دم کرک در سحر
مجنون ز سر نظاره سار
ای زهن روشن شب افروز
ای در کف تو کلید هر کام
لطفی کن از آنکه لطف دار
کاهی شتری تارچه
ای منشی نام عنایت
ای بخت مرا بلند از تو

پوشید شب برهنه در درو
کا قبل جهان در پست
آفاق مبادی جلالت
افتاد سپهر در زلال
کوهر بگو در از ثریا
انداخته ناخن ساعی
افروخته صد چراغ در پیش
بی صدف نکرد دانه صرف
عقرب بجان خراج داد
خاموش لب از دهان چرا
باطل الحوت در عمار
لطن الحبل از چهار پای
در دیک فلک نشاند افروز
مقبوضه چشم زان کند
بر فرق جنوب بسو یک
طایر شده واقع اسپا
کرد در نورغش قار
چون یوسف طای از بن چا
میکرد جیح حق باری
ای طالع دولت تو یزد
وزجره تو ریح هر جام
بخشای در امید وار
ای در همه کار و عده العبد
برنج و ظفر ترا و لیت
دلرا همه زور بندی از تو

میخ بکینه کرم تعیل
کیوان جشی علاقه آوز
در خدمت او خدیونا
عکس حل از ملا خند
جوزا کمر دور و بسته
نشره بنار کوهر فشان
قلب لایب از سپهر
یمنان چو زبان مردود
جدی آن سر خود چو بر
نبوشته خطی بر زینش از
برشته رهنزل کوکب
عیوق بدست زویند
شعری بی اکت یا
سیاق مجره زنگ شیر
نبوشته سر بر تو
توقع سماکما سلس
میکرد شمار هم نشینا
پراهن آن فلک نور
بر زمره نظر کاشت ال
ای شعله ناطج میان
ای طیبی تو لطیف رایا
چون شتری از افروز
ای در نظر تو جافرا
ای است تو قمر اعلم
در من بو فافرا رکن

تا چشم عدوش را کشید
تا آهن تن او کند تیز
ما عظم شاک ای نطق
بر چپ فلک زهی کند
برخت و دیکر نیشت
حرف از حرف در زلف
چون آتش عود و عودون
بخش و زبان چو زبان
کافانه سر بر می شنید
کین دست مقدم و موخر
اجرام غریب کشته
برده ز بیم پیران
بی شعر باستین نشان
انداخته بر قلا و شیر
ثالث چو عجب تیر را
کر راج بود و کا و غزل
نقاد چشمتی زینان
پر کابناخت غش کرد
گفت ای بوخت من جل
صاحب سعد سر و دلیا
خلق تو عبیر عطر سیاه
با او زدی و کرد آید
در سپک تو جهان کشته
قابل بصلح کار عالم
کر چارت مست چارن

وان سگ نشان یکی نو
آن شیرکان آمین چنگ
کردش همه دست بید شد
چون روز غیب در بخت
کان آهوی چینه را دوش
بجان چو ازین سخن شد گاه
برخیز و پیایه بین دران نور
زان کرک کان اثر دها
بروند موکلان در هوش
کرمان کرمان پای برخواست
ایشان بخانه که جسته
دادی بکام از یک آرا
سگ صید کند با پیوسته
هشیار شد از خمارستی
مجنون که بدان دامن زد
خواست و گشت و گشت
هم خوان تو که خلیفه بخت
خشنده بشی چو روز روشن
از مرسلهای زرحال
بر دیو شهاب جرم راند
زان کوهر و ناز و خروش
فرقد بر یک جریه رواند
پروین زخیر زرد و آواز
انجم صفی ذکر گرفته
تا تیر عطر رو از کمانش

چون سگ به برکش بود
کردن سخت بروی انگ
سر بر پوستها نشد
سیف و سپاه شد ز راند
وادم بجان ز خون گشت
اند بر شاه و گفت اشی شاه
تا صبح خدای پنی زد
ماز زده بروی سر موی
از جای کان بصد گشت
صد عذر با چشم در خوا
با من لب خود بهر پشد
این بد که بند سگ آوجی
مردم خند و فحاشی
بگذاشت سگی و سگ
کرد از بی خود و حصار گاه
از موکت او بنو و خاله

پسند و بان کانش بود
چون نم خود شنا شد
بود بر و چو دایه و لوز
شد شاه ز کار خود پشیمان
پند که آن پیکان چکر
این شخص ز آدمی فرستاد
او در و هن کان نشسته
شکر و شتاب بهشت
شما سخت کان جو اند
گفتا که سبب چه بود بهما
و پال غلامی تو کردم
سگ دوست شد و گشت
چون دید شهنشفت کار
مقصود ازین حکایت است
ایشان که صلاح کار بود
نویسند که گنجی که او کرد

شکایت کردن مجنون در شب فراق با کوب

رزین شد و چرخ را شایل
لا حول و لا زور خواند
پر ز یو عطر کرد و فانی
گشتی بجناب شطرنج
بر سخی ز کشتید پر
زمیندگی رسد گرفته
تیر سب که ز دیر کمانش

سایه بدست بند خوی
از ناله و شب اهو حسبر
کرد و فلک از فلک سوار
صد کوب پستار آهنگ
کردون ز پرند ز کشتید
گفتی ز کان کرد و پش
زهره که پستام زین او

خود و در شدند و است
دم لایه کنان نواختند
تارفت برین کی شبنم
عکین شد و رفت نیکان
اندام و راجه و خورده
کایز و کمرش سرشته
و ندان کان بهر پسته
آن کم شده را کمر بنه
چون بود زان کان نیاز
کین بخت تو ماند بر جا
این بود برش که از تو
سگ راجی حرمت و ترا
کفر و میت رستگاری
کاحسان و هوش حصار
پیرامن او حصار بود
خواب جهان ناید خور
چون از تو نواز ترا غلامت
ز تو تازه فلک چو برش
بر نطق افق سپاسی کوب
وز کوهر زمین بنور
رومین و ز قطب را عمار
همواره سپهر در یک آن
پیرایه از قطب متب
یک مهر فدا بر سپهر ماه
خوش خوی ترا ز چین او

ایشان بکشته بند و
 شایسته بغایتی رسید
 سبک باخو کوشش کرد
 از خواهرش کی گشتی
 بر گردن کورتیه داد
 رب ارجه لطاق دار
 دین باریکان دشت
 هر روز پسر فری زاری
 از اگر رضای او ندیدند
 در موکب او جریه روان
 زان جمله آهویان چالاک
 با او نظری تمام شد
 چشمش بر روز بوسید
 هر جا که هوس رسید
 آوردی از آن خورشید
 یک ذره از آن نوازد
 هر دو که بدید ببردش
 احسان همه خلق را نواز
 در قصه شنیدم اینک
 در سلسله داشتی کی چند
 شه چون شدی از کسی دل
 بود از ندای شه جوان
 آهوی در آب یک نایم
 هر روز شدی که کوفتی
 روزی بطریق خمی که

او بر همه شاه چون پیمان
 کز خوی و دان و دی برید
 آهوی بر شیر شیر خورد
 رو باه بدم زمین رفتی
 بر ران کوزن پسر نهاد
 ز قریبیک بجان سپاری
 گردش و در صف کشیده
 کردی بر او تهرار کاس
 حالیش در زندگان درید
 میرفت چو کله باشبانه
 بود آهوی کی عجب طربک
 مجو کله تا جوان نظر داشت
 میگرد چشم و پستان
 تا دید روز و دروینا سود
 تا روزی نذر او کشاید
 باقی بدوان حواله کرد
 روزی ده خوشین ببرد
 دیو از وشی چو دیو درند
 وادیش همان کان چو خور
 در هر هنری تمام دان
 در پیش کاننش از مایه
 در مطبخ آن کان مخمندی
 شه دید در آن جوان کاس

از پر عقاب سایه پند
 افتاد ز میش کرک را زد
 او میشه جان کف گرفته
 آهوی بستی و دیدی
 زانوزده بر سرین آهوی
 در نده پلنگش زانوزده
 او چون مکان جناح پسته
 از نیم در زندگان غوغا
 با او چو از آشنا چو از
 با وحش و وحش شمشیر
 بازی کن و چاکم طلبا
 او را بر خویش چو از پسته
 مردم متعجب از جیش
 هر روز مسافری زاری
 و جرم نشین چرم شیر
 از پس کس رسی و توت
 پرامن او دیدند
 هر یک بصلابت کراوی
 هر پس که ز شاه بی پای
 تر سپید که شاه آهوی
 از نیم مکان بوقتی
 چندان بوقعتان بنیاد
 فرمود بک دلاور کان

حکایت پادشاه مرد

در سایه کرکس این
 برداشته شیر خور از کور
 ایشان پس پیش صف گرفته
 پایش کنی و در کشیدی
 چون جانبدار کشیده شتر
 زیرش چو پلنگ اوقتا
 در قبله میانش نشسته
 با صحبت او دشت کس
 بی دستوری شد کشتی
 و ز موکب حشیمان
 امید هسین و گردن فرزند
 هر ساعت سود بر شست
 از رفیق حش و در کس
 کردی بر او قمار کاس
 بد دل کن جمله دسین
 وادی بدوان بر فخر
 بود از پی کسب و زنجی
 آزاد از اغلام سازد
 بود دست بر دیاو شاه
 برده سر اشتی کاس
 آوردن و خور و شستن
 پیکانه شود از وی روز
 با سبک بانان کرفتگی
 کان دشواری برودش
 تایش کان زندش از

میزد نفسی شور سبخت
صاحب خبر فانی پرواز
کان شت پسا کوه پنا
از سوک پدر چو باز چرت
ویدار قلم و فاسر شت
کفشد نظار کان چرت
کشتار پیش من نه نیکو
دشمنی شده در من پست
از چهره بخون خاشی پست

میزیت بصد هزار سخت
میرد بهر دلفروز
انگرفش و خوش در کوه بحبشون

روزی شبی شبی بود
زین قصه حبس چنین بدنا
ریحان سراپا سپالین
بر خاک دیدار دوست بخت
خود ماند و رفیق را ریشد
مشتو از دوزخ ترو
میجست علاج طریقی

آواره بکوه و دشت حیات
یابی محبشون نهیم شت
کز بهر دور قلم کی بخت
کین دل شد و مغر باشد یاد
روزی ز طریق کاه شت
ناخن زده و آن درق شت
چون عاشق را کسی بجاود
میخواند چو عاشقان شت



خوکرده چو حشیما
باخ نبات سی خضر
از کور و کوزن خواجما
شکر کاهی کشید بر ما

آورد و بخت و در با
از شیر و کوزن و کور با

نه خوی و دوزخ صفت
هر دوش و دوش و لیکن
در خدمت او شد شتاب
هر دوش و دوش و لیکن

سر کوبه و دریم مکن پیش تو را یض من خوش خرمی	من خوشم ز کرد و پیش من تو پس و توبه کانی	فریاد بر آید از نهادم تو کوشم را چه حلقه زر	کاید ز نصیحت تو یادم من دور ز تو چه حلقه زر
سازد شستی از شستنی	زین سپیدی از تو می	نصی برادر از تو می	شکستنی از تو می
تو در غم جان من بصداد تو بزم شد من نهاده	من کرد جهان کر شده ناورد من بر سر پیکت او نهاده	تو بستر منکر و فرست تو لغت دعا اثر نکرد	من فرست برک خوابت من کشته درخت و بخورد
جان دوستی ترا بهرم یاد آرم و جان بر آرم غم	بر جاده ز دیده نیل پیشم یاد آرم و جان بر آرم غم	تا کور و کین و بهر دو بهام تا کور و کین و بهر دو بهام	تا کور و کین و بهر دو بهام تا کور و کین و بهر دو بهام
او ای مرا هزاران بار بدر و صندل در راه	از دلش ای پیر و زاهد بدر و صندل در راه	از دلش ای پیر و زاهد بدر و صندل در راه	از دلش ای پیر و زاهد بدر و صندل در راه
از راه تو را و ما گیراد ترسم کند خدا می بخورد	ما را یکبار و ما گیراد کر تو نوشی ز بند خوشد	ای نور و پستار کن کشی جگر منی بقدر	خشنودی است چاره و اگاه برین جگر زنی
کر من جگر تو ام تباهم چون بی بخان مکن بزم	خوای جگر منی جگر روز خوای جگر منی جگر روز	خوای جگر منی جگر روز خوای جگر منی جگر روز	خوای جگر منی جگر روز خوای جگر منی جگر روز
زینان جگر تو بخوبی	و از این جگر تو	و از این جگر تو	و از این جگر تو
کرد حق تو شدم جگر خوا زین کوزه دروغ و آه میگرد	شتم بکجا خود گرفتار روزی بنجن سپاه میگرد	کرند بکوش در نگردم تا شب علم سپاه بنمرد	از زخم تو کوشمال خوردم نار ز دل زان نیاورد
شب چون صدف سپاهی با ماهی دم گرفت کشتی	با ماهی دم گرفت کشتی با ماهی دم گرفت کشتی	با ماهی دم گرفت کشتی با ماهی دم گرفت کشتی	با ماهی دم گرفت کشتی با ماهی دم گرفت کشتی
بخواند یقین دای دلوز	بخواند یقین دای دلوز	بخواند یقین دای دلوز	بخواند یقین دای دلوز
سرتاسر ترش می کرد اکسیری صبح کیمیا کرد	خانه شد هفت و فانی کرد کرد از دم خویش فانی کرد	رخسار بران حصیری بود چون ناف صبح دم بود	تا صبح درین صبح بود وز کوزه حق علم بود

نیکی بکن و بچسپ در انداز
 نیکی کن از بدی میشد
 با کوه کسی که را ز کوه
 کس سر ز خاک بدر نبرد
 پستان زمین تو در خاک
 تا زین چاهت بروی نماند
 هر جا که عمارتی پایه
 در هیچ ده از خراب آباد
 روزی ز قضا بوشش بکمر
 بر خندشته بود همچون
 پر سپید و را چو سواران
 فی مابین و ز پدر پادشاه
 کیرم ز پدر بزند گانه
 آبی زیارتش در خانه
 همچون ز نوای آن که نمک
 زار ام و قراکت حال
 بر تربت او فتادش
 که خاک و در گرفت در
 او خود همه سال بپرستم
 نو میشد ز دست چیری
 چون غم خویش را نمایی
 گفت ای پدر ای پدر
 تو بی سپه صلاح دید
 فریاد که دورم از تو فریاد
 پستان و طریق تو بود

گریه تو روی بد کند باز
 نیک آید نیک را فرات
 کوه آنچه شنید باز گو
 این رتبه کسی سپه نبرد
 کافا و دست چون زلف
 دایم رست فرو گذارد
 باشد پس و پیش آن چرا

بد با تو نگر و هر که بد کرد
 هر نیک و بدی که در نیت
 در سپهر بلند اگر بلند
 عزا و در خجسته و غضبان
 پیدا شده درین درازی
 لا والله کین طاعون
 و اینجا که خرابه است پست

بزرگ کردن صیاد همچون از وقت پر

چون بر سپه تاج در ملک
 کای دور ز اهل دین
 بی شرم کسی که شرم باد
 دوری طلبیدی از
 آری تو ز تربت نشانی
 نایب و خیمه است چنان
 تا کور پدر و دوید جانی
 بگرفتش چون جگر در خون
 که کرد ز در و خاک بر
 ز کام پدر اسپر غم
 بادل بهیمی اسپری
 از خورن غم غمان نیت
 کافر سپهر نمی نمانی
 ز از وی بجاک در شیب
 فریاد و سی زجر تو فریاد
 خوار حقیقت تو بود

صیاد چو دید بر کدو شیر
 فارغ که ریش تو هستی
 چون تو خلعی بجاک بسته
 چون مرد پدر تر ابقا
 از پورش تر بش نمانی
 خود از دروغ بر زمین زد
 چون شوشه تربت پدر
 از دو پستی روان شش
 زندانی روز ز شب آمد
 اخس که اسپر هم کرد
 غلطید بران زمین زمان
 چندان زنده شد شکست
 ای غنچه من کجاست بوم
 من بی پدری ندیده بوم
 یارم تو بدی میاورم تو
 بی بود تو بر محبان نام

کان بد چنین بجای خود کرد
 در کینه عاقلش صفت
 میکن نظری بهوش مندی
 بر حسن فلک نهاد توان
 هست این مفا از برای
 نطعیت که نیت قطع
 هم رسم عمارتی در دست
 باقی نهاده اند بنیاد
 میرفت شکاری نخبیر
 بجای دور زبان چو شیر
 یا بحر لیلی ترا کست
 کرنا خلفی بر آوری سپه
 آخر کم از انکارش ناید
 عذری ز روان او نخواهی
 بسیار طیانچ چنین زد
 الماس شکسته بر جگر دید
 ترک و باب دیده حاش
 چهار شبانه رات آمد
 چون باشد چون نیم کرد
 می حسبت ز هم نشین شانی
 کا نام زمین بخون بخت
 تیار غم تو با که گویم
 طعنت کنو از نوم
 نیروی دل و دلاورم تو
 افسوس که از تو باز ماند

بر مرک تو زنده اشک ز
برداشت از دایه
گفت ای جگر خورن
نومیدی تو سماع کردم
در کردم آرد دست خنجر
این باز پسین دهم حلت
زین عالم رخت بر نهادم
هم دور نیم ز عالم تو
بدو که راه بر نهادم
چون از سر این درد بگذشت
روزی دوز راه نامو
مرغ فلکی برون شد از او
آسوده کسیت کو دین
در منزل عالم پسین
آن مرد درین جهان
در کاره اش نیت خنجر
این دیو که نه جالبست
عالم خوش خور که عالمست
آن مار بود نه مرد چاک
عمرست غرض بجز دج
چون بدستان دراز
که دوک تراش باشد
فارغ نشین هیچ جای
افسوده رگست مرد چاک
این قوم کیان دان کین

من مرد زمرده خنجر
چون دید پدر که در دست
وداع کردن پدر محبوب ز ا
خود را تو را وداع کردم
آبی ز شرکت بردلم
در دیده بجای سر صیل
در عالم دیگر افتادم
میبرم و میخورم غم تو
در فیض قیامت او افتادم
بدو و دش که دو باز بر
میگرد بقبضه زندگانی
در مقصد صدق یافت آم
آسوده بود چو ماه و سپهر
آسوده بهماش تازیخی
آن مرد درین دنیا
وز پهلوی است آن جگر تر
بر خیر که رهنما بر پیل
تو در غم عالم غم نیت
کو کچ را کند خور و خاک
چون عمر ماند کوهان سج
پستان دیده چو اشیای
که تیر تراش نیز می باشد
میزن بدوغ دست پای
چو میت بریده شاخ پای
بر جای کیان نگرینند

چون دید پدر که در دست
افتاد پدر ز کار بگری
تا غسل و کفن کنم بدان
در بر گیرم نه جای نهاد
بدو و که غم کوچ کردم
بدو و که رخت راهستم
بدو و که خویشی از میان
آمد بسرای خویش بخور
تا که اجل از کین بدخت
عرشی بطناب عرش رخت
در خانه غم بقا بخیر
و آنکس که درین دشت
دیو است جهان فرشته
با هر که درین جهان نشینی
خرما و هست خار و درو
در دی که بود ز دست
خوش خور که کل جهان خور
سیم از چو سحر خوبتر
چون پستانی ساید
چون بارت مینت
غافل گذر بر هیچ کوی
رفند کیان دین سیم
هم پای آن پسران کرد

در عالم عشق شهر بند است
کان رشته همه پراز کرد
هم غل سن و هم فیل
بگری سپرد او زار بگری
در هند سفر خوشم برد
تا تو شه کنم که در راه
رفتم ز چنانکه باز کردم
در شتی ز نکاح شستم
مادیر شدیم و کار و
نزدیک بانکه جان شود
ناخته کار کار و
خاک بجار خاک پوست
چون برق بر آید میسر
آسوده ولی برو هست
در بند هلاک تو خور
خواهی که بنیش نیمی
افسوس که هست جانی
کو هر برد از میان کالا
چون مار بهماش خاک و
شکر کن هزار شت
کز او دوست جهان شاد
بر ویرانی خنجر
میکن نفاق های و
ماند جهان زیر پستان
الا بطریق نیک مردی

افتاد بر آفتاب کردم
ای جان پدر پیاوشت
تا چون اجل رسد میر
چون خشت نشد ازین قلم
چکانه از میان درآید
آواز جیل و آدم نکند
سر بر سر خاک من عالی
چون پند پدر شنیدم
روزی و چاکبانی کشید
چون تو به عشق می کالید
شیرین و شیرین
مجنون سپاه مغرور
مولای نصیحت تو هشتم
فرمان تو کرد نیست دم
بر خاطر من که عشق تو زرد
هر یاد که بود رفت بر باد
کز آنچه بود درین زمانم
شبانه پدر زیاد من
چون برق دم زگر می زد
پندارم کاسپایان
باو شش کسی انگیزد
ترسم چو ز من برآید این
مایل بجزاپست رایم
کور می بکن و بنه بر
گفتی که شب جیل من

ز دیک شد آفتاب زدم
تا جان پدر ز رفت دریا
دام که گیت جایی هم
آتش خلعی بود بجایم
اندوخته هزار باید
در که جگه او فتادم اینک
نالی ز فراق و سخت نا

روزم شب آمد ای حرم
زان پیش که من در آیم ازین
روزی که مرا بجای من
پسندت هیچ دوست
پس مانده من پس نیست
ترسم چو کوچ رانده باشم
گرچه نفست چو عود با

عذر خواستن مجنون از پدر خود

عشق آمد و کوشش تو به لعل
این دوز و آن درویش
چون که وضیعت پدر کوشت
در حلقه بند کیت کو شتم
کو شتم که کنم نیست تو هم
عالم همه حبه نرزد
بفر فرموشه مانده یاد
پرسی که چه می کنی زدم
خود یاد من از بناد من
دل که می من وجود من
پروانه گشت ز آب و
هم عادت حشیمان
در جلد و پستان رید
آن که خراب گشت جام
پندار که مرد و عاشقی
این کم شده در جیل من

در عشق که پس هم سپاده
تیری که ز شست عشق
گفت ای نفس تو جان فرم
پند تو چراغ و لغو زست
بر من زخرد تو سپک بستی
نختم نه چنان میاد و آدست
امروز که چو خور و دود
داغ پدری تو من غلظت
در غلظم خود که من چه نامم
من چون بکجه و کبابی
در وحشت خویش شایم
چون خبر بر ملکس زید
به کابل از طفل پوشند
بک حرف بکیر از آنچه خواند
ز آنکس توان صلاح آور
تا رحلت تو خزان من بود

جانم بلب آمد ای بلیکن
در خانه خویش که من نمی
آیی بجای من نشینی
من مرده تو خالی ازین
با چون تو کسی پس نیست
آئی تو و من مانده باشم
زان و دو مرا چه سود با
میخواست که دل بند بران
مادر کشد و پدر فرید
مردانه کس نیست کو قاف
بر دست زنده زخم زرد
اندیشه تو که گشتیم
نشیدن من زنگار
بر سکه کار من چه خندی
کر هیچ شنیده ایم مادر
کان خود خنسی بود فرود
و اکا و نیم که چست است
معتو و عاشق کدم
قانع شده ام بجای و آبی
وحشی ترید میان من
بر کشوم از شکر بر
تا خون بجوش را بچشند
پندار که نقطه زانده
کز وی قلم فلاح بر سحر
آن تو نه داغ آن من بود

مجنون چو شناخت که گهست
کردند ز روی قهر ای
دیدش جو بر بنگان محشر
از مهرشلی که یابود
زین ره که گشت تیغ میز
تیری زد چو سنج ملی
از مرداری ز کرک تیار
چند انکه دویدنی و دید
آن رو و کده که جاست
زینان که تو زخم در من
ساکن شو ازین جازه ز
صابر شو پای و از کوب
کر عشو بود دروغ و کرا
هر خوشدلی که آن نیست
امروز که روز عمر است
شریت ز رخا صفت
امروز بخور جدمیوز
از پنجه مرک جان کسی بر
وان لب که در آن تهر خند
آرام دلیست مردی
که آدمی جو آدمی بش
تو آدمی بدن شریفی
روزی دو که با تو هم غم
که بر تو زین سخن گراست
خوش زنی که من این دقتم

در پای وی اوقاد و بستر
بر خود بهر اکر کو نه زاری
هم شخص برهنه مانده هم
پندی پدر از منموش
بگریز که مصلحت کمر است
خون بخت از تو آشکارا
کرده و دو دوا هم شکم سیر
جانی بر سپیدی رسید
از پسین مگر که چون سحر است
فرو شده شوی که همنی
بایا و کیان فرسودن
خود را بدم دروغ و مرعوب
کاهی نفسی تواند آراست
از نکته اعتماد خلیت
می باید کرد کار خود را
هم پرده تو به پشت آرد
تا بوی خوشیت باشد آرزو
گو پیش ز مرک خوشتن
از پنجه خویش توشه بند
پایانی است عمر منی
که دیو چو دیو در زمی بش
با غول چرا کنی حریفی
غالی شو از رکاب جام
این هم ز قضای است
می خور تو که من خراب شتم

از هر دو سر شک دید
چون چشم پدر ز کرک
در میل او کشید جام
کای جان بر نه وقت
در زخم چنین نشانه ای
روزی دو سه پی مکره
بترسک شهر خویش لون
رخیده شدن را می
وانکوه که پسین از کز
سر مرسته هنوز بد لگام
که شرف دیو خانه بود
خوش باش عشو که چه بآید
پاک نفیت خوش را
بس کندم کان و خیر کرد
فر داکر اجل غمان کبیر
آن پوشد زن که رشبنا
نبشته عیار مرک سنج
هر سر که بوقت مرک پرت
میدان تو یکپشتین
سک او وطن مرا وطن
غولی که پسج در زمی
جنس تو منم حریف مرگ
اشب چو ز من غمان
نزدیک رسید کمان
من میکدم تو دوزخ

او بوسم برین این راه
سر تا قدش نظر بر انداخت
از غایت کفش تا عامه
کایام دو اسپر درشت
سایت نشسته کیر و ما
افتاده ز پای مرده کیر
از دل غریب آرمون
بارنج کشی که پای دارد
در زلزله پمن که چون
دل جسته و هنوز
که دیو چو زمانه بودن
بس حلقه کو عشو نشسته
تا خود نفس و کر چه زاید
زان جو که نو دازان بخور
عذر تو جهان کج پذیر
مرد آن در و کده کشته
تا مرک رسد نباشد
سیلی زده قهای خویش
شوریده سری بس
تو آدمی درین سخن
خود را بکلف آدمی
تکین دل ضعیف من
فر داکر طلب کنی نیایی
با که دشمن و ز کار می
غم گشت مرا تو شادمان

باین بر خشمی که راستی
روزی تو من چراغ در پیش
کل در قصبی لاله در خشم
اطلس که قبا ی لعل شایست
کر عود نه صندل سفید است
از خوبی چهره چنان
آزرم و فای تو که ز نیم
و هقان صنیع پاری
کان پر سپر بباد واد
چون مجنون دارمیده دل
ناسود ز چاره بارتین
زان در کشید کشید
پری وضعی در زبون
ترسید کاجل بسر در آمد
شد باز بخت و جوی فرزند
بیرد بامید دست و پا
جایی چه جای ازین خفا
ریش گرفت پر مظلوم
بی شخص روزه دید جان
چو بی خیال باز بسته
دیک جلدش ز جوش فرو
از حرم دو ان بدست
خون جگر از جگر سخت
در روی بد نظاره
کفتا چه کسی ز من چو نای

هم قوت جسم و قوت جان
بر زان بود که میر میشت
شیرین و خوشی چو شیرین
با قمری رخ تو گلاست
باسخ کل تو شخ پست
و شور توان برید و شور
در جور و جاهی تو سپیم

بیدار ترا که غم گشت
هر که شکرین بود تو ما
باغ ارچه کل و کلاه دارا
ز بروی تو هر چمن لعل است
سلطان رخت بخت شکرین
تد پیر در حسن آن ندیم
هم با تو سبک را و هم ساز

رفق در محبتون بطلب مجنون و دیدن او را

زار اش او میباید
زخی خستی لعل شستن
کامیده بی نداشت جای
کردش بر جیل رانمونی
پکانه کس ز در در آمد
بر هر چه کند خدای سوزند
از وی اثری ندید جای
مانده کور هول کس
یک روز و دید تا بدان
بر پوست کشیده استخوان
مویی ز دمان مرگ بسته
افتاده ز مغز هوس ترست
بر ناف کشیده چون انداز
هم بر جگر از جگر سخت
شناخت روز و کناره
ای من رهی تو از چرا

آهی بشکوه درج میکرد
سیار و دید و مال بردا
در کوشش و ساختن
شک آمد ازین سر آید شکست
بگرفت عصا چو نا توانان
بر کشت بکوه و دشت صفا
تا عاقبتش کی نشان داد
چون بر سپاه زشت و ناپاک
دیدش چنانکه دید بهجت
آواره از جهان پستی
بر روی زمین ز سک و دان
مانده مارچ درج
آپسته فرا زشت پستی
مجنون چو کشتا دیده باز
آن کو خود را کند فراموش
کفتا پدر تو ام بدن روز

ز سالی چهره و عذر حوا
شکر بد و رخ بود تو شایسته
از عکس رخت نوا و دار
هر یک شب عید را لعل است
هم ملک جش گرفت و چمن
لین جان سپر تو بر فغانم
تا عمر غمان کجا گشت باز
از حال عرب چنین خبر دار
یعقوب زیوسف او فغان
عمری بامید حسیج میکرد
اقبال نظر بر بخت
مالی رسدش چهار گوشه
شدنای کلبه شسته چون
بر داشت تی دو از جلال
در ریک سپاه و دشمن
کاینک بغلان عقوبت آباد
چون لفظ سفید کان اش
کان دیدش ز جای شوی
متواری را و بت پستی
وزیر بر مسینان نشان
پسیده سپر از کلاه و شمشیر
باید بر فراق بر سرش است
شخصی بر خوش دید ساز
یا دگر می کجا کند کوش
جویان تو با دلی جگر سوز

سایست که شد عود و قی
مجنون که در آن دروغ
می بود چو مرغ پر کشیده
سهمان دسری نداشت
مشاط این عروپس نو عهد
کان مهندسین عروچش
نغمه آره او غم ذکر یافت
شد سوی دیار آن پرورد
کو آن دو بد و نیم شستن
دعوی کردن بد و پست
کیرم دلت از سر و قاش
من مهر ترا بجان خیزد
بایار تو پنهان شد می
شد در سپهر باغ تو جو
خرمای تو که ساز کار
برداشتی اولم سار
بفرغیستم عهد و سوند
کردی دل خود بد بیکری
دیگر مقتدران کارند
کیرم که مراد و دید
فرخ بود شکستن عهد
مقی شکست روی او با
آن عهد که بی در و مشد
باین همه زنج که تو خیم
آرزو که آشنات خوا

با مهر تو دهر خویش
دید آینه بدان دور
زان حربه که یافت سرشته

کر تو هزار پال
اندک ترا از آنکه بود غم
از چرخ پر آب لعل می

نکایت کردن مجنون خیال می

رشت قلم هزار نقش
کز کردن شوی او جفت
باریک شده ز موی چون
عهدی هزار عهد پستن
دادن بوفایمید و از
آن دعوی دو پستی کش
تو مهر کس که گزیده
کز یار قدیم نادری
آخ همه رنج باغبانم
با هر که ز خنست غار
بگذاشتی آخرم بخوار
کان تو شد م بهر و پو
وزیده من نیامد ش
کاشان بد و نیک میماند
آخر در آن نظاره پیش
اندیشه کن از شکستن عهد
در نام شکستی نشد فاش
عمری شد و هم بسپرد
رنجیده شوم که ز تو خیم
وان دل نه که میو خاک

چون کشت شوی پستی
افتاد چو مرغ پر فشان
با او زبان باو می گفت
کو آن بوصال میزد
وامروز بر ترک عهد گفتن
من با تو بکار جان فرو
کس عهد کجی نمی گذارد
که با دگر می شدی هم جو
این فاخته رنج بردارد
با آه چون سموم داغ
آرزو که دل بپریم
سو کند نگر چه راست خور
تنه از من و تو ایم در دو
مینند که تا غم تو خودم
چون عهد و عهد یار جو
کل تا شکست عهد کل
شب تا شکست ما و جام
تو آن کنی که من شوم شام
غم در دل من چنان شد
عابر شده ام ز خوی فاش

بر خورون از آن مجال
وان مویه از آنکه بود کم
بر عهد شکستی بی شکست
وزدی خبری نداشت
بر جلوه چنین کشید ازین
بود از پی دوست کل
پیش از نفسی در و نمانده
کای خفت نشاط کشته با
سهر بر خط خاضعی نهادن
رخ بی کنی ز من نشتن
کار تو همه زبان فرو
کو ر انفسی بیاد دارد
مار از زبان کن فراموش
چون میوه رسید منوخ
کس بخورد ز چون تو با
هرگز تو آن کان ندیم
چمان بگر چه راست کرد
کارزم کی کنی و صد جو
بامن تو و با تو من چو
جز عهد شکن ترا نکونید
نکست زمانه در افشا
باروی سپید شد سرخام
وان پس ز منم که ناویم
کارزم در آن میان ماند
کاخر چه توان نهادت

فرزانه سخن پسر ای نهاد
 کان شیشه رسن بریده
 مجنون جگر کباب کشته
 بویی که ز مهر یارش آمد
 زان غنبر خوش ز بهر تو
 زان روی که روی کار کشته
 چون دید بدان اسپر
 کاجی بیدار حسابی
 خواب ز برید از آتش کشته
 دادند بشو سری نوش
 باشد همه روز کوش در کوش
 چون او زد و در کشته
 زن کریمکی هزار باشد
 زن دوست بود ولی زنا
 زن مین مرد پیش دارد
 بسیار بجای زن کشیده
 زن صفت نشا کا کبیر
 کوی کوی کبر و کین پوش
 این کار زمان رست باشد
 از دو و دوش که در بر افتاد
 افتاد میان کینه خاز
 چندان نکندشت از ان
 کشم سخن دروغ بد رفت
 آن پردنشین روی بسته
 جز یاد تو بر زبان نیارد

خریفه تن مجنون از شوهر کردن لیس

و هقان و خراب کشته
 خوش بوی تر از بهار آتش
 میکده هفت حرمینا
 خارا و کل کل ز کار کشته
 بگرفت ز نام نادر سخت
 شغل کار بست پرستی
 شد دشمن تو ز پو فای
 کردند عروس در زش
 باشو هر خوشتر هم آتش
 تو نیز زن قرار بر بند
 در عهد کم استوار باشد
 تاجر تو یافت مهر بانه
 لیکن بوی کام خوش دارد
 در هیچ زنی وفا ندید
 در ظاهر صلح و در نهان
 کوی کوی کین و کین پوش
 افزون زمان بد در آتش
 از پای چو مرغ بر آتش
 جان پاره و جگر پاره
 کان شد یافت بود
 عضو کم کا پنج رفت بدست
 مست از قبل تو دل بسته
 غیر تو کس از جهان نداد
 میکشت بهر پنج کای
 زان بوی خوش و باغ پر
 بر خاک فدا و چون لیل
 ناکه پسیمی شتر سوار
 غریب بشکل زره دوی
 بر کر زبانه عنان تبا
 بد عهد شد و نکر دیات
 او خدمت شویرا بنجید
 کارش همه بوسه و نکت
 چون ناردت و بسا لیا
 چون نقش وفا و عهد پشته
 چون در بر دیگر نشیند
 زن رست بنا زد و چو باز
 مردی که کند زن از نای
 در دشمنی آفت جهانست
 چون غم خوری او نشا کهر
 مجنون کز افان روز
 چندان سر خود بگوشت کبر
 آن دیو که بروی آن فزون
 آمد بهر از غدر و ریش
 که با تو کی فرج کردم
 که چه دگری کجاستش
 یکدم نبود که آن پریر

از سر سخن چنین چنبره
 دیوانه ما و نو ندیده
 مونس بجز ز دروغ و آبی
 اعضا ش کر شده رنگ غمر
 در زیر درختی از معین
 بگذشت برو چو تند مار
 برداشت چو غافل غریب
 کز هیچ تی و فانیایی
 چون غم من خود بسا داد
 چمد در دوپه ز چمد
 تو در غم کار کش ای چکار
 زویا و کل جگر کات افرا
 بر نام زان قلم کشیده
 خواهد که ترا در کینه پند
 جز زرق پنا زد و انچه
 زن بهر از و به سو فای
 چون دوست شود و هلاکت
 چون شاد شوی ز غم میر
 بر زودل آتش جگر روز
 کز خون همه کوه کشت کنگر
 از گفتن خویشتن خجل ماند
 کای من خجل از حکایتش
 بر عذر تو چون مباح کردم
 از عهد تو دوریت شش
 ضد بار ز تو نیار و دیار

چند آنکه بگوید از برکت
چون روز ذکر عود شود
آمدید عود پس در کار
آیین سپهر و روضا و کا
بر حمله آن بت دلاور
عطری ز بخار دل بخت
چون ساشد پند کاش
عضوی که خجالت پذیر
چون مار زنده کرد و دشت
لیلی که مفسح جهان
چون صبحدم آفتاب روشن
دامادش طمعه برخواست
اورنگ سر بر خود بدو داد
باخل رطب چو گشت گشت
بیلیش جان طبع پذیر
سو کند با منم یک کام
چون ابن پیام دید کند
لیکن بطریق کشیدن
گفتا چو ز مهر او چسبیم
و آنکه ز یک کلاه کار
زان پس که جهان گذار
تا باد کی آرد و غبار
کامی دوسه ساختی چو پستان
چندان بطریق ناصبور
برداشتن ز شکایتش

اقرارش ازین قرائت
بگرفت بدست جام شید
آراست کج کوی و باز
برخواست بغایت مایه
کردند بختماشکر ریز
واشی چو کلاب تلخ خیر
ناسا شه بود هیچ کارش
فرمان ترا بخود بخشید
واجب کرد و بریدن از
در مختلفی هلاک جان بود
زدخمه برین کبود گلشن
وز بهر عود پس محل آرا
حکم عینیک و بد بدو داد
دستی رطب کشید بر شاخ
کافا دلسان مرد پیچود
کار است بصبغ جوانم
زان بت بسلام گشت سحر
می توانست زو بریدن
آن بکه زد و در و پیغم
پورش نبود و کرد زار
پیش از نظری داشت با
از دامن غار یاز غار
ناله تر از هزار پستان
ناله زد و داغ و در و در
از شوهر و از پدر پیش

بر کردن آن عمل زناد
یوسف علم غلام رو
داماد و در کوه را خواند
بر رسم عرب بنه نشد
وان شک و مان شک در
لعل آتش عرش آید
بر خار قدم نه بدو
مرو ز قبیله شاهی
چون داری طبع سار
تابنده آن چرخ شای
سیار و شب بر از غول
چون رفت عروس و عمار
روزی دوسه بر طوق
زان غل و زنده خور
گفت ارد کر این عمل
کر من غرض تو بخیر
دانست کرد و فرغ داد
کردید آن همه دوست
خور پسند شدن بظنه
کز تو بظن رده دل نه
وان زیت باغ و سمن
هر خطه بنوحه در گاه
چستی خبری زیاده جو
کان عشق نهفت شد بوی
چون عشق سرشته شد بوی

مراد بدان از دما داد
افکنده مصلی عروس
در شک بساط نیش
عقدی که شکسته باشد
چون عود و شکری ببطور
این غالیه و ان کلاه
اکشی به من بری بسوز
پروان قند از قند حلقه
مردن سبب خلاف کار
جست چرخ صحیح
بر دجله نیلگون روان
بروش بهی ز کوار
میگردد برق موم زانم
کرده دخت روزگار
از خلیشتن زمزم بر
کریخ تو خون من بریزد
کز سویی که چرخ راغ داد
دل داده بد و ز دست
به زانکه کند زمزم کن
کزین کندرم حرام زانم
بر راه نهاد چشم روشن
چو بد را آمدی ز خرقه
دادی اثری بجان بخور
وان راز چو رور کشید
چو پاک دید چه بیم مادر

و اورا شده در خواب باو
هر کس که بدو بخواند نجات
خواص جواهر معانی
میگفت بخاطر آن و لغز
برگفت ز راه تیر نهوشی
بستم شش باب دوم
افزین بجز گشت خو سپند
یسی ز پدر بدین حکایت
چون رفت پدر ز پرده پر
چون کم شده دیدم ترا
داد آب ز کپس از غور
بر صحبت او ز نام داران
از در طلبان آن سخن ترا
چون شمع بخند و خجسته
میرد ز وی پای کار
چون این پیام این خبر ترا
آورده خزانهای سپار
و ز بهر فریبهای زیبا
وان ز که یک جوش ترا
کرده بخان مروی است
جاد و نخی که کردی اثرم
با پیشکشی زهر طرایف
وانکه بکلید خوش ربان
صاحب هنر و باند تا
هم زو برسی پا و پیا

داون پدر یسی لی را باب پنجم

کرد از لب خود کهر فتنه
کالیش که یار ماست فتنه
افسانه آن زبان فرو
یکجا کیش حباب دوم
وندان طمع ز وصل کند
رنجید چنانکه بی نهایت
شد ز کپس او ز کیکان
که دست کرد و کاه باز
در حوضه کشید خیز را
دلگرم شدند حواکپست
دلالت حسنه از دریا
خندید و بریز خند میسو
آن لسنکی ابراهیم
بر دعه شتر که در پشت
بخش من و شکر بخوار
چندین شترش ز پرده
میرنجیت چنانکه خاک نیز
آن خانه ریک بوم است
هنام فرپسنگ نام
آورده ز روم و چو طلا
بخشایند نه نمانی
ای باب بزرگیش تا
هم باز روی زدا و پیا

جز نام و نشان یسی را
مان زو یکارخت خفت
یسی بوقایه در جبریت
بر فرق عمام کج خفت
تا زافت آن رسید به تم
کرد از در مادر اداش
المت بعد از چنین کار
پرده ز پدر نگاه میداد
کراره خود آن غبار نش
میکرد باب حد باغی
یاری نه که چاره باز جو
جشد چسپ او و صفا
آن نینکشت و تاخورد
روین در پای و شمع در
صد زهر نشسته کرد و کار
باطاق و طرب پا و شفا
اراسته تر از ارعانی
چند آنکه داشت خلق را
در دیده خضم خاک خفت
قاصد طلبید و بعل فرمود
شد معجزه دوم پیسی
یکجک بخرنیم دار
روی عربت پشت شکر
وزر طربایی چو خاک نیز
میکنید پدر و پس ماند

پنجم زن میان جبر و
مجنون ز شرک سپید
کاشقه و پستندایم
سرچو آن بهم آید از جنین
زن داشت در آن زمان
می بست و ز بندی رها
خندید کسی که بود غافل
چون بر در خیمه رسید
چون خند جاش بر سر
بکریت بران چمن بزار
مجرم تر از آن شدم درین
کز آنکه نموده ام کنای
منکر مصافح و تیرم
کردی کنی نموداریم
زان بزم که پیش ازین
که چه تو بگوئی حکمت خیم
من با تو چو پستیم خطا کار
در زندگیم در و دنا
کرتخ روان کنی بران
چون شمع دلم فروخت
در پای تو بر که مرده باشم
سر زنده در و بر نیارم
این گفت و ز جانم
بر خند شد و نغیب بر
هم مادر و هم پدر درین کار

و انیم نسیم راست ما
در پای زن او فتاد حلق
اونیت نرزی بندایم
بی شرکت من تراست برآ
وان بند و رپس هم در دست
وز عله بجد مید و اندیش
ونکس که کسیت بود عاقل
ستاره سر و در کشید
کرد و لیلیش بر آورد
چون دیده ابرو نجس
کا زاده شوم ز بند و حلق
معذ و رنیم ریسج رای
در پیش تو پین که چون آیم
امر و ز رپس بگردن آیم
سیار جایت از بوم
برکش چو صلیب چاریم
خود را بخت کنم گرفتار
دستی بستم فرد و دنا
فرمان خودم کنی برین
که باز بری سرم چه بابت
من زنده و بی تو جانم
به که تو در دپس نیارم
دیوانه شد و برید خیم
بر خود و طبع خیمه تیر نیر
نوبسید شد انداز و چکا

یمنی من و یمنی او پستان
کین سپید و طنب و بخت
میکردا غم بر و سپاس
چون دید زن چمن بکار
بنوخت بر بند کردن او را
سر جاکه رسید مردمان
و او داد و رضا زخم خورد
یمنی کشتی و پستیم روی
چون با دی از آن چمن
سر میزد بر زمین بکشت
اینگ سر و پای هر دو
من حکم کش تو حکم را
که تا خشتی خطب کرم
که دست شکسته شد کجا
سپند مرا چمن بکار
چون که تو وفاست بکار
باید که وفایه از تو
در شکستیم امید است
اسماعیلی بخود سپنج
شیع از سر در و سر کشید
چونیت مرا بر تو را
گوی تو ز در و سپنج
از کوه غم شکوه بخت
خویشان که از و خبر شنید
با کس چمنیت شد آید

کردی مبیاض و ز نماند
بر من ازین رفیق بر گیر
انجا و بکرب که خواهی
شد شاد بدین چمن بکار
پسر در پس بگردن او را
بکریت یکی کی بختید
زنجیر سپا و غل کردن
در خورون پستیم تفری
بر خاک چمن چو سر و شست
کای من ز تو طاق و بخت
ایم بقوت تو خور سپند
تا دیب کنم چنانکه دان
از لطمه خویش زخم خورم
اینگ بشکنج زیر بخت
که میکشیم کشش و اداری
پش تو خطاست ای خطا
یا تیر خطایه از تو
کاری به با بر سرم دست
اسماعلم که از تو رنج
به کرد و وقت سر برید
زین پس من کو شده
در دآن منست سر ترا
چون کوه کوه کوه بخت
رفتد و بدیشش میند
گفتد تبرک آن میده

زگر می آفتاب سوزان
در سایه آن درخت عالی
پرامن آب سپین رسته
آسود زمانی از دیدن
بر شاخ نشسته دیدار
صالح مرغی چو ناله خوش
مجنون چو سافر خیال
شبنم چرای شب افروز
کر خسته دل خامه
من شاه مکر تو چو شاه
در یاب که تو در یاب
بسیاسی دیده چون بزم
چون پس خراب گردید
او نیز سخن گفت و گشت
چون گفت بپایه ناله
گفتی که ستارگان چرا
میرخت سرنگ و تار و نو
چون نور چراغ آسمان کرد
در هر نظری شکسته باغ
از راه ریح خا بر برد
شد پر زنی ز دور رسد
زن می شد و در شتاب
کین مرد به بندگیست
من بود و این نیست
ما که دامن اسپر دارم

تفسد بوقت نیمه روز
کرد آده آبی از حواله
هم به هم آب روستی
وزلفش هر چه ناپسند
چشمی و چشم چون چراغ
چون صلیحان شد پیش
با دودل جوش هفتان
روزت ز خنده پیش
چون سوختن کپه
که چرخه چو اسپاهی
ناچرخ شود درین خراب
از دامن تو تیا چه خیزد
دیوار چه کاه کل حوفا
آن ز غ پر زنده شاخ
شد ز غ و نهاد بر دوش
یا در پر ز غ چشم غن

چون سایه نداشت هیچ حرمی
حوضی شمع چون فلک مدور
آن تشنه زگر می جگر تاب
زان شرب سبز همچو
چون زلف بتان سیاه و
بر شاخ نشسته جبهه
گفت ای سیه خنده
بر آتش غم نم تو جوش
ز کی بچه که ام سار
روزی که رسی خبر دایم
گفتی که سر پس دست کیم
چون کرک بره بر پیش
چون کشته ماند خشک لب
او بر سخن دراز نسید
چون شب پر ز غ بر سر آید
مجنون چو شب چراغ مرد

التماس نمودن مجنون از پیر زن که رسید
در گردن او کند در دستید کرد اند

شد هر بصری چو شب چراغ
بنجار دیار یار برد
با او شخصی شکل شید
پسر دور اسپر برون
در بند ز بهر حبت با
در مرد و ضرورتی ز شد
تو ریح کیم ز بهر دیش

مجنون چو پر زنده ز غ پوما
چون بوی هر شمشیت
سرتاقش کشید و زد
مجنون چو اسپر دیدند
زن گفت سخن جو رست
از درویشی دامن رسید
کرد آرم از چنین بماند

بنشست بسایه درمی
پاکین و خوش حوض
زان آب چو سبز کشت
میدید در آن درخت
با دل جو جگر گرفت
همچون شبنم میان
از دست که سپاه
من بک زده سپه بود
بمندی که ام ترکست
کو چو ز دست رفت کام
ترسم که درین هوس
فریاد شبان کجا کند
خواه ابر بار خواه بگذر
پر زنده حیل سازید
شب پر ز غ خواب بر
افتاده و دیده ز غ برد
مانند به شمع خوش
از پرده صبح سر آید
پر زنده صفت چو غ جویا
یک لحظه نهاد بر جگر
و آن شخص به بند شست
ز زانجی دامن کسند
مردیست ز بند می
کین بند و سپر بدو
مشتی علف از برای

تا پکنیش خون بر نزد
کای چون یک ظالمان
زان خه کنی کراکیر
کای انکه تر از من جد اگر
کرتری از آه در دست
سکر از این چچی پذیری
کها کخم هلاک جانش
مجنون همه ساز و آتش
مجنون بسوی شکار بسند
سر تا کفش بهر خایه
ای پشرو سپاه صحرا
در سایه جفت با جایت
و ندان تو از دانه ز
اشک تو اگر چه هست یک
دام که درین حصار است
کای مانده بکام دشمنانم
بادی که اندر دانه تو بوی
بادی که ز تو اثر ندارد
از پای کوزن بند بکشد
سیان شب چو بر سر چاه
آن میل کشیده میل بر
مهرش ز حرارت عیش
کر خود بشو چشم مرد
شیکه که چرخ لا جور
مجنون چو کل خان بسند

خونی که چشمن از دانه خیزد
دام از سپهر عاجزان
با جفت خود آتش میازد
با خور و مباد و خبر بدین
بر کن ز چنین شکار دانه
کو صید تو شد تو صید کی
اماندهم بر ایگانش
بر کند و سبک نهادش
آمد چو پدر بسوی من زنده
رو کرد و ز دیده اشکاید
خو کا نشین کو خضرا
وز دام کشت و دانه پست
هم در صدف لب تو بهتر
مایخته به چو زهر در کجا
زان ماه صبارت است
زانانکه بخو اهی بخت نم
ناش ز برم بهج روی
بر خاطر من گذر ندارد
چشمش پوشیده و گرد آرد
یوسف روی خرید از زنا
میرفت چو نعل جامه دینل
آرامت بودی بزرگ
میکشیت میان آب دیده

مجنون چو رسید پیش صبا
بگذارد که این اسپر قید
آن جفت که آتشش حید
صبا و تور و زوش پنا
رای تو چو کدی آتش
صبا و بدین سخن گذار
و جخورش من این شکار
صبا و سلاح و ساز را
مالید چو دوستان پیوسته
گفت ای رفیق خوشین
بوی تو زد دست یارگان
خالی ز چشم کنه خوان
چرم تو که ساز مندی شد
ای پینه کشی کردنی
وقتی که چرا کنی دران بوم
تو دور و من از تو نیم
پیری که در میان افتد
زین جنس کی نبلا صد
چو زفت کوزن دایم
از انجن بصر فروشان
ناسوده چو مرغ بر پرید

رسیدن مجنون بسایه درخت

بکش در زبان پوشش نصا
روزی دو کدنا آمد
از کم شدنش ترا چو کید
یعنی که بر دامن نشیند
نخچه کرا و بدی تو خیره
شد و در زخون ان شکار
کر باز خورشفت کاتار
نقدی صید دید صید بکشد
هر جا که شکسته دیدستی
تو نیز خرم ز دوست جو
چشم تو نظیر چشم یارم
دور از سر تو کند نشان
هم بر زده جامه تو بپشد
در سوخته پینه پیر واز
حال دل کنش معلوم
رخز و من و تو نیز مجبور
تیری که بر نش از افتد
میکفت بحسب حالتش
زان بقدر روان شد آید
شد مصر فلک چو نعل حجاب
نفوذ چو غم بر درید
بوزند چو روغن چرخ
پهلوی بسوی زمین نبرد
افاق برنگ سرخ گل کرد
کشتی چو صبا بخشک اند

صیاد بد آن طبع که خیر
کفا که بر پسم دامن دار
بی جان چو کنی برید
دل چون دهدت که بر تیر
چشمش بر چشم یار ماند
کردن مرش که پوخت
وان چشم سپاه سرود
وان ساد و سیرین باز
وان پای لطیف خیز
صیاد بران نشید کوفت
نخیر و ماه قیدم
کر بر سر صید سایه دار
آهوک خوشش را بدو
بید او زد و پستی افکند
بسیار بر آهوان و عاقد
بی کنیه وری سلاح پسته
از دل بهو انجا رود
آن شیفه و حصار
شد نوچه کنان در آن عمار
تار و زخمت از آه کرد
ابر و حی جش چمن در آمد
آن آینه خیال و جنب
برخواست چنانکه دودار
میرفت و بدیده را میتر
در دام کوزنی او افتاد

خون از تن آهوان بریزد
همان تو ام بد آنچه داری
جانیت هر آفریده را
خون و دیکت بر بر
بوش نه بنو بهار ماند
در کردن او پس بدو
در خاک خط بر بوخت
دانی که بر خم نیت در خور
در خور و شک نیست
اکشت گرفته در دهان
یک خانه خیال و صیدم
جان باز خورش که مایه دار
تا کردن آهوان شد آزاد
بر چشم سپاه آهوان
و آگاه زد و آشان باز
چون کل سلاح خود نشسته
خار او قصب بخار داد
چون تا قصب شد از کار
چون مار کزیده سو سمار
در ماه حش سپاه کرد
چون دو و غیر بوی او نش
ماشا آند کان گفت
کردن ز پس تنخ داد

مجنون شفاعت اسب اراند
دام از سپهر آهوان جدا
چشمی و پیری انجمن
انکس که ز آویت گشت
بگذارتی چشم یارش
آن کردن طوق بند آزاد
وان سینه که رشک پیوست
وان نافه که شک ناپاد
وان پشت که بار کس نبرد
کفش سخن تو کرد می کوش
صیاد بدین سین از دست
مجنون جواب آن هست
او ماند و یکی دو آهوی غره
کین چشم اگر چشم یار
رفت از پی آهوان شکار
در هر حلای دیک جوشان
شب چون قصب سپاه بود
شب چون سز زلف یار کرد
پحمیده چنان که بر زمین
چون صبح ببال نیک دور
رویش گرفت میت خوانا
ناگاه رسید در مقامی
صیاد بدان کوزن کلنگ

و اینند مجنون پسر از صیاد

صیاد و سوار وید و در ماند
این کید و رسیده را بار
بر هر دو بنشسته غیر غصه
آهوکشی آهوی بزرگست
بنوا ز سبا و نوبهارش
افسوس بود تیغ فولاد
زاد خور آتش و کبالت
خون رخسار آب دارد
بر روی زمین زنی بربد
کر فقر بنو دمی هم آغوش
آزادی صید چن پسته
از مرکب خویش حرمت
صیاد برفت و بار کرد
زان چشم سپاه یادگار
فریاد کنان در آن مابان
کشته ز قش چو دیک جوشان
خورشید قصب نه باشد
ره چون تن و پسته از کار
یار آتش در افکنی خار
بر ز د علم جهان نشود
کامینه چن ز چن در آمد
چون آینه بود دیک درنگ
برو آشته رنگ مهر بان
انداخته وید باز داد
آورده چو شیر شتر زده

دراز که دهان آویخته
وان خیره زبان جگر
چون می ندی دل تو داند
من کدام از پی دعا
کان شیشه خاطر هوای
شوریده دلی چنین هوا
مادر رخ او کشیده شیر
این وصل اگر فراموش
آن بکه چو نام و نیک
خواهش که ازین جدیت
مجنون شکر دل در کان
در بخت چو من سپهر
کای می بدوستی نشود
از دست تو صید من چرا
بر خوان طبع زدم شکر
چون آخر رشته این کز
ترتیب کنم ازین دیار
تا کارت از دلباز کرد
کم کرد پی از میان افشا
مجنون سپهر رسیده خاند
کم گشتن او که نار و بود
سلطان دارغون این ساز
کان مرغ بکام نارسیده
میخواند سپهر و دینا
میرفت سرشک ریز و غرور

توان هزار همش
بخشایش کرد و گفت جز
از نو پستم که می پستاند
سپتغیم از چنین جفا
دارد من غنیمت ناپاک
تن درند بد بکده خدای
مادر رخ او مید بخیر
هم قرعه کار بر غم است

چون او در قی چنین فرود
ماکر چه سپهر آمد سپاسیم
هر زن که بدست زود خواند
وانا که ندیم خاص بودند
هر زن که چنگ او در
بر هر چه میشد اگر تفت
این نیت نشان بودند
نیکی بود و ز روی حالت

رفتن مجنون پیش نوفل

دخسته شد از گزیدن ما
بایستی اگر بدی وفا
پذیرفته خود سپهر نبرده
آن دست گرفت کجاست
بازم چو یکس پیش آمد
این رشته رشته پند بود
خجسته منی و ساز کارت
دولت بد تو باز کرد
میرفت چو ابر دل پریشان
تا دل بهش کز و دلش

کامروز که روز دست
آمد بر نوفل آب چشم
در صبح می بدین سپهر
تشنه ام لب فزاید
این گفت و غمان از پند
چند آنکه نموده شد مفا
باجرست حسن با خرنه
ز نیکی و بی امید داد
نوفل جلوه شکست
چشمه بسی دران شفا

باز خریدن مجنون که از انصیا د

از نوفلیان چو شد برید
بر نوفل آن خلاف ریا
انداخته دید دایمی از دو

غیا ره شد از روستا
با هر دینی از ان ولایت
در دام فدا ده آهوی

نوفل محراب او فرو ماند
دختر بدل خوش از تو تمام
نان خشک عصر و شوره
با سپردن خلاص بودند
بدخوش و دوز خود رفت
ثابت نبود که بی قیامت
او خواهر بکر یا خواهر خندان
او با خلل و تو با خجالت
زین کار تبرک جفا دیدم
با شکر خویش باز گشت
این بخت که خسته بودم
جوشنده چو کوه و آتش چشم
زادیم بر روز ناسیه
ناخورده بد و زخم سپهر
یکت اسپه شده و دود
کین ابد ازین بوسه قات
سیاب سرین و سپهر
بند از دل و نکی شاد
با هم نفعان خویش ست
افتاده شد از جریده ها
آگاه شد که کج بود
از پرده چنین بر آرد
میراند چو باد و ریا
میگرد بخت بدست
محکم شده دست پائی

بر هر که ز دی کند کز
مجنون بهمان هو پس شرد
کردند بر وی انجان
یاران چون کند هم
هر خسته بود هر که جان
کردند بسی خوش و زیاده
از کشتن تا از چینه
یکره بنیان قیامت از دست
چون خشم بود سلاح ز
پغام تبیع تیر تا چند
گفتا که عرو پس باید دم
کای در عرب از بزرگوار
در سر زش عرب نه
خواهم که درین کنایه کار
راضی شوم و پس ایام
وز زانکه در افکنی پیش
کر تا ز کل ریح ماسم
سر سامی مرد و بوی ناهوش
خو کرد بگو و خوش
در اهل نر شکسته کام
نایافته در زبانش افند
انگس که دم ننگ دارد
کریسج ری مافریاد
برم سر آن عرو و حماه
فرزند مرا ازین محکم

شکستی اگر چه بودی
ناور و کنان بجان سپرد
کز خا می طبع بخت بخت
از سبک بر آوردن خا
وان نیز که خسته بودیم
کای و اور دود و دود
مردانه زمره خون ریز
کاخر بجز این قیامت
با خشم فدا و چون پتیر
بابی سپران سینه چند
تا که دم ازین قید شد
در خور و پسری تاجدار
خود را غلبی لقب نه
سیاه شوم ز شرمسار
وز حکم تو سر بر و نیام
ماتع کشی کنی نباش
فرمان ترا طبع شام
خاشاک و نغو با آتش
جولان زدن و جهان
بزرگ بود شکسته ما
در سر زش جانش کند
بزرگ با ننگ دارد
از او سکنه که با دلی
در پیش سبک افکنم دین
سبک به بخور که دیو مردم

بر هر دورتی که رخ رسد
بر کند کی از فغان خیزد
بر نو فلان خسته شد روز
بر خشم زدند و بر کشید
پیران تبید خاک بر سر
ای پیش تو دشمنان بزرگ
با ماد و خسته تیر و تیر
تا دشمن تو سلاح پوش
ماکز تو سپر چنین فکندیم
بانبند و فتح کان خجند
آمدید عرو پس غناک
مجد و خم و سپردل شکسته
این خونکه ز شرح پیش منم
که دختر من پا و می پیش
در آتشی تیز بر فردا
از بندگی تو سپه تمام
اما ندانم بدی و نرسد زنده
این شیفه را می باورند
با نام شکستگان شستن
در خاک عرب نماند باور
که در کف او نهی ز مامم
بدنامی نام من میند
کز بخدا که باز کرد دم
تا باز هم ز نام نکش
آنرا که کوفه سبک خطرناک

در دفتر او ورق نمایی
فیروزی از اتفاق خیزد
کشید بغان سعد فیروز
ششد و گشتند و جسته
رفتند بجا کوب پس اندر
مارا کشته تیر و تیر
بر دست بگیرد دست بگیر
شمشیر زنه تا نکوشد
کر عفو کنی سیاه زمزم
بخشود و کنی و بند خسته
چون خاک نهاد روی بجا
دور از تو برو ز پشته
در گردن بخت خویش منم
بخشی بکنی بند و پیش
اورا بشال عود و سوز
روی از رخ تو بر تمام
دیوانه به بند بر که بند
بی عاقبت و رای کون
نام من و نام خود شکستن
کز دختر من نکر دیار
بانتک بود همیشه نامم
این امر و زین بر تن
وز ناز تو بی سیاه زار
از او شوم ز صبح جگرش
چون مرهم است پیش که

کر کردن این عمل صحت
چون راست بکنید کاری
چون کردن میباید آغاف
چون خواستید که نشیند
مجنون چو شنید بوی
احسنت زهی امیدوار
این بود حساب زویند
رایت که خلاف ای می
وان در که از دو فاسق
بس رشته که بکشد زیار
کر چه کرمست بلند است
زین کشته چو نایب بود
تاریک دلم تو روشن
کزی مدوی و بی سپاس
شکر ز قبلیها بخوانم
وانکه ز زمین تا بیخ
آور و بهم سپاه بخوا
و آمد بصاف و اول

کنجینه کشای این خزینه
خصمان چو خروش آویند
سالار قبیل با سپاهی
از نعره کوس و ناله
زان کوه که بود بانی
در خون روان که ریخت
شمشیر کشید نفل کرد

شیرین تر ازین سخن جواست

دلدار می نمودن نفل محبوس را

در زمانه شکر منیر شد

از کینه کشته عمار کشید
کرد از سر کین کیت را کرد
به زین بود تمام کار
وین بود فنون دیو بندیت
نیکو هنری بجای من کرد
بر من بهزار تفلسی
بس قایم کافت اسرار
در عهده عهد ناماست
کاجا که نکاشتی درود
از زده تنم تو میسای
کردم بغریب صلح خوا
پو و بسنگ در ناغم
در جمع سپاه کس میپا
صلح آمد و دور باش
با نفل تیغ زن شفت
این بود بلندی کلمات
جولان دن سمنه شای
آن دوست که بد سلام
از یاری تو بریدم یار
بس تیره شبان که بکافت
انکه که چنین خسته بودم
بنیاد نهاده چو مردان
نفلی پر افشان زحر
الکون که بجای خود پسید
نشینم تا زخم شمشیر
در بستن کین زمره یار

مساکین نفل بدو

سرباز کند ز کج پند
در حرب شدند و شفت
بر شد سپهر نظاره کای
دل در تن مردمی شد از جا
سیل آمد و تخت و خست را
از یک روان عقیق
میگردید بجله کوه را خود
کازو ز که نفل ان پند
از زرد ز مصاف خیزان
صحرای تیره دیدم
رایب ز که جنگ را چید
قلب دو سپهر بهم برد
دل مانده شد از جلوه
می ساخت چو از دهن

در دوان سپهر که هم نکوشد
شمشیر زدن چو است ی
کشت آن دو سپهر یکدیگر
از هر دو کرد و دور شجک
کای از تو رسید چفت
شمشیر کشیدن بهت
و انداختن کشت این
کردش کنون تمام من
بردی ره حار من کج
بر کرک فکند و بر سک اف
به زین تو پشت سپهر
هم از کرمش تمام کرد
بخواست هم از زبان
در تیغ برنده خون بدیدم
این ناله ز بام ناوهم
شکر طبعید و در کار
سرد بشید کوه تا کوه
دشمن شده کور بکه اول
بمیند و از شفت در
شد قلعه بوقیس ریز
آفاق گرفته فوج شکر
روی می زد که روانان
هر تیغ که بود سپهر
شمشیر خجل ز سر برین
زخمی دمی دمی و مرد

آن جانب دست یار دارد
شرطت بر پیش یار دارد
پرسنده چو حالت خنجر
نوفل مصافح در دست
یسیر و بهر طرف پستانی

کس جانب یار چون کند از
ز جان پستان رسد پند
بگرسیت و بگریه در زمین

سپه دل مهر با هم انجامست
چون جان خود انجمن سپید
و او در قصه کنان زیر کردی

انجا که دست جانم انجامست
بر جان شما چه رحمت آمد
میگرد بدین صفت نبرد
میگشت بسان پل است
افکنده حمله جبهه



مر جا که موافق زو سر افتاد
و آن تنگ زمان که لاف شد
چون طره این کوه چو سبزه
در دست مبارزان بلای
از پیش و پس قید یار
انگشت میاخی ز خنجر
از بهر پر زده جوان

بر جبهت روز یخت غم
شدین بسان مار نوح
کردند بسج تیر باران
تا صلح دهد میان ایشان
خواهم ز شاپری فشان

زین زکی خلق بر کشیده
در کرد قبیل کاه میلی
نوفل و سپاسی انجام
کایا نه حدیث تبع بارت
وز عاصه خویشتن درین کار

و انجا که رسید جو خنجر
تا اول شب مصافح شد
شد روی روز سر برید
چون کوه رسید بوی خنجر
جز صلح زدن در زیان
ولا لکمی نه انوار نیست
کنجینه فدا کنم بجز وار

یلی من آورید حاسله
کم شیشه آب یاب
و او ند جواب کین بر آ
شیشه کشی کشیم در جنگ
بار در کش بخشناکی
انسان کس کی میج بر آ
ان ششم در و چنان کرد
ایشان بسم آمد چون کرد
در یای صاف کشتی
مرغی نیزه و سیر
پولاد و تیغ غنچه بالا
از صافه اهل کجاست
خویشید درفش و زبانه
هر کس مصافه سوار
هر کس خنجر تیغ کشی
کر شرم نیایش حرم
در خنده دشمنان بدید
کردل بجوای خود بکشتی
ز چنابله رخسار ای
و ان کشته که بد زین مار
کرشکرا و شدی قوی و
ما زنی تو بجان سپید
با خشم خشم و میان کرد
مشو و چو بوی جان فرستد
او سر فرستد از بجان

در زمین و تیغ لا ابا سله
هم آب رسان ثواب یاب
یلی و کچک قرص ماهست
قاروره زنی ز بیم سنگ
فرمود که باز کرد خاکس
خیزید و در رفتند جوا
کاتش ز سر زبان بدر کرد
بر داشته نعره با بنوه
گشت مبارزان خرومان
چو سنگ سپان شیران
سرای سپه ان فکند با
پولاد و سنگ در فرست
چون صبح و مید و فشان
مجنون بحباب جان سپار
او خویشتن از دروغ می
باشکرو خیشتن زوی
اول سر و پستان برید
پشتی که خویش بکشتی
و انجا ترک دعا فشانید
می شست چشم اشجارش
هم تیر بر بخیتی و هم شست
با خشم ترا چراست یار
بیا ز سر و چون توان کرد
عاشق بوض همان فرستد
من سنگ و تیغ زهره

تا من خوار نشی که د انم
چون قاصد شد پیام او
کس اسوی ماه و پش
قاصد چو شینه کام و کام
کای خنجران ز تیغ بر آ
پیغام رسان او کرد با
باشکرو خیزد تیر و شیر
بر نعلین عمارت کشت
شیر ز خون چو جام است
مرغان خندک تیر رفت
غزیدن تازیان پر چش
زوپن بلا سپاس گشت
شیران سپاه در دید
هر کس فرسی جنگ میراند
میکرد چو عاشقان طواف
و طغنه ز نشن معافی
کرد پشتمن می تقیر
می بود درین سپاه جوان
از قوم دی اسرافت
کرده سر زین زین طوفان
پر سپید یلی که ای جویند
کفتا که چو خشم یار باشد
از نعره که جراح است
عاشق زینب جان سپار
او د او د بوعده و کسینم

اور اسپنای او رسام
شد شیشه مهر در میان
نی کار تو کار همیشه
باز آمد و باز د و پش
فارغ ز شور و کرم خیم
آورد و پیام ناپسند او
انقا و دران قبیله چون
شیر شیر در نهادند
میکرد و بحر خاکست
پر خورون و خاکست
کر کرد و سپهر ماه را گوش
سروان سروای و میان
دیوان شنید و دیدند
و حبه دعای صبح
اکتخ صلح از مصافه
باموب خود مصافه ای
بر هم سپران خود زدی
از نضرت آن سپاه گران
بر دست زنده بوسه داد
سرنین مستح از ان طاعت
کرده و زنی چو رخ ماهور
باتع مرچکار باشد
انجام بوی رحمت آید
جانان طلب از جهان سپار
من سر کردی و دایه سپنم

تا پیش خویش پیش گیریم
کو نیز غریب و هم جوان
میشاق نمود و خور و گزند
کر راه و فاجع و دشواری
لیکن تو ام تو قعی هست
از تو دل آتشین نهان
آسو و درمید کی را کرد
با و بقرار کا و در تاخت
بر رسم عرب عمارت
در باغ گرفت سپهر آرا
وان مهر میمان نوازش
مای دوسه در شاط کار
روزی و دبد و شب بوند
مجنون ز شکایت زمانه
صد و عده مهر داده پیش
آورده مراد لغز پی
صد زخم زبان شنیدم تو
دل ادوی و یکدی لی نمود
تولی که در و وفا پس نم
شرطت بشت آه و آه
کر یلی را بمن پانی
نوفل ز چنین عتاب کش
بر جت و بغیرم راه گوید
صد مر و در کار زار
چون بر در آن قبیله گام

خیرم سر و کار خویش کرم
از آوده سرشت و مهران
اول بخدا حی حسد او ند
کو شتم نه چو کرک بکده چون
کر شیفتگی را بکسی دست
وز من در آهین کشان
با و عده آن سخن فاکر
در سایه او قرار که خست
با و بشراب و در و دست
دادند بدست سرخ کج
میداشت بصد نه از نار

نوفل ز نفس زاری و
بخشود بران غریب هم سال
و انکه بر سالت رسوش
نی صبر بود نه خور و خور
بنشین و ساکنی پذیر
چون شیفته شربی چنان
می بود بصبر پای پسته
کر مایه زو و لباس پوشید
چندین غری لطیف پوند
مجنون بکوت کران
بی خلعت او طرب میکرد

شکایت کردن مجنون نوفل

چتی دوسه خواند عشا
با نیم و فاجعه و خویش
و آوده بدست شکبی
یک دل اری ندیدم تو
و انکه بخلاف قول بود
از چون تو کسی و اسپنم
بخی بد و خراب داد

کای فارغ از آه در دناکم
پذرفته که پشت آورم تو
و ادیم زبان به سر و پو
صبرم شد و عقل خست
دور افتد از بر زو
بی یار من ضعیف رنجور
کر سپید مرا کنی پاز

مسائل کردن نوفل

پرنده چو مرغ در سوار
قاصد طلبید و داغ

آر ایسته کرد و رفت پان
کاینک من و شکر چو شش

شد تیر همان پاری او
مسائل گشته بکدام حال
کایان و عقل شد قبولش
تا آنچه طلب کنی مایم
روزی دوسه دل سپیدی
در خوردن آن بجاده جان
آبی زده آتشی شسته
آرام گرفت و با و پوشید
گفت از بهمه حال و بسند
شد عاقل مجلس معانی
می جنبه بجمال او نمی خور
کردند بهم شراب حوار
شادی و شطاط نمودند
بر یاد و فرپ داده خاتم
پذرفته خویش کرده و پیش
و امر و زهی کنی زبان
در یاب که نه رفعم از دست
یاران ازین بکنند یاد
چون تشنه ز آب ندکی
ور زنده کیر شیفه ناز
ور ز من و نه من و نکا
شد کرم چنانکه موم از شش
شمیر کشید و درع پوشید
چون کر پسته شیر صید جوان
حاضر شده ایم شد و شش

مرکب بدیاز خوشی نماند
از پرده نام و تنگ فته
در دفتر عاشقان کشیده
مجنون رسیده و نیز درده
بودی بهزار زو رسیده
بر بخت شدی ترسیده
بر زخم عشق کو قتی پاست
از نرم دلان ملک آن بوم
شکر شکنی تیغ و شمشیر
روزی ز سر قوی صلا
دید آید پای در دست
و خشی شده از میان
پر سپید زخوی از خشا
کرد شب و روز مکیان
هرابر کران دیار پوید
آیند مسافران ز هر بوم
گیر و بنزار جسد یک جام
کین دل شده را چنانکه آید
از پشت سمن خیزان و
کویند چو دم کان جوانمزد
بر هر خنجر خنده خوش
وان چرب سخن خوش
شسته بسی چاره سار
کرد دست ترا که امیست
نمانده آن شکار در دست

نشت و بخار خوش نشاند
در پرده نای و چنگ رسته
زخم دلف سطر بان کشیده
سرشته چو بخت خوش گشت

آشنا شدن نوح با مجنون

بیلی پس پرده در عمار
نقل دهن غزل سپه بان
افتاده چو زلف خوش گشت
بی عذر همید وید عذر

وز صر صرا ز نوحی چای
بود آهن آبدار چون بوم
در مهر غزال در غصه شیر
آید بشکار آن نوحا
بر هر مویی ز موی بند
و خشی و سپه افتاده
گفت چنانکه بود عاشق
وان غالیب از باد و جویا
مینند درین غریب بوم
وان نیز بکام آن دلارام
باشد که بکام دل سپنم
ران بازگشت و در برین
بی دوست نواله میخورد
میگفت قصیده چو اش
میگرد عمارت حرا بے
پراهن نماند نار بے
از دست رسی بود نه ارد
واری زمین و ز کار من د
هر عاشق کاه او شنیدی
نوح نامی که از شجاعت
هم خست و کبر و هم شست
در زخم غار پای کبیر
محنت زده غریب بخور
میخواند نشیدی از بر
کز مهر زنی بدین خرنی
هر باد که بوی اورساند
در کار همه شمارش است
آرند شراب با طعنا
نوح چو شنید جان
من در طلب شکار کردم
اورا بنوخت پیش خود
از هر غلطی که قصه می خواند
خوشدل شد و آرمید
که باشد چون شراره و کینک
کردند بسی سفید سپیدی
انید که کم وقت یار
در چشمه این سخن سر است

در پرده دری و پرده
ریحانی مغر عطر پاییان
بی نو پس و پیرار و چو آب
در موبک جوشیان صحر
پتی سبزار در دینخوا
شیخانه ولی به شج نخدی
هر جاده که داشتی دریدی
بود آن طرش بر غمات
هم دلمتندی هم درم
سیرت محبت و جوی نحر
دشمنکامی ز دوستان
کالک کشید گشت
دیوانه شده چمن که مینی
صد میت و غل و بخواند
امیت شمار و گارشت
باشد که بد و دهند جا
گفتا که مر است لازم
ده و ده که چمن شکار کردم
با خیش شش سفید و بنشان
بغرا از بیلی سخن نمی آید
هم حوز و دهم آرمید با
چون آتش آردم چرا
از مانده این سپیدی
از چم دهم فرو گذار
بگذارد مرا ترا شواست

مجنون میان موج نهشت مجنون بحدنک خابشت مجنون همه در دو دماغ دار مجنون ز فراق دل سید زان سروستان بویست چون باز شد ند سخی تا مادر مشفقش نواز میگفت کر کش گذارم از دست بر حسرت او در غم میخورد میزد نفسی گرفته چون بیخ فهرت کش بساط این باغ کار و ز که به بیاض فیرت کل بر سر و دیکه پسته در ره زنی سپید جوانی سپیدار قید و قرابات هم سیم خدای دهم تویی واکه نه که کر چه دست باز چون سوی وطن که آمد از راه تایللی را بنحو استکباری پذیرفت هزار کج نشانی خواستش کیستی بدست کفشد سخن بجای خوشی چون مار بهیش مار خنیم آمانه هنوز روزی چند کردش بطوق نذر برایم	ییلی حساب کار پخت ییلی بکدام یا خفت ییلی چه بهار و باغ دارد ییلی چه حجت ارمیده میدیکه در دهناسنی شد در صد آن دریکانی در جان کر کش حار و ساز ان شیفه گشت دین بود میخورد دروغ و صبر میکرد میخورد و غم نهفت حزن بازار کلاب و کلک پسته دیدش چه سلفه کل پستی کارش همه خدمت درگاه خلق سوی او کشیده بابا چه سرخ در ساز بودش طمع وصال آناه بر مرکب خود کشد عمار کارم همه پیش از نیکو خواهی میکرد ز بهر آن عروسی یک قدری در نک پش شکر از دهم و عقد بنیم می باید شد بو عده جور باطوق زرشن و پشام	مجنون جگری همی خراشت مجنون هزار نوحه نالد مجنون کمر نیل ز بند ییلی حو سماع این غزل کرد کر دوری دست پرست وانسوخ راز راز نهفت مادر ز پی عرو پس بی کام در صابر سی بدو نیکام ییلی که چون گنج شحصار دلشک چنانکه بود سیرت زلفین پس کر کبیه شخصی هنری پسند ویا کوش همه خلق بر شاهش از دیدن آن چرخ بابا هر را گرفت کس در آغوش چاره طلبید و گرفتار نیز نمک نمود و خوش چو زلفت میا غنچ سخن کوی هم مادر و هم پدر نشسته کین تازه بهار بویست آن عقد نشان سودا تا غنچ کل شکفته کرد چون ابن سلام از آن	ییلی نمک از که می رشت ییلی نشت طمی سگالد ییلی بر خ که باز خند بر سیت بکر یسنگ بر دوست چگون مهر با بامادرش انچه دیرت سرشته شده چو مرغ فرام بر ناید از و زو بر آیم می بود چو سپید در عمار بی شکلی عیش و کسیت بر ران سخن چنین شد چون ماه و هفت کرد چید و چو حلقهای خنیر در چشم عرب میند پاید بخت ابن سلام کرده نیش در چاره چو باو شد تابان این نکته مکرش فراموش در چستن عقد آن پریر خاک شد و ز چو خاک خیرت در چستن آن کاروان امید دران حدیث پسته دار و غرضی ز ناتوانی انشاء الله زود باشد خار از در باغ رفت کرد بنمود در شکیب سار
---	--	---	--

در خواستن ابن سلام لیلی را از برای خود

شمشاد و جعدش ز کون
ز کس ز داغ آشتین
زان چیم پیم کریم تر
سوسن ز زبان کتبع در
در آج ز دل کبابی کجیت
بیل ز درخت سر کشید
در فصل کلی حسین جان
از نوش لبان آن قسید
در حلقه آن تنان چون جور
باز کس تازه جام کید
از نافه غنچه بلج خوا
بر سپره ز سایه بخل بند
بودش غرض آنکه در پناه
یا بدر سپیم کپستانی
نخلستانی بان زمین
ز نهنگای چنان کزیده
چون گل میان سپهر شب
بر هر چمنی که دست شمی
تا کجندی شطاحی ست
نالیله و بناله در نهان
کای یار موافق وفادار

ای سپه و جوانه جو افروز
با من براد دل نشینی
آخ ز زبان نیک می
شخصی غلی چو در مکنون

کل نار سب رودانه کردن
چون تب زد کاکجی انجور
نسرین در قی که آشتی
فی فی عظم که تخ بر سپر
قری نگلی رسیه نیرخت
مجنون صفت آه بر کشید
یسی ز وثاق رفت پرده
کردش قمر کی طویل
بیرفت چنانکه چشم بد
بالا ز نرسید خام کید
وز ملک چمن سرخ را خوا
بر صورت سر و کل بخت
چون سوختن بر آرد
از یار غریب خود نشانی
کار ایش نخلهای چمن
در بادیه چشم کس ندیده
او سبز و سپهر کل هست
ششاد و مید و گل تیر
و اخر ز شطاحی برون

ای با دل گرم باد می سپر
من نار و نون و پوسه
کم ز آنکه فرستیم سپه
میخواند ز کشتای مجنون

کل دست با و در از کرد
جوشیدن قطره های باده
کل دیده بر سپر باز میکرد
در عین زبان کز فقه چون در
هر فاخته بر سپر چنار
کل خون رخ لیلی از عمار
بند سر زلف تاب
ترکان عرب نشینان نام
تا بنن باغ را به سپند
از زلف و بخت تاب
آموز و سپر و اسوار
فی فی غرضش ندان غنچه
با بیلست راز کونید
باشد که دلش شک کرده
هم خرقه تخته خنک کاش
لیلی و ذکر و پس نهان
هر جا که نسیم او در آمد
با سر و بتان لاله رخسار
شهابست زیر سر

ای از در آنکه در چنین باغ
کیرم ز منت فراغ من
نا کرده سخن سنوز پرور
کای پرده در صلاح کار

خادم مجنون غنی چند در فراوانی

بسنل سپر نافه باز کرده
خون از رک ارغوان گشت
مثلش جودید نماز میکرد
بکشد در زبان مرغ در باغ
در زمره حدیث یاری
پرون زده سر ز تاجدار
کل از غنچه آب آده
خوش باشد ترک باز غنچه
در سایه سپر کل کشید
وز چمن کل شکفته را آب
شوید ز سمن سید کار
نرسخ کل و سپر و بون
غنمای کدشتی باز کونید
باری ز دلش نهاده کرد
در باغ ارم کشاده شش
رفشد بدان چمن خرامان
سوسن شکفت و گل آ
آمدن شطاحی در کا
چون در بر طبعی تند ویک
میگفت ز روی مهر بان
ای چون من هم بمن سپر
ایسی وستانی از دلم آ
پر دای سپه او باغ من
کز رکذری بر آمد از
امید تو باد پرده دوم

ای بادل گرم باد می سپر
من نار و نون و پوسه
کم ز آنکه فرستیم سپه
میخواند ز کشتای مجنون

با او غم دل چگونه گوید
 شیرین خندید و تلخ بگریست
 مونس ز خیال خویش شد
 هم سایه او شب نمی
 تیر آلت جبهه ملکوت
 سرگردان دو کز آن سر
 غم خورده و غم خورده
 وان حلقه بکوش پسند
 زار ام و دشمن سلامی آورد
 برخود غم ز روی او
 میداد و بند کی پیش
 چون خود و همه بیت بگریست
 آتش بشنیدی آب گفتم
 وادی زمین سپه پیغام
 بر خسته مهر می نهاد
 میرفت پیام کو چینه
 بر ساز بسی بر شمس ساز
 وز چنگ زدن ز نای
 در هر دو زبان دراز کرد
 قانع خیال چون خیال
 با او بگذر ام دیده جوید
 چون شمع بخنده در همیز
 آینه وادش پیش میداد
 از بسکه بسایه را زبخت
 خیار کز زن صریح گشت
 از یکسریه کار کرد
 میخورد غمی بر بر
 با حلقه کوش خویش می
 انکس که بد و پامی آورد
 هر جا که ز کج خایید
 هر کس که گذشت زیر پای
 ناسف دوری که در بهشت
 از او گری جواب گستی
 بر را بگذر فکندی زانجا
 بروی و بد آن غریب داد
 زمین کوزه میان آن دو
 زان هر دو بر شمس نواز
 زایشان سخی بکینه را بد
 خصمان در طعن باز کرد
 بودند بدین طریق سال
 خندید شکوفه زدن
 از لاله غسل و از گل زرد
 از برک و نوای باغ چشمتان
 زلفین بنفشه از دزدی
 کل مفت پست بر حق حیر

بابرک و نوای باغ چشمتان
 در پای فتاده وقت باز
 شد باد بکوشاوره گیری

در چمن آرای میستان عشق

از چمن رقیب و بر پسند
 پدید آمدی حویدا میگرد
 جز سایه بود پرده و آتش
 میسخت میان آب و ش
 او دو کدو سر فلند و آتش
 دریا دریا که بر آب سخت
 در گوش نهاد و جلت نر
 در چمن نو چشیده ما
 با وی که ز بخند بر مید
 هر طفل که آمدی میزار
 یلی که چنان ملاحتی داشت
 متی که ز حسب حال مجنون
 پنهان در تنی چون سرشتی
 آن بیت کسی که بر گرفته
 او تیر بدیهه روانه
 آوان آن دو بلیست
 بر رود و در باب و ناله
 از نغمه آن دو هم ترانه
 وایشان زبد کزاف کوان
 چون خیمه کشید کل صبح

سیرابی سپهرهای نو خیز
 غنچه کمر استوار میکرد
 نیلوفر از آفتاب گلزنک

پوشیده بنفشه زوی
 پنهان بگری جو خاک بخورد
 جز پرده کسی ز غلظت
 کشی که پرست آن پرست
 برداشته تیر سحر آهنگ
 کشی کشتی ز دیده میر
 چون حلقه نهاد و کوش
 چون چشمه با چشم بر
 جز بوی وفادار و ندید
 پستی کشتی نه بر کار
 در غم سخن فصاحتی داشت
 خواندی شش چو در ملک
 وان تنگ را بد و شوشی
 بر خواندی و رقص در قفا
 کفتمی نشان آن نشانه
 هر مبله که بود بشکت
 یک رنگ نوای آن آهنگ
 مطربش کو دکان خانه
 خود را بشکت دین شویا
 شد خاک بروی کل مطرا
 چون سپهر روی بختان
 کیتی علم و دینک بر کرد
 از لولو تر ز مردها
 پیکان کشی ز خار میکرد
 بر آب سپر نخله و جلی

سیرابی سپهرهای نو خیز
 غنچه کمر استوار میکرد
 نیلوفر از آفتاب گلزنک

چون ماه من اوفتاد و در
زین جان که بر اش اوست
مجنون چو حدیث خود گفت
پس بار در خانه بردش
روز دوسر در کج میز
یمنیت برنج و نالوا
بر بخد شدی پوششیر
از هر طریقی خلا اینوه
برویدت خفتن در افق
سرد قمرایت نکویه
فهرت جمال هفت پرکا
منصور کشای میم و یاد
هم خوابه عشق و هم پند
دل بند نهرا در مکنون
سیراب گلشن پاک در دست
میرفت بباغ و لفرور
میکرد بوقت غم و پند
از آهوی چشم نافه دارش
بر چهر کل ز لب انجین
زلفش ره بوسه خواست
برده بدورخ ز ماه می
بهش که خنده بر شکر زده
چاه بخش که سر کشاده
با این همه ناز و دوستی
میرفت نشه بر سپند نام

دارم پستریخ کو پستریخ
بانا غوشیم خوش اوفتاد
بکریت پدر بد انچه گفت
بنواخت بدوستان سپرد
ز انگونه که هر که دید بکریت
میبرد که ام زندگانه
آهن بر پای و سنگ بر
نظاره شد و بگردان کرد

سر کو زنده ادر بخ باشد
جانیت مرا بدین بیت
زین سوی پدر شتر کمان
وان شیفه دل شوقی
پس داد و دید و آه و ردا
چون گرم شدی ز عشق
چون بر زدی از فیض
هر نماند که زوشنیدند

صفت لیلی در عشق مجنون

از هفت خلیفه چاکلی خوار
میراث تان ماه و خورید
هم خازن و هم خرنس
ز بخیر بر هزار محزون
از غنچه نوبری بر جنت
میکرد معنیه خلق سوز
بر تازی و ترک ترکت
هم نافه آهوان شکارش
کان دید طهر ز آفرین کرد
شکرانش خدا و پاکت
کل داد و سپاده داده
انگشت بریده بر طهر زده
صد دل غلط در و نهاده
خون جگرش ز مهر بانه
نظاره کنان ز صبح تا شام

رنگ رخ ماه آسمانی
محراب نماز بت پرستان
پرایه که پرند پوشان
لیلی که بنجی آیت بود
سر و هیش کشیده شد
از جادوی که در نظرد
صیدی نکند او نیست
از حلقه زلف وقت تخیر
دل داده نهرا ز ناریش
زلفش گنبد پیش منجونه
قدش چو کشیده زاده
لعلش که حدیث بوس میگرد
زلفش ریشی کند در راه
در پرده که راه بود پسته
تا مجنون را چگونگی نیستند

در خور و نهرا تیغ باشد
بلند از جهان من چو آ
زانو سپهر اوفتاده
میکرد صبور بی سختی
سوی در و دشت راه برد
بودی شب تو گاه بخدش
لغتی غنچه بهر خردش
در خاطر و در قلم کشید
زان غم غمی شد ندان
شاهنش ملک خوروی
ریخ دل سرو بو پستان
قذیل سرو شمع پستان
سرمایه ده شکر فروشان
انگشت کشش ولایتی بود
میکون طربش سپید شد
صد ملک نیم غم بر دست
زلفش گرفت و غم نمی
بر گردن شیر بست بخیر
در آرزوی گل کجانش
مرکانش بد و باش میزد
رویش چو بس بر بند
بر تنک شکر فوس میگرد
تا هر که فقه بر آرد از چاه
می بود چو پرده پر شکسته
با او نفسی کجا نشیند

که با تو حدیث او بگویند
مشغول شوی پس بجای
جانی و غم نیز تر ز جان
هم پشنگ درین بهشتی غافل
تو طفل ای منت نه درگاه
بخون بجواب آن شکرگز
گفت ای فلک سکه مند

روایی کار او بگویند
تا بگذری از چنین شمار
در خانه بمان که خان دمان
میدار زهر و چشم بران
شمشیر بین و سرنگه دار

زهریت بهر نفس امار
هند و زهر مغر پس خار
از کوه گرفت چرخسیر
تستیر که شعله در کین است
میش آر حدیث و پستی خند

کردم روده را گرفت امار
تا هند و پستان پیادمار
جز آب که آن ز روی بزار
زنجیر برب در این است
خوش باش برغم دشمنی خند
بکش دلب طرز و بکیز
بالا تر از فلک غندی

پایخ دادون پر خونخوار

شاه زمینی ریس لعل
خواهم که همیشه زنده مان
لیکن چشم من پیر
من پسته و بندم امین
شمانه نمم پستم رسید
از سپر کیل تا پر مور
سنگ از دشت شک من گاه
کردست رسی بی دین
خوشدل ز غم من بکاش
چون برق زخنده لبم

روی عرب از تو غریب
خود بیتو بهما و زندگان
افتاده بخویم درین کو
تد پر چه سود قمت منت
کو دیده که صد چمن بند
کس نیت که نیت بروی
دل تنگی خویش کن خواه
من بودی آفتاب پانا
و آن کسیت که دارد او
ترسم که بوزم از خندم

درگاه تو قند سجودم
زین بند خیز نه که دای
زینا که نه برقرار چشم
این صاعقه چون فاد دین
سایه نه بخودت و در چاه
که کار بخودت خلق بودی
بخت بد من مرا بخوید
چون کار بختیار منت
خو نیز زورش خانه خرم
کویند مرا چرخ خندی

زنده بوجود تو وجودم
بر سخت مرغی نماند
دانی نه بختیار خویشم
سوزیده چنین هزار سخن
بر اوج خویش نشد ماه
ناخواسته کس نیاز بود
ببخشی را ز خود که شوی
بگردن کار کار نیست
سرشته چو کرد خانه خرم
گریه است نشان در دست

مش

بکی به من گرفت مور
چون قند کرد بکک حال
زد قند مور سپر
خنده ز که در مقام جنت
آن پیر خری که میشد با
در عشق که کو تیغ میرست
در عشق چه جای چمن

منقار ز مور کرد حال
کای بکک تو این چنین
در خود و هزار کیشیت
تا جانشست میکن گاه
کین عشق در اصل جان خیر
تیغ از سپر عاشقان

شد بکک دری ز قند
هر قند کین چنین زنده
چون من ز بی عذاب و خج
آسود که آترمان پذیر
سر کو بر بد ز تیغ بار
عاشق زینب جان سپر

سوز از جسمم بروی کرد
میکرد بران ضعیف رور
کین پشه من پیشه تبت
سک نی که شکوه از و شود
رحمت بکه ام عکس و خج
کز رستن چنین سیر
انداخته به بر دغا
جانان طلبد ز جان سپر

خوناب بکر ز دیده رزائ
چون دید پر سلام داد
کای تاج سرو سپهر جان
چون خواهم چونکه در چنین
دانی که حساب کار چو
نالیله چو مرغ سحرهای
گفت ای درق شکر دیده
ای شیشه چند سحر را
خون که گرفت کردنت را
شویده بود نه چون تو بد
دل نیکبشتی از ملک
در خورده کار خورده کار
آینه ز روی بر کوی
بنشین ز دل با کن این
آخر کم از آنکه گاه کاست
بی باد و کفایت پستی
تا در من در تو پست
عشق از تو چو آتش برافرو
کاری که از او میداد
باد و تیان نشین و خیز
دولت سبب که رگت
که صبر کنی صبر بشک
وان که بوند کار بهت
بی رای مشو که مردی را
دل را کجی ج بایدت داد

چون سخت خود او فغان میران
بس دلخوشی تمام و ادش
عذر مپذیر تا تو انم
چشم تو به پسندم بدین
سر رشته زد دست مازاد
ای سوخت چرخ کار
خار که رسیده دهنش را
نخستین رسیده بخت
زنده نشدی بدین میت
عیبست تمام قهر را
نماید عیب تا نوشی
آن که بگوئی آهین سپهر
ایمی و کنی با خانه
بی آرزو آرزو پرستی
قراک تو کی گذارم است
دل سوخت ترا مرا برکت
باشد بامید وار
زین بخت که ز پای بگیر
فیروزه خاتم خدایت
دولت تو آید اندک
جمع آمده ریز پای کت
بی پای بود چو گرم بی پای
کو مادر دست بسا لایا

از باد و خودی چنانست
مجنون چو صلابت پند
می بین و پیر سپهر عالم
از آمدن تو رو سپاهم
چون دید پدر بحال فرزند
چشم که رسیده در بخت
از کار شدی چه کار افشا
مانده شدی ز غم کشید
بس کن بوسی که کشی
عیب ار چه برون پشیم
آینه ز خوب و بدت
گیرم که نداری این صبور
هر کس هوای دل می اند
تو زنت با دو و ده
تو در دوزخی و من غم زان
نومید مشو ز چار چست
در نومیدی بسی امید است
آواره مباد دولت از
نتیجی که بد و جهان کشان
دریا که چنین سر است
خود را منما بصا برستی
رو باد ز کرک بهره زان
ای تو چو کل تو پای کل

پند و اندرز پدر محزون را

کاکه ز که در جهان کس نیست
در پای پدر چو ساقی غلیظ
مسکن بقضا حوالتم را
غدرت بکدام روی
آهی بزد و عمامه غلبت
روزش چو شبی شد از ساق
چون ز قمر کل ورق دریده
نفرین که داد و کوشاست
در دیده که ام خارت افتا
وز طعنه دشمنان شنید
کاب من متک خویش مرد
آینه و دوست و بدست
این تعبیه خانه زای جات
کز دوست کی صبر ببرد
از بر که سختی تنگ ماند
من ماند چنین کجایم سخن
تو جامه دری و من در غم
کز در شکست نیست تن
پایان شب سپید است
چون دولت مست کامل
در دامن و توش نهادند
بالایش قطره های جوت
کو هر صلیح می توانست
کین ای بزرگ داران
او پند دل و تو پند دل

شخصی و سرخویش آن احمد	گفت بشت و آن مقید	کاشته جوانی از فلان دشت	بدنام کن دیار ماکشت
آید همه روز سرکش از	جوتی چو یک از پس پنا	در حلقه ماز راه افکوش	که رقص کند کسی زمین بوس
هر دم غری در گزند سنا	هم خوش غزلت و هم غزل	بر هر غری که می سپرد آید	صدر پرده در می بیند
او گوید جنتی باو گیرند	مار او ترا بسا و گیرند	یسی ز نغیر او بد غنست	لین باد بلاق آن حراست
چون تو بنمای کو شمش	تا باز برده از زو باش	گفتا که بدین دهم جوش	شمیر کشید و داد ماکشت
از عامریان کی خبر دشت	آن قصه ز جای خویش دشت	با سپید عامری درین با	گفت آفت نار سپید
کان شمع جان پستان خیز	آبی شد است و آتش دشت	ترسم محزون خبر ندارد	اکله داد که سپر ندارد
زان چاکشاده سر که پیش	در فیتش بجای خویش	سرشته پدر ز مهر بانه	بر جنت شفقتی که دانه
فرمود بدو پستان همرا	تا در پی او رود دشت	آن سوخت را بد لنگار	از نذر راه چاره ساز
هر سو طلب شتافتند	جشد ولی نیافتند	گفتند مگر اجل رسد	یا چنگ در زن در پیش
هر دو پستی از قبیه کاهی	میخورد و در بیغ و میزد	کرمان سحر اهل خانه او	از کم شدن نشان داد
آن گوشه نشین کو سفته	چون کج بکوشه نهفته	از مشعلهای جوش بر جوش	هم گوشه گرفت بود و هم گوش
در طوف چنان کجای کاهی	خوش میشد و بگردا	کرکی که بزور شیر بکشد	رو به باز و چو سپر بکشد
بازی که نشد بخور و محتج	رغبت کند هیچ دورا	حلو که طعام نوش بهر است	در میضه خوری بجای میهر
چو طبع با شت ما شود کرم	کا در پس دست را کند	مجنون که ز نوش موی دلی	میخورد و نوالهای چون زهر
میداد و زاده بی نوا	کالا کی درار و نوا	نی فی غم او جیس بود	کز غارت او غنیمت نوا
کان غم که با و برات میداد	از بند خوشنحس میداد	در چستن کج رنج سپرد	پی انکپی کج میسپرد
شخصی ز قبیلہ بنی سعد	بکشد ز بر و بطاع سعد	دیدش کج را در سراپه	افتاده خراب در خرابه
چون نکرمت خوش نکرمت	مغیش فراخ و قادی نکرمت	یعنی که کسی ندانم انیس	بی قایده هست مرد پس
چون طالع خویش کج نکرمت	در سجده مکان در وفای نکرمت	یعنی که و باش آن نشان دشت	کامیرش تیر در کمان دشت
خبر نامه کسی نداشت محرم	خبر سیه کسی نداشت محرم	چون از سخنش امید برداشت	بکشد دشت و در اجماعی کشت
ز انجا بدیار او کد ز کرد	ز و اهل قبیلہ را خبر کرد	کاینک نعلان خراب نکرمت	می چید همچو مار بر پند
دیوانه و در دهنده و بخورد	چون دیو چشم آدمی دود	از خوردن زخم نکرمت	پدا شد و نگر است نکرمت
سجده پر در جود و خبر نکرمت	رو از وطن و قبیله نکرمت	میکشت چو دیو کرد و هر نکرمت	دیوانه خویش را طالع نکرمت
دیدش خاک گوشه نکرمت	افتاده و سر نهاد و نکرمت	با خود غری می کالید	که نوحه نمود و کالید

برداشته دل ز کار او
عاجل گاهی ز فتنه بگذرد
چاره که در او چو دین
حاجت که جگر جهان او
چون موم حلاج رسیده
آدم سوئی کعبه پسینه در جوش
شد در آتش از لبت آید
گفت ای سپهر این جهان
در یاب که هست تلاشی
از جای چو مار حلقه برست
در حلقه عشق جان فروم
من قوت ز عشق نمی گیرم
یار بختی ای حیدر
اگر چشمه عشق ده مرا
کویند که خور عشق و اکن
از عمر من آنچه هست بجا
از حلقه او بگو شعله
جانم فدای جمال بادش
عشق که چنین حلال باشد
دانست که دل آید
کین بپسند که بپسند
کشم که آن صحیفه خوان
چون گشت بعالم این سخن
کز غایت عشق در پستان
هر یک و بدی که ز شیشه

در مانده پدر بکار او سخت
آیا که برفت دست ببرد
در چاره که زبانشیند
محراب زمین آسمان او
اشتر طلبید و محل آرد
چون کعبه نهاد حلقه در گوش
او عازم کعبه گنج حسان
بش آب که جای چارگاه
آرد او کن از بلا عی شتم
در حلقه زلف کعبه ز دست
بی حلقه او مباد و کوشم
که میرد عشق من میم
و آنکه بکمال پاوشانیت
این سر و مکن چشم من
بسی طبعی دل بران
بستان و بعد از او
کوش او هم مباد و حلال
گر خون حور دم حلال باشد
یا کینه تر از زلال باشد
در وی نه دو پذیرد آرد
چون حلقه کعبه دید در دست
کز محنت لیلیش رها کند
آدم در محزون واکا و کردن او را

میکردنیش از سر سوز
خویشان عمر در نیاز با او
کفشد با تفاق یکپه
بدرفت چو موسی حج آید
فرزند عزیز را بصد جبه
کوهر میان زرد درخت
بگرفت برقی دست فرزند
در حلقه کعبه حلقه کن
مجنون چو حدیث عشق شنید
میگفت گرفت حلقه در
کویند ز عشق کن جدا
پرورده عشق شد شرم
کز عشق بغایت رسام
کز چه ز شراب عشق تم
یارب تو مرا بروی علی
کز چه شده ام چو لوتی
بی مباد و مباد و حاتم
کز چه ز غمش خوشی بزم
میداشت پدر بسوی او
چون رفت بخانه سوی
زوزنه شنید گوشم
او خود و هم کام واری
آدم در محزون واکا و کردن او را

تا زان شب تیر برودند
هر یک شده چاره ساز با او
کز کعبه کشته ده کرد و این
ترتیب کند چنانکه باید
بنشاند چو ماه در یکی هند
چون یکت بر اهل یکت
در سایه کعبه داشت بچند
کز حلقه غم بدین توانست
اول بکسیت پس بخند
کار و ز منم چو حلقه برود
این نیست طریق آشنایی
بی عشق مباد و سر و شتم
کو ماند اگر چه من مانم
غاشق تر ازین کنم که قسم
بخطم بدو زیاده ای
یکوی مباد از سرش کنم
بی سپک او مباد و حاتم
هم بی غم او مباد و حاتم
چو قصه شنید کشت خال
گفت آنچه شنید پس
کاورد چو ز منم بچشم
نفرین خود و دعا گفتی
افتاد ورق بدست او
شد شیفته نازنین
در خانه غم نشسته موی

ای خنجران زود و دهم
تا کی پستم و جاکنیدم
پرون چکنید زین
بنوازلطف یک پندار
در کردن خود پس بکن
دل بردن نه تو وقت دورا
یادست گیر ازین فوهم
بی رحمتم اچمن بماند
ای هم تو و هم من آوری
ای رحمت جان من بجا
این کم شده راکن و نمیت
کر چشم تو آتشی ز بندینه
بر کنم من نواز
من کار تر پایه دید
از حاصل تو که ام دارم
پریند طفل شده در خوا
پایم چو دلام خم پذیرا
عشق تو ز دل نهادی
این گفت و فتاد بر سر
عشقی که ز عشق باو دای
آن عشق نه سر سری حیا
تا زنده عشق با کشن
من نیز بان کلاب شوی
چون رایت عشق آن جهان
هر روز حنیده نام رت

نیزید و رها کنید هم
در محنت خود رها کنیدم
من خود بگرختن سوارم
جان تازه کنم یک ساهم
من به ششم رسن بکن
هند و نه که روزگار گوارا
یا پای سیار تا بوسم
ارحم ترحم مگر بخواند
من شخ خشک تو شمشاد
در بردن جان من چرا
کارزم تو هستی سچ و ستم
آبی ز سر شک من برد
کاشقه و ماه نو پار
توسایه زکار من کشید
چما صدمه تمام دارم
کا در ابسوی نو دهنده
دستم چو دیا کجگر
دین و دوزخ یک کشتی
نظاره کنان شدن غمناک
باز چه شهوت جوانیت
کورا ابد الابد زوایت
چون گلن پیغم عشق خوش
در شیفگی تا کشت

من کم شده ام مرا جوید
از پای فتاده ام چه بدید
این فتنه که دل سپردست
دیوانه منم بری و پست
زلف تو درید هر چه دل و
کاری بکن ای نشان کام
پی کار نیست توان شستن
آز است خبر ز آتش گرم
زنج چو زنج عذرت
کردن مکش از رضای این
صفرای تو که ز مام سوزا
ای ماه نوم پستاره تو
از سایه تونشان پریم
بردی دل با غم این چه شورا
بر وصل تو که چنیت پستم
لیکن جو خواب خوش آید
نام تو مرا چو نام دارد
باشیر من در آمد این از
کشد بلطف چاره ساز
عشق آن باشد که کم نکرد
مجنون که بلند نام عشقت
واکنو که کشت حریل است
هر شیفگی که زان نور دای

با کم شدن کان سخن گوید
ایدوست بیا و دست
زنده بود که مرده است
در کردن تو چو است رخ
این جابه دری در اکت
زین چه که فرو شد هم بزم
در کج خطاست دستین
کاکشت در وزدم بزم
زان یک من با زین یک شیر
در کردن من خطای این
رحمت زپی که ام روت
من شیفه نظاره تو
کز سایه خویش زیر پریم
این بازی نیست بخت
غم نیست چه بر امید پستم
انگشت ز تشنگی بخاید
گویند و دیاد دلام
باجان بد آید از شرم باز
بر دند بسوی خانه بازش
تا باشد از ان متدغم نکرد
از معرفت تمام عشقت
آن قتل که ماند از و کلات
خوش میکنم آب خود دیر
شد چون دیلی آسمان
زنجیره بر صیغاع مرده است

صفت عشق محزون در قن لمعه

در شیفگی تا کشت
هر شیفگی که زان نور دای

تو خنجر

یا قوت لبان در بنا کوی
در پیش صد آشنایستی
یاری که دل ترا نواز د
بمخون پوشید نند چو
زد دست و درید برین
آن کرد و جهان بر دین
در آید و درع خید و
برشتن خویش کشته دلی
احرام دریده سر کشاد
میخاند شید مهر بانه
حیران شده هر کسی در آن
حرف از دین جهان کز
صلای بن او چو در کشته
بر چهره غبار ساهی جا
نشست و بهای نای
شد طبل شب ارم دریده
چون ز زنگر کبت پرستم
یاری که ز دل طبعم او
چون شیفکی و پیم
ویران نه چنان شده
یا صاعقه بر آمدی سخت
اندازد و در دم منسکم
خویشان مرا ز خوی من
ای هفتان مجلس رود
کر در هم آکینه شد خور

هم غایب پاشن تم نصیب
پیکانه چراهی پرستی
چون شکر شیر با نوا

هر یک تفسیر چون بکار
بگذارد کرین چست ناما
یسی نه که جان تست خور

زاری کردن مجنون در فراغ

در پرهیزی کجاست خرت
زنجیر برید و بند خیت
لا حول از و بهر حواله
در کوی ملامت افق
بر شوق ستاره یمانه
میدید و همیکسیت بر
می بودند زنده و زنده
در زیر دو پیک خورده
بر دل همه داغ در دنا
کافح چکنم و دایم
من طبل حیل بر شید
کل بر بستم نکل پرستم
در کشتن خود شفیقم او را
در شیفه مسیح درست
کابادی خویش چشم دارم
هم خانه بسوختی و هم خرت
تا باز ز به جهان منسکم
یادان مرا ز نام من عار
بر رود شوید جسد بد
سپیل آمد و آکینه نابز

چون دامن از آرد و غدا
یکشت ز دور چون پنهان
دیوانه صفت و دوان بجز
بانیک و بدی که بود در
هر پیک که آمد از زبانش
او فارغ از آنکه مردی
بر پیک فتاده زار چو
چون شکر جگر که از مانده
چون مانده شد از غدا
قرا به نام و شیشه تنک
کاهم فبوسست خند
ترکی که شکار تنک ایوم
کر پستم خواند یار پستم
آشفته نیم چنان قند
ای کاش که بر من وفای
کس نیست که آشی پارد
از نا خلقه که در زخم
خو نیز من خراب تپه
کان شیشه می که پود در
تا هر که من رسید ز لب

آر اسپه تر ز نو بهاری
خواهم ترا بجای خندان
آن که کنی در افزایش
از تلخی نپند شد پریشان
کین مرده چو میکش
که کوه گرفت و کاه صحرا
دامن بریده تا کرپان
یسی یسی ز نان بهر کو
نیک از بد و بد و نیک است
بر یاد گرفت این دانش
یا بر خورش کسی نیست
سنگ در کش نهاده بزل
یا مرغ ز مرغ باز مانده
بسجده بر دین فکند
افتاد و شکست بر سنگ
که عاشق و بت پر خاند
اما که خدنگ اویم
در شیفه گفت نیرستم
کاسوده شد هم بهر خور
خالی که مرا با دوداد
دود از من جان می آرد
دیوانه خلق و دیوان
هست از دیت قصه
افتاد و شد بای شکست
نازاد از کبینه پاش

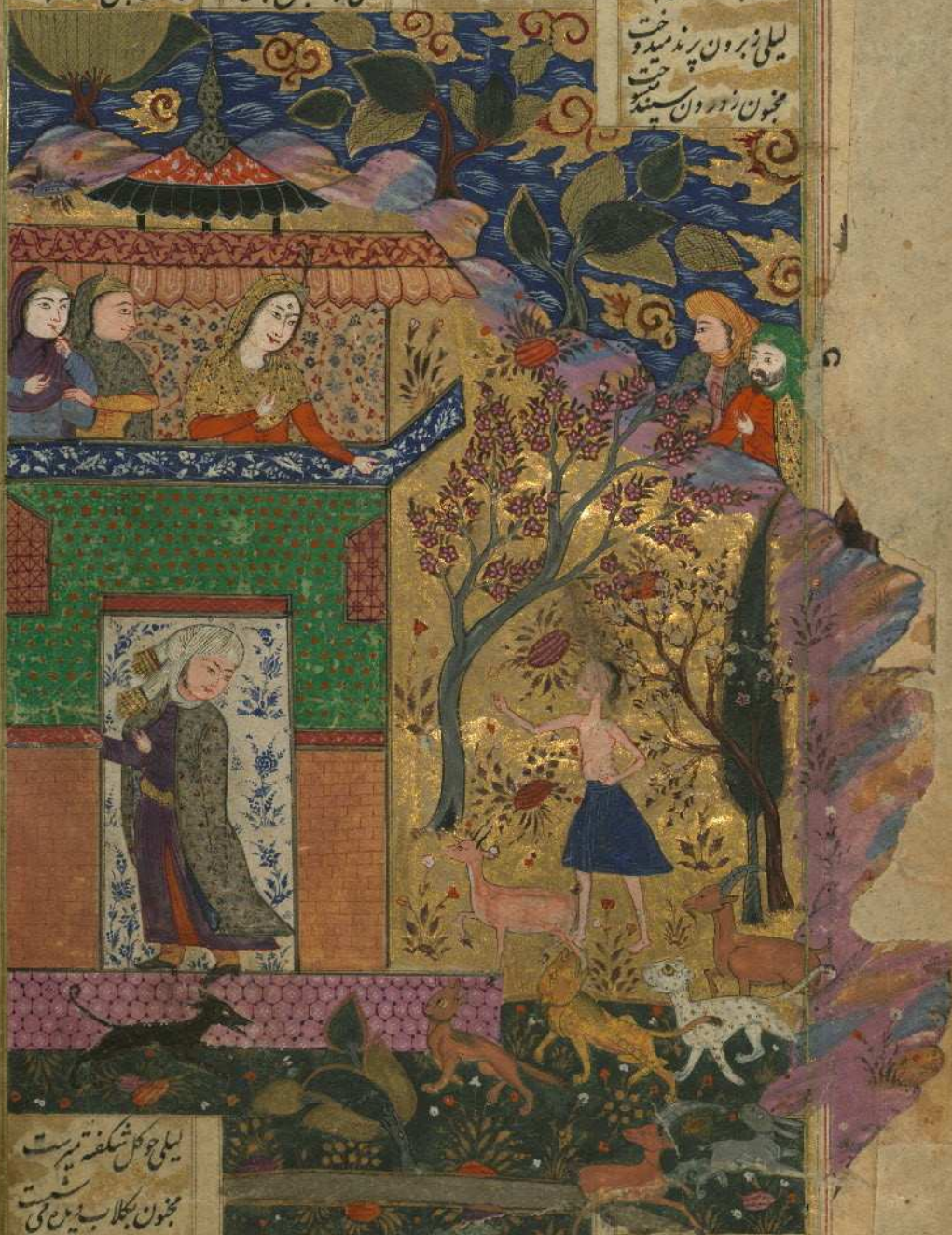
چون رشقت جدا سی
 تنگی و دوسه از پس افتا
 خوشیان عمر در شکایت او
 پندار چه هزار سودمند است
 در پروه این خیال باری
 آن در که جهان بهر وفورند
 پیران قبیله نیکو
 میروید شد آنکه در راه
 چون پسته عامری جان
 آراسته با چنان کردی
 رفته بر دهن میزبان
 با پسته عامری بکار
 گفتا که مراد آشپخت
 خواهم بطریق مهر و پیوند
 معروف ترین این زمانه
 من در خدمت تو در خدمت
 هر نقد که آن بود بهای
 کین کشته برقرار خویش
 کردی پستی درین شهر
 دیوانگی همه نماید
 تا و نشود درست کوهر
 دانی که عرب چه عیبند
 چون عامریان می شنیدند
 هر یک چه غریب غم سپید
 آنکه بختش نشاندند
 کردی در شب عزل سرا
 چون او غم غور گشت
 لیکن در از حکایت او
 چون عشق آمد چه جای
 چهارده شد و چهار سال
 بر تاج مراد خود بدو زدند
 پست بدان مراد محضر
 گامک سفر گشتند
 از گریه گذشت و بازید
 میرفت بهترین شکوه
 از راه وفا و مهر بانی
 کشف چه جنت پیش از
 وان هم زنی در و رشت
 فرزند تو از برای
 دانی که منم بدین
 بفروش متاع اگر بویست
 بفروش چو آید من دیا
 میگو تو فلک بکار خویش
 دشمن کامیش حمد هزار
 دیوانه حریف مانید
 این قصه کفشت بستر
 این کار کنم مرا چه کیند
 جز باز شدن در می ندیدند
 از راه زبان پسم سپید
 بر آتش خاری نشاندند
 مردم ز دیار خویش
 سودا زده زمانه گشته
 پندش دادند پند شنید
 مسکین در شش ماند و بد
 پرسید ز محرم خان
 آن زینت قوم را بخت
 کان در نشسته را درین
 از راه کجاکر توانست
 با بختی بزرگ برخواست
 چون اهل قبیله دلارام
 در منزل مهر پی فشردند
 مقصود بگو که پاسبانم
 آنکه پدر عرو پس گفت
 این نشسته جلوه رنگ داده
 هم خست و هم خستیدم
 چند آنکه بهاس کنه بدید
 چون کشته شد این حدیث
 که چه سخن آید از بسیم
 فرزند تو که چه هست بدرام
 اول بدعا غایب گشت
 که بجز بیل خرید نتوان
 با من کن این سخن فراموش
 نوید شد ز پیش فرستند
 شغل بد آنکه تاج سازند
 کاخ باده ازان عرو پاسبان
 بر بخت شدی سپه و دل
 در رسوایی شایسته
 کشفه فانی چند شنید
 رنج و دل از برای فرزند
 کشفه یکایک این فانی
 خواهد ز برای قرة العین
 با کوهر طاق خود کفشت
 آن شیشه را بدو رساند
 کرد از همه روی برگشت
 آگاه شدند خاص تا عام
 آن نزل که بود پیش رو
 بد سر همه آتش سیاه دایم
 کار آسته با جنت
 بر چشمه تو نظر نهاده است
 هم آلت مهر کید دایم
 پستم زیاده و قی خردار
 دادش پدر عروس رخ
 بر آتش تیری نشینم
 فرخ بنود چه هست بکار
 و آنکه ز وفا حاکم کن
 در رشته و غل شنید
 خست برین کشت خواست
 آرزو بجای خویش فرست
 کان شیشه را علی نشاند
 پست بدین صرح پرد

لیلی بخت بر یو شسته بود
لیلی کبر شمه دوش بردوش
لیلی برون پرند نمیدو
مجنون ز دورون سینه

مجنون بکایت آتش بود
مجنون بو فاش صله در کوش

لیلی سخن خندان نذیر
لیلی صبح جان نذر

مجنون چمن خندان سیده
مجنون سماع خرقه بازی



لیلی سزاف شایکار
فان شده این از ان
تا صبح بدین بهانه برخواست
چون راه دیار دوست

مجنون در آتش دایم
وان را ضعی ازین بخت

لیلی چش بکوی دره
از بیم چش رقیبان

لیلی چو گل شکفته تیرست
مجنون بکلابین می
مجنون ز می زبوی می
سازنده ز دور چون
یک نظر از میان برخواست
برجوی بریده پیکشت

رفتن پدر مجنون بجوای پستان لیلی

قانون غنیمت بندگان
طبا امیر آیین کو پس
جادوی غنیمت دیو پیدا
قطع دوسه پادشاهان
مجنون غریب شکسته
با آن دوسه یار حرم کا
هر کسی که خیرین سخن شنای
از آتش عشق و دود و دانه
او از نشید بر کشیدی
کای باد صبا صبح خیز
از باد صبا دم تو جوید
هر کوه چو باد بر تو لرزد
قد است ب تو کر تو تانی
هم چشم بدی پسید کا
بس میوه آبدار چالاک
نیکی که کشد تر دهنار
هر کج که بر قعی نوشد
روزی که هوای بر نیان
سیاه پستار در آن
آبدی یار یار پویان
بر رسم عرب نشسته آناه
یلی چو پستاره در عمار
یلی زشت و خاکی
یی بهار باغ و در باغ
یلی هرخت گل نشاندن

آمدن محبتون

باروت مهوسان شیدا
اورنگ نشین شکیبان
دریای زجوش ناشسته
رفتی بطواف کوی آناه
نشیدی و بخشندی
ساکن شدی مکر در انگو
بد خوشد و سوسو دید
در دامن لطف یلی آویز
با خاک زمین غنیم تو کوید
نی باد که خاک هم نیرزد
از وی قدری بن رخن
گر چشم تو اوقات دم با
گر چشم بد اوقات در جا
هست از پی چشم زخم افیا
خورشید که نیلگون خروید

شد زلزل آفتاب شکوف
بیک زنانه و دو کین
بر پسته ز در شک خفا
مجنون چو باد بچرخ
مجنون چو باد بچرخ
مجنون غلظم که داغ برد
مجنون نثار در فشانیدن

بیاع معلمان مسدیا
رهبان کلیسای افسوس
دلخوش کن صد هزار
دارن پکس پکس دلی پکس
چون او همه و افسوس پند
بایسج سخن زشت میلی
یلی قبیله هم متشش
افغان خیران چو مردم
بابا و صبا خطاب کردی
بر خاک ردا و فتادست
خاکش بدو بیاد کاست
آن به که ز غصه جان برآرد
مجنون مفتوح آمد آمد کرد
شد چون تو آمدی بچشم
ز غنیمت کشند ز چشم
هم چشم پسید و گفت
در بردن آن جهان کو شد
غلغل افک ستماء و بر دوش
با آن دوسه یار کشند
بر در که بارست بکند
یی دید درین و ناله کرد
مجنون کله داران سیکر
مجنون که شمع نوشی سوز
مجنون چو قصب بر آبست
مجنون چو چرخ پیش میرد

شد پس بگوید که باغ بخش
چون کچندی برین کند
غم و دل از کنش نشان
آن پرده درید و شد بهر که
کرد بهم بسبب دارا
باوی که ز عاشقی اثر داشت
در عشق تکیه کی کند سود
زلفی نهر حلقه رخسیر
چون شیشه کشت قیر کار
از عشق جال آن دلارام

در محبت آن بخار زیا
انگانه بافت و ده بودند
زان پس که سخن بطقه گفتند
لیلی جو بریده شد ز جوی
میگشت بگردوی باز
او میشد و میزدند کس
دل ابد و نیکو در چون باز
او در غم یار و یار از دود
میگشت ز در خوشین
هر مسجد می شدی شبانه
هر شب ز فراق می خفت
ز نشسته از شال بود
میرفت چنانکه آب در چاه
باد از پس داشت چاه
سلطان سپهر صبح خیز

نارنج رخ از غم رخس
افغان ز دونا زین آمد
وز دل شد کی قرارشان
وان را رشید و شد بهر
تا از مکر و آشکارا
برقع ز جمال خویش برد
خوشید بگل نشاید اند
خبر شیشه دل شدن چه دیم

مسود و لیک ناشکما
مجنون لقبش نهاده بود
از شیشه ماه نهفتند
میرخت ز دیده در مکنون
در دین سرشک و در دل آرد
مجنون مجنون ریش و پس
تا دل بدو نیم خواندش یار
دل پر غم و غمک را ز دود
میجست دوا می جان و تن
سر پای هر سه در میان
پنهان رفتی بکوی جانان
باز آمدنش بسال بود
باز آمد و صد کرد در راه
کامد بوبال خانه خویش
سرخس پناه اشک ریز

برده ز صداع دوستان
عشق آمد و کرد خانه خانه
زان دل که بیکد کرد با او
زین فتنه که محکم آتی بود
بند سرنو که چو شکست
کردند شیب تا بگوشتند
چشمی نهار غم و غم غماز
زان پس و بعلل مش میدند

لیکبار ده دشمن ز یاد افرا
او نیز جو و بی نیوی
از بس که چو شکست ز نشان
مجنون چون دید روی
یکت سر و دای کار
او نیز فداست یکد
خون جگرش بدل مراد
چون شمع تبرک خواب گفته
میکنند بدان امید جان
او بنده یار و یار در بند
در بوسه زدی و کشتی
در وقت شدن هزار پرا
پای آید چون پادشاه
کز بخت بکام او زدی
متواری راه دلتواری

رفیق مجنون بکوی سیلی با جمعی همد

خوش بویی آن ترنج و نارنج
برداشتی تاج لا باکی
در معرض گفت و کوفتا و دند
در هر دهنی حکایتی بود
بوی خوش او که ای شکست
وان عشق بر بند را بپوشند
در پرده نهفت چون بود
وز دیده بسوی خویش میدند
در چهر عشق شد گرفتار
کز فتنه بیج منزل آید
هم خیک و دیده هم خرقا
میداد بران سخن کوای
زاهو برده سپهره راز
از هر شکست او سیلی
میخواند چو عاشقان برار
دیو ایگی در دست یکد
وز دل کندشت و بر سر آمد
ناسود و بر زو و شب بخند
میگرفت سری بر استخوان
از یکد کران بوی چو پند
باز آمدنش در از کشتی
چون آمد و غار در جگر داد
بر مرکب راه و از نیت
هرگز بوطن میاید بی
زنجیری کوی عشق باز

ز چو دهنفت بود زفته
شرط نهرش تمام کردند
سالی دو سه در شطابا
کز هفت بدو رسیدن
شد چشم پدر روی و شاد
دادش بدو پدرانش آموز
جمع آمده از پسر شکوهی
با آن پسران خور و پونه
قیس منری جلم خواند
آفت ز سپیده و خرقه
شوخی که بغیر بکینه
ماه عربی برج ننود
کوچک دهنی بزرگ سایه
تعویذ میان هم نشینان
عقد زنج از خوی جنبش
سر رشته زلف عقد جاش
از دل داری که قیس دید
عشق آمد و خام جام از
چون از گل مهر بو گرفتند
وان بر رخ این نظر نهاد
یاران سخن از رفت شوشند
یاران ز شمار پیش بودند
هر صبح که صبح بر دید
کرد فلک ترنج پیکر
چون بر کف او ترنج دیدند

شد ماه و دهنفت ز نهفت
قیس نهرش نام کردند
نیزیت بباغ و کنوازه
افراز خلل شد جانش

چون بر سپر او گذشت ساق
عشق شد بدو دست آب میداد
چون شد بقیاس هفت ساله
هر کس که خوش زو در دید

بکتاب فرستادن مجنون

با او بوقت کز دست
هم لوح نشسته و خرقه
یا قوت لبش شکر فانی
چون عقل نام نیک نگو
منقی نیکی نهر از پینه
ترک عجمی مل ربودن
چون شک شکر بند پایه
در خور دکن و نازنینان
وز حلقه زلف غمبش
آموده جواهر جاش
دلداد و بهر دل خورش
جامی بدو خوی خام دردا
با هم سمر زو خور گرفتند
دل داده و کام دل انداد
ایشان لغمی و کز بوشند

هر کو دکی از امید و ابر
هر کس ز قبیل و جایه
بود از صدف و کز قند
آر اسپه بعضی چو ماهی
آهوشی که هر زمانه
زلفش چو شبی رخ جاش
شکر دهنی هر چه خدای
محبوبیت زنده کانه
کلکوز ز خون شیر پرد
در هر دلی از هو آشلی
او نیز هوای قیس بخت
سپستی سخت باد بخت
این جان بحال او سپرده
یاران بحباب علم خوانند
یاران منقی ز قال گفتند

عشق بازی نمودن لیلی و مجنون

ریحانه او ترنج دیگر
از عشق چو ناری گفیدند

لیلی پسر ترنج بهار
زان تازه ترنج بو سپید

نفر و جمال را کمال
ز کو هر عشق تاب میداد
آموختش کرد لاله
بادی زو جابر و دمید
از خانه بکشتش مر پستان
تا بخبر بر درو شب و روز
شغل شده هر سپس و قلم
جمع آمده در ادب سیر
ناخته دریش هم طوید
چون پسر و سنی نظار
کشتی بکشت جبهان
یا شعله چنگ زان
سکر شکن از شکر چوای
شربت قصیده جویان
سرمه ز سواد مادر آرد
کیوش جویان نام لیلی
در سپیده هر دو مهر میر
افتادن نافه و بخت
دل برده و یک جان نبرد
و ایشان بجدیث مهر بمان
ایشان همه حسب بخت
ایشان بشعار خوش بودند
یوسف رخ شرفی رسید
کردی ز ترنج ترنج ساز
نظاره ترنج و کف بریده

ساقی بنفش رسیده جام
فارغ منشین که کویت
یارخت خود از میانه بزر
صحبت چو غله منید باز
سیراب شوی چو در مکنون
کوینده و استان گفت
کز ملک عرب بزرگوار
خاک عرب از پیغمبر
سلطان عجم بکار
هر چند خلیفه دار شود
در حیرت آنکه دستش
تا چون بچمن پستند
زنده است کسی که در دنیا
بد رمی بهزار بد صحبت
و اگر نه که در چنان درنگی
هر نیک و بدی که در ستار
بسیار غرض که در نور
سر رشته غیب ناپیدا
خوش باش درین چنین مغان
از شادی آن خزینه خیزی
نوبسته کلی چو نار خندان
چون دیدید در جهان فرزند
دورانش بکلمه کاس
هر مایه که از غله اش دادند
چون لاله و بهن شیر شتی

تر کن ز لال می دماغ
در خود منکر که چشم چوت
یا در برخ زمانه در بند
جان در غله دان خلوت اند
بودست نجو بسته دیار
خوشبوی تر از حق جفا
قارون عرب ببالد ار
از بی خلفی چو شمع در نور
شامی بدر آرد از درش
سروی پند بجای سپرد
ماند خلفی بیاد کارش
میکاشت سمن بی بخت
پوشیده بود و صلاح رکن
تا در نگر صلاح کار است
پوشیدن آن صلاح مرد
بس قفل که بگری کلید است
بر خاک فلک جدیت سحاک
میکرد چو گل خسته نه ری
چه نار و چه گل هرا چندان
در شکر فرو بردند او
پرورد بشیر مهر بانی
دل دو پستی در و نهاد
چون برک سمن بشیر سرت
آن می که بخورد بجای جفا
تو ابله پای در راه دشوار
بر خشک صحیفه چند خوا
آن بر که نطف میسازد

آغاز عشق سیلی و محبتون

بر عامر میان لغایت ادرا
صاحب هنری بر دمی
در ویش نهاد و میمانست
محتاج تر از صدف بهر
یعنی که چو سپهر و بن بزر
کر سرو بن کهن سپند
میکرد بدین طمع کرنا
در میطلبید و در میمانست
هر چه آن طلبی تو در نیاب
بس در که در دنیا رهنه
هر کس نیست نیست نیست
چهار کیست آدمی زاده
چون در طلب از برای فرزند
ایزد بتضرعی که شاید
روشن کسری تابان
فرمود و در ابدایه دادند
بشیر که در دلش شیشه
هر نیل که بر خشک شیشه
کشی که بشیر بود شیشه

چون باز خوری و دانی جفا
ای چاره کار چون بود کا
بی آب جنازه چندان
بر چشم زنی چو خضر خکا
از آب زلال عشق مجنون
آن لحظه که در این سخن
معور ترین ولایت ادرا
شاپسته ترین جلد آفاق
اقبال در و چو خضر خکا
چون خوشه بد اندازد
سرو و کرشن بن بزر
در سایه سپهر و نشسته
میداد بسایان درهما
در طبق ظفر نمی یافت
از مصلحتی برون نیاب
نا یافته به چو بانه پنه
و اگر کسی که مصلحت
خاک که پفکنی بر دباد
بکشد و در خزینه را بند
و او شمس سپهری خیا که با
شب روز کن سرای کا
تا رسیده شود بایه دادند
حرفی ز وفا در و شیشه
افسون دلی در و میده
یا بود میان شیشه

ساقی می ناب در قیغ ریز	آبی زن آشی بر کسیر	آن می که چو روی پسنک	یا قوت ز روی پسنک
پایین طلب خسان چه با	دست خوش ناکسان چه با	کردن چو نهی تو بر قهای	راضی چه شوی بهر جای
چون کوه بلند پستی کن	باز هم نشان در پستی کن	چون سو پس اگر حریرانی	در دی جز می از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد	بیدار کنی ز بونی آرد	می باش جو خار حریر بر دوش	تا خرم کل کشی در اعوش
نیر و شکست حرف پیدا	از حیف بسید و آدمی آرد	ساقی نشین تو زود و دیر	می ده که سرم ز شغل سیر
با آن دو سه رند لا با	راهی طلب از غرور خاله	باز در نشین چو کجوشید	تو که وب طاک جاشید
دل بنصب خاصه پیش	خاییدن ز روی پس پیش	بگذر معاش با دشتی	کاوار که آور دیتی
از صحبت باوشه هیز	چون نیزم خشک رشتن	آن آتش اگر ز کور است	ایمن شده اکنتی که دور است
پروانه که نور شمع اخو	چون بزم نشین شمع خوت	ساقی نفسم ز غم فروست	می ده که بی ز غم توان است
آن می که صفای سپیدم	در دل اثری غصه دارم	بر کرد و بخت از ان سبک	کافرون ز کلام خود کند پا
مرغی که ذاب و خوش کید	بهار ملک پیش کید	ماری که ز راه خود بسید	ارحش کار خود جید
زاهد که کند سلاح پستی	سیل خور و از زیاده گوشتی	رو به کرد ز جفا پخته با شیر	دانی که بدست کیشتر
ساقی می نعر جوش در ده	نوشی بصلح نوش در ده	آن می که کلید کنج شاد است	جان داروی جام لقیات
خو پسندی بطبع در بند	می باش بد انچه مستند	جز آدمیان هر انچه پیشند	بر شقه قاتع نشند
در چسبن زق و دشتانند	سازند بدان قدر که آیند	چون وجه کفایتی ندارند	یا راحی شکایتی ندارند
آن آدمیت کرد دیری	کفر آرد وقت نیم پیری	گرفت شود یکی نواله ات	بر چرخ رسد غیر ناله ات
کر تر شوت بقطعه بام	در ابر کشی زبان دشنام	ساقی زده بهانه بر خیز	پیش آرمی مغایه بر خیز
در زرم سلاح و شمشیر	آن می که بیزم بخار شد	رهوار ترای اگر بسکلی	افزوده باش اگر بسکلی
کردی تو ازین بند فروزد	پا بر سپهر این نظر فروزد	در رقص و منج چون فلک شد	کو جلد راه چرخ کس شد
مرکب بد و پیادگی کن	سیل خور و روکش دکن	بار هم سیکش از تو آید	بهر چه بار کس آید
تا چون تو نشستی از سپهر	حفت همه کس ترا کشد بار	ساقی می ادغایم ده	باری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد	جان تان کند جگه نواز	زین داکم اعتنا فکشی	بر عجز خود اعتنا فکشی
در راه ملی بدین بندی	کس تاج نشو زورمند	با یک سپر دریده چون گل	تا چند شعب کنی چو گل
ره پر شکست بر غلین	تیغست قوی پیکین	تا بار کی پوشش تازد	سر بار تو چرخ خویش سازد
یکبار پخت ازین سوار	تا یابی راه رستگاری	پنی که چو مشکته کرد	از عقص زخم رسته کرد

از تیغ کوی نوادم
با هر که درین راهی هم آوا
ساقی زخم شراب غنا
تا کی دم ابل ابل دم کو
پله که بریشی کلاهست
در چین نه همه حریر فربند
هر رود که باغیان از
آن می که عصا ده تیرت
آن خانه عجبوت بهشت
چون پله بسند خازدا
ساقی زمی نش نشین
چون مار کن بر کشی میل
به که خطری چنان نسبی
خاکي شود از خطر میشین
او هست بید در سپه هم کا
آن می که منادی حبوت
به که سخنم یاد داری
هم بر ورق گذشته گیر
آخر چه مدت اسیری
ساقی بصبح با مدام
تا چند چرخ سپه ده بود
جایی باشد که خار باید
کین باویر راهی دراز است
کفایت خرم از میان کم بود
این ده که حصار نهشت

در نای کوشکت نالام
در پرده نوایا هیسا
پیش آرمی چو ناردانه
هم راه کجا هم قدم کو
از بار سی اهدمان رست
که حله کمی حسیر بافند
بر دوغنا کر کش نواز
با کوزه کوزه نباتت
که بند و زخم و که خراش
تا در شب خواب خوش نمی
می تلخ ده و نش کشین
کا بخار قفا همی رسپیل
کز وی چو پوفی بر بخت
خاک از پله که بر با کش
وان هر سپه بدوست نالدا
آباد کن سپه ای رست
وز عمر گذشته یاد ناری
و اگر دود در نوشته گیر
این هفت هزار پال کند
می ده که خورده نوشن مام
در آب چو موش مرده بود
دیو اسیکه بکار باید
کم بودن خرمن چه راکت
و ایا کش با شتم بود
قطع ده زبون گفت

یسر سپه از انکه بود بخیر
در پرده این ترانه شک
آن می که محبت بخش
نخلی که بهشت خرمی کرد
از شادی همزان کش
در هر چه زاعت دل است
ساقی می مشک بوئی
زین خانه خاک پوشش
که بر کسی کند پیشون
این خانه که خانه و باست
آن می که چنانکه حال است
که هفت سرت چو اردا
در وقت فرو فادانام
کان که راه چه تابناست
ساقی می لاله زنگ در داد
تا کی غم نادر سپید خور
آن عمر شده که پیش خوردا
انکار که هفت سپه بخور
چون قامت تو برای غم
آن می که چو آفتاب کیز
چون کل بکذا از نرم خو
کردی خرمی که بعب کم کرد
این گفت و چه گفت بایست
که اشتی می نیر آن کرد
بی شیر ولی سپه نیاید

کافغان کنم او شود کل کمر
خارج بود از نزاری هیک
هم شیر شیر بهشت
آن شد ز روی محمد خور
آن که از وفرون بود نو
انجامش آن بساز گاه
بند از من چاره جوی در دا
ز و خور دن و ز هر کوش
که دست کسی به اندازن
پیدا است که وقف چند است
خاکر کند آنچه در نوردا
هر هفت سرت نهند بر
صد کز بنو چنانکه یک کام
منظور ترین جمله گفت
ضعفی خوابی چنگ در دا
دانستن و ناهشینه کردن
پندار هنوز در نوردا
یا هفت هزار پال کند
کوتاه و دراز چه فرست
ز چشمه خشک آب کیز
بکذا چو غنچه از دور
در کعبه دید و داشت کم کرد
خردید و چو دید خوش خند
خرمیشد و باین سپه
وز کا و دالان سنرینا

آن سخن طلب ز روی حیات
در شعر مپسج و در فن او
کر چه سرسرویت نیم
و جودل این خط قیاس
پیغمبر گفت علم علما
می باشد نفع و انس آموز
که هر دو شوی بند کردی
بالا نگر می بغایت خود
با آنکه سخن بطلب آبت
کم کوی و کنید و کوی جان
مرداریدی کی اصل پست
یکد پسته کل و ماغ پرور
کر چه همه که بکست بست
آن می که چو اشک بر کلاه
در می باید آن زخم
شیریت نشسته بر کلاه
این نیز چو بگذرد سپهر
آن می که کربشای گدا
با دور بد اوری چه گوسام
چون در پدران فرستیدیم
ساقی نشین من دهان
که ما در من ریه کرد
غم شتر از قیاس خود
با این غم و رنج پیکار
آن می که چو شور در سپهر

کز کرد و نباشد نجات
کز اکتب اوست حسین
و این سخنو ریت نیم
میکوش بخوشن ششما
علم الابدان علم الادیان
اما نفعیه حلیت اندوز
پیش همه ارجمند کردی
بهستر ز کلاه و وزی
کم گفتن آن سخن صوبت
تا زانکه تو جهان شود
آرایش بخش آب و حیات
از صد خرمن کیا بهستر
افزود خنکی در آفتاب

کردل نمی ای سپه بدین بند
نظم ار چه بر تبت بلند است
زین فن مطلب بند نمی
تشریح نهاد خود در آموز
در ناف و دو علم بوی پست
می باشد طب عیوی شش
میکوش هر ورق که خوانی
گفتن نیست و کاپستن
آب ار چه همه زلال خیزد
لاف از سخن جو در توان
تا هست درست کج گاه
ور باشد صد ستاره در شش
ساقی کج که می پرستم

از پند پر شوی بر بوند
آن علم طلب که سودمند
کان ختم شد و است بر نفا
کیکن معرفت خاطر افرو
وان هر دو فقه بطلبست
اما طبیب آدمی شش
تا معنی آن تمام دانست
پکار نیست توان نشستن
از حوزون پر طلال خیزد
آن خشت بود که بر توان
چون خور و شود و دایه
تعظیم یک آفتاب ازو
تا ساغری دهد بد پرستم
در ندهب عاشقان حیات
تا باز نشاید این دل شکند
امروز نه آنکس که بودم
کافله سخن در اشکم غل
یوسف پر زکی سوید
تا خون پدر حوزم ز عالم
دارم بغیرت فراموش
خونش نبراج در بچو شد
تا پیش من آردش غمنا
کا ز اینها زدم توان خرد
می ده که ره جیل میست
غالی شدنش و بال من بود

در حسب حال خویش گوید

خواهم که رشیر کم کنم راه
عاجر تر ازین شوم کیم
باروح چو روح سازگار
و در است نه چو رخنه
عرق پری ز دل بریدم
کز خون فیه و بر کشید
ما در صفای پیش من
که در ابر فزون ز قدر برآ
داروی فراوشیست
از پای مرار سپهر برآ

زین پیش نشاطی آرمودم
ساقی من آور آن می لعل
کر شد پدرم بنیست جد
باقی پدرم که ماند زادم
تا هر چه بد ریش و از نوش
آن می که چو کجک از و بوشد
از لایه کری گوا گنم
زان شتر است کاس ان
ساقی بی بار کیم ریش است
کو خواجهم که خال من

دزد در من بجای دزد
دزدی من حلال باشد
کر با بصرست بی بصر باد
نی نی چه بگریه دل نهاده است
کنج و جهان در پست تنیم
مادر که سفند یار زارم
دریای درست و کان کج
و این پس کلف بری نهاده
هم فارغم از کشیدن کج
اینست که نیت کنج بی با
یوسف که ز ماه عقد می
احمد که سپهر آمد عرب بود
تا من منم از طریق زور
دزدی خوشابک پیش شستم

ز آنجا که من حرف جیم
وانم که غضب نفست بهتر
انگس که ز شهر آشامت
خواموشن لازتین کوی
ماور دزدی خوش میاید
اما کسی کن و میاید
ای چاره و پسر از این
و اکنون که چاره و پسر
دانش طلب و بزرگی
جایی که بزرگ باید بود
دولت طلبی و فاکو دار

بد گویدم این چه جای دزد
بد گفتن من و بال باشد
ور کور شده است کو تر با
کو خیز و پاکه در کش است
دزدی مغلسی چه پستم
بادرج پسند یار زارم
از نقب زان چکونه بخم
هم مانود و نه است شام
هم امنیم از بریدن کج
هر جا که رطب بود بو خار
از عقد برادران نیست
هم خسته خار بولوب بود

در حرف کس سخن گویم
وین گفته که شد نکتة بهتر
واند که متاع مایه میت
میخور حکری تبار زو
برفتی کسی که میسر بود
لیکن حجاب کار دانی
و آنکو بکثری من کند است
چون کل بر میل کو پرن

باغ غنیمت علوم کونین
چون سرو باج سر کشید
تا به مکرند زوت از نو
فرزندکی من ندارد ت سو
بخش خدا ادب نگذا
آرزو ز که هفت سال بود
خافل من نشین وقت تبار
نام و نسبت بخور دست
چون شیر خور دپه شکن
آنجاکه فیای کالی

دزدان چو بکوی در دپند
پند هنر و هنر نداند
او دزد و من که از هم از
آن کوست نیانند سود
واجب صدقم بزرگ پند
در خطاطی از نیک کام
کنجینه زبدمی توان
زینگونه هزار و یک صام
کنجی که چنین حسار دار
هز نام وری که او جانت
عسی که دشمن نهشت دود
دیریت که تاجان جنت

در پند و ادب فرزند ارجمند گوید

آرزو ز که هفت سال بود
خافل من نشین وقت تبار
نام و نسبت بخور دست
چون شیر خور دپه شکن
آنجاکه فیای کالی

در کوی دزد و در دگویند
بد میکند ایقدر نداند
دزد و افشاریست او بازم
کر من بودی چه چاره بود
کو خواهد بدزد و خواپسند
پنجهی عدد هزار و یک نام
خوبی پسند می توان داشت
با صد کم یک صلح دارم
نقاب دروچه کار دارد
بد نام کنی ز همران داشت
میرد بجای هر چه بود
بی نشین پس کم نمک پست
نازد دزد من خجاست مود
شوریدن کار کس پستم

لا عیب که این الیریم داد
بی غیر قیست بی زبانی
خمش منم که خبر نیست
بر دست کشیده بوسن
سرفیت کلاه پیش میداد
کار زده تو به که خلق تابدا
چون کل بچم جاده بود
وقت هنرست و سرفزار
نسل از خب بزرگ است
فرزند خصال بچش پاش
از ترس خدا بپاش خالی

میراث پستان هفت کتور
پرایه تخت و خنجر تاج
مدوح و دو مملکت بشاف
در هر کز حفظ هفت پرکار
دارم بخدا امید واری
هم نایب و ان خواری
دانی که چنین عرو پس مه
از راه نوارش تاش
این خشم و قهقه کشت کونا
روی تو بشاه پس پسته

منصوب کشتی چاکوهر
کا قبل بروی اور مجتلی
چون سب دو رنگ صبح
یک نقطه تو نبی شانه
کر غایت ذهن و هوشیاری
هم گفت بخردان بدانی
ناید بقران هیچ عهد
رسمی ابدی کنی نباش
اقبال تو باد و دولتش
پشت دول دشمنان کشته

نور نظره بزرگواران
ای از شرف تو شانه
یک خم خنجر وی شانه
ایزد بخودت پناه دارد
انجات رساند از غایت
این کج نه هفت رادین
کر در پدرش نظریاری
تا حاجت مند کس نباشد
آن چشم کشاده باد این
زنده بتوشاه جاودانی

محراب نماز تا جداران
چشم ملک احتشاد
از تخریب و ماند
در چشم بدت نگاه دار
کاماده شوی بهر کفایت
پتی چو ده هفت درج
تیار برادرش بدار
سرش و نظر ز پس باشد
وین سرو مباد از ان چون
چون خضر تاب زندگانی

در حق خویش و منکران گوید

اجرام سپهر و شمشیر
بر جوش دلا که وقت جوش
میدان سخن مر است امروز
زین سحر که طبع را نم
در حبه سخن چنان تمام
نظم اثر انچنان نماید
شعرب ز جو پارفت
افکندن صید کار شیر
زین خوشنویس و یاد میبر
کر مژگن غل پس
بازم چو غنیم قهقه راند
آبی نم آن کند که مردم
سایه که قهقه ساز مردست
پنجه بر کند آشت سایه
هر چند چشم زد کوشن

به زین خنجر کس که روز
مجو و هفت سپنج خنجر
کاینه غیب کشت نام
کز جذاصم زبان کشاید
از کف من بکام بنشاید
رو به زکاب صید است
زانوی و کرباید می
او پیش بند و غل در ای
قهقه چکنم قهقه خوان
پداست در آب تیر خنجر
در طرکری کز ان مردست
از او بدو ازین طلایه
سخت زخم ز خون جوشن

اجری خور دست زنجیر
سحری که چنین حلال باشد
شمیر ز بانم از ضعیف
حر فم ز تبش جان فروز
این بی مکان که نان خورد
حاسد ز قبول این روی
چون سایه شده پیش کش
کر ساز کنم قصاید است
من فکد ز غم بقاب چوب
بر هر چندی که تابان
ظرفی کند و ندارد آرم
در یای محی طراک است
چون بکر کنم کنار شوی

افزود خد باد ازین دور
گویای جهان چرا خوش است
کر محشم کج خویش
منکر شدنش و بال باشد
دارد پس معجز پیچی
کانکشت برونی بسوز
در سایه من جهان خور است
دور از من و تو برار خنجر
تقریض مرا کز قد بر بست
او پیش بند قلا یکت
او سر ز ند و لیک مغلو
از سایه خویش است غر
چون شمشیرت کی کند غر
از چوکن دهان سگ است
اما ز روی رخ روی

ای عالم جان و جان عالم
آبادی عالم از تناسبت
هم ملک جهان بودم
که خطبه تو دمسد بر کا
راضی شده از بزرگوار
آنچه از جو و گاه اولیست
فیض تو که چشمه حیات
هر جا که ولایت قافله
باقیت ملک در است
چون شعله پیش بین موی
آنکه درین عمل پس اند
دولت که نشانه مراد است
کوی علت که نور دین است
بی آنکه بخون کنی برش
بر فتح نویسی آتش را
افزیند که پاسبان است
این مرغ که مهرت پایا
بارفت و قدر نام دارد
اقبال مطیع باد و باد
چون که هر گنج صبح است

و خوش کن آدمی و آدم
و ازادی مردم از عاقبت
هم حکم جهان ترا پس
رزخیزد از آن بجای خاک
دولت بقیاق بر و بارت
چون خوشه و گاه که گشت
روزی ده اصل است
از بس که تو میرزا
پیش و پس ملک است
چون صبح سپین نیز صاف
بر خاک تو عبده بود
در حق تو صاحب اعتقاد
از دولت و نصرت افزاید
در دهنش افکنی سرش را
و ابا و کنی و لا تیش را
بر دولت تو خجسته است
بشکفت که فرخ است
آنکس که برت مقام دارد
توفیق رنیت سازگار
پشت من و پشت زاد من
در کش پناه آن خدا
انداز ترا بفال کیست
جسم ملک و جان ملک
فرزند شه احسان منوچهر

تاج تو و رای تاج خویش
مولای شد و جمله ممالک
هم خطبه تو طراز اسلام
در سکه تو زینت بر سنگ
میر آخوری تو چرخ را کار
بر روی زهوا لطیف است
با پوده را بوق رسد
چون دست ظفر کلاه خشی
کر پیش رو و چراغ را
دیوان علشان تو دار
مستوفی عقل و مشرف است
نصرت که از وعد و کز
با هر که حکم هم خبر است
و آنکه که نظره بدور است
که چه نظره تو بر نظره
مرغی که همسای نامم
هر مرغ که مرغ صبح است
عالم همه پادشاهان تو
چشم همه دوستان کش
پسرون فرزند محمد بفرزند ملک شروانشاد
کوهر بکلاه کان برشانند
بپا بر مر ابعدهش امرو
کان تخت نشین که اوج است
آن یوسف هفت بزم بود
فخر و جهان بر بلند است

تخت تو فرزند زحمتش
توقع ترا صبح ذلک
هم سکه تو خنجر اسلام
کس در زینت پسیم در پیک
گاه و جواز آن کشت با بنا
وز باد صبا عبیر بوی
خاک قدم تو از مطیع
چون فضل خدا کنایه بخش
در پس شاهی جهان پناه
حکم عمل جهان تو دار
در مملکت تو کار فرما
از سایه دولت خویش
بندی که هر چند ارمد
بر تخت سعادتش نشانی
فرخنده شد از بلند نام
چون منتهی نام دارد
در نفیشت دعای نیست
مغزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاهزاد
نمود سیفیدی ار پشای
وز کوهر کان شهنشاند
کو تو قلمت و من نوانند
خورد است ولی بزرگوار
هم والی عهد و هم ولی عهد
مغز مکان بهوشمند

در زرم چو صاعقه است قاتل
چون پسخی شایهش بختند
در کردش روزگار در آید
قیصر بدرش خنده داری
وان بدر که نام او نیست
باقدر کمان آن جهانگیر
با کرد کابلش استیز
بر هر زرهی که نین راند
در مهر چو آفتاب ظاهر
بر بست بنام خود شمشیر
کرد دشمن او چو پشه جوشد
انجا که سمند او زند پس
بر دشمن اگر فراسپاست
چون شکر او باورسید
چون نرم بند بشهر یار
چند انگه کند روزی و عمر
زان جهان که جمجمه پوشید
باجو دشمن شک فیر ما
زربا دل و کمر خست
بایشه او چنان کند جو
دریا و فراه شد لیکن
ناوید و نگویم از حد و خست
تا چشمه آفتاب روشن
هر چند نه پسند اینچنان
زان شب که محمدی گشت

بر هر که فدا و سوخت حال
پو لادی صحره را بختند
کاتش بر است و تیرش
نفخه ز که ای کیت بار
در غاشیه و دریش
در نماوی افت آن
پرویز بقا همه بریزد
یک حلقه در آن زره ماند
در کینه چو روزگار
کرد کمر ز ماه شمشیر
باصفر حشره او نکوشد
شیر از غلظ زمین شود کم
شماره دشمن چو آفت
از شکر خشم کس نید
پیدا شود ابرو نوبار
دوران نکند پلنگ
او روز بند که صد خشید
چنی که چمن حقیر باشد
کویی نه ز است چنگ
کافرو نش کند زل محمود
در مای روان فراه گن
کو چون بود از شکوهر
کایه نش ط کا کلشن
چشم بد خلق از دود بود

لطف از دم صبح جان تیر
چون طعن چرخش بلرز
تا او شده شسوار ابرش
خورشید بدان کشا و در
کفش که بود تیر از آتش
کویند که داشت شاه پر
بر هر که رسید تیغ میرش
ز پیشش بر خیم خور
چون صبح مهربانی
ارزشش زدن حروفش
چون مویک آفتاب خیزد
میرش جو برات مرک را
شکر که کمر نیسته
صدر پش از در درگاه
چند انکه وجود سار سپند
بخشیدن کو هر شکلیت
شعی چه جهان ندارد
آن فیض که ریزد او یکیش
کر هر شه را خیر خیزد
در پارت تخت پل سایش
آن روز که روز بار باشد
چون بدر که سپهر بر آرد
یار تو رحمت است
یار تو مر که دیس نامم

عف از شب هر جان سپا
عشری ز زمین جوی نیر
بکشت محیط از آب
یک عطسه ز نرم ابروی
چون نیر غازیان سپا
سختی و شمایه دل آویز
بر بست اجل ره کرش
شخص و جهان و دینم کرد
چون مهربانی شیر کرد
بی زده شده بدین ماس
سایه بطایه خود کرد
کس نامه زندگی نخواهد
کو باشد خشم شکسته
شکر شکینش از چن چن
بخشند چنانکه بار سپند
تقدیر غلام خیل خیل است
کز خلعت او نشان ندارد
در یاش نیار و دوا خوش
شاه اوست کز و خیزد
پلان کشند پل پاش
نور و زبر کو بار باشد
صفی پسته سار که کرد
کایه نیر و صبح
در عشق محمدی تمام
روزی کنی آنچه در بخت

در ستایش ملک مظفر کوی

از تو سخن عمل کند
در چشمت کوهر است
کوته تر ازین بود
بسیار سخن بدین حالت
هر تنی از و چو رشته
من گفتم دل جو است
این چار هزار است اکثر
بر جلوه این مرد پس است
پر خمش نگر کاری
دارند و شمشیر پادشاه

از بنده و عابد بخت مبارک
کان گندم و گندم کشم
چاک تر ازین بهانه کان
کوینده ندارد این طراوت
از عجب تنی و از حسرت
خاریدم و چشمه آب سید
شد گفتم به چار ماه دیگر
آباد تر اندک گوید آباد
و مانند خمش درین عمارت

چون لایهی جگر کشیدم
راهی طبع کوه ماه
بحریت سپید و لیله
از بحر شیرین و غرض
در چشمت این متن غنم
دخلی که ز عفت درج کرد
کر شغل و کرام بودی
کار است شد بهترین حال
تا کس نبه و بسوی دورا

دل و دهنم و جگر دردم
کانه نشد بد از و رازی
همیش نموده بلکه زنده
بر نازد که هر چن خاص
یک موی بنو پای غنم
وزیر و راجه سچ کردم
در چار و شب تمام بودی
در سنج ز جوشی و فی دل
الانظر مبارک شاه
دارای پیغدی و سپاه

در دعای ملک مظفر کو بی

سر و قمر حبه یار
صاحب جبه جلال و یکن
شروان شاه آفتاب
سلطان بترک چو گشته
زین عایفه تا بد و راول
در ملک جهان که متاد
کر بکش هفت چرخ کرد
نیاضه پیشه معانی
این هفت نوار و شمشیر
در یای خوشاب نام دارد
زین نو طغش جهان پستان
خوشید مملکت جهات
زهر و دهرش جام یار
چون بگری آن و لعل خون
ز خمش که عد و بد و مست

یعنی که جلال دولت
کینه و کینه و پای
پدانه خلیفه نهفته
شاهش بپیل و پیل
مکونه مسلم و در آتش
محراب دعای نیکردان
وانای رموز آسمانی
یک دید و دو چار دست
ز و آب حیات جام دارد
زانسو کر مش جهان فشان
شاپسته بزم و زرم آرد
فرخ کند سلاح دارد
خونی و میست لعل کرد
ز خمش که چشم زخم دارد

خاقان جهان شاه عظم
تاج ملکان ابو لطفه
شاه سخن اقصان که کش
بهرام ترا و دوشه می
نقطه اش که پدید کجا
او ز نیک شین ملک بنقل
رراق نه اسپهان را
اسرار دوازده ملک
تا بزنکشد ز خبرش سر
کان از کف او خراشته
گیر و بدار ک روزه
مرخ تیغ و دهره جام
از غیش که لعل خیره
لطفش که صبح سحر
در لطف چو باد صبح

مطلق ملک الملک عالم
زینبند و ملک هفت کشت
هر سیت که مهر شد غلش
در صد ف ملک منوچهر
تا آدم هست شاه بشه
فرمان ده بی نقیض چون عقل
سر دار سپهر و دار اف
زینست چنانکه مهر موش
مانست چو حلقه بر چنبر
بجواز کوشش سر کشته
بخشد ببحاح تا زمانه
در پیش و پیش گرفتار
وز جام چو که لعل نیر
لطیفست چنانکه باد باغ
هر جا که رسد خبر نواز

خو اتم که بیا و عشق مجنون	رانی خنسی چو در مکنون	چون یلی بکر اگر توانی	بگری دوپ در سخن بشا
تا خاتم و دافم این شکن	بنام سپه که تاج پرن	بالای هنر از عشق تانم	آراسته شد بون فام
شاه همه در هنر است این هنر	شاید که سخن در آن کنی هنر	تا ده دهی غراپت هست	دو پنج دهی با کن ارد
بنگر که حق تفسیر	در مرید که میکشی در	ترک صفت و وفای نیست	ترک از صفت سرای نیست
آن که نسب بلند ز آ	او را سخن بلند باید	چون حلقه شاه یافت گویم	از دل بد باغ رفت بهوش
نه زمین که سپهر خطبات	نه دیده که رو کنج یابم	سرشته شدم بد آن بخت	از پستی عمر ضعف عا
کس محرم نه که راز گو	و آن قصه شرح باز گو	فرزند محمّد نظامی	آن بردل من جهان کرامی
این سخن چو دل نهاد بر دست	در پهلوی من چو شایست	و ادا از سر مهر پای من بس	کای انکه زوی بر آسمان
خسرو شیرین چو یاد کردی	چندین از خلق شاد و دل	یلی محزون بیا گفت	تا کو قهر تندی شود جفت
این نامه نغمه گفت بهتر	طا و پس جان خفته بهتر	خاصه ملکی چو شاه شروا	شروان چه که شهر یار این
نعمت ده پاک و سار است	سر بر زن و سخن نواز است	این نامه بنام از تو در خوا	بنشین طراز نام کن است
لغتم سخن تو هست بر جا	چون آینه روی آینه این	لیکن چکنم هوا و کورت	کاندیش فراخ و پستی
دینیر پناه چون بود	کرد سخن از شد آمدن	میدان سخن فراخ باید	تا بیع سوار سیه نای
این آیه اگر چه هست شهور	تفسیر نشاط است از دود	افسانه من نشاط و ناز است	زمین هر دو سخن به ناز است
بر شیفکی بند و خیر	باشد سخن برهنه و لیک	وارایش کردن از حد	رخساره قصه از کدش
در حرم که رده افم	پد است که نکند چنر	نباغ و نه زم شهر یار	نه رود و نه می نه کا کجا
بخشکی ریک و سختی کوه	تا چند سخن و دود دانه	باید سخن از نشاط ساز	تا پت کند بقصه باز
این بود که از ابتدای جات	کس که نکشتش از لبت	کوینده نظم او بر فاش	تا این غایت نکند زمان
چون شاه جهان بهی کنای	کین نام بنام من پداز	با این عهده کی مسافت	انجاس ساغ از فضا
کر خواندن او بجز شاه	ریزد که رفته بر راه	خواننده اش از فضا	عاشق شود از نه مرد و با
باز آن خلف خلیفه زاده	کین کج با و ست در شاه	در گفتن قصه چنین چیت	اندیش نظم را کین است
هر جا که بدست عشق حوا	این قصه بد و نکست	کر چه نک تمام دارد	بر پفره کباب خام
چون پخته خارش تو کرد	پخته بکند ارش تو کرد	زیباروشی بدین کوی	و اکاه بدین مهر سیر
کین از نه بقدر او فاش است	زمین روی برهنه روی	جانست و چو پس جان گو	پیراهن عاریت پوشد
جان بخش جانان دم	این جان عزیز تر هست	پیراهن جان ز جان تو است	کس جان عزیز را نه بدست

از کوی زمین جو بکذری باز
آن شکل کوی که در نیست
و آنکه بطریق میس نامی
بر اوج صعود و خود بکوشد
پیش جو خیمه ایستاده
هر چه هر فرد کو بیست
کرد در انقست که در اطلال
بالا طلبان که اوج جویند
که مایه جو است اگر بشی
ز آنجا که ضمیر نیک پی بود
در پرده آن خیال گردان
دانه بر آن سب که بپند
روزی میباید کی و شاد

ابروی ملایم کشاده
آینه خست پیش ویم
پردانه دل چسبیده
نقار قلم بعل سفتن
تاکی نفس تپ کریم
سک رگه تپ بود تپ گاه
کردن بهو اکسی نه از
طربیح که او خلاف جو
من قمر زمان به آن چنان
در حال رسید قاصد از راه
هر حرفی از شکفته باغ
از چاشنی دم سخن

ابر و فلکست در ملک و تار
هر خط که بگردا و چنین است
کرد و بطواف دیر خاک
از حد صعود بر بچشد
سر بر افق زمین خنثا
میلش بولایت محیط
هر جا که رود بسوی باله
بالای ملک جز این نکونید
از چهار کمر در دست چرخ
در دانه حال خوشه کی بود
آخرینی است حال گردان
واند که پسب آفرید

و اقبال بشا ز کرده میوم
من بل باغ و باغ در ده
در آج زبان بخت گفتن
و ز شغل جهان نهی شینم
نانی ز سپه تپ درین راه
کو با هر چون هو بپازد
چون پرده کج خیال گویت
و آخر چنین که شجر حال
و او در مثال حضرت شاه
افروخته تر ز شب چراغ
سحری دگر از سخن بر آینه

هر یک بنیابت در شمرط
آن که درین غفلت خیزد
کردند هفت خط بر کار
ازین طواف دور کرد
تا در نگری بکوی خندیش
کردن که محیط هفت موج
انجا که جهان خرامی است
نه از فلک این که در گشت
گردان زمین بحد رساند
گیرم که ز دانه خوشه خیزد
نزدیک توان سبب حشر
ز نهار نظایم ادرین سپر

صبح از گل سرخ سپید
بر اوج سخن علم کشید
در خاطر مایه وقت کار
دوران که نشاط نهی کرد
بر ساز جهان نو توان
چون آینه هر کج که باشد
بان دولت اگر بزرگوار
مقبل که بر چنان در رخ
بجوشه تبخه خوب شوم
کای محرم حلقه علامه
در لاف که شکفت کار

افتاده بسان کوی در خط
تا یکد و سپه تیر و بر پست
طیار نه شد مکر درین کار
از و ایر و میس می پذیرد
وانی که بد ایر و استیش
چند آنکه میرود در اوج است
بالایستی و تاملی اوست
خود در همه عسر و دشواری
بخشیدن صورتش حاد اند
در قالب صورتش که ریزد
بنمای که این سخن غیر است
پاست شود به ام این یار
بودم بنشاط کیتباده
دیوان نظم میم نهاد

زورم نفس خسته تیکر
در ورج هنر قلم کشید
کا قبل رفیق و بخت باریت
پهلوی ز تنی زدن تپ کرد
کار است جهان که با نوا
جنسی بد روغ بر تراشد
کردی ز من التماس کاری
دولت که در چنان بود
ده پاترود مظفر نیشم
جاد و سخن جهان نظایم
بنمای فصاحتی که دار

در سبب نظم کتاب

بنگر که زخو و چگون بر حواست
چون رستم حواله شد برام
زین هفت پرند پر نیانگ
سرشته راز آفریش
سرشته قدرت خدای
گرداند کس که این جهانگرد
در پرده سپهر ای آسمانی
در تخت هیکل رستم
دام که هر انچه پاز کرد
آن کن که کلید آن خزینه
دانی که خزینه نیای کلا
لیکن چه خلاف در میان
وان خطا بطف بر کشیده
پر کار چه حرف ساز کرد
تا هر که ز حلقه بر زد سپهر
که حکم طباعت بگذار
زان پرده سپهر و نفس
زین پرده نو آشتان
که بار بدی بلجن و آواز
آن پرده طلب که چون
تا چند زمین نهاد بون
چون باد و دیدن از نی
بستاند ازین بد و سپهر
که زلزله که پس خیزد
وان در زبده مهای ایام

وان صغ و خج و چگون بر است
رستی تو خجل و من رستم
کر پای برون نهی خور شک
نشان دیدن چشمش
بر کس کند که کشتی
ملک که تواند انچه کن
سرست چشم مانندی
خو اندم همه نوحه نوحه
بر تپه ایش باز کردند
پولا بودند آنکسینه
خالی بود ز زهر و ترناک
این منفعت آن ملاک جان
عطفی است میل بکشته
در کام تخت باز کرد
سر حلقه شو چه حلقه
کو نیز رسد تا بحر کار
کو پرده که اندک پس
کین پرده و خج و خج
بی پرده و من و می بران

تا بر تو بقطع لازم آید
هر نفس مدح کاه پیش
پنداشتی آن پرده پوش
این رشته قصانه انچه
عاجز همه عاقلان و شیدا
چون وضع جهان زماست
چند آنکه جینه را غم انچه
وزهر چو از آن بروکشیدم
هر چه آن نظری در و توان
تا چون نخرینه در شبانی
موسی که خزینه ای در دست
پیرامن هر چه آفرید است
کاندیشه چو سر خط رسا
این حلقه که در خانه پشد
در سپهر فلک مزین است
پرون ترا زین جاده است
این هفت فلک پرده ساز
که پرده شناس این جیا
بایر ده درید کان خجین

معرف مکه ای

مشغول شدن بجار و صفا
که مایه برد که بسیار
زین سایه خاک و آب
وادی که شود سپهر

ابری که وکیل خج است
چند آنکه زمینست مرز بر
چون زلزله ریز و آب
خونی که درین گل خربت

کان از دگری بلازم
خبر مبدع آن درویش
معلوم تو کرد و در بکوشی
کو را سر رشته و توان
کین رقع چگون کشت پیدا
چونش برون ترا ز حیات
پی بردنیت تو غم انچه
اگر ام کی در و ندیدم
پوشیده خزینه در است
شریت طلبی نه زهر بای
قارون هم از آن خزینه
من و کت آن خط کشیده
خبر بار پس آمدن ندان
از بهر چنین نهاد بشد
کین سپهر را هم خج
کاجا بطریق عجز است
هست از جهت خیال باز
هم پرده خود نمی شناسد
در خلوت هیچ پرده
معروف شوی نیکنای
سپلی خور خاک و باد بود
فراتش که یوه نعت
خاکست نهاد در زبرد
در زی خریط و اکشید
خارنده باد و چرخ و

سرکه از قدم تو سر کشید
باغ ارم از امید بخت
از سرعت آسمان چرا
بر خیز نقاب رخ بر انداز
یک عهده کنی دو پناه
زان نافه بخش طری
زان صرف که یاقین بخت
ای کار مرا تا می آید

دولت قدیش در کشید
جزیره دانه ناپسیت
سری کشای بر لطمه
شاهی دوسه رابخ در انداز
یک دست کنی چهار پار
باشد که بار سدیبی
بر دفتر مانوس یک حرف

وانکو مکر وفات پسته
ای مصعد آسمان نوشته
موقوف نقاب چند تا
این سفره ز پشت بار کن
چون تربیت جود کردی
زان لوح که خواندی از به
بنای با که ما چه نایم

بر منظره ادب نشسته
چون کج بخاک بار کشته
در برقع خواب چند تا
این پرده ز روی کار کن
حل همه مشکلات کردی
بر خاطر ما فلک یک آیت
وز بکر و بت شکن کدیم

در وصف حال روزگار فرمایید

زین دل بد عاقبتی کن
تا پرده بماند و گذشت
فیاضه ابر جو دشتن
هر جا که چو آفتاب راند
پر سپیدن هر که در بخت
من کین شکرم در آیت
من بر همه تن شوم غراما

دین پرده که هست بر انداز
نیسان همه وجود دشتن
در راه بس در روز نشاء
کز فاقه روزگار چو نشت
ریزم که حرف نازین آ
بر جایشان نشاء این بوا

در نوبت بار عام دادن
باریدن سپهر چو گل
دادن همه در بخش عالم
گشتن بخی که کار بند
بر جایشان نشاء این بوا

پرو ز دل نطف می آید
وز بهر حسد اشفاق کن
باید همه شمشیر جامه اوان
بخشیدن بی نفاق چو گل
وامی دلال کردن آن دم
زان قطره چو غنچه باز بند
فرزند غریزه کند کوش

در وصف حال روزگار فرمایید

ای ناظر نقش انفرش
در راه تو هر که او جود است
هر فرد که دست اگر غبار
وین هفت رواق زیر پر
وینا چه ماکه در نور دست
زان مایه که طبعها شد

مشغول پریش بچو دست
در پرده ملکیت بکایت
آخر کز آن نیست کرده
نی بهر هوای خواب و جوردا
مارا و رقی و کر نوشتند

بر ضل تهنی من جرس را
این هفت حصار کبر شید
کار من و تو بدین دراز
از جواب و خورش نرینا
تا در نگریم و دراز جویم

خود قسم حکم باور رسد بنا
بر دار خصل رز او پیش
بی کار مدان نوا کی پس
بر نزل نباشد آفریده
کوتاه کنم که نیست باز
کین در همه کار حسه پیا
سر رشته کار باز جویم

بینم زمین و آسمان را
بی صیقل آینه محاسن
کان آینه در جهان که دیده
در هر که نظر کسی تحقیق

جویم یکایک این و آن را
هر دم زنی درین و بابت
کا دل بی صیقلی رسیده
آراسته کن نظر بوفیق

هر خط که برین و ر کشید
سو کند دهم بدان حد
بر هر چه نشاء نظر است
منکر که چگونه آفریده است

شک نیست درین که آفریده
کین نکته بدست رفته
ترتیب کوا که راست است
کان دیده ووری را می بیند

ز این سرش این چهار کانه
این را که چهار طاق داده
از حلقه دست بند این سرش
ای نقش تو معراج نهان
بر هفت خزینه در کشاوه
در نوح عطار و از خرف
خورشید بصورت هلال
در آغوش شتری بدان نور
در کوبه چنین غلامان
آرایش سر مدیست شب
پر کار بجاک در کشیدی
برفت چنان نهفته
ربع فلک از چهار گوشه
بر طریقه هفت بام عالم
طاووس پران چرخ خضر
میکایلت نشانه بر پر
رفرف کرده رفیق دست
ز قی بر پا طافت عرش
از جلد عرش پر پرید
باز از بهجت بهیم شکستی
هم حضرت ذوالجلال دید
در خواستی آنچه بود کاست
کل باز شکفته از جنت
مارا چه محل که چون تو شای
در یابی مر و دست بر آید

شد خوشنک این چهار
زین گونه چهار ساق داده

در پاک شان نشکست ز پی
چون ابروی ماه نو در آفتاب

در معراج بنی علیه الصلوٰة والسلام

بر چار کف دست نهاده
منسوخ شد آیه و قوفت
رحمت ز دور تو کرد و هلال
از چشم تو نقش چشم بدو
شرطت شهادت شد خزان
معراج محمدیت شب
جدول سپهر در کشیدی
عباده شده چونیک سختی
وار در دوزخ هزار گوشه
طاسک نکذاشتی پرچم
هم بال فلک شده تو هم
واورده بخواجه کشید
بر ده بسیر رسد کشت
تا حرام شک بار فرشته
هفتاد حجاب را آورده
از رحمت تحت و فوق
هم سر کلام حق کشید
در خواسته است نهایت
توقع کرم در پستینت
در سایه خود دهر پناه
خضرای نبوتست جایت

از حوصله زمانه شک
ز هر طبعی نثار بر فرق
مرحمت بجا است تیافت
کیوان علم پستار و بر دوش
اشب شب قدر شد شتاب
ای دولت آن شبان که چون
برقی که براق بود بهش
ز اینجا که چنان یک است
از سرخ و سفید و خل آن
هم پرچم چرخ را به پستی
جبریل ز هم رویت مانده
اسرافیل فتاده در پا
چون از سر سدره در گذشتی
سبح ز زمان عرش یار
شهادت از کزانی خست
خرگاه برون ز دی بزمین
از غایت فهم و غور اوار
در قربت حضرت است
آورد و برات کست کال
ز اینجا که تور و دشمن افشا
شد چو بخش بر مروت

زین چارگی می نهاده
هم جفت شد آن چار و هم
یک رقص تو با کجاست تبار
معراج تو نیل آسمان
بر فرق فلک زده و تیشک
تا نور تو کی بر آید از شفق
سوکب ز و کترین وقت
در بندگی تو حلقه در گوش
قدر شب قدر خویش در پا
گشت از قدم تو عالم فرو
رفیق روشن تو کرد در آ
دوران دو آب بیا بیا
کردش نظر تو مهر باران
هم طاسک مهر را پستی
آمد معاک زد و دوزخ
هم نیم رست بماند و چرا
اوراق حدوث را شوقی
از نور تو کرد و غل ساید
هم تاج کذا شستی و هم
در خرد خاص قات و قات
هم دیدن هم شنیدن پاک
باز آمدی اینجا که خوا
از بهر چو ما کنه کاران
بر مار شکفت اگر تبار
در بسته تر از در فو

خوابی که نبرد است بر سرش
کر بنده نظامی از سپه بد
کر صد لغت از زبان کشاید
در دم زنده چون شکست حالان
که هر چه نوشته بشوی
زان پیش کاهل فرار شد
ای شاهسوار ملک پستی
ای ختم پیران مرسل
نوباوه باغ اولین صلب
هر کار و با تو خود پرستی
شععی که نه از تو نور گیرد
دارن حجت آله
رفته ز دلای عرش الا
کشته زمی آسمان نیست
شش هفت هزار پادشاه
هر غل که می تو غل برده
ای شاه مستر بان درگاه
سر جو ش خلاصه نهانی
چرخ از پی سخن تو میخت
آن گیت که بر بساطی
سرمک تویی و جمله خیل اند
لشکر که تو سپهر خضر
در خانه دین برنج بنیاد
صدیق تصدق پیشو ابود
هر چار ز یک نور و بودند

کردن کشم ز خواجگاش
در نظم دعا و لیری کرد
در هر لغتی ترا سپه آید
دانی لغت زبان لالان
شویم و هن از زیاده کوی
و ایام غمان پستانداز چو یک

چون شوق تو هست خاخیم
از بحر توریزم آب ریش
هم در تو بصد هزار تسویر
کرتن جنبی سر شستیت
در باز بد و درم نشانی
رده بازده از رفته بولم

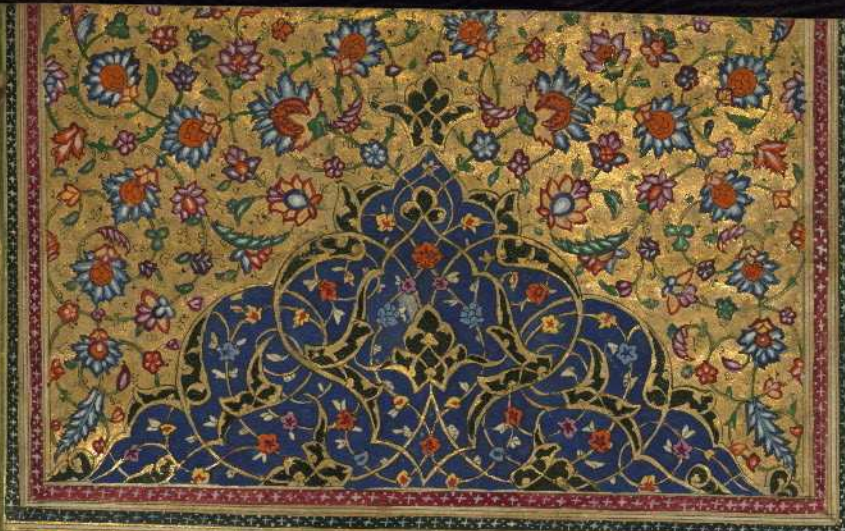
فی نعت نبی علیه الصلوٰة و السلام

لشکر کش عهده آخر طرب
شمشیر لب خور و دوستی
از باد بروت خود میرد
دانشنده سر صبحگاه
بمقتضای همه ارسال بالا
نی نی شن آسمان زمینیت
کین دبد بد بر اجهان شنود
هر جان که نه زنج تو مرده
بزم تو و رای هفت حرگاه
سرشته آب زندگانی
مغرب شد و بی بهار خیزت
باتو کخند چو خاک پستی
مقصود تویی همه طفیل اند
کیسوی تو چتر و خنجر
بستی در صد هزار پاد
فاروق ز فقر هم جدا بود
ریحان یک سجود بود

ای عالم کشور کفایت
ای خاک تو تو تیا می نش
ای قایم افصح القبیل
ای پستید بارگاه کونین
ای صدر نشین عقل و جان
ای شش حجت از تو خیزد
ای عقل و اله سپنج خوانست
ای کنیت و نام تو میوه
صاحب طرف و لایحه
دوران که فرسپ نهاده
لطف حرم تو سازد خشم
گیر تو داده خاک را
سلطان سپهر گایت
وین خنجر کا صفت تو بهت
وین خنجر هفت تنف کز
وان پر خدای خدای
زین چار خلیفه ملک شد

خوش چشم و شاه و مایه خیم
کر قطن دهم برون بریش
دار دستم هزار تقصیر
و ز خط خستی پوششیت
ای داور و داوران تو داد
بر روضه تربت رسولم
سلطان خرد پخته و پستی
صلوای پسین و ملح اول
فرمان ده فتوی ولایت
روشن تو چشم آفریش
یک زخمی اوضح الدلائل
نسب شهر قاب و کوشین
محراب زمین آسمان هم
بر هفت فلک حبیب برانده
جان بنده نوس پستی
بوالقاسم و انکبی محمد
مقصود جهان جهان مقصود
باهفت فرسپ پا پستی
در پستان صحن کی کند کم
وز بهر تو آفرین شد کون
شاهنشاه کشور حیات
در نوبتی تو خنجر نوبت
بر چار خلیفه وقف کرد
باشیر خدای بود هم در
خانه چهار خد همت

سنگ در دل من بود گاه پشیم	که لطف زیم ز مهر پشیم	یا شربت لطف دار پشیم	یا قهر من قهر خویشیم
که قهر سزای است خسته	هم لطف برای است خسته	تا در نفس غایتی هست	قرار تو کی گذارم ارد
و آنکه که نفس با خراید	تا خطبه نام تو پسر آید	و آن خطبه که مرگ را چرخ	بانام تو در حنوط چرخیم
چون کرد شود و جو پشیم	هر جا که بوم ترا پشیم	با پشیم بر حساب پستی	بر یاد تو می خورم و دویم
و عصمت چنین جصا	شیطان جسم کیت با	چون عز تو ام حایل آمو	سر منکی دیو کی است سو
احرام گرفت ام کبوت	یک زمان بخت و جو	احرام شکن بست زنا	ز احرام شک پشیم که دار
من پس ره زان نماند	آن ای پس گیان دوا	چون نیت بخور و پشیم	مست اگر کم تو ناکیرم
یک زن ز یکمیا خشی	که پس من نمی شود خشی	انجا که زنی لطف کجتاب	ز رگ و دخال در شود آب
من که کسم و در خالم	پیرایه تست یا مالم	از عطر تو لا فدا پشیم	که عود و و کر در منم
پیش تو زین نه عت ام	افلا پس می بضاعت ام	تا غرق نشد بسینه در آب	رحمت کن و پشیم که در آب
بر دارم که اوست دوا	و زمر کب جمد خود دوا	از خلعت خود در نایم ده	بانور خود داشت نایم ده
تا چیت مرا نور آید	پروانه دمی ماه و خورشید	تا که به نیاز هر نوالا	بر شاه و شهبان کنی خوا
از جان تو با غیم پشیم	و ز حضرت تو کریم گشت	از خرم من خویش و ز کو	منو پس بر این مان بزم
چون فرزند چون من خا	آباد شود و خاک و اسپه	خاک می ده از آستان خویشیم	و ابی که دخل بر در پشیم
روزی که مرا زین پشیم	ضایع من از من آنچه دای	و آنکه که مرا من می باز	یک سایه ز لطف بر من باز
آن سایه که ز چرخ دور	آن سایه که ز چرخ دور	تا با تو چو خاص نور کردم	چون نور ز پیر و دور
با هر نفس آرم چرخ	رویش فرو گذارم چرخ	درهای همه ز عهد خالیت	الا در تو که لایزالیت
هر عهد که است در حیت	عهد از پس کمالی است	چون یاد تو هست جاودا	یعنی که برکت و زندگانی
چند آنکه قرار عهد یابم	از عهد تو روی برت بام	بی یاد تو ام نفس نیاید	بایا و تو یاد پس نیاید
اول که نه آید و بود	وین نفس نیاید و بود	بر صورت من از روی سستی	آرایش آفرین و پستی
و آنکه نشاندگاه جود	تا با ز غم من شود جود	هر جا که نشاندیم شستم	و انجا که رم برید پشتم
کرد و بهیست من این	که بر شخت و کاه در چاه	که پس بوم و کر جو	و مختلفت و من و همام
هم بر ورق اولین نورم	از حال بحال اگر بگردم	چون خلقم قفسه بدی	آخر نگذاریم معطل
که مرگ رسد چو اهرام	کان راه بخت می گشام	آن مرگ ز باغ و بوستان	که راه سرای و بوستان
تا چند نغم زمرگ فریاد	که مرگم از دست مرگم	که بگذرم انجانم ز دست	این مرگ ز مرگ نقل نیست



ای نام تو بهترین پسند
ای هیچ خطی نکش ز اول
ای جلد تو تبارک الله
ای هست نیز طریق چو
ای اهب عقل و باطن جان
ای تو صفات خوش صورت
ای مقصد هست بلند ان
ای بروق تو در پس نام
راه تو نور لایزال
ترتیب جهان چنانکه هست
که هفت ورق پیر خدای
بر هر درتی که حرف را اند
هر جا که خیزد شکست
در عالم عالم آن رسید
کنج تو بسند کم نیاید
از آتش ظلم و داد و مظلوم
عقل آید پای کوی تبارک
عقل از تو بصر منور
من دل در او چمک است
میگو شمع در شمع توان نیست

ای یاد تو مونس روانها
بی نام تو ناد که کنم ساز
بی حجت نام تو بسجمل
فیض تو همیشه بارک الله
و انامی درونی و بر و
با حکم تو هست نیست کسان
ای نمی تو منکر امر معروف
مقصود دل نیار مندان
ز آغاز ز پسیده تا انجام
از شرک و شرکای هر دو
کردی بشارتی که شایست
بنشاند کرده بروکشاده
نقش همه در دو حرف خواند
تقلش ز کلمه آن دو خست
بر زمین نتوان رقصیدن
وز کج کس این کرم نیاید
اسرار همه تراست معلوم
و احکامه رهی چو موسی بابر
که پای در دو نهی بود
چون راه برم تویی چه گشت
کارزم تو هست با کاران

جز نام تو نیست بر زبانها
ای کار کشی هر چه
ای هست کن اساسی
ای هفت عروس ز غمار
ای هر چه رسید و آید
ای محرم عالم تحسیر
ای امر ترانفا و طسلیق
ای سرکش بلند چنان
صاحب تویی اندر کعبه
در صحن تو گام از حد پیش
بر این صحن و اوج تمام
خالصه از خاک سود
بی کوه کنی ز کاف نونی
حرفی بغلط را ننگر
هر دم به تجی دست رنجی
از صفت بندگی و شای
هم قصه مانوده دان
توفیق تو که زنده نایب
ای عقل مرا کفایت از تو
عاجز شدم از کراخی بار
که لطف کنی و در کنی قهر

نام تو کلمه هر چه پند
کوته ز دردت در از دست
بر در که تو پسر دودار
در کن فیکون تو افرید
عالم ز تو هم تنی جسم
از امر تو گامی نداشتن
در باز کن درون نشین
سلطان تویی اندر که آمد
عاجز شد عقل علت اش
حکمت زده این طوطی نام
صد آینه را بد و زود
کردی چو سپهر بی ستون
یک نقطه در و خطا نکردی
بخشش بن خراب خجی
دولت تو دمی بهر خوا
هم نام مانوشته خوانی
این عقل بعقل گشت
جستن زمین و دهر است از تو
طاقت ز چلو نه باشد کان
پش تو نیست پوشش زهر

والله

الله

ز بی عزیزی در آن خاک خراب	مسلمان خجسته کا فخر زاده	چنین دادم جواب حاسد خویش	گرفت داد را کفران بیند
چرا می باید ای سالک پست	در آن میرانه افتادن چو پست	اگر نمی در آن ده کا و کشتی	مرا در هر سخن بانی بستی
که او اندر دانه خوشه	من آرام دانه دانه خوشه	که او را پشته ناپست	مرا صد پشته از غود قار
و کردار و خرابی سوی او را	خراب آباد شد از دوش	چو من کشور بدان کنج خطرناک	نه از زانی که از زانم بدین
ولیکن بر چنین مینو اسپ	کنم هر ساعت این در سپا	پاس من نه از وجه ملک	از آن وجه است کاین جلال
ز خرداری صدف یکدانه	زلال اندک از طوفان پر	از آن دوشاه عالم را می آید	که در خجسته چو خدمت جلالی
ولیکن چون ملک خورشید	ولایت در خورشید	مرا از آن و پس این است	که بر غم جهادم تا با مرد
یزک و اردو عا انجام دید	هر شب تیغ نعت کشید	ز غم هر شب بدان شیر	ز کا فزونی بر مرد غار
چو من خورشیدم خجسته	تو نقد بود الفضولی خرج کن	چو می کنم سخن محل کج راند	بجا می رستم و زخم کجا ماند
سلطانی چو توبت گرفت	غبارت نه از عالم نور	شکوهش بر فلک خجسته	نفا و شکر و وفات نیم
خروش طبل گفتی تا ویست	که میدانت کان طبلت	نفیر کوس گفتی تا هست	که او در دل کشد در کجاست
بری ناخورد از باغ جوی	چو ذوالقرنین از آب زند	شهادت یافت از زخم بد	که با دوش آن جهان از این جهان
سپایه بر فلک ز دین جوی	کشت ز مایه خالی و آب	که آن در شد در در هجده	که بر من پیش از آن دیکش
که او را سوی کوهر کرم شد	نسب داران کوشش جوی	که او را فیض حمت کشت	جهان بر دانه شمشاد جوی
که او را خاک داد از کجند	مباد این بخت کیر از کجند	که او بی تاج شد جانش ضایع	سر این تاجدار از ابقا باد
خصوصا و ارشاد ایشان	نظرگاه و عا نکیت خوان	نویده نصره الدین کا خورش	ز نام او پذیرد نامش
پنا چسپه و ان اعظم انک	فریدون و ابر بر عالم	ابو بکر محمد کر سپه داد	ابو بکر محمد رکن شاه
بدانیش هفت اختر کجند	بم لایشن کردن کجند	بشاهی تاج بخش شهریار	بدولت یاد کار تاجدار
تاس پای خجسته بلندش	فلک ابو که رسم بندش	سریش باد در کشور کش	و ثقیف نامه کشور خجسته
خدایا تاج از آب و ر	فلک را دور و کیتی ادرت	جهان را تا بدست جهان	همیشه کامیاب و کامران

متع دارش از عمر و جوی

سعادت یار او در کجرا

سخن را بر سعادت ختم کردم

ورق کا پنجا رساندم در نور

م

بر آن نوی کون هر جا که تم
حکایت چون ز شیرینی آمد
شکر میرخت چون کرد اعتنا
گذر شمای بی انداز کرد
کشته خواندن او پست
چو جلو پست در جوشش
غروی را بدین شیرین بوار
ترا هم بر من هم بر برادر
بدان نامه که بر دی سالیان
چکوی کان دهنه دادند
همان خاک خراب آباد کرد
که من با قوت آن تاج مکل
بر دوشی نوشتم تا ماند
چو شکر خمر و آمد بر زبان
چو رخت عمر کشتی رود کرد
از آن پذیرفتی غایت
چو شاد کج بخش این کشید
چو خامه و با اخلاص من کرد
که شد بخشیده این ده برجا
کسی کین را پستی نیست
بلغت باد تا باشد زنا
در غم را بتیاس آبی
شدم نزدیک شه چون
شندم حاسدی ز انهارا
که ای کیتی نکشته شست

نشستم همچنان کجا نشستم
حدیث خمر و شیرین آمد
ز کارشکر و شیرین سخا
بدین تاریخ ما را تازه کرد
رک مفلوج را چون روغن
که هر کو میخور و یکو بدعیش
که بودش برقع زین عمار
معاشی فرض شد چون شیر
چه دادت دست مراد از کوثر
مشال ده فرستادند یا
ز بند آزاده آزاد کرد
نه از بهر بهار پستم اول
و مد بر من درودی هر کو خوا
فنون خمر و شیرین چو
مراد جمله عالم را زیان کرد
در باره شود باز از من
چو صبح از تازه روی باز
و حمد این را وقف من کرد
زمانه را ز او بر زاد نطق
منش خشم و خدایش داد
بیادش تیر لغت نش
بر و غم را بخلقه های شا
وز و باز آمد چو خفت
که در و کپه بر باشد نه
ز بهر صفت چندی پست

حدیثم را چو خمر و کوش میگرد
شسته دست بر دوشم نهاد
که کو میرند پیایی نهاد
ز کل دارد بدان بر می نهاد
ز طلق اندوده کاه حیرش
در آن پالوده پالوده چون
چو بر دندان ماکر دهنش
برادر کو شسته جهان
شندم قرعه ز در صحت
چو داپستم که خوا فیض
و عایسی تازه بر خواندم چو
دری دیدم کیوان کشید
مرامقصد از این شیرین
بلی شاه سعید از خاص
ولی چون هست شاهجی
یکی ده زان و شسته را
پذیرفت آن بنا و سحر را
ملوکی خنجر و اوم سپل
بکلی طلق ماندنی غرمت
اگر طغی ز در و خنجر
چو کار افتاده را کار شد
چو از تشریف خروشت
چنان رفتم که سوی حاج
پسوف صورتی که می
عروسی کاسمان کو پست

ز شیرینی جهان پر کوش میگرد
ز حین حلقه بر کوشم نهاد
درین صنعت سخن را داد
نه بل زان نو آیین تر نو
هم آشنایان شد زهرش
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چه دندان مرد شد باز فک
بهارا هم ملک هم سلوک
دو پاره ده نوشت
همان از کار باز کان
بگو هر در کفتم با خنجرش
بلی مثل جهان شست
و عایسی چه وان آمد
پذیرفت آنچه فرمودی هم
همان شه زاد کان کشور
چو از شه زاد کان دیگر
با خلاصی که بر دامن دور
بترقی غلشای سحر
بطلقی ملک او شد تاقیت
بخیر و حشمت مباد و را
بطاعتی خنجر و کپتیم
چنان باز آمد کاه حیر
بلوریم بالما تهمی
و هی ویران باشد در

به منزل کران میسرید
 پشم دولت از هر کوه و در
 چو بر خورنج ره کو تاه کرد
 شد از صراف جوهر خاشاک
 برون آمد ز در که حاجت
 نشسته شاه چون تانده شود
 سکوته چش از فرجه سیه
 درش بر جبهه کور بکاش
 زنج شک چنان حصار
 سرو تاج فرشته از بخت
 خروش ارغون غار خشک
 بر او تار معنی هر سپهر
 غزلهای نظامی بر افغانان
 چو دادندش خبر کاظم
 بفرمود از میان می گرفتند
 اشارت کرد و کین بکردار
 چو خضر آمد ز باد رخ تپان
 درون ز قمشه لرزنده بود
 بدان تابو سم اورا چون این
 من از کین او جوشی گرفتم
 در درج شکیم را کشاوند
 نصیحتا که ش باز آیت
 بسی پادوهای زعفران
 چنان کفتم که شاه چنگ
 در آمد روی بر خواند چون

دعای دولت شرمی شنیدم
 ز لطف شاه میدادم در
 زمین بوسه شاد کرد
 چو شمع افروخت از پردانه
 ز دریا داد کوهر انبوه
 بجای کعبه و جاشی مید
 فکند و قیر از اجاده قیر
 همه در محل بر جل استاد
 قدر خازن برون در بکار
 نهاد و تاج دولت بر سر
 رسانیده بکوش ز هر آنک
 بر آینه کمر بر سر
 زده بر زخمهای جنگل
 فرودش شادی و شاک
 مدارای مرایی در گرفتند
 نظامی را شویم از رود و
 که آب زندگی با خضر یام
 چو دژه کوکر اید سوی خورشید
 چو دیدم آسمان خوار
 دو عالم را در آغوشی گرفتم
 در پستی چیدم از توفیق
 و صیقلها کرد در پاکشاید
 بشکر خندان آدم نهان
 خرد پیداری شب بخت
 شانی کلن پسا از نینچ

بر چشمه که آبی تازه خوردم
 ز مسکین راه آنحضرت بناگام
 دو ان شد قصد و شره خوردم
 بشپش الدین محمد گفت خبر
 مراد در نگاهش و بر د
 زمین بوسه شاد کرد
 طرقداران ز صلیح تا مقصد
 گفت ز او دشمن بر کین و بهر
 بدریا ماند موج نیل کش
 بهشت برش از بر زمشتی
 بر شیم زن نواها بر شید
 نواها مختلف در زد ساز
 کرد ساقیان خوش داده
 سکوته ز بدن بر من نکرده
 بخدمت ساقیان را آوریدند
 نوای نظم او خوشتر ز زود
 پس آنکه حاجت خاص گفت
 سرخ و پنهان بر کردن پیش
 گرفتم در کنار از دل نواز
 قیام خدش انقضایم
 سخن کفتم چو دولت و میده
 در آن مدله که رضو نشسته
 کمی چون ابر که بر کشادم
 سماع ساقیان را برده اند
 چو بر پا استادم گفتن

بشکرش دعای تازه کردم
 زمین در زیر من شد عجب غام
 که چشمه بر لب دریا کند کرد
 در آستان زاهد و تازانه
 عطار و در اسبج ماه بر د
 مراد سوزنک پایش و جود
 بنوبگاه در کاشش کسند
 کسی شری و کاهی دخل
 که هم در بود در دل شمش
 ز حوض کهای می پر کرد شتی
 بر شیم کوش بر آه می دید
 نوازش تنق در جان نواز
 ملک میخورد می بدخواست
 نه زان پیشی که زاهد و کلا
 بسجده مطربان را که سوزند
 همه گفتار او کسیر سوز
 در ای طاق باهر دلی
 سر افکند و فلک صفت
 بوری چون سلیمان کرد
 چو گفت اقبال این شین تم
 سخنانی که دولت می شنید
 زبانی که بکوشش آید و بخند
 کسی چون کلش طاعت و آدم
 سخنی را شده و پستان فر
 بسو کندم شاید این نیز بین

چو کوه آن آما از من پند
تخل بن که پنم مند وی خوش
زهر ز انی پیسته چشمی بجوم
زهر کشور که بردارد چرا
بشکر زهر می باید خورین
کلخ انداخته این منک
چو کاه وی در خوس کند پور
زنجی ایدل زماران چرنا
برین طایپس ماران بهین
بین پوشید و زیر کیمیا
تو در بردار و در یار کن
عرویس مگر بین ما شوی
چو داد اندیشه جاد و غما
زهر عقلی مبارک با دم آمد
سکایت کوه میگردم از
بسی تر از کان فکند و بوم
پذیر شد چندان ملک عالم
همان جنگی غرام خسروان
پذیر شماند و کار چون ماند
برین طایپس خوردم در
کسی روزی سفر کن زانکه از
مشامه دو کین توقع نیست
فرو خواندم بزبان فزینک
برون را ندوم سوی صحرایان
زرقص و نه نشد طبع پیغم

خورم باز آن کر بر نقشه
چو ترکان چنیت میکشم پیش
بهر زلفی جزا چنیتی نکویم
دهندش و غنی از هر چرا
پس هر نکته دشنامی شنید
کلخ انداخته این منک
سمره دارم زرد و دانه جوان
که از ماران باشد کج خال
کطاف و دسان و ماران خوابند
عقل فکرم که کنج و اردیاس
چراغ از قند ترساجد کن
سروین پیسته در توحید و عرا

چو ابر از جرمین پرایه شوند
که آن پی برود و را موزون
بکوشی جام غم خیس با کوش
که اینچا غم برین جامی
من از دامن چو دریا تر
و بان تلخ شیرین از زبان
چو برقی کان ناید خن خوش
چو طایپس شست آید دید
کماره و شست این طایپس
دری در زلف و در یاس
بین کاشکی ابراست
خدا یا هر چه رفت از سگ

**سکایت کردن از بخت خود و دنیا
برون به پادشاه اسلام**

نشد بر هیچ کافه کا نمودم
که با و کردن آمد زان محلم
سرفرازد و ز طوق کین
تورم که سقط شد بار جان
زدم با جوشن چمن سمع
بسی فرسنگی آمد موک شاه
همت شنه همت تقوید را
کلیدم ز آهن آمد آهن از
گرفته رقص در کوه و بیابان
زمن رقص تر مرکب بزم
خریدندش بخندین پسند
بسی چنین نوزد ما بریده
بشتر نیم سخن از کج نرفت
پذیرنده چکونه زخمت بردا
که نا که پکی آمد نامه دست
ترا خواهد که پذیرد روزی چند
مثال شاه را بر سر نهادم
بفرم خدمت شریستم با
زکوران تنک بودم در دوز
مهر و جسد و سپردم قلم

زمن زد و زد و در پیشم شدند
که آن بخشاک اکویم زهی باز
بدیدر کوشش دارم حلقه در
ز باد سر و شش فشانند کاف
که سپاهم رسنک طغنیار
چو زهر قاتل از قنچی دهنم
غریب آب و میسوزد در شش
بجای حلقه در مانی کند
پدرمند و مادر ترک طناز
چراغی بر حلیس پانی خفت
عبارت پین که طلق اندود
پایم ز از کرم کامر ز کار
ز چشم فشان این بعت چرخم
طریق العقل واحد یادم آمد
که در باز و کانی داشتم
رسانند شش سخن از شربت
بخشاک از هوا کردی نپذیرد
علام از ده کین از پنج نرفت
زین کشته چون بدو و بکشد
تجلیم در دوی داد و ست
کلید خویش تن گذارد و رسد
سجده پیسیدم و سر کشیدم
در آوردم بپشت باکی
که در بوم زمرغان در وید
تبارک را بهر نغمه چو پرکار

بدین قاروره تا چند روزی
چو وقت آید که وقت آمدن
از اینجا گوشه بر کاغذ
نویسند و سپه دلاور
از کس و ز کار و کوزه کرد
کونم ز پیشین نو نیز زد
شود پند اکنون که باز داد
چو دانستم که دارد هر دیا
بدان تاه که دارد و بدست
عروسی و نقاب گل شود
نظامی نیز کین منظوم خوانی
پس از صد سال اگر کوئی کجا
عراحم باد اگر آبی خرم خام
زمین ایلمم در بردن رخ
بران خاک نزاران آفرین
پاکوشین کان کند غم را
جسد گرمی بسوزانم و بخت
ز پوزنی به پوزان دهم
مراحم کوشه پشته سازد
سخن بی حرف نیک و بد بشد
اگر شیر غریب از میفن
بسا منکر که آمد تیغ در
که دارم بخندین او پستاد
بگویم عیب هر کو عیب تو
و کرسنکی دهن در کاسن

بدین غزال تا کی خاک نری
نمایند کند از پرده
در اینجا جوی کاغذ خرد
نویسند و نواز شاهی نویسن
کند رخسار مروارید را
چو دیا کوشش کوشی جو نیز
تراعدا دین در معانی
زهر من عروسی در کنار
بپزند نغمه را درین سوت
اگر پوشد چشم از دل
حضورش در سخن یابی
زهر پسته مذا آید که باو
حلالی بر نیارم ختم از
که از کج بدید آرم کی کج
که کمرشی خور و کجی
نکان کنند بی جان کنند
بدست آرم بش با سحر
جبار کاو و کردون ناله
خراش شک را با من نواز
که کس نگوید این خد بشد
غریب از اسکان باشند
مرا از تیغ و سم خوش
چراغی را درین طوفان
مکرم کسی کو عیب است
دری شد چون که درال کین

نخواهد ماندن آخر جا و دانه
نه پنی کرد ازین کرد و کین
درین شکیب صد نهاسی نهاسی
کس کاران سخن با کینه گفتند
سخنهای کین ال مطهر است
گذشت از پانصد و هفتاد
در غلطان که هیچ از عقد
طلسم خویش را از کیم پستم
اگر من جان مجرم تن نیست
مید پوشیده با ماست جان
نمان کی باشد از هر جلوه باز
چو کرم فر شدم ز کرد و خوش
تخت بستم که کجی بر بزم
دو دانه خورم خوانی باغ
کسی کو بر نظامی میسر شد
بهر در که دهن خواهم بر آورد
فرستم تا تر از دوارشان
بلای خرمه چون در ره نشد
خدا یا حرف گیران دیکین
بلای آن کر معانی بی نصیب
چه باک از طعن خالی و پاپ
بسا کویا که باشد کشتن
چو عیسی ردوزانو پیش
اگر در راه خود یکدزد و دم
زمن هر کو کبی شععی بر آرد

درین مصلح این بر چارخا
جز آن قالب که قشیشی
بسا در کایا بی از معانی
سخن بگذارد مروارید شد
و کز زان راست از کاغذ
نزد بر خط خوان کین حال
شست و شست و شست
بهر تیغی بی با پستم
و کرم یوسف شدم پیران
چو کشتی خضر خراچی جلالت
که در هر پست کوید با تو
بر شتم خشم ابر بر کیم
دری بی قفس دارد کان
و هم وقت در و دین
نفس پی آه چند دیده بی
زغم پهلوی پهلوی چند ناز
جوی چندم فرستد عذر
از و جز دهم و دد فرزند
حصاری ده که حرفم را پسته
بدان کین سخن طریز عریض
چو دارم طبع زین آفتاب
در زبش از زبان آمد
خری با چار پای آمد فراد
بصد و پستش علم بلا شست
کس از من آفتابی درینا شست

ز رنگ پیری ریحان رخ
سرافصل آمد و پریشان
جریده بر جریده شش سوز
خوسرود چو جامه گلگون
مجدد در مکانی سنگین
بهر عضو شش نفسی آورد
خطاب آمد که ای مقصود
کجاکاران است زاده
کلی سده و قدی بود که
ز ما بر جاجان و نازنینی
نیستی در که از زما دور

نهاد چشم خود را بر رخ
به روح خانه ز رف و رسا
پایان پیاپیان خوش
علم ز بر سر رفاست
بر بدشتان شایسته
ز هر سوی لبش چسبی آورد
بر آن جبهه که مقصود
خداش جلوه جواهر کرد
بلائی رفت بدری بود
نبوی با و هر دم

چو جبریل از رکابش بکشت
ز حرف طوطی علم
چو نبوت است از جبریل
قدم بر حق زود خوش
جبهه از جبهه حق برود
در آن میدان که حضرت
سرخس بود از بخل خانه
چو تبتدیر که است خلقت
خلایق از رب است شایسته
نظای بان و بان زبانه

عنان بر زور یکایک بکشت
وز ابی بر سر سده قدم
باستقبالش آمد تارک عرش
حجاب کانیات از پیش
خداوند چهار جهت
لبش در چشم چشم در لب
بر آن کج حرکت خفته
سایه بارینس با کج خلک
ز نورخ پایه ازادی آورد
چنان چو اسم چنان خلک
ز اخلاص چو بر سر آمد

کفار در تاریخ نظم این کتاب

چو خورشید سر بسکون
دو همدم شد در
که از در شکی کاین صفا
رخون خویش کس هم نبرد
کینه بازیش بر اوقات
رک رکاو رفته باشد سوز
که ز در جهان سوزی نگاه
که چو شعله شعله
نه با جان کسی با جان خود
که دار و زنج هر یک
چو عیبی که دارد تو سینه
چو عاقل و عاقل
محبت است که چشم است

مزاراک که فوی صبح مست
طیپ رو کو را خون جگر
بدین مردم هر چه شاد
یکبارین خرسندی را
در نعل اند که از خط
ولایت پس که ما از کجا
ببر از حد معاش
پیرامید صفت شایم
کونشند از فرشتان
اگر خود علم جالیوس
چونند ری کران صفت

بهرت رو که پای عمر کشت
خود را قاتل را در دگر
بدن دار و غفلت است
که طمست و همستان
حمال میشود رخ بارج
ولایت میث این زندان
که مرغی دیگر اند کار و حش
که برج این از نوین
که هر که چاکست افاد
چو قوت ای جالیوس
که پیش از مرگ کزین سرم
بود موقوف خونی اسوا

چو خورشید سر بسکون
دو همدم شد در
که از در شکی کاین صفا
رخون خویش کس هم نبرد
کینه بازیش بر اوقات
رک رکاو رفته باشد سوز
که ز در جهان سوزی نگاه
که چو شعله شعله
نه با جان کسی با جان خود
که دار و زنج هر یک
چو عیبی که دارد تو سینه
چو عاقل و عاقل
محبت است که چشم است

خدا بی کادی را سروری بود
چو طایران تشکر در مرغ
در آتش ناله دین تنان
بدست راضی جلوه بکین
بر مرغی که آن شور بر خور
ز تیری که بر مویش سوار
خطای او بدست تشکر
که از هر که با او حترام
رخ آری چو دو لنگه چو
از آن تشکر که او دو بوی
عجم زان و کسری بی ثبات
سر زان سپهر زین و شاد
چو بر دجله ز این بودسته
نه شد تشکر در حرقت
بدو کفاسان بولادستم
توان سکین و لایزال که بود
زهی ترکی که میرفت حلیت
زهی سلطان سواری کاوش
سحر که چو سحر کشت بر خاک
رسیده بر سل از پی عجز
نه از ابرین نشان تر
قوی پست و کراخل بکین
چو مرغی بر پرده از مدینه

مراد بر دمی سپهری داد
چو پروانه ز کاشین مرغ
مسلمان سوگند کردار
فرستاد آن شب سوئی
ز کرمی بر کشتن شانی
نوشته را محمد سوئی
بوی نام خود بالای نام
رختم اندیش بدو کرد
چرخ اکهارا اسکند
کلاه از تار کسری و قند
سیر در کشتن شمشیر
در آیدیل و آل شکسته
حقاش را کبر تر و بشمار
که رفت را بدین خوار شکست
بناشد الهی کردید
زمانی تا مبداء و طویل است
شبا که چار بالمش ز در خاک
براق رخ سیر و از نو
نه با از بادستان خوشتر
براندن شری و در شد
باقی لغات قصی رسید

ز طبعش بر تنی راحه کما
مجنسی را محس بر و دین
چو نامه ششم شد حساب
چو قاصد که در آن
چو غوغا نگاه عالم تابا وید
غور و بادش بی بر وین
چو دید آن سده که در شکر
استاده چو دید آن شکر
ز کرمی آن پس کج کرد
منجربای شرح مصطفی
بر آمد ماکه از کرد و در طری
بدید سوری اش کنیز
در آمد مدی زور چو پست
وزان دولت ز منجربای
زهی پیغمبری کریم و امید
زهی دیری که او در خاک
شبی رخ تافته زین و در خاک
عارت پیکری چو صریح
چو در بانی ز کوه هر که خوش
و شاق شک چشم معمر
نموده سپار قله خوش

شش شمع من و روح کما
کسی کا تشکند نرو و
بغیون بر محمد شمع که در شین
بجو شید از سیاحت خوش
چو چون حور و محمد سرور
کوکشی سک کزیده بای
که کس حاجی که یار و با چو شاد
نه نامه بلکه نام خویش را
بر جیب پای خود را که در خاک
و عار داد چو پروانه بر آید
بر او شعله کشت آن شاد
ز این شرف و افتاد طای
نه کلگون نذر آخریه بشید
بخشم آنچه بکوه کشت
بسی حیرت چو آمد به دیدار
قلم را نذر بر اخوند چو بشید
زینج هسان نورش کشته
ز خاک او کند حفای پیش
نخلوت در سرای مهابانی
سرش کرا کلام و در شاد
کشته و کمس زور شین
بدن خلی شده مش شهاد
تفضل امان رفته پیش

رسیدن نامه حضرت رسالت پناه بخبر و پرویز

در معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

چو پروانه تشکر
از کرمی بر کشتن
نوشته را محمد سوئی
بوی نام خود بالای نام
رختم اندیش بدو کرد
چرخ اکهارا اسکند
کلاه از تار کسری و قند
سیر در کشتن شمشیر
در آیدیل و آل شکسته
حقاش را کبر تر و بشمار
که رفت را بدین خوار شکست
بناشد الهی کردید
زمانی تا مبداء و طویل است
شبا که چار بالمش ز در خاک
براق رخ سیر و از نو
نه با از بادستان خوشتر
براندن شری و در شد
باقی لغات قصی رسید
شبی رخ تافته زین و در خاک
عارت پیکری چو صریح
چو در بانی ز کوه هر که خوش
و شاق شک چشم معمر
نموده سپار قله خوش
چو پروانه تشکر
از کرمی بر کشتن
نوشته را محمد سوئی
بوی نام خود بالای نام
رختم اندیش بدو کرد
چرخ اکهارا اسکند
کلاه از تار کسری و قند
سیر در کشتن شمشیر
در آیدیل و آل شکسته
حقاش را کبر تر و بشمار
که رفت را بدین خوار شکست
بناشد الهی کردید
زمانی تا مبداء و طویل است
شبا که چار بالمش ز در خاک
براق رخ سیر و از نو
نه با از بادستان خوشتر
براندن شری و در شد
باقی لغات قصی رسید

چون پیغمبری صاحب وقت
ره و درسی چنانی باشد
ز باد افرازه ایست که در
بشر گفت حس و درستی
ره و رسم یگان چون که درم
دران دول که دولت نام
کمی میکردند راحه سار
سکونش که در پناه میگذاشت
ملاقات راز دعوت عالم را
حشمت تازه که در از خط جلال
سزای نامم مبادی
قدیمی کاوش مطهر
تصرف با جفاش بید
و هر هر عاصی که هر غناک
یکت کش پل نه بر
سپاس اورا اگر از دست
بهر دعوی که بنایی که او
خدا انی ناید رشتی پرستار
چو محنتی نه آخر فرود
که میدانند که مشقه خاک
ز خود بگذرد که در قانون
عراق از برین سکون میری
قیاسی باز گیر از راه پیش
بسیار گیتی که نهان پادشاه

اگر او پیشند که در نیل
بر او جای سرفرازی باشد
با قال بد پرست که در
بدی حجت از پند است
ز شایان که شسته سر دم
ز شرق تا مغرب نام
کمی میکردند بروی حربه
بروت خاک را چون که کند
هر کس که در صفا عالم
عجم را بر کشید از خط جلال
عظمی کاوش مطهر
عز که در دم زند عالم بود
فرستد در پشت آتش
موری بر و در پیش
شناسایی بس که نور است
بهری که خواهی پا داشت
خدا ای رحمت اندر
ز دست مرکب جان بود
چه در درازن تر که
حساب از پیش
دران بر این است شری
تو بخند از خود از غرض
خداوندی طلب کرد و حجت

خدا صاحب جنتی دارد که
اگر بدی او وقت کشد
بر او نام نکو خدای باشد
ولی از جای که نزد او نیست
دلخواه و دلجست نام
رسول با بجهتای حجت
کمی با سکن عار یکت
خودش که از ناچیز کرد
بفرمود از وفا عطری شیش
چو آتش خشمین را بر کرد
خداوندی که خلاق الوجود
اگر هر زایدی کاوند نهشت
خداوندیش را طلب نیست
رسیم غنی بر و قلاکاری
ز هر مادی که اولی کرد
رعد در که ز قدرت صفا
تو ای جابر که خسر نام
اگر چه که بودی پادشاه
بسیار خود که خودی است
زین از غرضی است کرد
دران شهر آدمی باشد زهر
بدین پیش عطیم ای
کو ای ده که عالم را حجت

و بدی بروی او حجت کوا
مانند خار و فاشی در
هال در سل او شای باشد
نیکان مرامت ندید
تو این که حجت اورا نواز
نبودت در جهان میکرد
کمی شکش کجای یکت
سینش که بخشی نیز نکرد
بنام هر کی حرزی کوشش
بهر نام پسر و مادر
که بی جای است ولی او
وجودش تا بدی خاص بود
بدون در که عکس رو
ده و در از خداوندان محبت
دیده پروانه را قلب در
پیرایه است او نه هر که
تو فرما از ای جابر
اگر چه روی صد عالم
با دعوی که رفتی در خدا
بسیار خود که خودی است
در او این برع سکون بود
تو ای زان دی کی شخص در
چه دارد از غرضی جبر
نه بر جا و نه حجت است

نامه ستاد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

سبب پیداشدن خلل در کار خرد

چون گفت آن سحر سحر پشخیز	چال مصطفی را دید در جوی	خزانه کشته زار می	کزان حال در کار پرویز
که از شبهای روشنتر رسا	ره سلام که از کفر کرد	خوابش از تازی سر کرد	سپاس گشته خون کی گیتی
بچرخ کشت باد کای جوی	سینه ز زور واکت تار	ز خوب خویش خسر	ز اینی که دارم بر نکردم
سواره شد ز انجا رود	خسته معش از دود و تار	کی روز از شرش شد	چو آتش دوی زعفران شد
سه ماه از ترسناکی مانده	به نیم آنچه از دلهای بوی	رعطر و عسبر و بر شبنم	سببم آنچه باید از خزینه
پایان در جوی سحر فانی	رو از زار و روشن پختیم	سوی جنبه دشتان بود	نمیدانم از جوی سحر بر عا
وزان سبب کاهنایان پختیم	ز خمر و کجی سر بهی	چهل خانه که او کجی	یکی زان اشکارا و نهی
خریطه بر خرطه بسته	متاعی را که ظاهر بود	دگر باز پخته با حبه	ز کجی زان کلیه در حبه
به کجی سینه یک رسیده	چشمی روشن از دلش	ز جوی حبه آن کجی	که مثل آن کیدش بود
کیدی در میان دیدار	زمین را و او کند نش	چو فایده نسک و نسک	باید کی طاق اشکها
نشان دادند چو کاه	چون سینه و کتل از	بغیران شان در کشت	درویش را پیر و نهی
در او سینه صدوی	بر آن کپاره لوح از رها	طلک و دزد پیری کاغذ	شسته زان سر و خنده
طلسی دید شاه ار سیم	که از دهن چنان کرد و کش	کشای کار و شب	ملکوم میوای چاکان بود
خواتن متراکد و خفا	در کجایم فلک یکو	سخت خرس آورده	که در خرسه تار و در کرد
ز زار آنجم کرد و در	در قلم عرب صاف	سحر و دلی و خیر	رین را دست عهد و کشت
بدین سبب بدید نش	شرع او رسد و نص	کسی را پادشاهی	که حکم شرع او در شج
ز طهارت آرد پارس	بدون غم بود پشیز	بد و باید که و اما	که کجای زبان شد صبح
بجو کوش دارد از تر	سیات در دل و کشت	بعینه کشتی شکل	سواری بود کانت و خرد
چو شانه در آن قصه	که پیر و شمع	پیر سید ز پیران	که در کشتی دید است
چان در کال حبه	که در او دید حبه	نماند جز ندان	که او در که غنای
همه کشت کاین مثال	ز با شغل عالم	بر و شد شا	از آن کوه شاه
محمد کایز و افلقش	پریان پیکش	بشکفت ای زی	نری تاج و ش
چرخش ریشه او	سجن دانه که	چند سال پیش	رصد شده و کرد

سبب پیداشدن خلل در کار خرد

پرس از عقل دور اندر کتب
خود پای طبعیت بند پای
روند این همراهان تا خاک
بان جفا که یارت در آید
باجای که خود را ز سر آید
که خود نیست سودی از حد
از آن جنبش که در نشو و نما
از جنستی که یابی نیستی زود
دلشیر که یاران شربت
درین دریا سر غم بر آید
چو اندوان که بر بوزنج لب
با پیکر که گشت نیست
که دیدی کا که اچا کوشش
جهان من تا حد نکشت
نگاه تپای عالم چه کردی
نو که خبرت من افکار
بگم که ان خوشنمک
بمایون پیکری لغز خرمند
منش نواشته چون ماه در آید
سر از انکوش در مالش نهاده
اگر شکر کم از خر که نهانی
نت پروردم در روز خنده
چون در این که دو دلت
قلم در کش بحر کافیه

که چون شاید شدن با هم کلان
نفس ملک چو سوادان
نیاید چاکس از خاک
بدانکارند که کارت بر آید
که کف از ترکش ناراحت
نه زینت از دایمان
در خا و مرغان چیت
بیاید شد بهت مشغول
نه بر بند کایش نیست
خود بر غوط و دم بر آید
بجاندان زنج اسب
بصد زاری کون زینت
که بر نایبش بماند
کف تپان چه نهان نرند
پوشش کوبه راد خنده
چه ننداری که نهان خوان
چو کل بر باد شد و رفت
فرستاده من از ای در
مرا در مسری بالش نهاده
خدا یا تر که ادم را تو دانی
نه بر تو نام من نام خدا
بر این سر زنده انجم آید
علم بر کش به علی کار خدا

چنان که عقل موی سیتانی
بر این صهارا شد بر بند
ازین شتی خیال کاروان
چو عیسای خروین من چیت
درین کار پست او می خوان
سلالت نایت کس نهان
در حش اکل بود کم زینک
نفس که بر سپهر ایک در
درین شتی چو ثواب در
بی غولان درین سوا ایک
ز جانکه کسی جان زود
بکا چشید و خیزد و خفاک
اگر در خاکش فانی نیست
نظامی بس که کس که در آید
بها ریا که شکتی زنی
درین خانه شرط ایک
بسکه چون بت قیام
بر بدشروع در زرع هست
چو تر کا کشته سوی کوی
پیش ای جفت ساله زین
درین دورها کی شاد بخند
بدش کوشش دنیا خسته
بنا موسی که کو عیسی

علم بر کش این کالج کیانی
که از خود بر گرفت این پس نه
خانستان علم در میان
بمانی پای کا و اس حرم
نه برشت کا و اکل می
کادب را در عرض شربت
در بدیشی که خجسته نه
زلب تانف یدان ملک
بیاید رحمت در دریا
خسته شوقم زن فرست
که پیش از فردن خود مرد
همه در خاک حشمت خجسته
سر انجام وجود الا عدم
چه کوبی با جانی من در کوش
بیادش بر بد نهاناکا
کلابی تیغ بر شیر قتل
کمان خادکان آفاق من
قباش از پس ملک انین
من در ساخته چون شهد با
بر کی داده خستم را سازج
مقام خوش را در قاتین
که خنده یدیم نام روز کی چند
و ساخوان که خود معاش
زهی فرزانیه زنده

در نصیحت فرزند خود فرماید

همان سیه و در اول کلاه چو همه شاه در کینه در کینه روی حلقی در دست باغی که دید از خرم راس پس آورد و گهی شد دور که جان با جان و تن با تن با بر سرش رسا و ان زهی شیر و شیرین نه هر کوزن بود نامر دانه بخاری رویه از ران ز روی و شادمانی که است ای زمین ای ماه دو صاحبش را هم شک که خبر شیرین که در خاک شد چه باید ساخت صید بر این چو روی خند شد بر رخ حق که خوش بود برین منه دل بر جان کین سر کین درین چهره که حکم شده است درین چهره که شیش چون تمام که بریم از برای خویش کپار کی کشا کیم که است چه خواهد شد که است با جان توانی شد خاک	که سرش آمد و دل به جان بود بزرگان روی در و نه سوی همه ملک شد و نه بهم اجماع شده زور لبس بلب بهاد و دوش تن از دوری جان ز دوری که چون اینجا رسد که در زهی خندان و جان بدو زن از دست که در شیرین که در همه اگر در خاک عرب زاندا و چرخ در کینه بر شایست کرد کسی که در کین خود داشت که همه می فرود آمد خود ریزنده شد هم کنده لالایش خود خاک کرد و فادای خود که کین نشاند که دنی کوی که است چون کشی که کوی کیم که بر باکم کسی که میو با گفتا چشم کس بود و نه همی کریم سرازور حد رنگش همه نبد خاک	همه ره پای پای شد سیان در ب شیرین بلکه کلاه ملک را بجوش گرم شست غیر روی بلند او از برد بر هم سر و شمع جان کالهی تازه دار این کلاه چس و جب کند و شین سارخا زنا کو شیر مرست بر اندامی زور می اند بزرگان چون شد که این چو باشد به روی وز اجماع با کس که ز مادر زاده را که دانه با شایان که فرود آمد اگر چه عجب انوشی نظامی شش پروان چه چشده مرد از غلیه نه در چهره توان پروان چنان که اندرین خاک شد شتم که افلاطون از ان کریم که جسم و جان رهی خواهد شد که در کو بر بام که درون چون	بدن تا بکشد حاشا نفرانشی درون می کند بر سپیدن کس کو بر جلوه حجرت تازه که دانه ام چنان که نقوم زانو شش سبا کجا در شیرین گنج سایه مران دو بار مهر بجانان چسپان سبا و پاک شیرین در نوز خود و بر کس که تا کو بر آوردن حالی یک شاید که درین سر عجب نوشته مثل روح ان خاک برقش که مادر زاده است سر چه خوش از غل با فریم بریزی و سو ساده ماند کازا که در که یک یک باز است نه توان سر چسپان ز جو خاک ششم در خاک کویه دشتی چشم جان هم که در دانه دیر که باز بی یکی مشک کاین ره در است توان شد خود هر دو
---	---	---	--

همان آرایش خن و شیر نو کرد
نمانی کس فرستاد و کس نبرد
چو بهشت بگذرد ماه و دو هفته
خداوندی و هم بر هر کس
چو شیرین این حدیث بخشد
پاشا اگر هر دایست
کو تا ز نخست آن تعلقان
جوهر کبر کنند از جام
منقح سازی از باق و شط
کن یاری محبت آن بار بد
ز جان هوار خوش و جویم
هر آنچیزی که او فرمود و گفت
چو فارغ گشت شیرین خرد
چو صبح از خواب شیرین بیدار
ز قلع ز کنی در ماه میسد
گرفته ماه را در نخست زر
نهاد آن مهر بر درون شان
قلم ز نخست فرست بار بد
نخستار و دو چکش است
باو از حرم افغان آورد
بجا آن چسب و دیش خواند
چو در راه جریل افتد و
کشید و سر نهاد بر کس
پرنده ز چون ناپدید
کشاده پای در میدان غنم

بدین اندیشه صد و لاک کرد
دل شیر و شیرین است
پیغام فرستاد شیر و شیرین و جواب گفتن
ز خضر و پشتر دارم شکوه
چو سر کشد شد چون می چو شد
درین سرنی بود ما را نهان
بپستی آوردند از اوج کیوان
که تا بانست چون تابند خورشید
که در انغم زداید دیده را
بران از خدمت آن یار بد
پس آنکه سراسر این بابا کوکوم
محل استن خضر و او کشتن شیرین
خود را بر پسته تابوت خضر و
ملک جان شیرین در سر آورد
چو در قلعه شد ز کنی بخندید
بر آموده و بر و آید و کوکوم
بشد بر وقت صبحگاه
برین چون قلم نکشت خود را
بجای چنگ ناخن شکسته
که مار امرک شاه از جان
کسی ویز و که کسر شیر خواند
چو پرویز و چه کسپی خن
عروسانه نگار افکنده بر
حریری سرخ چون خورشید
گرفته دست در پامین شد

ولی حوری ز بانی راست
یکی هفته درین غم با کشتن
شود در باغ من چون گل کشته
کلید بکنجا و را سپاسم
نهاد آن کشتی دل بر هر کس
ز هر یک بر تو خوانم نکند
بسوز اند شا در وان درین
از آن پس گفتند
نکین و تاج و جام و یار ساز
بخدمت کردند گردانم
بداد از پادشاهی کام شیرین
بگردان بهر و تا کرد و شخصیت
دل شیرین ازین غم شاد شد
شد اندر غم رکاف و روان
کیانی مهدی از عود و قمار
نخو بایند چسب و را در آن
بگردان آن مهر است
بلر زانی چو برک پیکشته
ز کزیر که چشم خویش
سرو سالار شمشیر و علم کو
کردادی چو مار است
چو سروی در میان شیرین
نهاد و حلقه های زلف و دوش
کسی کافشته و دید از و
زهر مرکب خضر و نیست عکین

دل عالم تو بی دروغ و پند خور
بدین اندیشه خود را شاد کن
بدین تکیه خیز و سوخت
شب آمد همچنان آن سرواز
شب تاریک نور از راه سپهر
زمانه با هزاران دست نبرد
بت ز پیرموی سپید کن
حکایتی هر آنکه نیست
چو خورشید و کمرش
دو یار نازنین در خواب
چو قصاب از خنجر خونین
چو دزد خانه بر کلاه میست
چنان زد جگر که هوش بر
ملک در خواب خوش میبود
بدل کفایت شیرین از خوش
چو پند بر من این پند از حور
تبعی جان چنان داند وفادار
بر آید ناله ابری شدست
چو کرد باغبان خنجر
ز بس خون کز تنش رفت چنان
فلک بگره بازی کرد
پند از حور ابد و شاد
سریری دید سپهری
بگریه ساعتی شب را تیره کرد
خروشش باور و دکان

بدین صفت توان کوا فلک
ز بند تاج و تخت آزاد کن
خرد را غول را از راه سپهر
فلک با صد هزاران دیون
ز پیرموی سپید کن
کبر با ملک حکایت خوش
شیرین در سیرایت کرد
فلک پدیدار و چشم
چو غلط از بروت شش
سریشاه را بالا حست
کخون بر جبهت از چون
کشاد چشم و خود کرد
کنم پدیدار و خواهم سرتی
خچید دیگر از فریاد و زار
که شیرین را اگر از خواب
بخو نیز ریاحین شدست
بلاغ اندر ز کعبه کعبه
در آمد کس شیرین ز حور
بخون کرم شمشیر و پند
یکی در میای خون دید از برد
چراغی ز غنچه تار کعبه
بسی کبریت و انکه غم
چنان کز روشنی می تاب

چنان داند کایز و انخلت
و کرباشی تاج و تخت محتاج
جهان بخت کاه ز کعبه
شنه پیر لب بند زین
بخت ساقای بندش
بهر لفظی دمان پر کوشش
بجواب اندر غنچه کعبه
فرو آمد زوزن یو جری
چو شد در دمان خانه خورشید
ببالین شد آید در دست
چو از ماهی جد اگر دانه
ز خوشی که طوفان گرفته
دکر رکعت با خنجر
جهان بکین سخن نگفته ماند
سکینه کعبی پند چو حور
بدان خنجر و زوزن یو
چکوی از غم کل خون زوزن
دکر شب که بختش بار بودی
پیشان شد چو مرغ تابی
ز شب سحر نور آفتاب
خزین در کعبه کعبه
کلاب مشک بماند
چو شد را کرد و بدار ایست

جهان خاص از تو افتاد
زین اشته کن چو حور
بدین فسانه خوش خوش کرد
سخن بخت و شش را داند
سیاهی جیش سهارتی
نهاد و برد و سپهر
همی مایه می بوسید
بر آواز شش شش کعبه
ز لعلن کس شیرین دمان
بنود اندر شش شش
بجنگ اندر کعبه خورشید
جلو کاهش درید و شش
برون زد و سرور و زوزن
دلش از شش کعبه
کعبه است این هر بان شش
چو من مرد و شوم آن شش
بسر پیری جهان را
کزان کلین ماند شش
چو کل زوزن کعبه
بیانک نامی در پند
کعبه داند شش
درین بختش آمد در خرابی
پند زوزن سالار مرد
بران اندام خون آلود
بکافور و کلاب اندام

کشتن شیر و چید و در خواب

نوشتاوش می ده کاس
دران دوران چنان بر باد
نشانده او را می کشید
هر آنچه او فعل تر باشد
هر آن شخص که او در نه
تو در پستی که او نشاند
که در دولت چنین سپایا
کنا دور وی باید بود
نه هر که زنده او را
به انانی دل بردارم
ولی چون چنان شب است
باید ساخت با هر پند
دو کس را روزگار از دست
نماند پس دین بر پستی
فلک که مملکت پند
اگر دنیا نماند با تو خوش
چو بر لب هر که او شادی
بشود پان کرشت را
کرت عقلست بی تو
چونانی هست و آبی پای
همان زاهد که شد در خان
چنان چون مار انعی حجت
چو در بندی بدان می
دین در یک لب پر زار
چو زیر قدر تو جای تو باشد

ز دور او در شهر پای
که خورشیدین کسی کند
که هر کس بود روزی چنین
شکارا فلن بر خوشتر
بدینالش بسی ندان
بجهت اعدا چو پستی
کشی شادی که میار
که پادشاه شد هر دو
نه هر کس که تب کیر
که غم غم کشد چون
جهان از آتش کی تاب
که ز روزش کاه می
یکی کو مرد و دیگر
تو نیز ارم نمانی
زیکه خورشید و کی
چنان پندار کافه
زنج کو شمشیر
عقوبت پس چون
بدیخت هست از
که هست از او طبع
نخورد پسندی
تر آن بکرد و
که تو کنجی بود
دل انکس است
علم دان هر که بالای تو باشد

بران بگذشت آخر
دل خورشیدین
ز بادی کو کلاه
چو که از زلزله کرد
هر جا کاشی که دور
شکاب نیز از فغان
سکین کار چون بر
ناید که در آزار
بسا قهلا که بندش
اگر جای تر بکفت
درین کشور که
تیز روز کار از
بز چون آفتاب
و کردی جهان
کسی کو دل درین
ز تو یا مال نماند
چه ملکست اینک
برین پشته
ز این تر ز
نخورد پسندی
همان که بید
چو از دست تو
و کرد چاه
چو بالایت
تو پنداری که تو

بکنی از جهان
که با صند
کین آسوده
ز افغان
بسوی نیکو
دشمن آدمی
بیرد هر که
که صد چهار
چو و امینی
مفع نیز
پس کاغذ
از دوری
کری صینی
بهر کس
چو کل زان
پس آن کان
هم از پشت
سکرم داری
نه بر از
بنای محکم
بیر و ز قلمت
بدست می
سعادت نامه
که باشد
تویی تو که

بس و ارم سخن کان دل نبرد
همه پنج فلک جد و جد و جد
ز سر تا پای این دیریش
بران خط و کز خط بست کجا
خط است آنکه سیطه انکار
چو عقل این نوشتن خط
خدا این شوکرش انش
بدین زوکیست آینه درش
نظامی چند این فرما
چو خسر و تحفه حکمت در امو
ز میم بود یک فرزندش
بشود روی و از حق چشم
ز قبی جز بغفلت روزگار
شندم که آن فرزند
ز مهرش باز گویم کنش
بزرگ است را که ای خد
ز بد فعلی که دارد و سرش
نگوید آنچه پس را بکش
چشمی پس آن دیوان بر
نه هر زن زن بود و زاده
بسا زاده که گشت از کرد
که فتم این سپهر در دست
درخت تو و از آن که گدا
قبای ز چو در پیش افتد
چنان افلا و از آن پس

چگونه چون کسم و من ببرد
با صطرب فلک کرد و کرد
کنم که گوش و اری بر تو روشن
بسیطی زان و دور نمی شد
که ابعاد و تلاش کرد و دما
یک یک سید و دوزا و بخت
شک شد حجاب فرشت
فلک چه بود بدین وری
چو شیرین شور بشیر ویش
سزاوار خرم کل ز حم ز
بند خرم کفتن هیچ کار
در آن طفل که بود و شوق
ز دولت یا ز دانش باز
دلم گرفت ازین روز و روز
چو کرک این شد ز و ما و
همان کوید که زان و در آن
که خرد و مشچ پالان کرد
نه هر کل میوه آرد و هر
بس آهن کو کند بر کو و
نه آخر پاره از کو هست
که دارد و چه خود را بگو
از و هم ز بود کارش
که استخوان باشد جانی

منم دانسته و ز پر کار عالم
که پرسید از من اسرار
از آن لفظ که خطش مختلف
سرخ چو کز و بر مرکب سی
توان دانست عالم را بعا
خداست آنکه حد خط سزا
بدان خود را که از او معانی
توان نوری که ذاتش
خز میفرود مغری بر زهر
از و نفرت که شد سر کوی
جهان از و جوشن نکبوی
چو شیرین را عروسی بود
سرای شاه از و پر و دوی
ازین نافخ اختر میسر
نه با فرش همی سپنم بهنگ
نه بر شیرین نه بر من هربا
ز من بگذر که خود کند و ما
بسا کانه که صاحب و
بزرگ سپید گفت ای پسر
کسی زان بن مار و لکد را
تو یکی بد نباشد زیز و
اگر تو شش این فرزند
چو خسر و با ششانه خشت

صفت شیر و پسر خسر

بصرف و بخوا سپهر عالم
که معکوش کرد و میکش
نخستین جنبشی که الف
بشکل آمو شد شکل سی
بدین ترتیب از آن بخت
و جوش اول و آخر سزا
خدا را دانی از خود و
نمودار و عالم در محبت
بگو تا از حکایت و انان
بازادی جهان شخت براد
وزان لشکر و افان
نه در طالع نه در طالع
جهان از آن و لشکر
که شیرین کاش بود و
از و نه نیز خشت و
فنا و طالعش را می شناسم
ز فر و هنگ بکری و
نه با شیرین کان شیرین
بلی مارم که چون او و
ز خویش نیش و
دل پاکت ز هر یک و
که تاج سپهر کند فرزند خود را
بود و ترو خشم خویش
زمانه خود کند را و
چو شیر شد شیر و

بکشد در کسب با قوم نادر
کند بالای این پرده پرده
چو شید ازینب انب ام تر
چو شیرین دیدگان فرزندان
چو انش گفت کای پر کای
چو چرسه و کش دی کنج کای
بزرگ است چون بزرگ
هو بشکن کردیاری نیاید
کن تا در غمت نیاید درار
همان پادشاهی تو نیست
چو دشمن تو آن زین خاکدان
بچاره کین تو آن چتر نیاید
بجمله مال مردم خور دشمن
چو برد انکشی جلی را
چو نقش جلیه بر جادو شای
ز سپاری بدانی ری بهتن
کن شوخی و فاداری سیامون
مشو مغرور چون کرک کاک
همین از خور دینی خضم ر خود
کسی کین کر باشد نقشندش
منه بی پیش پی بر گشت
بقدر مرد شد روزی نهاده
پشیمان شد ز بد عتاسی او
دلا از نور دین شعی برادر
میار از خاطر آش پستی

برون از کسب است آواز
نیم زمین پرده چون کویم
چو اندام کباب از اش
نصیبی ده مرا که میستوان
چهل قصه چهل نکته فر گفت
که از کیتی کرین کاری نیاید
چو زاده پس کی با خرقه بازی
که ماهی خوار دید از چنگل
چنان کان پر ماهی ز افیت
چنان کان خور مرغ از مرغ
چو باز ز کان دانا مال نادان
چو غول بارکش در سر کنی
بدان نقاش حاد و ساز ما
چو آن پیکانه مرد از آتش شای
چو موش دام از زان و دهن
که بر دل نیزند ناکه فلک تیر
ز پیلان پهن که خروش آهون
هند داغ پسکی بر کوغندش
چنان کان ز کبوتر ماده را
ز باز کان چو ماست انرا
در استخاف از خاطر پستی
من خاکی کرین محراب چم

نه بخم گوید و تر چرخ اش
مکن بازی شهاب دین تار
ولی چون بخت فیروزی بوش
کلیدی کن زنجیری دین
نخستین گفت که خود بر خور
بتپس آن توانی خور دین
مخور در خانه کس هیچ نهاده
ربا خوری کن این بندین
شغال فکر کن زان این ساز
بسا سرگز زبان زیر زین
ز نا اهلان همی پستی دین
جیل بگذار به شونوزان
زدانان سلامت به کرد
بدانی تو ان رستنی ایم
مهر کچو گشت کس پیدا
ربا کن حرص کین حال محروم
ز حرص جور باید روی بیتا
ز فقه در و فاکر و دی درو
تو یکی کن تر پس از خیم
چو بر گفت این سخن مر و خج
در موعظه و پند گوید
من خاکی کرین محراب چم

که نقشند این آن شکر نقش
که دین حقت و باغی نیست
صلای احمدی روزی بوش
در کج سخن بر شاکست
نمین چون تویی چشم زمانه
فرو خوان از کلید خیم چند
چو کاوش و ده از شیر چاش
کران طبل فرید و خور و باد
که با تو آن کند کان زانغ باد
که بشیر با خور و خور کوش
که از شخص شتر سرباز کردند
بطا ز با کشف خصلت
که دید آن ساده مرد از زبانی
که موش آهمن خور و کرد کای
علاج از دست نادان کرد
چو آن مرغ کای ریست انام
که موش زاهد از دزدی خبر
نساد و با خور چون زانغ باد
ز رون کر بر روزی کین چاش
چنان کر نیم در دین بوش
بینکی بر و جان صیا دازن
دل حسره و صاری کشان
سرای عدل انو کر نسیا
چو شمع آتش پرستیدن سادون
چو تو صد راجکت کوش چم

چو زین پرکاری پرکار کرد
 فلک جنبشی بر کار کرد
 چو می خیم خواب این نصیحت
 نکرده اند این غرض نیست
 چو کرد خواب افکرت خیر
 در این حالت شو جوانی بدید
 جوابش و سپردنش آهوز
 که ای دشمن چراغ عالم فرو
 ز تو که باز پرسند آن نشانه
 نیار می هیچ حرفی یاد از
 کسی کو یاد نارد و قصه و دش
 توان کردن شب را فرست
 جوابی دل پسندش و چون
 نویدی ز نمودن آسمانیت
 که چون پرسیدی ز حال
 تفکر با تضرع می جست
 ز سنی و هوایی چند پرس
 زمین را آخرین بطن آدمی
 جوابش و دای بارگشت
 جنان جان و جان خورش
 بیاشام و بخور چند انگه
 دوزیرک خوانده ام کاندیز
 چو در حد اعتدال تن بر نه
 جوابش و او که را ندیده
 درین شکل فروماند چندان
 بستی گوشه که پیرون آورد
 زماندن دست و بازو کرد
 رباید که سفند کرک خو خوار
 چو کرک افزون بود و چاد
 عروسی رکن ریش خو خوار
 هم آخر چون شود دیوانگی
 چو میزدند می گفتند سیه
 که خبر غریبان کاشان این
 که شخصی ز عرب عوی کند
 او که رو گفت که جانب حاصل
 جوابش و او که چندین شهاد
 او که رو گفت بعد از زندگ
 توان نوری که پیش از صبحان
 چو روزی بگذری زین صبحان
 او که بار و بگفت ای فرج پست
 تفکر در ساجات است
 او که رو گفت که ز دور فلک خیر
 هوا بادیت که بادی بزر
 او که بار و بگفتش ای خرمند
 طبعی در یکی نکته نهفت
 ز بسیار و ز کم بگذر گشت
 یکی کم خور و دین جان یکاند
 او که رو باز پرسیدش که جان
 شنیدم چارم و بدو شویا
 یکی گفتا بدان ماند که در خوا
 چو از خواب اندر آمد تا بدید
 سیم نمیدان ز دو است
 او که رو از یکی سو تا و اند
 چهارم مرد و بدگفت این از
 نه توان خاطر از خویش چست
 در این اندیش لختی تصدیق
 ز مردن هر کسی آف ز راند
 سخن چون شد بمصومانی
 جوابش و او کان حرف آبی
 بر وشت پرسیدی و کجا
 یقینش کابله با هست
 خیال مرده را باست عمار
 بیا و آید حدیث این جهان
 ولایت و اشتی بر با هم افلا
 از ان ترسم کزین هم ناوی
 تفکر صفت اندر آدمی زو
 تضرع شد بقصودی کوئی
 زمین ابا و اشراف بر آینه
 زمین خاکست کو خاکی نیرنه
 طبعی بانه پاموزم می پند
 خدا آن نکته را با خلق نهفت
 نکرده را اعتدال انیت است
 او که رو خور و دین جان یکاند
 چو که بر پرند از آشیان
 مسپش که با هم جان حار
 در اندازد کسی خود را بهر جا
 هر اسی شد اندر خوابیده
 او که رو که گاه راند شبانی
 ز دیگر سوشبان تا و ارماند
 بخشی ماند اندر حبل ناز
 ز از دیوانگی با و توانست
 و درق نادیده حرفی چند خواند
 ز مرد و راز مرد پیش
 ملک پرسیدش از تاج سال
 بروشت پرسیدی و کجا

در این کتاب
 از داستان
 شاه جهان
 در این کتاب
 از داستان
 شاه جهان

<p> هم که کار چوین تا که دو چو کرک افروخته شود در چای عویسی در کارش خجسته هم که چوین شود و او ای چیر چو سیر و نه کشد هیبت کو سیران کایت نهند که شخصی در عوب دعوی کند که کند در کند ای قوم داد کند بالای این نه پرده پرواز </p>	<p> هم که هم که پیکر پیکر شبانرا که باده خورانی بر او دریا شد دیوانگی راه که نزد هر دانه از این راه که ان باز چو در افشا شد بنا محرم کویند چینه بنیت دین با در حیات بر دین کند است و در هر نیم زن پرده چوین گیم </p>	<p> ربان کو خند می کرد خوش چهارم مرد و مرد بکشت کار نه توان صراط از پیش دست در میان نشسته لغتی قصد خود از مردی که کسی افشا شد سحر چو شد بمصطفی است حاشی که کاج حاشی نه رنجم گوید و نه خجسته کس نازی به چرخ با باز </p>	<p> شبان او در او نیر و کجا به شخصی ماند اندر حشمت ناز نه از دیوانگی ما او توان حشمت ورق دید به سحر خجسته نروده از مرد دم کس نهند ملک پرسید س از تاج رست که پیر دست ارسیدی سپای که کشد این و او است کرد کس نازی به چرخ با باز </p>
--	--	--	--



چون سر بستگان پستی را
عجب دارم زیارانی که خسته
دگر که گفت و اما می نه
تشنه اس ترخم را در س
اگر جانها جان چون کاخ
جوشن را کاین حکم است
چو از پر کار تن سگار کرد
چو میم خوبان شهبان
چو کردد خواب بر کف خد
جوشن را سپردنش به
ز تو که بار پرند ان خشت
کسی که یار دار و قصه دوش
نکته در مساجد الای
جوشن را دبه که نه پرسی
جهاز اولین بطنی ز می
جوشن را دکانی که یک منش
پاشام و بخور خودی که
دوریک خوانده ام کاخ
چو بعد عدالت راه نبرد
جوشن را دگر زای می
درین شکل فروماند کجند
بسی کوشد که پر و در
و که میو بقصری که ماند
زمان دست دزد و دین
هم آفر کار چون می تاب کرد

بانی خود که چونی وری کی
که خوب دیده را بکشت
که نقد از جانت اینجا
مخالف باشد از روی
چرا با ما کند در خوب نود
ولی جان حیدر و دل نیت
فلک جوشن را کار کرد
کنند زنده این شهبانیت
دران دست جانی بدید
که ای روشن چراغ عالم
نیار جی سحر فی یارها
عجب که که خود او
تقصی شد معصودی که
رسمی و هوایی چه یی
زمین را خیر بطل ادبی
جان و جان افش
کم و سپارند کار و
رسیدند از رضا بر شاخ
بهر و می و سیری بر
شاید که الای نشید
که ازین چون رود جان
نار و دوش از کوشش
که بر کرد و کشته گشت
وزا فاد منضرت من
هم او کیم که پرتاب کرد

دگر که کشت گای داری دار
بمکشد با ما در زمین ای
نفس در آتش آری و کم
دگر باره شده از جوشن
دگر جان ناز و قال صفت
نه از جان حیدر پرسید شاید
دگر که کشت که جان صفت
جوشن را دگر خد و شهاد
دگر که کشت عازر مدکا
توان نوری که شصت
چو روزی که زدی ز جوشن
دگر بار کشت ایضی تها
دگر که کشت که در و نکات
بها با دست که نادی ناز
دگر بار کشت گای خد
طیسی که کشته نهفت
ز سپار و کم که ز کفت
کی کم جود کاین جان میکند
دگر باره پرسید که کفت
شدیم چار و بود بهشت
کی کشایدان که در جوشن
چو از خواب اندر انداخت
و تو شخصی فراموش کرد
کج که چه بچش اشک
سوم بود جهان رودها

خود در صافی و چون در عین
نکو یکس جان رستم جوشن
دگر در آتش آری و کم
سولی زبر کانه که دشت
بگو تا جان حیدر کس کشته
نه می پر کار جوشن دید شاید
سقت کانه است بل
خیال مرده را بات است
پادارم صفت اینجا
ولایت داشتی بر بام افک
ازان ترسم که زینم نوری
نکته صفت اندر انداخت
زمین را با هو شری تر
زمین خاکست که فانی ناز
طیانه در امورم کی نه
خدا این کشته را با حق کشته
نکته است دل نیت
کی پر جود کاین جان می خد
کلید سپرد از استیانا
سپس بر بام جان
در اندازد کی خود را
هر می باشد اندر خد
زیم جان زند کس که کشته
کند سر سحر را کس که کشته
که جان کی کشته را نداشت

جهان سوزی بس است بجز
ز مغزوری که در سپید باز کرد
خلایق را چو نیکوخواه کرد
نجات آخرت را چاره کرد
پسین دور از تو شایسته کرد
فروخوان قصه داد و کشید
ز دولت کرد چه بر غیبت کشید
چو پسر و دیدگان یار کرد
بزرگ میداند از روی خفا
پریشان خاطر و شوریده یار
و قونی پستم بر سپهر نهاد
چه فرمودی بوفی الهی
خبر ده که دلین جنبش چیست
ز واپس ماندگان ناید در این
خستیم در دل اندکی گفت
حسابی ز کزین پرده نیست
در آن صورت که با جسم است
چو چو پستم کان جنبش است
جوایش داد و گفت از پرده
چو زین و پستان بانی
عجب دارم زیارانی و خفته
جوایش داد و انانی نهانی
نفس آتش آری دم میزد
که کز باز جهان با کلبه خود
جوایش داد و کین شکل است

ترا به کریمیت را نواز
مراعات از رعیت باز کرد
باجای خلایق شاه کرد
درین منزل از فتن با خبر باشد
ز مال و مملکت با خود چه برد
که با هر یک چه بازی کرد و کرد
بامید بزرگش پیش نشاند
همی با فکر خود بر نیام
نکستم آشکارا آن نهان
بگویم آنچه دافم چون تو خوا
که آن دانش و ناغیر ترا
نخستین اندازد خجسته
در دانش حاضر پیرون کرد
جز این دگر پس نماند کجاست
جدا که از زمین و آسمانیت
رصد بنود کاین حسنی است
نگردم کشف تو در پرده می ماند
بدانی خود که چونی و ز کجایی
که خواب دیده را بکنجش
که نقد آن جهانست آن جهان
و کراتش در آب آری بود
چه با ما کند در خواب ناود
ولی جان بی جسد دیدن است

ز مثل خود جهان را طاعت
چو اقبال بر آرد و ننگ
خردمندی و شاهی هر دو
کسی کوز بد ترکیب سازد
بمانی مال بدخواه تو باشد
درین نیرود آهنگ پنهان
سوال کردن چهره و اندر ترک امید
که اسی از تو بزرگ امید
در امد اندیشه ام در خجسته
جوایش داد و انانی که سر
جهان داور پسر سپیدش کفایت
جوایش داد و ماده ماند کفایت
و کرد باز پسر سپیدش کفایت
جوایش داد و مرکب نکره پند
هر آن که آمد شدن زین کفایت
جوایش داد و کاین با هم نشین
و کرد و گفت مایا بجا خود
که رده و راست ازین کفایت
و کرد و گفت کاین دانی کفایت
هم گفتند چون مادر زمین
نشد آن ترغم را درین ساز
و کرد باره شسته پدید آید
و کرد جان ماند که قالب شد
نه از جان بی جسد پدید شد

جهان با خود با پستحق
کند دست دراز خلق کوتا
پسندی و سپیاهی هر دو
قیامت از کجا ترقیب سازد
بخشی خشنه راه تو باشد
که دانی پرده پوشیده را در
هم آخر حله در صند و تی بند
سخن گفت از ده صادق کلام
مرا از خود بزرگ امید کرد
که آن در خاطر و ناغیر ترا
که اسی از بهر دانش و کفایت
باید کرد بر من کشف این
و ز اول پرده پیرون ماند کفایت
که دارم زین قیاس امید
که نکته تا بدین دور می بیند
دور و دور آید زین دوری
و لیلی را بدین قایم ندیدم
کجا خواهم رفتن و ز کجایم
نمیده راه چون نزل نیام
خبر دارنده از اسپه کاف
نکوید پس چنین فتنه چین
مخالف باشد از برداری
سوالی زیر کانه ز خجسته
بگو تا جان چندین کیس کاشد
ز بی پر کجاست و بدین

ز شب چند آن توان باین گما
کان ترک چون دور افتد از
چو بر پس نشاند بر کن کاو
چو کاغذ شوی کرد و جار خام
سیاه بخی را کو میسندیش
برالکر کاسپا کردی نشاند
خیال هرزه و سودای فاسد
جوانی صفت سودست در
جوانی گفت پر راجه پند
ز پند شد بناگشت کفن پش
جوان از دولتی باشد جاکن
غم از زنی بگرداند غم را
چو خمر و در خشیه پاشن
کسی بخت زین زردی با
چو هر کامی بایش بر آورد
چو میدانت ز خاکی دانه
درخت میوه تا خاست
بزمست بود روزی باو

که بر نایز مرغی نصبی
دنی باشد کن باطربی پر
باد سپر و باشد باغ غدا
خورد و مقرر اضطرار کام
که داری اسپای چرخ
نماند که چون خود را نشاند
که بازار خر کرد و دست گدا
وزان سود آتشی تو سپه
که یار از من کرد و چون بوم
هنوز این سپهرن ری زده
چو مردم پر شد و دولت
نذا هیچ زنی نام غم را
ز پری در جوانی صفت
کسی بشدیز چون خست
زمانه کام و رانم سر او
هر آنچه آباد شد باینده

سک تازی که آهوی کرد
چو باشد ندر پستی و چو
چو کندم را سفیدی و آورش
بخار و یک چون کف در سراز
اگر در مطخت ناست غنبر
کسی افتد برون زین اسپا
بران سودا شد و غالب مرا
چو پری بر ولایت کشت
جواش داد پر ز غفلت
بران سر کاسمان سپا
سپه موی جبار غنم زده
سیاهان تو تیا در چشم از
اگر چه نیک عهدی می کرد
کسی می کرد و جان را بد کوش
از ان خواب گذشته یار
منو تا بسد ری نور کیه

بکیر و آهویش جان پر کرد
حلاوت پیش در روزگار
شود تلخ اربو و سالی و شش
همه مطبخ بخاکستر در آرد
شوی زین اسپا کافور پیکر
بصد دریا نشای غنم
دران سر ساخته طفل فشار
برون کرد از سر آن سودا
که در پری تو خود بگری ای
چو سپا با زت سین کرد
که در چشم سیاهان غم نیاید
که فراتش و هند و پستان
جهان و عهد بد زیشید
کسی میکشت با شیرین غم
خرابی در دل آلودش آمد
چو در بدری سپه نقصان

ترغیب کردن شیرین حنر و رابد او و عدل

ز آتش سوی دانش کو خند
خوابش چون توان کرد و پدا
دعای بی بکند خلوت شینی
که نفرین او باشد ملک با
همه کار می بر موع کند شا
کشندش پیش از آن برود
رسد خود بوی شیرینش بر

بسی پوشیده و کامرانی
چنان کاوی که از وی خیزد
زن پراز غنما سه جوا
بسی آینه کاند و دست شانا
چو برک باغ کیر و ناتوانی
چو پیلی رختن خواهد بانو
درختی کاو از پوند کج حوا

بسی دیگر بکام دل بانه
لکه در شیر کوبد تا بریزد
زند تیری حمر که بر نشاند
یکشت از فیروز و دوا خوا
خبر شنی و دبا خندان
بغیر و کوه ابرار سپه کوه
چو بر خشک کرد و کی سودا

زمین بوسید شیرین کاغذ
جهانز کرده از غمت آباد
خدر کن انکه ناکه در سینی
ندارد و سودت انکه باینده
چو دولت روی بر کرد اند
چو دور از حاضران میرود
ترکی کوزند شیر و بر کا

داین بندیش

بس ایلی خدیار
سایخ بلف آواز داد
خز و راجان جاکیم
اگر نازی کنم مقصود نیست
وزان پس عقیق الماس
شد و از تیر روی رخ چون
بجان ابرویش کرد که
مکت در خند و کین لبش
از انو حلقه کرد و فاش
چو حشر یکدیگر بجل است
نمود اندر نهیت باد را
غفلت نمودش شعله
و کرد و جان که روجی شد آرد
چشمی تری کردن که بر خیز
چو خرد وید کاغذ پاک
بکستای در آمد کای لارم

عذر آوردن شیرین زده پسر و

جوانی چون طرز دوازده
که تا نازی سواران بر شرم
که در کرمی شکر خوردن
ز تر و باغی پاشیده
خوش خارا که آرد سرخ گل
که شمر بر دشت میراند چو
بهر نقطه کن در صدم کنش
نیکو رسو نهاده حلقه در گوش
چرخ کرد اندر گردن
بکو که رفیقش شمشکست
که شراحت بنامه باج
از ان روشن ترم فوجی
بدیک چشم دل او کن کنز

نزد کردن شیرین باخسرد

چرا باید که من پستم و شای
که باز عشق نکبت را بود
چو چاه خیمه بر عیون
هلاک پس بود کردن کار
مرایک افتد او را
که خود را فالان نیک بخوا
حلاکم کن آن نینم
که خون عاشقانی که خیزد

مناجی کان تو بجز ندان
اگر در شل بسته باز کن
که هم غمی کنم با جگر
که هم پای در شیرین کار
هر اشک مبارک شادمان
تقصای شل که چون
هزاران سوی قائم داشت
بهر جکی در شش صد اشک
بنا گوشم بخورد و در است
بدیک چشم عذرتی باز کرد
مروت را در ان از خجسته
که پشت شاپشتی نان رس
که پشتم نیز محراب است و هم
ز دین را نذر او
بخوابم گوید و خواهد بصد جان
نخواهد کردن او را چاره کار
که فرزند خواهی ز سپارم
چو من بدن خفا که هستی
شکست و تا مایل گوشه
صلاح کردن افزای کرد است
بگو تا عشو رنگی میفرست
چو اتر یکدشت آن شد
چو کشتی نیک آید خوش
که چون من مرد و رشتن با
بوسی هم سر بازی ندارد

بشمار می موزیرا گیتی
و که خواهی که در دل از پو
در ان بودا که با شمشیر
دلت که چه بدلداری می کشد
بسا فانی که از باز چو رجا
برایه فالان باشی بدش
از ان ترسم که فردا رخ
که رقم رسی پبازی ندارد

نخست اقبال بر روز و کلا
چو شیرین کشت شیرین بر کلا
بجز کین جام نوشین نوش
بخلوت بر زبان بخی
شیرین پرست ای
لیکن بود روز با و خور
کسی با بار بگفتی می خور
ملک بر یاد شیرین
چو آمد وقت آن کاسه شود
چو شیرین در شبتان کانی
فرغی کرد و پس و ن
چو کم راست چون کرکی بود
دو رخ از جو زمندی کشید
شکج ابرویش بر بقاء
شهر ریزن چشم اشک
بعد از یوری بر پستش آه
ز طرف پر پر پر
و یک آن مایه بود
چو صید افکند شد کاهنی
بدل گفت ایرج از در پست
ولی چون غول پستی
بصد جده و بار داشت
برون آمد ز طرف هفت
و خوشید با خوش
تی کام پرستیدن جلالت

چو وقت آید نهد بر فرق
فرستادش چو شیاران
نشد کرد با نقلی دوستی
بجز خوازی نمی یابست کردن
بزن کام پستان کیت یاد
لبالب کرده و بر لب نهاد
رو در دعوس خوشین
ز پستی شاه رطاب خود
نشد کرد با پستان
نه چون کرک جان چون روی
چو خطل هر کی زهری کشید
و هاشم شکج بر بقاء
زوزون دست و نه
عروسانه فرستادش
چو بوی کاید از چرخ
کرین بهتر رود و یک
وزان صد کرک رو باجی
خیال خواب یا سو و استی
کان افتاد کان مادرش
کر مردم جان ما چاره
بنام ایزد رخ هفت کرد
کلی از صد هزاران ملک
ببستی نقد با و جانش

زور یا در بر آمد و مرغ
صفت ملاقات خضر و بشیرین
که جام با ده در باقی
چو پستی مرد را بر سر زند
نواهی بار بد لحن چپ
کسی کفقی باقی غنسه رو
بشادی هر زمان بخود
چنان بدست کزوی
بشیری جمال از شام
عجری بود و مایه
دوستان چو کوه و شکاف
و آن پیر زن از شاخ
ز پستی غری بر روی
کران جانی که کفقی جان
بدان پاستیش را ز مایه
شهر پستی در آن
کمان بر و از ناز و در
کلاخی دید بر جای
نه پس شیرین شد ایچ و شست
در آ و از سر پستی
چو شیرین بانک مادر
چو کم چون شکر شکاف
چو سردی کو بود و در
ببستی بکری از جان

بکم مدت شود با تاج شرم
صلوات و او چهره در اگر
بجز شیرین سر فرست
مرا هم با ده هم ساقی
کباش خور و تر خواهی یک
جبین زهر را کرده زین
بره با ده که با و این
بدینان تاز شب بکشت
بجای نمایشه اش و
نمادش حلقه شیرین
ز پستل مادران و مانده
ز ناز و زور و از تن تاب
بکوری شک می ماند از فرا
بدندان سپهر شکج
بدندان کی یک و ندان بود
که ماه از ابر بر فی نیاید
که چشم آسانش بخت
بدان دل کاهوی غم
شده در همه مایه
چو شیرین ز رشتن ایچ
بکوداری که پهلوان شک
بفریادش رسیدن
طهر ز خود بغایت
چو مایه کو بود و ماد
بی را طمع را در کشته

نیز و ابروی تو میبرد ملک فرمود تا آنحضرت کشاید مدام و لغزو بپر و زنی جو پر و زنی جهان رست از مرقع پار مست و ندمش ازین نزار اسپر تا چشم نزاران لعنتان را پست ز مفر شهاب که در سایه زرب چو طاق و دسان زین ز صد پستون مطلق سرو زمین را عرض نین شک پرچمن تان خوب لبند پشت زین بر اسپان برین آیین بدین و نق بجای فندق فشان بود بنزنگار شاه چپ روان بهرامی که می شد چون فرود آمد بدولت گاشید ز شیرین قصه برانجمن زمن ماست باین مهربان مرآن بهتر که با کل جام چو بر کرد و ن باشد گاو گرفت انگاه خسرو و شهن چو همدش را بخلو خالص	ز بی ران شود در مامتا گنجد اندیشه و شواش برج خویش آرد و دران رفتن شیرین بدین و تجنیز کردن خسرو و عیسی باین قاصی بنشین که دوران بود باز قار برج هر یک چراغ بکشت ز صد بکند که پانصد به طاق و دسان زین چینتا روان صحر سوار اموج سپه قی ز خال لب سرشته کشید ز کیو کرد و مشکین باز چنین آرایش چشم در شان هر یک را فدا با قصای بدین کرد شسته ریخت در پایش چو در برج حل تابند که هر کس جان شیرین که داند که ازین پان که هر مرغی بخت آرام بجا و آهن که داند برخود خواند و بد درون پرده خاص	ز بهر دوستی دوست حاجی نخویند از شب تاریک رصد بندان بر و شک رفتن شیرین بدین و تجنیز کردن خسرو و عیسی شاه بهر عروپس آید نزار اسب مرصع کوش تا دم نزاران ماه و دیان ز صد و ق و خیزه چند یکی مهدی بز ترکیب نمده موکب ترکان شکر ریزان عروسان بگرد فرق هر سپه بکیو درخشا و دلوئی یکایک در شاط و نار بجای نیک ناز و شک چو آمد همد شیرین چنان که پس دم ریزان ملک فرمود خواندن که شیرین هم بهشت که او را بخت سازم بگو بهشت چون من نم کرد از چنبتا سخن نقش آیین سعادت چون کلی بر	نار ویران پس خ بر و شش خاطر وی طرب را طالع میمون عروس صبح را فیه عروس عالم ارس که جو از شرم آن نم زین پستام و نم در درگاه و نم آنگاه از لولوی ز بهر خاص و ترتیب عماری بر عمار قصبهای شکر کون عراقی و ارس زده بر لولوی بایستقبال شیرین مرصع لولوی غنی شد و امن خاک درم ریز و هنوز نم کار آلمان بهر مهرش که بد و کردن فرا بهرم ترک تاج بران شغل آفرین برسیم موبدان بیار اهد پس
--	--	---	--

در آن خدمت که یارش بود	سکافتش کی ده باز میداد	چو کار از دست بوسی برآید	تقاضای من بوسی برآید
از آن آتش که در خاطر گذارد	ترش روی شیرین در آر کرد	ملک حیران شده کانی	چرا شد شاد و دیگر باز شد
نمان در گوش خضر گفت بود	که کرده گرفته هست معذور	ز بهر آنکه خود را تا با مرو ز	نباهم نیک پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستش	نشد خال خجالت بر رخ ماه	چو شد دانست کان سخن بود	بر و حمت نیار و خبر به پیوند
بسی سو کند خرد و دهنده	که بی گاین نیارم سوی او د	بزرگان جهان را جمع سازم	بگاین که زشکر درون فرام
ولی باید کمی در جام ریزد	که از دست این زمان آن غیر د	یک شب شادمان باشم نیم	بروی یکدگر عالم بسنم
چو عهد شاه را پسند شیرین	بخنده برکش از نادر پیرین	لبش با دروغو آصی آمد	سر زلفش بر قاصی در آمد
خروش ز زو زو ر تا د	سماع مطربان را خواب داد	لبش حن می قنح بر بست کرد	بجز عدا ساقیا نراست کرد
ز شادی چون تواند بویافت	که سر مطرب بود خوش شیدا	دل را پستی جان محمود	کز اسباب غرضان و نوا
دماغ از چاشنیهای خوش	ز لذت کرده شهوت را فر	بجز وعده و انکار روی پیا	دل از شادی کجا باشد شکیبا
فروماند ز بازیهای لکش	و آب آتش اندر آب آتش	کششهای بدان غیبت کیم	چو قضا طیس کاهن را باید
و لیکن بود صحبت زیبنده	نکردند از وفای زهار خوار	چو آمد در کف حسد دل دوست	برون آمد ز شادی حن کلا
دل خود را چو شمع از دید	پرنده ماه را پر وین برآمد	بزرگان دیده را بر ماه میداد	مگر بر محرم خود عود میداخت
کمی میسو در کس پر پریش	کمی می بست پس بر کندش	که از فرق سرش معجز بود	غلامان کلاش بنهاد
که از کیسوش پستی بر میان	که از لعلش نهدی بر دانه	کمی بودی عقیقش را با	که آوردی زنج چون سپید
کمی پستینه از دستش بود	باز و بند او بازی نمود	کمی غلی لکاش از پای کند	بجای طوق در گردن کند
کمی گفتمی شمع راجان تویی تو	کمی گفتمی منم و آن هم تویی تو	دشمن بند آن پاکیزه لب	بشاه بازی آتش کشید
نشاط هر دو در شهوت سستی	بشیرست ماند از سیر سستی	صدف میداشت زینش	که تا بروی غنچه نکل امپا
زبانک نوشهای خوشتر	زمانه از غنون کرده فراموش	دل زن چون گل را سیر کرد	هنوز این لاله و اونا میگرد
بدینسان منقه و پاز بود	کمی با عیشش که در ماز بود	بروز آهنگ عشرت کشید	بجو که کعبه تین انداختند
شب هفتم که کار از دست	غرض بویانه شهوت پیش	ملک فرمود تا هم در شب	برج خویش تن و شر کند را
نشیند تا بعد بختش آید	چو در محل ز زینش آمد	چو رفت آن نقد سیم سبک	ز نقد و سیم شد در میان
فلک بر کرد و زین باد	ماند از رسم کشتیها نشانی	شهنش کوچ کرد از منزل	که رفت راه دار الملک پیش
سپاهی چون کواکب در گشت	که از پیشی خدا اند حاش	بشهر آید از کار فرود	بر آسود و ز می خوردن شود
بغیض ابر و سپاهی در	جهان را زنده کرد از کج	در آمد مرد در آتش دود	زمین تا در نیار و بر نیار

بخت ای صدم بر عذر تو
پشیمانم ز سر باد که خودم
قلم در خاکش بی آیم را
کنم در خانه یک چشم جایت
نصیب من ز تو در جهستی
ازین بت که چه بر نامم فغان
نداری دل که آیی در کتلم
ز تو پیر و زیم خواند و گویم
نایی که غمت غناکم ای جان
تو بر من تا توانی ناسپین
مرا کفایت دیدار تو رود
و کرم بر بخور دم ترا بکوی
خلاف آنچه فرما در گفت
کمن داد غم از جاسپ تلخ
مرا که روز و روزی فریاد
دل شیرین بدان چربی خست
چو شانه نشیند آوازه
چو خنجر کوی کوی را کوی
ازین سوه ترانه بر کشید
بران آواز که می پرازد
در آمد در زمان شاپوشمار
پس انکه گفت کاین آواز بود
حکایت بر گرفت شاه و شاه
پری پسر برون آمد ز کاف
چو مشعشوق را مولای خود

که صد عذر آورد در هر کس
که قمارم بجهت جوی که کرد
شفیع آرم تو بپای تو
بدیک چشم و دو غم خاکست
سلامی بود آن هم بستی
اگر پرسی ندانم هم زبانی
و کرداری من این طالع ندانم
مرا این پس که پیر و زانی
نگویی من که این خاکم ای جان
مرا این دل سوز غم سبک
تو باقی باش در عالم خود
تو بر خور و در باش از خود
بغیر دی خود افاقه چنان
بروز و پرسم فرما دی نام
ترا هر روز از روز و زیاده
که چون روغن چراغ خفت
شکری که دوشده و مشایر
بد و کوه آن سخن ابا کوی
وز انوش و پیر این بد
سوی حرگاه شد بی صبر پیش
که نقش دست و کفایت جانم
چنان کاید زابره کون
سرخود را بزی پایی خود

که از حکم تو روزی کسر شدیم
که فتم هر چه من کردم که است
ازین پس سر ز پایت بزد
سک و ز سک بتر پناهی
اگر محروم ماند کوش از سلاست
ز تو پیش مراد میست
که فتم دل ز عشقت چون کنم چون
اگر تو را ضعیف کنی دل خربست
منم عاشق مرا غم سازگار
تو که سازی و کز من بر کم
اگر من جان دهم در مهر بانی
سبب آن شد که در لبش دار
تو چون فرما در کشتی بیتا
و کرم بر بخور دم زان میان
چو بر زوبار بد زین شکست
چنان فرما که در آن سرو کار
در آن پرده که شیشه سبزه
بماند شفته و حیران و مدوش
چو از سوز و عاشق آه و جفا
ملک فرمود تا شاپور حای
اگر چه کار چهره میشد از تو
چو عیاران سرست از مهر
و شادی سختش فرقی جا

سرو گفتن بکین از زبان شیرین

بسی زهر شیمیانی چشیدیم
ز آخر آب چشم عذر خواها
سرا ز فرمان راست بزد
کرت جان از میان جان بلی
زبان را تان میدارم بت
اگر بر خاطرم کردی تمام
و تمام دل نداری چون کنم چون
رضای و دستا چشیدیم
تو معشوقی ترا با غم بکار
که سوزم و غمت نیست تو
ترا باید که باشد زندگانی
ز گفتن مرد را پشوش دار
مرا زین بهتر تیار میداد
تو دایم مان که دور از دل
بدین تری که بگفتم سرود
کزان فریاد شاه آمد بفرما
هم آنگش کردی شاه با تو
تش کپش شن دل از کوی
صداع مطربان از راه جفا
زنا محرم سپه دارا کردی
چو خود را و سپه بیکدی دید
چه آوازه است را از شنیدن
جهان دیدن یکپه نور خود
پای شه در فاقه آن کج
که شکر را تاج بر سپه بر کج

ز دستم نکرده تا زنده بمانم
 بزوراهی که شمشیر پیرا کرد
 بسازی یار بایاران بسوز
 که دشتی بابا پستی چندی
 بروزی چند باین پستی چندی
 خوش آن باشد که مشب و مست
 جهان سپار باز بماند
 کلی کو بنوید آدسه زار
 در آن حضرت که نام برست
 چه باز از تو مست از نیکو
 در پستی کرد و دار و کار
 نه پستی ز عشق حلقه در کار
 به چندی ز تو رضیت کوتم
 من آن یارم که در بالا و دور
 بهر نختی که تا اکنون نمودم
 چراغ از دین چندان دوی
 سخن تا چند گویم با خیالت
 سر زلفت یکسو با زبسم
 در آغوش انجان گیرم ترا
 که از دستم برآید این چنین
 زیزدان دولتی خواهم شوم
 پس انکو گفت باد مساز و جو
 بعد فریاد گفت ای یار بد
 بخشیا چون زنده باشم
 با پستادی نوایی که در کار

جهان را شاه و او را بندگان
 چو رود بار بد زین پرده
 شتاب عمر من آهستی چند
 بدین خستی چه باید کرد سختی
 امان باشد که فردا باز گویشم
 جهان نادین جانچه سودا
 چو حسام خزان آید بر دبا
 چون پس در حساب آید
 که دیر او من رونق برآید
 شکسته پسته نیز آید بکار
 بدین عیسم خریدی باز مهر
 برایم زین اگر زینش کوتم
 ز پات سر زکرم بشیر
 چون مطربان در پرده بودم
 که دیک روغنش از آتش بجوشید
 برون را غم نیست با حیات
 که می گیرم عشقت کا خدم
 که بنودا که می پر همت را
 زهر خرم برآید چند گلزار
 که با شمش زویدار تو پیروز
 سخنمایی که گفتنم تو بر کو

زیاری حکم کن بر شهر یاری
 بسا تا به که ماند از تیرگی سر
 چو بر فردا نماند میسر
 بهاری اری از وی بجز
 کل آن بهتر کرد کتاب نیز
 لب دریا و انکه قطن آب
 بخر کالای کاسه است
 اگر چه زر دست افروخت
 تنای من از عمر جوانی
 نهم در پای عشقت قنداز
 نکردم از تو بانی پس بجز
 کنون در پرده خون غم
 مری روی تو ای دلبر من
 بجای تو تیار کرد دستم
 چنان در نقش ان شایم
 چو لعبت باز شب بیدار
 نشینم بر در تو خرم و شاد
 خدا یا یا پس وز کم دار
 چو خسر و کوش کرد آن چاک

چو رود بار بد زین پرده

سرود گفتن نایب از زبان شیرین

نخچسایر خنک خوش بخت
 مگر کین داری کونا کردید
 که دی وقت و نخواهد ماند
 نه از حسیج بنیاد استوار
 بسا که کجاست بخت سبک
 باید کرد مشب سازگار
 همه فصلی نخواهد بود نوروز
 کلابی را که بکداری بریزد
 رخ خورشید و انکه گرم
 بکار آید تر از روزی چو
 قراضه ریزم هم در سهار
 وصال تست و انکه زندگار
 بهجت خورده شمس است
 ز تو تا در نکردهم بر نکردهم
 چو برق از پرده سپردن
 فراغت نیست ای تاج من
 که می مرهم کی تب پستانم
 که بر دست نماند نیست
 من اندر پرده چون بستم
 دعا کوئی تو باشم در غم
 چنین بروزی و وز کم دار
 زحمت کرد عالی جادگار
 قوی کن جان من در کابله
 سرتار بار بدانی بر خوریت
 بزرگانه بگفت این غزل

ز ترکیب ملک برد آن غزل

چو کل در عاشقی پردوید
بامیدی جهان بر بادوید
نیخه میستوان بر آسمان
ز بد کامی دلم شلایش
هر این سوختن بودی برت
کین کین غل با چنگ کفت
نوار پرده عشاق برت
سحر کان که از می گشتم
کل صد برک و با هر برک خار
بشتی پکری از جان شترش
پر روی درین دل خاد کرد
و گر خشم بغیرم بر دستان
هماناکان پر روی فشان
بجواب کس چادوش کند
با نیک زیورش که غفل
بغیر و نش کوشه تاج
بدان مرغان که چون برهم
پخشش که غم بزم کرد و جو
بان کیس که قلعه اش را گشت
بدان کس که از زکر کرد
بسحر آن دو باد ام کرمند
بطوق غنیش کوئی که آسپ
بغده قنای سیمینش گشت
بدان نازک میان شوشه اندام
خاک پای او که زوید پل

ز عالم خست و عالم ندیده
بر سپاری بدین روز شاد
نه غمخواری که با او دم توان
بسازم چون ترا کام آچین
که سودا کسان دودی گشت

چو خاک آماجگاه تیر گشته
ز هم پستی که پشتم گرم دار
مثل ز غرقه در خون مرد پست
چو بر ناید مرا کاسه که با
خواهم کرد بر تو حکم رای

سرود کفن بار بد از زبان خسرو

بستی بر در باغی که گشتم
زندان کرده هر کنجی حصار
ز هر میوه درختی در شترش
دلم را چون پری دیوانه کرد
پر یوارم کند دیوانه دوزخ
درین دیر اندازان چید چو
که غمخوش کرده جادو را
در آرزو زاهد صد ساله حال
بعده آمو نش بر تخمه علاج
که خورش مل و تریش
بچشمش که زش کرد و دشو
چو سر و فاش لا بلند است
بدان پسنل که سبیلش بود
بلطف آن دو غناب خند
معلق کرده انداز آسپ
که قاهر از رشک چرخ
ولیکن شوشه از فقره خام
بدو سو کند من بر جای گشت

بهاری مشک بودیم دران باغ
حصار یعنی در پسته لیکن
ز چندان سیوهای تازه و تر
بر سپاری دماغم ریخت
پری را هم دل دیوانه جوید
که آن کج آرم از ویرانه پرن
بدو و افغان آن لاف کش
بروارید و سیاهای ممدش
بطاق آن دو ابرو جی نیست
بنازش که جهانی بی نیاست
بان عارض که چشم آب کرد
بهار افشانی آن زلف آن
بدان سی و دو دانه لولوی تر
بجاء آن زنج در چشمه ما
بدان سپین و ناز مجلفون
بدان ساعد که ابر پس و نو
ببین ساق او کفن نیام
اگر دستم رسد کارم بش

چو سو پس در جو اکی پشته
ز بختی که ز غریبان شدم دار
که باید مرد و زانی از جهان
بسوزم تا ترا کامی بر آید
کرم زمین بهتر کن دمی تو دار

ستار بار بد با ساز جنت
در افکنند این نو چون مکتب
بچنگ مار و در خون چنگ را
حصاری قفل و شک لیکن
نذارم خبر خاری خشک در
که اندیشه منی که در پری
در آباوی نه در ویرانه جوید
بناش بر بنم چون بر مکن
که چون دو و افغان آن لاف کش
بهر کار سی شیرین کار شد
مثنای را و طغز بر کشید
بغدرش کان سی تر ز تاز
زتری گشته بر هتاک
بخیر با زنی آن حلقه در کوش
که در دقتی از یا قوت برد
که در آب زان چیده و افغان
که کردی پسته از ناز و نور
چو سپین شمشیر بر روی بیا
که از عشق لب خفتن نیام
در و ن جان کم جانی شش

یکس نام تخی بود چکن
 زرد و آواز موزون آورد
 چنان میساخت ای نمائی
 در آن مجلس کیش آغاز کرد
 تر نشان خارا که شمشیر
 ملک فرمود تا کسر غلامان
 ستار بار بد و پستان
 ملک بر هر دو جان انداخت
 پی سر و فرمان شد چو شمشیر
 ز کج خا که گفت آن مطرب
 بحسب حال پیش آورد
 کزین خرا که محرم دید و در
 ازین سو بار بد چون بکشت
 ملک داد و تا مطرب ساز
 نو بازی کنان در پرده
 یکس بطریق کان صتم خوا
 محسب آیدین دولت را

نیمی خاص میری سخت پس
 غنار را رسم تقطیع او بر آورد
 که زهر چرخ نیز در کرد
 بکجا چنک و بر بطاسا زرد
 یکی دل داد و دیگر هوش
 برون فرستد چون بکشت
 بهشیاری و پستان
 در کج و رده دل با بریک
 بهرست اندر کشته و پسته
 کزان مطرب کی در پیش
 بگوید آنچه من گویم با و از
 سماع خرم که از وی را نمود
 ز دیگر سو چنک در دست
 که این را و در پستان
 غزل کیست آن در پرده
 کار خرمی با مطرب چوین

از خوشگویی تر در محفل آورد
 نوای چنان چالاک میزد
 جزا و کافرون نمود از خود
 نوای هر دو آن از بر چنک
 بنا که پسینا سوراخ کردند
 مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
 یکس چنک اخوش کرد و آواز
 چو زین خرا که کرد و در
 بگرد خرا که آن چشمه نور
 برین در که نشانش ساز
 یکس را بران در برد شاپور
 نوای بر حسب این خرا که در
 فروغ شمعهای عجب آلود
 بکوش چنک در ابریشم ساز
 کار خرمی با مطرب چوین

ندید این چنک پشت از غنای
 که مرغ از ناله پر بر خرا که
 ندادی یاری کیس بار بدر
 بهم در خست چون بی لنگ
 غلام را بشکست خراج کردند
 شدند آن یکران از بار کرد
 فکند و از غنای از خرم بر
 بر آمد چو خرا که میان ماه
 طوافی کرد چون پرواز شاپور
 که تا بر ساز من بردار و تنک
 نشاند شکوه و جام از بار
 ره می گوید آن آیدین
 بهشتی بود از آتش ناغی
 فکند و صلهای محرم آواز
 غم دل گفت کین بر کوشش
 فرو گفت این غزل پر پرده

سرود کشف کلپ از زبان شیرین

بر آن که صبر صبح میاید
 ز سر بر و کن این طالع را
 جگر در تاب دل در شمع
 اگر در کف نام ریخت آب
 و در حباب دادن ز شام
 و در چینی نام ز نشان
 سرایت را بهر کسی که خواهی
 غری چون بودی یار ماند

دلم را چشم روشن کن چو چرخ
 مکن تامل استوانی نا امید
 اگر آری رحمتی وقتی کنون است
 تو انم کرد بر آتش کبابی
 نقایع زاب است آخر کشیم
 تو انم کردی از دامن نشاند
 کینری می کنم دعوی ز شام
 ز کار افتاده در کار ماند

باز از محبت با من و دل
 عیاری بر آری و دوست
 ز زین افتاده تر پی منصفی
 سیند از جم چو سایه بر خرا
 و کز نقشی نام دخت آفر
 چو در خانه پر نیست باید
 مرا پرسی که چو غم زار است
 شمع تیر ملاست را نشاند

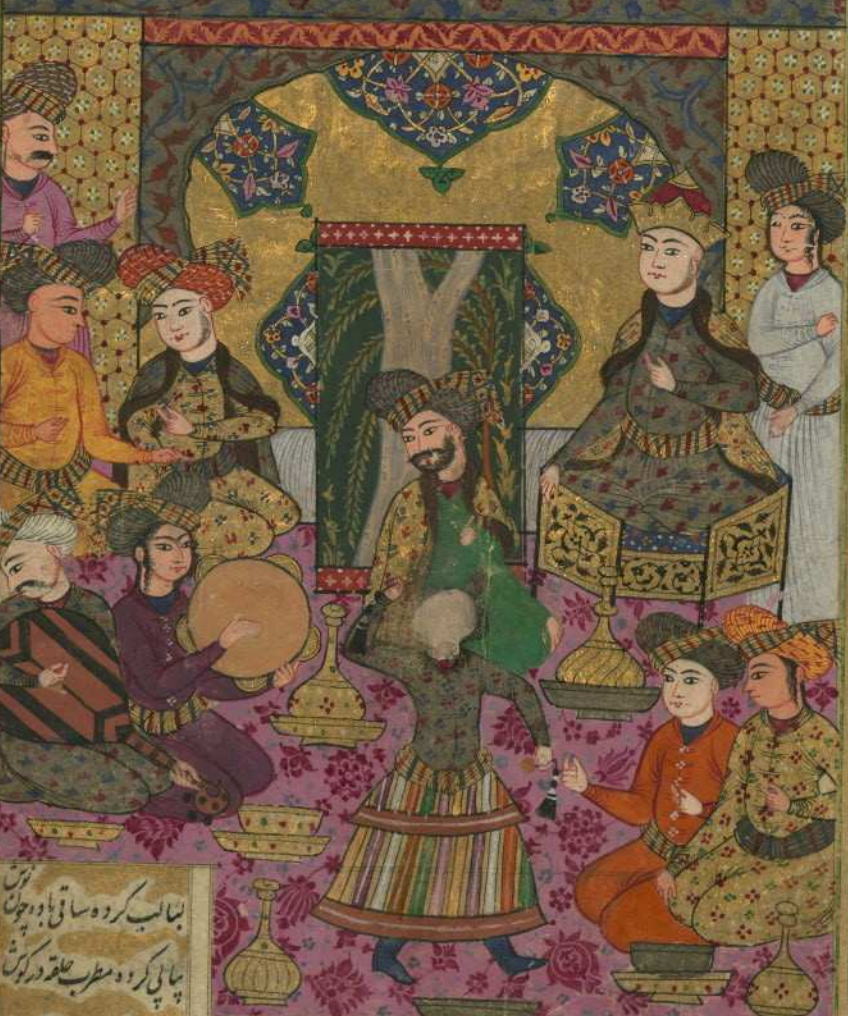
کلیدی خواهد و کجا از این
 در افکنش که غم زار است
 ز زین جانبا ز تر پی منصفی
 که من خود افتادم ز غنا
 سیند خانه داغ سوخت آفر
 چو زهر در دهنیت باید
 چه میدانی چه پرسی ز کوه
 ز تو کامی ندیده و دیر ماند

یابان جیش ترا چن چینی
طناب بستی یک میل اریس
درین کرد کشت سه خن چن
مانن جرسیم پادشاهی
بست سیرکی در سه نخچی
مکل کرده از عنبر ترنجی

چو شب باماه کرد خوشینی
بنوبت پسته سر پیل پیل
درمان دیکر فتاده سوشین
و ثانی حبه غلامان سلسی

صبار ابود و بر پامین او یک
ز کرد کهای دور او پسته
بساطی شاهوار افکند و رفت
ادب پرو دندیان خروند

زنج شکسته چنان مکنز شک
نه و خورشید چشم از دور
که بخی برده سر بادی کرد
نشسته بر سر کسی تنی چند



نشسته بار بر بر بطر کشته
زود و دل که بر غوغیه
زدها کرد در بحر قمر و ز
بنوعی کوشش بر طار اکیه

جماز چون فلک در خط کشته
که عودش مانک بر او دیز
بکا و عطرسای عود سور
کران لکش بر و بر بطر

بر پستان دو پستان از کیه پز
جان نوز تو کو بی در جرس دوا
چو بر پستان زوی و شک
چو بر زخم فلکد ابریشم ساز

بناب کرده ساقی با و چون
پای کز و مطرب طاقه در کوش
بر زخم زخم دلهارا اشفا ساز
که بوسه یار عیسی در نشسته
بجواب اندر شندی مرغ بخت
در آورد و آفرینش را پر و



چنان در کار خود چهارم
تو دوست دین که قدر تو
کنون خود را بتولی هم کردم
یکی چون شطرباکوش کرد
بدان تاهو و نارسش را بنهم
که انفعی بجای آورده خوا
که در غم پیش از نیم طاعت
بر آخور بست کلک و زاج
یکی ظاهر ز بهر باد و خورون
ببالین شاد آمد و لکشا
ز خواب جیش آمد ناکسان
باقبال تو خوابی خوب میم
چراغ الحق عجب باغی افروز
در حق نشکسته بر بوی
بغش بر سر سپهر بیدار
بشتی رسته بر مهر سواد
تغیرش زبان کشتا و شایه
بین مرده پاتا با دوشوم
چو از مشرق بر آید چشم نور
می کافور کون در جام ریخ
رخ شاه از طرب چون لکات
برآمد دزدی از مشرق سبکت
در آمد شهریار از خواب سون
کشید و بار کاشی شست
ز سر سودی کرد و بفرق

که نرسد از غم آورد بکشم
مراد دوست بد خوانی نکند
به آمد را بتو پسیم کردم
جهان آواز نواش کوش کرد
جمال جان نوازش را بنهم
بکن ترتیب تاناید تهای
مراد و و چنبره و رامت
در ایوان بر دوشیرین بود
یکی پنهان ز بهر خواب کرد
بخدمت کردن شاد بشتا
جین افروخته چون بنگار
کزان شادی بکرد و بکشم
نسیش با شخوار از ماز
چو دست عاشقان بر بخت
چو خط نو میدید بر خدیا
بشکل طوطی بر شاخساری
که چشمت روشنی باید بداد
زمین و آسمانی محل پوشیم

وزان بچار کی کرد و دیر
چو این بر خواسته بزوار
دو حاجت دارم و در طلب
مراد کوشه شاد بشتا
ویم حاجت که چون باین
در زمانه خود پیشیم
چو بر شاپور روشن کشا
دو کوه و دشتی خستیم
پدریخ را باسان پان
زمانی طوف میزد و کجش
ستایش کرد بر شاپوسا
چنان دیدم که من در این
ریختن لطیف با دوش
گلش صد کان که هر باز کرد
ز شیرین که صد فحشیم
چراغم را بنور شمع و هتا
بر و زار و خدا این تیر شبت
پارایم فردا سبکت



کند و وقت ضرورت کو کبر
بجلم است آمد رست آمد
پدر آواز نواش کوش کرد
نگوی را از من شاد بشتا
بکاین سوی من بشتا
سرخش و سرای خوشیم
بصد سوکن پند زرقه کارش
بر آمو و بکوه بر شایه
سوی آن خوابگاه و شاپور
زمانی شمع و دوش
که ای من خنده بختیم سودا
پدست آورده ام روی
داوای دل آسایش مغر
کی شش بر زمره ناز کرد
خواب خوش دران باغ آسیم
بکن تیر تا چون باشد این
بگیری در آستان شاد
بیاد سافز و دگر سپهر
بر انچه ز دریا کرد کافور
وزین دریا و ان کشتی
جهان پوشید ز یورای
بر آورد و زمرغان بخت
که با بود و کوی همچو کای
دزدان در کشته زین شاد
جش را پسته بر دهن پان

نه امده و جان طالع بی کج
به نازی که بر دولت گشته
سران بعضی که او کرده گندرام
بصیرت بند کرد و کار بسته
از بسدمست کین خجست سر
چو اختر کار کرد و فال شد را
ز دولت بر رخ شغال
همان صاحب سخن پر کس سال
شده بر نرنگ ن مست میزد
چو مرغی غم گشت افتاد خیز
سران بهتر که در غم بمانی
بگفت امده و ز گلگون بر جانم
چو از پشامی شوریده گشت
برون آمد بران سبب
نگاه و در در بار یک میزد
بر کاه می که گلکش کند کرد
شد تا سر کاه
یون خور متا کشته
در کاه ملک میدیش پور
رون آمد سوی شیرین خزان
که شیر خا رسد پند کرد
عجب ماندش پور از پیش
پر سپیدش که چون افکار
کرفش دست کین وقت تان
وزان فاسانی خام قن

ماند آب ایم و ریگی جو
باید دولتی او است خجست
کند آهسته کی با کرد خام
که صبر آمد کید کار بسته
مرا و شه درین زد و دی

سر سار باشد کاه کاسی
بجا پر کار کرد و شس ساز کرد
بصبر ش عاقبت جایی سازند
کشاید بند چون و شوار کرد
برین و عدد ملک را شای کرد

پشمان کشتن شیرین از کار خود و رفتن از عقبه

چنین آگاه کرد از صورت حال
ز دست خود بر سر بسته
ز زکس برین سپاس یزد
ول آن بهتر که دل بر جانی
روم زد یک آن از جام
از آن پستان رویه جمل
چو آبی بر سر آتش نشسته
خدا را در شب تاریک بخون
بلکلون آب دین خاک تر کرد
جنیت را اندر در کاه خمر
ز پافت و دست خوابسته
کوی آمد سواری پر تنگ زد
نگرد که کسی از غلامان
و کرم را آید اچس مور کرد
فراتر شد که کرد و حش
که مار تو تیا شد خاک پاست
حکایت کرد با او قصه خوش
سخن چون مرغ بی شکام قن

که چون بی شاد شد شیرین
زمین را آب داد از چشم کربا
ز شرکان خون بلاندا از دست
ز لاد برک پسین کرد و کنگ
درین به پلم ارشید آید شیر
بلکلون بر شید انکل شک
رهی بار یک چون پر کار ارش
جهان پایش از کیتی نوزد
بآمین غلامان راه بردشت
ز بان پاسبانان دید پسته
بهم در شد دران نظار کرد
بافو نهاد دران تابند و متنا
بد و گفت ای پری پکر چه کرد
چو کلج دیدش شاپور جغت
نظر چون بر جمال نازنین
پری پکر نوازش نمودش
ازان شوخی و نادانی نمود
نمود لکله که چون شای کرد

کسی باشد غریزی کاه و خوری
بگردش کاه و اول ساز کرد
که بروی سر که خواهد پش
بخند و شمع چون چار کرد
خرابی را بر بق آبا می کرد
بغیر و زی بر آمد طالع از کاه
چو اختر تکیه شت او فال
ز دل سخنی تمیز و بر دوش
هوار بپسته کرد از او پرا
بهر نوحه سرشکی تازید شت
بشکین جعد خود را کرد و
نگرد و غم من ارشید شمشیر
فرس کلکون آب دید و کنگ
شبی تاریک چون غلام گشت
کرد و در و چرخ لاجوردی
پی شد بدیز شانشا و بردشت
حامیه های سرنگان شکسته
نیدانت خود را چار کرد
ملک را کرد و بود آن خطره
پری کز پستی انچا چه کرد
بک خود را از کلکون انداخت
کله بر آسمان سپه بردین
بلفظ ما و جان نخی شودش
خجک شستن پشمانی فزون
در غم در با غم کجای ماند

پس اندک شدند و آن که پیش
مرا فرمود با آن مهربانی
از او دیدم هزار از مردم بپوش
مرا فراری که کل باشد و آن
چه خوش گفت این سخن پرخند
چرا می گوئیم را بر چه روز
چو هستی دارم و دود و آلودگی
بمان بخار کا بد شد باری
من بکف مانده ام در تشویر
چو از روز سوختی شد نکلا
شدن افغانا که سر شنیدی
نه آن ترک که من بازی ندادم
دلت که مرغ باشد پرگزرد
که به بر سینه زن پرچم خورشید
مرا شیرین بین خوشند بپوش
کلام که گفتم طبعی چه پاک است
دو شیرینی که باشد به هم
زبونی که مرده پروان تو نکرد
چو شین باز ماند از پرین
پس آنکه بر زبان آورد سوگند
هر نقشه که در در دوس کت
بدان زنده که او هر که نمیرد
بس شدی خسرو و زویش
شب که خام کا هو می حس کرد
ملک حسن انجمنی مانده در به

خنجر کشت گامی سالار کش
 برادر خوانده بود اس جانی
 که نشیدم سلامی از تو کرد
 به از سر روی که بر نرود
 که اس سود به گرفتار
 به از سر می که رستم به بود
 عرفی نماید از دوانه
 باعث بر درگی نماید
 تو در پس و عبرت گیر
 دل از شیرین تو در نرود
 کشت اس مهر با نیا که
 شکوکاری و طاری اند
 دست که صبح باشد و کرد
 ادب که عشو را یعنی که
 که باز نیا که شیر بر آمد
 خطابان به که طش کشت
 طب با سحاح جور باغ
 جودی شد جودی چون ک
 کشتش ستم باید کشت
 بهوش زیرک و جان فرزند
 به حرفی که در مشور کشت
 به پاری که خوب او دگر
 باز کشتن خنجر و خنجر

بزین طعنه مراد عیش و فرح دارد
 نه کیاحت پس در تیر دیده
 بدان تلخی که شربین کرد و زین
 ز این زیر سهر که در تو بوم
 سسی که روی مراد تندی سازد
 سباد است که در استگدستی
 فلم در کش حرفت نسیم
 مرهلات محبت شک در کرد
 هو اکا نور پسری نمایا
 هواداری کنی شب و چو چش
 شعری نشناسد رونو ما
 حلف از طغر که گوئی س آید
 اگر صد خوب بسفرازی
 صلائی خور جو باز آن کشانی
 کی را شمع مر که بام از با
 چو نام س شیر سی بر آید
 تحل را بخود کن حسن منی
 چو مهر کوشن کند در بر دای
 شیر گزیم بعد اگر دو قطار
 بعد کسبند فیروزه شین
 بیاضی که فطرت را در
 که بی کامین اگر صد پادشاهی
 هم از قصر شیرین

چو عجب مرغی که غریب مرده زیاد
 نه از شیرین خواهرش می‌پای
 چو عجب مرغی که سرش لبه سوراخ
 به از دین کمر بسته به بخونم
 به ارسایی که بر دستم گذارند
 که باد و آفتاب صعب است
 که دست حرف که از زلف
 تو دشت خویش را بر کمر و بر کرد
 هوای ما که سر دست شاید
 چو بارش زره خود را زور داشت
 و که تازی ندانی جو نهاد
 سنگ خود کار کسوی می آمد
 بهای و همان عیسی پس خرد
 مرغی که کربس مرده خدای
 یکی رعیش را عشترو انعام
 اگر گفتا رس تحت شایه
 نه چندان که بار آورز بونی
 کند هر که دمی بروی سواری
 ز فاموشی کشد سوشی جهار
 نور چشمه خورشید روشن
 بعبودی که جان را درویش
 زن بر نایدت کاشی که خوا
 ز دست فشانده کنج را که دریا
 بر این سبزه نه اندازد اگر
 شده بار نده چون بر بهار

بازگشتن خسرو و پنجم از قصر شیرین

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

خود اید که کرد و شکسته اید
 نه می مرغ چون پرت خونه
 چو سر و دیکه کاشمشو
 بلا به گشت کای مقصود جانم
 چو کرد و دل با دلم تا کی گری
 نه می عیب خود در شوی
 شب اندر بفریر و در چو
 یک شب بر در خویشم
 ره کنس راست در کاش
 با کس دوستی باشد عداوت
 بهشتی میوه داری رسد
 رطب خوان طغجاری بر جان
 قدم که چه خبر را تو باش
 کجی اندازد او بر همان
 نه هر عاش که پنی است بش
 کهی مایه صلی که بچکن
 شدی بد خویشم کاش
 من چو مرمت بر دل
 بر غم دشمنان بنوا
 تو چو کی که شیرین است
 عتاب از صد که نشد
 بر غم من که اچا باز کردم
 اجارت او شیرین ناله
 عقیق از مارک لوگو
 میروی تو بر بدخواه

تو انم خاندن جهان درگاه
 ز سر پرون خواهد کرد ان
 چرخ دمه و شمع روغن
 بهشتی می سکس سرم چرخ
 بدینا عیب من تا چند چو
 یخ نوری چو آتش روی
 که تا خاک دوت رویش
 که دوزخ چشم خود در خانه
 که خواهد پستی اندر ملک و است
 بخرنغ منشش کس بدین
 کس در شنه نزد چو
 نظر بازی ز تو خوش نشود
 باز از سر خود از دکن
 نه چرخ از دست شد ان
 خدا تو به دوات رفت
 لو کای من معشوقان حین
 ولت انان لولا دکن
 نهان میوز میار شک
 که شیری بگریز است
 رغب چون سخت کرد و شد
 به از تو با کسی دست کرد
 که می است مهر و در چو
 علم ز پای باد و شمع
 که می است مهر و در چو
 علم ز پای باد و شمع

بالم وقت بر چری سید
 فونی چند با جوشن رمل
 سرم رحمت بختم را خونی
 بهشته عاشقی را شایکن
 هاکم کردی ریتا رازی
 کجاست ز بر خم تا کرد
 برانوی دبشت نشستم
 بدان دوست از بر شوخ
 رغبی کو بود بر و حدت
 بهشتی قصر خود را با کرد
 بر کس رغبه از محراب
 اگر باس نخواهد شد دست
 کدر جبهه کرجان دکن
 کس رغبه خسرو سنگی
 سیدی کی حقت بهشتی
 مرا پیش بگانی که دکن
 کلام به شتم کردن نیکو
 بشو کچین پس کس
 چراغی عالم هند در دکن
 نه بر روزی بود با رغبه
 و یکس حق خدمت میگردد
 نخسین کف کاشی به جوش
 زینا دقت بهشتی

در هیچ راه تو می کند است
 بجای پر فغان سر خفته
 فسون کردن بابل کی کند بود
 دلم اچان جان از زندگان
 سبارک مرده از ادب کن
 عناق اندر زهی سارواری
 در روزی کس بدست
 بدوزم دمه اکه در دکن
 که یابی چشم او در دکن
 نجاش ده که ز جوشک
 در حش میوه در صلی کس
 که حش بر مرغ خوش
 به شواری توانی خند از حش
 برانوی کس حش مهره باران
 خور تا دشت کس در شکی
 که نبود مار ماهی بار ماهی
 چو در بار پشتر پد اکنم
 که بد کاریت دشت کاشی
 که شیرین شمع کرد و چو شود
 چو در دست امدی سوز دکن
 نه یکسان روید از دسی ده
 نظر بر حش در دینه دارم
 که در کشت آور و شیرین
 توار هسته هم تاج دکن
 که پشیمان است در کار

پایخ دادن خسرو شیرین را

پایخ دادن شیرین خسرو را

که دایم شهر و کامران باش	بصاحب دولتی و جعفران باش	مبا و سپهر بهشت اقامت را بود	عبارت ششم بدو دولت دور
بزارت جبارش ای روان	هر سال و شای قبا	کمی که باده بر باد است کند	کرکس خود ستم باد و نزار
بست این زهرشگر کوخ	بر اخنوخ خوانده خانه خود	سخنهای منو که کفر گفتن	حکایتهای باد و کفر گفتن
نخچر آید بی جاسته تر	نهادن سستی بر قصر سرن	نزار و پادشاهی از کردی	زبون بر ستمی ریخته می
چوس کچی که هر دم خاک گفت	بسرستی کم آید با سرت	نورس باز چپا سپاردنی	وزان خانه ناپسار خونی
خلفان آن شد که با سرت	کل آرد و پیکر کفر	نورس رودی که پایا شد	چو دریا را از نهانت لیم
سنان خاچه ام کام عیت	هر پنجم در دل آید درشت	سکر گشتارست چون تویم	که سرخ و شهید و شکر منور شوم
سخن ناکی ز ناز و جنت کوی	کوی سحر اما سحر کوی	قرار کار را در یاد خدیو	که سسینه بر دارم و شمشیر
سخن در نیک و بد و دینی	سیا نیک و بد شد کوی	سخن تاجه کوی اسرست	همانم توستی احم مست
سخن کلان ز دماغ بو شمشیر	که از جنت الهی آید بکشت	شبی ن صد که میگوید	کوی مطرب سکر کوی را
اگر نکشت در دهر کشتن	ز تو کشتن ز من میگفتن	کرت باید یک پند دنیا	بر آوردن توانی صد چن کام
عوسمی را چوس که دی صفا	پس از عالم عوسمی چشم	در محل کسی خرم نشیند	که چشم زلف مشرب پریش
سرو شکست نام و ننگ دنیا	من بر بکنه شکست سپار	ببین دانست مرور بدو	کلی بازی بر و اید گوشم
در آه غم خیم من که چون است	که عقد غم خیم زینت	ب چون روانم من که خرد	که نامم دارستان دور است
مگر بختی دستم زنی چنگ	که غماب بزم دارد و در می	کس گساحی از چشمم	که در غم خیمه دار و دوش
چرا سوس که در زلفم سینه	بر و ماری سینه چون	دست سپارم میگردد در	در آرزوی بیاید سبزه آه
نه چینی ز بنگ در هر کار خنی	ز بهر پاس میبارد و خنی	سحر که تانیا بد کار و کشت	نه بند و پوس معنی در کوفت
بجا نداد و شیر سگ زنی	ولی دوزخ مردم باز کردی	نورس این یار و انکه خیرت	نورس اینکار و انکه بخت
کلی چسپان غم خوار جوی	که کوهی پیش این سپاری	بر و خورشید کس ده دزد	را کن در دوی و دامنه را
ز تو کای مذیه در زمانه	شده تیر طاقت زانسانه	مرا از ورشادی کرد بد	که شیرین را را که دمی شه
پس که بهر تو غم خوار گشتم	ز خاندان خویش او گشتم	س سکن که بهتخت	چو شاید کشت المقد و در کشت
مان سپارم اید لار دلسوز	که شادم رنجه را پس	کل فتانی کل ز من بار بود	کل فتانی کل ز من بار بود
شادن غبار کجایش چه	کلی حوزد کند اکلش	نورس تو باید سسر	چو بر خیزد چون من سسر
تو در غم بودی	که کوهی سسر	ت در صفا	سید حیره و اید
		نورس	نورس

جمال پیش را در غم و غدا
بکسی پس در ارادت
بر غمائی گذشت از گوشه
نشست و بود از کس بخت
علمای که عاشق ز کس
کلب چون دیدند از آن
بشیر کشتی چشم و محرم
مراد بر تو و دلدار
که غم گرس از آری کشتی
کوکت این سخن و مقام
کفر نازی که باز از دین
غم از غم و غم و غم
کشتی با غم و غم
جبار چون پس و چون
فریب دل نشانی
غم عالم هر از خود نهاده
شیرین بکشته چیده
بر روی دوستان مجلس
خود ای از سر کس
نمی بوی شقی در سینه
که بکشتی از آری
بدین راه کدام
بجایانی در کوشش
نیز شای با او یکم
نجمت شمشیر

پیش من می کرد چکار
چو زنی هر که امید بکشت
زنده آرام شد چون شد و کلام
با آن است از عالم

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سپهر نیک و شمشیر نازی
بکشتی شمشیر و غم
ز توستی و هم شمشیر
بی خرم چو بار بار کشتی
که کشتی را بشمار
ز آن کس که از دست
تویی و در و در و در
خفاف در ناز و زاری
بود با ما مقیم را با کس
مکن شوی که از غم شد
را کس غم که اند و کشتی
که با کس غم چیده نازی
که تاروشن و غم چیده
خود و او و خود و خود
ز حق صحبت دیرینه
خزیده پر کس و غم
خاک و دل و دم و دم
بکس ای و کس و کس
ز غم نازی شیرین

کسی که درین قصه
بودن کردش از کس
بسی و او کس با کس
بهر دست کس دل شاد

کشتی را بشمار و
سرم رانج و باجم و هر
بازم خروشی که باجم
بدین بری که آبی در کس
چو نازی عذر با جان
بوسیدی و کس و کس
غمی کس با دل و کس
فرو کس از کس و کس
ازین در و زده که با کس
بنا ای دوست که کس
بر و ز غم و کس
نه و کس با کس و کس
سنا خشم و کس
در اندیش از کس
کیم خورشید را کس
خواهی کاریم در غم
بدر و ی خروشی کس
ز غم و کس
ز کس و کس

کسی نیز و شقایق در کس
بدین یکس کس یکس
که تا باز آمد آن رخسار
مرد و کس
عجب است از کس
ز شیرین کشتی و کس
همه مایه کس و کس
نه تا بجای ز تو کس
بدین زردی کس
تو دانی کس و کس
شاهم از کس و کس
همه حالان و کس
با سانی بر کس
شدستی که تا کس
ز غم و کس
تو شادی که کس
که کس و کس
نیک کس این و کس
که کس و کس
تو اندر کس
سبا کس و کس
ز غم و کس
کس و کس
سخن کس و کس

کر بسته تو خود یام بعد
بشری صلا در شهر دین
چو تنغ از پای نشیم مدیک
که بر دل چادر دانی
چرخ غل و طب بر دل جور
ز راه پاسخ ان سر قوی
کشت دار و برج لول و قتل یاقوت
ستون سرور ارشاد
چو نوبت داشت در حدیث
زین تا روم در قوس
ولی تا شتم از عالم بدیدار
مذیم در تو نویسم
بهمان غزلی که شود شیر
سید و عو در جگر دانا
ز باشت تیش خوش سفر دوز
ز طوفان تو خوارم که در بر
لب تازی ملک را در کوی
نخراهم کاب استنجام
ز شیر و شکر خند من
بگرنگ شیر خاکی
اموی قصر شریف است
س از خون جگر باریدن
پادشاه که باو عیش
ز درتس جهم رسته
ز جوشن خون جگر

زین دل کی یام رانی
پس که با سحر چون رانی
که چون است سر جگر
که کوثر شری رسته
ملک که هم شیر شد کز
طب ریحل داه و شد
چو غنچه تر شد گل جود
برون ز تو نبی در دل
قد رخا بنده و قصه
تو که شتم بجان و دل
بگر که دکنش و عکس
کنجش که حای کی بود
مجزا ز خشت و کاشی
خوش آن باشد که در
تو در خواست پر خور
با فزون راه در بر کنی
کرنش من صفا در عالم
که اقصای دور شد
بشیر و بیکر کن
سر کوی شکر دانی
پیرانم به خار
نوازش نیزی که کند
خزینه که او در بسته
شعشع و در خوش که

سین اب جگر دانی
با جند که اصل حکیم است
همانا شمع از آن است
امید و شیر که شری
بشیری رو دانی
شالی دانه را در سواد
نخبت بوسه ز بر کون
نخستین کشت کای دار
سنان با دوده رو عس کلام
نی در جستجوی کی سپردم
مرسی سر دگر که کنم
تو که سر دی دوش تو
بجای نایب عار امست
چسبید که دی در دم
کند اکنه ت بر علقه
سایم لک سب زندگانی
بردم هم بشکر یک شکاری
دو باشد بجنس اروی
تو که ناگواری بر دوش
شکر خوروی و شیرین
ناید شمر پرستی دگر
مندی چنه که یاب
خند من سمر در بهشت
بگفت و خنده از عاقبت

پاسخ دادن مشیرین خسرو

کشم در خاک و که در خوش دین
با اندوه که روی خرم است
که از نزار لب شیرین است
بطعق سلق را بکس نوی
نوشیر خانی و پشان شیرین
دشکر که در راحله در کون
برانی سکت را در پرده دای
که تاشد خشت چنه لهر خام
بر آورده علم بالای عالم
که جز نایب شیرین اندم
نه جز روی کوسر و بجه
تو شای بر تو شای
نه خورده و سیم از کای
کس در کام سلطان کی
مراد خوش را در جاده
چه باید چون پانی
تو شش نام از تش جوانی
تو را با شمشیر شکاری
کای ریشم اندازد علی سکنه
دشکر که شکر بخوبی
شکار ماه کن یا صند
پرستاری طلب چاکر
تو سیکو تا نوبت
در قصر سمر قدی
چس را که در دوزخ

هنوزم غمچین کل اسفله است
ولیانت ریاضت را نسیم
عشق از لعل من بر سر جگر
چو سپیخ نهم در دست پا
کوی یک نظر نوی من آرد
بست از قصر دار و دیوار
چو بر مرکت از پنجره نام
شکر شیرین دندان شد
اگر چه نار شیرین کس سپیم
ز رخساری که است از کس
بر تو بار کشت من بخون شد
تو سکین دل شدی منی غم
ملک نار در گشت ای دل
تو در آینه دیدی صورت تو
کس خورشید خاتم نبستی
سوی در زمان شد زینا
ارم را اسکره و سکه است
کلت چون باشکوه خوب کرد
صدف را چون کاشی کام کرد
مباد چشم کس رخساری تو
اگر شای نشان کوهرت کو
اگر چه رسم خواب شد خویشت
چو باد از آتش نامی کردی
بمهر و نه کار نه مستم
ناله ایس خنده ما

هنوزم در دور یابی شسته
ولی عهدش کرد در نسیم
کل رویم روی کی بر کرد
سبد داری بود سپاس
خارج کردم بر کردن آرد
عبار از نار استیا حرم
باشیر از آن پنجره نام
و غم بستر بهمان شد
همان عاکش عاقبت شد
نیالاید بخون بر کسی تو
که در کردن چنین غم هستی
کفایتش از ما سر و در روز
چشم من روی صدر او شد
که در امر ملک رو شد
که سمن مار تو ز نار و آتش
وصالت چون ز غم تو شد
بهر زور او پس پر کرد
کند در دام از آن مدنی تو
که چشم خیره کند بین
و در شیرینی هر سکر تو
کوی حیرت رسم مکتوب
نه سفاک تو ام هم روی
که باشد مستی بر سر تو
لعل کایه شیشه ای آخرت

رخم سخیل خوابان مراد
چراغ از نورس پروانه کرد
ترنج غنیمت را که گوی یار
بهر در کرب و دندان شد
بناری روم را دوست تو
چو پای تو من بستم فاکم
چو صلم باشکوه ناورد کرد
ز خوش لبتی جوی در غم
رخسار روی که بفر جوار
چه شور شما که در غم روی
نخورد و رسم در دست رکاب
پایخ دادن خمر و شیرین را
کلیاس حساب خوب روی
تو را که بر دهن کیم دلارام
دل بگردان نایب ملک
رطب از انشمال انگشته
تو در سیکوی دل و دهنت
بهر مجلس شدت خور تو
بدن خوبی که روست ملک است
هر بزم خمر حورس پیکار
رنگ خشم و راه صبح
خداوندان اگر شندی تیا
ز تو با آنکه اسحق نام
هر تامل بود و در تو شای
بدلم خوشن که که غم غم

کمی خیل تاشم کبر و ناست
مرد منم دم دیوانه کرد
نخ بر خورند نارنج من
ولی بستم و صد جان بستم
سوی باصل در کشت کویم
بر شوت با طر ز دام کرد
تو در آینه کشتی نام کرد
شکر در دهن با دام نرم
بر زنجی خورشید را غلوار
چو سکنیان که کس شرم تو
بد چو کشته شیرین کما
چان لانت می خنجر جان
که صدره خست بر زانی کرد
و غم پرشکر کرد و بد نام
که یا قوت تو پر و دل سکن
که خرمای لعل غل لب شد
سکر مولای مولای زاده
بصورتهای سویم من آرد
پس در خود که خود نمی گشت
بدن حاجت من در شای
نفاق سیه عذر حقیقت
حرمت نریم نمی در آید
سراز طوق تو از شطرنج
ز جان کبر که جان پرور تو
تو را حواسم بد بکار استم

که در

نیکویم که بر بالا چسبیدی	با سنای اگر بالا بنیادی	سوی تو را بالا بیدار	ببالا رسیدن نادر نیست
شار بر او چشم میفشانند	که این منجسین اینجا رسیده	بر قصر کس یکید بالا	نثار کشتن پس صد سل بالا
جو بر سر کج قارونی فشانیدی	حق قار و دم حرا بر خاک	شد چون حلقه بر در طوق	علط کشتم که چون در حلقه درو
و که دارم که آن دست	کن از دمی رسمی مرتبت	همه شدی کس خستی بیار	و کس خستی چون می شدیم
شبانی من که بگذر کردی	مکن با سپر ز کاران برزنی	چو خاک اندازی بر ستانم	پس کجا بیت خاک اندازم
مگر کز راه من جبهه خیز	چو بر خیزم تو باشی بیدار	مکن کای سلم از درویشی	گرا ز س نه ز کیتی با ریشی
نه هر دستی کس شتر دارد	بجوش خلق دست دارد	من از خاری ز خود منم نه تو	کنه از حش خود منم نه تو
عمرس پوت جنبانید گویم	و دل سوخت ز دبا که خودم	مکن چو آنکه خواهی مار برین	من چون از دکان تو دارم برین
اگر بر سر بسطای کنی ناز	مگو تا خط مبولاجی دهم	اگر کرد دهمم جعفر تو	سیر کردم که دهمم نه تو
مرا هم جان تو می هم زندان	که خسر کس نمیداند تو	بهشمار می هست کجا	مگر دم خیر خات را نظر کجا
لسی که بر خراسان شرب خیزی	سر و کارش بر روی شیده	بدان تالش که از سر بر کرد	بنایا دست ای بر کند و
جبار زاد اورم در کار رسد	جبار را از کجا و عشق	ولی چون نام لعث می شنیدم	مناج و حش سری می شنیدم
بتن دیگر جز خرسند بودم	ردل آجاں دور از سر بودم	اگر کای زوم در کارم	جوان بودم پس اندر
و که رایت عاویس پیکر	پایخ داوان شیرین خسرو		کشت دار و ج لوگو فصل شک
روان کرد از عشق ان نقش زما			شب در روز من و بهشت
جبار در جبار جان مان	سخنهای نگارین تر ز دبا	گرا از منم دل که در دست	سیر منکی سعادت در دست
مرا در دل خضر و صد عجب	ز نامه حکم کس و حکم ان	بغیر انشی که کب در دست	که عشق از بی نیازان بی نیاز
نشاید عاشقی با سر فری	زنشای بگذر اندیک شاد است	نیاز از دکی که عشق است	هنوز از از اجباری آبی
درین کرمی که با دیر	که بازی برشت جبهه خیزی	هموزم ناز دولت نیلی	هرای کرم ناستان ندیم
درین کوه کین و قصر سنگین	دل هاست بول در دبا	سراں عمر منم که بر کجا	عشقه خاری که با دوم بود
همه دشتی تو را پنداشتم	بامید تو که دم صبر چین	نه دشتی کای بر سر منم	چو دلداران مد او اینی
مرا دیگر ز کشتن بودیم	همه جایی تو را خواندم تو	تو هر که در دم جایی کوی	حاشش خاک بهتر داند از ک
کرم عسلی بود جالی نشتم	که جان کردم شمشیر لولم	ترا از بر زمین چون یک	که بر شاید کرمش از وی شمار
زخم چند آن نقشم ز زخم	و که نه پنجم از خود آنچه منم	که اس خود نیاید هیچکای	بود در بند محبت مانده شمار
همه زوم در دل جوی	که هم شیری شام در زخم	چه باید که چون می آرد	هموزم چشم چون کشتن

کویم بر تو ام بالای دست
 که یانی که با جهانشینند
 جوشش و سر و لاله خیار
 سری که طوق تو جود ربای
 علم کتم تو در جود ربای
 تو هستی از سر صفا کمالی
 جهان را در آن که ترکان عالم
 و کر بالای باد ششم
 نه جهانی تو ای بار شکاک
 حدیث آنکه در ستم روا بود
 تو را بابت پیری حدیث
 حوس شیرین ساری زین
 بدست ای مرا چون عاقبت
 تو با سکر توانی کردن شو
 دو لب و دهنش از مکدی
 مرا از روی تو یک قبله در
 تو را شکوی شکس بر غزالان
 ستم چون مرغ در دامی کز
 تو در خرابی که از خاک
 که این عابد بر نام و دیدی
 کنوی چون مش دی از کنارم
 بمسیری که منهدم با غایت
 تو ساعه میزدی با دستانت
 در باره جهان را از سر هر
 آن هر سر از جام لبست دور

که در جوشش سخن رفته
 بهمان سر که ریناریند
 سباده از بند بند و شای
 علم بالای سر ستر بود
 نشسته بر سر بر پا چای
 خدمت به دو ان بر با
 شمشیر که سینه ز بر
 طبع داری گنگ که سینه
 که سرت آمدن ششم خط
 طلب کرد و مستان یک
 عروسی که شکوه کام
 چوک پوی کنی و اندازی ارد
 نه با شیرین که بر شکوه
 و دودل کردن کسی عاقبت
 تو به سبزه مر از روی پیش
 سیکل تک بدی آبروی
 درمی بسته و باجی کز
 تو را روی بهت اندر
 که این خوری از بهر کمین
 که شیرینم به شیرینم
 که چارم نیاید کس طبیب
 بکنج کشتی سر و سیم هر
 سحرین رطوبت خست
 طبع خونی با سیم هر و قی
 قنات کچه بر زهر نایب

نه همان تو ام بر روی جهان
 بناید بست در روی جهان
 مزن طبع که بر بالار و چشم
 سران که دم که از راه تو
 سر عرق بر آورده خانه
 سران ترک به چشم
 و کر کشی که انان کار خند
 و کر جهانی اینک دست
 چوس خلوت نشین ششم
 مرا بر دهن بهد خست
 تو سنجایی که گزاه دست
 کس پرده روی در عهد
 تو از عشق من دس بی یاری
 سزاوار عطار شد و و سپر
 اگر ز پادشاهی خست از کت
 پیاساید همه شمع و شمع
 چو طحی سخته با هین
 که این ساعت از یاکرد
 که این یک را دای پام
 نه این شک که از شیرین
 رطب لی اسخو انی
 طبع خونی با سیم هر و قی
 قنات کچه بر زهر نایب

چرا باید در یک سبب میان
 که موری که در همان سیم
 که باقی با دولت جهان
 کسینان تو را بالا بود
 اگر کرد تو بالا و شای
 بیای بر چرخ و با سالی
 که سینه وی سینه ششم
 جس بر روی جهان در
 س اینک چو کمران مشرب
 رست سالی مردم می شود
 شستار اس کردن تو
 رنقا نام جوی چو نقل تن
 تو را اس که کردی و دیان
 من بازی کنی در عشق بقای
 تو خوشیدی تو را یک سحر
 از او زیاده تر آمد صبر
 پیاساید همه شمع و شمع
 چو طحی سخته با هین
 که این ساعت از یاکرد
 که این یک را دای پام
 نه این شک که از شیرین
 رطب لی اسخو انی
 طبع خونی با سیم هر و قی
 قنات کچه بر زهر نایب

پایخ دادن شیرین خست

پایخ دادن خست شیرین

مهرج سگری بریمه دوش	کلاچس روی برکوش	رنجی جوش پسخ کی زبر	خطی جوش لاله که دوش
کوفه دسته کس بدش	زخموزی چو زکهایش	کاش زبر عرق خوش	مژدوش نیکل رقاش
که بنان کردش دست بسته	بست کاکل دسته	چو شیر دیر خند از چاک	زبا افتاد و شد چکا رسد
هک بر خوشان مای	جفت زاند سوی تکر	دری میله این جوش سکت	رضرت نامزد در دل کشته
کینه ز این دوش خوش	که مار نازین رود چنان	چه تخمی دید شیرین	چرا دست زینان من
درون شوکونه شایسته	فرستادت نزد کس	که جهانی بخندت میگرد	چه فرمائی در آید پیا
تو کاند لب تک پوئی	مهبانان سپارد ای	درم بک کی خزان	پای جوش عذر تو خوام
باید بابت و سارکش	تو زانامیده شوان بکش	بدین زاری پیام شکست	شسته می شید و یکشت
کتری کاروان	بجست خرو پروان	خاا شطاق و پاد	نیز با طاق یایوان
سایس که بری دور می	پاران کرسی شش	نه در پیشگاه و شوق	پس که ش که کانی خد
نه ترک اس پراهنه	شسته حسن دوش	پرستار تو سار پو	ملطف خود شسته
که که همان مای نارسائی	بر انجاکت خرو دارم	صوب آند ز روی	که امر وزی در این
سایم خود بخندت بر سر	زین بوسم خبر دی	کجوم ایچ باید کشت	که کشم ان کم کون
کسر کاران سپرد	برون بر دایچ خرو	چو از نزل سه جانی	ز غلاب و شکر نزل
پس که ماه را پرایه	عقاب زار است	خوشه کمار پر	بر او هر شخ کیو
جایل یکی از تر کانه	کشیده بر پرند	کند حلقه دار اخند	ز هر حلقه جهانی
نشاط و سر ز سر	نیازی دیده نازی	سوی دیوار قصر آمد	زین بوسید شخ
کشا و کوش که پرش	سیم شپه زرد و شل	همان صد دانه رو	بفرق افت حمر و
چشمه و دید ماه خرمی	چس که داندول	ببشتی دید در قصر	ببشتی وار در جنت
ز عشق که یاری بود	ز کرسی خواست	بیاری ز جای	بر بدست خود
زبان بکشت و با عذری	ز پرشش که در شکر	که دایم نازه باش	سرت بر دشت
جوان روش روی	هک در سایه سر	دل ز تار که دار	نخل کروی مرا
کنج و کوسه منوج	بر هم کردی چه	از ان کو هر که	منج برشته
جس به نثار افشان	بر دست شادام	بس در جوش	ز غده متها
ولی در بشت بر	خطا دیدم کار	زین چرخ	تو رنجی چون

فرمانی دادش اردو کش
نیایش در دل
ملک از عت بخت پر جوتا
بغالی چون رخ شیرین جان
سپه داران علم با گشته
نهاد غاشیه خورشید برود
غیر عادت از دور شود
زمین از باران خشم گرفته
صد بهشت و تقا در رکابش
هر رشتش فل زریں پوسته
غریبی که کردی مدتی
چنین بود خوشی جای
روان شد در میان یک
نبه در یک گشتان
یک فرسنگی قصر دارام
اگر چه جای باشد کسیری
بجز آنکه نشود عودت ری
چو لعل افش از کان برآم
ملک زان بر که عت
چو آفتاب خورشید در سر
خبر که زنده شیر از قبا
حصار خوش زار و دوش
همه ره در کعبه از کعبه
زیر خوک مرده کرده
بر روی باده که لعل

کعبه شربت زنده است
دانش و چون ملک زین
پروان رفتن خضر و بغیر شکار آمدن بدر قهر شیرین
هسته سوی حمار شیرین
دیزان حش بر صحر
رکابش کرده در حلقه
ز کبکی چشم در اگر چه
چو زار از زار و دم گرفته
باب کی می ششند
همه صبح از در شکسته
بدستی که کرد ای کد
که خواهم که در روزی
جهان ضای شد انگب
شکار کسنگ کنای
خود آمد چاده در لای
ناید که دایم
هرای که دکان خور باری

حکایت

چو آن ملک دولت کرد
چو عالم بر زان زین
خروش کس و ملک نای
برون آمد پیش شهسوار
در شکار و یانی بر ش
طراق قمره بر خاک دور
و دان دور باش بخند
صد و چاه جبهه در کیش
بدن بر کجا و دست
بدن آسین چو سپه
چو در مالید از انگب
کلی هفته در آن کوه
و در جاسپان بر ش
شب از غنچه جاز انگب
بر سنگ و بغیر و سوزند
با شیش تو انشد

زنجی در شرب سکر خوار
کز او تاج باشد خیل غم را
ظلال صحت تقصیر رجعت
زین چو آسمان از جای رجعت
پناه در رکابش تاج دار
چو غشی از رکابش بر سر
ادب کرد و پیش از کار
خاک را دور باش اردو
خنده بود بیای خوش در
هر کای درستی بازمانه
با شیش آمد تارک و
در آمد مرغ صید مسک پر
زنده از قفاش عیان
رکابش از نوبی صحر
رستان بود و باد و سحر
ملک فرمود کاتش فر
غفور از اول شب تا سحر
ز عش روز شب را جان آید
خانه از شاه و مانی پر
سوی قصر کارین را ندست
وزان پروازی به شکام
طبعهای از جبهه پیش
نهاد کوش بر رویه بر
که روش چشم از این
که شمشاد کشت از پیش

شبا است جوهری را برون	هر ایاز و کوشش بار و کوز	هر ابروهای نازنی چون سمن	در آتش بیرونی یا بر سرش
دل زن را که خم و سست	نه خرابی پروس رنگش	سران ششم که در شرفه ذی	همه یکجمله چون شمع آری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش	که باشد شمع وقت شمعش	که پس بر سرم هر کس	باید خانه خند مدحش
بخوان ای مرغ اگر داری زبان	بجای صبح اگر داری آتش	اگر کاخ خانه ای صبح	هر ابروهای آواز جوش
اگر توش ای صبح روشن	هر ایایی بروی آتش	در عین غم بد دل روانه	که شمع صبح روشن کردگار
کو کفایت ملک صبحگاهی	در آن خلوت پای هر جا	کسی که بر حصار کعبه ریش	کتابش در یکدیگر صبحگاه
غرضه را احصار اینجا	نکته اجماع کار اینجا	در نهاقت که باشد نشو و نما	کل پیش روید در ربانها
زبان بر سر که او باشد سر	سود که یا پیش خدوند	اگر مرغ زبان پیش خود	چو پیش آرد آن کو بر پست
در آنحضرت که ای پیش	زبان پس زبان نزدند	چو شیر که کما پیش دریا	از آن سیمابادی روی
کشکش بر رخسار رخسار	خروس صبح شمع الفرج	بستان از روی خوشتر	برای با خدای خوشگشت
خداوند استیم را و گردن	چو دوزم در جهان فرود	تویاری و چشمه ز کس	بغیر اوست من در دخی
باب دیده طلسم مصوم	سور سینه پیران مظلوم	ببالین سیریاں بر سر	به تقسیم سیران در بر
مردود افتادگان احسان	بویس مانند گان ارکان	بدور داور فریاد خوان	پار بلب صاحب کمان
بدان جت که دل بپندد	بدان است که جان بپندد	بیای و اسماں پروان	بصاحب ستری سمن
بر میان شاربک زین	بقران و چراغ صبح خیز	بوزی که غلای و جهات	بافامی که پروان رخت
مخاطبان در حسن بستان	بمهر و مان خون در شست	بمعتولان غلوت بر کز	بمعهودان الالیش ندید
بهر طاعت که نزد گشت	بهر دعوی که پیش گشت	بان سپس که عرشش	بانام همین که عرشش
بوروی که نو آتوزی بر سر	بسوزی که سر سوزی بر سر	که حسی بر دل بر خور	و در عین غم غم بر خور
اگر بر موی که در زبان	شود هر یک بر سر است	سوز از سر مایه شست	زنده شکرت کی ناکه شست
هک درستی و دور آن	جهان و جان روزی دوی	تو ای کسی که با نوبی	تو ای کسی که بر نوبی
تو آن هستی که در مدینه	هک را داده در درجه	خداوندت را احکام	مذاذ اول در حشر کی
اگر روزی دوی و در جان	تو دانی هر چه جای کس	بدرگاه بود در سپهر	تایید راه بر دین جبر
تو نیست تو ام زیکو نیر	برین حقیقت تو صبح	و مکی رانده خای با صبح	به سلیم حشر یی بر صبح
اگر چه در مضای کان	سند مکرک در مدکا	بافانم خودم در کوش	که نهادم تو بر سر
ز تو چه پیش استم این را	اگر پوشتم تو چو پوش	چو پوشتم تو چو پوش	چو پوشتم تو چو پوش

باید کشیدن سیل ریل	که کس را کار بر ناید چیل	دلم با این چشمان حقیقت	ز بس طبع با کشتی طریقت
نخواستی که ز ریاضی خوب	شور بر زبان جز ناید	چنان عجب شود در کمال	که از نایاقش بر سحر کمال
طبع کم که ناکر چشمت	خج اندر دستش چوین	مرد عوی چه باید که شیری	که اهو کس بر سر دیری
اگر خود کو سفند زده بشیم	نه بر شیم کس بر شیم	چو پیلان را ز خود با کس	چو پیل در یکم کس خفتم
چان در سه کرفان کشت	که از سر و کجی سر در	دلم را که در قشع از آرد	طبع بود طبع طاعون آرد
ز معشوقان وفا جستن نیست	کو کس که رنجوری طبع نیست	مرا بر دم بران ارد شیرین	که غیر استغفار احدی نیست
سز این آرزوم تا کی دارم	تا آرزوم تمام آزارم	بکس را در چه خوش کف کن	میا زار از پازاری برون
من کس را ولی چو بر شیم	چاشن من که هر که بر خیزد	دل شچاره ان عم نیست	که زان خویش را محرم نیست
چو در دیده بخوانی دانه خویش	جمل بکانه را در فاه خویش	کو ناکستی در پیش غدا	نه با عیب را با محرم تر
نجوت نیرش از دیوار مرش	که بشد در پس دیوار کوش	در این مجلس کس برده	که ناید سخته در شمس بار
اگر صد وجه یک اندر مرش	اگر یک بود دانه بدین	بچشم دشمنان من خرفد	بدن حرفت شای نیکی
چو از این صد قادر شاد			بدر یک پیر من در نیکی
طلب داشتن خسرو شاه پور را از پیش شیرین			
ملک دستم بود زاری برده	که غم بر داری شیرین	خجست خاند و کردی غم	ز شمای کوکام آمد آن
چو شها ماند ماه سپهر با	قائد از کس ان لوی	بکام شنی از شک کمال	که بود نهشت را به مانیک
شبی هم سر و جون لپای	براه آورده ارش پهای	کشته در عقاب سیاه	بر او مشافرج مسج
دل ز نزارده بر کت شها	کو کب را شده در پانیا	خاده یکسباز اچو بک	عربس چنان ضرب و پیک
سیات بریز و کشته	زمانه ش را که کشته	ز نا شوی بهم خورشید	رحم تبه ز باد صبح که
کرده آسمان ز آب درخش	شده خورشید از شرخ	ز ناری کی جبار سب	حک چو قطب اختر مانده
ز پیاری دل شیر جان کشت	که میکرد از عادت ما کشت	خوشتر اس دستان دستان	که شب باشد ملک جان پها
بود چارهی شب جان سپاری	ز پیاری تیر چاروی	دل شیرین در نهشت خیر	چرخش چو لیل شب تیر
سر کجده ملک دریا صفت	زده اس در فشانده بر سر	چرخ چو ز ناز آورده	خروس سپهر ز ناز آورده
شنیدم که بدست دوی زده	خروس خانه را در دعلی	چو شب بود اکل با صد	خروس را بوند او از کبر
زبان کشت و کشتای زده	شبت این یا بلای جان	چو جای شب سیه مات	چو زنی اوی خواست کوی
از ان کربان شد کم	چو کسکی خود مخ	چو شادای سپهر لاج	که شب چو کس شها کردی
که خود دلال من است	خسرو شکی در شکی	چو کسکی در کسکی	نارم دین کردی در دای

بیال شیرینی بارید درشت
 جو در ری چند پخت ایست
 چشکر بر صلی فاخدا
 جوانی شکرش را در سکر
 ملک کشا چو میبخت
 جویش داد کاغذ پسته
 غلامی نازکی داری در غن
 بستاری که ستراوت میثم
 کیزان سینه نهان که می
 منم کا دل پیام می کم خوش
 دری که در آب و در فدا
 بزرگان سپاه از طلب کرد
 که شکر نهان بر شک شوت
 سیم پیش کرده با هر گشت
 خستادار ساری خوش فرخ
 ملک از رخ اند فال و خمر
 سوی سحر مدبر شد کرد
 چو کبک از شکر در دشت
 شد از سودای شیر شور در
 کسی که زبان شیرین بازمان
 کو شیرین و شکست کین
 برنی کو به شیرین بازمان
 دلش کیست شیرین بایمان
 گرم پستک تنها بر سر نگردد
 دگر که گفت این تیر سرفرا

شیرینی رسد هر که سکر پخت
 بریدندش از خوش پخت
 ملک پرسید با زبان شکر
 که پادرم بود شخصی چون تو در
 پس عجب حال خوشی نیز
 که یک عیب نزدیکی نه دور
 که هر ساعت کنی بازی
 که تا من ندادم بر مهر چشم
 که با پیش تو در غلغله نشینی
 چو من رخم گنجد در خوش
 و در ماهی بر روی کوی
 و ز نشان پریشان شو که
 یار زده کلی بر خاک شست
 سنان دور باش هست
 با من زنا شو بی نشان
 که از چنان کس چو من سکر
 سکر با او به مندا سکر بار
 بزبان باد شیرین شد کرد
 که از پخته چون در شک
 چه بود در دستان شکر خاش
 زنی خیزد و شکرش را بجا
 سکر گوشت چند یکبار
 که عیشم را بیدار و شکر
 دلان دلست که کرد
 بصوری کن که رسوا می

چه در چشمت دام نش
 ملک صلی را آن کو در میوز
 که چون من سچکس میمان
 جوان کن شخص ابو بنان
 پرسیدش که عیب سر گذار
 چه در خوشی با یک سر
 چه پیش او سکر گای جو
 نه کس با من شی در خورده
 می من باشم آن کاوان
 چه شنید این سخن شاد بار
 چه بر زده اش شکرش
 سکراره همه اهل سپاهان
 تنوع خوشش در بار آورده
 چه شنید این سخن خنده بار
 عجز از آن سرگردان
 نشسته در دیس رخت
 بکر عین شیرین جو کرد
 سکر در شک شد میوز
 چو شمع از روی شیرین
 شکر هر که کرد و جاش
 چو شمع شعله شیرین فرود
 شیرینی رنگان
 ز شیرین تا سکر فرقی نیست
 بکر که دم کرد و نام سکر
 من آن تیر که شیرین

کران شد سر زو به نازش
 با سید شکر پالوده میوز
 بدین عفت کسی در بر گشت
 تو خوشی زان چو تو ان
 کران عیشم کو بی زشت
 چه گیتی با همه کس عشقاری
 تو پنداری کران شکر کسی خورد
 نه درم را کسی در در دست
 مهابان بزرگ سکر گیم
 به نفسی کو ای دادش
 ملک جواب شد زانجا
 شدند آن تا که اس را کو
 گزیر چو پاد را در بار آورده
 کو ای صبر آن در دست کشان
 عروسش بکر بود اندر عمار
 ملک صلی را یا وقت خست
 سکر شیرینی در کار کرد
 رنگستان شیرین جو کرد
 که باشد عیش او را شو خوش
 بچرخد بر شکر حلاوی شیرین
 سکر بر حبه بجا عود سوز
 بکر طفل و طحی را حبه
 که شیرین جان و شکر حاشی
 سری دارم غذا از سکر
 نه طفل با شیرینی حبه

پس از سالی رکاب افشاید
کروبی باز روی مجلس افروز
نخستین باز پیر سپید جاش
چو چنبره در سر کوی شکر شد
جوانی دید ز پاری روی بر دور
چو همانان با یونش بر آورد
اجازت داد تا شکر دایه
شکر نامی که شکر ز داو بود
چو پستی آیتی در شهید بوی
سمه در شب شب روز کرد
نشسته شاه عالم قهرمانه
چو خوش ماه از لب نرسد
کینری را که هم بالای او بود
ملک چو ندید که نامش
کینر از کار چرخه و مانند
زهر کس کو بالا سر روی
شبی کسب نشا طش نکست
چو صبح آمد کینر از جای
هر آنچه از شاه دید او را خبر
ملک پنداشت کان هم بزر
جوابش داد کای از مهران
یکی نیست اگر ناید کرات
بسوی پس بوی شکر قیاس
نخستین آمد شد و در آن
شکر حلیت پانزده

سوی ملک صفایان را ندید
بکار خدشلی روشتن تر ز رو
بدست آورد و هنجار سرش
صفایان تهر شیرینی و کر شد
نمودار جهاندارش بر سر
بدان همان سپهر از کیوان آورد
بهمان بزرگب شکر کشید
بنای کر صفایان حینه داو بود
چو دایه آیتی در چاه پوس
بکار عیش دست آموز کرد
شکر برداشته چون در ترانه
شکر برخواست شمع از پیش
بخت و چاکلی همای او بود
شد و او شکر از پیش
کد شیرین آمدش چو در غو
سری و کردنی بالاتر شد
رو او بوی کرسی فرسنگ
پرستان از ملک پستی
بران تا شکر اگر باشد از کا
کینرک شمع دار و شکر او بود
ندیدم مثل تو همان در افق
که بویی از نمک دارد و دشت
سمنر گفت سالی حور روشن

فرو داد میر تکد آن هم
نشاط آغاز کرد و با ده میخورد
شبی برخواست شهاب باغی
سرا را حلقه زانو خاموش
فرو داد و روش ارشد حیدر
ملک چون بر نشا شکر
درون آمد شکر چون حلال
بیکو نافه نافه شک سخت
کزان داشتی و می صنی
شست با ده پیش آورد
ایپای رطلها پرتاب میکرد
بعذری کان قبول افتاد
در پوشید ز روی زویش
در و چمد و آتش کامل شد
فسانه بود چرخه و دوزخی
نخوش مغری از با د
هر آن روزی که رطل نم
بزدیک شکر شد کام دگام
شکر برداشت شمع و آید
پیر سپیدش که تا همان پستی
سمه خیریت مست از خبر
نمک در مردم آمد بوی
ملک چون خرت از آن بجانه

سوادی دید پیش از کس
غم آن لعبت آزاده میخورد
ز بازار شکر و خواست جا
برون آمد علامی حلقه در گوش
فرس بر جای در علف کاه
درستی خنجر در کار گشت
دانی پر شکر چشپی را ز جوی
بخنده خانه خانه شکر سخت
کزان میسج را شلی پنی
تبی یاری چنان و خانه خالی
ملک را شکر بند خواب میکرد
بروایه انداخته نشا
فرستاد و گرفت آتش
بصر و عی با فوسه نه میخورد
فوسه بود و دقت نگر کوی
بشیری فروز از نیکو
چهل من ساغری در دهم
بشکر باز گفت احوال او دم
که خوش باشد کج شمع و شکر
خلوت با چوین همان تی
ز شیرین پکری نگر کوی
تو با چندین نمک چون بوی
گرفت آن بند را یکسال
بر آورد و از دخت سیر سون
بشکر باز بازی ستار

عقد پشیمانی و شکر صفایان را

زیر کارش چو پان برید
در دود پازد من عود چون
بخون ز زنا وندی هریش
نظر کردی بجا جان درگاه
زهی خوانی که فرشان تو شین
همان پیشینه رستم آقا کردی
چو وقت آمد نماند آن پادشاه
چو بر پسن جرد آهوی تان
پدر کرمش روانش یاد پرورد
چو صحبت کرستی آید باز
باین جهانماری کی روز
بغرم دیستوش قاف تان

شته پیش تمش جوشان
چو دوری چند می در دوا
که خوبانی که در خور و خوشند
یکی گفت از حق خیزد کوی
یکی گفت که در اقصای کشیر
ز سر بیره شیرینش میداد
قباسک آید از سر و شکر
چو بر دار و نقاب از گوشه
بهر خالی جو باد آرام کیسه
کسی که راشبی کیرد در کش
ز سر نیخواست بر شیرین
کو هر پارچه که هر شو و خورد
ز دل میدادش ز دل انداخت

بشیر که سفیدان پرو
بسوزاند بجای سوزم شک
سزار و نقد من پی کم و
کجا پیش پندای بنایا
چنین نانی بر آرد از سوز
تور و خوانی از نوساز کرد
بکاری نامش آن که خدا
نیش بوی شک آید ساز
را پر از چندی او نشود
چراغ از مشعل زین بر آید

زین تا غور و زری کشته
نماند از شادیانی هیچ باقی
بعلالم در که امین به شند
فسانه است آن حرف و خور
ز نیکی نباشد هیچ تقصیر
وزد و شکر بخورستان
درم و پس دهن من
بر آید ناکان صدیوت
چو لاله با همه کس جام کیر
نکرد آن شبش هر کفر
ترکی غارت از ترکان
بد سپا آب دیار اتوان
نشاید از سپه پان خدای

بغرم و دی توری پستیم
چو بر میان شد کباب خوش آن
بخوردی زبان نواله لقمه چند
بد و خشییدی آن پوشیده
در روز که چرخ لاجورد
هر روز این شکر فی بود کار
شرف خواهی کرد و مقلان کرد
در کار که خاشاکست خود
که از پید و لسان بگریز چون
بهای در بزرگ ز بهر نیست

ز سالار حق تا خیره
شنه شرم را برقع بر آید
یکی گفت عافت روم
یکی گفت از منت آن بام
یکی گفت اسرای بزم شاه
بزرگش صد خند و پیش
رطب پیش دهنش از ریز
بغز این پیسی نذر آن لاله
رزوی لطف با کس ندان
نک راد گرفت آن لاله
بر و شیرینی قدی بقید
سرش بود ای باز از شک
در این اندیشه صابر بود

که بودی خسیج آن فصل
تور و آتش بر یاشان
چو غریبه و پالود و قند
تنور هر چه است بود آرز
گرفتی از غم و سحر زرد
هم سال این روش بود غم
که زود از مقلان قتل شود
بجای شک شکفته بگرد
وطن در کوی صابحد و لسان
که اول از بزرگان نیست
بی خشت شاه مجلس
که پسته که داران لطف
بدر بر چینه و باد و در
سخن نخی بکست خانی در اند
لطف کجاست که آن بود
که پیکرای ادب باشد پر ز
سکر ناسیت در شهر صفای
بش را چون شکر صد خند
سکر بکند ارکان خود پر سحر
که پستی کند با خاص و عام
که آنکس خان و مازاد ساز
اساس نو نهاد از عشق تبار
کشاید شکلی بنی بر بند
که سکر هم شیرینی کرد
نشد واقف کسی بر سحر اول

حکایت شکر اصفهانی

جهان دادند که تا خسر و لکر
بروز بار کور اجای بود
نخستین صفت تو انگر دلی
چهارم صفت بقوی متصل بود
پیش خوینان ز مین بود
تو انگر چون سوی دریش بود
چو دیدی سوی بند می مرد
دل خسر و هم پال بدین
بگرد اگر دخت طایفش
سپنج ماه تا فرگاه کیوان
بترت کمرای شب افروز
بدین شتی برنگ اسپان
زمین تا اسپانرا پانی کشا
بزرگی ماید دل در سخا
بشادی شغل دنیا و جیمن
جهان داری تنها که دستون
مخو رشا و کر چه آب سوت
برنج آید بست آنت سیکم
چو آید کج باشد چون شود
بدش پانچ پانچ سنده ما
کشیده ماید یک میل میل
زکا و کو سفند و مرغ و ما
بنکام بخور و عود و عنبس
کباب تر بخوردی اول روز
شیدم که چنین در باشد آرام

صفت شوکت و حشمت سپهرو

دویم صفت جای حاتم و دور
که بند پایشان در بخیر دل
مشال آورد و خطار سپه کار
شمارش کرد در پیش وید
بان دی نووی شکر سپا
چو مصر از شکر بودی شکر آبا
دمان تاجداران خاکش
در و پر و خسته ایوان یوان
خبر داده ز ساعات شب و روز
بروشاهی نشسته صاف قزاقی
ثریا تا پسری خوانی نهاد
کسر پسر برک کند ناهند
خرابش میسان و فرج میکن
بتنهایی حصار از خور و توان
که تنها خور چو دریا تلخ روت
چو از دست رود و در غیبت
تنی و پستی شرف دارد و در
چو خاکش کج و او چون کج خاک
کس را که و دادی پشه راپل
کنیم چند چینه ای که خواهی
خرج روم بودی چرخ مخر
بر و سود و شدی در شرف
مطوبتهای اصلی ادر اندام
یستم صفت جای پادان در
صفت پنجم کنه کاران خلی
نذار داشته دارنده بار
چو در چهار دیدی چشم درویش
چو خونین دید ایست بسایه
بی نشست روزی تخت
همه مثلای اسپانی
کواکب را ز ارباب لایا
شناسایی که انجم را رصه
چو سلی کر بود پس آدمی
ارم را خشک و در محبتش
درم داری که در خستگی
جهان مید چنان کس پست
بد آید هر کپی تد پسر باشد
باید خویشین را شمع کردن
سپن قارون چو بدوان کج
ملک پرویز که حبشید بکند
و د نوبت خوان نهادی صبح
ز صوابی که بودی که در خواب
چو بر شش می خوش را ساز
چو خور و خاص او بر خوان
ز بازار کان دریای نمک
یکه بسش بود از حق چشم تو را

جهان داری چو او بر نشست
پیشتر صفت بر پای بود
همه پسته بوی از لب کور
که کس شان نمی پرسید کی
که هر کس حاجی خود بیند زنا
کرفتی بر سلامت بشکر پیش
نزد وی شمع شکرش روشن
بدین حرف حریفی کرد تخت
نصیحت بدان تخت کیلی
دقایق درج کرده هر کوشیا
اذان تخت آسمانرا خد بست
چو از شیر شیر باشد غریب
فلک را حلقه بد بر درش نام
سر و کارش بد بختی بر آید
و کرندی و پستانی تو داد
که شها خور شها میر باشد
بکار و دیگران دل جمع کردن
نیز ز کج دنیا پانچ دنیا
کج افشانی از خورشید بکند
خورشاکه سه وادی بود باجا
نزد پستی چو خردی بهش
صبا و ام ریاحین باز داد
کو از شش تا بخورستان سپیدی
بدو من ز غریبی در کانه
معطر گرد و چون ریاحین

از و بهر چه شد راهدختی
در بیغ اینست کان بهر نامد
مخو غم کا دخی غم برتاب
بی شین فرکان خون جگر
نه کس راپستانی پیش میر
تو زنی که کوز ادرود
چو کار کلبه سیه و تپای
بشادی برب شادجام حکم
اگر سوزی شد از پستان عالم
اگر تو پستی و اورفت ارد
اگر با صبح باشد مرغ رحمت
اگر زیبارخی رفت از کت
اگر آهویی ز صحران رفت بکد
گل کز شد چه باید کرد خوار
چو خضر و ناه شیرین فروخوان
بل کشا جو است چنگیت
جواب انچه می یاست دیدن
ز کار آستوبی مریم بر آسود
چو دشمن شد همه کاری بخت
بت فرما برش فرمان پیر
فرستد مهر و در کا پیش آرد
متاع نیکوان در کار سید
دران بازار یابی سوخته
چو عاقر کشت از ان نابخر
سر و کاری بهر خویش کرد

شست ز و پسر آمد سختی
سهر که تا مدعیش اند
چون غم هستی زمین هم برتاب
ت خیزد که از غم برنجری
چنین شکل غمی پیش کرد
بگرش تن نیاید و ادرود
ز ویشی کار آید به شایسته
کس ز غمی از بعد آدم کیم
تو باقی مان که پستی عالم
بجهد بعد چو تو پستی سمت
تو سیر می بود پسیر غمت
از و زیارتان باشد عذر
که در صحرابو دین برین سپا
عوض باشد گل انو سبار
شندم انچه می باید شنید
رطب بی اسپشوان شد شل
یکی آب از پی دشمن تریست
که در دی داشت کوه دران
بهرم خود و بر پس آینه آرد
بهامی که چون باز آید
که چون منی روایسی در بند
نما و اندیشه را بر چاک
سرو پای دکر در پیش کرد

نظر بر کپستان دیگر آرد
مرغ اشی شاد نازک دل ازین
اگر در شرفست آن ناز بخت
بر بخند نازنین از غم کشیدن
عنان آن بکه از مریم تپا
بنالیدن کن بر مرده پیدا
ز بهر شمه خورش و غم آش
دل غم و دلی او بغواست
مخو غم تا توانی با و خورش
تو در قدری و در خفا نکو
مرغ ارباب تو آن دبسته نامد
سر آن بهر که او هم پند
و کرکیده رفت از صحران
تی که کسر شد کپسری با و
دکر باره شد از شیرین شکر
چو مریم دست کرد از خوش تو
شیرین چند چهر سپاه پست
بخش و پیش از انش بودند
به تر عتاب آخانیس که
ز بهر سو و خو و این پند کش
ملک دم ویده شیرین غم
کیادی مهربان آرد و فرا
زهر قومی حکایت با محبت

از ان بر دستان می در بر آرد
که کجاست آن صغیر در خاک
تبر که تحت شای چون کجاست
نباید نازک از انچه شنید
که کرکشی شوی که در شش
که مرده صابری خواهد زد
ز آب جد کو یک قطره کم باشد
چنان کز ویده شد از دل
مباد اگر سرت میوی بر آرد
تو لعلی لعس بی حق کور
تو کانی کان بی کوه نماد
که آن بکه او بهر اند
خدا بادش فلک با خرمن
غم مریم مخو ریس با و
از ان شیرین سخن حاضر
کلج انداز را پادشخت
که غوغای کپس برخواست
جهان چون چشیم مریم کشت
بر و غن کرد نرم آهن ز فولاد
کز ان شیرین ترش باشد بک
عجایبش پیش می شد از نیک
متاعی را که بخزند از تو بغیر
ز ناز خویشش موکم نیک
یر هوادی بهر اند فرنگ
کیرد مرده زین کشتل را

خواندن خضر و ناه شیرین را و اضافان

در اندیش ای حکیم ز کار نام
نماند ضایع این شکست گردان
چو سپهر در بنوس مرگ فنا
چنین گویند شیرین سخن زهر
بخت مند و یان چون بستر
چو مریم روزی مریم نکو داشت
درخت مریش چون از افرا
زفت از حشرش سخت شایسته
بنوعی شادمان گشت از بهشت
ز بهر خاطر سپهر و یکی ماه
دلش شخم هوس فرمودن

نویسند چو از نامه قلم زد
سخن را از خلوت کرد چون

بنام پادشاه پادشاهان
ز یک خالق پسر کج کاران
ده بی حق خدمت خلق را تو
که نعمت ده نقصان پذیر
بحکم کند در قانون پیش
نه هر نعمت که پیش افتد بخت
خرمند آن بود که در هر کار
که از پدید او این ادهد
جهانم از زمان حبشیداف
جهان دارد و بزر پادشاهی
خبر دارد که روز و شب دوست
عروسش که در زیر بخت

وفات نمودن مریم و خبر و ارشدن شیرین

شیرین انجان تلخی فرستاد
خبر روشن اوزان کو خورده
ز شاخ خشک برگ تازه زین
دندان در بست از ان شکر گرد
ز غم شد چون درخت مریم از
نمی پوشید رنگی خرسپاهی
که دست از شکست بران گشت
ز شادی کرد دست خوش گشت
جواب نام چسب و نوشتن
چنان آمد ز قفسه بر آبی
و گرمی است خواهی بگذران
فوسنا زان که از مهرستان
برست از چنگ مریم شاه عالم
ولیک از بهر شاه و اخترها
چو شیرین خبر دادند از این
بدیک نوع غلغلین گشت و دلسوز
پس از ماهی که خوار از پیش تو
نخناسیه که او را بود

نامه نوشین شیرین بخبر و بغیرت مرگ مریم

کنده آمرزشی عذر خوان
بجرت زین شمار اختر تاران
کار و بی قلم در پستک یافت
کنده کام حیرت و پستی
تغیر بود در آفرینش
نه پیکر که زیر افتد بخت
کسی با کل پاز و کاه بافا
که از تیار این آنرا گشت
که ز برق هفت او رنگ شلاق
سری و با سری صاحب کلای
نوازش که شد و که گشت
غروسان که در ده چه گشت
خداوندی که ما را کار ساز
زمین تا آسمان نورشید
ز مرغ و مور و دریا و درو
چو از شکرش فرزندش کار
کمی احت کند قسمت کمی
چو روزی بختان قیامت
جهان امنیت کاری جزو
چو خوش گفتت فردوسی
بهشت از خضرش عقیقه
درین دوران زنده تا ماهی است
درین چنندل سرای است
فلک زان دایره زلفش

که پادشاهش علی بی سراجام
کمر بسته برین بخت گردان
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز بهر آلوده بخت کردش آن تهر
بچشم افشا رخت حمزه بازند
چنان که بستان از چنگلیم
ز مقام داشت آیین کاش
هش کل در حساب افتاد و هم
که عاقل بود و میر سپید از آن
جهان از آن غبار از پیش تو
فتا ند از تیری چون دانه در
بترتیب آن حسنهار اترقم
سرافاز سخن را کرد پسوند
ز ما و خدمت مایی نیاد
بر کستان فضلش مندوی
نماند جاودان کس را داند
بالد کوشش تا پیدار کردیم
کمی افلاس پیش افتد کمی
کمی قسمت دو آب شد کمی
کمی رومی نماید کاه و زنگ
که مرگ خبر بود سک را عود
ز باغ دلبش طوبی کیا
ز ماهی تا ماه آکاهی اوست
کمی تمام بود کاهی عروس
که بود اگر ز شاه و ز وزیرش

بترتیب آن حسنهار اترقم
سرافاز سخن را کرد پسوند
ز ما و خدمت مایی نیاد
بر کستان فضلش مندوی
نماند جاودان کس را داند
بالد کوشش تا پیدار کردیم
کمی افلاس پیش افتد کمی
کمی قسمت دو آب شد کمی
کمی رومی نماید کاه و زنگ
که مرگ خبر بود سک را عود
ز باغ دلبش طوبی کیا
ز ماهی تا ماه آکاهی اوست
کمی تمام بود کاهی عروس
که بود اگر ز شاه و ز وزیرش

کسی کو با کسی بد ساز کرد
دیر خاص از دیک خود خوا
کاش فرمود در شکر شمش
نخستین بکر آن تعاش و بند
برید آند و انس و جان
پس از نام خدا و نام پاکان
شندم کز پی یار هو پنهان
بلاد تخت کمر انرا شید
جهانرا سوخت از فریاد کردن
بران حال که افکن خنبد
بران که عاشقی در غم میبرد
بد اغم سخت رنجیدی در شش
غش میوز که خوش هم تو خور
چو خاک رصه جگر داری بسته
بغم خور دن کردی قیاس
توروزی و پستار دانی
تو هستی شمع و او پروانه است
تو آتش طبعی او غود بکاش
اگر شد قطره آب از پستو
دو تا کرد از غش سر و رونا
نویسنده چو از نام پستو
چو شیرین دید که نام شاه
جگر و دیک شک اند و کرد
همه مقرر انهای پریشان
ز صبر که شربت را بنوشد

بد و روزی همان بد بار کرد

درین غم روز و شب اندیشید

نامه نوشتن پور

تو لا کرد بر نام خداوند
اثرهای زمین و آسمان
بر آورد و حدیث در دکان
باقم توبتی ز بر پشه خاک
بلوکو کوشه در انرا شید
برازی و پستار از یاد کردن
پس از انوزانو که میبرد
چو او با دکر و غیرت بخیزد
که مرد و هم نیکو کی بشن
غزیش کن که خورشید هم تو
نیابی مثل او شیرین پسته
چه شاید کرد با تاراج تقدیر
فرو میر و پستار چو پروانه
چو شمع آید و پروانه از دست
بسوزد و غود چون غرور در شش
بسازد جگر که سر و رونا
بر نیل و فربل کرد از غرور
زمین بوسید و پیش خورشید
رخ از شاخ دی فروزان کرد
طبر زبانی ز حسد آلوده
همه زهر آبهای خوشتر از تو
نجاتی انکه از شدی بچو شد

انام روشنی بجای شمش
فلک را کرد و درون بر سر خاک
کشا و نیکوان شیرین لبند
زینبیل کرد و بر گل مشک پری
پرند ماه را چو نیکو بکشد
چنین آید زیاران شرط یار
غریب کشته پیش از دوفغانی
حساب از کار او دورست مار
نمی بپشت اول کشتن اندر د
اگر صد سال بر خاکش نشینی
ولیکن چون نذر کردی سود
بنابر مرک و از دزدان کانی
تو صبحی او چراغ از دهن
تو باغی و یک هی که تو خیزد
اگر مرغی بر پندار کبک نیست
اگر فرهاد شد شیرین بانا
سمن را از غنچه طوطی است
بقاصد و او چیده و نماند
سرش بوسید و مهر مایه برد
قصبهای می و چیده و مند
تو کوی در شکر سر است
بسختی و برنج و خنجر و خنجر

در این اندیشه هم روزی گشت
که در کاغذ خواهر و اند افشاند
بشیرین نام شیرین نوشتند
که روشن چشم از شد انوش
زمین را کرد و در دوش کاغذ افشاند
که خوانند شد و اند از خدا
ز زکین و سمن پیماب ریخت
برنج برقع و کیهو نیکو بکشد
چنین باشد نشان و پسته
فلک کو تا بر و کردی زمانه
دل از بهر تو رنجورست مار
چو کشتی چند خواهی اند شخرد
از وفا کی تری و دیگر پسته
چه باید بی کباب انجخت و د
تو او را رستن کس جاودانه
چراغ آن که پیش صبح
کیا آن که هم در باغ رز
پر پسته نرطیر ز انست
چه پاک از زر و گل پستین
رطبهار از بر خم اپشتوانست
سند قاصد بر د انجا که فرمود
وز و کجوف و انان و نماند
بر صبا می و چیده و مند
فرسپا و از برای او پسته
فرو خواهر و پسته پسته

لا تفرحوا

که چندان غمت خواهی در دل
به پنج سال اگر چه بزار است
زین طبیعت نگرش چون
هر آن در که آرد شد باو
که میداند که این دیر که سال
بروزی چند با و در آن
نیخواهی که سپنه جور بر
بصدق کر نیانی و دوقونه
عروپش خاک اگر بدر نیست
کر آن باو آید و در نایده امرو
نشد مکن که این خطا خطرناک
فرو افتادن آسان باشد از نام
ترنج از دو دو که در آن بنید
سحر کست شو پس کی بر اند
نفس کو خواجه بخش شد کاست
باید عشق را نسد با و بود
ز بهر آنکه باشد پس کی گشت
ز تابان خمناهی جلک تاب
شان در پس نکفت و چو
نصاحی که ندید آن تا زین
سرسید و چنین افکند بنیاد
دل شیر بر آمد ز دوش
بر سحر مهرش جمله برست
بخاکش کندی عالی جفا
پشیمان گشت شاه از کرده

که فرموش کند دوران فلک
سرش بر که هم ناپاید است
که بر نطق چنین خون نریزد
فریدونی بود یا کیتب
چو آینه دار و چون باشد حال
چه شاید گفتن و چو آن شنید
بناید گفت راز و برود
شاید بر دازین ابلق حرو
پرست باد امش کن که پیر
تو بر بادی چنین شعل غیبه
بانگشت برین بر کند خاک
اگر با وی نباشد عذر اندام
که مازین ترنج نارسیده
ز نایخ و ترنج این خوان سپرد
پلی پروردن با و غر نیست
پس انگاهی مرون شاد بود
پرست اندر بود فرمان پذیر
فر از کوه کرد آن تیشه برتا
چنین خواندم که خالی بود نکا

برین بخواه ساجده بازی
نخواهی آهین تر بودن اگر
بسا خوانا که شد بر خاک این
گفت کل در همه روی زمین
ز پند کس که پند دور آرد
ز جور و عدل مهر دور است
شب و روز ابلق شد شد
فلک چند آنکه ریک و خاک
مگر خطی که خواهد برون آید
درین بکشت خاک این گشت
چو بی اندام ازین اندام
ز پنی مرد چون افتاد در هوا
چو یوسف زین ترنج آرزو
برون افکن بر زمین دارند
اگر یکدم ز نذبی عشق مرده
مهند پس پسته پولاد تیشه
چو فرزند این سخن نامر شنید
ز عشق یار دلدار و لفظ روز
ازان پسته بر آمد شونده

زاری مودن شیرین در فراق فرهاد

برین یک مهر کل تا چند تار
برین تار یک چون ریزد بگر
سیا و شوی زست از زین
که روی چون چنین آدمی
بدان تا ورنیاد غور را و را
در آن پسنده را پوشید و است
بر این ابلق غمان خود کند ار
زفت از طبع او خالی گشت
طلاق عسر خواهد با و را
که از روی چپه اغی از دشت
که کاهی خسته دار و کاهستی
ز بخت کرد و صد تیر برتا
چو نایخ ز نایخ رنج یاسپه
مگر این شوی زین مار سپه
که بر میک پیک دها شمرده
ز چوب ناز تر کرد همی شیشه
امید از نذ کانی ز و دج
بسی بر کسیت فرهاد از سر
در خشت و بار آور کسپا
بذ قران چنین خواند آچنین
که چون در عشق شیرین مرد فر
بسی بر کسیت چون ابر بهار
بسوی تهر شد جو یان و کر
که از ره رحمت آن نابر خفا
که با و فرهاد را چون از دوا

ط

از ساعت شامی در وقت
کلنی میزند آن شیرجی
طلب فرمود و نموده اند
چنین گفتند پیران فرمند
فردا کن قاصدی تا از پسر را
مگر بچند آمد پستش ازگاه
سخنهای پیش تعلیم کردند
سوی فردا رفتند و آمدند
بگفتار بزرگ و نام مایه
چو که روزی رفتی و می گفتی
در یغما آید آن سپه و غنایک
با خبر باش و سارگشتند
چو گفت از لاف آن خال می
چو افتاد این سخن را گوش فر
بزار گفتی کاخ در بزم
چو خوش گفت آن کلابی با پستان
ز کبر که رخ کردی چندان
فردا چه پسر را عالم آورد
بشیرین در عدم خواهی سپند
زمانه خود جز این کاری نداند
بهر شاخ کلی کو در زندگ
چنان تک آید از شور و خفت
کسی باز دور آن کشتی
جهان دیو است و قیامت یون
چو دار و دخی تو مردم شتی

ز پستک این سختی بر گرفت
کلنی که آن باشد کلنی
کرید و سروران و خب و ازا

بدان آهنگ بر پستک از نوک
ملکی پستک شد از آن پستک
که این دیوانه را ته پسر پازید

قاصد مرستادن

در یکی در حساب آید بید
بزر و عده با هین هم کردند
بد و گفتا که سر پستک
کنم زینان که منی پستک
غم شیرین جانش دیدگار
ز با و مرک چون افتاد بر خاک
پس در بندش خاک بکشد
ز بانس چون شد لال ای
ز طاق که چون کوی در افتاد
نمید و راحتی در بزم مردم
که هر چت باز باید و پستان
چرا بر من نکرد و باغ زند
چرا در زم نکرد و شب بزم
پستک تک تا عدم خواهی
که اندوهی و بد جانی پستان
بجای کل میاید بر سر پستک
که بر باید که نقش زین خست
که بر دار و عمارت زیج
بجو شویی توان از دیو ترن
هم اینجا و هم اینجا در شتی

طلب کرد و ندان فرجام کوشی
فرستادند سوی پستش
که ای نادان غافل در چه کار
چو پیر آن یار کوشین ربات
بر آورد و از سر حرکت کی باد
ز خاکش غمرافتند و نذر ما
بر و بخت و تیغ چپ میزد
کسی اول و کین را ز کوی
بر آورد و ز کبر آهی چنان پرد
اگر صد که سفند آید فرایش
فردا ز خاک آن سپه چالا
پرید و از چرخ کبک بکار
چرا غم مرد با دم سپه دار
صلای مرک شیرین در جهاندا
چو کار افتاد و کرد و چو ای
چنان از خوشدلی بی بهر کرد
عنان عرا از خیان و شست
سپه و وار و در ویریشند
مکن دوزخ بخور و جوی بد را
محب ای دیده چنان فاش

تواند پستو زالی ستون کرد
که با پستش ترک و کشتن
بر بندی و یکرش و پسر پازید
که که خواهی که آسان کرد این
بد و کوی که شیرین و مانگا
ترش پشانی و لشک و روز
شد و بر ناخانی و نهوش
چرا عت بخت میکند
مرا صد و کرد و کرد
که شیرین مرد و اگر نیست فردا
باب وین شش شد و هر
بر ویش و در بزم میزد
نمید و در پست باز کوی
که کوه از دور باشی بر کوه
بر در کن از کوه تران و دوش
چرا بر سر زینم هر زمان خاک
چرا چون ابر و تهر و شمش بزار
مهم رفت قیام ز در و است
زمین بر یاد و بوسه چاند
در شش و کیر و از هر سو بکار
که در کاش طبرزد و زهر کرد
جوانی را چنین یاد و رگست
که با چنین عمر خوش کس
بهشت و کین کن جانج
چو شمشیران بر و در

و از نعلیب

ز دل صحرش شد عشق لعل	رسیده بهوش کشت کوه کوه	بسان برین مرغ غناک	آه خسته همی غلطه زنگ
پس از یکدم چو صحران برین	بهوش آمد دل شکنش از جوش	دگر ره دید نمه را به یار	نمی شد باورش کجاست دلدار
چو دیدش پیش مسلم شد را	بزرانی رخاک تیره بر خا	خروشی بر کشید و زار بکرت	حکیمم در غم دلدار بکرت
نجدت صحره اندر خاک	دو صد باره سم پیش برید	ز رویه چون واکشش خرا	ز خیرانی نیکو دشت زبان کا
چو دید آن لرزنده را	بگفتا ز دود بوشه کشتا	که چون می لوی فریاد چو	چو در شب که مستونی
چو خوی سپاسی دید	ارین سبک و درین چو	کشا واکه ز باج و لا کشت	چو مل ماکل خوشبوی کجوش
که یار او لبه دلدار بند	توی بر یکوان شاد	بناز پار فاسد و آینه	بر پر و یاس بر یاصنوبر
خوشا خوبان کار نیاسک	مر آرام جان هم دود	حجت بدید طالع کوکب در	که گشتم بر برد و جیش پرور
که ایس بود خوشتر با دیکش	که فرح جت روحا کین	بنا با حتم از خواب لدر آمد	که ماهه نار نیم بر سر آمد
بدین طالع نیامد خست	که چون تو دلبسته کین	بدیدار تو ما با غم زار	نثار رخاک ات را دیدارم
ز رخ ریزم ز اندر پاتیک	دور فستم ز دیده تا ملان	مدر دخت در جانی دور	بزاران جان فدای فاکت
ز سر پرستی دلار که چونی	حکیمم با تو خستم را کونی	مرا عاشق تو تسلیم کرد	دل و جانم غم تسلیم کرد
ز تاب عشت پیدلدار بود	نه روز زارت شناسم	چو از ماله جوشد به نایم	که به از برین کرد و دو دایم
نمی خوردم نه می خستم نام	نیدلم چه دارم در جانی	چو زنیان میگذاشتی پایم	خبر کردند سرور از عالم
چو ز بار بار کاهش رفتم زار	مرا بر دند نزدیک شمشاه	ز زشتی کرد و بر جانی	پس آنکه یک عالم سر
هر که که باس شاه میوزاند	جوانی دادش کج عجب	زبان بکنا و شاه کج	که که سترین بید و شفت
بجان تو از دند سگند	که دل یکبارگی در کارنا	چو شنیدم من اس کج	پیر ختم من یک سحت
قرار است کس زنده مان	بیا یا اینچه پدر ختم نام	شکر است با خود دایم	بدستش داد کاین بر یکبار
تند شیراز کف شیر چو	شیرتی حکوم چون سگوز	چو شیرین ساقی باشد ختم	نه شیراز هر باشد هم شود ختم
چو عاشق است کشت اجانم	رمجس غم رخ کج	چان دلک شد و کین	که کاشش شد چو
رخ اندر خاک پای و بای	چو ابری شد چو رقی	بد و کشت ای چراغ و خیم	رویت دور با و خیم
چو کل خدایان است	پیشاں کرد و اوجی	توی سر در و ان یک شمر	غلات غنیر و کل عا کر و
سعادت بر خط ترس نه	همیشه پای قات کج	چان کاین خسته دلدار	همی خواهم که از دل شاد کج
تو اس سروی که تنگی	که در یادت اندام فرما	اس از روی تو دلم شرم	که خیری لایق خدمت اندام
درین منت بجز جانی	اگر فرماندهی عالی برام	چو انجا آمدن غت	بد و بی غم ارجام

خوار غم نیم کلمه آرد
کسی که در این دو طرح هست
بدن بی مرغی نرسد
سهم فاک چو باد از جای نش
چو قطره ز پرگار دور
چو ریحی عیدی نپنداری
و گر یار قیاس رویش
ز بس سنگ ز بس کوهر
ز هر بقعه شد ندی سنگ
سوارک دوری افش کارد
یکی عشق کشته یا دیگر
یکی نه آئینه میخواند
سحر جود پس قیاس
ببینم کلامین بازوی
بفرموده ب زین بر نهاده
بر و آید مگویم چون بهار
بدان نازک شی و ب دای
چه کوهی کوکن نزدیک خورده
ز غش بر صبا سباز
پادشاهان من و دای
خیال رنج بر کوش را برکن
بروی کوه از آن یکند ام
چو اصل شیرین حش
چو سنگ ریکه چو
چو ریحی عیدی نپنداری

نخ احم سحکن از جهان
نخ احم سحکن از جهان
عم دل من که سوز و جرم
نست از دست و در درگاه
شوم در شش لولای و دم
دل کیس بد انصاف
بر خرم کوه که روی شیرین
دش سنگ با کوهر
بدیدندی در او کشت فای
نشسته بود شیرین پیش پای

ولادانی که دانیان کشید
مرا عشق از کجا در خورد
زمن کاسته می نماند
اگر پاسی بدست آرم در کجا
بصده لایسکی نشی سر
چو شب روی او لایس
به شب تار و کوهر بار بود
کوهر عالم از سر بار بود
سنگ و منش هر این
سخن بر شش از بر زوای

رفق شیرین تماشای فریاد بکیم پستون

زهر شره بکمان دلوار
نخده کشت با بایان
مکر زان سنگ و کوه
نمود از زور کلکون در قیاس
روان شد کرس اندر جوی
چنان خاک نش بود آید
چو آید بایان ز شک زین
رکس رویان خود شد
زبان سنگدل حزن سوز
بشخص کویس که گویند
رخ فاد بجن من شیت
بدنش اس اکل کرم کشت
دلش رعش آن تشریف
بجوشید رویان و لایم

در آن دریا که عقل غش
که بر سوزی سوزم در
جانست تو آن تهن جان
بدین در شش حش
بینیم تا بر ارم روی
سپار و ز ریت بر کشیدی
بر و شش کوه کند کارد
حدیث کوه کند کشت مشهور
در آن کشته سر کوه دانی
چنان کایه ز هر کوی و سوز
بدان نایح و لایس
کعبه آنچه و کوش در آت
علم در پستون خواهم بود
بدل گری حق در شش
باب دیگر افتاد افاتش
چو صد خرس کل سیر کشته
که در پستی زین مقدار کلام
بر آن کوه سنگ کوه سپین
نعل اس کما شد حش
و یکس عربه با سنگ سوز
همی در پیش چو کوه دماوند
مکر کسک خار تهل چ
باین سنگش از دل نرم
چو بدش حرات سیر
دلش در طبع و خون نایم

مخزنم که خون خوردم تهر	غنیتم از ایساک شکر	چو درون پادشاه	غنیتر از اسیر و کدو
تو کارم و از غریب سی	تبرس راحت زور	درینا هر چه در عالم هست	تو را وقت سحری مطهرت
که سخی شایب می دزد	تو کوی دستگیر او پای	چه بد کردم که باس کس	بدت با و بدی کردم کس
خیالت را برشته نمودم	اگر جوی جز این دارم چون	ملکی با یکدل موافق	که کس با کس کرد با سزا
اگر بادم تو نترسای سرود	سری چون سپهر چنان	و که خاکم تو ای که خطر	زیار ب خانه بر ساز ارج
اگر بکند آری ای شیخ طرازم	چو پهی در چهرت میگردم	چاکم کش که دور از پست	رسمی با شرم از دست سحر
شبی خواهم که مینی زاریم	سحر خیزی و شب بیدم	که از بولا داری آن	بخشای برین سبک دل
کشم هر خطه جوی تو را تو	یک جور تو ای کس	مرا خدا چو حاجی کار	توی سپهری هر کس سزای
نظر ز منش کن بر خورشید	کس پدید بادل مرده	مرا اندر دست تو بگو	و که نه که حاضر شد در دستم
چو در دست زودار کوشم	چو پست کوی چو کوشم	اگر من شمع بر جواں کنم	نه شد زیت جوی زود پرت
چو در و در و در و در	همه در حرف چندی	چو درون نام هر یک	بیرون پنجه خنجر و شکر
مذاحم خصم را خال ترا خوش	که در مغلوب و غلب	ولک دبار خود را	ز اقبال مخالف میبرم
هم او باری عجب در راه	که بمثل ترکی مدخواه	سبا و کس اگر چه شایسته	که او در محبتی مدخواه
درین سخی مرا در شال	که جان و غصه دارم	مرا در عاشقی کار	که دل بر سبک تنم
حقیقت را جاری نیکن	کجا ایم که بازی	تو آن خود در اشقی	بدین سخی نه کاهن
مرعشت جو موم زود	دل و فروغش	مرا اگر نقره و زرش	که در پای کیشم خود
رخ زدم کند در عجبازی	کسی ز کوی و کد	پاک مردی جان	نه دیوم کاغذ از مردم
کسی در بند مردم	که او اسیر	تر شمع سنگ و این	که در شپت و در
بهار امیث کردی تبر	نمی نیچا کس	نه چندان دوستی	که که روزی میقم
نه خیدام کسی در خیل	که که میرم کند	منم نهادن	هزار که ده سری
اگر صد سال در جانی	کسی سبزه خور	اگر که دم کوه	بجز سایه کسم
پنجه از اکوستان	نکاح از ابد	سفاکی بسنگی	نه در خاکم با
چو بر خاکم نبود از هم جدا	شوم در خاک تا	تو با دلاکم	خطا کشتم که خاکم
سازد کس برین چاه	بدین مخی	چو چوستی	ده آن شست
تا بدکشت من ستم	که که لازم	چو چوستی	یا بمره که

ز دوی کا چیسر و بادا
که کوی بود تا ماهی کشید
نخت آرم آن کرسی کشید
تیشه صورت شیرین برنگ
وزان و بنه که آمد پیر
بکوه انداختن بکشت و باز
سیاهی بر سپیدی نقش
زوی بر پای آن صورت بسی
بست پمین بر پیکین دین
زمانی پیش و بکرستی
نظر کردی سوی قصر و لارام
مرا تا مرادی و کار و کن
منم یاری که بر یادش بود
خدا کرد چنین فرما و پیکین
من از عشق تو ای شمع و لغو
اگر نه از این و پیکست
ترا پهلوی فریست نایب
ز عشقت سوزم و می سازم از
حق آنکه باری حق شناسم
بروز من پستاره بر میاید
اگر دروغ دوران رحمتیست
و که بی شکر پستان کرد
کنی ویم بشیر شکر آلود
بشیری چون شبنامان و بکر
نیلن تکس چون این شکست

برون شد کوی چون که کش
ز رفعت سر کپه آن کشید
بد و مشامی غنچه شکت
چنان بر زد که مانی نقش
چکر و آن پرزن با آن جوهر
همی برید پیکنی بی ترازو
علم بر خواستی سلطان
بر آوردی عشقش تا چون
تو کرده شد پیکین دین
پس از گریه نمودی غدریا
بزار کی هستی ای سر و کلانم
امید نا امید را و فکان
جهان سوزم بغیر یاد جهانوز
ز بهر جان شیرین جان شیر
بدین روزم که می نمی بین
و فادار پیکست آه چندیوم
که داری در کی پهلوی و قصاب
که پروانه اندازد طاق نور
که جز کشتن من بر سپاهیم
بخت من ز مادر پس فریاد
چرا بر و ترانما خن مرادست
چرا بخش ترا شیر و مراد
که دار دشته را شیر و کور
که در عشق تو چون طفلی بشیر
چون تو بر پیش آرم شیر

پوشه شد از آن ایوان بر
بر آن کوه کمر گرفت چون
پس آنکه در پستان اشک
بر آن صورت کشیدم گرا
چون فرهاد را پرده از چنگ
بهر خارش که با آن خار کرد
شدی نزدیک آن صورت
که ای محراب چشم نقش
تو در پیکنی چو که هر پای پسته
وزان پس بر شدی بر دین
بگر با لوده را دل بر افروز
تو خود و او غم که از من یاد کرد
نشسته شاد شیرین چون نو
هیچکس از سر سوزان نخواست
درین دین پرست مشک آلود
مکن زین پیش خوار می شکست
منم شاه چین بر پسته ماند
ازان نزدیک تو می نایم
لکه کز بند غم بازم بر پسته
لکه مادر دعا کرد دست کوی
و که عدلیست در دریا و کور
بدان شیرینی که اول مادر
بیا و آرم بشیر نه شکست
چون جز تو ندانم یار غم
سوز آن دل که دلدلش با

بدان کرمی برون تا پست
کمر در بست و زخم تیش کش
کذا درش کرد و شکل شاه و شبنم
چو انزوی چکر و از محراب
ز صورت تاجی دیوانه
یکی برج از حصارش بار کرد
در آن پیکست از کهر جشی نشا
دو بخش درون در زندان
من ای پیکنی چو که هر دل پسته
بپشت اندر گرفت بار اند
ز کار افتاده را کاری در آلود
که یاری بستر از من یاد کرد
شکر ریزان بیا و روحی پسته
چو صبح خیز از شام تار
وجودی دارم از پیکست آلود
دست این دل پولا و دست کوی
ز تنگ لاغری ناکشته ماند
که باشد کار نزدیکان خطرناک
که مردن به مرا زین زندگان
که از تو دور باد و هر چه
چرا تو بان شاد و من در اند
که چون از حوض من شیر غمی
فراموشم مکن چون شیر غم
مرای یار و بی غم و کلام
یکتی چاره کارش تو با

ملک فرمود تا بنواختند
چو کوهر در دل پاکش کی بود
بهر که که خسته و ساز میداد
نخستین با گفتش که کی می
بگفت اینجا بگفت در چه تو شد
بگفت عشق شیرین بر تو چو
بگفت هر شبش پی تو در خواب
بگفت که خرمی در سرایش
بگفت که کیش آرد فرحش
بگفت از دل جدا کن هر شیرین
بگفت که پس پویش نشود
بگفت آسوده شو کن کار خا
بگفت از سر کردن کس محنت
بگفت هیچ غمخواریت با
چو عاقل گشت خسته و دور
برز و دیدم که با او بر نیام
که مار هست کوی بر کند کا
چین تپه کس اندر نیست
که با من سر این حاجت برار
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنان در شمشیر خرد و خرد
اگر پس نکست چون شایه بر
میان در بند و زخم و شکست
چو بشیند این سخن فرا وید
بگوید که خسته و در بنموش

یو اجم با یکا هی ساختند
ز کوهر باز و خاشکی

ز پان چل بالار انشانند
چو هم از اینا چشم در ز

منظر کردن چهره و با فراد و جواب گفتن

بگفت اندر خند و جان فرو
بگفت از جان شیرین فرو
بگفت از خواب آید از کجا
بگفت اند از من این بر زید
بگفت آهین خود کرد و بود
بگفت چون زیم بی جان شیرین
بگفت از کردن این باز فکرم
بگفت آسودگی بر من حرام
بگفت آهین تو اندر دودل
بگفت از من نباشم نیز نشا
نیامدش پرسیدن صوشت
چو زرش که بر پسند انام
که شکل سیه توان رفتن بر
که کاست و کار پس نکست
چو حاجت مند این عاجز را
چنین شرطی بجای آورد و بزم
که حلقش خواست از دهن لا
اگر بر کجاش کشید

بگفت جان فروشی از او نیست
بگفت از دل شدی عاشق پنا
بگفت دل زهرش کی کنی پاک
بگفت که کند چشم ترا ریش
بگفت که نیاید سوی او را
بگفت که بخار هر چه دار
بگفت و پستیش از طبع بکند
بگفت و صبوری کن بدین
بگفت از عشق او میترسی ارس
بگفت جان بد کرده لبرت او
سیار ان گفت که خالی و سب
کشد آنکه زبان چون تغ فولا
میان کوه راهی کند باید
بجی و حرمت شیرین لبند
چو آبش دادم و آهین جنگ
ولی چهره و رضای من بچو
دکر و گفت ازین شرط چو
تندی گفت کاری شرط کرد

بگفت و دل از او نشاند
بگفت از دل تو میگوید که
بگفت آنکه که باشم مرد و در
بگفت اند از من این چشم در
بگفت از دور بر باید در ماه
بگفت این از خدا خواهم برار
بگفت از دوستان چنین
بگفت از جان صبور و بی
بگفت از محنت بجزان او پس
بگفت و شمشیر این هر دو پند
ندیدم پس بدین حاضر خوا
بگفت اندا پس را بر پند
چنان گامه شدن مار نشاید
اگرین بهتر ندانم هیچ بکند
که بر دارم دزدان و خروار
بترک شکر شیرین بگوید
که پس نکست اینک فرمایم گفت
و کر زین شرط بر کرد و بزم

بگفت از عشق از او نیست
بگفت از دل تو میگوید که
بگفت آنکه که باشم مرد و در
بگفت اند از من این چشم در
بگفت از دور بر باید در ماه
بگفت این از خدا خواهم برار
بگفت از دوستان چنین
بگفت از جان صبور و بی
بگفت از محنت بجزان او پس
بگفت و شمشیر این هر دو پند
ندیدم پس بدین حاضر خوا
بگفت اندا پس را بر پند
چنان گامه شدن مار نشاید
اگرین بهتر ندانم هیچ بکند
که بر دارم دزدان و خروار
بترک شکر شیرین بگوید
که پس نکست اینک فرمایم گفت
و کر زین شرط بر کرد و بزم

کو کندن منبر نادر و زاری نمودن

کو خاند کس کنون پیش

بگفت آنکه پس کی بود خا

بگفت آنکه پس کی بود خا

زهر کجی ریاضین بر پیه	سحاب از پدالی شانی خرم	همی نالید و یکشت اعلی	چه خوش بشاک بعد از درود	جهان را سپید ز رفت داند	جوانی دید باغ سرید	بد و کشت سنم فرما در بخور	چه محرومان از شادی	کسی نالان چه عذر از بهی	نه بهر روی که باوی از کویم	بدست او که خدادست بخور	چرا افتاده و خاک خواری	وجود از تابش آفتاب	ندارم در جهان از نیک کس	چه خولان کج پیچ که کشته	زس کام روز دیوان میرسد	بگو خستم بسی سخی کشیدم	دگر باره زبان بخت دگر	کس کاری ندارم خود دگر	پس آنکه خاست جواره کرد	یکی بهی دلتا در شد	نشسته شاه زربخت زرین	مشته برشته باولی	چو بر در که رسید ناخاست	نه در نه در که در دگر
سحاب کس نه در صحر کشته	خروشان بر زبان کشته	چو عشت قان بدل شل	به هم روی و لبه در روی	فلک راج زور بر سر نهاد	هر بری از هزاران که در	عشق روی شری را	غبار عشتی برنج نشسته	کسی کریان چو ابر از خیر	نه بهر ازی که او در مایم	که از شیر کشته بخور	چه خست این نشان خیر	ولی بر پیش چشمی	که اگر کیم که تو فریاد من	دل از دست زبان ارگاه	نه ندارم که شایم	بسیع اباد و در شایم	بدا و در جهان با او ختم	مگر بدون تو از دهنش	وز انجا در زمان که کرد	بشام و مسجد خون	کاهش در بانه نام	خبر کرد از احوال	همی در دهنه چو	چو شیران چه زود آمد
نخورد با کس نه در	عشق با بل زانو کرمان	چرا روی لبه در روی	چو شد ایاب شب بخور	کلی از قاصدان در کشته	سلای با عشتی قان	نه بهر روی مرانه عشتی	نه کویای سخن از سر	س بیاره در غربت گرفتار	چو قاصد دیدگان خور	سکاش که دو پرید شکی	چو بهشت او کشتای خور	چو شمع از دوشی شیر در	چو کل جامه دریده در جانی	قاده در تب کرم و دم	از اجمال باز کرد و با	چو در عشق دور از یار	بسی روی که کراں کرد	چو کشته که شد	پاد روی شیر از	بدرگاه ملک بشاند	همی چو شش اندر حرم	بهر نود انکی کور	در دور و دشت از دوش	غم شیر جان از خود
سبب عشتان سپرد و بخور	چو فرما دهنم دله در	چو بخت ای که دل زخور نام	در آمد دید بان از قلعه رس	نظر کند بر شخصی ناکه	بگو و باز پرید از	بمگردم جنس حوس سوکری	نه جویای مراد از مالو	نه بهر روی چه سراری	سبب مرده افتاده بر	هر از محبت شادی	زبان خشک پس دگر	در شدت چو بخور	ندارم من امید زندگانی	مرا بختم کذا و بر کرد	بگو احوال من نزدیک	سبب تا در عشم و بیمار	بدانایی که ثابت کرد	زهر حاجتی میخا اند	غولانان سر ابا	که حیل مسرین بخور	بست ریاقان رو	در اچین زمان بر در	قاده در پیش غلغی	که پروای خود و خور

کوشیدم اندر پادشاه	بسی کوشیدم اندر پادشاه	کوشیدم اندر پادشاه	کوشیدم اندر پادشاه
خردمند چمن داند پادشاه	خردمند چمن داند پادشاه	خردمند چمن داند پادشاه	خردمند چمن داند پادشاه
جهان اندر عسکر در	جهان اندر عسکر در	جهان اندر عسکر در	جهان اندر عسکر در
نخستین خواند باید با صد	نخستین خواند باید با صد	نخستین خواند باید با صد	نخستین خواند باید با صد
با چنانکه از رگور کرد	با چنانکه از رگور کرد	با چنانکه از رگور کرد	با چنانکه از رگور کرد
که تا از روز کاید کار بسک	که تا از روز کاید کار بسک	که تا از روز کاید کار بسک	که تا از روز کاید کار بسک
برزگان جسد پیش نشسته	برزگان جسد پیش نشسته	برزگان جسد پیش نشسته	برزگان جسد پیش نشسته
استادان که تا اور بچه	استادان که تا اور بچه	استادان که تا اور بچه	استادان که تا اور بچه
اگر میند که سر حیدر زما	اگر میند که سر حیدر زما	اگر میند که سر حیدر زما	اگر میند که سر حیدر زما
حسن فرمود خضر و چمن	حسن فرمود خضر و چمن	حسن فرمود خضر و چمن	حسن فرمود خضر و چمن
نخستین امین کینه هر شمشیر	نخستین امین کینه هر شمشیر	نخستین امین کینه هر شمشیر	نخستین امین کینه هر شمشیر
همه کاری تو انگر دست	همه کاری تو انگر دست	همه کاری تو انگر دست	همه کاری تو انگر دست
که خسر و رایان در دست	که خسر و رایان در دست	که خسر و رایان در دست	که خسر و رایان در دست
نقصی فاصره با چمن	نقصی فاصره با چمن	نقصی فاصره با چمن	نقصی فاصره با چمن
همانکه فاصره ای جاسی	همانکه فاصره ای جاسی	همانکه فاصره ای جاسی	همانکه فاصره ای جاسی
همی چشیده اند راه پر	همی چشیده اند راه پر	همی چشیده اند راه پر	همی چشیده اند راه پر
خبر پرسان می چشیده چمن	خبر پرسان می چشیده چمن	خبر پرسان می چشیده چمن	خبر پرسان می چشیده چمن
همه مارچ عسکر با درو	همه مارچ عسکر با درو	همه مارچ عسکر با درو	همه مارچ عسکر با درو
سپه دوم ز دست	سپه دوم ز دست	سپه دوم ز دست	سپه دوم ز دست
زمین و آسمان روشن	زمین و آسمان روشن	زمین و آسمان روشن	زمین و آسمان روشن
سپان بر طوطی که چمن	سپان بر طوطی که چمن	سپان بر طوطی که چمن	سپان بر طوطی که چمن
زده در پیش هر	زده در پیش هر	زده در پیش هر	زده در پیش هر
جاسی که با چمن	جاسی که با چمن	جاسی که با چمن	جاسی که با چمن
باخته و باغ و کوه	باخته و باغ و کوه	باخته و باغ و کوه	باخته و باغ و کوه
چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه
چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه	چمن و کوه و کوه

چو بوی نام این شوق خاک
چو چشمتی خوش از هر سو تاب
کمی با آموان غلوت گریه
برورش امروا و سارود
بران بخاک و دل رسیده
و گریش آمدی پیش دره
ادیم رخ بخون دیده شد
دل از جوش خودی کاروان
شاسود از دود و دشت
بنو که غمش در صفت
اگر در روز اگر در نازید
کسی در عشق فال بد گیرد
به رختی شدی همان آن
شبا کاه آمدی مانند خنجر
در آفاق این سخن شد و استانی
که فتنه از غم شمع جان شد

ز دی بر باد و صد بوی
گرفت پس جوش پادشاه
کمی در سوک کوران
گویند شش بر زارود
اگر به باغی کجا بریش
زنی پر بهتری شادی در کجا
سپیل جوش را در دیده
که در کمری در خانه و پیش
مگر خوشی هر دو نماند
بیدار شد ملک و جانش
شاد و صل و بهر بارید
اگر که درای خود کنی
به بیداری شاعت کردی
وزان حوضه بخود می شری
فادان داستان در کجا

چو سوی قصر و لطف کردی
ز سر و خان این دام زبون
کمی لشک کورمان
مزدی روز و شمع رخ
اگر بوش صد و در پیش
و گریختی پیش در شست
نخت از خند و شش بی تاب
ازان پیش او کجا برست
ز شجاعت تا دوری کنی
چنان با شیار در شست
ز نهشی که اورا از پیش
هر ششی که آید ز شتاب
دکره در جبهه را رگفتی
جزان شیر از جهان خودی
کی محرم ز نو یکان در کجا

بجای جبار پادشاه کردی
براد که دامه یکدشت خنجر
کمی بر پادشیران شاکر کردی
نه خودی و نه شایسته ای
نزدیکی تا کور جی چشم اویش
زنده شوی مرده بر هم بسته
که در بر دوستان تبس نکند
که شش دیگری بر جوشش
مگر با دوست در کجا نشد
که از خود یار خود از شست
بیک خنجر زنی لال شست
کند در کار خوشان شش نبست
غم این داستان را سر کردی
برون زان حوض نادر گشت
فر کشت این حکایت جبار
که در عالم حدیث و دهان شد
بر بهر پاسه کرد و شست
نه شمشیر سیر سنده از تیر
سود را ضی چون شست در کجا
و بیل یکی بهر سر بند
که با او پدلی بهر داستان شد
حکم آنکه در کج بود پایش
که پارت رای مرد جبار
بجای جبار کس و بدست
بدن جبار چو کوزه خنجر بایم

اکامی یاقین خسرو از عاشقی فریاد و شیرین

بخواد از راه دور و راه بر کر
 ز غیرت دستها بر هم گرفته
 از انجا رفت پروتیش دره
 ندانم که چه میگوید بگو
 چرا که گشت از این اندیشه فرا
 وز انجا شد روح نسل
 چو آمد بر سر کار فرهاد
 به پیش روی غار انجمن
 ز جای کوفته آن تادگار
 چو کار آمد به جبهه
 اگر صد که باید کند فدا
 خبر زد شیرین را که فدا
 پیش یک آدم سوسن است
 ز کوه شجر انجمن خندوش
 کشاد از کوش با صد خورش
 وز انجا راه بر سر برد
 ز بیم که کار از نو روی
 بسجده میگذشت دور که
 فرو رفته دلش را پای کل
 زبان را کار و کار از بهر
 غمش ز دور جهان سخاوته
 چنان در میرسد از دوش
 غمش دهن گرفته او بهر
 فرو مانده چنان شاد و بخور
 ز خست که بر سرش میخیزد

بکار اندر کی پستی و قفیه
 در این شیرین سخن از بگو
 گرفت از بهر مانی شده دره
 از کجای که میگوید بگو
 گفت از حکم را بر دیده
 کی تیره چنان کلام است
 رقم زد کار را بر این نهاد
 چون به این سنگ جوی میرد
 دور و دور سکنا از شمع
 که جوش کوشش برسد
 زبون باشد بت و میرد
 بهای جی است و خوش
 که جوی شیر و جوش
 که عقد کوش کو بر سر
 شمع که در کایتان فرست

شیرین کوش و کشتار شیرین
 ز بانس که در باغ است
 حکایت بهر از بگو
 نقیصان آن حکایت جسته
 در آن دست عیانت است
 شمشاد یک فرشته در
 چنان از هم دریدند لم
 بکاه از میان سنگ
 چنان بت کرد و اسب
 در آن خوضه که در اسب
 چه عماره کاشان با دم
 چنان که کوفته است
 چنان پند کاشان کوفته
 زلفی هر دوری مانند
 به آن پخته فرهاد و خوش

شده بهر شش از فرهاد کین
 نهاد از جوی بر دیده
 که ستم کرد دل به شش
 سخنانی که در شش
 که کار زمانه تازی است
 به نوصع که دست هر دو
 که می شد ز جوش سنگ
 چو دریا که جوی شکار
 که در درش بکشد سوسن
 و او است آب کوی ریش
 بهر مردن که از بچاره
 جوش آید پای جوش
 که دست آدمی است
 و او هر دانه شهر را
 روستش بد و در پاش
 چو دریا است ز بارش
 بر آورده از جوش
 نه بر کل که سوز با صبر
 بهر دیده دل از صغری
 چو کل صد جای
 بلاذ از ده رج ارده
 که شد از کیش است
 هم خود اسر و سامان
 شده بهر فرهاد و خوش
 بجای سوسن و جوش

صحرای فرهاد از عشق شیرین و زاری کرد

بصدوری ز مردم و دوش
 می اندر دشت میچای
 ز دست نهاد بیک
 ز تن نیز ز دیده است
 ز بار هر یک چاره نه
 که جا دوازده است
 چو کجی که خرابی کرد آبا
 زیاران مشغول از دست
 که بر سر دم که خای

چو دل در عشق شیرین
 نه صبر که دارد برک
 نه بجهت سوزش
 سوسن چو برک
 بلاذ از ده رج ارده
 چنان از جوش شیرین
 علقه در دستان
 کوفته عیش شیرین
 که از درگاه اند کرد

نارنجش بر دوش مندر پر
بوق بند سه عبرت ما
به پیش دست بر بندش مردم
بدست او چن کایت
که ما هر دو یک سنه داریم
چو پور انجکات لبش
توی بازی ده ای عشق شیرین
سم در بند کیت اکله نام
بحسب که دشا پور زمین
خان نهشت فرما دیروز
در آمد کوکب مانده کوی
بهتریش که بر لبک از نو
برون چشده فرما دلهاد
در اندیشه که لب با کرد
بشیر خنای تکرسان
رطبیایمی که سروش برید
طبر در احوال زشکوی
ز شیرین بگویم بهر خوی
چو شد سبج عطش کو خن
بر آورده ام که آبی شکر
چو شیرین دیوار خن
پس که گشت ای دهنده
وز انجا تا بصورت نام و نام
که در دست راجی شیرین
که چو بانام انجک شیرین

تسوسش غبار و شر ترا
می خطه دان و قدس کف
به پیشه شک عازار کرم
بدش چشم که از فادت کرم
دوش که روی ستاد کرم
غم شیر از دل شیرین
و کر نه دای بر شیرین کن
بهر حالت که در بند شدم
بدست آورد فرما دکران
که در بر دوا هر کی از دوا
که او آمد حلق ز شکوی
و هم سنکش جابیزه بودی

که است چا خند سر دوتا
به پیشه چون صنعت بخار
چنین استا دور عالم شام
کرم فرما ندی شیرین
چو هر بایه که بود از پیش برود
چو بشیر از شیرین شکریا
زمین بسید پیش شام
بروز به بند خورشید
بکف ای محترمتا
شاد و او شیرین بود
چو یک پیل از سبزی فدی
نقیان سرم نوحه

چو بی نام افروز از نر ناد
زمین را مرد و بر ماهی بخار
چو او دیکر پنه ادم باشد
بدست آوردش بر جانم
قلم بر من کند از پیشه برود
که باید بودت در بند کجا
که با د از جان شیرین درود
ش صدم شدم بر صدم شدم
تو را شیرین بچو از نر ناد
برسم خواجگان که کسی نماند
بجند و دو سایش ز دزدی
و حب عیالهای ساخته ش
کرد رسته و باز نوک
پس آن مرد پست با کج
دوا و با قوت شکر قوت
شکر خاند اکین رها شکی
که در کف غیب شیرین مان
که افلاطون بدی از بوش
تو کف خون کوش در کوش
وز آن سر کوش چو جان
بدان دانه بلام آورد و بارش
کمی در کار اس قصر ستاری
بدو حاجت که دارم و شکی
باید کند جوی حکم از سنگ
چو اتم هم بزودی عید کجا

سخن گفتن شیرین با فرما د و کار گفتن فرما د

که چندین کج بحشیدم
مرا آن بس که پرکردم جدا
بدن زده که بر پا طهری
چو بدر از چپ کرد و سر آورد
چو بر کشتی ز شیرین سر کشید
که شیرین کرد از من و برتر
چو من بنوازم و دارم عرش
زینم سوی او که با منم
خلافت را جهان رود ز من
من فو نه ای او یکدم
تو را بغیر سپ و ملک دور
نشاید یا من در پیش ز من
زن از پهلوی چو که بدست
برو نهادم از دست او
بگردن منم سگین من را
لقن شد شاه چون یکم
سوی منم شدی پویش
از آن باز چو چو کشید
پری پیکر کار پریان
دوران وادی که جامی بود
از او تا چار پایاں دور بود
ز چو منم کاج جان حردت
که شیر آوردن رای چان دور
دارن حلقه که بود آناه دلسوز
در آن پخته کاب من و کوشی

وز آن خرم خستم رک
ولی لغت شد دم دریا
درخواست کردن خسرو از یم جمه آوردن شیرین
زین عطف بلالی در آورد
دین مریم ز غم کج کشی
ز زینش من ملک جوهر
رو باشد که نواری تیر
بر آتش با چشم منم
حلقه بر خط طاعت سر نهاد
چو خا نه ای او یک خاتم
تو زور نهی شوی منم
و فادرب و در شمشیر
بجوی از جانب چو جان
چو سوسن نام زادی کرد
بر او بزم زو جرت نوش
که هرگز در زو جرت
بجست پای وادی کرد
که بی او چو کشته شد
اغذ دستمان عاشقی فراد و شیرین و جوی شیرین
نخوردی سج خور و شیرین
ز شیر آوردن و در دور
هرگاه که جای دگر داشت
پرستان را که در دور
چو رای حلقه می محبت تاز
نوشته پیش او پشته
نوشته پیش او پشته

بی برکی سخن کردم
لفظ می کرده ز زین
درخواست کردن خسرو از یم جمه آوردن شیرین
زین عطف بلالی در آورد
دین مریم ز غم کج کشی
ز زینش من ملک جوهر
رو باشد که نواری تیر
بر آتش با چشم منم
حلقه بر خط طاعت سر نهاد
چو خا نه ای او یک خاتم
تو زور نهی شوی منم
و فادرب و در شمشیر
بجوی از جانب چو جان
چو سوسن نام زادی کرد
بر او بزم زو جرت نوش
که هرگز در زو جرت
بجست پای وادی کرد
که بی او چو کشته شد
اغذ دستمان عاشقی فراد و شیرین و جوی شیرین
نخوردی سج خور و شیرین
ز شیر آوردن و در دور
هرگاه که جای دگر داشت
پرستان را که در دور
چو رای حلقه می محبت تاز
نوشته پیش او پشته
نوشته پیش او پشته

راوداد و نرس در کردم
زده تر بد شد که از سر او
کمی بر گردان کردن زنی
شده سودای شیرین در ش
و عیسی را و میخواستم
بکشته دوزخ بد نام
بسکوی پسران پادشاه
سکوت چو که کشته شد
نخو بد شد و در کام
که رب زد و بال حبه بار
عطا دور و بکار زره بر
چو در گفتی سوی زمره
کر او حاصل ندری حبه
که کشته شیرین کشته شد
که حبه دانه که آبادی
نوارش میسند و صحر
ز عجز از بیخ و جوی
بکیش جوی پا داشت
تسکین دل سپید
غذاش از ما دبا شین
همه خزر همه بد چون
چو منم زور منم
نهادن ماه زور حلقه
زهر نوعی منم و کشته
نوشته پیش او پشته
نوشته پیش او پشته

شیدم من که در ایام عیان
چو نا اوستی نابالغی
بخند کفت که پیران خند
بجای پس در پیش دریش
بخت بکران یک دیدنی
هر آنکس که زند فانی
ننگ آن که بادریستند
خود آمد رخت برود
چهارم روز مجلس ناکره
مکچل شد ز جام ساقیان
در آمد بار بد چون بخت
بر بطحوس سر زنده در
چو یاد از کج باد آورده در
ز کج خوش چو شاد در
چو ناقوسی بر روی روی
چو کشتی نمر و کلبه اخوند
چو قتل رومی در دی دین
چو کوش باوه را در بر
چو بوش که در دی جنگ
چو دستان در شمع کینه
چو کردی غنچه کنگ در
چو خمر اندی از کین سیاه
نوا نای حسین ریش کینه
چان بر رسم آن بر تو
چو عاقبتی که در راز

مثل گفتن خمر و از کار بهرام

سبال ترکسی واهی شک
کجا صلاان ستمکاری
که او هم چشم باشد بر تو
بختش صد دیدنی
ز جنگ شیر باد نام
کز بجز دمای خور خور
رو کرد و ز ترکس
غنا در لب دار کرد
غم دید ریش بر پیش
کرشته بر طبعی چو لب در
ز و دشک یک ز زور
ز کجی مادی شش شای
کر می سخی صد کج ز شای
شدی از ننگ ناقوسی آرد
خرونی خود بی تانده در
کشا در خنک از دم دارک
خار باوه خوش کشته
همه شک شدی بر شک
ازان فرخه بر کس نی
بر دی عجب بکجان آرد
پراز خون سیاهان کس
همی زو بار بد در پرده
که بر هرزه بدی بدو
طاب مرز از کز و

کی بود ست ازین شهنشاهان
ز پیران کس کشتی چون باشد
محرم پای سز خود باشد
خشم به بر دیوان سیاه
که پس کشته ای در پیش
ز جنگ خمر و از خمر و شکر
بزرگان بخند ز دین کلا
نه باخت شهای شد جام
زین کشت از جواهر چون شای
وزان دران طلب شکو
کرید که دی من خوش آرد
کمی دل اودی و کجست
فرشادی من هم کا و در
بیش کشتی که مر و در
در آدایش بدی خور شای
ز نایع در سبزه بر دیه
صبا سالی بر سوسان
بنور روزی شستی و آرد
بیردی اوش خلق از هر بان
زمانه فرخ و فیه در
بسیان زهره را بخور کردی
در شمع شمشیر شدی
زبان خمر و شکر دار کشت
زهی کشتی زهی در کشته
چون قفسه در پای

همی رسید که شوریده ام	که نامرسل عدلش بود	جز آن صاف ندیدم این را	که آن عوی کند دیوان خود
که بهار روی در کار خرم	بهائی خود در تیار خرم	نمود از ایستشش	که پیدل بود و پیدل تشنه
مبولای سپردان بادش	سرش سر آمد از حاکم	بگلگون رونده خست	زده شاپور در قراک اود
وزان خباں چو در دهی	گشتری چند را با جوشین	بسی رودشت از دینا	ز جنس چار یا یاس سیاه
ز کاو و کوفته و دست	چو دریا کرده کوه و دشت	وز انجا سوی قصر اخیل	دو اسبه که در کوی میل
دکره در صفت شد لوتو	بسمک خویشین رود	ملک دست کا یازد	بیدیدر ادر کار نزدیک
ز عزم بود در خاطر است	که مریم رویش بیدشت	مبدل و روشن خست	برش نرسیم خست
رسیدن خبر و فایده چو بین به خسر و پروریز			
چو شاه صبح آمد باور کند	سپاه روم ز در لنگر کند	بر آمد کوسنی باغ در دست	بیادنی لهند از عاقل آنرا
شد چشم فلک نیز کسار	کشت دابر و جهان در دوزخ	در پیر کوه کند کشت	ترج مریخا و انکشت
زمانه امین از غوغا خست	زین آسوده ریش بود	بنال فرج و سپهر	مهر و زنی جبار آمده داند
سر برده سدره بر کشته	طمانینی کرد و کشته	ستاده قصر و قاقان	نخا ده خسر وانی شکست
طرف داری که صف کشید	بجرت پشای و پسند	ز بس که هر که باشت	یک باج از بابط مپسند
در اصف کش از سم کشید	سخن کرد ز بی سیم کشید	نشسته خسر و پروریز	در کشتن مینی سته برود
ز خاسوشی در آن زور کرد	شد بعش غلامان و دشمن	زین از ریش ارم	چو آن طبع و جود خرد
شعش آب دولت نماند	در ایدگی از دشت شاد	زین بسد و کشاد	برسم خاص با غام داده
تورین سخت با شورشین	که چوین کش شد بهرام	شاد از خانه چوین	همیشه در جهان شاد
شسته ازل سیکل ایم	ش زو برت چوین بهرام	که تا او بر زمانه چوین	که چوین خانه از دشمن سرد
نه این بهرام اگر بهرام گشت	سراخام از جانش بهرام	اگر بهرام چوین	فلک محک ز چوین
کیا دشت کاش در جهان	خاکچه بردشت کار	کیا ان شیر گز شمشیر	چو ستانگرد باس شمشیر
با مردانه کور شیر کرد	فرپ فاکان بر باد	با کرک جویان کرد	با خون بسته شد و دم
مغزوری کلاه بر سر بود	بباد کس ز دوشش سر	چو اع از چهره زوین	سبا باشد که از دوش
مخو زنده که فاکان	کو ایش در دمان در کرد	چوین حوز کر ضرر و تنهایی	حرام دیگران باشد
مجا بالات از جویان	کشتن پیش از کلمه جوشین	بسیم دیگران زوین	کرادین رخنه کرد و کس
مکند از زین شمشیر	کشد کاه و دانه	مشه فاکان	که با شمشیر فاکان

غم دنیا که در دل افراز
فلک باین همه ناموس و غیر
درین سیلاب کس چو بخت
چو فرزند تو باین کس است
فلک را تا کجایی زده کرده
تو این چون شوی از خارج
که این ربع را یعنی ریحی
سراخی کرخین سر پر کشند
اگر و اعظم بود که دید که چنان
جهان از نام یکپس تنگ دارد
غم روزی بخور تا روز ماند
ره آورد عدم ره تو شد خاک
بازن نام کاخ مجامدیا
نظامی با سایش رسان
چو بر شیرین مقرب کشید
با نفسش ولایت کشید
ز مظلومان عالم چو بر دست
ز عدلش باز با تپوشده چو
ینت چون نیک باشد پادشاه
فرخیها و تنگهای اطراف
چو شیرین از شهنشاه چو
خبر پرسید از هر کار و بار
کج افشانی و کوه نهار
فلک را داده بود در روم
دلش چون شمشیر خوش خنجر

که در دنیا چو مایه نزار
شب روز ابلقی و ادرکنک
پس چون زنده ماند چون پیر
که هندوی پدش را تو از
شکار کس در و فربه نکرد
که داری داد و پرس حاد
کران بقعه برون تا ز دفعی
چو کل کردن ز ناز و دست
تو بکلن تاشش بر دارم از
که از بهر جهان شک دارد
که خود روزی رسان و رسان
سرشتی صافی آمد کو هر یک
بسامه که رویش بر رویا
سمه ز اندانیدن آزاد کشد
سمه آیین ظلم از دود بر دست
بکچی آب خورده که گشت
که خیزد بجای کل کسار
ز عدل پادشاه خود زنده
دران شاهنشاهی ز روز
مرکارندش از خضر و شمس
بجا آوردش و دست
که بکسین در ساز مهر و پوند
هر کارش چو زلف شمس

درین بحر کسی کو جای گیر است
برین ابلق که آمد شد که ریزد
کسی کو خون هند و سی بریزد
بزن تیری برین چرخ فلک
کو ز نانی که بر شیر دارد
مباش امن که این دریای
جهان آن به که دانا کج
کسی که ز نانی که در دود
و کرانه بود صد مرد و ده
بدل شکی نیایی هیچ روز
چو ماند در جهان پاند چو
چنین گفتند دانا نشان
خداوند چو آمد یابی در
زهر و دوزخ بر دست
مسلم کرد و خور و دست
فرخی در جهان چندان کرد
درخت بدیت جوشیده
بخشم پادشاه افند و بار
اگر چه دولت خسته و بی
چو آگاه شد که شام شتر
ولی از کارم تمسکند
چو شیرین از چنین تلخی
دران کمال کو فرمان

زشتی خاک آتش ناکزیر است
که این آید فرو او بر نشیند
چو وارث ماند آن خون
که چنین پیل پیل گشت
کیا را ز پیل شمشیر دارد
نکره است آدمی خور و نزار
که شیرین ز نانی تلخ میر
بوقت مرگ خندان چون چرخ
که تو پروان کنی تا او پوشد
و که حوز را بکیتی در بوسه
همه خیر جهان نرزد بشیر
که نیک و بد بر آید بدیدار
خندشتی دران کرد و شک
بخشی و بخشش رپس
فروغ ملک شد و تاب
خجست ارمیج دهقانی
که بهتر داشت از دنیا و عا
که یک چو دانه صد حن شیر
شبه نیکویت روزی فرا
که بد را یی کند با شهر یار
چو دوشان سر صحراروی
رساند از زمین بر آسمان
که مریم در قصبه پند
نفیس را از کجایت تلخ
زمرغی ملک تو را برینا زرد

پادشاهی ششترین تحت بجای مهین

بسی در کار چسب و بوی
چو وقت آید که آب یخ فزاید
چو باغوزین سخن غمی نرگفت
دلش را در صبور می بند کرد
همین نو دشن او دشن
یکی رو دشن خلوت سخن گفت
کلیک کجها و او دشن که بر کبر
دل از کار جهانی بر گزستم
نصیب خیش را در از جانی
کنونم نوبت رفتن آمده
چنان دل شکست آناه پاپ
جهان از جان شیرین مرگ کرد
چنین است از شیرین است
نایب شیشه از سنگ است
بدین قلاب شمشیر است
بدین جان کو بنا بر باد دارد
بسی شیر شکار و کرک جلی
باول دست را خواش و شفت
را باکن غم که ذیاعنم نیر
کرت صد کجاست از یکدم
و بهر چند آن ناید خوشی
جهان دیو است و غمی خوش
ز کم خوردن کی اتب کبر
حرام آمد علف تاراج کرد
چو کلین مرچ کبک از غمی بند

بسی خاری و دشواری
نماد و دست در کار یاد
بت بی صبر شد با صباری
بیاد خسروش خور پند کرد
کشت مرد و خواهد مایه
ایستاد از زندگانی برگزستم
مخور اندود دنیا تا تو تن
بر نیک و بد جهان بر من آمد
که بر رخبت از کسپ ستاد
بشیرن هم جهان هم جان کرد
که باشد هر نهاده ای انت
که باز از شیشه را آن پند
مشغول که مشت خالی را
بشاش امین که بنیاد
که شد دزیر این رویه کس
پس از خوارش بپشت رفت
کس نخکی که نخکی هم نیر
نصیبت از جهان کیشتم
که یابد در طاعت شوم
بکم خوردن توان ستاد
ز پر خوردن بروزی ضد
بدر طوسج را بختا کرد
چو خوردی که ملک بخت

اگر سودی ندیدی ان نیست
کنون وقت کجاست بایست
وزین در نیز شاپور همند
کچا شد درین غم روزگار
در آمد کار اندیش پستی
چون رقم تو از انسان که خوا
من اندر ملک خد صد سال مالم
چو بر گفت این سخن ناوشین
چو روزی چند بروی بنشیند
فرودت آفتابش بر پشی
فغان دین حرج کز نیک ساد
باول عهد ز بنور انجس کرد
ز بادوی کوکله اسپر کند
چو خروشان در و باهان سکو
نظر کردم ز روی تجر بهست
همید و نام کتی خوش گوار
و کر خواهی جهان در پشکران
همی تاپای او در دشت پستی
چو کیر دنا میسیدی مردا کو
مشو پر خوار چون کرمان کو
چو پر کرد و مزاج از اسپتقا
چو باشد خوردن نان کنگر
چو دیار انخواهی پند جی

کلیک کجها و او دشن و وفات کردن

بوناخورد و بخنی باک از است
که بر بالا بد شوری شود است
بکار آورد با او کت چند
ز در تن صبر و زور دل
بدان نشکند و شرف افزور
که عمرش استین بر دولتش
به چار کی کشید از شدتی
نکو داری رسوم پادشاهی
بکام دل مد کامی بر اندم
ز غم در هم گشت آن سحرین
تن از جان شیر شد جان ک
بند در خاک بر د از تحت س
کمی شیشه کند که شیشه باز
بآخر عهد ز بنور انجس کرد
کیا آسود و باشد سرور
بر و به بازی این خراج کوش
خوشیهای حاجی غایت
باول پستی و آخر حرات
شکم داری تو ای پشخون
بخیلتا نیکر طبع پستی
کند را و نایبی افراموش
بکم خوردن که در بند چون بود
بدر شوری دست آید پست
باشد طبع را با کاش شکر
بدر کو بی بد اچیت

که این پس خ کل را کور
چو شادی او غم را باز
هر آوازی که دست از ساز
جهان بر ابلق کوسن است
نخایم پست از مرکب استوار
که چون خسرو شیرین لب
جهان کو غنچه کشته بر
تن از پهلای قتی پر خسته زور
کشده رشته کو هر زور
سی سر و شمع بر یک پد از
چون بر کشده ناهنجی
نک در کس پر خواب
دختری بر شد چون کس نبند
کین سان جنت بر شست
زین کاه جگر تا قلب پند
کمی در انجمن یار کرد
مرادی را که بروی دل آید
چراغی که جانش را کزید
از آن آتش آمد دود آید
کمی دیو پس بر شست
بصد زاری خاک را در
دل با نوا قتی شد با کان
بناید نیز دولت بود چو گل
ز رویی که تخم ناکند
بناید ز دور و کو ز دور اند

مذاوش عاقبت نک کز
بجایی بجایی پای کیند
دیرین کسب کرمی بی کیند
لکه خورون غم از آذر شست
که نمودست بکس سازگار
دل ز شکلی شده چون دین
مره چون رشته در کوشید
شده ز وفا کاسه شک یزد
پسین برک برک لایم
باشکش لاله را بر آب کرد
کزار کشته چون آب کافور
بزرگ در ان طاقت را پست
بغارت شد غریبه ز رخ
زول چون پیدلان فریاد
بدست آوردی دوزخ
ترا دادند باوش در میدان
پشیمانی زار دود آید
که می بایست رفتن در دنیا
ز بر خار می شن با خاک هست
وضیحت کرد و پندش بسیار
که آب ز دور و ز دور چو گل
که کاری بر شست تا نبند
که هر کوز و زور اند دود آید

مر لقمه شکر توان فرورد
بجایی ملک مطرب کند
شوری سخت کرم است عین
فلک سپهر چکی شد سیر
چو بر بهرام چوین شد تخت
هو ابر باد داده خوش را
ز خواب این هوا سبای
زمانی بر زمین افتاد غنا
کمی بر شکر از باد آید
کمی چمن کوی بر سو مید
بهار ی تاز و چون خشت
شبنم غنم آمد بر دل
بصد چند از میان سلطان
کمی با محبت کفشی کای ست
فرو شد ناکمان پیش
باب زندگانی دست
کمی فرخ سر و شش اسانه
چو پیاری درین محبت
بر کاه همین با نو گذرد
که صابر شود درین غم روزی
چو کوی افغان خیزان بود
مراد آن که دیر آید در
خری کو شصت من کرد

زاری کردن شیرین ز جدائی حسد و

کمی صفائی توان فرورد
بجایی نو کرم کردار دود
تو خواهی کپش کن غم خوار
رذالت عقل را بجای گشت
بخش و ماند هم شمشیر و شمشیر
دلش در بند و جانش در بند
فرو افتاد و نیز دست پر
کرفت خون دیده و آتش را
ز جوانی شش چشم و چرخ
ز مشک چمد مشک افتاد
کمی غایب فندق ابواب
کمی جانی جانی جان خد
ز غم بکست چون خواب
شکست افتاد بر شکر گل
ولی آنکه که خدمت بر میان
نگردی تا قوی زین شست
دست افشان نشانی
نهان شد لاجرم کز وی بجز
دلش دادی که یابی کار
هم آفرین میان کشتی در
ز کار شاه با نوا خبر کرد
نماند هیچ کس حادید در
که هر کس کاف و قد خیزد و بار
که هر کوز و دود خور شد زود
ز شصت و چمن خود برسان

سنان بر سینا ستریز کرد
چنان میشد زیر در عیال
روز و بر پای از در کعبه
برک سپه و ران سر برید
فرز پسته دران غوغای گاه
نهاد و بخت شش بر پست
چو وقت آمد مکر گفت بشت
مک و جنبش آمد بر سر پست
بروز پس پای غوغای گاه

جبار از در پست تاخت کرد
که زیر پرده کل باوشیک
روزه پوشان کین خواب
زمین و آسمان درین
دیم نامی ترکان باجی کلان
کشید و تیغ کرد و اگر دلی
سبک را که طاعت این بخت کرد
بروز پس پای غوغای گاه

ز بس نین که بر سر شپسته
عقابان مذلت خون شتر
زمین خون که بر می شست
حایل و فکشن هر کسی زیر
حریر پس بد تماشا دو
بزرگ است پیش کل سر
بمنطق کینه پر خون پی شسته
بروز پس پای غوغای گاه

بزمیت راه بر اندیکه پسته
براه و گرگان بر شتر
پراهن خون کشته قاسم گاهی
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
نپستانی باتش پخته
باعت پس بخی اصفی است
در افکن سل و شمشیر
سوی حرام شد چو شمشیر
بزی پای بر دآن سپین



شکت افتاد بر خصم جان
ز خون چندان و اندک جان
دماغ شفت شد بهر ریا
جهان فرمن بسی و بخت

چنان که ز روشنی سراز
مشعبه را شاید بازی
از چنانی غلیظ کس پسته
که این سپه و ران و او

فخ غل حبه کشت فرو
که خون میرفت و سر سران
که بهرام بهر چمن پسته
که با شمشیر خم کرد و از پسته

فخ غل حبه کشت فرو
که خون میرفت و سر سران
که بهرام بهر چمن پسته
که با شمشیر خم کرد و از پسته

خداوند که از آتش برآمده
شوم چون پیل و نام پیل
مرعش تو از آتش برآمده
فکند چو فلک در سر کندم
چو شتم سیکوی که بجز
من اول پس های تو بودم
که مگر کوفته اند و تو مرا
ز کارت یک زمان غافل بودم
پس لکه پای در کسب می نشنم
عقاب چار پرستنی که در
بدان جهان دیر افتاد و شد
فرس مراد بار جهان آن بر
وز آنجا تالاب نه می خیل
چو قیصر دید که دولت و
حساب طالع از اقبال که شد
دو شهر را در و شامی خیل
که چون رخ کس از لب کشم
سپاهی او قیصر شمشیر
چو کوه آهین از جاسی سپید
شگون کرد و آمد و سوی ام
ولی چون بخت رو باهی نمود
دو لشکر و بر و خورشید
دو ملک تیر و چاکا که شمشیر
چپتهای زمین نعل پسته
سواران تیغ برق افشان

ز دریا نیز موسی تر کردم
ز سلی کو بود پس غالین
بساتن را که عشق از سر بر کرد
ر که روی چو کردی پای بندم
بده خوانان حشیا را اندر آورد
که جسم با تاج و تهم تو بودم
که این بادم آوردی غلین
که محسسانی چنان دل بودم
ز راه کیلکون شکر در بر
که باور اند و بود از آن
دو پای که کرد و پیل
بر و پیل که در آن تیغ و آن
بعون طالع استیصال که شد
فراوان شرط رفت اندرین
کسی رخ مرا هم نشکند
بر چون زرقیا که گاش
زمین کوی رسد تا پای
ز در و اجاده کرد و تیغ را جام
درید و غافل ز نه شمشیر
بخون بر کس تو مرا از آن
نهر بران مر سپه دندان
غریب کو پس او مرد و در
سیل زیان آهین
آجل بر جان کین سار

زمین را پس مال کند خاتم
مرا با خشمش آتش افروخت
مرا که شور تو در سپهر بود
خجسته بود و او دمی کردی
بلی خرم را و یزید بیخود
که در عالم آورد ام تو کردی
بلی ثابت خوش بو کچند
نشستم تا همین خواغ نهاد
دل را شمشیر غبار نیکو کرد
در پیش روی دولت را رفت
پس لکه را اند سوی روم
عظیم آمد چو گشت آن حال
چنان شد بر مراد و صل او
جفا پیش رو پس از آن
چو روزی چند شاه بخاک
ز لبش که بر شک شد
چهل غم هزاران مرد کار
چو اکشت بهرام جهانب
در پیش روی دولت را رفت
پس لکه را اند سوی روم
عظیم آمد چو گشت آن حال
چنان شد بر مراد و صل او
جفا پیش رو پس از آن
چو روزی چند شاه بخاک
ز لبش که بر شک شد
چهل غم هزاران مرد کار
چو اکشت بهرام جهانب

سوار شدن خضر و بنرم جنگ بهرام

سوار شدن خضر و بنرم جنگ بهرام

دب در پای
ز آتش سوختن
سرشورین بی آب
پستی در مر پاست کرد
ولی آنکه که پیر و ن آید از جاد
چنین بر و ر و چپ را بودم
حیث بود با من خوشتر از
روم چون نان در این غم نهاد
بغرم روم رفیق تر کرد
ننگی بر میان عینی که شمشیر
که نام آن خواند عیب نورش
وز و بسپار بخت و راست
بقسططین نه نزدیک قیصر
عظیم آمد روم را آن حال
که دخت خویش مرم را بداد
پری فرزندک با دوی او
پاری خوستن شک طلب کرد
روان شد سوی نامون کرد
کزین کرد از یلان کارزار
بجنگ آمد چو شمشیر زنجیر
ز شیر و جهان را می چو بود
جبل و قلاب راضی و دیر
دماغ زندگانی بر او
درین راه پستی و کوه
قیامت را یکی با زنی نمود

که می بینم کس را لغت است نایاب و حسن و کل کس است تو سرست و پزنیست که زین بود چون با بوسه که از در پسر من بشوی مر اگر روی تو گلشن روی چو غنچه قضا می شرف گفت ملک برخواست تمام مایه در هوای گرم بود و آتش بسی کوشید شیرین تا بعد از نشد به خویش تن را گرم کرد بخت با پرستان چو نو چو روز پادشاهی در پست تو دولت جو که سر چو پند ز دولت و پستی جان تو نخست اقبال انکه کام پست بصری می توان کامی کرت بهن خوش آمد آشتا جهان در پس تو ملک قدیم است هم چو زوی که صد به جوانی داری بشیری مرا این مهند و کز خست را که دست خروان چو پند که بنده فلک در جنگ با تو ملک اگر کم که دان آتش	تو در دست آمدی من چو دانی که زلفت در چو اگر خوشدل نشینم جای آن و من شیرین بود چون تو من از سر و در میام تو از دل بودی و یک چشم من که زلف شیرین من شرف هنوز از باد و دوشیست نیکو از زین خشک بر قضای کشت از پهلوی مرا در روی تو شرف پاست باید اینجا چو مرا دست ناکمان در در پست آرا انکه من پر چو نیم دشمن که از دولت که نشد کج لبی آرا هم پست بار امی دلارامی خیر هم پسر که از شاهی بر بدست دیگران عظمیست سکون بر تابد الا ماد طلب کن با سری صاحب تبر کی تیغ شخت را کی با تیغ باید که با جام در انداد و شیرینک چنان که چشم شد پست	نویسم در وفا کسب بشکن که زان کل کتاب آلود چو با تو می خورم چون کین که از من سپری چون من چو که ز تو به یاری بش عقابی که بود مار ازین فلک چون با قوتی روان همان سوداگر فدانش را گرفت آن پستان را ملک را گرم دیدار پر چو باشد گفت کوی خواب سودا پادشاهی تو بکن نباشد هیچ شکاری در آن تو انهم شمس بد و من طرب کن چون دولت کش زبان انکه سخن چشم انکه بکرم کار عاقل بکن و که خواهی شاهی باز پست جهان کسیر و کو پستان اگر در پادشاهی نگیری ولایت را فرست ز پاشی تیغ آزد و کن تر کیمش ز تو یک تیغ هفت می مرا تر از بود و پستی بندگی گفت من هم شرف	خوارم را یو جی پند بوی از نکست خست ترا پندم چرا دوش بشم من کل با زمیسم تا ز تو خوشتر حکم خوری میانچی در میان نوی زهر و خاک را با تو همان آتش پس خست که دینار را فرو بند خست مگفت با دینان گرم بکست با دینان پستان در شواری مرا آید فر که غل رپای دار و جام من دولت بنم خست مخو غم چون بر دینک نخست انکه و انکه یکد از بزی نشد بکن در بغاسن که با شمس جانیگری تو قف بر تابد بق بر دست هم پست یکی رو دست بر خست مگر باطل کنی پادشاه جهان رشتش خست و که ز بر عادی کشت گرم دریا پرش کشت
--	--	---	---

مرا از لعل تو بوی تمام است
از آن سرم که خود احوال
که شمع رای و ساری زدی
ازین حور بود باز اراک
چو یکش کنی کشاید بند تو
در غوشت کشم حجاب درخ
ببردی بند ویت اگر کمر
کنند رلف خود در کمر
شب صلت لبی پر خنده ایم
شمار بوسه خواهد بود کارم
نقد شب جو با هم سازگارم
ز جان شیرین تر می شود ار
همه در خوشی نه نشد
شکر لب گفتن ز رخسار
مجوی که آب را بریزد
مرا بی عشق دل خود هر بار
و یکسر زود با خود داشت
چو باید طبع از خود کارم
زن کند نباشد مرد را
من آن شیرین صفت اندر
با دل شربت طبع اندیش
زالای آب چندی بود خوش
کو این دل چون تو جانم زخم
ملک حور دید که در کاغذ
نوبت آید رو دادی سپید

سلامم که آن نرمم حرا
که چون عاقلی کشیده
سوی هم سبزه زنی ای
بد که کپور تاده و سنا
چو بر بند می فروزند تو
مرا جان تو با جان من
چو بند و وزد ناخرازم
بصدی دیگر شب است
چراغ استم از نذر
توسیده بوسه ماس شام
نظر زنی فخر او
سزد که گشت شکر در خوش
کلم کاری تو شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مجوی که از سر نخیزد
چو عشق مدیسه چو پروا
همیشه با حوشی درخشان
دوستی که نام از نام کن
خود اکلن شود اگر مرد
که هم حلاوت هم حلاوت
که حلو اس بود حلاوت
کز آن توان شکر شکر
ولی باشد که او جانم زخم
زبانش نوبت طبع است
که وقتی دستگیری کنی

اگر خواجه لب زینم وزم
تو را هم خوش من اس کپور
مذارم رسره بر لب
مگویم بوسه را میری من
حقا ا ب چشمه نش زرد
سراف تو چون بند و سنا
اگر چه در د با صد زهره
تو دوشش را تا من خوش
حباب حلقه اید که در گوش
یک ش زنده در چشم
کن بازی مدافعت کن
چو شکر کرات بوسه کنی
درین شادی به اکلن

که این مقصود و بی تصورم
که از باز طبع اید که
جهان نمی زهر شاد و ک
همان بهتر که از خود شرمم
کسی کاغذ خود را بر
نخت از شفاعت کن حلا
چه باشد شکر شکر در ش
چوب از کثرت از دنیا
ولی تب کرده را حلاوت
بلاده گفت کایا جهات
و دریم تا خودی جزیم

بدین گری نه کا کاهی بسوزم
که خون عاشقان بر کمر میرد
که بوسم آهسته آهسته
تو چاشنی کیری می
رخیمه کاب غیره پیش خیزد
بروز پاک زخم را بر داک
چو بکاش بر زنی می بهره
تو ساقی باشناس مایه نوشم
تو میخیزد تاس میخیزم
که خردی و ولایت شکر
من بازی کن شب دست
بهمه شیرین اید عاقل
نه شیرین باشی ار شری
نشان شو کن بد زنیای
نوش گشته من خود کرم
تو هر دم ناشی تا ز کرم
و کرمه بحسب نیکامیت
بدین شرم از خدا آرزوم
خود خشن با همه عالم را
که حلو ا هم تو خواهی حور شین
نخورد ساج باید در دشت
و کرمه باشد زنده
نیز در صفا صفر کشید
عقاب دوستی ناریست
بدت ا هم تو را دوستی ام

عروسان مکر با او شده یار
دمی بی رود و راسش گزیده
تا شای کی مکر کار کردند
بهستی داس جانان کردند
نه اور و نه بهارید اور خوش
جهان بیست دایم و در دست
شای از حبه بهنای بهاری
شده روشنه از جهان چون
سهی پروان و آن بهر گزین
چو دوری چند گشت از فانی
خار قان قان داده در میان
نه از راه بکشای کی کردند
لبس بوسید و کشتی می ست
کی ساعت من السوز را است
با از آنکه سب و کشت
با سوره زمین گزینای
تبرک لولو تر چن تو گشت
کبوتر چیه چون آمد پرواز
چو حسره دید که غما غمائی
بکستای در آمد کای لازم
بهشیاری مرو باس که چه
اگر خدای که در دل دازد شوی
دیر سودا که شیرین است
دلت که چه بد و بدی کنی
چونیکو فال را ضایع کنی

همه مجلس دس و شاپکا
زمانی بی می و غنوه
می سج از کف و خنده
بدیکر دست بغض و کفره
هی بستن شسته در بناگ
عقب کردن خسرو
سعاد و حسن و بخت نای
قدح بر دوش شاه و دل
زیر سوی کفشه نو بهاری
گر نهند بر سر ای زخا
دین مطربان چیده در جنا
شکار روز و شب را بکمر
بنه دانه که مرغ اندر است
اگر روزی سوی امروز را
بستوباع و قمار کند خد
دین تشنگانه اگر دما
که لور لور اتری چو پیشان
در چاک شرفه و چکل باز
بمالغ نمودن خسرو
کرشمه خدای و پام
چوس پدل نه تھا کہ جسے
نکیت باد تا بادل کوئی
صلح کردن افزاری اگر است
کو تاخته و کی خسرو
تو خود دمال نکو و ش

شکر سپار و باد و آفتاب
می و مشتاق و کلزار و جان
حال و تپان و گردن و پا
کمی خشن و منبر چار و پندار
آهی و گوش و سر و کمر و آغوش
شیرین در طلب وصال
شایل با شامه و زنجیر
صغیر مرغ و نوشا و نوش
یکی بر جای و غزل و کشته
حرفان و نشستن و کشته
و محاسباتی که در غیا
سوزن و کمر و دلارام
چرخ و عمر و مشین و کمر
لب لب و دار و مار و بند
سک و قصات و ابر و لب و مشین
و مایه زهر و در جان و فشان
بره و شیرستی و خور و بایه
بهر و شو و شو و شیرستی
در طلب وصال شیرین
جوی خور و جوی می و دایه می
تو از این کبک و کبک و شو
تو زان و زهر و شو
تو خود و دانی که در شو
تو باغ و کور و باز و شو
تو باغ و کور و باز و شو

کبوتر چو دشت پس کی بود
 ازین حشر چه باشد رند
 درخت نازون چیده بر ما
 کی کردن بوسه ز دانه
 لعلی غنهای دلبر در آغوشه
 و کز تائی عجب جرگه گشت
 صبا تفسیر آیه باز گشت
 ز دلها برده اندوه خرقه
 یکی جلای بدن بر کف کشته
 بر پیشان ملک بدست کشد
 بنامیزد یکی پرست فدا
 بدست آورد در آتشیام
 گزین عمر از نوست و شادی نو
 امید ما و تقصیر تو چسبد
 حکمران شد ولی ز پهلوی خویش
 بشری بد و نامی نهادن
 که چون محبت شود که کس بر ما
 که ما را چپشیر انگشت
 نخواهد کرد با او ساز کجای
 چرا باید که مستم تو بشنید
 که باز عشق گشت راز بود
 ز فاحی خیمه رعویق مین
 بملاک سر بود که در فراغی
 خوشتر میکند ان فال شده
 و چو کشی نکست یک لیدر کش

عقاب کردن خسرو با شیرین در طلب وصال

ببالغه نمودن خسرو در طلب وصال شیرین

چو آمد در سخن نوبت پر	سخن را تازه کرد و غمش	که شب آگهی بود و در	شسته روغن و شده سر
چاک و سستی صفت مرا	که در صوابی ایشان	بس که کرد و شب	که هشت ایامی هلاک
چنان از اهر و چون	زیکه که میرید و	سخن چون رل شیر	بهر پر شک و صحر
رستم اندر زمین	که دل غمش بود و	چو پرا اندر	ولم را تازه کرد و
چو سرشته سوی	رشد و بی	اگر چو عیش	مرا از سر نو
مرا که دست خرد	نه کینه و با	چو در آمد	سیه شیری
و که شیر زان	چو شیر	چو شیر	چو شمع
حریفان جنس و	بهر حرفی که	مرا شیرم که	کردن و رن
دگر و طبع	دلش در کار	قدح پر	بخبر و د
ملک و دم	از آن نعل	که گفت ای	نو گوئی
که گفت ای	محمد افاق	تا چون	شد از
بیت آن	شیر انگری	بهر و	که بر
جهاں حوز	ز شا و	چو آینه	جهاں
و که	چو شش	بر آن	فلک
بی خرد	بعثت	هنا	هنا
دل خرد	پادشاه	می	شیر
نهاد و	کرده	از آن	پی
شر است	بشری	بهر	که
هم از راه	حدیث	سخن	نوک
بهر	بهر	ز کرمی	سهر
که شیر	بدن	می	که
دل شاد	طرب	چو	تس
مرد و	ش	شد	جهاں
که	می	چو	که
خبر	ش	ع	روی

صبا کردار حسن حال کنایه سبح زهره شب زار گشته دو دوام است طایفه خوش ملک برخت افروخته نسیم سبزه بوی زمین چرا چرخ وصال از دوریم نه هر روزی ز نور و دیدار بنا نکر پی صیاد درون ازین حرکت که با آماجست از میوه محبت شایسته نهاده وزینو افتاب تب ترسان همایون و حسن ترک و پرچم کلامی فصل را در کار کرد ملک در نو قمار دست عسکره تر و از او کمان فرکنیس اولین مرکب روان سپهر سیرین گشایند عجب خوش شکر مانع گشت از آن دستمانی رو گمان همه گشت مای بود روشن همان گشت لعلی بود کانی سمن ترک سبزه گزینی پرزاد پری رخ گشت حسن فاقون حسن گشت اسیر زبان بکشد که هر که گشت	شماره صبح را دندانه نه کیهن صفی سر گرفته همه مظهر شد در جاده دل اندر قلعه چیده است پیام آورد و در سر اگر ناریم تا در تو سپهر نه هر ساعت مدام چرخ چو دیدی و در غایت خرد چو بادان قباب از راه و ثانی چه بر با آسنا نشسته پیش او در تار ز لعلی رو چمن گل کرد خود کوید نبوت دشمن همه بار یکس و در پند که دولت در درین کنی بیاری بود در پایش سر که غنچه نو کلی در باغ گشت که مارا بچشم از جهان روان گشته میان گشت ز غار کجاست ساغان بهانه جدا گشت از حد فراق نزدت بود در حجر گشت که شهاب و شمشیر گشت که چرخ بود به شایر گشت	ازین یوز میره در کو گشت ثریا بر ندی خام گشته اگر چه غلغله آواز بودند فروغ روی شیرین در گشت یزین خوشتر شای خواست برای معتدل خوش چرخ گشت بفضل آن که روزی خورد مثل زکریا چون روبه رخ و کرده دیو را در بند گشت نجدت رفت پیش شایر فرکنیس و سپهر و پیر چو ستی خزان شرم از دست نشته لعل در اقصای گشت شکر هر کی شکی گشت از آن دولت فرید گشت خود آمدی کی شایر گشت بهیسته مرغی اند سوی گشت با چشمی و کرداد گشت چو شیرین در تیر گشت در آمد دولت شایر گشت حکایت در عهد شایر گشت برآمد افغانی ز آسمان گشت در او پست ناکه سر گشت سعادت بر گشت و کار گشت	و از نسیم سرور از پیش عطار در جلف رقص گشت همه با ساز شب و ساز بود فرغت داده از شمع و خوش گشت وزین شاداب تر بوی گشت نور کی کرم نان چون نسیم که بی شک کار کرد که گشت میتس کردم روزی نور فریش بر سر گشت چو پیش کنج باد و در گشت عجب خوش و ملک نامید حسن فاقون و کو هر ملک گشت خرد راه و ثانی خوش گشت عجب بر با بسته لعل بر گشت ز شیرین شکر شکی نهاده زمین را باز کرد و کوچ گشت بدر و نازم را که گشت رو بود آن سر گشت دو به پند گشت همان شمشیر گشت نهاد آن لعل را که گشت پا قوی صد فراق گشت گشت آن را در خرد گشت که خوش باشد گشت چو شیرین در تیر گشت
---	---	--	--

جواب گفتن شیرین خسرو را

غزال سیرت از دل و لای
نویسل و آواز در آج
حرمان خسرو شیرین
ریاض در ریاضین موده در دست
زبس خنده که شندش سرنگ
قدحون سرش از دیوان
ملک غم عاشا که در در
کمی اکا چنان نخواه باشد
در آن صحرای بهشتی که در
نشسته خسرو شیرین
شراب و عاشقی همدست
ار او شکری که در قفا
سه ازستی شتاب و در پیش
نغمه خوشی که سر برین
در این رسم است آن بد که
مختبر یک بود آن شیرین
مایل جام صافی خیره
هر آن طبعی که خورد و نوش
چو شیر روی بهم بشاقت
پیشمی پاسبان و شش
در آن ساعت که شرش
رسان کاشکش که بشی
فرورنده می روشد از در

مکر و سینه با در بار
کشک عاشقا زاده با
هرگز نسکی شاد و در
بشهر و آمدند از در
محوستمانند فاطمه
کلیساده تشریف

شروان بر ریاضین
در ضعیفی بدین عاشقی
کمی خورد و خند می در غزل
علاء و تنهای شیرین
عبرفت ز جبهه شک
مفرح بانیش کشته

ربا صبر بر شد و ان
خطا بهشت خطای عشاق
کمی چو ندکل و در کمال
نی شهر و کرد و چون نش
سگر زدن لعل شند
روا لک با بوش بر
نظر کاهش چو شیرین

بر کشتن خسرو در حضور شیرین

همه جایش تماشا کا به
ملک را بار که بر ما کج
ز دور او همه دوری کجا
شسته زین دوی کشته
چو میان مشک که در قفا
پیکت بر سر مدح و
ز گردن پوشش سر کشت
بود در رکعت سجده
که از سر به شیرین دنیا
تا خرام درو امیز با
علاوت پیش سر جوش
چه کجا حالی از هم یافت
بدگر چشم ری کاشی
بوسه با ملک همدست
ز لب و نه رفته بر دین

ر سینه یافته آرا
کنز ان و غلامان کرد
صراجهای لعل از دست
در آمدند شیرین پیروز
فرود آمدند ز بار که شک
کاشکش که دشتی ساک
جان شد بعد از آن هم
لبش بوسید و کشت
اگر چه که صد جام در کشت
دری کاوش شک با
دو عاشق چو جان سرشته
چو روزی که کوکب هر ست
چو فرمت در کشی کشت
جان کشش که قتی شربت
اگر هشیار اگر ترسید

که خسرو به پیک کجا
شربا و ار که در حسن
نخده گفت با دشت
که از نیال نیز در خاک
بشدی که دسوی خسرو
جان بر سر زد که شیرین
که می سنی بنویست
نشاد و شک که جای بوسه
شد جام خفتش فرا
ز لولو کشک با صفا
عاش دیم ز منت کشیده
پس آنکه با سباز است
رو و خدی که بوسه تحیل
که کردی قشش از زین
نقد اش چو گل روت
جهان روشنتر از راه دل

افند گفتن دختران بر عاشقی خسرو شیرین

هر آن حشمت عود قادی
از لب زبیدی در دوی

شبی با دسوی بر دامن
شبی نووار در دخترون

بر آن بادی که نشاند عش
مرا دشت زنا و روزا

چو در بار که میدان سپید
 بر رویان شادی سپیدند
 بسترش گشت من تا پیش تو
 بر این عرصه زمانی کوئی نم
 ز چوگان کرده دست مان
 خاک این حسد لوده
 ز یک سو شوشه و فرما برش
 کسی خوشید بزی کوئی کو
 کسی شیرین و بر دی کوئی
 بشید زو بگلگون روی
 حور و زو شب می گردند
 نه چندان حسد که با کشت
 بنوک نیزه هر جا یک روی
 خرد آورده راهم غزای
 بد عوی کا بخنجر از دما
 که هر یک بود در میدان
 سرین و چشم بود نیک
 از آن خنجر مردان جاگیر
 که سده است صد فکند
 شند از جلودها و کشته
 در روز استان بمان
 درین گردنهای هر دو
 نیاند فرصتی با او بدیش
 شسته گشت کای برینکوان
 می ایم و شاد اندیشه گیرم
 چو عاید شدن اندیزها
 خاک بر و عده ماه دل
 چو پیر سبز پوش آسمان
 کل از کل گشت کاوسی کرد
 چو سیم شد بشیرین
 سمن ساقی و کسب عام در
 مثال یکجمله هر سو خروشه
 عروپان را مین برسد
 چو سر و دگر می عیان
 بفرماند که بر کوی
 بر کوه که بر دی باده
 کوزن و شیر بازی سینم
 حو کام ز کوئی چو کالی
 وز آنجا سوی حور انکشان
 بزخم نیزه بمانم
 ملک زاناده شیرین
 ملک سید در شیرین
 غزالی مست شیری کشته
 چو طوس خاک کشته
 همه در شمشیر خنجر
 همان چوگان و کوئی کار
 ملک مصطفی میگردد
 شب که چون سکرانکشت
 پاتا بند او را زاول
 کشت ایم و کوهلک
 نهاد کشت بر شمشیر
 در صف بهار و عیش کردن خسرو با شیرین
 جوانان از او سپهر کرد
 بفرماند که عیش او کرد
 کل رشت دی علم
 صبا برقع کشا و سا
 سبی سحر و قات کشته
 نموده ناف خاک استینا
 سر سبزی در او شایع
 با عیش کس کان تازه کرد
 سپاه فاخته رزاع سر
 صلا در داد کا کشت
 ز عشق لاله سپهر
 ز ناف آورده هر پیر و سن

دو سه پیش او کس خفتند
برابر باز شد بارک و سپاه
فرستادش بدست خدایت
ملک در هر زمان در کارش
چو کوهر پاک آرد در دم کس
چسبناو که پاکی کجاست
بشیر کشتگی خزان فرزند
سعادت خواجه تاش سایه
تو کجی سر مهر نابود
خاتم در دل در کار جهان
دیسک که صیقلی ناکش
شدیم و ده سال از جوانی
چون یک عهد و نیک است
کرا و ماه است مانرا قیام
با کرا که منزه و بر خشت
تو دلی که وق سرفرازی
دشمنان سخن ستانی
که کز خون کیم از عشق جان
رضادش که در دلی جان
دگر روزی که صبح جان
همان شخص کس رسد کرانه
مردی هر کی هفت باری
خند کش اندر سپهر
رو شد عجب به بارش
چو دلی تان چو لب

رضای کس شمس خرد
تا رفت نذر بر خورشید
چان بر کی که باشد شمس
چو جان شیر شد چو شیر
سوکند دادن محین با نو شیرین را بنو شیرین داری
ز حال سر و شیر خرد
نبرد بر سر جوی خوار
صلح از جمله سپاه
بدو نیک جهان را بود
نه موند تو دارد رای
نه نیم کوشد رای بر تو
همه شکر در نچه بود
زین خواهد بجا پس مات
و گر کخیر و است از بهار
پسند که در درخت
زمانی که در سر کشت
چو شمشیر که در دلی
بخت او که در دلی
چو با تو دید آن سو که خوی
شرط آنکه شمس به خوی
یک داری لشکر گاه خور
چو شیر دهن معاد خور
بجوکان خود جان پاک بود
بهره سق جوشد در
نوازش که در شیرین و بر
در افغان که در دهر و دهر

چین نو چو ار کار کجاست
فرود آورد در کجاست
نه خنانش خنیش
چو دهنان دانه در کجاست
در آید شیدان و دلی
کجا از تو صد ملک
جهان از حالت رشتی
چان شیر کما دانه بود
کراس صاحبقران دانه
چان یان خورشید
ولس چون از نه کمانه
ملک در پادشاهی بود
پس مردان شدن دلی
ساده که در ساغ کشید
چو شمشیر که در دلی
بخت او که در دلی
چو با تو دید آن سو که خوی
شرط آنکه شمس به خوی
یک داری لشکر گاه خور
چو شیر دهن معاد خور
بجوکان خود جان پاک بود
بهره سق جوشد در
نوازش که در شیرین و بر
در افغان که در دهر و دهر

بر بهار شمس شمس
که طلی بود از ان دلی
که توان در جانش
زک کردانه خیر پاک خیر
کی آید شود در دلی
چو سار و بهم خاشاک
کلی روی تو از نه تمام
حالت در پناه بار
بد و در دیدن و با تو
کجاست سبک کف است
که پیش از ان دلی
چو کوی در کجاست
جهان از پارسای در نور
زنان کس جو از دلی
بهره رنجش شرح شد
نهادن دهن حلقه در
روشن نامی خدای
بدید آید دلی راست
میان جمع کوی انچه کوی
جنت از بر چس و دانه
سوی شیرین شد دلی
که کوی از چهر کرد و دلی
روا کشد سق خدای
نوازش من خود بر جاست
میلان و سوارای بهر دانه

بر کس نام پوشیده بوش
بر او چو محرمی همگ
نخست کسری بر بانگ روی
از آن شوخ کس که بر تابد
تبدیر چو پستان شکر خور
چنین با خصم و شکر سر آور
کیا فی تاج را می تاج در مان
بشیر غلاف آن شیر خور
وز آنجا سوی موقان که در تل
شکاری چون شکر میزد در

بر پایش کر نقش جبر است
گرمی تر خون صد لور
ز کجی دوست و دار و دی
که چون شکر سر می کشد
رعیت را بر و ناور و در
رعیت است پستلا در آن
جایز ابر جابجای و در مان
بر فغانه که شد او شکر
مغانه عشق آن شجانه در دل

کریں کوک جهاند ری نیاید
بخت کسری بر بانگ روی
هنوز از غشای کرم دا
شما کیرید چشمتان
ملک چو تخت بر سر کشید
زنی پستی جویا حرکت پر
چو شاهانه زباز بهای نام
صد نرنگ و ستان
چس کوید جهاند ری نیاید

حکایت

در کس نام پوشیده بوش
ز کجی دوست و دار و دی
هنوز شکر سرش در و دی
که من یک سید شکر سر
رعیت را ز خود و کسری
ز روی محبت شد بر شکر
بقایم رخ با بشیر برام
بادر با چال آور و بکانه
که چون میشد در نظر حکما
بر آمد شورش شیرین ز نو
بصید یکدگر پروار کردند
مهر از یکدگر کرده اند
یکی بر کمر کل سبیل دیده
یکی بر ران غنیمت طوق بسته
نه از کلک کدر میکرد و بشیر
خاندان سر زین سر قاف
فرو کشند بختی یک ویدا
بسان مرغ بر برگ نشسته
قران کرد و بوسه عشق
که از طعنت شد آن شکر
زین کاه و مینا از انهر
زین راز قیامت بهر یک
و تاقی هست بر کد کاه
قد افاد کاه از جاده در
نکر زیری حکیم سقا پیش

<p>جوان تاجدار بنده دگر توان کند مفاصحه دگر نوز پس با دین کند نظامی حوسل شوق چو خرم تازده باشی بر کش بهر خبر بترسد پادشاهی دلش که شیرین تباد جان را اعراس و دی چو از مثل ولایت بار و بار چو غالب شد برای دلش میزایم شاد پورش کی بد شیرین بر طوق یا دگر فردا او را خوش بگو پرستاران و فرزندان بسی بگو بسی شکر کرد سرش در بر گرفت و بگر ز کج خسروی و پادشاهی که میبست کون نیکو سران خم می جوشید نو از شهای می اندازد چو شیرین از دیدن جوان همه لهو و شاد افرازدند یکدیگر شاد اندیدند رای لشکر ابشکمی سرش بودای باج خسرو</p>	<p>مرا عکس و خود را دگر که در کند هم جویند مر این دعوی سنگی جنان بکار مرستی علقه غنیمت آری مرشاد بخت جو کندم کو تو و چون از تو بهمان تیر که شتاب زنی علقه آری کنی و خسرو بفرج تر زمان شاد ز کیک ملک را ر کار ز بس که قافا کار داد شکار و عیش کردی هم خبر دادند کانون بدست شاهزینک ای که دود چو شیرین از قصر آورد چو راس پرورد و دود چو بدش من از دود چو پیری که جوانی باز ز چند آن طوخی در دود سکه شرم در دود دگر ره زو نشنا بود دلش مید و تا فرمان همان معاد و خرد بود دگر ره چرخ لعبت باز زنده شیرین قوی چرا که گشت بهرام قوی دگر کاین تمش بر طبع دگر</p>	<p>که ناشتن خسرو در بدین پادشاهی چو شد معلوم که حکم الهی ترک محکمت کفر خطاب ولایت را ر صبر سنگی دگر باره بوشن از دود بر سید زریان شاد چو شاد بفرموده شاد کت شد بد زو دگر بکار از جیس با نو دگر که بود از زنی شیرین جهانی وقت انشا کرد همان از سر گرفتند خدا کردش که یک کنه روشت در شاد کل جو شید را دود همان عهد بختی باز کرد همان باز از شیرین کرد که رای همین زو دود شیرینی کی تاده کو بدست او و چون قوی</p>
<p>خرام داری با دت بخور جوی خورده کند هم خورد بقصر جوی خورده چون پس آنکه تر قیسی چشم داری که باشد کوشت در زندگ بد الملک خود شد بخت زو که سونظر بر یار شد جنان را عدل بوشه و دگر بنودی کز میان چام و خنجر کزین قصر انکار حست عجب دزدان و جانی شد ملک ایافت از میان کرد ملک را قاب و دیده زیر کش و در پیش قاف میر و زندگانی بار می که در صفت بتوان کرد حدیث رفته در و شاد و از سپس بران طمی شید قوی ل کرد و دود و دود که تا باری کند با دگر زنه سپهره و ان خرد بازی بر دبا لعبت پرست زنده قلب کجای خسروی که خرد و دود جنان کار کرد که خرد چشم هر دگر کرد</p>	<p>که ناشتن خسرو شحت بدین را و در شت بار من دگر ره چرخ لعبت باز زنده شیرین قوی چرا که گشت بهرام قوی دگر کاین تمش بر طبع دگر</p>	

که آن در کو که چشمت بچوشت
پس آنکه بوسه رو بر بندشت
چایان خسته را دلش از کوی
حو اقبال تو با سر در آرد
بجکم آنکه گلگون سبکخیز
اگر شبید ز نو و ماند زجا
وز انجا یک شمشاد پور بر جات
چو در چشید و بیک راه پیروز
در قصر کاین زو زمانی
چو سر در قصر شیر کرد پیر
چشمش لعل شد ز آنکو بر ک
امیدم ت که نخی کشی
درین طلت ولایت چند روز
کو یک عذر بهت ان عذریم
نهادن شر منکی در بر ج
مادر کوره آتش نشاند
اگر غنهای دیده بر تو خوانم
بدان شکو که میکشی رسیدم
چو ز بره برکت ده و ناز
دل چو در جبه ای رستگرم
صبر با دس کشای سینه
پس آنکه کشت شاد پور کش
چو ز برکت گلگون شست
وز انسو حیران ز کجای
چو خسته زاکم عذر بطلبی

نه در خشکی که دور یابی
که سبزه بوسه دت ز بوی
امیدم ت که خود شاد کوی
چسپا صید در آرد
به و چشم ز بهر ادا ان
غزاس گلگون مار و ماه
دو اسبه راه دشمن پش
بد انجا شد که انما جهان
کس آمد او شل احمر و سیاه
عصمت باره دید ارجان
نارش بر دوج مایه بر ج
از ان صحنی با سانی رسید
درین دوزخ قاصص کج
که تو لعلی و باشد لعل در
پسش بر دوزخش و پسخ
بجای احسن ناخوش شد
ستهای کینه با تو ارم
در دشتی قلات در به
نهای خویش میوه در آرم
ورشان کوشکی در آرم
که از تنی حوسه بر یک
که فرمان چنینس و آرم
بپوشد دستر دار ماه
دلش در انتظار یار
بامیدی رسد بهیدای

نوک چشمت از دور یار آرم
ز ناهی تا با به فسر پست
من آنکه کفتم اید و خراست
اگر قاصد فرستد سوی
که با شبنم یارین تنگ شد
ملک فرمود تا ان ترس
ملک سوی این جفت پریا
بشکود و سودا ناخدا
درون برودش از در
نشته کو بری در سینه
که چون بودی و چو تنی شد
چه جایت آنکه بر کج
هست عدلای جور شد
چو نفس در ان صحن
که ای استاد عالم کرد
بازم بهی دور اگر کوس
نزد کشت اید و نده شد
هم که ده کیزی چند جا
چو بودم عروس یار
مرا از شکل خواب کرد
چو کردند حشیا زانم
در ان شش گلگون شد
وز ان بر بندگی زیرش
اگر چه چشم عمر اعطاش
نشسته شاه روزی چشم

بی بسپارش بر جان بام
ز شرق تا مغرب بر پست
که قبال ملک در بند پست
مرا باید قاصد کردن کا
غزاس گلگون اگر بدرک شد
برند از احمر و سوی پست
کرامی ماه و ایکه جوان
مع العقه معصمه اید و کربا
بخور کما ه ان شمع زمانه
بهشتی تکی در دوزخ کج
که از بندت نبودن شد
که زوریت که بس تو رسید
چو در دوزخ نود و پنج شد
کلبه کج خود در پست
غلط لعلی که با نعل در سینه
نشته در میان سک کج
قلم در حرف او با یکش
غلام وقت خودی خواجده
از ان شتی جلب حتم جدا
درین عبرت کتم پرتا کرد
صورت ساحت را خیر
بجز از نشاط خوش آید
بریست در هر زیر پست
چو سر با وصل دار و پست
معزم آنکه که د و بخت شد

سحر از سر خود
ایتم کلام
چو در دوزخ
کرامی ماه
بخور کما ه
بهشتی تکی
که از بندت
که زوریت
چو در دوزخ
کلبه کج
غلط لعلی
نشته در میان
قلم در حرف
غلام وقت
از ان شتی
درین عبرت
صورت ساحت
بجز از نشاط
بریست در هر
چو سر با وصل
معزم آنکه

که دست خردان در تن کلام	کسی باشد با کاه با جام	ز تو یک شمع بهار کرمش	ریش خد جهان لشکر کرمش
که بند و حلق در جگر تان	در اندازد بد شمس سنگ تان	مرا نیز از بود و تنی	و کر نه در و عادت کلام
ملک را کرم کرد آن تن			خپان که خشم شد پریشان
شدی گفت من رخم شد تن	اگر دریا پیش آمد کرمش	خدا داد کرمش بر کرمش	زور یا نیز موسی تر کرمش
چه پنداری که خواهم از تن	تبرک خو بخوایم گفت از تن	زین پیل بالا کند خواهم	و به پای پل کلمه خواهم
شوم چون سل و نام بر تن	نه سلی کو بود پس سفین	بنایانی خری بر دم لران	بدانی خسر وارم سرنگام
سبزه که دایم خست	توانم بر زمین از خست	مرا بخیر شمس از خست	بانش ساحل شاید ز خست
کسی بر نام روی پسم کرد	کسی مردی که پسم کرد	بمیشتران پسم کرد	که مردان از زمان تعلیم کرد
مرا عشق تو از سر بر آورد	ساکس که عشق از سر آورد	مرا که شور بود سر آورد	سر سوره بی فسر آورد
کندی چون خلک در سر کند	ره کردی جو کردی نای کند	تختتم با ده دادی کند	بستی در مرا پاست کرد
دل ما در تو عشق تو پرست	ورفا ملک شایه کند	غشخت حواری میار کرد	بکل کردم طمع تا خوار کرد
چو کسم است یگویی که رخص	بعد خزان میار اندر رخص	می خیرم در سینه رخص	ولی که که سرون آیم رخص
بدان غم که در پیش کرد	سرخش و سرای خوش کرد	مرا ز حال جزو اکاه کرد	به نیک و بد سخن کو ماه کرد
بگیرم به ز تو بر یاد ازین بار	بگو شمس هر چه با دایار کرد	سراولس تاپون شمس کرد	که هم با حاج و هم با حجت کرد
بلی تا بمانت خوشی و بخت	بدی می سی شیر تیر کرد	کون که حصه خود دادم کرد	باید شد چو دستور دادم کرد
نه است از زندگی خوشتر شد			نزد و دور جوانی و روزگار کرد
جهان خسر و که سالار کرد	جوان بود و عجب شد از کرد	موزاد عهد و تا عهد ادم کرد	از خوش دل تری دای کرد
خوردی بی غنا یک جرعه کرد	نه میطرب شد طبعش کرد	نغنی را که تا رنجی مداد کرد	به دوستی کم از کخی ندی کرد
بعثت بود ز روی ده در کرد	همین بود در آمد شاد کرد	ملک تشریف خاص شاد کرد	ز دیگر و قهنادل پیش داد کرد
بجام خاص می بخورد با کرد	حدیث از هر دوری سکر کرد	چو آمد وقت خاندان عالم کرد	ز مبد خوست ستم باج و حرم کرد
بی خوردن شد که خوار کرد	همان فرزند ده نوبت کرد	چو با جام غنیمت شد کرد	حکایت را بپرس بار سورت کرد
ز شیرین قصه وار کرد	بدل خاری بل غمخوار کرد	که با نوزاد برادر زاد کرد	چو کل خندان سوز کرد
سندیم کاسب تن کشت کرد	چو عشا که از اینجا آمد کرد	مرا از خانه سپک آمد کرد	نشان آید از آن ماه کرد
که اینجا مکد و بوفه باز ما کرد	راهنم که شال کرد	فرستم قاصد می شال کرد	توی خزانده از خاطر سر کرد
همین مانو چو کرد از قصه کرد	خرو مانده از سخن کرد	نجدت بر زمین غلط کرد	خروشی کشتید در دل کرد

چو میم کنون گفت مرست زین صول بر کل کن چو انعم تو مرست و سر زلف تو دور چو با تویی خرم چون ششم سیر بر باده است و میکن که از دور و سرس میوی خرم مر اگر روی تو بکشد شام همه شب بار و رش در بر دل چو شاد چرخ شرب در دست ملک بزوت با هم دودست که شتابان رستار چاش ملک را کرم دیدار است	تو در دست آرمی منم آرم چو دانی که فرخت سپهرم اگر خوشدل نشینم عای است تو ز منم چو اول کوشش شام سبا رنگ مرده آزاو کن من بر سر دوزخ عالم بودم دلم باشد و لیکن خوش شام رکریه بود هر دو با شام کل ولایت شایب بر کوشش هموز از باده و دوشید سر که دیار منسروند مدبر	گویم برو فاسد که بشکن که ز کل کلاب آلودم که ز زین بود که با تو ندیم اگر دیده شود کس ز نظر دل از من سپری چون هر دو با عکس جز که تو به یاری منم عقانی که بود و ما از من فلک چو نام یا قوتی ز کرم بشای که سر زلف جهان همان بود اگر چه دوشید سر بسی کوشید شیرین با صند	خارم را بسوی چپ بشکن بسوی راست خشنود کرم دین شیرین شود که با خودم رآرم هر دو چشم خودم من از کل باز میام تو را خفا ز تو خوشتر عکس غازی منم سیاحی در میان روی تو ز جگر خاک را یا جوسان کرد سلطانی علم بر دست خرم همان شش رسیده خوش عصای شیر گشت از پهلوی کل کشتا بدینان که کارای
آوردن شاپور شیرین را به پیش مصیبن بانو			
ناید خویش را که مکر کن بکشد پارت را آن چه گو چو روز پاوش ای در کرم نباشد هیچ شیارای در کرم سخن اتم نقش پدولت نو برون ز پاوش ای اولی زبان که سخن ششم انکهی نور که می کار عاقل به مکرود اگر با تو پاری سر دارم کرت نام خوش قد پاوش جهان نسل نورسی جیت خودانی داری و نیز دیش عزیز است که تو مراکت	مراد روی خود پیشم کرد سیاست باید انجا یا خوشی مراد خود زور و در آرم که غل و پای دارد جام در من دولت بهم جو هم بود که ان جوید کسی کاخی رسد نخت اکر که بکن برکت دانی که خبر نکرد من ایم که کار کات منم همی رسم که مرست ای زنی دست دیگران شمی عظیم طلب کن با سری صکابای بیک تیغ نخت را کرت	چه باشد کشتی حایر ستور یا دشاهی تا لیکن تو دولت جو که سرخ دشم بدولت یا لی کاخی که خرم غرب کرج در او کشتی تخت حال که کا جستن بصیری سیر کاخی خرم در این آوارگی ناید رسد تو ملک پادشاهی دبدشت و کر خدای بی پست اگر در پادشاهی نکرشی ولایت از قضا پای کشتی قیق از ده کی که چشمت	بکشتی بدید ایدرست بدشواری مرا و آید فرج بدست آسمان که من در کرم که کی دولت نیانی پاوش خو ز غم چون روز ملک زاری نشاید کام بی حکام حق بآرامی دلارامی کزین که نادم با مرادش پند که من بشم اگر دولت بود در قیاس که باشم رفته رفته بش بر دست بر عزم سکینه برون شود و شتر و کشتی که باطل کنی ساطع

در آمد کلخی چون سر آرد
ز شادی خوشتر خبر آید
ولی در بدش ز امید بوم
اگر خوشتر غم بدتر
در این شبند ماوی دست
کرامی کردش از ملک خود
و عا در دشت ز اول مرشد
مرا دشت رسالت هر
چو شمع فرو کشت چون گویم
وزان نهان شد چو مرغ آید
دران صورت صورت با خود
سخن چو زان بسیار
خند سرگشت کردم بر شای
بدست آوردن سرور
همه رخ گل جواد به غری
نبوید بهش را هیچ
بسی لاف تر از روی می
چو در اول بر جوش شیر کردم
من اینجا مدتی رنجور ماندم
شماره دلاری در بر کشتن
سر سر قصه های خوش
کنت آنچه در ره دید یک سر
قرار این که دیگر با شای
خوشا کما که ملک زندگانی
صواب آید و اداری نهی

ز غافلان حسرت آید
و اگر عقل اندک کار می
بیشتر خط کشه بدویم
غنی از چشم بر روی شای
رین را نقشهای نیست
نشاند و ز او غالی کرد
که نه از اندکانی بود
ز نوهر و روش اقلی کرد
رضای شاه چون بخویم
وزان نهان شد چو مرغ آید
بافون شسته از کوه کرد
خروشی خود از خضر آید
و اگر قاتل سرور کرد
بسی سکس دل سپید ساز
همه دل جواد آمی
کرد در این نه دهم
بسی شیرین تر از شای
پس که عا به شد کرد
بدین صند از کار کارد
قدم تا فرق در کو هر کشت
چان کرا به سر و سنج
کیا یک با کشت از خضر
چو پروانه شود و بنا شود
که و بر دست سکه های نهی

که بر در بار خا هر شد
بفرمودش را و درون
بیشتر چشم بر ره دل دوست
سبا کپس از چشم بر
زین رسید و در جانی
پرسید از نشان کشتن
سطر با و بر دشمن شای
عدی نه در در جانی
ز اول تا با خضر هر
هر چشم شد در جانی
وزان نهان شد چو مرغ آید
شعاع کرد کان خضر
چو چشم تر کرد جاسوس شتم
چو دیدم تیر را بی مار
سیانی یا ختم از اساق بار
گروه دست او با کارد
اگر چه شمع عالم شنه
زنده با بر بشت شای
چان دکنم که ان خشی شیده
سپاسش را طراز تهن کرد
حدث چشم به سر شتن
حقیقت کشتان کر مع
زغور را سوی کان آورد
رفق شای و بار و تویم بطلب شیرین و آید
رویدم تا بود سنی آرم

چو شتری درید یا شود
ردل گری بچوش دل ش
بیا جی چشم بر اعطیت
کرا و رخ زرد کرد و عسکر
برسم بکاس بر با می
سکشیها که باشد سرگشت
سقا و سر دولت کاش
سبا طاعت شعی در درای
خرو خا اندانچه خا اند
بر آوردن معن و آید
خستاد و ترکستان شای
کو تا چون بدت اند کرد
بدکان کما کز بر کد شتم
سجده در هر زیر
دو عالم را اگر بکشد سکوی
کو با لطف خود آنهم شای
چو عالم شنه در صورت شای
خستاد و محض کرد
بکوی ملک باشد سیده
بر او بسیار آفر کرد
درستی او دوش ز درین
با قضای مداین کرد پرواز
ریاضین بهستان آورد
باز روز که ان بود
بدست از هم تو سبکی آید

زما قصری طبع که دست طای بر این عا و ششوی عجب چو نباشد کشت ار که برین بدید و در دجای کرم و کیم بدانجا رفت وجود کار کشت چارش کشت سکن و بی کیم در این نذر انسانی ملک پیر	کران شوریده تر بود و دیر برای بریده ما و شش طای جهانهای شده در کیم کران و طغی شدی در شیشه بشما اینجا قصری سرد رنگ و کشت شیرین و قش چو کشت شک سپرد	بزرگ مردم اینجا کم تسبیح بنا اینجا چنان قصری کیم حلب سیکر دجای دور برین یکم سیکر در کیم که داند هر که اینجا است گشای چند با او مار سید غم خمر و چش خویش کرد	زجاد و جاد و میا و زیان زما و زجاست کیم حری کیم حوالی بر جوالی کوه بر کوه نار که مانت کیم در جاد که شیرین اینجا قصری کیم چنانکاری شوت مزید در دل بر دوعالم شمشیر
کی روز از آب نوز و زوشت سایع هر کس در زمره کشت بگرد که در جاده کاه کیم برون فرکه از بوی جسته چرا آن سکت عود سید کرد کو کر زور کار اموت کیم سید پوشیدن زغان کیم شبه در عتد یا قوی کشت دیری جایش رفته بلیا زشت آن خردس هشت ترج سپید لب نهاده جانه تازه تر و او مدد سرد و پس روی مانا کیم غزل بر دشته رست کور چو خرم کلان شد کلان زمانه چوستان سیر فاکت پنهان یک امروست بار اشتهام تیرک و سبب سبب کیم	ندمی چو مورن طبع دعو در جوشه ندای آن بجو خود و غنبر کیم شود بعد از سبای نرس خد که از سوی سبای مار کیم که خن خون خود در پای کیم فرخی زکی را کیم برین بشکری مدوی کیم کیم کیمی تیر و تاش کاه در چو زین صراحی سحر کیم سیر و سبب و صبحی فکده سوز آتش در کیم که در دایشت طای کیم کوش بودی هاس عا و بیاده بر دیکش زور دنا بر انهم اعتدای شام زیر خاک سپای کیم	مقاله های مکتب باز کرد در بر دیکش شمشیر نپند خوشکوار و عشر خوش سیر اسنخ چو کیم در دوا سایغ شعله در دهقان کیم عقابی سیر کرده خود پر کیم محموسی ملت بهد کیم صراحی چو حرمی کیم روا کشته بقتل کیم رلس نارنج و نا مجلس کیم زنجک بر شمشیر کیم کها چه او سبب کیم چه خوش باغستان کیم از آن سردای کیم زغزاد زدی کیم ساتایک و سبب کیم ملک سست دای کیم	چش از و در عتد و زوشت سخنای مضاحک کیم سرمحسره مان را و دوا نهاده مثل زین رشت چو بالای سبب کیم نقشه سید و دلا کیم سیرای کیم و مهر کیم چو زشت اند و زوشت خردوسی چو وقت کیم کیمی کیم و کیم شده در حقه بازی با و زوشت دریده پردای عتد کیم منغی راه موسی کیم کرامی بودی از با و زوشت که چو کیم کیم کیم که آن کیم کیم یک شب را کیم لوزای بلیان چو کیم

بنای دید نرم خسته و بسند
وز ایامی سوسو قان کرد و بخت
باستقبال شاه آور و پیر
بزرگ بخت که کسی نماند
مهمان تو اوردم که ای
خوش بخت و چون بخت
کی به مقبره بنو بخت
بر سر بنی شسته شاه بخت
بساطه زلفای غلامان
برایش خوش پیش بخت
که در الملک بر دوع را نماند
اجا بگو خسر و گشت بر خیز
وطن خوش بود و گشت بخت
میں نماند که چه بخت
چو شیر از بدین بخت

بر و شردی سر او در پند
مغانه عشق ان شجاء دل
سیاهی سخته بارک باز
نشد او را که قوم
سبادت در سر در میان
خوفا اند از بنی در
روان سیکر و بر دهم
چو سلطان که باشد در بخت
چو باعی بر سپهر خزان
بخت خوش بخت بخت
زنتای در انجایش نماند
تو میر کا دم من بر خیز
ملک رابع و بخت بخت
که در اسپه جو سر بخت

خوش آمد با تان بر پند
میں نماند چو ز غلام بخت
کرامی زلفای خسر
سخته باز بر پندش کمان
میں نماند دید ان لود
بدن طالع که پیشش کمان
پس از یکم بخت و در کی بخت
بر زکو شخط و بر دهم
بختش اید حق در کام بخت
میں نماند بخت بخت
موی که میرست نظر فرا
سخته دم را لشکر کا خسر
زیر سو خیمه که دند را
نه انجا روز و شخت

مقام قاور و در جی پند
بخت کردش از ان بخت
فرستاد از ادب سوسو خیز
که بادت بخت بخت
رخیده که در دود اسیر
سپاهش را که خسر و کی
نمیده اخات عالم خیز
بسیار را چو سهره بخت
مبولای بر آمد نام هر کس
بخت بخت از حاجت
فر اینجا بود بخت
سوی باغ سخته در وارو
که خسر احوالی هر کسی جا
موی بخت بخت
بختی بخت بخت

بنا کردن کیزان خسر و قصر از برای شیرین

ز پر دوش خسر و بخت
که کاشش و بخت بخت
که سیکر و اندازان چندان
خو برد انقباس را بخت
مینا زو درین بخت
شدر که می گل سر خرم کل
چو با ساش در بر بخت
چنان خصری که شاهانه
که بختان نال بخت
چنانند تا قیامت بخت

که از بیم پدر شد سوسو بخت
چان نامدی در خاندان
چان را ای خسر و بخت
صبوری که در دود بخت
مراقصری بخت بخت
بد و بخت در میان
اگر فرماندهی تا کمان
کیزانی که او در رشک بخت
زین که بگوید کای بخت
بختش بخت بخت

وز انجا سوسو ای رس که در
ز بخت بخت بخت
نظر بخت بخت
نمود که که خاتم بخت
باید ساش رو بخت
که ایش بخت بخت
کو بختان تو از فرمانده
بخت بخت بخت
بختش بخت بخت

بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت
بخت بخت بخت

چرخ ارجان چرخ بر خورم / کتب عام را بر وی بفرم
 نیست من که آن است خورم / که چون مالی سالی زود خورم
 مردن پس عکود در کوشش / ز دل بکاش غم سپردن
 که اسوده ترک دم دردم / شور آسم لختی شود سرد
 کسی که از خون انکس خورم / کی اسوده شود تا خون بر دم
 زمانی بر زمین افتاد ناوان / گرفت آن چشم را چون کل ازین
 سهر سوش شاه بر سر کاف / شد هلا زان چاکر کاف
 و کرد او پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد
 سلیمانم باید نام کرد / پس انکاهی بر پر ارام کرد
 بنوید می ل از دل بر برد / ازین اندیشه محمی پاک کرد

رسیدن شیرین بشکوی خسرو

فلک حسن کار ساز نیامد / بد معانی جو کجی داد خواهد
 گل و شمشاد و هفت که اند / سخت از پرده بار نیامد
 چشمه ی از بر خورده شد / ز نزدیکی دوری تنگ آمد
 بر این عروسی شوی هست / در آیین عروسی هست
 چون دندان شکوفای زین / که نیند از حد لبهای زین
 همی کشد خسرو با کوی / باتش خواست خورشید کوی
 پس که حال او دیدن کشد / نشانش باز پر کشد
 پرچ زان تبار پر کشد / دروغی چند را سر کشد
 چو خسرو در شب سال اندر / شمارا چون کزین قصه کشد
 چو برکت از منقش همان طاعت / نشاندند آن کزین نشاند
 و که کون زیوری که دندان / در بر شد بر و پا طاعت
 رقیبانی که مشکو دهنده / سکراب انکیر انکاشد
 چو خسرو در پیش رنج / چشم از خورشید در شد
 و که شاه دمان میشد / که بر نامه منور از کوه شد
 و که بر زور که مستان / نیش بر زور از خبر کرد

نایبی ز دل جزو دل کشد / اگر سوز می زخم کشد
 پشانی خورده انکس که خورده / درین باغ از گل سرخ گل کشد
 که یارب یارب خیزد بر روی / ز غم خیزد طیارچه بر سر و کشد
 که بجز کوهر نباشد در کام / رنج دیده چند آن در کام
 که بریده دستهار دیده مالان / زمانی کشت کرد خیمه مالان
 سهر و شب از گل رنگش / از آن سرور و آن در
 که با خرقه کجاست شش می / بدل کشاکش انبیا و می
 که خسرو دوست سدر در / بکس توان نمودن او در
 حکایتی ل بر دایر میکش / ازین اندیشه محمی پاک کرد
 مدار الملک اس راه را / ازین اندیشه محمی پاک کرد

اگر کار و مشک درده نماند / سخت از روح بر دین نماند
 پس از دوری خوش ایستد / باید دوع دوری ایستد
 باقصای مدین را کشد / به پیش از دور کار کشد
 درون شد باغ را سرور / فرود آمد کیز ازین سرور
 ز خمر و چس و دانش خد / بر جسم سرور می خد
 و زان آتش بد نهاد در / سپا و در آتش می کشد
 چه اصل و چه اصل / که چونی و کجای و چه
 بجز کس و چه کس / که شرح کارش می در است
 و یک این سب را در بدین / و یک این سب را در بدین
 باشد است از بر آخیش / نشاندند آن کزین نشاند
 فراتر دو این کشت و حش / در بر شد بر و پا طاعت
 که نماند بدین این ردین / سکراب با کزین خد
 زوید می دلش بر کشت / به منزل که انجامد دور
 که خوشید روش را / که برین راه مشرقی شام
 زوید می دلش بر کشت / عمل را ازین بر میدور

هر آن کس از چرخ بخت
ز شرم آب آن خشنده جان
بگر چشمه جولان روز ما
چو قصه چشمه گردان سپهر
پرند آسمان کون برسان
حصارش نیل شدیم بختگاه
زهی چرخ که رونق برده شد
عجب باشد که کل را چشمه شود
ز مشک آرایش کاغذ کرد
در آب چشمه ساران شکوه
چرخ که بینه پیرایه رخسار
نور چرخ سپهر و باران گشت
بشام و بسجده در محراب
بهر شهری فرستادند
لر می بود چشمه جهانگیر
چنان پنداشت آن مصلوب را
حسابی بر گرفت از راه پیر
چه هر که را پستی در دل نذر
حکایت کرد کاغذ در و با
چو خسرو دید کاغذ ز ما
که من خواهم خرمیدان
در آن صحرا که او خواهد باز
چو گفت این قصه پر و جان
زیم شاه میشد دل از درد
علا ما را بفرمود اسپهان

فروشد تا بر آمد یک کل
شده در ظلمت آب زندگان
ده اندزد و دزد بر سر
فلک آتش چشم اندازد
شد اندر آب آتش در جهان
ز چرخ نیلگون سر بر زانو
از آن چشمه که خوانند افشان
غلط کردم که کل چشمه شود
ز کاغذش جهان کاغذ خورد

پدید آمد چو نیل و غریب
ز چرخ زاده بود اندام پت
فرو داد یکسویا کیست
سپهر از شعرش کون آورد
فلک اگر دکل نوش وین
تر فضایش مغلطه دست
چو اصل سکر آن سپهر
در آب نهشت کیسویا چرخ
مکر و اسپه بود از پیشین

دیدن خمر و شیرین را در آب و نشانه حق او

پیش کردن آن سر و آرد
لر می بست چون نور چشمه
بشورایند زان شام بسم
چنین چشمه زخم افتاد در کا
ز خسرو و او آن شرح میخواند
بود اگر زبانه میانی
جهان گیر و جهان دور
ملک را با تو غم کو شایست
لاکش اهی ساز و بهانه
و نه پیش و کم زین عالمی
بشستی ویرا قصری باز
سیمان و ارباب جمعی بریزد
دو منزل را یک منزل یکد
سور از علوفه بجهان

شب روز انتظار بار شد
چو تخت آرای شهر گلشن
زیم سپید و نیر و شیر
که از پولاد کاغذ خون
بر آن دل شد که بعضی سازد
که نتوان را چسب و دگر
نرک امید از غمی خیریت
بیاید رفت و زخمی خیزد
بشکوفت پیش شکوه
که آید مار پستان درین
بران صورت که در آن
زمین کن که خود را گرم
قضا را اسب در راه
تن شاه ز نزدیک غلامان

در چرخ آب حیوان گشت
بخار از پای تا سرشته
در اندیشه کی بر نظاره
نیز از شعری که در آن آورد
مبدل که دیند فریب
چو غلطه قاتی بر روی سجده
سواد آب را کرد و سخن
نه ماهی بکده ماه آورده
که نهانی نوشی خوار پیر

ز بهر هیسان سیاحت
چنین گفت از ملوک پادشاهان
امید و عده و دلدار شد
ز شادی تاج سر میخیزد
هر سان شد که کن کار بخت
درم و سپید ز بر نام بود
بیکر و شاه و نواز بند
بعقد و اندوز اگر رفت
شاه و بخلوت برود و رفت
شاه آوردن در دین
حکایت کرد با آن ماه وین
چو طایفه و نسی شست بر پر
خبر میداد از الهام آتی
سوی ارمین زمین را از گرد
در آن منزل که آمد روی
سوی آن مرغزار آمد غلامان

سرمه بر کرد شیرین جلاشد	چو عالی برشت استوشت	در آن صحرا روان کرد هوا	وز آن صحرا صحرای سیاه
سراجم است پرواز داد	عناهار ابرکباز دادند	بت لشکرش بر پشت شبد	سواری تند بود و مری تیز
چو مرکب گرم کرد اشکشان	برون افتاد از آن همگانشان	بکان بر دندک پیش کشیدند	نداشتند که سر در کشیدند
بسی چون سایه و نباشد دیند	ز سایه در کند ز گردش دیند	بچستن تابش و کشیدند	بنو میدی هم خبر بارشند
ز شاه خویش بر یکدیند	بتن برنج بدل برنج رماند	بدرگاه همین با نوشه بانگ	شدند آن اختران بی طلعت
بریده و کز بخش خاک و فند	تلخی جان شیرین با کفند	که پاره و چشب بازی نوش	تک حیات از ناچون بدو
همین با نوچ بشیند ایرنج	صلوات داد غنهای کهن را	فرود آمد ز تخت خویشنگ	بسر بر خاک و سر بر خفاک
ز شیرین یاد بی اندازد یکد	بد و سوک برادر تارک یکد	باب چشم گفت ای نازنین	ز من چشم بدت بر بود یکد
کلی بودی که امین غارت فلکند	ندامد بر که امین غارت فلکند	چه افتاد که مهر از ما برید	که امین مهربان بر ما کردید
چو آهوزین غزالان شیرینی	کرفتار که امین شیرینی	چو ماه از اختران خود جداست	ز خورشیدی چنین شیدا
بجاسر تو که با غم چنین داشت	بهرخشش کی با جان داشت	رخت ماست تا خود برکت	منت کم کرده ام تا خود یکد
سرمه شب تاب و زاین نوچیکد	غش بر غم فرو و دور بود	سرمه شکر بخت سر نهادند	بنو بنگاه فرمان استاید
که در فرمان دهم مار اجهلاند	شویم از دید شیرین را	همین با نو بر فتن می نمود	ز خود رفت و یکس از نیز
به در خواب آن بلای بود	که بازی بود از پیش رسد	بدیشان گفت اگر با یاد کرد	ویا با آسمان همزاد کرد
نکرد ممکن از هیچ انجور	که با چم از پی شبد ز کرد	نشاید شدی پی مرغ پرید	بد بنال شکار و دام دید
بوتر چون پرید از پی حمله	که با برج آید از باشت حمله	بلی چندان شکم در قش	که برقی یام از قفل برش
چو زان کم کشته کج گاه	دکر ره با طرب همراه کرد	ببخیزد سپاهم کج را باز	بدین شکر که در دم کج پروا
پس چون پانچ باوشنیدند	بجز فرمانبری چاره ندیدند	در انوسی در شیرین شبد	جهان زامی نوشت از مهر روز
چو سیار مشتاقان یکد	ز زهره رفتن بر روز شنباد	قتل در پسته بر رسم غلامان	همیشه ده به سپاهان سنان
بنو داین ز دشمن کاه و پنا	بکوه و دشت می شد راه	رونده کوه را چون باد میزد	تک هم با در چون کوه میماند
دشمن سیاهی کم دشمنی گرفت	راج نازکش سختی گرفت	پنوشد بر توان افند	که در راه زنی شد جاویدی
فلک آن شاه و آینه رست	کزین کوه آمد و برین رست	زنی کوشا و آینه فلک	ز سختی شد بکوه و دست
شده شیرین بر از او انگشت	غبار او چندین شپه	شتابان کرده شیرین کی	تلخی داده دل چپ کی
نشان سیمت بر فتنه	چو ماه چاره و شب حاد	چیت را یک منزل همی ماند	خبر رسان خبر رسان همی ماند
نگاه و در پستبر و از باور	زین داد و در چرخ اندام	سپیده دم که سر بر زد سپه	جید آمد سپه اندام

منم گزید او پوسید
بی هست آرمود و نشانی
مرا زین قصر پروان
بستان میفرمیدم پیم
سراجا بود کشتن اچا
باز پهلو کشد زین کشت
کنند دل دران کشتن چم
کنند خیم پس مام خیم وار
چو وصل شست از جگر
کرای چسپه و از جبین
بنادانی در افتاد و درین
زبان نخست به کرازی
اگر شبید ز تون راستی
در او را دعوی صاحب کلا
یکی در جست و دارد کشتن
بنو دم عاشق از بودیم
دل من هست ازین بازدار
چنین تاکی چو نوم پیم
لب انجمن را به کور ایستاد
کف قمار کمان کشتن چسپه
نبر برانی کشتن انکار
بدوش دیگران زمین ش
به پیری می خورم با دم جود
هر جا دزدی از یکا میزد
دل من در حق من ای میزد

که در عمری نیار و او پام
که هر پس از جید پند زینا
بناید رفت اگر چه سر شست
نیار ندازد و پستان پیم
که فعل انجاست در شش اچا
نند پشم چو پستان پیم
رسن اگر دن آتش چم
کبو تر با کبو تر باز با باز
شی باز ندازد از ندان چسپه
ز سو پستان نیاید سو شیرین
بدانایی روم ایم سر انجام
که رسوایی بود که باز کوشم
ز تیری نیز کله ز راست
مرا نیز از نصب سر شست
یکی سر کطلب کرد انجمن
پشیمان خطا کردم چه تیر
تپ خواهی برادر و جود
برافروزم و کر نه مرد و کلا
ز پستی اگر بر جلو دراز
باز افسوس شیران کون
پای خود پیام خود و کد اند
بدندان کسان زنجیر خا
به نکام رحیل آخور کست کرد
مرا نیک که در دوا ز خا میزد
به پست خود تیر بر پانی خود

دل محبت و دوستم گزیدم
کنو غمی جید چشم کبر بار
که آید دختر فقیر ز شاپو
که بهوش مراد و دل نند
که خرد و کجسپه و بود
که آن تا هر بان از مهر سیر
ز میغم را بقدر آسمان دار
نشاید خاک ابر با کپتن
بود سر مایه دار از غم یا
ز آن مرغم که کسپه پیم
که نشیندی از دهن دوی
کسی که سر بر سوای پیم
و که مریم درخت شست
نخواهم کردن آن غم اچا
همه سال نباشد پیم
مراجی کردم و او خاست
چون در سر پستان پیم
بفرشت کونم خرد پیم
بهادر که بر خاکی فغان
پاکو که مرا خواهد چو مردان
چو دولت پایست پیم
چه تیر ز بسی پیم کردن
مرا این ریخ و این تار دین
بافون از دل حور شین
و لم غالم شد و یارم پیم

زینانی دیدم خواهم کام و ناکام
که خواهم دید پس اندک را
بر سوای ازین قصر ششم
من آن دغم که در با بل نند
بناید که دوش سرخ با باد
زنده چنین بازی و کشت
زمین را کی بود با پستان
تا بهام آب آتش شستن
تهی دست امنیت از دزدان
ز هر بازی تواند که دم صید
که داند و دگر پستان
نکار و هر چه رسوایی برآرد
رطبهای مرا هم سر شست
که جان شیرین کند مریم کشت
بهر جا کردانی کرد پیم
دروغی گفت و او راست
و که چه دشت تا یک ششم
خداوند تو میباید که
ازان کشتن و با خوا
پای خود کس بخور
پای دیگران خواندن نیام
نخواهم خویش حق را پیر کرد
ز دل باید از دلدار دین
که در دفا زار و دست نون
ازین دل سپدم زمین یار پیم

پاتایک سواره بر نشیمن بت تنه نشین ماه تهری رو کوچندین که مغرم رفتی نیامیسیج از اضافی تو بر آوردی مرا شرمساری کادی چون کشم که نه ز راه بخود خود کردم که پس نه نه هر کوشی گوید ز بهش ترازویی که مار او خپ چو آن درگاه را در خود نفیتم نیخدا و آن فرستی تو فار روان بود که چون من شکار نیم چندان شکر اندر سو که سر کرد و دم جای نگرداو من اینک زن و بایار دیگر رقم یک صفت کردیم هم اگر باغی کریم برستیز فرستم زلف اتا یک فن شوم پیش کن از غلی بیان کج نشینم به کیم چگونه راست آمد زهرفی را چو اور نیست شمی در کلاش ز بس سر ز را بر و چین ز باغ و چین پر زخم را مرا بکند اما کریم برین روز	رو مشکوی خپه و بر کیم تهی از خویش تن شها خرم کفایت کن قیامت ایچ بنا اضافیت اقرار دم همی خواهی که از جانم بر آری نخواه چون روم آفرینا کنه خود چشتم کس چشم تف آتش سوزاند و نه یکی سپه دارد و آن چو همان بستر که از در نفیتم که بفرستد سلام خشک کلمه اری کند با تا جاده که آرم پای در شیشه شکاری چو چهارم مد او ای نگرداو ز مهر نخجسته باز اری دیگر بشیر یک پرورد دم هم چنان جوشتم که او جوشن شکیش را پس در کردن که جوید یک بکدل بچا صلی چه خوار یها که ز ناهم بریم که ریز و آب روی چون نری کشیدم چشم در خیل پیش وز و جرحخت و خاری که هر چه او پس نه زخم را تو ما در مرده را شیمون	طرب سازیم با خپه و نه بر شدی بر زد آواز می شاپو نه هر چه هر که پیش آید توان ازین صنعت خدا دور می تاد بدین چربی زبانه کردگار چو زاب حوضه بر کشت زغم بلی کشی که او جان جهانست تراز و را دو سپه باشد چه فرمای ولی ماین خرابی بین تا چند بار ایچا فادم یک که نفع تا چند کوشم خر خود را چنان چابک نیم بسی کردم شکر فیما که شایه چه کرد آن ره زن غوغا زین اگر خود روی من رویت از سک از من بود که ناتو هم بگویم غم سوز را تا وقتیکه خیالم را بفرمایم که در خوا مرا خود کاشکی مادر زادی هزاران پرده پستم در کار فرس ما رجنان در جنگ است دلم کور است و پناهی کنیند سرم خیار و پروانه زخم سز و کرباسن او محمدم باشد ز مهرم کرد او بوسه نکند	سراییم خضم را دولت چو دا که از خود شرم دار ای افلا نه هر چه آن بر زبان آید توان خردن کارد و سپه توری نه از بازی شیرین خردا خطا باشد که در در شایم جهان پستد کنون در بند یکی جو در حساب آید کی ز کنم با زو دمای می هم نقاب بغس خجاری و خجاری باس دی ما چند پشم که با تازی سواران نشینم که گویم و ز تو ام شمی تا جز آتشپاره در باره من در ورید و فروریز و زینک فریش را چسک از در بر غم سمندش را بر تهر آید یک تر بدین خاش و اندر تهر آن و کز زادی بخور و پشک تاد هنوزم پرده کج می داید که جای اشتی را شک ماند چو کور نکس که دل کور نید که در عشق سرخ و در بخور ز کس غم نید ز غم باشد غم من در دشت موی می نکند
--	---	---	---

مراقصه بد پنج سحر
وزان شیرین سخن شیرین
زمانی بود گفت ای شیرین
بد و شاپور گفت ای شیرین
چو مردان شیرین بر پیش
تو چون پیاده میر و پیل
اگر در راه پنی شاه نورا
کله لعل و قبا لعل و کمر
چو در مای باقصای مد
و در سحر و سحر
و کمرین تو ام چون سحر
و از انجاست مای سحر
بهر مودت سحر و مای
رواگرد مهران و نواز
ازان رفتن بر اسود
پرنده سبز بر خورشید
یکی فردا بفرمای حسد
همین مانو جوابش داد کما
چو باد تیر باشد در دین
لکام پهلوانی در سر کن
چو بر زو باد و ان خازن
برون آمد و دوح آن نفس
بتان چن خدمت سر نهاد
که بسیم اند صحرای سحر
بگردار که داران چون

تو دانی نیک بد کردم ترا
همچو روان سخن را حشر را
چو میدانی کون تدیر این
دلت آسوده باد و حشر
بخجرتی و در خجسته بگریز
من ایم کر تو افم خود خجیل
شاه نو نمایان ماه نورا
خشتم لعل پنی لعل
روان من جز این سخن
و به
و کمرین تو ام چون سحر
و از انجاست مای سحر
بهر مودت سحر و مای
رواگرد مهران و نواز
ازان رفتن بر اسود
پرنده سبز بر خورشید
یکی فردا بفرمای حسد
همین مانو جوابش داد کما
چو باد تیر باشد در دین
لکام پهلوانی در سر کن
چو بر زو باد و ان خازن
برون آمد و دوح آن نفس
بتان چن خدمت سر نهاد
که بسیم اند صحرای سحر
بگردار که داران چون

ازین در کون کون در غمتی
بدان آمد که صدره افید
نشام و در روی بهما
صواب آشد که کشای ای
خواه پس ترا در کشید
یکی نکشتری از خجسته
سندش از زیر لعل
و کرد از مداین را پس
ملک است مشکوی جوی
تا شای جلالت ایکن
چو از گفتن فراغت شد
و دیدن آن شکر فانی
بغل تازیان کوه پسر
سخن کو یان سخن کو یان
شبی که شب جان پرود
بیا نو گفت شیرین کاهی
بروشینم و صحرانودم
بکلم آنکه این شیرین کشید
اگر بروی نشستن ناگزیت
رخ کلچر چون کبر که شکفت
چو شیرین دید روی بهما
بتان از سر شقایق باز
که رسیم آن بود کان صحران
چو شیرین دید روی بهما
بتان از سر شقایق باز
که رسیم آن بود کان صحران

سخن چند آنکه مید نیست
بصفت خوش آمد
رهی کار و مرار عزم
کلی عدا سوئی خجسته پرواز
نه بر شبد ز کز خجسته
بد و پسر دو کفایت خجسته
ز سر تا پای کشت لعل
روش کوی شایسته پسر
دران مشکوی کشید پسر
مراد است احباب کما
دش در کرد و رفت و حلا
بنای انش اگر و نذر
نشد آن کوه را چون در کما
پسر بر دنده راتا طوق
چهار زاوید و خواب او کرد
برون خواهم شدن خجسته
شبانکه سوی صحران باز
بکا پسر است بدست
شب زیبا تر از این نیست
زمین بوسید و خجسته
برین دوح زمره فضل زین
شدن را کرد و باخ و نقش
چو بی گفت با شیرین زین
و کون خجسته را سحر
بصید آید بر سپهر غلامان

سکنه روبرو کعبه دار اسلوب
 شش پیر و پیر و پیر و پیر
 سخن می گفت و شیرین و شیرین
 سخن را ز پرده رنگ سپید
 پری و یاسنان میدادری
 اگر خواهی که یابی زود و دل
 حریف غریب دید و حریف خانه
 بچشم آنکه پس شورید و گام
 بروی خود خسته فال برین
 بکار ای اندرین کارم بکن
 فزونگر در حدیث چاره و
 بصدق گوید گفت ای سحر
 بحق آنکه در زخم رادم
 بران صورت که صورت زنگار
 جهانی پنهان ز آفرین
 کجای یافت از باخشت
 هنوز سینه خط در قفا
 نسب پرستی بنام ایر جیش
 چو باشد نوبت شمشیر بار
 شبنم کوچه بنفشه را دهد
 چو زنجیر شتر بایه بفرست
 قدکاش زمین را پدید
 جانش را که نرم آفرید
 بدین فرو و جمال عالم آفرود
 ز می نوشد ز بکس جامه

در آوازه پندار یادگار
 شش پیر و پیر و پیر و پیر
 بدان گفتار شیرین و شیرین
 جگر میخورد و لعل آب سپید
 سخن در پرده میکوی می
 کمن مرد و از طبع خوش نهان
 طبق پوش از طبق و کلام
 چو زلف خود دلی شود یاد
 نظر زین بهتر که در حال کلام
 که رفتی من کار آیم تر نیز
 فزون بی ناز و آواز
 سراج خورشید تابان
 که چون ز ناز و آوازی
 نشانی دارد و آفتاب
 جهان نادیده آما نور
 بهاری تازه چون در جوار
 هنوز شش ک نیلوفر در
 صفت خواهی چه آید چو شود
 خطیب زاده شمشیر غازی
 کلاه کبر قار و زار و بار
 چو وقت آید و ای سکن
 ساش حرم را آید
 سراسلی و نیکی می برید
 هوای عشق تو دار و در
 ز شمشیر بزر و زار

بخش آسمان خورشید خواند
 از آن شیوه و سخنهای توان
 بهر نکته فرو میشد زمان
 از دشت پلور و دیگر راه
 چو در گل زنی چون پوش
 بت ز چرخ موسی زلف تو
 که ای کعبه سخن کردگار
 و گره گفت تا شاپور دانا
 که در صورت بد انسان
 چو من در گوش تو خستم ز
 چو باره و دشت بوی آید
 ز شربت میخورد تو تار یک دین
 من آنصور ترکرم که سبک
 صفات نقش نقاشان شیا
 شکر فی جاکبی چستی لیری
 هنوز شش ک و کل ناز شیا
 بیکوی از ارم حمد و کشت
 جهان با کوشش و شکر
 بر او هم زمین بند رستم
 سخن گوید در از مر جان برآید
 چو از می سوی کعبه کشد
 فلک تا او میدان کند شمر
 باقی باشد دل استقبالی
 خیالت را شش و خواب
 بهر شیرین خواب و چش

زمین را تخم ارجش نماید
 که از جان پروری با جان
 و گره و پیر و پیر و پیر
 سخن را تشکار اگر گفت
 سخن باید چش و پیر
 بر آفتاب ای خورشید
 که این کن بر آرزو پیر
 که چون در هر سری پیری
 که کوی و پیر و پیر و پیر
 تو نیز از کعبه و آری
 چو غزال ز آواز پیر
 دست از آواز و پیر و پیر
 ز خضر و کرم و پیر و پیر
 بر ابر چون بود و پیر و پیر
 بهر آه و کعبه شمشیر
 و توان آفراده و پیر و پیر
 بد و نوح ماه را و نوح نهاد
 علم بالای هفت او زنگار
 بی خوردن نشیند کعبه
 ز شمشیر شیر از جان
 بوی جرمه در یار آید
 بکشتی نیز که بالا و گار
 پست اقبال کار اقبال
 از آن شب هوش و عقل آید
 بدان تلخی و عیش کس

برو کیسو چو شکیں کو بهار	برو باز و شمع کن چین	بقامت چون کی سپر و خزان	برشا پور شد بی خبر و سامان
فلکده در کجا در گردن خویش	کندی کرد کیسوش چو شمشیر	چو دریا کوش بر کوهر نماند	نقاب از کوش کوهر کشان
مکن چکانی یکدم بهابش	کو با من بزمان چشم شمشیر	بر پسم عاجران بر دشت آواز	بجود کشتی و صد ناز
که پنجه در تو رنگ بهشت	بر سپیدش که چو نی در چش	در ننگ زدن اینجا مصلحت دید	چو آن نیز ننگ ساز آواز



خدا در پیشی و فرات	نوشیده است از این	بد و کفایت این صورت چلو	دین صورت مراد در	نشان آفتاب هفت گشت
زین بکزار کرانه لاهوت	بیان گفت رنگ آبرو	یکایک هر چه دامن از سر و پا	چو خالی دیدم آن	
خبر دارم ز هر سنی که خوی	که ای اندوهی خوش چشم	بگویم با تو که خالی بود دجا	در افکند از سخن کوی	
چو شیرین دید آن کس تاج	حکایت های این صورت	بفرمود آن صفت تا آن	که هست این صورت	

پری در است این صحرای کو اکباده و تاشی فاشند چو بر زبانه اوزان نوکر کشاد از کج در هر کج راز همان تمال اول ساز کرد زده بر ماه خنده بر قصب	بصحرای در فستیم و خیم از ان مجهر پر اش کرم <i>نمودن صورت خرد و اندر دوم بشیرین</i>	سندی خوتند و در گذشتند جنیت بر کو اکی و شت راندند غبار آتشین از لعل بر سنگ پیش آهنگ آن بران جان بران نزع و کل کردند بک بتدریج اندک اندک میفروند
چو در بارش اندازد لعل بنا بر رعیت با نخی خاند پرواز اندازد مرغ جلال همان دم بانگ بر زد کین جفا برفت آن شخص از صو نیا کرد وز انجا رخت بر پیشه جا باشکام کین غنای قوی بدان صحرای فرخنده شد	فر دشت از زمین گفتن بهما عاط میگرد و خود را کین جست بکل خورشید پنهان چون تو کرد ز کلهای سپهر را گردند خا <i>نمودن صورت خرد و اندر سوم بشیرین</i>	در ان تمال و خانی است در بار و پیشین شمشیر کل نمیده را آبی کفایت که آن صورت سپاو ز نرود پری زیان بسی ز نخی ناید بوشا نوش می در جام کرد سکرم پر کرد ازین کیه از نیا ریا حین زیر پایا با ده در
چو روز از دامن شب و ز انجا تا در دیر پری سوز بساط بنو چون جان خرد تغایق پسنگ را بجا زرد	سماج زمین در پ آورد پری دند آن پرویشان در روز هوای معتدل چون مهر در روز صبا جدمن اش از کرده	بران پرواز و خجالت آن لعل در ان میدان مینا گونید نیمی خشته ز بوی شستی سلسل شته بر کلهای حی
سینه در غنای کین تپان نیم شب تابان تپان بدان منزل پسید نقش پز در کرد و چشم به پیش دل کشته را در تمال بود	نیم شب تابان تپان همان نقش شستین کرد و کفایت در ان صورت که بود در آید بپای خود شد آن تمال بود	زود بر کین صحرای شمشیر بکوشد و خجالت آن شمشیر نیمی شست با جمعی بر پیش گذشت اندیشه کا شمشیر چو خود را دید و نخواستند ز ما

بفرمان خدا و کشش گیرد
چنین گوید همید و ن مردم
و زان کسی که خواند آخرش
بپیشی کا بد و برپسنداش
خدا را که چه عبرت باشد پس
تو بر لبش کاخ آب خور
نظامی زین نظر بدستان
چو مشکین جود شب اش در
درین دیر کس فرزند نباشد
که فرود اجای آن جهان گدا
که در پیمان آن کوه گران
چو شد دوران سنجابی و
بکوتر زان تن غشرت ایچ
خجسته کاغذی گرفتند
در اینجا چون پری شد ناخدا
که از کلمات بخت گشتند
نشسته هر کی چون و بگفت
نهاد باوه کف ماهم
چو مرم دید جا ار چشم اغیا
که این میداد بر کلمات و
بیاد مهر بانان عیش کرد
بخوان گفت کان صورت
ز دل سید او دل بر
چو می دید از بوسه می شد
در میداد ز هم آن نقش کرد

خدا کشی شکسته در دزد
که شبید ز آمده است محکم
سری پی فاده زیر شش
سگ زوار کرد و شاخ شد
قیامت را پس این غرض

مران که کران تمش بود
کنون زان در پس کی کر بوی
بماقم داری آن کوه کلرنگ
فلک کوی شد از فریاد او
که در عهد چهل سالی کم و بیش

پسید شاپور بدیر و پسیدن حال شیرین

چراغ زوزار پروانه کرد
فراسود کز دود بود بخور
که می آب پس برشان
چمن کاهیت کردش پیش
سمو شنبهت از قافم
سیان دبت شاپور خضر
بعینه صورت خسرو دست
پسیدندان بدیر و یگان
که از خنده طبر ز و خجسته
بخیجید چون گل کیست
جهان غالی دیو و دیو مرم
دستی رقصان آورد
که آن می گفت با بلبل سرود
همی میداد باوه کاخ
که کرد است این تم پنهان
نیشا پست اندر بر رفتن
چو میکردن پنهان بابت
که رنگ از و بر و نفس

بزیخت ز دانه
دستی صبت از پسران
خبر دادند آن فرزند پسران
سحر که آن سحر و ان سحر
سراز البرز بر دهرم شوره
بران بنی شپخون کردی
بران صورت چو صندل
بر غری بران پسند
عروسانی زنا شو
می آوردند بر دل میفشان
همه تن شده آن مایه کازا
نیشا پست خبر شادی شمار
وران شیرین لبان رخسار
چو خدوین شد که دار و صورت
پا و رند صورت پیش
بهر دیداری از وی می شد
کتابانان سپیدند از
چو شیرین نام صورت بردند

ز دور آن تک برو و زنگار
نیایی کرد باوش بر دوی
سپ جانش تبحران
بکستان و در شش
رسد کوی خیز از انجمنش
چراغی تپه جاوید کرد
از توتش نوین این
نمان شد کعبین پسند
که بودند از جرح سپید
ز زنگار آن است یکم
بهان شکین حرم است
جهاز اتان کرده است
که با آن سرخ کلمات
بکسپانید بر شاخ و خج
می شد و در کله پیش
بکاپین از جهان خود را
بر آوردند و بر کل خج
چنان کاپین بود و شیشه
ز جعفر هم دلی دیدم کاری
چو ماهی بود که ماه و پرین
بران صورت فادش حرم
بدان صورت فرو شد ساق
بهر جامی که فار از می شد
کران صورت شود شیرین
که آن تال را و پوین

یک صخره که بر خورشید زنا
زمانه گردش و اندیشه فنا
یکی بر بخیر ز سپهر آید
چو بر کشت این سخن پویشیا
در ایستادی که در پیش
همه روز آن حکایت باری
چو کار از دست شد پس
بدو گفت ای یار وفا
مکشگر حکایت محقر کن
نظر کردن که در دل آید
در آسین دل بود نشین
زمین بوسید شاو بخند
چشم نیک پندش نکو
مدار ای سرچ نوعی که در دل
یکم در شدن طیف آرم
چو آسین که ز آتش سازد ایوان
لمی با گل کبی خار پام
و کردم که عاجز شدم از کار
نی خفت و نمی آسود در راه
که آن جهان جو انبوه آمدند
کردن شکیما لاجورد
در آن محراب که ز کن عرا
فرد آمد در آن دیر کس سال
که زیر دامن آن دیر عمارت
نصیر غریبک آید برادر

فلک را هفت میدان باز
چو شب کار که چون صبح
بدان بخیر پاش پسته دار
فراغت خفته کشت و عشق
پسندیده بود هر چه آید
جز این تخم از دماغش بر جی
صویر را برستی را آورد
بکار آیم کون که دست کشد
چو کفشی سوی خورشید پستان کند
سر سود مردم زاد دارد

بکا و کوه کندن آسین
نهاد نام آن شکسته
نه شیرین تر شیرین خلق
یکایک مهر بر شیرین نهاد
چنان آشفته شد خرد و گشت
درین اندیشه روزی
بخنده و ایستادن خنده
چو بنیادی برین خجسته
ترا بایستد چون بستان
اگر چون موم نقش می پذیرد

رفیق شایسته و طلب شیرین بار من +

مباد چشم بد را سوی آورد
که باشد که در دل در و بر دل
ز کوران تک زمرغان که در
چو کو هر که شود در پند پند
به چشم کار و اندک کار پام
لنم یکسان خسرو و اخرو
ز خسرو سوی شیرین شکیما
تا بپستان کن که آمدند
ز کوه های گل سرخی و دره
که بنده پستون انحرافست
بدان آیین که باشد بر اهل
در آن پستک که کوی سوار
بر و سایه چو در سوراخ خواب

چو بر شاه آفرین کرد آن کبر
تو خوشدل باش و خوشنودی
نخیم باخیم پام سرت را
برش آرم بر نیر و نیر
اگر دولت بود کار پام
سخن چون گفته شد کوینده بر جا
بریده ره بیابان و بیابان
چو شاپور آمد اینجا بنده
ز خرم که تا میسد آن
ز خار آلود دیری ساز کرد
سخن کاپی فریادگی خفت
زدشت دم که در هر طرف
بران پستک که رغبت نماند

که در یار بریدن خیزن دم
برو عاشق شده مرغ شب آواز
نیچون شبید زو شب گنج
بدان شیرین سخن اقرار داد
زان سودا وینا سود و غنی
بخشک افشا ز خورشید گیتی
بسی از آن ایستان و غنی
نماش کن که مردی ایستاد
بدست آوردن آن شب را
بروز مهر تا نقشه بگیرد
خبر ده تا نگویم آهین سپرد
که دایم با خسر و شاد و خندان
پس آنکه گفت کای کیتی خدا
لنم کیدل که رقم راه و پیش
نیام تا نیارم بهر سرت
پر آتش ز این و چون کوهر
چو دولت خود کنم خسر و پیش
پس راه کرد از هر دری
بکوهستان ارمین شد شتابان
ریاحین را شقایق پیش
لشیده خط کل طغر اظفر
کشیانی بد و در سالخورد
بوقت آنکه درهای فریخت
بکیش آید کتا و رماد یانی
بشوت خوشتر از اسپند

زمت نش برود جانی
نفس نیک بشادی نهاد
درین زند انسرای چوچ
پری دختی پری بکد است
دوشکرون عقیق آب اود
شد کرم از پیچیم کش
نک از لبش رخ زده است
ز هاش صد قصبه رخ زده است
خوش تقویم انجم رازده را
دوستان چون دو سینه خون
نهاد کردن آهوا کوش
پیشم آهویان آن چشم پوش
بعید آری ای ابروی هلا
بحری کاش دلماکتیز
بفرمانی که خواجسته گشت
صدیقی هزار آسوب لبند
خرد گشته بر روی هاش
شکر لفظان لبش را نوش
ز مته زادگان ماه پیک
همه آراسته بار و دود
ز برقع پستان بر روی
چو باشد وقت زوران
اگر حور بشتی هست مشهور
همین بانو که آن استیم دار
بر آخور پسته دارد و دود

که برود راهوای کر سیر
بزر مقفه صاحب کلام
دو کیو چون کند تاداد
دماغ رپس پان خیرش
نک شیرین باشد وان او
چو هاش رخ زده درج نیاید
فنا ز دست بر حور شیده
بر آن تان کتانی شکر ز
باب چشم شسته دشت
دشیر افکار از آن خیر کوش
نمایش کس که جان سپرد
لبش اصد زبان بر یک کز
بپشت ده قلم یعنی ده
لبی و صد هزار آن خند
دل جان فته بر چشم هاش
ولی عهد همین بانوش خواند
بود در خدش چاه خیر
چو منزل منزل میجر است
که مار چشم زخم انجا کند
نکند از شیر چک ز پس انداز
گرو و ترک نیاید با دگر
بق برده زو هم فیلسوفان

چهارش فصل ازینسان است
کفتار اندر صفت شیرین
شب افروزی جو متا حوا
خیم کیوش کباب زول کشید
فنونکر دوه بر خورشید
تو کوی شش تغت اسپم
بشعش ربی پروانه منی
شبی صد کس فزون بند بخوا
ز لعلش پوسه را پان خیر
را اندازد چشم پوشش کرد
ز شک کس متش خروشان
بغیرت ماند مجنون در خیش
هزار آغوش را کرده پراز
هزار حورش خود در اخل
هنر فته شده بر جان پان
رخش نیرین و بوش نیرین
پریر و تیان کزین کشور
بخوبی هر یک آراهم جان
لبی بر خرم شک پوشند
بخوبی در جهان یاری ندارد
بجمله عالم را بسوزد
بق برده زو هم فیلسوفان

بر فصلی هوایش افتاد
جان خورشید سازه میگرد
برادر زاده دارد دو کوه
حیشتی آب رند کاه
بجک سپهر را بر کل کشید
زبان پسته با فون چشم
کر کرد اتج پستی ابدیم
ز نارش بوی پس پروانه
نه پندش کس می انوش
که لعل اردا کشاید دهر
بر آهوی صد آهوش کرد
ببازار ارم ریحان فرو
بقایم ریخت یلی با جاش
یک آغوش از دشت فایده
شب غاش ساه اخل
نوشته عیده غنیر جاش
لبش شیرین و ماش نیرین
هزاره متش فغان نیر
بز پایی دلارام جان
لبی با خرم کل با دوشند
بکیتی خنرب کار نیر
بنا و ک چشم کوب را بد
بشتت آن طرفه ان لیل
بسی زینکو زو پیسم دار
چو مرغانی ترسد ز آب طوفان

وزان حضرت چو پیر و نجار
چو آمد زلف شب در عطر
برون آمد ز پرده عطر
بطاعت فاخته خرد گستر
بنای خویش بر آید و در
یکی چون تلخ آن غور و در
ویم چون مرکب رانی
سیم چون شبنم بر آید و در
چهارم چون صوری کردی
بجای پستک خواهی نمانی
ز بازار و زو شب غلامی
دلش کوی که میداد این
نیمی خاص بودش نامش
بنقاشی زما را شد و داد
چنان در لطف و دلش
ذکر فرمان به شاه جهان
زبان بجای دشت و بخوی
غمین باد اندک و دلش
بیشتم درین خرد و شطرنج
زنی فرمان بهت از شطرنج
ندارد هیچ مرز بی حیا
ز غرض چارچاند انکس
ز مردان پیشتر او پیش
نشت خویش را در هر هوا
تا پستان شود بر کوه آرنج

جهان در ملک داد آزاره نو
رخسپای عقل از دود
شش که دیزد از شست
گفت ای تازه خورشید است
وزان تلخی رشن وینی کرد
وزان بر خاطر کردی
وزان تنی شد شوریده
دران پرده که مطرب است
بجای چار مهر و چار کوسه
نودار نیار اکوش شد
برسم آیین اقلیدس کشاد
که بر آب از لطافت کشی
بگویم صد یک از خیری کردم
سخن ابرو داد از زنگار
غراب نکس که آبا و تنخوا
شکفته بے دیدم در آفاق
شد جوش پایش با پیا
مدار و دگر تختی و تاج
بافرونی فرون از مرغ و ما
همین بانوش خوانند از بر
بهر فضلی همیا کرده جای
خرامان کل بود خرمین

رخسپای عقل از دود
شش که دیزد از شست
گفت ای تازه خورشید است
وزان تلخی رشن وینی کرد
وزان بر خاطر کردی
وزان تنی شد شوریده
دران پرده که مطرب است
بجای چار مهر و چار کوسه
نودار نیار اکوش شد
قلین حاجی صورت گریخت
زین بوسید شمشیر
اشارت کرد خرد و گوی
گوئی کیت کیتی بند و باد
جملات را جوانی غنچه
از انوی کپی تا فخر حنی
مراقبم از اینجا تا بارس
نزارش قلعه بر کوه بلند
ندارد شوی و دار و گاه
شمیر نام دارد آن جای
بفضل کل موفقت شمس
بنکام خزان آید با یخاز

جهان داری ز روشنی
بتاریکی فرو شد و روشن
شش اندازی بجای مهر
که بر ناخورد و بود از خواب
بشارت میدهم بر چاه
کز و شیرین تری و دران
در صحرای دنیا بد کرد و گشت
که باشد راست چون نین
که بر باد شش کوار و در جهان
شش کرد دیزد از آوار
حکایت باز پرسید و گشت
که خواهد بود جایش شش
جهان شش ز شرق تا حد نو
که بی ملک از خا شش نفس
فروخت آن سخنهای
بلوکرم و کون کلام را
زمانه سال و فرزند و باد
همیشه بر مراد و دست
دو باشد فرزند و پیا
مقرر گشته بر فرمان آن
خریش اش اعدا و اندک
بشادی سیکند از روز و گاه
شمیر امین مانوست تفسیر
که تا سر نیز باشد خاکش
کند بر کون خیر و روز

در وصف حسن و زیبایی و تسلی و آسودگی

حکایت کهن با در وصف حسن ترین اجز و

سلاع ارغوانی کوس سیکر نکر تو پسانش به لکای سحر که کاشاب عالم افروز شب بکشت سیاه ابرشت برشت که خسرو دوش بی رسی بود سندش کشت زار بنزد لر این کانه کردی نه فرزند ملک فرمود تا خنجر کشید در آغازه که آتش بخش سیاست پهن که میکردند لنن که خون صد کین زد سلاخیم مار که سبست نظامی با سر افانه شوبان چو خسرو دیدگان غار جی پسر بر زود دست ییوست مکر شاه انفاعت در یزد پوزش پیش فرستند پرن گوشایش از خیم رخ نمای هنوزم بوی شیر آمد زنده اگر جریمیت اینک تیغ دارد بکفت این و دکره بر خاک وزان کریم که کریم بر فاد بفرزند کی که دولت بخوار بر نیک و بد مشویدند بدان فردا کی خنجر	شراب ارغوانی نوش میکرد وین برشته ز صبح و شام سرب را جداره از تن و ز ز حرف خاکبان بکشت ز شمشیر ز سر زد غلامش غوره و هفتان بر روی خان و ناشی لکا و کمرش را پی بریده بصاحب خانه خنجر کشید نه با پیکانه با دروازه ز بندیک قراضه خنجر شفیع آوردن خسرو بزرگ امید را نزد پدر خود در پیش شد که هر چه او کرد شفیع انجخت پیران کن کفن پوشید و تیغ بر برد چو پیش رفت شد ناله غمگ بدین بوسف پهن کالوده کرد عنایت کن که این کشته که برک عرسی دارم درین چو دیدند آنکه و این بر دبار که طفل خود با این نازنین چه سازد با تو فرزندش چه هرزد بدکان فرزندش سرخ پوشید و تیغ کشید	صراحی از می پر خنده شد ز دیگر سو غلامی نیز چون هناد از حوصله زان چهره تنی چند از کران جانان کرد ملک کفانیب دامنش شب از درویش پستد جانش ز نذر بر هر کی فضا دیش غلامش را بصاحب غور داند پس آنکه ناخن کشید لج آن عدل و آن اضاف جهان و آتش پرستی چنان شفیع آوردن خسرو بزرگ امید را نزد پدر خود در پیش شد که هر چه او کرد شفیع انجخت پیران کن کفن پوشید و تیغ بر برد چو پیش رفت شد ناله غمگ بدین بوسف پهن کالوده کرد عنایت کن که این کشته که برک عرسی دارم درین چو دیدند آنکه و این بر دبار که طفل خود با این نازنین چه سازد با تو فرزندش چه هرزد بدکان فرزندش سرخ پوشید و تیغ کشید	بی جان و جوار از دشت ز خون کرد هارت خسته زیر پر طوطی خایه ز خبر بر دند ز دشت سینه بخشید آنچه پدید آید با محرم رسید او از کشت ولی و پش بلرز در کشت کلابی را با آب شورده داد رزوی جانش را بر کیم شد که با فرزند از اینان که با دازین پسلی بی زهر که این کبری پسلی کد که مرغ سپید را تیغ آمد پدر پاداش او بر خنجر که ز دشت بر داند سپید جهان فریاد است تانیر برسم مجربان غلطید که پس خرد است که کشت نذار و طاقت خشم خد که دارم برک خنجر همه بکشد الحق زار که دکار ازینان بخورده همان میند ز فرزند و او اجمعی و ان و میوه و بعد سپاه خویش کشت
--	---	--	---

چو سالتش پخش شد در بختی
چنین تاشد که می هفت سال
پیر تر تپ کرد آموزگار
چنان قادر سخن شد در معانی
که از بار یک پنی بوی می
بسر خنشدی هم بخیر بشیر
در آن آماج کو کردی گمان
زده و سخن گانش فام تر بود
چو برق نیزه را بر پیک
نظر در جستینهای تنان کرد
زمین جو شد و در زیر پاش
طبله کدش خلوت شانه زد
دل و سخن تعلیمش را خود
باندک عمر شد در مازو
چو پیداشد بر آن جاکوس
جهاندار از جهانش و تیرا
منادیر اندی فرمود در
و گر پس وی نامحرم پسند
چو شد در عدل خود بنمودستی
تقصار از قدر یکروز شادان

تاشا کرد و صید افکند سپاس
بگرداگرد آن ده پسنز
چو خورشید از بساط لاجورد
عنان یک رنگی زیر نیزه
ملکزاده در آن ده خاندن

تاشا کردی و عبرت گرفتی
ز شک افشاند بر کله کله
که تا صانع نکرده روزگار
که بحری بود در کوفتانی
بیار یکی سخن چون بوی می
ستونی را قلم کردی شیر
ز جل زهر کردی طبله
ز زبانه خنکش امتر بود
سنان در پسینه خارا نشاند
حساب نیک بدای جان کرد
فلک را جو جو بنمود در آیش
زبان چون تیغ هند کی شاد
وز و سپاس حکمت در آموخت
بهر فن در که گفتی و فو
نهانهای این کردند پکار
جهان بگذر ز جانش و ستر
که دابر انجمنی کز کس کند فقر
و در خانه ترکی نشیند
بید آمد جهانرا شد پستی

بر آن پسنز بساط افکند خمر
علم ز در پر سپردیوار زرد
و دوستی نافک شمشیر
ز سستی در آن مجلس سارا

چو سال آید شش رخ سربو
چنان شورش در خور
برین گفتا چون بگذشت
فصیحی کو سخن چون آب کشت
چو برده سالکی افکند نیا
بیز از سوی یکشاد کی
ای کوه کمان غلی کشید
بدی کرد و بدی دیو سید
چو شد عسرسر شمس چار سال
بزرگ امید مردی توانا
بدست آورد و از آزار آستان
جوا هر بست از آن دریای
ز پر کار زطل نامر کج
دل از غفلت پاک می کشید
ز خدمت خوشترش آید
ز بهر جاندار ایش از جهان
اگر اسپشی شود بر کشازی
سیاست را از من بگذرد
خرابی داشت زکی جغت

می سرخ از شطایا بخورد
چو سلطان در مهرت خود دست
چو عاجز گشت ازین حال کج
نشسته آتش نوشا توان

رسم شش تهم را بهجت
که دشت بوسف مهر کوئی
که شد در هر سری خسرو خدا
سخن با او با صراط کفش
سرسی سالکان سید ادب را
بزمین حلقه بر بودی زده را
کمانش را بجای کشیدی
به پیش یک پیش یک پی
بر آمد مرغ دشت از پر و بال
بزرگ امید از غمت توانا
کلید کنجهای آستان
چنگ آورد و زود در آستان
فرو خواند آفرینش های افکار
قدم بر پایه شای پش
نمودی فارغ از خدمت
زهر دپستی درازی کرد تو
در غضبی رود بر میوه دار
بدین سو کند ای غریب
جهان از ریشک را چنان

بصحرافت خسرو یابد
و می غم زد و راند بدید
چنین تاشت بنمود این کل
علم را سید رود و چتر می
چونیلو فرسپه بگفت در آب
صبوحی کرده با شبنم دهان

شکار کردن خسرو پروریز

بیدار آمد از خانه خوش از مشرق تا مغرب روشنا ز بهر آنکه پستی از غنای بکجی هر یکی کید و سرخوش ز تو قصاب و ز من کسفا از من خود و شمع و شمشیر بر واری کلابی بر سید دیکن شر بر فیم چه سود غرو ری که جوانی بود هم نیشاید که چون غافلان بهر کنی نماید پاسی سستی با سخنی که از کیتی کشید باید رفت از یک و از دوز دهن بر خنده باید دید پرا وزین خنده نشاید پنهان بخنده شکستار آه که بودش و ایستاهای گمنام بهر فردا و تحت پاوش دش بدست و دیر پاشی زین و او فرزند و چه فرزند بطالع تاجه اری شخت کیری که بودی دایم از کوهر پرا چو مرورید بر تاز و پرخش بشیر و شکرش می پرور غرو غنیمت دیکر سمنوش	چراغند این دوسر پر خورشید توان خورشید نورانی میا من در عالم قدرت تو رو نهادی چون تو عالی پای بیتندی گفتم ای بخت بلند بخشوی چندم آتش بر میفر مسی پی زری بر دوشی فلک در طالع شیری نو نشاطی پیش ازین بود از هم چو عمر از سی گذشت و یا خود پس از پنجه نماند شستی بهشت و دوزخ چون در سپید اگر صد سال بازی در یکی روز بوقت خوش شدی چون شمع چوبی که ری نشاید بو خندا چو خندان کردی از فرزند چنین گفت آن سخن گوی گمنام بقران از خدا فرزند بخور چراغی روشن از نور نهاد خسر و پوز نانش شکر خندیش از صبح خور بان بپسته کل دست جهان از دست پستی در جهان	پار آن لولو نظم جوهر نیستی هیچکس را در تو نور رطب و زنجبیل و بادش مگر قرصی که خورشید آید هم اقیم سخن چند سوار که در موسی دم عیسی خیر ز نام و کینتم کیر و جهان بجز با دخی سیالی در بر تو مر آن پس که خود با خود ر با کن خیالی بود پستی چهل حشره فرویز در بال چو هفتاد آمد افتاد از کاک بود و مرکی بصورت از کاک در آن شادی خدا را یاد که برق خنده را در کبک گویی که زمانی خوش بخند کران خنده که خدا ندانند	بکن خوشی در جبهه خاطر دو منزل که شوند از شهر خود درخت بادیه که عود باشد یک از یک پستاند کسری هم آفاق هنر کیر و هصار ده دم تا چرخ من منیر من آتشیدام که کیرین لی ز منی جز هوای خویش تو هم زان شیرم که بادشمن تو صدیت که و کی و خود پستی نشاط عمر باشد چپ سال چو شصت آمد نشسته وزانجا که بعد منزل سانی پس آن هنر که غور آید چو صبح آن روشنان از کوه پاموزم ترا که کربس ز منی آفتاب آسمان که چون شد ماه کسری در سیاه همان رستم بر بر جانی نسب از جهان چون بدست که امی در می از دیر می پدر و خسر و دیده بهش رخ از آفتاب اندوخته بیزم شمش آرد دست چو کارانه قید باید دان
---	---	--	---

آغاز داستان خسرو شیرین +

اگر عشق او فدا در سینه کند
ببین در دل که او سلطان
و اگر عشق نبودی بر کدوگاه
هر آن که هر که مست از غدا
و اگر بی مانند در هوا دیر
که اندیشه کنی از او نش
چون عشق تاجی را ندیدیم
مبادا بهر سینه از دوی
در آن مدت که من در پی
کمی ج که کلب می ریدم
یکانه دوستی بودم خدا
در دنیا بدانش بند کرد
در آمد سر گرفت در کشت
پس از پنج چیل اندر چیل
چرا چون کج قارون خاک
نگرد آرزو هرگز ترسید
همی را ز بر اند و دل
سخن انانیت را فرود
ز شیرین کاری شیرین
چو صاحب کعبه دید آن نعل
به خجسته کف ای غلام
چنین سحر تو دانی یاد کرد
درین کفن ز دولت یاب
رکاب شهزاده نیکو بکشت
زمانه فقر گفت از غمی

بعشوقی زند در کوهر چنگ
قدم در عشق زن کو جان بخت
نبودی که هر جا جویند و کجا
همه دارند میل هرگز خویش
میل طبع هم راجع شود
بعشق استاده افروش
دلی بفر و ختم جان خرم
بجز خوشخوانی و زیاده

هم از قبله سخن گوید هم از لا
از معنای طیس اگر عاشق بود
بسی پست و بسی کوچه
که آتش در زمین نغذینا
طباغ جگرشش کندی
که از عشق آسمان آزاد بود
مگر پست عشق این دستها
ز من نیک آید را و بد

در تعریف عشق زیاده

بصد دل کرده با جان
ز دنیا دل بدین خو پسند
عقبانی سخت با من در کشت
مزن چه درین حرف تالی
به دوستان بخند و یان
که دینار را بنوری آرزو
ز را اندر ز رازین بستان
اگر چه زنده خوانان زنده
فرو خواندم بکوشش که چند
فرمانده از سخن چون نقش
ز باغ وقف بر پست
تی را کعبه بنیاد کرد
بر و مندی و بر خور دیر
عنان شیر داری خدایا
و کردار و چو تو ماری ندارد

تعبت را که بر جان
بشی در هم شده چون طلق
که احسن ای جهان را
درین روزه که پستی
فریبست پرستی
چو داری از پستان
در توحید زن کا و از
ز غوغا کردن آن تلخ
وزان پیکار می پست
بد و کفرم ز غوغا مو می
چو شنیدم ز شرین
بیایان بر جوان در
چرا گشتی درین پیوست
فرس کردن فلک میکان
همای کن بر افکن بایر

عشق بجز خیر نیست هم خراب
بدینسان آهنگی ای که بود
نه آهنگ از که را می رسد
زین شکاف و بالا ترا
چکمان آن کشتش را عشق
کجا هرگز زمین آبا بود
صلای عشق در دام جبار
بنام من کن و خود بپوش
سخن با آسمان پوشیده
کمی سپهر ملائکه نیدریم
شده بر من سپهر چون زخم
بغیرت نغره ز در حلقه
که در ملک سخن صاحب
بر در اسپه جوانی روز
فزون خوانی کن چون نذر
کفیل چند کج نامه
چرا پرسم مغرانا را
ترش رویی که در دم
نودم نقشهای دلوارش
زبات که در خجسته نگو
ز شیرین فرو بردم زبانه
قماش کن که بروی آید
چنین نقد غریزی بر کشت
تو سر سبزی و دولت
ولایت را بخیل چند

سخن بسیار دانی اندکی کو
 چون در تن ز عادت کش کرد
 ترا بسیار گفتن کریم است
 ز کو هر سخن استادی است
 اگر بسیار اگر معنور باشد
 بغلت بر میا و کفین
 در آن غفلت کرد دل بر پا
 چو شد نقاش این تجا و سیم
 چو توان راستی را در کز
 چو صبح صادق آمد رخسار
 مرا چون سخن اسپه رنجی
 هوس خشم شیرین دستکاری
 ز بر شاخ و دم چون میگردان
 اگر چه دایستانی دل سپرد
 ز تاراج کن سالان آن بوم
 یار و در قبولش عقل سستی
 اساس پستون و شکل شبنم
 همان شهر و آب خوشگوار
 لیکن کان حکایت شرح کرده
 بعیشی در گشت اسپند
 در آن جزوی که ماند از عشق
 فلک جز عشق محراب نند
 جهان عشق است دیگر زرقا
 کسی که عشق عالی شد فرود
 مشو چون ملک بجزا و بجزا

یکی را صد کوه صد رایگی کو
 سزای کو شمال نیش کرد
 ملک بسیار دشنامی عظیم
 ز قیمت مندی کو هر شنبه
 چنان نمی که ترغرض دور باشد
 بدان غافل ز حال خویش
 همه حشر پها بختا
 جز از ایش را و نقشی ستم
 دروغی را چه باید خرج کرد
 جهان در ز کز نفس شوم
 چه باید در هوس بنود
 هوسناکان غم انگیز
 که بروی جز طرب جز می توان
 عروپش در وفات پستی
 مرا این کج ناکشت معلوم
 که پیش هلاک و دوری
 همیدان در مداین کاخ و
 بساط خسرو و بجای شکار
 حدیث عشق از اینجا طرح کرده
 سخن گفتن نیاید سودمند
 سخن را ندانم نیت بر مردفا
 جهان بچاک عشق آینه
 عجز از نیت استعجاب
 که ترش صد جهان بودی
 اگر خود که بر بند دل در بند

چو آب از اعتدال فرو نهد
 سخن کم کو می تارکا کسب
 سخن کو سر شد و کونید و
 ز پنی وقت سفتن مرد حکما
 هزارت مشرف از هر جایی
 نصیحت های نافه چون شنید
 نهادم بخت کاه افاء
 اگر چه در سخن کاب جود است
 ز کج کوی سخن را قدر گم
 چو سرو از راستی بر زد علم
 ولیکن در جهان امر و نیست
 چنان نقش هوس پستم بر پیک
 حدیث خسرو و شیرین است
 پیافش در کد از شربت شکر
 خردمندان این کشور که پند
 ز پها بر در پیش اشکار است
 منند پس کاری فرما دین
 حدیث بار بد با ساد و
 چو در شصت او فدا شد
 بخت هم چه دانا گفت زافا
 مرا از عشق به نایب شمس
 غلام عشق شو کاه پیشه
 اگر بی عشق بودی جان آدم
 اگر چه عشق هیچ افیون اند
 بعشق که به کوه و پیر

زویرانی بفرق آرد سرنگ
 که بر بسیار بد بسیار کبر
 بسنجی در کف آمد کو هر جایی
 بشاگردان دهد در خطا ک
 بصد افغان کشید و بختی
 چو ناف روی در خلوت
 بهشتی کرد و آتش آرا
 بو و جایز هر آنچه از ملک
 کسی کور است کو شد محشم
 ندید اندر خزان تاراج غم را
 که او را بر هوس نام نهست
 که عقل از خواندش کرد و نه
 و زین شیرین تر از طی کسب
 که در بر دعو سوادش و نه
 مرا بر شقایق شغل پست
 اثر بای کر ایشان یاکار
 نشان جوی شیر و صغیر
 همان آرا اسکا بش بشو
 خد نک فدا و شمشیر
 که فرج نیست گفتن کفر ریا
 مبادا تا زیم خمر عشق کار
 بود صاحب لایز اسپه
 که بود جوی زنده در و دلمان
 نه از سواد جوی خوشت و نه
 از آن بهتر که با خود سپهر

از آن آتش که الماس بسوزد
ز تندی کا پنهان کردن کند
ز درویش حقین تا معنوم
هیوش با سپیحاتم رگاست
از آن عهدی که در سر دارد
اگر خود مار ضحاکت زبید
براهل روزگار از هر فری
فلک از در کشش طاق
بران در که چو فرصت یابی
لکه بودم ز خدمت کجاست
کریسان تحفه عقلی پاره
چو شد پردخته در ملک
اگر یک برک کل دیدم دروغ
شید پستم که دولت تر بود
کش صد باغ خشیدندی
مرا دشته که مقصود جهانت
جاشش ما دایم عالم افروز
هر ترکان چمن بادندند
مقیم جاودانی باد جانش
چنین زنی که یابی بر معش
مرا چون باغ دل دیدد
بهار تو بر آرا چشده نوش
لین ساد مذاکری را در آینه
سخن چو لاله کن چون پیکر ز
سخن گلزار دهر اندیشه آید

عهد و کراهین باشد بدین
چو ساز دهم اگر کردن بخار
لس از دریای جوشن محرم
صبوحی را قیامت در دست
برین عهدی توان ستیز
چو تو دوست فریدی نیش
بیامد از پست بکاران دانا
بران طاق آسمان بجایست
بیار این خواجهاش خویش
بنو دم فارغ از یاد خداوند
که عقل از متش کردن فرزند
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه عالم که دشمن
که با یوسف خورشید اندیشه بود
بزدی منت یک خوش انگو
بعینه با برادر نهیست
شهر سخن روز با دور و نزدیک
مباد از چینان صنی برابرش

چو دیوار آتش دشمن کرد
بهر حاجت که خلق آغاز کرد
چو بر دریازند تیغ ناز کرد
که از انعاش طالع انداز کرد
اگر طوفان جوبادش گشت
ز حیف این قران مارا چه گشت
قرانی که این درد داشتند
بران اوج از چو مار کوهی
زمین بوسی کن از راه غلبه
اشارت رنگی از درگاه
قبول بند که راسد
چو دایم من جین شانی
مرا این ره نمونی عقل فرو
چنان در عشق اندازد
چو داندی کلی بر دشت
مباد این روح دولت را
بقدرا نکه با و از زلف گین
حسودش پسته بند جهان

در بر دشمن کتاب کوید

بر آور و از رواق همت
سخن را دست باغ تاز و در
سر انداز مذاکر چو قوت
بدین پیکر دهم را اسکندر
نوشتن را خواهن از آتش

در بشتاب امی نظامی
درین منزل همت سازد
زبان بجای چون کل و در
نخست آهنگر یکا گنج
سخن اسهل باشد نظم دادن

چو بر دشمنی گفت بهر
دری دارد چو دیار باز کرد
بهای کاو کو کیف حالک
فلک حلقه در در و از و گیر
سیلانی خسین داری جربا
که او را و او را در آهنگ
چو فال را باد بشت باد
که ابر انجا رسد انجا بریزد
چنین کوکا خنشین کوید
بنام بنده انش اگر مشور
ملاست را بنحو خط باز دادم
که بادش باقیامت زندگ
که تاشه باشد از این حشود
که از تیار کاو خوشتر است
رخ از شادی شعیان تو بیا
یفتاد ازین نوا کردی
لمی خند و پستان باشی
چو که دود و دست پست
چو هم زندگانی استنش
بسا که با و بر جان بچو
فلک بد مهر و کردن زود
درین پرده بوقت آواز
کزین کردند سوسن را بد
پس آنکه صیقلی را کار فدا
باید یک بر نظم است

خجستین مرغ بودم بنیاد
درین اندیش بودم حقیقت
بودم چو چسبال و فغور
اگر چه مورقربا ز انشاید
بذبح آتش بے را کیکرد
صدیث الکی چون دل کا و پکا
نظامی بنده خلوت سین
و یان زهدم ارچو خشک است
کلی نرم از چمن خاری نیاید
من عشقی چو دگر دم انکا
کرم دور افکنی در بوسم از
چو دولت هر کرا دای خود
بهر کشور که چون خورشید
همان پروان بسا از حکم
بهر جانب که روی آرمی
بیک خیرای نسیم صبح
جهان بخش آفتاب گفت کشت
شر شرق که مغرب است

کرم کیت نمی بلبل در زانغ
که تری سازم از بهر خندا
که پیش آرم زمین را بوملاد
طخ نزل سپیما ز انشاید
بکجشکی عقابے را کیکرد
عازم پستم در خدشت
که نمی سپر که نمی اکین
لسان الرطب آب مذکشت
زمن غیر از دعا کار نیاید
بر آسایم چو مغر دگر دم انکا
و کربوا زیم نو بر علی نو
بوشی سرش یا سر یا
جهان زایدن بدن زرقا
زمین خالی بسا از خاک
رکابت با چون دل حکم
تفضل کن بهر صورت کوا

بهرم سب کی دیر آمدم دی
چه خوش گفت این سخن هر جا
ازین شت خیال فکرت انجیز
بنود آبی جز این در مغریم
چه سود افنون من در که خدا
نباشد بر ملک پوشیده نوا
ز طبع ترکش ده چشمه نوش
چو مشک از ناف غلوت کرش
ندام کرد خد متهامی شای
سرخو در انقراکت سپام
یک خنده کرت باید چو پتا
چو خشم صبح در هر کپدی
ز آفتابی نرسالت چنین
بهر منزل که مشک فشان کنی
جنابت بر همه آفاق حضور
زمین را بوسه ده در بر

و کردیر آمدم شیر آمدم
که دیر آید درست آید
بساط بوسه را کردم شکر
اگر بودی بنودی جان پیغم
جز این سوسه نذارم در کدا
که من جز با دو عاکیس نام
بزه خشک پسته بار بوش
به شمای حو غفا خورفته
مگر لختی دعای صبحکاهی
ز فقر اکت چو دولت سر آرم
شب افروزم کنی جان کرم
پلاس ظلمت از وی در شکی
چو تیغ حسن جان تملین
سوار باد چون خورشید نو
سپاسیت قاهر و اعدا
که در در بر شریا بار کاس
که درین دولت از وی غنچه
قران که کافرش مالایست
خراج از چن پستانه جری
چو برق ارسته را دوا
که درخشش نیاید تا خجرت
اگر فاش بودی ادب
درین در که چه بوسد خبر کنی
نباشد سبک با او هم نواز
بغت اختر کا دای سبک

در تعریف پادشاه زمان قزل ارسلان

بر آرد روز را از شک
ز هندستان فرو شوید
بصد زاری فشانده قطره
ببر کرده مغریش مهر
بدین پری نیاید دی
چو در دیار رسد خاموش
بچارا را کان کمر بندی

لکیش کرندیک نقش بر موم
نیم او که جور از دور بردا
بر خنده دست او صد کج کوه
زمین هفتست اگر هفتاد بود
اگر دشمن رساند سر بر افکا
اگر صد کوزه در بند و باز
از ان خلعت که اتی شمشیر

اگر خواهد باب تیغ کا نیک
لکش باید یک نشخ آتی
سخای ابر چون بکشد
بخورشید سر بر کشد
فلک کر نیستی مندی
در پس را در بیابان جانش
از ان منسج کوراد و در

بهر چرخ شیران دیر است
زهر مفرطه کو چون رانند
بهر شکر کو چون برقی نه
پس راه روم را از ترک نشد
سمو عالم گرفت از نیک است
ز ره پوشان درینا شکی کم
کلومی خضم او آهن در است
جز این کس نه دار جان
دو عالم را بدین سر که پیوسته
بتو سر سبز باد این پاکوشتن
شکارستان او انچه دارد
برادر این فروغ از روی
هر آن خاطر که در از ان عباد
هر آن خشمی که او هست از ان
پناه سلطنت پشت فکرت
فریدون بود طفلی کا پرورد
نمیدند انچه تو دیدنی ایام
لند هر پهلوان خسرو نشانی
ز کمال از دو خصمت عود کرد
پیروز است از کین تا بهر
هر آن پشته که بر خیزد از زرش
باب ز کین بخش رود فصل
زهی ملک جوانی خرم از تو
از آهن جن فراموش شد
پسته ری حدیثی چند کونا

بدین شیر افکنی بدست
عدو چون صبح در مفرطه
مخالف چون شفق در خون
بندی تیغ کرد در اندویش
بلی باشد چنین فلخ خدای
بفرق دشمنش بویید چون
چو متفاطیر از ان آهن است
مباد اگر سرش سویی شود کم
چو جانش هست نتوان گفت
بخبر دزدان کاشم تو روشن
ششوش بخوارم و مقصد
میفتاد این کلاه از فرق نشا
سرش بباد اگر خود نوبهار
بریز خاک بر کوه بود کج
ز تیغ تا عدم مویی ست
تو بالغ دولتی هم شیر هم
سکندر است کینه و از جام
تو خود هم خسرو هم پهلوان
که رخ از دست سعاد کرد
سر سمیت از سر تپش
سر فروزید بارگاهش
چو نیلوفر هم از دجله امیر
اسپس زندگانی محکم از تو
از آهن جن فراموش شد
بخوابم گفت اگر فرمان ده

شان از موی بار می پند
ز با شیری کسی از بخار
شان زلف او بر تارک
کعبه چرخ دارد فرق
سیاهی و سفیدی هر چه
طرف داران کو دشمن
اتابک ایلد کر شاه جهان
کس از ما در بدین دولت
تویی شاه ولی عهدش من
نخند در عراق او باد مار
ز کین فتح حوستان کرد
هر آن چیزی که او نیست
هر آنکس که جهان باو زند
زهی از نرنگ او رنگ ست
فریدون دویم حبشید
تدجربشید راجان بار
لریشان دشتی تیغ
سیلما ز انکلی بود و تارین
ز ناف کینه ناشنید
هر آن موری که یابد بر داری
ضمیرش کاروانسار
چو ابراز جو دای پندش
تبع آئین عالم گرفته
جهان غالی شد است از کاه
من شجره زکیان را هم

چشم موی پنهان موی
ز از شیران کسی خمر چه
بدندان خط خایید چون بوم
کله در می چنین باید زهی
گذشت کرد کار او را بر شد
بر ختم حادثه اش بر دشت
لرزد بر مفت کشور چار چه
عش تاجین ازین دولت
ولی بر عهد او هم شاه نشین
فتاده پستیش در روم و دار
زغان تا با صفها مان که خور
تیش سوخته کوه بود و عود
در آب انداخته و شکر
حوالکاه تا شیره آله
غلام کفتم که خوش است این
ترا جان شد از در باغی که
تو تاج دشت می بخشی محتاج
سکندر آینه دار و توین
چو پستیل خورده آهوش خیزد
سیلماش باید نوبتی دار
توانا را ز دایمی عیست
جهان روشن شده از روشن
بر زم این جام را از جام
مصل باقی الباقی تو دای
هر حسن بنیان مار و نمان

اتابک را مکیه کی جانی
یاد وقت آن کور انوار
ستی را پستی را باغ لاش
ز ملک ماکر دولت رشت
سخای ابرازان آمد جانی
شیعی چون من و چون او
نیت این کسیت رو
چه عذر آری تو ای خانی ترا
بدان در بر که مالا تر فرو
همان دریا که جوشش کشت
سیلانت شربا و درین
جبار خاص این صاحبقران
مبادا دولت از درگاه تو
بفرخ خانی نویسه و زین
طراز آفرین پستم قلم را
سرو جیش شاهنشاهی
جبار آفتاب عالم افروز
دلیل کاشاب خاص و قضا
در آن بخشش که رحمت عالم
یکی برج عرب را تا ابد
زهی نامی که کرد این خرد تو
بزرگان قلم لی نسخ تاریخ
چو دریا در دهن تو رویه
ناترخ او چون آهین
جهان چون مادران کشته عشق

نظامی و انکی صد کوه تقصیر
ز کار افتاده کارش سپاس
شب صد کج بخشم باشم
چه باشد که خرابی کرد و آباد
که در طفلی کیا می داد و شیر
چو کج پیر وی کتر ز جان
که باد دولت کنی کسیت
که گویانی درین خاک خطرناک
لسی کا فکند ترکستان تو
کلی را باغ و باغی را هکست
کمی می سخن گوید کس ماه
فلک ایاز این کیست پستان
مبادا تاج را بی فرق انوار
حارب و با سر دم حجت و حق
بهر بقع قرین ساز و قرین
لش الدین و الدینا ش
دو صاحب را محمد زکریا
یکی ملک عجم را جواد
دو عالم را دوشین علی و شاکر
یکی میخس کربخش کی تاج
که بخشید بی که شد خوی
کلیدت کشور نام او تن
بنام عدل او چون پیش

چنین گویند در کوشش
چشمی چشم این غمگین شایم
ترا و را خرمی از ماکش
از آن شد خانه خورشید
کنون غمست کاین سخن
بدن سر کز سر بر عرش
خداوندی که خاقان تاقی
یکی عذر است که در پادشاه
زیننی برق را که هن بوزد
دیر از تابشگاه شبنم
خدا یا تا جاز آب و آب
متع دارش را عسر و حزن
مقیم جادوایی باد جانش
ملک اعظم اتابک دوز
ابو جعفر محمد کز سپهر جو
چنان چون شمس کا نجم نو
یکی ختم نبوت کشته دوش
یکی دین را از ظلم آزاد کرده
ز رشک میم او عالم دوست
بنور تاج خشی چون در شست
محیط از سرم جوشن زلفاک
جده شش طاق او برد و دار
بخش خاطر او در میح است

سخن گویند حسین در کوشش
زابر و شیش بابر و شیش
جوی و اندک که کاهی کم نیاید
که تاریکان عالم را دوزد
بشکر نعمت مایه سر و رخ
اگر بنوازشش جان بخش
بصد حاجت دوشش بود
صفت دار و زورگاه الهی
چراغ سوره زن را بر فروز
کمی در حساب آید کجی جا
فلک را دور و کیتی را دور
ز سر چرخش فروز و زور
حیرم زندگانی استیش
سخن را دو دم از دولت
ز دم بر نام شهنشاه
که انگشت از جهان آواز
خراسان گیر خواهد شد محمود
دهد ما را سعادت چشم دور
یکی ختم مملکت بر جانش
یکی دنیا بعد الیابد کرده
که عالم را یکی او را دوست
بدین تاویل شش تاج
چین داری عرق شد بر سر
فلک حلقه اش در کوشش
خبر از جی که در کوشش

در مدح اتابک محمد نور الله قهره

بدین دل که کد این در دریم
در آمد دولت از در با دریم
چنین فرمود شاهنشاه عالم
فلک را از سر خیزد
چو عیسی روح را در سی و نهم
ارت خیم کردن حق شناس
چون تو اینم هر از زکشت
دل چون کشت باد دولت
زمن خبر تران کین خیزد
سخنهای زلفت بر شریا
چو ماری بر سپهر کجاست
بفرشته که روزی ز خیزد
بساکار که شد روشن تر
از دنیا و جوی سست
چو سلطان جهان شاه جهان
سریر افروز اقدیم معانی
منزایش تاج و تخت خیزد
بسلطانی تاج و تخت پست
مبارک بود طالع نصرت
چو نقش از طالع سلطان
در ملک از بهر آن افتاد
بباز و چتر اعلی را بجای
شکوهش خیر بر کردون
بجای آنکه بگذرد بلندش
بشرف و کبر و جلال

که این کج را در بر کشیم
هزارم بود خوش و بد
که عشتی نو بر آزار راه عالم
تراشیدی ز سر موسی
چو موسی عشق را شمع بر آفر
نخواهی که در آخر ناپسای
قاعی را تو اغم سر کشان
ز دولت کرد بر دولت کین
پاری ملک این لعل خیزد
با سپاس میباشد عینا
ز شب تابش بگردی زور
کرم دل شک شد روزی ترا
بهت خاصه بهت بهت شد

چو طرز آرام که آن از در
که کار آمد برون از شک
که صاحب دولت آن کج بود
عطار دور اقلیم مسافر
ز تو سپهر زور و خیزد
و که با تو سر ناپ ز کیم
و که چون بقلان و کین
که وقت یاری آمد یاری
بر دولت داشت شایسته
منم روان جهان در کین
چو ز بوری که دار شک
چو خرم هم مرغ از در
ازین دولت که با و خیزد

در پستایش سلطان فضل منیر مایه *

ولایت گیر ملک زنده گانی
ز خسرو زادگان دست تو
بجای از پستان بر تخت
فلک کفای مبارک و دست
چو خورشید از جهان کین
که تا از غلها فارغ شود
بتاج زر تیارا بجای
سمت شش کرد بر چون جهان
کمال در نیاید جز خیزد
هند بر نام من غلی برش

پناه ملک شاهنشاه فضل
ملک فضل که سلطان است
من این کجاست را سر کشان
بدین طالع که است این
از آن سپهر که معشوق آل
جش از لطف بر طمعان
بشمع بهفت کشور بر آرد
کش خاقان غراج از چرخ
من از شفقت سپند آرد
بدان لطف بلند که هر فلک

چو بر گیرم که در کیم و جهان
کلیت راکش و نه این
ز بی سوزی هر چون خیزد
پرنده زمره بر تن خار کرد
ز بادست سپیدانی
چو فردوسی ز فروت یار کیم
طبع را میل در کش ماری
درین غمخواریم غمخوار کین
نشاید لعل سفین خربالاس
کفی است جوی را گوش کرد
دران خانه خور و حلوا می کند
زمین بشکافد و ماهی بر آید
بهت یاری می خواهم دل کیم
قناعت را سعادت است
که بر خور و از باد از تاج کین
خداوند جهان سلطان
پهر دولت و دارای جود
بنای این عمارت می بنام
مرا چون نقش خردنیکو کند
کلمه بدت فراغم حاصل آمد
طراز شوشتر در چرخ بند
سر ز چرخ را در چرخ بر آرد
کس قصه کیت و زین خیزد
چو و صبحی که دم در آید
که جان عالمست عالم جان

کلام

فیه
نیل

فرانم و د زکار این جهان
چراغ از فیض جوشن دوز
دماغ در دستم را دوا
مخاکا فرینست کجاش
سرو سبک سیدان فنا
ریاضین جش باغ صبحکای
بغنی کیمیای خاک آدم
ز شمع خود نبوت را نودی
جوانم و در جیم و شد چرخ
خدایش تیغ خضرت داده
چو کلر آب روی پستان
زده در نوک سلطان
ز چای برده مندی را بزم
برخ در حش او کو مساک
لب دندان از ان در پند
بهر خواب دل در پستقا
بخدمت کرده ادم بسیار
بر آری دست از ان بر دنیا
دلش در غرن آسایش آور
پام ز شش دان آمرزنی
چو طالع مو کربلت روان
جنبیت دار نور صبحی
در آور دند مرغان و بل ساد
ز دولت نادر جفت نفوذ
بدین شمشیر هر کو که زد

چراغ با تو کار انکه تودا
درخت سپید المصلین علیه افضل الصلوات
هزاران آفرین بر جانیش
په سالار و خلیل انبا
کلید خندان کج الله
بصورت تو تیا حی چشم عالم
خرد را در پناش پر دای
زبانش که کلید و کا پیش
کر آهش نقش بند است
چو سرو و از خواب خور غلام
نیست هیچ نبوت چارید
ز خاک کرده دیوی را بزم
حرم عاری و محرم سوکار
گودار و لعل و کو هر جای
زبانش استی کوتا میت
چند پیرای بنی الله چند
نایم دستره انکه تودا
بران بخشد و بی بخشایش
جهان سپیدی و سیاه
سحر کج نبوت را با و
سخن را تازه کرد از زینت
قلم شمشیر شد پستش قلم کرد

ز شش ارکش تار برن
چرخ آفر و چشم اهل منش
سرع برکش ز ما و چند
قیام را نوارش در شش
سرای شمع را چون عارضت
ساس حد او ختم جهانت
ایا ز خاص و ز خاصان کزیده
بعجز بدکار از اجمل کرد
فلک را داده سرو سبز
سیر عرش انعلین و قیام
خیل از جیلد اران پیش
ای دندان بدست سنگ داده
سردندان کنش از زیر خنجر
سین تشنه لب غن کایم
کلمه در خواستی زان رو پاک
کاکلی بر نطافی کار بکش
اگر چه جان من کو که نیست
فلک را چهره سلطان بیا
برین تخت روان با جاشمیه
طغنا شاه ملک شد بر سخن حیر
من از ناخن شب شمشیر

بقدر قوم نه بار برن
سرم راز پستان کج
دو اش ز خاک با می صطکی
طراز کار کا و آفرینش
شعاع طراز کار افاده
از چنان نام شد در شش
بار چار دیو را بدست
شرعینا با و منسخ از دست
ز سعودی محسود می
جهان پشنگدل انگیز کرد
عاش را در غن سبزه
ایمن وحی و صاحب سر
سپس از چاوشان بارگاه
کلی لب بر سر پکی نهاده
فلک دندان کنان آورده
کرا و آب من و من کایم
که کج جش کنی در کارین
ز نفس کارش زنا کج
ترا در بای رحمت نیست
خدا را در بیکان آمرزنی
سعادت روی درو چکان
کرا حق چتر بی سلطان نشا
بسلطانی بر آمد نام شمشیر
قراخان قلم را داد شمشیر
خمشیری قلم در دست

که قدرت را حالت کرده اگرچه خاک و باد و آب و آتش نه هر که از دست ایزد خدا از عابدان آنرا کند	حالت را بات کرده گند آمد شدی بایکه گروش چو خود را قبله ساز و چو پرت خدا را عابدان آنرا کند	اگر تکوین آلت شجاعت همی تا زو خط فرمان نیاید ز خود بر شستنت ایزد پستی خدا را عابدان آنرا کند	چه آلت بود و در تکوین آلت بشخص هیچ بیکر جان نیاید ندارد و روز با شب شمشیر خدا را عابدان آنرا کند
باز خدمت خود فرض کرد تو با چندین غایت کار و اگر نه تا که این خاک بشم ز ما خود خدمتی شایسته یابد	بجزای آن خود بر فرض کرد ضعیفان را کج اصحاب کند که از دیوار تو کردی تراشیم قدم در کش کزین بسیار مافتد	چه با باضعف خود در بندیم بدین امید های شاخ بر شاخ خلاصی ده که روز خود بتنا ولیکن بندگیان کوش گشت	که بگذاردیم خدمت تا تو بم که همای تو مار اگر دگر کش بخدمت کردنت توفیق بم ز خدمت بندگان ناگزیر گشت
بهر سوی که در گفتارم افتد و اگر کردی خوشنود بیا مژده ای میس تویی کاهل ز خاکم آفرید	ترا بنویز زبان مار ابو و سپود گراست کن نقای خوشنود بفضلم ز آفرینش بر کردی در آسانی کن فرموش کام	در آن حالت که مایه نم بود من آن خاکم که تغیرم نسبت چو روز و اندر و من چشم افروز ز سر کرد اینم دان اینک تو	ز بخشایش فرود گذار تو بدین شمع دلم بر دست چو غنیمت دادیم شکر تو بهر ناهل و اهل در زلم تو
ترجمه هر نقشه کردیم نیت بر کعبه آورده و سجد یکی را پاشی پستی و خواندی ز فضل خویش فضلی کردیم	تو مقصودی ز هر حرفی که خواند اگر در باد میسیم ندانم یکی را بال و پر دادی و دادی بفضل من مکن با جان من کار	بغرم خدمت بر دوشم بهر نیک و بدی کان در شام ندانم تا من سپکین کدم ندار و فعل من آنز در بان	که از رویا و ده که دم را بجا کرم برست آن دیگر بهاست ز محمد و مان و مقبولان کلام که با عدل تو باشم هم تراژ
بتقصیری که از حدیش کردم شناس کن بخدمت های شوم شم در قناعت زنده و دل بخدمت خاص کن بخرسینم	نجات را شفیع خویش کردم بر افکن برقع خدمت ریشم تراجم را بطاعت معتدل بکس مکن از حاتم بنیدم را	بدایت را از من بر واکشت دل مست مرا شیار کرد چنان چسبان چو آید تو ز نامم را چنان دان بر شام	چو اول دادی آخر با پستان ز خواب غفلتم پیدار کرد که ریزد کلمه ماند کلام که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان دارم که در خوابم چنان باشم که زان بختی تو چون حلی را ندانم ای بافتا	چون حلی را ندانم ای بافتا	چون حلی را ندانم ای بافتا	چون حلی را ندانم ای بافتا

مدد اندیش را درین شهر
 خرد بخشید تا او را بشنایم
 جگرش را که پادشاه بخند
 لاله خاکی چو گل کجی کرد
 چنانش را نور و اندام
 چو بنشاید و بخشد و جو
 بخشد و خبر دارد و زود
 خدا را ملک با کس نشد
 بسنجید خاک و موی بر
 زهی قدرت که در غیر خود
 خبر داری که سپید جان افکند
 پوچ و پند ازین عمل کشید
 قبا پوشان چو گل در تله زد
 دلی چون که دیرت تیر کشد
 چو ابر حسیم بابت غمی باز
 نو داری که از تو تابست
 بیایع را یکایک میزدش
 مرا بر سر زردون رهبری
 ازین کرد که بنده مانوی
 بی در بصر هر دانه است
 اگر چه از فعل مانی دستش
 همیشه دور گردون زمین
 نه از ابرو چسبن آید نه تو
 بهر نقشی که بنمود و جانی
 ز کردشهای این صبح بنگد

که یکه آیدت در پیش پادشاه
 بصارت داد تا از روی
 زمین را چار کوهر در بر
 لاله آبی چو باسفتی کشد
 گویند از زدن فکر و کلام
 نخیستین با سار اگر جو
 نه کس کو پذیرفت ازین
 هر حال فرمانده گشت
 چو کردند که کعبه خاک
 چو میخواستند ازین منزل
 پرش را که سپید کوی
 عنایت بانک بر زد کای
 ولی قاندر از بت پذیر
 طلسمی بر سر کج آیدست
 بدین خوبی خود را نیل کش
 چنان دایم که آن رهبری
 بجز که ریش ج باید دیدن
 که با کرد و نه نه شده
 نکر و تا نکره انی نخستش
 شناسد هر که او کوهر است
 نه از آثار ناخن جاف تو
 لرزشه آخر آن زمان
 همان آید که در آن پند

چو دانستی که معبود می است
 نیکو ازیرش نه حرف افکند
 بنات روح را آب ز جگر
 چنان کرد و آفریش با جان
 بهر مایه نشانی داد از انعام
 یکی را او از بخشش تار سازند
 ز آتش را خبر کوهر سوزان
 لاله زهره ز حلالان رخش
 درین محراب معبود و شاکست
 چرا این شایسته آن غفلت
 مرا حیرت بران آورده شد
 شوفه درین تنها که پیشه
 نظر بر بت نمی صورت پستی
 طلسم سپهر را با رخ یابی
 بدین پرورش که دوزن کجاست
 اگر دانستی بودی خود را زان
 درست آنت کین که در پیش
 از آن چو کرد که داند زان
 چو کرد و اندر او دست خرد
 اگر نارد نمودار حسد کج
 بد و جوی پلای در جوش حرم
 یکی ده و اندر آب کرده
 نمود ز کان بهیه آینه مردم

بداد از چهره چون دست
 رقوم هند پست بر تن خاک
 چراغ عقل را پدید از بطرا
 کوی پروین ندانم کین
 لاله را در عمل کاری بود
 یکی را اگر دمک باستان
 ز آب اگر گشت از جهان
 از تحلیلی کند در بار حش
 بیار و باد و بویست بر باد
 چنین تر قیما و اون بود
 درین آتش هم قصه و داستان
 که گفت این را آب از پام
 که بندم در چنین تجن از نای
 که این تنها نه خود را می پرشد
 قدم بر بت نمی شوی پستی
 چو شکستی بر رخ یابی
 کش و نبد این شکست
 یکی زین نقشه در دای او
 درین کرد و یکی هم خست
 قیاس چرخ کرد و اندر آن
 در آن کردش ماند ساعتی
 در اسپطراب فکر و شاک
 بیایلی چون ز دوجوی زود
 یکی سبکی ده اسپطراب
 چنان که حال و مهر اسپطراب

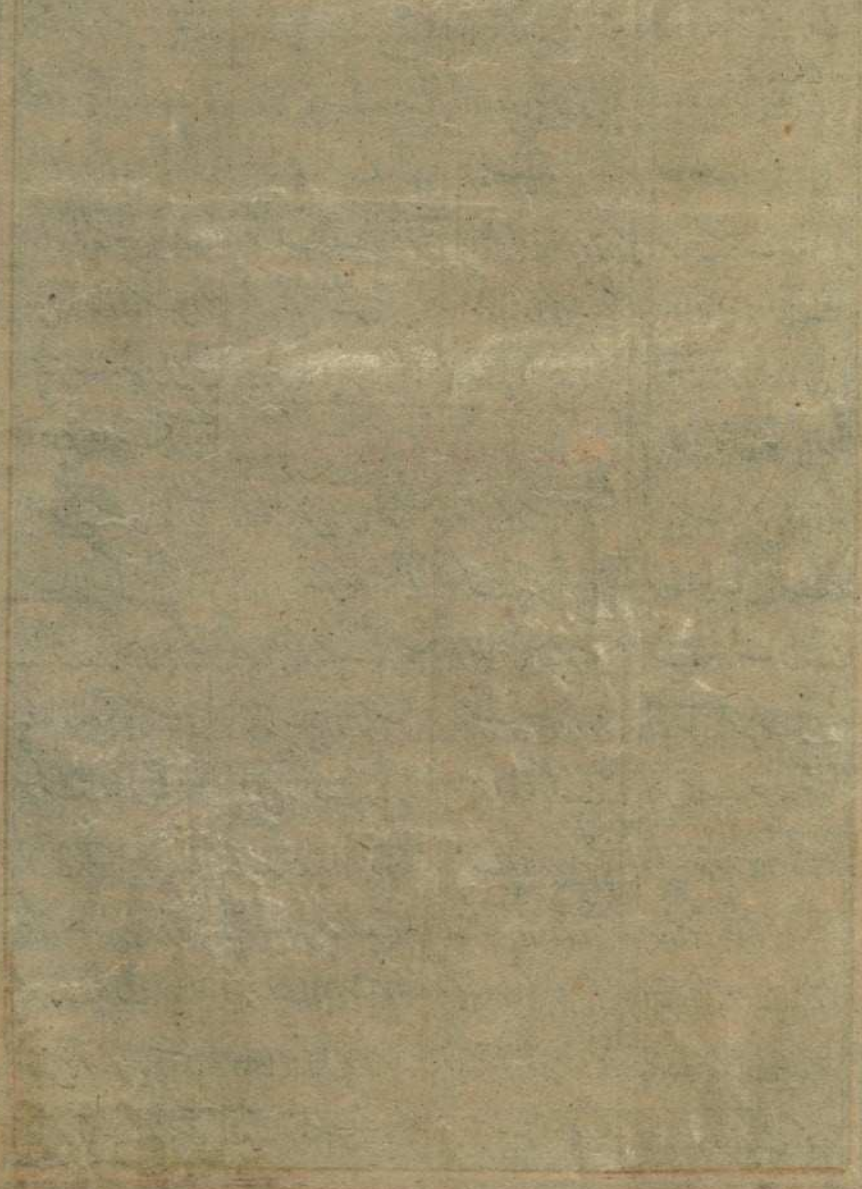
در اسپتر لال نظر بر توفیق شایسته

بعد



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند تو نیستی بکشی مده خو نما بر این خطم بدو دین و دم را تار کردی خاک کز خورشیدش فرو ری سفرخ نامه و لعلش چون چشمش شیرین کحلش چرخش عیات کردی بنام اکبرستی نام از وی تعالی الهی کی پیش و نه جزا عرش عرتمای باریک کنده ازنده بالا و پستی کو کب راجد رت کافری در ای هر چه گیتی سپاست خودش شش شیار بر قاست حرف گایات ارباب روی قوت اجماع که مدی ایجاد و تبار و حی و نبات و حیوان	نظمی رتختش نمای بدر از ناپسندم برت کونا ز نورم را بسلاور کردی ز شک افتادش طعنه کردی کینه کج مشکهاش چون که در فال شیرینش در توحید باری تعالی حق جل جلاله و عظم نواله خدا کی کاوشش وجودش فلک برای دارالجمود غم و شادی کار هم سپید وجودش بر همه موجودات مراودیده باریک پند بخت و جوی او بر بام فلک بر احوالش از دودی و در چون صد بار کن خود را باغ شایش کس نشسته قیاس عقل تا نبی بر کمال	ولی ده که تفتش ریش در و نذر انور خود ز نور عوسی که پروردم باض و دیده ز پر نور معانی را مد و پند نسبی غایت یار کن خدا کی کاوشش وجودش فلک برای دارالجمود غم و شادی کار هم سپید وجودش بر همه موجودات مراودیده باریک پند بخت و جوی او بر بام فلک بر احوالش از دودی و در چون صد بار کن خود را باغ شایش کس نشسته قیاس عقل تا نبی بر کمال	زبان کافیت ریش زبانم را شای خود ز نور مبارک روی کردی سوادش مندر بر نور سعادت را در کونش رضیت قطره در کار کن پارای کال منسی تاجه کو می طلی ای بر وجودش خود را بی سبب منی مکت شب در زهره ناله خورشید نشان بر همه سپند عیار ایس طاس صفت نشان دریده و هم رنیل ادر نتره و ش از بالا و زری که توان شد رت اندر ولیک هم حیرت میکش کار که صلح را دلیل آمد بر
---	---	---	---



Handwritten text in a script, likely Persian or Arabic, visible along the right edge of the page.

بابه شان کان با ناز است
خبر نیک بر آرد خوش
در چمن باغ چو گلشن گفت
تا تو بپستی کشا نفس
من که یک چشم ز دارگان
باز بدو گفت که خواستش
رو که تویی شیفه روزگار
خطبه جو بر نام فریدون
هر که در معرض فریاد است
صحتک اند صبح آبی
کین نظر اچرخ فرونی کند
کاشن شیرین رسن کند
اردن آید که کنت کردیم
زین بر دیوچه خوری داد
هر یکی که ادبش دوست
لرزه در واد سخن داد
گفت زمانه نه برین خجسته
کرمی است حکام و زهر هیچ
باید حلقه آراستین
نیم شی تا سر زانوشت
کرد نظامی ز پی زیورش
شکر که این نام بعنوان رسد
پای ز سر کرده و لبش

خویشی من تویی آواز هست

حکایت بسبب و باز

بیلی با باز در آمد بگفت
یک سخن نغمه گفتی کیس
صد که گفت بر آرم بر
خویشیم بکر و خوش
یک بگفتی باز نکویی حسرت
حکم بر آواز دل چون کنند
هیچ سرا چو سرش از نیست

حق پر آواز و زیک در بود

کرند مرغان تویی خواست
نمزل تو دوست که پیوست
بلع مرا کرم شکاری چو
من که شدم کارشنان
چون تو همه زخم زبانی تمام
صبح که بر بانگ خروشان
براکش آواز و بانگ

گفتار اندر خاتمت کتاب گوید

بانتلم بوقلمون کند
کوره آهنگ که شکوه
کین در قی حد پی کردیم
آتش در زن بکشد
دست در و مال که دست
شهر بهرش نخرستادی
چون زمین چند شیخی
تیزی با زار و دگر هیچ
تا ادبش باشد و برخواستن
از سر آن بر سر زانوشت
غرق که هر ز قدم تا سرش
پشرا عسب پایان پید
مخزن اسرار با خرسا
از که هجرت شده تا این زمان

زین حد الی پس که بگذریم
دولت اگر همه می ساخته
انچه درین جلد خلاصیت
پیش و آهسته می شنید
و انچه از شرح بر آرد علم
این طرفم کرد چنین پستی
از نظر هر کس و تاز
کجه کرد و کرد و کرد پانین
بکر معانیم که هشت شست
بانگ بر آرد و جهان کاغذی
باد مبارک که افشان او
خشت مرایای بکشت
بود حقیقت بشمار است
پایضد و پنجاه و دو نفران

کنک شود چون کشش بر بود
یک چو پر کرد و کرد و جوت
لوی چسپا پرده اخپار
طغر تو پسینه بک دری
خانه تو بر سپه خاری چو
صد کنم و باز نکویم کیس
کرم خور و خواشین است
خنده از زاده فوس است
تا تو نظامی نشوی شهرت
چون قدم ر دست ندیم
لرزه کی از بهر ملک ختم
عمر بدین نیز نپرداختی
جلوه کن چپه سحر کاست
لرزه کنی اندیشه باندیش کن
لرزه آن حرف در گوش تلم
جده اطراف مرا زیر دست
حاصل من صیت خبر آواز
بی که هی کج عراق آن من
جامه باندازه بالکشت
کجه که است و نظامی کلام
بر ملک کین که است آن او
زان ز سر حد پان در کند
پست و چهارم زربخ

چونکه رسد بر سر آستانه
میر طوع از پسه طوعی کوه
لم خنی دید و هن جنت
چون قدم از گنج نقی سازد
هر که قدم بر سپهر گنج نهاد
لج نظامی که طلسم کجاست
ما که ز خود دست بر افشاند
عمر رفت پس کرم
لحم رو و سر و سخن تیر
خنده غفلت بهمان دست
از کف این خاک با فو کوی
لرک ز زو باد بدندان
خاک دلی شو که وفا می درو
ز هنری در تن مردوم
مردمی پرور که بجان برور
جله ریاضت بتما کنند
نقش و فابریخ می رسند
لرغسی هم رحمت بود
بر جگر خجسته اخیر فام
حاصل در یانه هم بود
عیب خرم این دو نوبت
و دوشوند از بد ما می رسند
این دو سه بد نام کن جمدش
سج کر فتم زنده افزون برم
ای علم خضر غریبی کن

کو قدمگاه خستین کرد
جای بدل کرد بنوعی کوه
چشم و زبانی ادب است
کجای جاسم خود باز کرد
بر سپهر خاکی چه فرو ماند
قافله از قافله و اسپر
سردی و گرم چون خجسته
آرزوی غمیر بجان در
چاره آن ساز که چون بگذری
رو به از ان رست بجان
وان کل کا ضاف کاسی
چون ز پسندی کمری کرم
تا هنرش از زبان آوید
شب شب اندیشه بود
برم و خورشید زنجیر
بر دل این قوم جرات بود
سر که فرو شدند چو اکو فام
یک منز از آدمی بر بود
پی سز و پر هنر افسوس کرد
باد شوند از چپه ای رسند
می شکندم همه چون
با فلک این رفته بر چون
وی نفس نوح دعا کن

کر بجد کردن و از ان
چون قدم از سنبل اول
تا قدش بر کعبه بود
زود قدمگاهش بجا فند
صحبت این خاک ترا خوار کرد
این دو مرشته شده و پند
صبح شب آهنگ قمار دید
نور دل و روشنی سینه کو
بر پر ازین دام که خون جگر
جد در ان کن که وفار او
هر هنری کان بد دل است
کر ز پسندیش در کسان شود
خاک زمین جز کهر پافت
نام کرم خسته شنی زیان
لفت سخا را قدری روشن
کر ز لبی شربت شیرین شدند
چشم هنرمین ز کسی را دست
و جلوه قطره از چشم کو
تیر و ترا ز همه و کل کلند
حال همان پن که سرانش کلند
من صفت خون هر که روشن
با خشی تار و تر از باغ و
دل که غدار و سر سپرد او

ور ز قدمگاه خستین کن
کو ز حجابم و کوه کوه
صورتش شامیش در آید
لج بزریر قدش مایند
از سخن خود در کجاست
سینه ضانی و دل شونت
خاک چنین تعبیه سازد
دیو ز بد نامی پوند
شد علم صبح روان غایت
راحت و آسایش مایه
زیر کی از بهر چنین چارست
خود پیوستی خدا را شو
بر ره مسوخ و فاجوستند
چشم آن آب و چندان شود
وین کهر امروز در غایت
اسم و فاسد کی رایگان
خوانده سخن بر طرف روشن
دست بشیرینی پر وین
خبر غفل و عیب بر سپید
پای لاج پر بود از دست
تلخ از غصه دل بر لب
نازد و نامورانش که اند
نختم از بشکم افزون شوم
منکر دیرینه چو امضا بنوی
فرمشتن از انکه پند

مقاله پستم در استقبال آخرت و اعراض از دنیا

کر زوی در بکرت خونین
تا بخرد و بکریانت خیز
شرح پیست بجایان
ای هر چون سایه تو چون
که تو بر قصه کند حال خویش
اگر کار تو چون موسی است
لین و نفیس چو توفان
مرچه کنی عالم کا فرستیز
چشم تو که پرده طاعت
سر که مکر در نشانی بد
خار بود نام کل غار پوش
بانگ برین دور بکرتان
دست درین قلعه قلعی برآر
کار تو باشد علم افزاخن
قیمت ز قاتم افزوشت
چون فلکم بر کعبت پاک
دور خلافت چو بهار وین

نیم شبی بشت بهم خواب کرد
چون بر خدمت او باشد
خطبه ترویج پر اکس کن
گفت سیاست بکرتش بافت
روز در کینکرتش آزمود
کار چو بی رونقی از نو برد
منصب امانی سن پای
در آتش خیز و در دین

بارت ازین صومعه پرور
و امن دل گیر و در ایام کز
طبع غباری بجایان سپار
لرزه داری زنده و در پیش
یا خبری گوید از احوال خویش
ماصل باید تو فراموشی است
خوش بود چرخان باو
بر تو نویسد بقلبت می بیند
با تو درین پرده همان ببار
هر که بدی کرد ضامن
غیر نام آمد به سر فروش
سنگ برین شیشه چون آب ز
پای برین ابله خوشی برآر
کار منست این علم انداختن
دورم ازین دایره پرورتن

روی با سایش که مایه کرد
گفت پسک زود غنائ
و خرد و نامزد بن کن
حشتی از دشت من بافت
بر درم قلب همان سپک بود
قصه بدستوری استو بر
ترکا و بپن که چو فرماید
سر بد بشیر سپارم دین

کر سفر از خاک بودی هنر
شرح ترا خواند و عیش کن
شرح ترا ساخته ریحان و
خبرت این فلک چندی
شک بود عمار تو با غور او
تا بجان در نفسی نیستی
هیچ قیامی نبرد بهمان
انچه کشایی ز در غرومان
نیک و بد آنگاه بسی دید
صورت اگر نیک اگر بد
قلب مشو تانوشی و فکار
زخم زن این کسب شکوفه
تا فلک از کسب بد بگری
آدمیم رفع ملک می کنم
آب ز و بحر شکوی نکر

موی تراشی که سرش می تیز
کای شده آگاه از پستام
طبع خلیفه قدری که گشت
پنج ویش کرد چمن باو کو
تجرباش کرد چمن چمن
کر قلم موی تراشی شد
هر چه که آید ز قضا پریم
گفت وزیر امینی از امانی

چرخ شب و روز نکر و سی
طبع ترا رانده و دوا کشن
طبع پرستی کن اورا پرست
تا تو ازین چهره و سپر چون
هیچ بود عسرتو با و در او
یک در عشق کس میزنی
تا دو کله وار بند ازین
بر تو هماندر بکشت ایند باز
نیک بلی بد نه پسندیده ام
نام تو است که با خودی
هم ز خود و هم ز خدا سپار
در قلم نیکش این حرف
بر تو که خطبه شناسی
دعوی از انبوی فلک کنم
حبه نه و کج پروی نکر
لاجرم خط کج است جاک
رایت عیال پس بگردون

موی پوشش بغی می سپرد
خاص کن امر و زبانه ایدم
باز پذیرنده از زم گشت
در نه نکر و می زمین جانی
قاعده مرگ نکشت از فرار
بر سر سن آمده این سر گشت
سنگ زند بر من بر کوکمر
بر کعبت مکر پای او

حکایت ضعیف با حجام

می شوم من که شبی چند با
مرد فروخته زبان غم
راحت این بندیا نهاد
لب کشا که درون و نهشت
پیشنو وقت کران کوشی
آب صفت هر چه شنییدی
لاجرم این کسب انجم فرو
شب که نهانجا بختیست
هر که سر از عرش برود
عشق که پرده کرامت
غنج که جان پرده این کرد
این خورشید از کانه دل
روشنی دل خبر از او
کردل خورسند نظامی ترا
مجلس خلوت نکر آریست
شمع فروزان و شکر بختر
کرد پیداد کران باز کرد
سرو نفس و دست کرم
آب دانی باد بکر کن
جمله در اندازد چه استاده
ضمی که دم تیر از آرد
باعده وی خویش شو خورده
خانه پر از دزد و جواهر
ترسم از آن شب که شمشیر
تات نه بیند نهان شو خورده

پیش زبان خاکیه زینا
آن سگ دیوانه زبان
کافت سر با بر با نهاد
گر پس دیو اربسی کوشیت
زشت مکونوبت خانه
آینه سان هر چه بدیدی
انچه شب دید نکوید بر
در دل او کج بسی پست
لوی سیدان درون
چون بدر آمد بخت
چشم خون شد چو دمان باز
چون بدان آرایش
کو دهن خود و کرازا ده
تحت زده غایب
کرد سپر پرده این کرد
رو به از آن دخت کرم
در تلف این چشمه کو کرد
تا تو می نسد داده آزاد
کان ز تو پنهان بود این
خو روشوی کر نشوی خورده
بادیه از غول تیغ کش
غارت ازین دایره
تات ترانند روان شو

سر طبعی تیغ ز نهشتن
مصلحت تست زبان بر گام
دار درین طشت زبان
تا چغشته لغت نشوند
چند نویسی قلم آریست
انچه به پسند غیور ان شب
گر تو درین پرده ادب
رق روانی که درون
چشم و زبانی که درون
این که از رسته دین کرد
کرد دهن این مرتب
اینت فصاحت که زبان
این لغت دل که میان
باتوی دنیا طلب دین کند
از تلف این بادیه خشیه
دو رخ کو که در شد این شیره
باز ده این دام فلک داده
هر چه درین راه نمی بیند
دشمن رخ دوست بلای
باهر خورده یقیند رایه
حار تانی که دره دل
غافل برده منزل رسید
پای دین صومعه نهاد

مقاله نوزدهم در شکایت با مصفا

روزنه از فشت لی کن
تغ پسندیده بود درین
تاسرت از طشت نکوید
هم زبان تو سرت نذر
بر تو نو پسند زبان
باز نکوید بر و زای عجب
باز نکوید انچه شب
انچه به پسند بر و بگذرد
از سر مویند و زین پوشد
پنجه علاج بدین کرد
قصد دل هم دهن دل کند
اینت شتابی که در است
ترجمه اش هم زبان تو
مکت قناعت بتامی است
روشن خوش چون منو کا
بانک بر آورده رقیبان
بر تو پوشند که پوشید
ای غنک اکبر که بکمر
طرح کن این خاک زمین داده
بر من و تو راه زنی میکند
غفلت از دست خطایی
میل کس نخیر شیرت بود
راه بنزدیکی منزل نرسد
کشتی سرشته بمنازل
چونکه نمی بارش کشتی

هر دهن در دهن است
صحتش بر محک دل
لاف زمان که تو غریبی
هر نفسی کان غرض است
دوست بود و مردم است
کز بود و کز سپهر است
جگر بران کز تو پستی
دوستی هر که ترا دوست
یکدل داری غم دل
پرده دست پر دین
کره شکل شده وین خطا
چون بود از غم نفسی پاکیز
تا تاشی که یار خویش
غاصکی محرم جشید بود
کار جو اندر دین
بانه زنی که شاه آن
پرزنی راه جو اندر دین
ز در چرای نه بخایم کشی
شاه جهان تو یی عشوه
نفت جو اندر که ای پسر
صبر مرا غم غم در کرد
هست بزرگ آنچه درین دنیا
زان غم بر در تو خند باز
در غم این راز نهان است
چو چکی محرم این دم مدان

کینه کرده بر که اندوخت
مست ز پای برین کل
جهد کنان کز تو چسبیری
دوستی دشمنی اینک نشد
کز زان سخن ناپاک
بچه خود را خور و از دوستی
سکه کارت بچه افیون بند
چون دلت افکار کشند
یک کل بفرموده و صد غم
راز ترا هم دل تو محرم است
راز تو چون روز بصر احرا
هم نفسی راز نفس و دیگر

کرم دلی از جگر فیسرده
خازن کو هند کور از فلان
چون بود آن صلح بنا شد
دوستی کان تو یی دوست
زهر ترا دوست چه خواهد
دوست که ام انکه بود
باتر عنان پسته صورت
تن چه شناسد که کیست
ملک هزارست و فریدین
چون دل تو بسند ندارد
کردل تو با تو یی که راز گفت
پای نهادی جو درین دانه

زنده دلی ز دل خود مرده
غره خواهی مدد او را
خشم خدا باد بان آشتی
نبت آن دوستی است
عجب ترا دوست چه داند
پرود در ندانیم همه چون و کجا
وقت ضرورت بفرست
دل بود که که وفادار است
غالب سپیار و دماغ اند
قتل جو جویی ز دل دیگران
شیشه که می خورد و چه گفت
کوش که هست بدست
طرح مکن که هر کس را
خاطر از ما به بخور شید

حکایت حمید با صاحب سر

از همه عالم ملکش کشید
دورتری جت چو تیرا کش
لازار چون کل خود ز رفت
سگدی صیت درین دین
رخ بکش چون دل شاه جهان
راستی خویش نمودی من
روی مرا صبر چنین ز در
راز بزرگان تو انم کش
تا ز زبان در پند مرغ راز
بخت خور و یا سر من
سایه خود محرم خود ام مدان

چون بوثوق از در آن کش
راز ملک جان اندر رفت
گفت که سرواچه خزان
بر تو جوان کریم پیری چرا
سرخ شود روی عیش شاه
اچو غم رمای تو زان عات
شاه نهاد دست بقدر آتش
در غش دل نچنان پست
کز دل این از بهر پش
پرزش گفت مبر نام کن
ز دین این چهره دینا کن

شاه خرنه بد روش پسر
با کسی آن ازینا گفت
کاب ز جوی مکن خورده
لازار چپ را تو خیری چرا
خاصه رخ خاصکیان سپا
چخیری ز آنچه مراد است
در دل من که هر سر را
کز سر کم کار زبان پست
دل غم آنرا که دلم خون شود
همدم خود همدم خود دان
زانکه شود سرخ بغر فغان

عقل بسیار خوری کم شو	دل جو غم سرم سرم شود	عقل تو جانت که چشمت	جان تو کجی که طشتش
لی ده این کج تراوشی	تا تو طایسم در او شکنی	خاک بنا معده می هست بش	صحت نامعده می کو بش
کریم عمرت بغم آرد پس	از پی تو غمم نخورم غم	گفت بزنی بد این چندت	بر سپی جان تو بایست
گفت چو ستم ز جهان نهاد	روی سیه بهتر و دندان	نیست عجب خنده ز روی	ابر سپیه برق ندارد
چون تو داری سر این شهر	برق شود بر همه عالم خف	خنده طوطی لب شکر گشت	تقد خون بر دهن بکست
خنده چو پوکت کشاید	کرید از ان خنده پوکت	سوفتن خنده زدن برق	لوتی عمر دهد چون شبا
بی طرب این خنده چون شمع	بس که برین خنده بایست	تا ترن خنده دندان	لب بخنده بدندان بجا
کرید بر صلیحت دیدیت	خنده بسیار نیست	ز کنی پسنی و کر تاز	بایدش از نیک بد انداز
خیز و غمی مخور و خوشی نشین	گاه چنان باید و گاه خین	در دل شب نامه دلموست	باش شب کمر جوت
همچو کس آبی ز هوا نخی	تپس از ان آب فضا نخی	بر بزار جرس داد	هر شکری را کسی داد
دایه دانی تو شد روکار	نیک و بد خویشش و کار	کرد دهن سر که چو شیرین	خیر تو خواهد توچه دانی خوش
ثابت این راه مقیمی بود	هم سپهر خضر کلیمی بود	باز بزرگانت بایشید	تا بزرگی توانی رسید
یار سپاه بکده ناخوشی			دام کشی کرد و دامن کشی
رهروی از جمله پیران حاد			میشد با سپهر مریدی سنا
پردان باوید بد بادا	داد بضاعت با میانک	هر یک از ان اسپت بی فضا	تا هر وقت ندوی کی فضا
پیر به و گفت چرا افتاد	کان همه رفند و تو ماندی	گفت مرید ایدل من جای تو	تاج سرم خاک کف پای تو
من نیامدم اول نفس	تا بهمان مادم بپس	منتظر دادم و بدای شود	و امد با دایب دای شود
زود روز و زود نشین	زان کی جای ندارد قرا	لوه با پستی آید بجای	از سر است همی دیر پاک
پرده در پی پیشه دوان	بار کشی کار صبوران	بار کش زده شوار ترن	بار طبیعت مکش از خرن
تا خازنه است مدو شد	دید با و ترشد و او شد	زده که در زرش سلطان بود	قصه رسل سلیمان بود
شیخ که هر سو بزرگ نیست	زیر قبا زاده نه نیست	زده غریت پخت نازد	لج غریز است بویر انداز
زده نطافی که طرازی جوت			زیر نشین علم زرش است
قلب زنی چند که بر جوشد			قابلی از دوستی ارشد
چون شکم از روی شکرین	حرف نکند از زکشتن	پش تو از نور موافق ترن	در پست از سایه منافق
ساده تر از شمع و کره نغور	سایه بدیدار و کره درو	جور پذیران غنایت کدا	عیب نویسان نکایت کدا

مقاله ششم در پوفای مردم روزگار

زود کرم کن که پیشان
سیم قدر کرد و بخوبی
ز چپستانم که جوی پیش
لفت خواهی که و بالنت
بچ دل از حرص و طمع پاک
کردی اینجوا غرامت ترا
شخص این راه چو غار گشت
دیدم از اینجا که جهان بختی
شیخ ز بر خواسپن شربت
مرغ تنی را مگر آگاهی است
پاک نکردی زره این یار

کافر بودم که پس از شدم
سیم کشی کرد و از ان در گشت
جز کرد و بدین کردی پیش
و آنچه هر است حلال گفتم
معمدی بر سر این خاک گفتم
مایه ز مغفلس توان بازخواست
مغفلسی از محبتی بهیتر است
کافت ز بنور ز شیری است
نه ز قاعی طلب سید گشت
کافت کردم ز دم میاست

ناکرش گفت بصد پرستیز
ناصح خودش که دین در پیش
آنچه از ان مال این صفت
دست بد اراجی فلک ساز
دین سره نقدیست طیان
منزل عیبت و هر شربت
خرج ز بر سپردن مان نیند
شیر مکر تلخ بدان گشت خود
باد که با خاک بکرک اشی است
روز که تر از روی نیار شود

خیز که در پیش تنایب نیی
بچ ندازد چپستانم زنج
سیم و سرو الف کو نیست
ز اوستی کوته و دپست ترا
پایه فغفور پیکان مده
دامن بدین کبر و فر کوشه
قافله حشمان میزند
کر پس هر کش نخورد و دام
ایمن ازین راه بنا داسی است
فانحج نباز توشه
تا چون نظامی نشوی پاک با

مقاتل چهاردهم در شرایط پیداری درستی

کج تنی کن طلب ای بی نمان
ای دل تو خسته غافل
فارغ ازین مرکز خوشید
مست چپ پی که کین ده
بر کن این شسته غم پیشین
ز شرف عقل نبودی ترا
باز پیش زود برو و گیر
می که حلال آمد در همت
خروجی اندوه جان زار
ز خبرت باید پسری غور
میل کش چشم خیالات شو
که افی مرغ پر افکند بهان
خار ز کا و ج کرای کنی
روز با خورشید و خورشید

کج تنی بخیا چو نظامی کن
ایمن ازین دایره لاجورد
کار شناسان نه چنین کرده
در نکر و عاجزی خویشین
نام که بروی که پستودی ترا
یاز درش از سر خرد و گیر
و شمنی عقل تو کردش حرام
ین مخو و اسی خواب که از بار
کز همه خبریت کند بخبر
لنده نه پای خرابات شو
در ز چوبی حرف سر افکند
به کج کل پی سر و پای کنی
سایه تو پیشتر کشد ز نور

ی شد خشنو و بکار
ز پی صاحب نظر انگ
بر سر کار آیی چو خفته
عقل تو پرست فرمود
عقل سپیست از بزم
مست مکن عقل ادب ساز
می که بود کاب تو در جام
بی نمکی دهان مگر خفته
پخته اند که چرخ شید
ای چو الف عاشق بالای
چون الف آرس محلیه
طفل نه پای میان می کش
روز شنیدم که چو پایان

لنج روان بین که نظامی
چون خرو کاوی علف خوار
چرخ از چرخم روز کا
کار چنان کن که خیرت
تا ز تو یاد آرد و یادش پار
کز خری ضرب و جل و کش
طعنه کشک مده بازار
عقل شد کن چشم که در کام تو
بر جگر بی مکان خیرت
نش قلم خسبری در کشید
الف تو با جشت سودای
بچ نداری الف مغفلس
عمر نه سر بدر از می کش
سایه هر خرد و چپستان

دین بر کل برپه خاری	کر بر پشته توباری	چون ببری آنچه طمع کرده	آن بری از خانه که آورده
چون بند در بحر قیامت بند	چند مان جان سلامت بند	خواه بنه مایه و حواهی باز	ک آنچه دهند از پوستان بنده
خانه داد و پستندت این	لین بد جان و پستان	تر چو کی گرم بر شمش کست	بازی گرم بر شمش کست
شمع کن این زرد گل جعفری	تا چو چراغ از گل جعفری	تن بشکن در دره کو بهش	ز بشکن شش سر کو بهش
پای گرم بر سر زنده است	تا تو خندان چو گل پرست	رز که بر پیکر مقصودت	آن ز در رخ تصویرت
دو پستی ز چو نشان رست	در پر طایس همان بکست	سکه ز چو نیک باهن بر نه	پادشاهان پشته آهنگر اند
ساخت از وقت قار و گن	از سر آن جنبه فروخته	تاج قوشت تا که سر تاجش	بارگیت چون کنی ز شمش
و ادن ز در که جان داند	تا پستند تر از آن ناد	در پستند هر صحن جان	در شدن آسایش جان
انکه پستانی و بر افشش	بهر از آن نیت که نیش	ز چو نخی روغن صفا کست	چون بخوری سیوه صفا کست
زر که ز مشرق بدر فشانده	چرخان مغربش خوانده	مغرب آن قوم شمش	شرق و افشش بخار و شمش
هر چه در مشرقی صبح قام	مغربی شام پستاند شام	والی جان همه کانا از است	تایب دست همه مرغان پر
آن ز روی که بپشت	راست بر آمد ز ترا زوی	هر چه فرو زنده و زینده	خاک بره کن که فرو زینده
نیست که این در کلاش			
نعمه روی ستم ده افکار			
ز آنچه فرون از غرض کار	نمیگفت بد و دنیا ردا	لغت فلان صوفی آزاد و د	کاستین از عالم او که تاه
در دلم آید که دیانت	در دلم است امانت	رفت و نهانش فرغانه	بدن دیار صوفی پسر
لغت نگار و درین پرده	تا چو من آیم من آیش باز	خواجده بره باویر را در گرفت	شیخ ز عاریه را بر گرفت
یارب و ز نمار که چمن	تا دل درویش من از بند	گفت بزرگوار خود اسپتم	یا فتم آن کج که میخو اسپتم
ز و خورم تا نیکه پستی	آنچه خدا و با پستی	باز کش او از که آن بند را	و او طرب و او شمش چن
جلا آن ز در که بر خویش	بذل شکم کرد و شکم شمش	دست بر آن خد و نیا کرد	زلف بتان حلقه ز نیا کرد
خرد شمش از شد شمش	شک دلی مانده و غدا افرا	صد چنان خور و در غش	روغنی از بهر چرخ غش
جایی پا چون ز سفر بکشت	کرد بر سندی خود ترک از	لغت پای و برین ای تیر شمش	لغت چه گفت از کفتا شمش
در گرم آویز و یا کن بلج	از ده ویران که پستان	خرف شد آن بد و هواد	مغلس و بد و کج
غارت از ترک بزده کس	خانه بند و پسر و کس	رکنی تو رکن دلم را شکست	خورد و از آن خور و کس
مال جند و بتا راج	رفت و بعد که ریاست	لغت جهان از عقل است	ز غلی رفت خطا شمش

حکایت صوفی با عابد

کرش کنی عهد آتی کنون	جان تو از عهد کی آید بر تو	را و چنان رو که ز جان بدید	بر دو جهان زن که جهان بدید
زیر زمین تاشوی مایه پویش	پس مسکرتاشوی مایه پویش	تو شه ز دین بر کعبه گشت	آب چشم آرد که ره گشت
هم صدف این کجاست پاک	باز رو و باز زبان خاک	دور فلک جان تو کجاست	دست قوی تر ز تو کجاست
بوالعجبی سپا ز دین دشمنی	ماش زمانی زمین افکنی	انکه درین پایه هنر نیست	از سپردن وی اندیشی
غم چه خوری یکن پس چ	باشش عشق تو چه مست	در غم این ششده چو بایست	ش کی باد تو ای گشت
سیم کشان کاشن ز کشاند			دشمن خود را بشکر کشاند
تا بتوان آبی ز آتش فروز			دشمن خود را بشکر کش فروز

حکایت دو حکیم منازع کو به

باد و حکیم از سر بهنگی	شد سخن چپ ز چپک	لاف منی بود تو بی برستی	ملک یکی بود و دیگری برستی
خود و زنا یکدیگر بشنو	هر دو نباید که یکدیگر بدو	بزم و حبشید مقامی که بدو	جای و همیشه نیامی که بدو
در طمع آن بود و فرزند	کرد و یکی خاص کسند خانه	چون عیست کمر گین گرفت	حجر و سپردن آید گرفت
هر دو بشکیر نوایی زدند	خله فرو شاه صلابی زدند	کز سر ناپاکی بکند	ساخته خویش و شر خورند
تا که دران پایه قوی دل برآ	شربت زهر که هلاک برآ	ملک و حکمت یکی فن بد	جان و صورت یکی تن بد
خشم تین قدری زهر است	که خشمش پشنگ سیر ادا	شربت او را پستان	زهر سپا بشکر آسان بخورد
نوش کیاخت و بدان در	که گذر زهر خود در پست	سوخت چو پروانه و پر بار	شع صفت بار بعلیست
از چمن باغ کیسه کل بر	خواند فونی و بران کل بد	و ادب دشمن ز پی محسد	وان کل پر کار تر از زهراد
دشمن ازان کل که فسون آن	ترس بر و خیره شد و جان او	آن بعلاج از تن خود زهر	وین یکی کل ز تو هم برد
هر کل رنگین که باغ نیست	قطره از خون دل او نیست	باغ زمانه که بهارش بود	خانه غم دان که نکارش بود
سنگ درین خاک معلق نشاند	خاک برین حرج مطبق نشاند	بگذر ازین خواب خیالات	بر پر ازین خاک و خرابات
بر و خورشید میاور و تو	وافت ایشان بنکر از گسو	این مزرین که برین خوراک	غول و عشق خلیل اند
روز تر آصبح جگر بوز کرد	چرخ از آرزو ز بدین کرد	کردل خورشید فروز کرد	روزی ازین روز بروز کرد
اشک نشان تا بکلاب آید	بستر ازین لوح سپاه بید	تا چو عمل پسج سلامت بود	چرب تر از وی قیامت بود
وین که قوی دارد بازو	راست کند عدل تر از تو	پنج هنر پیشه آراود	وز غم روزی غم دنیا خورد

حکایت پسر و پادشاه

پری عالم نکرد و شکیش	دست کل می نکردی کاش	چو سر است و مرش فخر	قبله صلیت نمازش هر
----------------------	---------------------	---------------------	--------------------

موجی از کشور هند و پس
خبر بخون پسته چو کرد و کن
خار پرشته ز پیکان خوش
لاله کمر سوده و پرو ز بک
پر چو زان روغن سینه کشت
دو زخی فاقه بجایشت
پر دران بلع حیران نکوست
سرچه سراز غالی آلی کشت
چون نظر از پیش تو رفتی بآ
ایک پهلانی دگر نیست
چند چو کل خیره حسرتی ست
مست کلاه و کمر آفات عشق
لوش کرین خواب علامی رس

یکذری کرد سوی بوس
لاله کم عسره ز خو خسته
پید بلز زنده بر جان
یک نفس لاله و یک وزه
بعد چو خند بران سوکدشت
قیصر آن قهر شده در کشت
بر رخ خندید و بخود برکت
عاقبت سر بجزای کشت
عارف خود کشت و خدا
چشمه قطره ابر نیست
سر بکلاه و کمر افراختن
هر دو کر و کن خرابات عشق

مرعه دینقش رباط
از چمن انجمن کف و کمان
زلف بفته ز پس کر نش
مستان تانفسی پش
زان کل و میل که دران لغ
بسرو تحلی بخاری شده
لفت بسنگام نایندگی
باز خرابی چو دگر کونیست
صیر فکرم بر آن رارش
لمر از آن سو به هند و با
خیزد و باکن کمر کل دست
بی کلمت خواب حکم کل ده

ملکیتی دید و رباط
وز شکر میخت فی کمان
وید ز کس دم و دمش
پچکسی عاقبت امیش
ماله شتی زغن و زان بو
دسته کل و پسته خارش
هیج نداده و سر پایک
خبر خرابی شد نم دوست
تا بعدم سوئی کمر باشد
ترک جهان گیر جهان کوبش
لو کمر خویش بخون تو بست
بی کمرت بند که دل ده

مقاله دو از دهم در تبسید از علایق

خیزد داعی مکن ایام را
چون دل حشمت بر آرد
گر شتری رقص کن اندر
طبع نوازان و طریفان
هر که بخود دل بر خیزد خاک
رخت باکن لکران رو
چون شده پسته این امکا
زخم که چرخ منقذ باشد
تا کنی جای قدم ایستوا
شرط بود دیده برهشتن
رو به یک فن سخن کشند
این چو ناله است که زو

از پس اند فکن این ام
نال و اشکی بره آورده
ورنه سفکن به در پای کل
پاک نشینی حریفان
روشنی آب درین تیر
از پس کی زو به منزل رس
رخ کنش تا بر آیی چاه
از خط این دایره در خط
پای من در طلب هیچ کار
خویشتن از چاه نیکو
خانه دو سوراخ بواجب
خافی از خود که زو

ملکی به ستر ازین ساز کن
تا پکی غم که برین کل رس
چونکه ترا محرم میونیست
لرچه بی طبع لطیفیست
تا زین تفرقه راهش
بر فلک آبی از طلب دل کنی
لین خط پوسته هم در جویم
کر ز خطار و زو شب افروز
در سوکار می کنی انجمن
رخ کن این خانه سیلاب
وا کیشش که شود رایک
عند چنان شد که درین بکنا

خوشترا زین حردی در
لاف ولی غمستی دل رس
خبر بعدم رای زدن دوستی
با تو بهما چه حرفی کن
تفرقه کن حاصل معلوم
تا تو بهین زو به حاکم
روند به تماشا چه بودیم
از خط این دایره دور رس
رخ سپردن شدش گشت
تا بودت رخت رسته
دوره این کسبند و با که
شکل آبی و شوی باز جا

غم خود و جنگ ز که این
ما ز پله رنج بد آیدیم
ز آمدن زنگ چرخ
شک نه در آن شد که علم
وقت بیاید که روز
ایک ز امروز نه هوشیار
هر کس این یادیر نیست
این چنین فراموشی دار
عذر ز خود بین و قول خدا
سببی پی آفت شد
مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع بد بود بد اختر شد
تنگ جهان بر من بهو بر
همت از اینجا نظر کرد
بر در غدا آبی و کشت
سبز چریدن ز بر خاک پس
خوش بود دیده و خواب
خیر نظامی که فلک نشست
ای فلک آهسته تر این
از پس هر شامی شست
شستن خاک پیاست بود
با که گریست زمین گریست
خاک در چرخ بدین سینه
پر فلک حسه قد نخواهد
رسیده شود هر دو سر از

شاد نشسته بکدامین
ز خجست گفت و شنید آید
کامدست را شدنی در پی
شک بوجود است که هم
سکه ما بر درم نوزند
آخر از ازو یکی ششم
چاره این کار نیست
شاد نشسته بکدامین
ز خجست گفت و شنید آید
کامدست را شدنی در پی
شک بوجود است که هم
سکه ما بر درم نوزند
آخر از ازو یکی ششم
چاره این کار نیست

انکه بد و گفت فلک شاد
بایستد و داد جهانی که
تاکلی و تانگی بود این کار
تیر نیر چون بد رنگ آید
تا ز کسند این کل فکده
این محنت که مرا پیش
سخنی ز دین و مسوالت
این زخم آن نه تو را بدست
راست نه انجم بی گشت
و آمدن در فتن بی خستیا
زود مرد و یخچک آمدی
باز هم آرند پر آینه
ایست صورتی که دل شست
ست کانی کن ای غمان
در کمر و پاس سر خویش
جود ز تسلیم و قدر دریا
کای من چپا در مراد
خانه اصلم خراب است
کوی خرابات غراب است
سعدی کوی خرابات
چون نضار ابجوی سمن
در نه خود آید و اسپریت
اندکی از هر عدم نوش
چمن نهان کرد بر آفتاب
نیم شب اینجا چه شوی کای
وی ز می آسود و ترا جود
زلزله است اند شی عظیم
شیفر بخیر خواجه شکست
چرخ ز چوکان می از کوی
یک پکت اندام زمین
چرخ زمان خاک بیال شود
هم زمی از کمر تو امین شود

این زخم آن نه تو را بدست
راست نه انجم بی گشت
و آمدن در فتن بی خستیا
زود مرد و یخچک آمدی
باز هم آرند پر آینه
ایست صورتی که دل شست
ست کانی کن ای غمان
در کمر و پاس سر خویش
جود ز تسلیم و قدر دریا
کای من چپا در مراد
خانه اصلم خراب است
کوی خرابات غراب است
سعدی کوی خرابات
چون نضار ابجوی سمن
در نه خود آید و اسپریت
اندکی از هر عدم نوش
چمن نهان کرد بر آفتاب
نیم شب اینجا چه شوی کای
وی ز می آسود و ترا جود
زلزله است اند شی عظیم
شیفر بخیر خواجه شکست
چرخ ز چوکان می از کوی
یک پکت اندام زمین
چرخ زمان خاک بیال شود
هم زمی از کمر تو امین شود

حکایت زاهد تو به شکن گوید

نامزد کوی خرابات شد
دانه پشع مراد ام کرد
نامزد کوی قلندر شدم
گر و من از دامن من دور
گفت جوابی که درین پرده
وانکه از نیکو نه حدیثی گوی
نی شکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده بچی خواب

می بدین بر دو چمی میگردد
تعب مراد و زان اوقات
چشم ادب
کر نه قضا بود من
لین روشش از آفتاب
چون توری میگردید
تا بنزد خوابت از کوی
وین که ز یادید چنین است

نامزد کوی خرابات شد
دانه پشع مراد ام کرد
نامزد کوی قلندر شدم
گر و من از دامن من دور
گفت جوابی که درین پرده
وانکه از نیکو نه حدیثی گوی
نی شکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده بچی خواب

نامزد کوی خرابات شد
دانه پشع مراد ام کرد
نامزد کوی قلندر شدم
گر و من از دامن من دور
گفت جوابی که درین پرده
وانکه از نیکو نه حدیثی گوی
نی شکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده بچی خواب

حکایت زاهد تو به شکن گوید

آخر برداشت فردا
حلقه زنجیر فلک را چه سود
بار کشاید که آسمان
چرخ میان کرد زمین سینه
من کل رشته نخواهد
پاک شود هر دو پسر از کوی

در طبقات زمی فکده
باز تن شیفه در شکم
شام ز رنگ و سحر از بوی
عاده چرخ کین بر کشار
چرخ بریز آید و کیت شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود

آخر برداشت فردا
حلقه زنجیر فلک را چه سود
بار کشاید که آسمان
چرخ میان کرد زمین سینه
من کل رشته نخواهد
پاک شود هر دو پسر از کوی

آخر برداشت فردا
حلقه زنجیر فلک را چه سود
بار کشاید که آسمان
چرخ میان کرد زمین سینه
من کل رشته نخواهد
پاک شود هر دو پسر از کوی

فل تو با خرد تو از رشت
موس تو از نشت نه شکب
بره و نیکی که این محضند
بود خوشی که بمن جاش بود
بهری چند شکر کنی نو
آن که کج چهره و باه
هر که درین راه کند خوابگاه
ی ز شب وصل که انایه
ون مکان غم شد کمیند
هر کی سینه مرا آفتاب کن
ز پی آفت که پیش من
آبی خاف اگر که نیست
چون دست
کار دل که چو بجان چو شست
زاده نیاید و نازد
سین درین باغ تو بودی
فاک تو آینه ز جفا
نزل خود بین که که است راه
ز اول کین ملک بکاست
چو بر عشق تو فایست شد
باز چو شک ای ازین شکای
جز تیر و سرو کار نیست
بلند تو ازین مادر فرزند
منظر راحت نواشت

حرم ترا بر سپهر این گدا
بلند را زین ابله زیر کمر
رو بهی خازن کلاش بود
هیچ تو آیش نیکو دسو
خواب در آید و سر در
یاسرش از خواب و بگاه
نقل نه پشتر از خود کند
زین بنوا تر سفری ساکن
خانه ز بنو پر از انکین
کتر از آن نخل و زان
مهری جو هر یک استند
عاقبت اندیشی زان جور
و تر شد نیامد صاحب
نوبر این باغ تو بودی
در دل این خاک بسی کجاست
و آمدن و رفتن ازین جای
وین ده ویرانه مقامت
راه ابد نیز نهایت شد
و این خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قرار نیست
آنچه پدر گفت بدان دار
کان چنین روزی نیاید

حرم ترا عسل بن دادند
ترسم ازین پیش که پیش کنند
چشم ادب بر سر راه داشتی
دیدم بهم زو چشماش گرفت
گید بر آن خواب غیزت شد
کار نظامی پس اگر نصبت
سایه صفت چند شینی بغم
پشتر از خود بنه پروان
مور که مرد و ای صفی میکشد
هر که جهان خوابد کاسان خود
هر یک عین قبت اندیش
نیست بهر نوع که پسیم
ناکه ز صاحب خبران دلیم
خواید و بجان زنده اندیش
خاک تو آرزو که می خفتند
قیمت این خاک بواجب شای
ز آمدن این حضرت راستی
فرتمای حلی داشتی
مانده شدی قصد زمین ست
لرزه جود شوی از هر که
مغلس خشنده تویی کاه بود
هر پدر خود نکر ای پاد
که نفسی طبع تو باز آید

کان خوری کت نصبت اند
رنک بهر دزد و خوش گینه
دک پزیرین یکد یکد کند
کعبه بقال نکه داشتی
خفت و خفتن رک گرفت
آه و از یک غنیمت
وقت تبرک یکی نصبت
وز علم صبح بک سایه
خیز که بر پای نگو عسل
تو شد فردای خود اکنون
از پی فردا علفی نکشت
تا بستان برک رستگاه
پیش کس تا نفسی نیست
عاقبت اندیش ترا نیست
کوهریم ارچه ز کان کیم
بجد ز کتب این لوح کیم
از پی معون دل آیدند
خاک شنای کن ای خاک
باز شدن حکمت ازین جایی
روح هوای ازلی داشتی
سایه برین آب و گل اند
بر سر آن نیز نمایی
تازه دیرینه تویی دروغ
نبت او کیه و به پین پا کرد
عمر یازی شده باز آید

حکایت رو باه با خردار

نقل نه پشتر از خود کند

کس که در این دنیا
 حلی از انقضیه که آید
 ای خاک است که جهان برون
 تا تو در این راه نهادی قدم
 فارغ از پستی و روشت
 که روی شسته برین
 از تو محو در می و آسمان
 از بدی چشم تو که گشت
 روی جهان کامنه پاک شد
 خاک زمین در پس همان
 تاج را نویسد که از سر است
 خود تو کنی خاک بجای
 روغن نه تو که سیاهی است
 که به دست درازی کن
 که هفت عشو آبی دید
 تانوشی شده تپه است
 ز روح آید چرخ آمدی
 آتش در خرس خود سوزی
 یکس دی سپ ز که دور است
 این دوسه روزی که شدی کم
 هم تو بخت جفا کرده
 که شده پای و میان کرده
 لاجرم اینجا غل طبعی
 پر شد که ز کرم ارین
 حرکت از پی ان پرست

کس که در این دنیا
 کشت روان بر خاک و کون
 نقش بر صورت جان خود
 سکر سی است و جو افندم
 مانعین طبع غریب
 حش تو رسیده برین
 تو بخاری غمت درین
 گو که همه تو که گشت
 این نفسی چینه غل پاک شد
 که نه چو نه دست یان
 جل نسک و توره است
 یکو که گل جمانه
 سر و باس خدق بنجانی
 بادله و دله بازی کن
 تا بقری که سالی ده
 سوخته خرس چو جلا شریک
 تا تو بدس چانه آید
 فیض کرم کرد و بهیاسی
 حو که لور خیزی از حکار کا
 چشم غلک مانع ازین
 باغ جهان رحمت فاری
 طالع جور که گشت
 زهر سرب در کل بحث
 تا تو طغرای جهان گشت
 بود و بدل از کوشی
 شعله صبح تو در روی
 بر خاک سیه جان کشته
 لاف بسی شد که درین کجا
 ای ز تو بالای زمین برنج
 دور و شب را قلم خد
 شیر شیدت درین کجا
 میمران کاب ملک دید
 یوسف تو تا ز بره بود
 خوان مرده دیده درین کجا



ای سپک انکا بنای کن
 هیت عمار کی عمر است
 که خورشیدش کسی نیستی
 کم خور و بیاماری را
 هر که پس خور و بیاماری
 پیش خور و بیاماری را

مرد بزدان شرف است	ریف از روی شکر است	قد رول و پاهای با حق	جز زیانست توان با حق
سیم صانع ریاضت شمار	از طبع ریاضت سپا	تا زیانست بقای رسته	کت کسی در کتد ارنا کسی
نویس بسج جرات شود	سکه احلاص نبات شود	عقل و طبعیت که تو را باشد	قصه اسنکر و عطاشه
سخت شکر به ریاضت	راغ غلبه به ریاضت	بصفت آید عادت	عقل و طبعیت که تو را باشد
سز هم تا حق را سرور است	نیک بواقت پیوست	کو نفسی نفس بر تان	نفس یا در که بهشت است
از جوش نفس را اور غیو	نبه دلش نه زود بود	در حرم دل بجایت کند	بازره اگرش کس ریخته
ز آتش و دوزخ که جهان است	روی بی شهنه بوطالب است	بست صفت نظر عا	درغ پناهنده روشد
صباحی باد و لاله			دست و نندون تبارد
چون بنگار آمده در غنچه			ابو کی دیدن سرید رنگ
کردن و کوشی رضوی	چشم بر سر بی شکری	کشتی از ای که نظر شده بود	از نظر شاه روضه
شاه بد آن صفت خفته	کشت میکی بسته آن صفت	رخش بر او چون گلشن که کم	پشت کجای کشتن ز کم
تیر بان نه از او در گشت	رخش در آن پر کشت	کشت مکتب آن پر گشت	کشت بر خشن آن مکتب
مرد در باره سپید	خنده آن خدیو خنده	نیز با شکر بیکه جان	نفس که تیر به جان
در کف تو دروغ جو زان	بر سپهر دروغ تو که پکانی	خوش و دشمن با طهر	بر دلف او نه کف خیال
داع لبه آن صلب ای ستم	تا شوی از داغ مله آن لبه	صورت صفت صفت	صفت کردن شرف
نست مردم صفت نظر	صفتی از عهد پسند	دست و فادر که عهد	تا شوی عهد شک عهد
کج نشین بار که درویش	از سر تا دم کمری مش	ازنی آن کت که راج	کونی خدمت ستم شده
بر که ز نام حسنی بکشد	برده خدمت کمری بکشد	شمع که او خاکی نوید	از کمر خدمت زبور
خیر طبعی که نه بر	ازنی خدمت چه بکشد	میرا پشتر آن جو	کاب بخور دند و راج
در کف این ملک یاری			در ره از خاک جباری
و عده تا خیر بر نامه	لبغی از پرده در نامه	رویش آویش شیش	در دل هر شش شیش

پای برقا نصیب شد	سبک پذیر نصیب شد	کریمش شد نصیب شد	کفر در یام ایش بر
هر که نصیب را قبول شد	هر که کم از حق عی شد	پیش خوان و کس کس شد	هر چه پیش آمد بر
روزی تو بار مکر و زور	که جفا کن غم دوری	بر در او شو که از اینها	روزی از خواه که روزی ده
از من و تو هر که بران در شد	چو حکم پیغمبر و انبیا	دل نصیب طایفه دیگرند	تا همه با هم که ایشان

بسیار سعادتمند شد	بسیار غمناک شد	بسیار کینه دار شد	از روی کرب که با بدین
-------------------	----------------	-------------------	-----------------------

صورت بار که علی شد	صفت دوری را شد	روزی از بخت فرستاد	از روی اچا که تو را داده
که چه درین خلق بسی جدا کرد	پیشتر از روی کس بود	جبهه برین که نیست عهد	روزی و دولت فخر بود
تا شوی از جمیع عالم عزیز	جبهه تو سپاید و قوس نیر	جهد فطرت می نهی بود	کوی فوسس بحر شکر بود
ای برین بر جوی یک نازین			تا کشت هم عینک و هم

مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر همه جانوران

اول از آن که برود	شیر خور دی که کفر بود	ایکویت با یکا فرو شد	ایکونی فسر هزار حشر شد
از سران جمله که خفا بود	فرنگی است که دیده بود	رشته جان حکمت بود	کو مرتکب بر که بسته بود
به کضعه تو در مرغ بود	کاسری فسر نه ندود	جاورانی که غلام بود	مغ غلف خواره و دام بود

بسیار شادمان شد	بسیار غمناک شد	بسیار کینه دار شد	بسیار کینه دار شد
-----------------	----------------	-------------------	-------------------

جند که حیثیت با فاء	بیل کجاست بوبراد	هر که درین بر نیا شد	در خور حق مت جاست
که چه زحمت تو کو بر کم اند	چون تو همه کو مر عالم	پیش رویی که کشی شد	برنج بقدر ریش چیدار
ایک و بد ملک بکار تو	در بد و نیک آینه بود	گشتن می از بند کلاه	پرده دری پرده در خور
خیزد ز کین ده دری صبح	تا چوشت نام شود درود	پرده از بنو زل سورت	ان تو این پرده بنو ری
چند پرچی کس از بهر تو	در دهن اسر شده عین	پرو کپانی که جهان دشت	راز تو در پرده نهان شد
از راه این پرده فزون آمد	لاجرم از پرده روانی	دل که نه در پرده و دامن	هر چه از پرده عیش کن
شعبه باری که درین پرده است	بر سر است از پرده عاقل	در حجاب پرده مجانی مر	فانح از پرده نوایی مر

ک که در پیش شکست
ز نعل سطلی پنه دار
خوبی بوشن پوشی است
کرشکری بفض شک مان
باری کش جوش تیر کون
نزل بلا عافت است
سر و ساز بند خود آواز
رخ ز سپید و سپی است
در بصری کانه اراست
صده کوی بود عجب شرمین
شیر سی داشت که چو ش
در سفرش بونس یازده
کش کم آفرمک از شیر مرد
که در دران غم بوشن جوش
ظرف کمان روی آند ز دور
وی که ز پیش تو پنجه شد
خیر و کبابی بدل جوش
ایمنی از روعن اعضای ما
صید کرش کشت شست
همه میری و همه بیکه
شاد دلم ز کله دل غنیت
کرک بر حال یوسف سید
اوسن در که بر آمد غبار
کشت بر کشته بر آدم
هر که نقش

هم دل به دل که سخن است
ناقصت تن در پیشی سپه
رشن از مار دود و
در کهری جاده سنگ
هر چه پیش عیادت فر
و آنچه ترا عافت است
شمع شوار خود و خود با
در عجب سحر لسی است
سایه خورشید با پیش
چه شب باز در کار آمد
مرد و اندل که سگر خورده
هم بکوش بداند دل
گفت صبری کن ای صبر
شرکی که دو غم کم شد
منه تو خور پوست در
رست مزاج تو ز صغری ما
ان غم که زده بر اینت
هست در قلب که
کامان غم سبب حیرت
کرک نیم جان به نخویم
کشت از پرده شک
رو به داند که چو شیر
خاکه کاشش بجا کشت

بنده دل باش که سطریش
ای که تو را به درش عافت
مسک بود در حسن آرام
کاچش فصل سحر کا به
ز ابل و فاهر که بجای سپه
ختم طاهر سم خود پی
حارسی از در با کج است
چرخ نه بند ز کوی است
سهم رده که کون در کوش
بود دل صبر و درش بر
گفت در این که سگر خورده
صا بری کان بر او بود
میوم کان سری کت مان
اکه ملک امر و شکار کرد
چرخ خورش بود پیش
دوری از وای ص و مادای
شاد بر انم که درین دیکش
انجم و اخلاک کشت درند
انچ لجه چو سحر ارجا
کرسته پیش من جلی
آند و کوشش و جوش
طوق من پیش این توش
را بعین پوی رهبر جلی

حکایت سیاه دل مک و روباه

خواجه فلک جان شوی
حکم برابریشم با و امیت
کرد و بسود چو پشته بر
که در حشرم کش آه بش
پیش اراده غنای سیه
لخی می مایه شیرینی است
خازنی را احتیاج رایت
نانشاید کوی دیکت
شخصه غم شمر و شاست
بادیه سپای و مر آکل
کوز و دندان کوزن فلکش
پاس تب دوری و دوری
پای کی را سهر شیری است
هر چه صبری درمی بود کرد
با و قنای تو که آن ملک غنای
تا و همت پس بود ای نکرده
رو به خیره خورای پیش این
غم خورای این چه جگر و است
شاد و غم هم بر دوزخ است
شادی و محنت بگذشت درند
شاد و بد انم که کلام صد است
با تو چو صید می سر آند به
شعه روباه بداند کشت
خنده روباه نصرت
نست بهار که این سر

نان که تهنش تهنه ز نو
تشنه اش خاک خم ابا کرد
کرک دی یوسف عاشق
ناخوش از سینه خود کز
بر دل دوست به فاری

اب و یکی را دست سنان
نان بهر تان بهر دهر
شیر دلی که به خوش
در دل خود ساز خوش
تن من و دست لک

به که زنی نایک کار
کرده در دهن زنده نایک
ازنی شتی جو که دم
خاک شود نایک چنان
به که کاری کنی دست

رنگ خوری چون فریبی
بی تشنه است تشنه روحا
دانه دل جوی که دم
خاک ز نسیم دیلان
آتش می کشی دست

در ظرف تمام کی پر نو
پرس خود کی باقی
شیخ زمان چون سپهر
پیر کی روز در یگار و بار
غیر و من بر سپهر
چند کونی کلف کنی
پیر و کت جوانی کن
دست بر من کشد مکت
ازنی اس رزق و مال کن
چه نظمی در دیار
لست بازی پس باده

در عهد انشت بر سر
کار و پیش در افرو
کر تو نه از نیکه نایک
در کل و در آب بصر کنی
در کد را کار و کانی
تا چشم من تو کو دور
کر نیست حلال من

به که خزان خشت عاشق
کای صدف زونی و دگر
قالب اینشت رهن
خوش از جود پیران
خشت زدن پیشه من
دست کش کس هم از
با سخن هر ملاست کش

چون ری آتش طرک
خشت زوی روی از
کر چه که کرد عدلش
کاه و کل اس شیر
خشت نواز قالب و کون
کار جوانان جوانان
با کشتی کار سیران
دست کش میوزم از
کریاں کریان که نشا
خیزد دل زن اگر سر
ورنه بر او نهیست

مقاتل ششم در حق موجودات

دیدم دل محرم این
کوهر چشم از ادب
این دو سه مرکب که بزرگ
پاکیه عشق ز ما کرده ایم
میت جهان چو تو سخنان
مع قفس بر که سیاحت
تا به چو شوی ولایت
ختم نه می و سیاحت
عالم که دوزخ نشین
مقتدر از دلش

تا چه برون یار و یار
بر که خدمت دل و جوش
ازنی بادست کز کرد
دست کش عشق ز ما کرده ایم
مغ زین را ز تو بد
زیر تو بر دایه و مالای
در بر خویش کجایت
محرم اسرار الهی شوی
نیمه که میضال شوی
کر و حکم سیر کیم

کر پس اس پرده کار
مع بر این لفظ رکاز
میشد چشم اس تار
در دو جهان عجب بر
که ز ازین صفت خوش
عشق چکی با و کج
چون که می زین دوزخ
سپل شوی قندم
اگر اس پس تو بر کن
سر کش و دگر

فاتیما ز غایت
کز این دایره در کاز
نفسه اس کس وار کال
بر دو لعل اک تو بر
بر سر امع و سیمع با
پیش خویش جوی کس
لوح تو را از تو نشین
اقل شوی در حرم کرا
که جان و حرم دل نهاد
کر و کیم

مجنه محضرت کی پسند
دشمنی دوحی ازین پسر
مت از ای که نظر کند
هم چنین نفس می بخشد
شعشع دور کن از ایشان
هر که در خانه ولی است کج

یک راندش رخ چمن
باز و سه ست بهم آید که
خوار برش که اثر کند
باتوبه پس تا کند قضا
تا بخوری تیر سحر کاشان

هر که یک بنام نود
داو کن از دست مردم
هست آو ده این یک و مرد
را هر وانی که ملک کند
داو کنی شهر با جادوت

حکایت پیرزن با سلطان بنجر

پیرزنی راستی در کشت
شخته شده در کوچه
درستم با و ز نام نهاد
خانه من بود که خرم گشت
طبل زمان وصل و لایحه
کوته شده سینه جروح من
داوری و داد نمی میشت
مال قیام بسته ز ناریش
جبهه و دوحی ش کجی
تا بر سر رخ زمان نهاد
دولت بر کان که ملک گشت
سکر شهری ز تو نخواست
عدل تو قیام ش است
دست برار از سر بیگان
خج جبهه ز تو کف آید
کوثر چو یوزده انصاف
داو درین دور جادوت

دست زود و اس حورث
ز دلک چن خوار و می
هرستم بر دل و جان نهاد
ای شده ازین پیش زوی گشت
پیر زمان را بخت برید
پس خانه ازین و ازین
درستم آباد نمی میشت
بکه ز کان عارت به گشت
شاه مشو چو که تا کجی
دوستی بر دل و جان
حکمت از او پسند گشت
خرمن دهان تو سپید گشت
سوسن فردای کور گشت
تا بخوری پاسخ غم ز کان
نزدی سپید و پدید گشت
کوثر شینی دوسه پدید گشت
در پریمه وطن گشت

کای ملک از زم تو کم دیدم
ی که از خانه برو گشت
کشت فلان شب ای کور
شخته بودت که جگر گشت
اگر دین طلم نظر داشت
گرنه بی داد می شیره
از ملک قوت و یاری
برگه پیر زمان ره زدن
شاه که تربت ولایت کند
عالم دل زیور ز بر کرده
چونکه سپید و کور گشت
ز آمدن مرگ تو کار گشت
پیر زمان ز سخنش داد
چند زنی تیر صحر گشت
شاه نهانی که خاک گشت
سجود کا قیام گشت
شرم درین ظلم ازین گشت

مقاله پنجم در صفت بشریت و تغییر حال

غیر از زنده چو کوی
مرد خوش و خرم زین

ما یک باد آب تپش برید
صبح برآمد چو شوی بر جیب

بر دل خواب شده چو کوی
گرنه تو را که گشت شب

سود تو ای که بویان نایزد
نیش از تر نظم بر تن
باق محسوس برین نایزد
در رکعت از گشتی کم نیند
شرط جهان نه که سحر
خافه روی خود آباد
از تو چه ساله ستم دیدم
سوی گشتن بر سر کیم کشید
بر سر کوی تو فلان را که گشت
عربده با سپهر ز با جگر گشت
سرم و عدل تو بر داشت
با تو بود و رویش از شام
از تو بامین که چه خواری
شرم برار از پیر زن
حکم دیت بر جایت کند
تا قوی سهر چه نکرده
ترک نه سندی غم گشت
میرد دست حصاری
این سخن از پیر زنی یاد
غافل از نانوکی تو شد
گردد که ان ریش تو هم گشت
گردد زیان کار سخن تو گشت
آب درین خاک معلق نماند
بر دل خواب شده چو کوی
گرنه تو را که گشت شب

پشتر از مرتبه عاقبت
غافل بودن ز فرنگست
سرکش از خدمت پریشان
بر که که صحت نیک چنان
دور که کز کسپه نامی
چون حک از عهد سلطنت
سایه کس نمی آید

فغانی بود خوش اسفا
خافنی از جمله دیو گیت
دست دراز که بستان
اید و زش ضرورت کجا
بر خدمت ادبی از ادبی
ادبی است که اگر کس است
صحت کس لوی و فغانی

چون نظر عقل بغایت رسد
پند نهش و دلی پیراش
خاک که مصحح کل گشت
صحت یگان جهان دور گشت
مهرش از میان بر آید
بافش بر که در چشم
نظم ادب صفت و فغانی

دولت و شادی نهایی
که نویسی قلمی سیر اس
غاله در واس سبیل گشت
خزان پس فغان ز نور گشت
دایم از میان بر آید
صلحت آن بود که مگر ختم
حق و فاضل گنبدش

حکایت سیدان علیه السلام بر دین

بر زکران دانه که میروند
دوری از احوال که فغانی
دیدنوی که دشمن تار گشت
دانه فشان گشت بهر کوش
گشت جو اندو شوی هر مرد
پس نداری کل صحر محض
تا تو درین مرزعه دانه سوز
باتر و با حاش مرثیه کجا
اکثر بارت بخود میدید
دانه شایسته با بخت
زنی سیما گشت هر غری
ست درین دایره لاجور
بر کسی حوصله باز نیت
ای بهر آنکه مردان

با دسیماں پیرا غنی رسد
بر زکری پر دانه سب
رسته زهر دانه ز خوش
کاین قدرت بود دنیا خیزد
آب نداری جو دیمان کجا
تشنه دبی آب کی آری
دانه زمین پرورش اگر کجا
دانه کی بختدم میرد
ناکه خوشه کاید دست
محمود دولت نبود بر دای
مرتب هر دم بت آمد
هر کسی غافل و گشت

گلکش حش بصر انداد
فغان زشتی غله برداشت
برده دانه که بوقا گشت
دام نه داشت کی گشت
ناکه سیر بزمین گشت
پر مد و گشت مع از جوا
آب بر انیک عرق شین
دانه با بنای شیطان کجا
هر نظر بر اکه بر جوش
بهر لبه رودش از کمر
دولتی یابد و صاحب گشت
باز گویم که ز فغانی بود

دولت و شادی نهایی
که نویسی قلمی سیر اس
غاله در واس سبیل گشت
خزان پس فغان ز نور گشت
دایم از میان بر آید
صلحت آن بود که مگر ختم
حق و فاضل گنبدش
تأذی که بختد آید بیار
جامه با نازده تن جوش
جوی یک قطره بر آید بغیر
کرده زری مایه نیامد بگشت
با کشتی کار نظامی بود
غول تر سوز که پیکار گشت
دشمن باری سیار گشت
پس زن رعاشد کیو پست
از هر سپهر زمان شرار
نفرند این حال نه بود

تغایر چهارم در رعایت رفیق

زنده بمری که تاثیرش
جام و صراحی خوش خیزد
کیوی خود را توپس تا کجا
صبح بهر سو است از آد

لی بهر جرعه می خوار گشت
آینه است که گرفته است
ای بهر از مردی خوشه
تازه شد این آب جوش

لی بهر جرعه می خوار گشت
آینه است که گرفته است
ای بهر از مردی خوشه
تازه شد این آب جوش

لی بهر جرعه می خوار گشت
آینه است که گرفته است
ای بهر از مردی خوشه
تازه شد این آب جوش

بغزو خون کانی پیش
شرم رزم چون ششم غل
بازنت امکه ماکسیت
شاه در این بار چنان کرم شد
حالی از آن خط قلم گرفت
بدیسی که در شمع آری
حقت کس سر انجام یافت
سایه خورشید بر اطلال
کرم سوار مهر و کیس پیرایش
مایه اگر یکدراگر بدری
حاصل دنیا چو کی ساقست
عذر میاورم جیس خورش
یکفن ای خواص و نهش
رنگه شورحت رنجور باش
ملک یلماں صلب کانیست
جمله و بزم اینک نهانند
حاکم باں خیم قوی کزنت
فلک چه داند که در حق حالت
ما که جوانی بجان دادیم
کینه پوینده که پاینده است
بست بر دوش دو کمانه
باز بجا کشت که صحرانش
فرض شد این قافله رودش
دایره ویرانه اما سینه
عسیر باز چو بر میری

چند بخارستم آجین
سنگدلم چون شوم کل
چاره س بر دوش چارت
کرفش نعل و نس نرم شد
رسم بد و راه ستم برکت
اوش آوازده عدش می
بر که در عهد ان و نهش
رخ خود و رخت یار علی
چون مهر و خورشید چاکر
آب توست که ما خودی
حقت کس که همه به حقت
ان حقت است عمل حقت
یکفن از خشمی و درین
ملک طاعت یلماں کل
و حق افتاده و نهش
خج بهان عالم که دینت
ناک شد کس که در حق حالت
پرسیدم که از او دیدم
خبر بخلاف تو که همیشه
بر کسی از کار شک آمد
گفت تو از خوش که مر جاست
زین بنه که نش و کدش
در عهد م از دور نش می
بازی از اندازه بدری

روز قیامت زهر ترکت
بسکه و تاجه طاعت بر
زن کهنه کج که نهش
چو که لشکر که در پیست
و ادسره دو ستم دروشت
یا قه و خطه صاحب
عمر بخت نودی دلها که
دروستانی کن و در بند
هر که بیکی علی عاکر
کند که دنده زردی قی
حقت کس روی نایب
کر بس کار سینه شد
حکم چو به طاعت است
جمله طاعت که خدایت
سال جهان که به سبب
حجت کشتی که یکسانند
بر و رقی چمپه بر او است
سام گیسو پیر کیر
کر ملک جانور شکست
گفته که روی که بصحرادند
ادمی از عاودنی چشم نید
هر که درین صفت فروماند
ملک را که که عزت دهد
کر دشت این کسند فروماند

باز پرسید و پرسید باز
کاس خنجر رقیاست بر
سام چه بردست خند و نهش
بوی نوازش و طاعت
تا نفس اخرازان کشت
سکه ناش قسم عادی
تا ریلو خوشنود سود کرد
تات رسانند بفرماند
یکی اوروی بد باز کرد
بست یکی و بدی قی
تا نشوی حور حجاب خد
کار نظامی بفلک بر شد
استی بر همه عالم قی
محشی سبده درویشی
بزم بهانت که نهش
از سر موش سر موش
با که و فاکر که باکند
هرت می فرق مکر اده
بود جوان که پیر کرد
کاهل کوزه که نهش
کای حک انما که بدیادند
بر تر و بر خشک ستم نید
شهر بر دوش که و دود
طاعت این سایه جو نوزت
ای بار چو کشت این درنگ

مقالت سیم در انقلاب و حدوث و افعال عمر

چاره دیں سار که دنیا ست
میر و دوزخ بر سر کبریا
اگر تو را تو شکره می ده
کار تو پروردن دیں که داند
خانه بری ملک سگسار است
رست مردم طلب ابر است
ملک خفغان گفت آرد که
روی بر کس که قوی شتی است
هر چه درین پرده نه می خست
چند چهره و اندر پرانده
بر که چو عیسی دل جا بگر
هر چه رحمت چه داند
حکمت از عدل شود پایدار
صد کس در کتب نویسد
شاه در آن نایت صحت
گفت به سوز چه دم نرند
این دو نوا ازین دست
کاس ده ویران بکند
کر ملک است در روزگار
دست بر روز و شبی گشت
جز در که جگر خاکسار
مال کس چند نام برود
ملک بداند و اگر داند
نام من از غم چه آید
ظلم شد امروز تاش می

ما که این شیر پاری است
هر چه سگسار می کیم
از تو کی خواجه و مویست
دادگران کار چش که داند
دست نای که کم زاری است
فرجی حاصل یکا است
مال میان بستم خورده
پشت بخورند که زور شتی
بازی این لبست خست
هر چه پاری سیر است
از سر انصاف که گشت
و آنچه نه انصاف پادشاه
دور شد از کوه خست
دید وی چون از شمشیر
پست صغیری که بهم نرند
خطبه از جبر ناست
نیر چسبند سیاری با
زین ده ویران صدها
حاصل شد و جگر گشت
چند نام بدل مایا
ظلم از مردم نرند
تا کنم به پست به کبار
ظلم کنم و ای که ز کنم
و ای که ز کنم

دین چو دنیا ستوانی خرد
سکند پنداره که گشت
بهر ازین پادشاه است
داد کس صحت داند
عاقبت نپاشران
ست شد عقل جو شوی
روزی است که بدو
بست زنج میاید کوی
باد و دم چو سحر
پاده کس بر چه می گوی
رسم ستم جهان
عقل شیرت خرد شای
دور شد از کوه خست
دو مرغ آمد که گشت
گفت وزیر ای ملک روزگار
و خبری اینجاست تا مرغ داد
اس که شش گشت که گشت
در ملک این لفظ جان گشت
زین سبب گشت بد گشت
ای من غافل شده گشت
تا کی وکی دست داری گشت
س که سپی را بر زار داد
بهر ازین در دلم از بیم
چو شش شدن چشم

کس که در پست به شینه
خاک زمین می ده و ز شین
سود کس خرد که زیان است
رسته ازین قوم می گشت
گروه خود پس و پندش زان
کشتی تپ بر قلاب
عذر پادشاه که چه داند
چون نایض پس گشت کرد
باز زان رخ خورین مرغ
تا چو سبب بر آید ز پای
ملک مانصاف تران گشت
کاری از آن حکمت آباد گشت
کار تو از عدل تو کرد و
خسرو و دستبر و کس چکس
وز دل نه حاجت گشت
کوم که گشت بود امور کار
شیر بها خاها رو با بلد
جور ملک پس و بر او غم مجوز
گاه بر آورد و خان بر گشت
گفت ستم من که بر خان سید
بس که زخم بر سر ای گشت
با سر خود من که چه با گشت
سیکم انا که نفس بود و
یا ز خودم یا ز عدل شمر
سوز و ازین غصه دلم بود

حکایت نوشیروان با جند

کر نه خوینده رکنی چو فدا
که چه نذر نه بر بدستوی
که در چشمانی غم چش
نیکی او پس و جان کار کن
دادگری وید برای صوا
گفت خدا با تویی عالم کرد
تا من هدایت کرات
کرده برشت و من بر چو
کای من میکنی تو در شمس
یا ادب من بشمارای کن
هر نفسی که من بند است
کیل زرو مال جبت بود که
سکندر من سکندر تو کن
هر چه درین پرده ستانی
و امیتان شود و است
یا چه غریبان بی راه تو که
ای ملک جانورانی ای تو
ز انبوی عالم که در است
نقد غری و جهان تحت
زور تو از دایره پیر است
چشمن محمد که در است
سینه خورشید که در است
عالم خوش جور که کسی کم
حاکم تنی به نه در همیشه
کو خیرین و دیانت کات

خج جوینده بسوی خود
از همه حوس صبح مجرب
اس ازین پیکنی در کشت
بر بدی خویش تو کن

خایه متصل همه جاروی
خاش خویشی بود صورت
علم را کن بود در کز
چون تو خجل و ازین

حکایت پادشاه عالم نوید که امرش یافت

در شب از در مظالم
یا بجز چشم غایت کرات
روسیه کشته و دل ناس
از جلا در کرد و کرد
یا سواد همه کاری کن
سخته خنهای قامت
ان به ویر پل میوه
مهر کل محمد باز کن
خودستان آنچه توانی
بارکش پوره زمان کرد

گفت چو بر من سر آمد
در دل کس شقی اس بود
طرح بفر قاف و اند
کر چه در من تو کشته ام
چون خلم دیدار می
جبهه نغمهای تو ای با
مانده ترازوی کوکی
یکه دست آنچه بدو بنده
تا بود آرزو که بشد
باز من خوش کن تو

مقاتل دو نیم در نگاه داشت عدل و انصاف

و کی که تاجران پای تو
چون و چه تو کسی گام
نقد جهان یک پیکر است
از د جهان قدر تو او
ظلم بر منی تو خوش است
روی تو می پند از کشت
غصه حوز من عالم
کرد و فاک بخت
با کجایم و امانت

که ملک غایت طلب
ز ان زلی نور که پورده
ملک سفیدی و سیاهی
ایند و ازین اس شجر
میر دل عیسی غنم تو
بر که شود کاسته چون می
با همه چون فاک در تیش
در کجایم و انصاف
آن که در من شمشیر

ازین و دیده او سوت
ز ان و سپهر همه داری
حش به باشد بخبر در کز
صل کف لایز و زیاده
سورت پیدا کرد ریخا
در کجایم همه کات
پیکر را کجایم طل نموده
نقد بر امرش حق حش
رویکشم که همه رو کشته ام
یا ری من که کس کین
کیل زیانت و ترازوی
کیل تنی کشته و پمانه
کیف من است آنچه در دوز
کردت آزاد و دات
طرح کل این داس آلود
یا چو ظفای جهان کوشه
در کجایم طلب
در تو زیادت نظری کرده
سینه کجای خرامه که شای تو
تا تو رخ خوش به پنی مک
چون تو کسی که بود آهم تو
خنده در زند چون کز در تو
وز همه چون باد تنی دات
ایست به اکانه خداوند
ز ان سوی عالم خبر شمس

خوب عیش و شربت آمده	لحی از باغ مست آمده	نوری از ان دیده مست	مرغی از ان شخ که مالار است
رو شده مرغان فلک چین	زانچه را آید سبزه برین	او یکی دانه روی کرم	حله در انداخته و حصیه
آمده در دام چنان دای	کمر از آواز و شکر	ران بدعا با جوهر دای	جمله عالم بسجده آید
بر در ان مبتده هر دای	سپوشده سجد و شور	گشته کل قمانی اثر شای	بر همه کلرک و بر پیر داغ
بی تو تا طیش در اندام	در ارش کینش را ام	حاجت آنکار و کای بی	کر غم کار تو تر یایی نیست
زار زوی ماکه مست فزیده	لک هم خوردن یکی جو	کر می کندم بگوشن	چون دل کتدم بدو بگوشه
او که پکنم سر و پای	بی رمی و سگ و پای	کدم که کشته ایش کجا	یا چه چون دانه کشت ماه
تا نفلند نذرست از آید	تا نشسته نشد روی	چون جو کندم شد خاک	در غم تو ای جو کندم غما
خوردن ان کتدم نامد	کرده بر منجه چو دل کدش	آنچه خورای که زنده جو	یکدی که شش از راه برد
کندم سخت از بکرا خوریت	خوردن او مایه پنجه کت	کندم و جو خوردن سار کت	ارسته تپای دهن باز کرده
ای جو سر رشته چنان کت	دام تو از آید کت	قرص می میکنی و پیکش	تا خورزی کندم ادم قرب
نیکدی سپهر و شیطان بک	شیر امیری سک در میان	چو کت نشاید زادم کت	تا بکنی توبه ادم دست
عذره انرا که خطای سی	کادم از ان عذر بجای	چون زپی دانه بر ناک	مقطع اس مرزعه خاک
دیده که در دایه طبع فایم	خوشش اکت دایم	اب رسا ندانم ل پرورد	ز دیر اندیش سر ابر ده
روی سیه که اکتا کت	بر سر خاک سیاهی کت	مکتی از نعل خشم آهن	ارکت زوی کردی سده ک
چون کت از نعل کت	نیل کد و مکت	ترک خطای شد با عینی جو	رکت خطا زده در بکرا
چون کت از توبه لطافت	ملک زین را بکرا کت	تخم و خا در زس عده ک	و فنی از ان مرزعه کاک
هر چه بد و خازن فردوس	جمله در این حبه نه	بو خور ادین یه که سوس ک	گشت او او در دوشن توت
ناله عود افس محبت	برنج خرا از دمت بالا کت	کار تو آید جو پرده	ما مرز و لطف تو را سجد
کشی کل باش جو باب	تا نشوی سکرستان	راه بدل شو جو برید	کاب بر سر و دوشن
صورت شیری دل شیرت	کرچه دت شلیرت	شیر تو ان صفت بقت	یک رعد سال خشم ک
صفت اخلاک نمی زینت	خاک و خمر خاک نمی زینت	کار تو طالع بزوی ک	دل بکی غم بغزوی ک
کر نه چرا که دسپه بند	شکر کتی جو در شهر	دایره که دار می کت	در کتی با خاک بهشت ک
شرکتی پیشه اسن بود	باز غانی ز کت خوش	بصفت ناس بکتر ک	کاب سکت سکت ک
کوهر فایان در کتی	مکت کت	با دسکت کت	خود تو کت کت

برستی که سحر کرکشت	دل ببرک بر خاک کرکشت	که شده او سبزه روحی است	که شده او کار و رو من آفتاب
ندان طبابت که بری تمام	چیزم که خبری تمام	کائنات کو که روز و شب	ماه نزار شمشک و در آفتاب
شسته شسته حریفان	دشمنی از من و دار و پاشان	دل من که چو لودی از دشت	کرش مار اندی بر دشت
شب اگر جفت سلاست	همین صبح قافله	روشنی است چو لاله	چویم بسیار و سپهرم خوب
جز بخواب شب هر چه خوش بود	تا شب خوش که در چشم بود	زان همه شب یارب کیم	بر که شبی چاه آتش کنم
روز بیدار آن شب را بچو	بر شب با شب معی بود	در که رمل ملک کان	در غم آن شب معی کان
روز که شبنم نیست	هم تنه چوین یک شب	سر شده غم که ز راه	شع زمان صبح و ز آند زور
آتش جو شده زنده کاس	اب روان کرد و دل کاس	ابر باب آید بهار کیم	جاده خورشید نماز کیم
خوضه آن شمع که خورشید	چوین روز و شب	خجسته زنده برینم	از طلا از نورق آفتاب
صبح که انچه سبک خیز	دشمنی از من و دار و پاشان	من ز صافش پیرانم	جان سپردش او ستم
از پی باغ سحر از جوی	دشمنی که در دوا کیم	با یک برآه ز خرابات	کای حریف است کفایت
میشک زیکه کسی دشت	شع شب من و دشت	دشمنی که در دوا کیم	یش جان شد که تو کیم
میش در اوزن که در دوا کیم	شع شب من و دشت	عام کشی که در دوا کیم	سوده را سوش است
صبح چو در کیم من بگویت	برش از شفت من کیم	سوده شرف من و دشت	چشم خورشید ضرر دهم
با همه زهرم کفایت	مار شمع خورشید	چوین اثر نور سحر	خجسته کلاه خبر یقینم
بر که در آن محراب	میش از نور سحر کیم	ای خجالت همه شهاب	رو سیه از نور سحر کیم
س که از آن شب صفی کیم	ان صفت از سحر کیم	شع شب من و دشت	شع در او که هر یک است
مهرم این پرده زکی نود	کت درین دایره کیم	سبح که در او کیم	حشره از شمع نیر و دشت
کوشش که از شمع نیر	در عدم اواز دشت	شع شب من و دشت	تا چو نفا می بچه نیر

نقالات اول در صفت آدم علیه السلام

در عدم اواز دشت	شع شب من و دشت	شع شب من و دشت	سوی وجود آمد و در بار کرد
میشر شمع نیر کیم	ان صفت از سحر کیم	ان صفت از سحر کیم	چوین علم افتاده و در شمع
خجسته زنده برینم	سوده شرف من و دشت	سوده شرف من و دشت	هم ملک و هم زهر دشت
نوحه من و دشت	سوده شرف من و دشت	سوده شرف من و دشت	ساعده شمع نیر کیم
مغز و عالم سحر	سوده شرف من و دشت	سوده شرف من و دشت	محب و ساقی رو کیم
بگری حشر کیم	سوده شرف من و دشت	سوده شرف من و دشت	پیر صلی حاله بر او کیم

نخه بدو زده گوش کن	نخه بدو زده گوش کن	نخه بدو زده گوش کن
باور کپاش و مشکان	تسلی از قصه جواهرشن	تسلی از قصه جواهرشن
خواب چو پروانه ز جگر	شعشع بکانه سر انداخته	شعشع بکانه سر انداخته
خواب ربانیده و باغ اروغ	نور سنا زده چرخ اجراع	نور سنا زده چرخ اجراع
نزل رفته زان تا زمان	دل بزل و تن در جان بجان	دل بزل و تن در جان بجان
مرغ غریب نمیرد بربان	بخت پر مرغ بربان	بخت پر مرغ بربان
مرغ کران خواهر از صبحگاه	پای کانه بسته بر آتش	پای کانه بسته بر آتش
در غم آن صفت دل شیر	نکته ترا در علقه کمری	نکته ترا در علقه کمری
پرده دل شمع نسیم کشته	خار نوک زده بر دشته	خار نوک زده بر دشته
خفته سحر بادام مشک	سبز حلا از پسته خار ک	سبز حلا از پسته خار ک
هر نفس از غم زده و فانی	کشته جان بابل و سنان	کشته جان بابل و سنان
عسره زان تیر ز افغان	جده که بکیر ترا ز کار ما	جده که بکیر ترا ز کار ما
باد و سیح از نفس دل به	است ب از دهن کپک	است ب از دهن کپک
چرخ دلب بکوه بادام	کل عایت نکوه در گشت	کل عایت نکوه در گشت
رلف سیه بر سیم سینه	مشک نشان بر دهن	مشک نشان بر دهن
زلف بر هم و رخ مشک	پشم ساعیل و مژده شمش	پشم ساعیل و مژده شمش
بور چو میه ای بکف ک	لب چو سبب زدی	لب چو سبب زدی
بارش که کوی کربان	خا سحر یا فخر خفته ای	خا سحر یا فخر خفته ای
غره سادی که در دهن	دید و سخن که ز بانی	دید و سخن که ز بانی
عقل دران دیر بهر	عاقبت از صبر تپ	عاقبت از صبر تپ
صبر پس زین نوا مشک	مشته سر زین دو مشک	مشته سر زین دو مشک
شرطای مشک نشان		
عمر بران خوش خبر باشد	انچه شده بار سینه باشد	انچه شده بار سینه باشد
مشک دل زده و کرکاش	سرمه خراشیم عزالان	سرمه خراشیم عزالان
ناوک غم زده که کشته	جان زین دهن مشک	جان زین دهن مشک

دله ایست

ناخه اهر شده و زخم شیره
 مشت ای آلوده و پروانه
 نغمه شکسته بادای درت
 هفتی در نفسی میاش
 رخت عدم در عدم آتش
 بر جگر خوش نگاشتن
 رلف پری علقه دیو کمان
 به سحر پری بر دل افغان
 کلن جان ناز و شادان
 با غم غم زده و بی فانی
 دل بربا ز کمری دیدم
 تیرین هست بر کار شده
 سر چو ملک فاشیه بر دشته
 بر مژده بماند جان بانه
 دهن قح سدر لاف
 خنجر از آن کس فانی شده
 غم زده خوش پروانه
 شسته ران نوز و سنان
 جام ز کس که سیم شده
 طاقت را طاقت ای نوز
 خفته محمد و حدیث
 در غم غم زده و غم زده
 گوش دران نامحسوس
 ان شسته تار و زهر آلوده
 چشم بهر باغ و جوار کشته

نخه بدو زده گوش کن
 شمع چو شمع می بخت
 پروانه زهره دران پروانه
 نیمه بصره کسی یا شته
 کشتی از آن جگر که بر دشته
 آتش مرغ سحر از آن
 علقه زده و پروانه
 ناخه آلوده و پروانه
 سیه دل شکر کشته
 در خطاب سحر سحر
 چو نظری خندیده
 شکر کشته چو کمان
 کل چو سمن خالی بر کشته
 هر نفسی جان جان
 غم سیم که کشته
 آتش از آن دشته
 بوی خور بر کل و سنان
 هست فاصان دول افغان
 می چو کل از سیم
 در دهن از خنده کشته
 یا شته در غم غم زده

نخه بدو زده گوش کن
 تسلی از قصه جواهرشن
 شعشع بکانه سر انداخته
 نور سنا زده چرخ اجراع
 دل بزل و تن در جان بجان
 بخت پر مرغ بربان
 پای کانه بسته بر آتش
 نکته ترا در علقه کمری
 خار نوک زده بر دشته
 سبز حلا از پسته خار ک
 کشته جان بابل و سنان
 جده که بکیر ترا ز کار ما
 است ب از دهن کپک
 کل عایت نکوه در گشت
 مشک نشان بر دهن
 پشم ساعیل و مژده شمش
 لب چو سبب زدی
 خا سحر یا فخر خفته ای
 دید و سخن که ز بانی
 عاقبت از صبر تپ
 مشته سر زین دو مشک

نخه بدو زده گوش کن
 تسلی از قصه جواهرشن
 شعشع بکانه سر انداخته
 نور سنا زده چرخ اجراع
 دل بزل و تن در جان بجان
 بخت پر مرغ بربان
 پای کانه بسته بر آتش
 نکته ترا در علقه کمری
 خار نوک زده بر دشته
 سبز حلا از پسته خار ک
 کشته جان بابل و سنان
 جده که بکیر ترا ز کار ما
 است ب از دهن کپک
 کل عایت نکوه در گشت
 مشک نشان بر دهن
 پشم ساعیل و مژده شمش
 لب چو سبب زدی
 خا سحر یا فخر خفته ای
 دید و سخن که ز بانی
 عاقبت از صبر تپ
 مشته سر زین دو مشک

خاک بدای لب دوا شد	بر چرخ سر در بر دوا شد	نور چشمه خنده خفا شد	سایه زده بدار غشا شد
اب که نه لب خورشید	شانه رود مادر سپید	سایه دوزخ از غشا شد	رقص کنان بر طرب کوشا شد
عودشان غار که مستور بود	آتش کن مجروحان خود بود	کردن کن چنبر بدین شد	لف نشسته رسن کن شد
مرغ زدا و دوشش آواز تر	گل زلفای شکوفا ز تر	باد نقاب از طرغی ز تر	خواجه سبک عاشقی ز تر
کل یعنی دیده و سگ خنده	بر کل و شکر نظر اهل خنده	مشه ان ماه صفت دوشه	خونس سر را چو صفت سوشه
تا که از لطف رزه ساخته	ما قدم از غنای کن ساخته	دیدن او چون شکر گشته	هر که در او دید یک ریشه
تا نکشش با سگ همیشه	شکر شیرین مکان پخته	طوطی مرغ از گنجشک پخته	خون سر طوطی بخش طوطی
ز ان رخ که چرخ محوش	غلبه بین چرخ محوش	سوزانی چرخ محوش	توجیهی چرخ دوستان
لب طبری و ز طبری خوش	سرمه طبر ز بطبر خوش	سرخ کی سبز تر از زنی شکر	حکایتی بانی همه جلاب تر
خال جو و دوشش که مکرر بود	خاله های صدف زود بود	در خم ان دانه خال سیاه	جمله بجانیه شده روی
چرخ زخوشه مکرر سوز تر	گل ز نقاب شاد بود	از بنه دل که بخت گشت	راه چرخه ان نفس بگشت
ز ان لب محوش که مکرر گشت	بر عکس دل من پاک گشت	لب سخن خنده بگوشی	رخ به عا غنم زه باغ کوشی
سبزه چرخه دهن جوده وار	را بگذر مانده یکی محوش	مش جوان محوش و تاجیه	بر العجبی کرد و با طلی کشید
کینه خورشید بیام گشت	طوق سار که در ان گشت	کار س از طاف س رنگ گشت	اب حیاتم زدن رنگ گشت
عقل غنیمت که مادی بود	شده ان کار با کشید	دل که بخت دی علم دل گشت	چشمه خورشید کل محوش
بر بس و غنای چشم دلی	چادر بر روی زده همی بود	ای بخش با صیه از ان گشت	نخبر اسبزه و از باغ گشت
سبزه خاک بود و نظر تاب	باغ سخن بود و سر رنگ	دانه خورشید روی فاعل	آینه صورت هلاص بود
مس که سرم بر سبزه زود	تا سران رسته پاید بود	ای سبزه از راه بخت گشت	راه چرخس رو که خورشید

در خلوت سیم و کفایت آن بطریق غرض

خواجه کی ره بخت می خیش	زود و سده دم با دو بهی	یادش بی چون سحر است	خواجه شهادت عا حاشه
جمله از و خسته چون زبانه	عشای اسوده تر از زبانه	اوه بن انفس دوست	شرح ده یوسف و پسرش
شسته شب غزل عین یکتا	پر شکرش پر کس ریکه	پر ده شناسان بکوب	پر دشتیان بونا بکوب
بای سپهر از سر مطایم	بیل فشان بر سپه میتم	شمع دلم چون بکشمع شوم	آتش حاجان دل و جان شوم
در طبق حجر عیسی خور	خود بشکر ساز و بکوب	بیت ز کمال شکوفا	شمع به سبزه از چو زنی شاد
انگشت بدای شده می بخور	چشم و دهنش شکر دهم	بکوب و باد هم جسم گشت	قلم و دمی به جسم گشت

نور برین بخت عارم را	کت بصاد او سواریم را	گفت فردای درونم	گفت فردای درونم
مس که بران ب چو کشی شدم	ساکنان با دوستی شدم	اس روان بود و دودم	تشنه روان برب آیدم
چشمه سه دشت تر از آب	خضر نه خضرش ندیدم بجا	خوا یکی بود حسن زانو	خوا که رکس پیاراو
دایره خفا سپهرش مقام	غایب روی پیشش شدم	کل زکر پاں چس که چای	خاکش ناس کل زیر پای
آهرو رو باد دران مرغ	ناخجل داده و نینه نما	طوطی آرا کل بکشد بود	پر خود سبزیش اخلا بود
تازه کی شیره جو نکو بدست	آهوکاں از نکوش سیرت	جود که ارجبده کلشال	لشکر از شخ کل انگزل
خیزی و مطر در کتب شد	مروجه خبر شهب شد	سرسن پندیده چو زکس	سوزن نمی چو زکس
قافه زن یاسن کل شد	قافیه که قری و بل بهم	سرسن کی دزد چو می زان	داده کلک سرس
قافیه سه یاد کلان بجا	قافیه کون کرده فلک رابا	باد زینت بدست یه	قصه کل بر ورق مشک یه
که بسلام سخن آمد به	که بتاسیس بر کل و شفا	ترک سمن خیمه بصحران	خیمه سه لوبه بریان
لاله باتش که راز آمده	چون مرغ بند و بناز آمده	بند وک لاله و ترک سمن	سمن عرب بود و سمن
اب زرنی شده قافیه	عطف بود و جسم سنجاب	روزی باغ از علم سرور	چرخ با ساحت بر لاجورد
شاخ زبور حیرت کجاست	در قدم سایه درم ریخته	سایه سحر کوب لب افاب	زنده شده و کتب تسبیح
نترن از بوسه سبل بر خم	از بوسه عجب لب کل بر خم	رکس و خیزی ای از ترقا	که سرخو هسته که زینهار
سجده و سپه و بزرگش	بمجه لاله شده و دودش	خوبت بریدن چس اقلک	خوبت یکدن سمن از مار
نیکو از خنده بر و آید	زرد کل منسل بخون آید	ان کل خود را می که خود را	از چس و بلخ سنجک می بود
سبز از بزرگ ترنج آید	آمده با برنج بدست از آن	چون کلک انجا علم آید	سبز بکشتش قبر حنسته
بر که از رشته آن سبز	جان زبش بود دل آید	آتش سر سبز که باید	لکت زبش را که سرت سبز
یا کلک انجا که ز آورده بود	سبز سپه جاده و زور بود	چشمه در خنده و ترانم بود	تا برد از چشمه خورشید زور
سبز به جان سپه بر خسته	سنگ و خور کرده و پرده	منع رنگی بوی سیمان	ناله و ادوی از آن کشید
چکل در آج بخون تندرو	سپه او سخته در پای	محضر سوزنوب رنگ	قوی سبل شد به بخون رنگ
بوم که آن شوم شد بکوش	سر دیش کشته صفای	باد میایی سبیل نیم	ساخته کیمیت را ایدیم
لاله ز تحفیل که بشیر	از تحفیل دل حضان یافت	سایه شمش و شالیت	سوی دل لاله و دودیت
ناخن سبیل سبیل نام	چون کوش در زنجار	زنده و خفته کل بر سمن	بریده زبش ناخن نام
بمع که شد و بخت زین	چون کوش در زنجار	زنده و خفته کل بر سمن	لا سبیل و سبیل

در خلوت دو نیم کوید

بر در مقصود روحانیت
پای نه ساخته و نه پای
هم سفران جال و نه سفر
چو که در انقب زبانه کش
مش در آن پرده در انداخته
فاصله تر حجب آن شد

بار که یاقین افروخته
ملکی ازین مش که افلاک را
سرخ سواری باد بپوش
قصه کس که بکشد کفنی
سر شاعت شده همان ل
دل زبان کش که ای پنهان
سایم زین سر و تو زان
مغ فتم با نفس کرم او
خواه دل غم به در تارک

چونکه ندیدم زیاده کز
که چه که در کشتن بودی
خواجسته ای که در دست
که چه کسی زمار درین
که چو می سر بریت نبرد
چشمش از خواب چو دروخت
خواج که پیا چو انگیخت
من چو دل لاله شد خسته ناک
که چو است و نه چون آدم
سایم غم بجای کشید

حلقه شده قات چو کایم
کو چو صفت کشته و چو کای
غریبم از زنی کسبم تو
عشق بپایانه حاکم کش
برده ترک بر انداخته

شیم به از دیدن و دروخت
دو تنی آن خاک که آن خاک
لعل قیاسی ازین
سیم زریب شده روغن
جان بر او ادب و دل
مغ طلب که ز این شایان
پایم ازین پایه بالاتر
پرزبان رحمت ازین

کشم از آن خوابه یاقین
بر کوفت ازین ریشه
که چه حدیث مدافعه
شعبه خود باز نداشت
صحت حاکمی بغیر شد
چشم و چراغ سحر افروخت
دست و دامن چو کای
عابد بصد جای چو کای
که چو کل از دست بر آید
که چو کل از دست بر آید

کو بی دست آمد چو کای
کای از دست بر آید
راه که از آن در بر نام کش
حلقه زدم کشت دروخت
ارجم حاصل تر سر

بهت فیضی یکی فایده
در نفس آبادم نیسوز
خج جوانی بزرگی در کفار
اینکه پروانه و دل شمع
چون علم شکر دل یاقین
تشنه سر محرم اس و دشت
کجیم و در کعبه قارون
ساختم از سرم کزین کعبه

رایین من چون دلت افرازد
تا سران رشته بجای
شعله آراه دو جهان
کشت چو من لی و لی غلام
روزی ازین مصر ریخت
صبح چراغ خاک افروخت
دستم از غم اسوده کرد
لاله دل خویش بجام سپرد
کل کل خوش شایان
کشته با دمی بزم شایان

دو سر کشته کرم این
صد زنی دیده کی صد شدم
پای درون نی ز سر بکشت
کشم اگر بار دمی اویت
با یک برانه که نظامی در آن
کشت درون ای در و تر شدم
بهت حکایت یک کف
صد زنی کشته شمع
زیر ترادوسی دروخت
جبه پر کف و دال صبح
روی حوز از غلامان یاقین
این یک تازه کنگره دشت
با تو ام و از تو به پیران
کوش ادب مقصود کش مکش
نام نظامی حکایت آواره کرد

از کوه نه فکرم باز کرد
کای که از ریشه بجای
که نه چراغ عزم جان
ان دلب آموزد اگر به نام
پرسخی که در و درون شد
کل شفته نری در دشت
ناک بر کایان بکل آموزد کرد
کل لاله و دلب می سپرد
میشم ای و ن که شود شوا
رند و دلم که چو باد سحر

کاه که خرخره ماود کشند	چو نه سخت همه خمر کشند	طفل شب بچ چو بر دست	رخنه روز فرا پاست
ازنی سودای شاد کشند	ساخته سجون صغیر ز خاک	خاک شده با دسیحای	اب زده آتش سودای او
شرت در بخور بهم ساخت	خانه شود آتش پر دشت	ریخته بخوریکه طاعت	کشته رسد تا دم افکند
رنگ درونی شده بیرون	کعبه ضحاکان من الکون	هر نفسی از سر طاعت	بازی شب ساخت باغ
که صفت باد کل تمیز کرد	گاه دف زهره درم ز کرد	من چشمت که چراغی شد	بلبلان روضه که باغی شد
خون کو تا سحر بهیم	آتش از آب جگر کجشم	با خشم چون سخی حیرت	لیکن اندیشه درین شد
بافت صورت من آواز داد	وام چنان کن که توان داد	اب من تن پاکت چرا	با جنت کش خاکت چرا
خاکت ازنده تا بخت	آتش تاسد یا قوت بخش	تیر میکل که دف آتش	مهره کم زن که حسن آتش
خاک ازین من نشاید	قصه دل که که بر دوش	دور شو از راه زمان چرا	راه تو دل دانه دل شکر
عش برانی که ز سر شد	شهر جیل را دست اند	واکه خان از دوهان شد	قوت زردی زده دل شد
دید و کوش از غصه اوین	کار کرد سپهر وین	پنه در لکنه چو کل کوش	ز کس چشم آینه هوش تو
ز کس دل را چه پستی	ای ز تو هم ز کس و هم کل	دید که آینه بر ناکس	آتش اداب جوانی
صغیر تا بقتل بر لکیت	مطر شد چل سلیکیت	تا چهل سال که بالغ شد	لقد سفر با من ببالغ شد
یار کون پادشاه من چون	درس چل پ کی اگر چون	دست برادر زیانی چون	این غم دل را غم در چون
غم غمزه بسته که غمزه	کردن غم بگل اکر با	ان نفسی را که ز غم	یاری یاران مددی نکست
چون نفسی تازه شود با کس	نیت شود غم از ان	صبح محبتش که نفس بر	صبح دوم با کس را خور
پیش من صبح بخاری	کرده پس صبح چو صبح	از تو نیامد سر صبح	از طبع کن که بر آمد
کرده به ملک خواریت	چون که صبح به ادبیت	بخت زاری به دلاوری	خاکه زاری که بود
این دهر یاران که نو داری	خاک ز صغیر در زرد	دست از او بر بغیر کل	بخت تو بکند که خوشی کل
چون ملک المعش جان افرو	ملک صغیرت و حال	داو تر کس که کم ز	مهر راکت و دهر از هم
زین دویم غموش دل آمد بدید	ان غمیش که بخلاف حید	ان که در دانه خط	اکه من صغیری در دانه
نور ادیت برسلت	صورت دقایق زود	چون حسن دل بود	دو غم من به هم
کوشن در ان صغیران	جان برف نفی	چون به کس که غم	طبع در شامی بر دهم
ریختم از چشمه کرب سپرد	کاشتر دال یک	دست بر دهم از	ز لعل یاران غم
در ملک از راه دهن	در ملک از راه دهن	در ملک از راه دهن	در ملک از راه دهن

که در بر تنه سرور و بخت
از بی بسی که بر آرد ز کمان
نهش آرد ملک چرخ
بر که کا زنده این بکرت
این نه که بکس سواران
میوه دل را که بجای می دهند
کار شد از دست ماکت می
هر که بر ز کشته چون روز داد
اگر مهرش ز کس سلطان کشد
چون کسی شد در ازان کن
تا که شمع نور اماندار
شهر آرد و بایست نام
صفت شمع سر اکل بهش
هر چه بد نام و نشانی دهند
به که سخن در پند آوری
که گفتش کرم روی کرم
پادری از پیر چرخ
چرخه پیر شد چرخه
شعر می جوید پنداشد
سخن می خنجه شایم سخن
بر پر و جویست ز تو بگوین
بال می کجده از دست
سخن می خنجه شایم سخن
بر پر و جویست ز تو بگوین
بال می کجده از دست

مهر کی ده بر آرد ز کمان
نهش که مخته می آید
باز ز بد زمت صد گری
بر بخش زن که سخن بر آرد
مایه خوار بر سر کور
کی بود ای که خانی دهند
اس که از پای سخن کوی
سنگ شد لعل شد خورشید
باز پس لعل آید
شده سخن بکس شایم
ماند و شعر سر زینهار
کاشه امرا و اهل کلام
روز و روز و روز و روز
کوشند ای باز از آید
تاسی از دست ماکت می
مکفنی از کرم روی کرم
باز و بی از پیر چرخ
کرمه ری می شد چرخ
شاعری از صطبه آید
مقطر یا پندارم سخن
مشهد بود بر کوی
خداوند ز پیر چرخ
سخن می خنجه شایم سخن
بر پر و جویست ز تو بگوین
بال می کجده از دست

چون سخن کرم شود سخن
بخت فرزند رهاست
همش است جانشین
شهری سخن سخن سخن
رای بر این سخن از جوی
ای فلک از دست تو می
سیم کشی که زمره داد
لاجرم این قوم که دانا
و اگر حسیاب هم بخرد
تا ز دست تان کور
شعر از سخن می آید
چون فلک از پای می آید
چون بخت از پیر چرخ
سینه کی که کرم آید
هر که علم بر سر ای آید
در یک حرکت که روشن کرد
نی که کرم کی از کشته
سین که درین سخن آید
زاده و پیر چرخ
اگر بایم سخن تازه را
صفت می برده چرخ
خداوند ز پیر چرخ
مکفنی از کرم روی کرم
باز و بی از پیر چرخ
کرمه ری می شد چرخ
شاعری از صطبه آید
مقطر یا پندارم سخن
مشهد بود بر کوی
خداوند ز پیر چرخ
سخن می خنجه شایم سخن
بر پر و جویست ز تو بگوین
بال می کجده از دست

جان لب آید که لبش
بر پر و طبع بر آرد دست
همش سخن دور زینهار
زهره باروت شکست
کاب سخن را سخن آری
اس که بانی که کرم بسته اند
سپه که انکار بر ز کرم
زیر ترند از چه بیا آید
نقره شد و این سخن چرخ
تا ز دست تان کور
گر کرم سایه بجز آب
تا سخن ز کرم آری
شده و چرخ بر می آید
بهر ازان جوی که کرم
کوی ز خوشه کرم
بر و فلک را و لی آید
باز و بی از پیر چرخ
ویدنی از و کرم
خرقه و زار و زار آید
میر قیامت کرم آید
سخن می برده چرخ
لاجرم سخن می آید
جان و زار سخن
کرم زین را سخن
سخن می خنجه شایم سخن
بر پر و جویست ز تو بگوین
بال می کجده از دست

کشم بحر که ز تو	که هم جرم کم آوری تو	تاث در درشتی	کوهر شایسته افرو باد
ان سریت بیک	بهر بادان سریت	میش اول که قمر حرکت	حرف خستین سخن در کث
برده خلقت چو را بد	در نفیست سخن و تفصیل سخن دان		
تا سخن آواره دل دزد	جان آواز او بکل در زند	چون قلم آمد شد کف	چشم سخن جبار باز کرد
بی سخن آواره عظم	ان جسم کشته سخن کم	در لبت عشق سخن جان	باخیم اس فلک او اس
خطا بر اندیشه که پوسته شد	در پر مغاس سخن پسته شد	میش در کهنه نو خیز	روی شکافی سخن پسته تر
اول اندیشه پس شام	این سخت اس سخن اجماع	تا جواران تاجو شرح خاند	وان کران آمد کرش حرام
که خوابی غمش کشته	که بگاری قش در کشند	و او عسل مع نمایند	در قلم حسیم کشیده تر
که چرخ خود نمید جمال	پیش پرشته و شمع	ما که نظر بر سخن کده ایم	مردود اویم و با وزنده ایم
سردمان اش از او میشد	کره و ان آب در او میشد	رنگ ناز و زشای	رست نیاید بزبان کست
تا سخن اجماع که بر آرد عسل	حرف ناپست و ان	کره سخن رشته جان	جان سراس رشته گایا
ملک طبع سخن خوراند	هر شریعت سخن کرداند	کان سخن با در خوش داشت	بر دو بصره سخن می داشت
کر سخن تازه و زر کس	کشت چو بکشت سخن سخن	یک سخن ره سر خوش	کس بزده پنجه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک او	از چه بکت ایوی کلاه	صد پیش تر سخن کس	دولت ان ملک سخن پسته
هر چه نه دل چهرت سخن	شرح سخن پیشتر سخن	تا سخت سخن آواره	نام نظم می سخن تاز
چو که سخن میث سخن سرری	در ترتیب سخن منظوم و ادم نظم دان		
کشم که از او به روح	کشم که از او به روح	کشم که از او به روح	کشم که از او به روح
خاصه بکیدی که در کس	خاصه بکیدی که در کس	خاصه بکیدی که در کس	خاصه بکیدی که در کس
میل عشت سخن بر و	میل عشت سخن بر و	میل عشت سخن بر و	میل عشت سخن بر و
هر چه زانی که کس	هر چه زانی که کس	هر چه زانی که کس	هر چه زانی که کس
این دو نظم محرم بکیدی	این دو نظم محرم بکیدی	این دو نظم محرم بکیدی	این دو نظم محرم بکیدی
جان تر شده به شارش	جان تر شده به شارش	جان تر شده به شارش	جان تر شده به شارش
اگر درین رده نو هست	اگر درین رده نو هست	اگر درین رده نو هست	اگر درین رده نو هست
چون به راز نطق و کلام	چون به راز نطق و کلام	چون به راز نطق و کلام	چون به راز نطق و کلام
در هم ان خط کس	در هم ان خط کس	در هم ان خط کس	در هم ان خط کس

هر که بدو حکم گوید باشد سرش
کوشش صبارا و است امرین
که چرخ فرستد و پندار
و اگر خود است بر او پند
ساخت و سوده در دایره
س که سر آید از حکم

بر سر شافا شد و فرشت
شیخ سخن را پس از او
چونکه بخواند تو رسد لا
لسل نیکیان و ده کو بر
ساحه من خوش خد

در بهر صفت مبین می
صفت کرد و تعالی فر
می که بس شد کج
حسن صفت طالع سعد
فتح تو سپهر علم او

جان و د عالم یکی ق تو می
 بوی تبری نظای ق
 کو برش از کف و لعل او
 عفت کار و محسود
 خشم کو سپردن قلم اند
 باع نور انفس و نوا عظیم

در مرتب این کتاب گوید

کش زس روشی روی
تا که ام سینه مالی بد
دیدم از آنجا که در بهشت
خاطر کند برش چشمه ای
شاه ملک تاج و تخت و تخت
رایت بحق اردو عالی است
اگر ز بهرامی او وقت روز
خام کن ملک جهان عجم
عالم و عادل تر اهل وجود
چشمه و دریاست مایه و
خنده زمان از کمرش لعل با
کوس ملک را برش شکند
جام بخار که کش خست
حج که یکشت غفر سارت

آنرا دل سپهر را روی
یا که ام آتش آبی رسد
پایه دی را که در تخت
خلف رده بند محضی
مختر فاق ملک فخرین
خندش اگر هست صلیت
کور بود بهر بهر کور
هم ملک این دهم شاه بود
محسن و مکرم تر از حاج
شبه آورده و در یای
بر ملک کش قلاب
شده بر اینش شکند
باقی باد که پس باقی است

سک با این بهر پر چشم
چون نظر عقل برای دست
شاه قوی طالع هر دور
اگر مقصود و وجود است
سنت دادی کرده است
یک کلمه و شرف به شک
سرورش این ترانای
سلطت او ملک طایفه
دس ملک دول او حیرت
باغش این چشمه سیب
رحمتش این خزه لاجورد
خوب سر آغاز تر از غری
ای شرف که بر دم تو

اینه دیده در انداختم
کرد جهان دست بر او دست
کلیس این روضه هر دور
ایت مقصود و بر او دست
بر سرش نام سلمان
نقطه نه دایره هر شاه
نامور و در بد انامتری
روم ستانده و ای کار
ملک صدف خاک در کس
خوانده چو سیاه کبر کبر
نخه در او زد که چش کبر
یک سر انجام نو از غری
روشی دیده عالم تو
نه شکم بهت یکبارت

و خطاب وزمین بوس کید

کوش دو مایه زیر و زبر
چشمه و توجاب دست
شیر دل که بر سر کجی
این دل این زبره که در دست
دست نشان است تو کجی
باید که در او جوانی و ملک
می که فخر مدون کند باو
کر چه شمشیر صلابت
ستایش تر بالای حاج
خجده و در تو بهای
در کم است که زین

ش صدف کوه شمشیر
رجحه و آبه اسب
شرع کاشم شیر اهنی
کردل و زبره زنده ملک
دستش تر و شست بوس
ملک تو را و او تو را ملک
رشته خاک بر در دست
تاج ستان می بهت کجی
از کس چون شاهی
بر که بر سر تو کجی
حج و در تو شاهی

نه شکست سج در انداخت
جام تو کجی و چشمه
حج بر سرش این چش
هر چه زبر ملک است
خود تر تو فخر تو را
ملک با قبال تو در دست
ملک حقایق و ملک
چون خلیفه کجی
دولت آن تر که راو
معدن تو ملک
به شک ملک

با بر شپه سر انداخت
غل و تو روانه حورش
از تو که شپه سر انداخت
دست بر او در موقت
باز خاک تو سلمان
زهر باره و شمشیر
صلاب شیری و ملک
تاج اسی بهت نشانی
بهت و زدن که در و حاجی
وز تو کجاست ملک
بهت بهت ملک

با تو نصف کند و دیگر
 نفعی که خبری است
 ای که سراج فرساید
 بر چه ریخته و سیل تو
 این ده ویران چو بهار
 اوم و نوحی نه بهار
 تو به دل در پیش می
 گوی حرکت بارل ساحت
 بارگی از پی حوشه
 همه بر اسم چو پای اوقا
 و شب یلماں ادب خرد
 خضر فغان سر حرکت
 عزم سیحانه باس و نه
 مهر شد این به بستر
 خط خاک خط سید است
 کت فاکاب رعد
 ای است نفس زبانی
 قیده جحیم کوی است
 با قدم از پیست روح
 حرف چرخ شد کت رس
 یک کت است تو صحرای
 خاک طوطی و صفت
 خاک بودیم نطقی
 تا چه سران خاله کشند
 بای تو کت جین کت

از پی امرش شیخ
 زنده دل از خالیه
 نفی خیم در مرتبت نبوت پیغمبران
 همه درین خانه طفل
 از تو ادم بهار
 سر که کرد از بر
 کت که حاکم کت
 در صفت سندان
 کوی خود ماند و خوار
 سم ده آمد دوسه عالی
 مکت الود و بخت
 و اس خود تر شد چشم
 کور درون تهمتی خانه
 چشم شین خطه بدو
 کوی زمین در خم حاکان
 با عدم سخله که ناست
 مرهم سودای جگر حاکان
 حرکت شش در دوزخ
 با سخن از مع درون دان
 حرف توی بود کس
 یک فصل از حد و حاکان
 روضه تو جان حاکان
 در باب است این کت در مدح سلطان سعید بهرام شاه
 خاک که زده اجماله
 با کت دست تفتیرا کت

از یو کی پرده را
 از نفس بوی و خاش
 اول بیت اریه ماس
 اجمده و خانه نو آیین
 ادم این پخته که شد و
 دل ز تو حاکم کت
 ادم نور خنده در اندیش
 لوح که سینه حاکان
 خرد دل و اود نفس کت
 یوسف اران ای حاکان
 موی از جام توی دید
 هم تو کت طرح در اند
 خیر از هیچ زبانی
 تا ز عدم کردی فارغ
 بای عدم در عدم
 فصل بشرع نو زو ریا
 ملک نورست بهر دهم
 زان بود کت تو حرف
 یک کت کت غایت
 تا به برین صبح سخا
 بر سران روضه
 سن که درین و ابره
 دلی بر تو کت

از تو کی سرده در
 یک خیزد و یک کت
 قح و ده که هر
 نام تو حاکان
 ان پس و ان نخس
 تو به شش کت
 کت که از کت
 نابر و این کوی
 چشم غصه کرد و
 در خور این زیر کت
 هر سن و دوشانی
 شیشه که باه از
 سایه راین کار
 کت که کار تو کار
 کت و بی تاز که
 دست فارغ با
 کت جان پرده
 کت بوی دست
 تا شود حرف تو
 به خرافه کت
 خاک تو ام کاب
 خیزم و چون باد
 فاشه رودش
 چون که نشسته
 کت تو کت

لب کشتا تا به شکر
عقل شد به شعله روی تو
حالم تر دامن خاک اویا
خاک تو از باد سلیمان است
تاج تو دشت تو در آرد جهان
خاک زلفان شد کلبه شتر
پر ز رود گشته ز تو دامنش
در صد صبح دست وفا
سده از آتش صدر است
کره صبح آینه پروین قفا
تا تو بجا اندازی جان پاک
چرخ موسی رفعت است
عقل شاعری طبعش تو
ای دهنی سحر کی نشا

ز آب است ترشت خورند
سپید شکاف روی تو
ناف ز من نه سنگ ارمش
روشنه چون زلف و انش
سخت زین باد و تاج انا
چشم عزرا شد به یونش
خاک رسوده پر منش
فالیه بوی لب میبا
عرش و دیوان تو گریخت
روز تو بر خاک ریح قفا
شرط و کج سپهر خاک
خبر و کوش رسن قفا
ماه سحر ساز غریبش تو

ای شب کو کسوی اوجا
خرج بطع کرمست بند
از انز خاک تو مشک غبار
کعبه که سجاده بگرفت
سایه نزاری که در تو رجه
تا دشت کیه قفا
بوی کزان غنبر زان
لا حرم انجا که حسابها
روز قفا چو شمع با
ای دو جهان زیر می اینه
کعبه تو در تو بر ایس
انید و طرف کرد سید
خبر دشت مظران اوجا

آتش سوزای تو آب حیات
صبح ز خورشید دخت خند
پیکان قوم حرمک تان
تشنه صلاب جفا شربت
رو که تو خود سایه شمشیر
بر سر کرد و دهنش
گرد و عالم دمی اوجا
لکه غنبر علم انداخت
دوره تو در عرش و این قفا
کعبه خاک نشین از میه
شیخ تو داخل تو بر ایس
راه به کعبه ز پیکان راه
صبح نظامی حرب اوجا
سایه شب بود قفا

نعت چهارم در استیلا بحال حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

کوچی از محضر تو روی
سوی عجم دامن نمیش در عبا
سکه تو را تا مرا کم ز بند
باز کشان سینه از انجا
کم کل اجرا که زیاده خند
سخته تو قافله شاه چرا
یا علی در صف سیه ان
باد و سه در سه کعبه شبا
خیر و نغمه ای سپهر خیل
رفیقان کینه دشت
بر روی تو خورشید

در کی از باغ تو بوی برآرد
زده زوایک بر دشت
خطه تو کس تا غنما دم بند
پاک کزان سینه از انجا
فام کس اقطاع که تکیه
حب تواری علم اچا پرا
یا عمری بر دشت سلطان
کم زان کم زده چند بش
باد و عید ان دور خیل
دشت در همه دشت
دوست و دشمن

مظر از لب ابر
ملک تو از ای جهان کن
خاک تو بوی ولایت سپرد
فاز عولس به پر دشت
ما همه بیسم به جان تو باش
از طرفی رخنه دین کینند
شب سه به باغی اوجا
یا یزد و شاد و سن کام
عزلی و پناه اسب
دانه و ناله و کسب
کرده و خوار

ای ز تو فریاد بفر باد
هر دو جهان را پر از اوجا کن
با دلفان آه و اوان بوی مرد
در غله دامن مدام
ما همه دویم سلیمان تو باش
وز تو که طرف کس کینند
بر وجه زرد و بیانی برآرد
موز و لبه است مجلس شبا
ما همه جیشیم تو اندر شمشیر
تا تو بخشد و شمشیر
چرخ و خورشید

رو به رانده است به حال
ایت لاری که رویش نو
دیدن او معترض و جوهر است
ویدن او برده سگای نو
کفر بودنی صفاتش کن
دید محمد بن عیسی و کر
لطف اول بانفش منیش
بتمش از کج تو انکوشه
زان سفر عشق نایزده
دور سخا را بتامی سپین

ار در بپیم پیسری حال
وید چشمی که خاشخ
کر صفت صورت از صورت
ریش از راه زمانه نو
جای بود و شش چاکش
نگه بدین چشم سحرش هم
رحمت حق باز کشش ازین
جله معصوم و پیر شده
در نفسی رفته و از آن

مای شد بر سر آتش
مطلقی از احسا که سیدش
دیدنی از دیده ساید
هر که در آن بر دین کار
بست نقد و لشکر بجای
خود و شریکی که حقش
لب بگر خنده پیاد است
پشت قوی کشیده از آن
ای تحت مهر زبانه

حاشای غنچه باشته
وید خد را و خدا ویدش
کوری یکس که بدید تو
انجبه بی جیتی راه میث
هر که چشمت نباشد خدای
جرعه ان در دل مار خفته
است خود را بهم درخت
روی در او رده در خاک
لوی تو فایده را و جیها

نعت دیم در حکم نبوی

شسته نه سینه بنشین
تا زه ترس بس صحرای باز
خنده خوشتر از زنجیرش
اری از انجا که دل سپید
کرد و دستک فاکشش
سیم دیت بود که سبک
که هر سکه که زمین گشت
خج به دندانش جان کنان
ازین دندان سپهر و دشت
دصف نادر که لکزش
اینهمه چنانکه شش بکر
صیغ نطق ای که در جوت

حکم رسل خاتم پیغمبر
حاصرتن که در پای
تا به زبانت کوفتش
خشی سودا شش را بیک
کوهری از زبانه که برش
کامه و شش ان دهن مکر
کی دیت که هر ددل است
ارن دندان شده و دین
و ادبش که انکم ان
بست علم بود ز باجش
خام نیند از کل او بر جوت

احمد رسل که خرد خاک تو
بسن او بسند و رت
چون که او دل سنگی
کی شدی اس که نفع
یا فخری که در دوش
هر که می کرد دهن شک
خج دندان و شش گشت
چون پس اس که نفع
زار روی و شسته و دین
سجود سخته دندان
باغ پرا زل سخن فاصت

جام سخن رطوب می
بر دو جهان است حرکت
کوهر اس که آفتاب
سنگ چو کوهر از رخت
گشتی در شک و دل سبای
نیغ زادی که سبک
بالش از جبهه دندان
کی دیت که هر دندان
نام کرم که در بخود در دست
گرد جهان چس دندان
خوش بود و خج دندان
رشته بر از حشر دم به

نعت دیم در وصف حضرت علی

ای تن تو پاکتر از چنان
ما و کد غلبه از تو
سستی چنان

روح تو پروردگار
ما و کد غلبه از تو
سستی چنان

نطق که فایده رحمت تو
ره تو بیا بین
از تو شش خدای

خامه رطوب رحمت تو
خج دندان
از تو شش خدای

شیخ الهی رول منبخت
دانش ای نفس نک
چون یک ابقن تباهی
سم نشان کان ملک نم
کرد و با دوحه کیم
دید و غنر که انجوبت
مغرب و جبهه اشغلی
پایش از بکله که سرش
بجزین کاشد و او کوهر
او تند یکیش اسفر
تاش او را چه قدر
چون کون تیرش کیم
تا کل تحت تر باز
شده و او بیت هائی
عشراب خنده و سنج
نافت بکله و یکیش
لکیش اس باز کوهر
همنه نش سیر جبهه
برده نشیان که سرش
هر که حسد و برادر
چون همه راه قدم کشید
چون به عرش مایل
راه قدم مش قدم
همش از غایت ریشی
عشای حشمتی

درس نزل تا ابد
نعل زده خاک شک
در صفت سراج کویه
کرد و اس شل کیمی
بفت خط و چار صد
کوسک از جوب غایت
خرقه داره حشمت
مرعه بر حرد صد
برده سپهری تاج
از سر طالع و در خور
زهره شبسج و اورد
زهره زلفه خوش
شکر گل خنده بصر
کل شده روز هشت
عشرت م حوتیه
نعل به افند هم کیش
خامه پرشته بفرمای
بال نکشته و پرده
بروح او یک شده
ادهم از امرش خرد
رهتی عرش علم کشید
کار دل و جان مل
برو خلقت زیاده
چون

چشم خورشید که می
وزنی باز آمدنش پای
خود ملک از دیده
دور شده مامدش
با حق لب این دکان
مغربش من رشت
چشم لبه حشمت
کوهر شبیه کپرن
خوشه که و سبیل
ریشم لوش اردم
ریشم لوی مده
اکل از وضه مع
ز کل ال لاله کان
ستر کراک تمش
درشت تریک مل
چون کل این به
او متحیر و غم
مشت بدان راه
بر سرستی
تانی
چون

نیم جلال رب صبر
بر کین حسد من
خاشیه داری خطای
زهره و منه شعله
زادش ابدت در
مغربش رشت
فلس از قف سبک
خاشیه ابر کف
کاه ملک برده
سبیل را بر
بردم او عجب
پیش ج قی شده
رج رین یافته
رکس اسرده
سخت ملک عیش
برقش و پویه
دست به تاده
حلقه زمان
این قدش ز قدم
چون
چون
چون
چون
چون

بی ذلت که تو آفریش
سزل شب را تو در آفر
غمه مستانه ز باد صبا
سده نظمی که بی کوی است

بی دقت که تو خون نش
روز فروزه تو بار آوری
از ار خاک تو شد تویت
در دو جهان خاک سر کوی است

روشی عقل بجان داده
پیر خ روش قطب شایسته
غچه که بسته که مانده ایم
خاطرش از معرفت ماندن

چاشنی دل زبان داده
باغ وجود حیات آفریده
کل همهش جان که تو زنده ایم
گردش از دامن غم ازاد کن

ای بار دل بوده و مانده

سناجت دویم در ستایش جناب باری تعالی و تعالی

وی با بزرگده و نه سوده

رو چشم کش فرمان تست
پی طعم از همه زنده
واع تو داریم دمسک دغدا
این چه زبان و این چه زبان است
جان بچه دل راه دین بجزرد
چون جسم از رخ خام خویش
رحم کن ای مرم غم خوار کن
در که پناهم تویی بی نظیر
دست چسبش که دارد که ما
ای شرف نام لطیفی رتو
شمه اول که قلم مشرست

سقف ملک غایب کرد ان
جز نوذایم زانده
بپند زنده نشان در شکار
لقه و لکته پشمالی است
دل بچه کستخی از خیمه خور
هم بوسه زلف هم بوش
چاره کن ای چاره چاکان
در که کزیم تویی دستیک
رازاری اوستش که اگر در که
خواجه ای اوست غلامی بتو

حلقه زن خانه فروش توایم
از بی تست این چه ایمیم
هم تو بزدی که باغ تویم
دل زک وین پرومال از کج
در صفت کنگ فرو مانده ایم
پش بکر پسر دپا آیدیم
فاقد شد دپسی پسن
جز در وقت که بخوایم حش
در که از جرم که خوانده ایم
زلی تحت بریش رسان

چون در حلقه بکوش بواهم
هم تخت و بخش ای کریم
قری طرق بیک دافع توایم
س که بقتیم حلال از کج
اعرف الله فرد خوانده ایم
هم پسر تو خدا آیدیم
ای کس ما کسکی پسن
که نوازی که خواهد نواخت
چاره ما کن که پناهم ایم
سرف حوشش کاش نشان

در لغت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بر در محجوبه است

در و دولت و حاکمال

صفت حاکم اقدم در
بود در کینه فرورشت
لغت پنا چو علم پیش بر
گوش جان حلقه این سیم
اخی کو که در این صفت
نقطه روشش بیکار کن
از سخی او اورد او را
ترکش و در پیشش

طق زوال و کمر اویم
تا به زنجی ز سرش
حتم رسالت مجدد سپرد
خود و جهان حلقه استیم
انداخت و هم در سیم
کینه کمانه در کین
در که در کینه کمانه
فشارش و در پیشش

لاجرم او یافت از شلم
رسم ترخت که در در کلا
که کین دان ز جبهه شده
خواجده ساجیح عیسی سلام
چون الف اور است بخت
کیر جهان که چه بسا در کرد
تقن در حش بیک
در حش و در پیشش

پش و سوده پس از بها
خام او محمد محمد شده
اش پش است بشیر نام
اول و آخر شده بر پنا
سیر جهان هم ز جهان بکرد
عنصت از و یافته پروردگی
روشنی او همه عیسی
در کین و در پیشش

نخل ز بار ارباب نشسته
خنده و شکر کی نشسته
لوح زار و سورت خواری
خون جهان و جگر کی نشسته
پای سخن ناکه دوازده
راه پستی و دشمنی نشسته
هر که قمار از سر برگاه
حاصل و نشت نفس نشسته
که کف این پرده برده
سده ششای می و نینده
دل که ز جان است یکی گشته
خاک نظامی که ز آینه گشته
ای بمندهستی ز تو شده
ستی تو صورت پرورده
با همه فانی و تقابل تو
حول قدرت پاک و تقابل تو
تا که دست راه جهان در گشت
عقد پرستش تو که زلف
ساقی شاد و شکر جام
عجز فلک را بفلک و فلک
حرف ز بار ارباب نشسته
کوسه شش کشته هم برین
دان که این عهدت افروخته
آب زیر آتش پیداده
تا به دست ز خدای نشسته

در سخن اسد فکوشان
زهر چوبه ما کوشان
خضی کل از ارباب نشسته
بسن مرد و چرخ نشسته
سکس از دود گشته
دهد بی جبه نظر نشسته
حمه است طعنه کار
یک رویش قدیم گشته
برین است و آینه گشته
عش روان نشسته
رود او دعوی خالی گشته
فک صفت از نو گشته
توکس و کس موافق گشته
فلک است بی و تقابل تو
خود تو که یار دکه اناحق نشسته
پشت زین مار زبان در گشت
بر زور بر پرستش گشته
مخ سحر و ستونش گشته
عقد جاز به جهان گشته
و ام زمین ره به نام نشسته
منه ز با همه در گشت
برینکس از مردم نشسته
زیر زین گشته
خود را که گشته

رودن شیر که در سر زار
رلف زین در جگر گشته
زلف بر ابرو گشته
نافت از سنگ فشان گشته
و سم تیغی پستی گشته
حق زان که طلب گشته
زنده نام هر دوش گشته
رود او چون فلکی گشته
خاک زین به گشته
که هر خشت را ز نظر گشته
رسته ز خاک در او گشته
ز زینش علت گشته
ایچه تغیر نه زرد گشته
خود تو فلک را زخم گشته
رضی اگر نادی آرام گشته
که نه رشت گشته
بر که نه کویا تو فای گشته
رود او را ز زور گشته
نسخ کن این است گشته
خلفت در این گشته
خنده بر که گشته
زین زین گشته
خود را که گشته

کسرت جفا و دل آت
خال صبی سرج ادم گشته
جان صبار ابر ما گشته
ماه نوار صفت کوشان گشته
جم در شش است گشته
ترک دلب بود ادب گشته
پایه بحث مکتوب گشته
برده در می چون گشته
اب نفایم همه از خاک گشته
وزل خاک را در شوق گشته
کر کل بخشش گشته
مزرعه دانه تو گشته
باتو قایم چو تو قایم گشته
وا که نه دست و نه گشته
دیک حذر از ملک گشته
عاقبت عشق گشته
بخت زین از شکم گشته
هر چه زیاده از او گشته
کریم او برده گشته
سج کن او به دست گشته
هر چه زیاده از او گشته
کسرت جفا و دل آت
خال صبی سرج ادم گشته
جان صبار ابر ما گشته
ماه نوار صفت کوشان گشته
جم در شش است گشته
ترک دلب بود ادب گشته
پایه بحث مکتوب گشته
برده در می چون گشته
اب نفایم همه از خاک گشته
وزل خاک را در شوق گشته
کر کل بخشش گشته
مزرعه دانه تو گشته
باتو قایم چو تو قایم گشته
وا که نه دست و نه گشته
دیک حذر از ملک گشته
عاقبت عشق گشته
بخت زین از شکم گشته
هر چه زیاده از او گشته
کریم او برده گشته
سج کن او به دست گشته
هر چه زیاده از او گشته

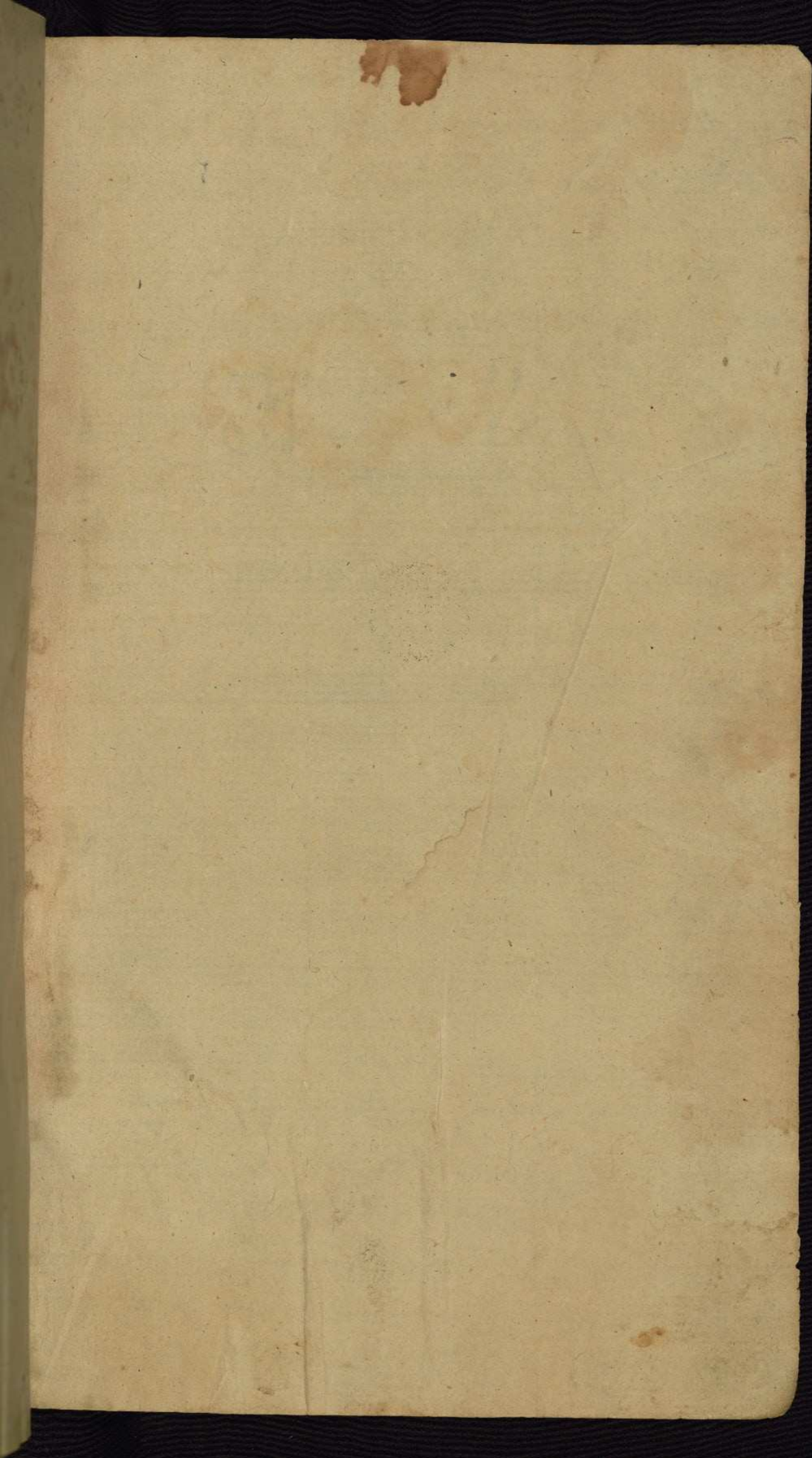
سجده اول و سجدت فرمان باری تعالی و تقدس



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
قدم پل لاجه آن قدم	مرسد سود کوی قسم	فکرم کرم دهم سخن	نام حدایت بر دهم کن
بسیخ هر چشمه که جو دست	مخرج هر چه و جو دست	پیش و جو دهم سخن	پس نقای همه پیکان
لعل طراز کمر آفتاب	عده کز خاک و صلی نند آ	پرده گشای فلک پر د	پردگی رو بکشت یان کار
مهر کس ریشه بار یک عقل	روشنی ده نار کشت	روزش نور دوی دور	روز بر افروز روزی خور
خام کس چشمه تیر پیر	عذر بوند تقصیر	دلانه ناصیه داران ک	تاج و تخت نشین خاک
اتول و اخر بوج و حیات	بست کس بیش کسانیت	شعله غوغای سحر سحر	چشمه تیر پیر شانه کان
کست درین مرصعه دری	کولس الملک زنده جانی	باجر نش کد و حکمت	اول ما و اخر مایه است
رویش اسو حکان ل	شکل این کار کز دین	بود و نبود آنچه دل است	باشد این خیز نباست
روضه رک تو بطاوت	نیکس ما تو را تو را تو	کوارش علم حیات است	تا به شمس ملک حوض است
با کشتن آتش نور بود	خامه زکی تشکر بود	ت او است هر پیش	بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کشا و لیل کرم است	زلف شب بلب نشا است	چو کعبه بجز دو کرم آباد	نبه و جو دهم م آراشته
زین دو حجت که را خاک	چشمه که بر قدم خاک	چون که هفت حجت اند کرد	حجت از کرد عدم شکر کرد
آید که سخن کز او است	سحر و جادو سحر است	کرد قاجیه خورشید ما	زین دو کعبه دار سید
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم





W. G. 11





fol. 180b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Iskandarnāmah

Label: This illuminated headpiece introduces the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah.

fol. 192b:

Title: Alexander the Great fights the Ethiopians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 204b:

Title: Alexander the Great laments the death of Darius

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 232b:

Title: Alexander the Great received by the Khāqān of China

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

fol. 237a:

Title: Alexander the Great fights the Russians

Form: Illustration

Text: Iskandarnāmah

Provenance

Partly visible seal impression dated [1]320[?]AH: [...?] Ibrāhīm (fol.1a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Probably early thirteenth century AH / nineteenth CE; lacquer with floral design in the main and outer panels, as well as central oval medallions and pendants (no flap)

Label: This illuminated headpiece introduces the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar.

fol. 141a:

Title: Bahrām Gūr kills two lions

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 148a:

Title: Bahrām Gūr in the black pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 153b:

Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 156a:

Title: Bahrām Gūr in the green pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 158b:

Title: Bahrām Gūr in the red pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 162a:

Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

Comment: The color of this miniature is predominantly green.

fol. 166b:

Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

fol. 170a:

Title: Bahrām Gūr in the white pavilion

Form: Illustration

Text: Haft paykar

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 72b:

Title: Khusraw being advised by Buzurg Umīd

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 82b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Laylá va Majnūn

Label: This illuminated headpiece introduces the third poem of the Khamsah, Laylá va Majnūn.

fol. 92b:

Title: Majnūn visits Laylá in the company of wild animals

Form: Illustration

Text: Laylá va Majnūn

fol. 100a:

Title: Nawfal and his men attack Laylá's tribe

Form: Illustration

Text: Laylá va Majnūn

fol. 109a:

Title: Majnūn in the wilderness surrounded by animals

Form: Illustration

Text: Laylá va Majnūn

fol. 116b:

Title: Salīm visits Majnūn in the wilderness

Form: Illustration

Text: Laylá va Majnūn

fol. 123a:

Title: Laylá and Majnūn reunited after a long separation

Form: Illustration

Text: Laylá va Majnūn

fol. 130b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Haft paykar

Label: This incipit page has an illuminated headpiece inscribed *hadhā kitāb Khamsah-i Mawlānā Shaykh-i Nizāmī*. It introduces the first poem of the *Khamsah*, *Makhzan al-asrār*. There is interlinear gilt decoration on this page and the facing page.

fol. 13a:

Title: An old woman implores Sultan Sanjar for help

Form: Illustration

Text: *Makhzan al-asrār*

Label: An old woman complains to Sultan Sanjar about his policeman.

fol. 15b:

Title: A fox and a robber

Form: Illustration

Text: *Makhzan al-asrār*

fol. 22b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: *Khusraw va Shīrīn*

Label: This illuminated headpiece introduces the second poem of the *Khamsah*, *Khusraw va Shīrīn*.

fol. 32b:

Title: Shāpūr shows Shīrīn a picture of Khusraw

Form: Illustration

Text: *Khusraw va Shīrīn*

fol. 45a:

Title: Khusraw battles Bahrām Chūbīnah

Form: Illustration

Text: *Khusraw va Shīrīn*

fol. 53b:

Title: Farhād carries Shīrīn and her dead horse

Form: Illustration

Text: *Khusraw va Shīrīn*

fol. 66a:

Title: Khusraw and Shīrīn on the throne in the presence of courtiers

Form: Illustration

Transliteration: tammat al-Khamsah [sic] Shaykh Niẓāmī
‘alayhi al-raḥmah /1/ fī 8 shahr Sha‘bān sanat 1059 /2/
Allāhumma ighfir li-ṣāhibih /3/ wa-kātibih /4/ katabahu
Shams al-Dīn Kirmānī /5/

Comment: In Arabic; gives name of scribe and date of copying

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+287+i
Collation	Catchwords: On versos, sometimes trimmed
Dimensions	17.0 cm wide by 29.5 cm high
Written surface	11.5 cm wide by 23.0 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 25
Contents	<i>fols. 1b - 287a:</i> <i>Title:</i> Khamsah-i Niẓāmī <i>Incipit:</i> بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید درکنج حکیم... <i>Text note:</i> Contains all five poems: Makhzān al-asrār (fols. 1b-21b), Khusraw va Shīrīn (fols. 22b-81a), Laylā va Majnūn (fols. 82b-129a), Haft paykar (fols. 130b-179b), and Iskandarnāmah (fols. 180b-287a) <i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script with chapter/section headings in red <i>Decoration note:</i> Twenty-four illustrations; illuminated titlepieces and headpieces opening each poem of the Khamsah, along with decorated borders and cloud-bands between lines (fols. 1b, 22b, 82b, 130b, and 180b); text enclosed within a frame
Decoration	<i>fol. 1b:</i> <i>Title:</i> Incipit page with illuminated titlepiece <i>Form:</i> Incipit; headpiece <i>Text:</i> Makhzan al-asrār

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.611
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Nizāmī <i>Vernacular:</i> خمسه نظامی <i>Note:</i> Title in titlepiece reads: hadhā kitāb Khamsah-'i Mawlānā Shaykh-i Nizāmī
Author	<i>Authority name:</i> Nizāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 <i>Supplied name:</i> Ilyās ibn Yūsuf Nizāmī Ganjavī <i>Name, in vernacular:</i> الیاس بن یوسف نظامی گنجوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of the Khamsah (quintet) by Nizāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE), written in 1059 AH / 1649 CE by Shams al-Dīn Kirmānī. The codex opens with an illuminated titlepiece inscribed hadhā kitāb Khamsah-'i Mawlānā Shaykh-i Nizāmī (fol. 1b). There are additional illuminated headpieces for the subsequent four poems (fols. 22b, 82b, 130b, and 180b). The illustrations are in different styles executed during the Safavid and Qajar periods. The floral lacquer binding dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
Date	8 Sha‘bān 1059 AH / 1649 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Kirmānī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدین کرمانی
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	287a:

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.611, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Nizāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011